دانلود
رمان

عشوه گر (۲)

نویسنده : مریم پیروند

صدای جیغ جیغوی آوا نمیذاشت حواسم سر جای خودش باشه. البته مدیونش بودم که هر از گاهی، حواسم رو پرت میکرد. اگه به من بود که حاضر بودم همین الان یه جوری خودم رو به اون خراب شده برسونم تا اون جِغله رو ادب کنم.
چشمم به پیچ و تابِ بدن زیباش بود که با لوندی خودش رو تکون میداد و لب زیریش رو با یه ناز عجیبی به دندون میگرفت. چشمهای خمارش...
فالور جمع کردن به چه قیمت؟ به قیمت لخت کردن خودش و نشون دادن سر و اندامش؟
رگهای سرم همه سیخ شده بودن. فکر نمیکرد پیجش پیش من لو بره؟ یا اصلا براش مهم نبودم؟
شاخ مجازی شدی برام!!!
پوفی کشیدم و دستی لابه لای موهام بردم و با حرص چنگشون زدم.خودمم نمیدونم از کِی حسِ تملکم به این جِغله بیشتر شد! از وقتی دارم پستای اینستاگرامش رو چک میکنم و از عصبانیت کبود میشم؟
- یزدان پاشو یه سر به آرامش بزن،گند زد به قالی. دارم مرغارو سرخ میکنم. بذارمشون بیام بیرون میسوزن.
نگاهم رفت به سمت یزدان که اصلا حواسش نبود آوا چی گفته یا صداش زده.
کنار پویا جلوی تلویزیون نشسته بود و فوتبال نگاه میکردن.
چقدر از اون روزی که با این خانواده آشنا شدم گذشته؟
نگاهم چرخ خورد روی آرامش سه سالهی یزدان و آوا؛ که بعد از به دنیا اومدنش آرامش زیادی برای همه به ارمغان آورد.
داشت با خودش حرف میزد، آوا هم که مشغول آشپزی توی

آشپزخونه بود.
گوشی رو گذاشتم توی جیب شلوارکم و بلند شدم.رفتم کنار آرامش نشستم و به روش لبخندی زدم. غرق شده بود
توی بازی با عروسک دوست داشتنیش، که شب و روزش رو باهاش پر میکرد.
داشت به عروسک توی بغلش غذا میداد و قاشق سوپیش رو به همه جا میمالوند.
- چیکار میکنی عمو؟
- دارم به دخترم غذا میدم بخوره.
زیر لب زمزمه کردم.
- ریدی به قالی که.
زیر اندازش رو که نامرتب شده بود مرتبش کردم و ظرف رو گذاشتم روی زیرانداز که کثیف کاریش رو اونجا بریزه.
آوا از توی آشپزخونه با حرص گفت:
- یزدان که اصلا هیچ. انگار نه انگار دارم صداش میزنم. وقتی میره تو فوتبال یادش میره بقیه هم دوروبرشن.
یزدان بلند گفت:- جانم؟ چی میخوای آوا؟
- زحمت کشیدی. گفتم پاشو ببین آرام داره چیکار میکنه.
- من پیششم.
آوا از توی آشپزخونه نگاهم کرد و لبخندی زد و دوباره به کار خودش ادامه داد. یزدان هم فارغ و آسوده سر جای خودش لم داد.
دستی به موهای لخت و بورش کشیدم.
- این دخترته آرام؟
- آره عمو. خیلی گشنشه. ببینش. دارم بهش غذا میدم بخوره.
- آره خیلیم گشنشه. همه سوپو خورد. اسمش چیه؟

- اسمش ماریاست.
یک آن جا خوردم.
- اوه ماریا. چطوری این اسمو روش گذاشتی؟
- آبجی آتنا گفت اسمشو ماریا بذارم.آتنا ...آتنا ... فکم روی هم قفل شد و نگاهم رفت بهطرف یزدانِ
مارموز که هر چی هست زیر سرِ خودشه.
- الان که غذاشو خورد سیر شد میبرمش تو اتاق میخوابونمش رو تختش. اونجا دیگه نباید مزاحم خوابش بشی عمو یوسف.
آرامش رو با آرامشش کنار عروسکش، تنها گذاشتم و بلند شدم.
تا رسیدم پشت سرِ یزدان یه ضربهی آروم به پسِ گردنش زدم که با اخم و کشیده گفت:
- هوی.
نگاه پویا به من افتاد. سرم رو خم کردم و کنار گوشش آروم گفتم:
- پاشو بیا بیرون کارت دارم.
- بذار بعدِ فوتبال.
- الان.
نگاهش تیز شد توی چشمام. محکمتر گفتم:
- پاشو میگم.نوچی کرد و پوست تخمهی توی دهنش رو فوت کرد توی ظرف
و بقیه تخمهای توی دستش رو انداخت توی ظرفِ تخمهها و بلند شد.
دنبالم اومد.
- چیکار داری؟
- بیا تا بهت بگم.
چشمش رفت به طرف آوا که پشتگاز ایستاده بود. آوا هم که

صدای پامون رو شنیده بود برگشت و نگاهش به ما افتاد. یزدان دستی براش تکون داد و شیطنت‌آمیز گفت:
- چاکریم.
آوا هم چشمغره ای براش رفت.
- کجا داری میری؟
- میرم ببینم این بوزینه چه مرگشه. مثل باغبونا یهو احضارم کرده سرِ شخمش.
آوا چیزی نگفت و دوباره مشغول به کارش شد.با گذشت این چند سال و فروپاشی خانوادهمون اما من دیدم
یزدان چطوری به این زن و بچههاش انس گرفته و از جونِ خودش بیشتر براشون مایه میذاره و همون عشق باعث شده تو زندگی شخصی منم دخالت کنه و هر چیزی که مربوط به منه به بقیه، خصوصا به آتی گزارش بده.
رفتیم بیرون در رو آروم بستم. اونم تکیه داد به دیوار.
- هوم، چیشده؟
با عصبانیت نگاهش کردم.
- پفیوز.
یه تای ابروش رو بالا داد.
- حالت خوشه؟
- راپورتچی شدی دیوث، راپورتِ منو میدی؟!!
پقی از خنده زد.
- چه مرگته دیوونه ، زده به سرت؟- خوب میدونی چمه. واسه چی آمار منو کف دست اینو اون
میذاری؟
جا خورد ولی با غدی گفت:
- آها پس بگو از کجا سوختی!

- تو اصلا میدونی داره چه غلطی میکنه اونجا؟
محکم گفت:
- میدونم.
فکم منقبض شد. با پرویی ادامه داد:
- من هر چیزی که به خونوادم ربط داشته باشه رو میگم.
- تو گوه خوردی چیزایی که بهت ربط نداره رو آمار میدی.
محکم زد تخت سینهام و جدی گفت:
- گوز گوز نکن واسه من. اگه چیزی بهش گفتم بهخاطر آیندهشه، اون دختر منه، خونوادهی منه.
از حرص زیاد پوزخندی صدا داری زدم و دستش رو از روی سینهام عقب زدم.- دخترت نیست. دخترِ زنته.
کسی به شیشهی پنجره زد. نگاه یزدان رفت به طرف پنجره. منم نگاه کردم. آوا بود که اشاره زد بریم داخل ناهار بخوریم.
یزدان دستش رو تکون داد و گفت:
- میآیم الان.
آوا که رفت نگاهش دوباره به سمت من برگشت.
- تو به اون دختر یه قولایی دادی یادت رفته؟
حالا من بودم که بیهوا و از روی عصبانیت زدم تخت سینهاش.
- به تو ربطی نداره چه قولی دادم، تو کار و زندگی من دخالت نکن یزدان.
- من اگه میدونستم میخوای بازیش بدی زودتر بهش میگفتم تو آدم نیستی؛ حیوونی.
داد زدم.
- حیوون تویی! توئه دیوث که اونقدر ازم چغولی کردی که اصلا جوابمو نمیده.- خوب کردم. آتی به حرفت اعتماد کرد که رفت اونجا، خودشو

دربهدر کرد تا بفهمه دلش خبط زده یا عاشق شده، بعد توئه لندرهور اینجا هر روز با یکی پلاسی به تخمتم نیست یکی سر به هوا شده واسه دلت!!!
انگشت اشارهام رو بهطرفش گرفتم و توپیدم.
- گوه میخوری گزارش منو بهش بدی. دوسش دارم یا ندارم، بازیش میدم با نمیدم به خودم ربط داره. تو کارم دخالت نکن.
- دخترمه. بهفکر آرامششم.
- این بادتو بخوابون. واسش گردنکشی نکن، اون دخترت نیست، دخترِ زنته. زنت، زنت، زنت.
- چیشده؟
با صدای آوا هر دو به پشت سرمون نگاه کردیم.
یزدان آروم گفت:
- هیچی عزیزم. برو تو ما هم الان میآیم.دستی میون موهام کشیدم. خودخوری این چندماهه روی
سینهام مثل یه کوه سنگینی میکرد.
آوا که خواست با تردید عقبگرد کنه و برگرده، با حرص لب باز کردم:
- خبر داری آتنا اونجا داره چیکار میکنه؟
بعد از چندسال این اولین باری بود که مستقیم در مورد آتنا پیش آوا حرف میزدم. بعد رفتنش آوا یه روز ازم تشکر کرد و گفت:
- میدونم بهخاطر من این کارو کردی و هیچ هدفی پشت کارت نبوده، ممنون که باهاش حرف زدی بره تا خودشو پیدا کنه و از این هوس بچگانهش دور بشه.
منم اون لحظه خفه شدم و چیزی نگفتم. نه برای خجالت و شرم، اما برای هر چیزی که در سالهای آینده بهش پی ببرم و بفهمم

آتی افکار عاشقانهاش برگرفته از هوس نوجونیش و زودگذری نبوده و همون آدمیه که قبل از رفتنش در مورد منو خواستهی قلبش، حرف زده بود.فقط سرم رو تکون دادم و تپشهای قلبم رو برای دخترِ نوجونش
نادیده گرفتم؛ تا خراب نکنم و حالا آوا فکر کرده سکوت این چند سال بهخاطر فراموش کردن حرفهای دخترکش بوده یا پا گذاشتن روی قلبی که به نظر خودش هیچوقت برای دخترکش نتپیده!
نگاهش رو بین من و یزدان رد و بدل کرد و با اخم ریزی جواب داد:
- خبر دارم دیگه؛ مگه میشه از دخترم بیخبر باشم؟
علیرغم سنش هنوز هم زیبایی منحصر بهفردی داشت. انگار نه انگار مادر یه دخترِ نوزده، بیست سالهست.
«هه» تمسخرآمیزی کردم و با عصبانیت و کلافگی سر جای خودم تکون خوردم.
نگاهش آمیختهای از شوک و تعجب شد، یزدانِ لعنتی میدونست من چه مرضی دارم که هم به آتی گزارشات لازمو میداد هم منو از گود دور میکرد.
رو به آوا گفت:- تو برو میزِ ناهارو بچین آوا، ما با هم حرف میزنیم.
آوا زرنگ بود.از اون دسته زنها نبود که با این حرف بره پیِ نخودسیاه و حرفهای مارو بیخیال بشه.
جلوتر اومد و چشم تنگ کرد.
- نه بذار ببینم یوسف در مورد چی حرف میزنه. منظورت چی بود گفتی ازش خبر دارم؟
حرص داشت زیر پوستم قلقلکم میداد و داغم میکرد.
- از پیجشم خبر داری؟

سرش رو با تائید تکون داد.
- آره خبر دارم. دخترم یه انسان آزاده؛ کاراشم به من ربطی نداره.
نگاهی به یزدان کردم. یه ابروش رو با شیطنت بالا داد و طرحی از لبخند روی لبش نشست.
با حرص زیادی کوبیدم تخت سینهاش، تا از سر راهم کنار بره و از کنارش رد شدم که برم داخل.آوا دستم رو گرفت. مکث کردم و چشم دوختم به چشمهاش،
که هر بار نگاهش میکردم چهرهی آتنا برام تداعی میشد.
- تو گفتی با آتی کاری نداری؟
- من گفتم؟
جوش آورد.
- نگفتی اما...
با عصبانیت صورتم رو جلو بردم و توی چشمهاش تیز شدم.
- بهش بگو اون کلیپای مسخره رو از تو پیجش ورداره، پیجشو هک کنم به گا میدمشا.
اخمی کرد و چینی به صورتش داد.
- درست حرف بزن ببینم. چته تو؟
خونم به جوش اومد و صدام یهویی بالا رفت.
- بگو اون کلیپارو ورداره، با شورت و سوتین که نصف کون*ش پیداست داره وسط هزار تا آدم مانور میده، مگه بیناموسم که میگی چته؟- اوه.
یزدان ادای خودم رو درآورد. نگاهش کردم و گفتم:
- آقای پدر ،تویی که همش گردنتو سیخ میکنی، دخترم دخترم میگی، بهجای چغولی کردن از من یکم رگ داشته باش بگو اون پستارو ورداره.

- چرا خودت بهش نمیگی؟
تیزی نگاهم رو ازش نگرفتم. آوا به خودش جنبید و گفت:
- قرار بود کاری به دخترم نداشته باشی یوسف، اون رفته اونجا دنبال کار و زندگی خودش تو هم اینجا...
حوصلهی شنیدن ک...شعرهای خودش و یزدان رو نداشتم. رفتم داخل و در رو محکم به هم کوبیدم.
پویا از روی مبلی که نشسته بود نگاهم کرد. اونم بیرگه عین یزدان.
به خودم گفتم:"اون همش پونزده سالشه، چی بگه به خواهرش که چندسال از
خودش بزرگتره"
نه خیر بیرگی و لختی پُختی بودن تو خونشونه. وگرنه علی تا الان یه خودی نشون میداد. آوا هم که عین خیالش نیست.
چشمهام رو محکم روی هم فشردم و به طرف راه پلهها رفتم که برم به سمت اتاق همیشگیم.
- عمو یوسف؟
صدای آرامش منو از افکار عصبیم کمی دور کرد. برگشتم بهش نگاه کردم. عروسکش توی بغلش بود. با اون لباس کوتاه و گلداری که به تن داشت و طوری که عروسک رو بغل گرفته بود هم قد و قوارهی عروسکش به چشم میاومد و موهاشم آزادانه باز بودن روی شونههاش.
لبخندی به روش زدم.
- جانم عمو؟ترکیبی از صورت یزدان و آوا رو داشت. فک و چونهاش خودِ یزدان بود ولی چشمهای عسلی و صورت سفیدش شبیه آوا و آتی بود.
- تو الان عصبانی هستی؟

سرم رو به طرفین تکون دادم.
- نه عمو. خستهام میخوام برم بخوابم.
آوا و یزدان هر دو اومدن داخل. نگاهشون نکردم. آرامش گفت:
- پس با ما غذا نمیخوری؟
- نه عمو گشنهم نیست شما بخورین.
صدای پوزخند یزدان رو شنیدم. به طرف آرامش که رفت نگاه از آرامش گرفتم و رفتم بالا.
- بیا ببینم دردونهی بابا. هنوز ماریا جون غذاشو نخورده. تو که به جای ماریا به قالی هم غذا دادی دختر گلم.
در اتاق رو محکم بستم. تیشرتم رو از تنم درآوردم و نفس عمیقی کشیدم.نشستم روی تخت و دوباره رفتم توی پیج آتنا. تمام کلیپهاش رو یکی یکی نگاه کردم. پیجش ورزشی بود و حرکات ورزشی و تمرینات روزمرهاش رو برای فالورهاش به نمایش میذاشت. استوریهاش، لایوهایی که میگرفت، هایلایتها، همه رو نگاه کردم و مثل همیشه خونم به جوش اومد.
من با ورزش کردن و پیجش مشکلی ندارم. فقط لباسهاش، اندامِ زیباش که به راحتی توی نمایش و دید بود، اینان که خط قرمزم شدن.
رونهای سفیدش که زیر شورتکهای کوتاه و شلوارهای جذب میدیدم، شکم تخت و زیباش که پرسینگ نقرهای روش نصب شده بود و سینههای گرد و خوشفرمش که از زیر نیمتنههای رنگاورنگ برجستگیشون رو به نمایش میذاشتن. موها و چهرهی شرقیش که با رنگ روشنی که روشون زده بود تبدیل به یه چهرهی اروپایی شده بود.
نفس توی سینهم حبس کرد.
آب دهنم رو قورت دادم و غریدم:- اگه دستم بهت میرسید یه کاری

میکردم دیگه نتونی واسه
یه نرمش ساده هم تکون بخوری.
توی یکی از کلیپها که داشت از پشت سر راه میرفت باسنش
به خوش فرمی داخل اون شلوار جذب میلرزید و چشمها رو به
حیرت میانداخت.
تتوی رو کمرش که گرههای تاپ فانتزی زیرش مثل طنابی
آویزون بودن تنم رو داغ کرد. از خشم بود یا غیرت که داشتم
برای این دخترِ زیبا جنون میگرفتم؟
کسی که چند سال پیش توی چشمهام زل زد و گفت "دوسم
داره" گفت "پسرهای بد خیلی دوست داشتنیترن، راحت میشه
بهشون اعتماد کرد."
حالا رفته بود اونجا و تبدیل شده بود به پرنسس شرقی که نه به
من فکر میکرد، نه حرفهاش رو بهخاطر داشت.
کامنتها همه، پر بودن از ایموجیهای قلب و بوس و تحسین از
اندام زیباش.هم کامنت خارجی داشت هم ایرانی. پسرهای زیادی ازش
تعریف
میکردن و بعضیها با الفاظ زشتی در مورد خودش و اندامش
نظر میدادن.
با عصبانیت لب زیریم رو زیر دندونام فشردم. از جا بلند شدم.
نمیدونستم چیکار کنم. به سرم زد و رفتم توی دایرکتش و براش
نوشتم:
- این کلیپارو پاک کن. خونِ منو به جوش نیار آتی.
ثانیهای نگذشت که پیامم رو سین کرد. منتظر بودم شروع به
تایپ کنه اما جواب نداد.
مثل همیشه، مثل تمام این چندماهی که گذشت و همه پیامهام
و تماسهام رو بیجواب گذاشته بود.

دندون قروچهام به قدری خشمگین بود که ردیف دندونهام درد گرفتن.
با حرص دستم روی شماره رفت و شماره گرفتم.بعد از چند بوق صدای نازک و گرمش توی گوشم نشست:
- جان عشقِ خودم. چه عجب. چطوری؟
- خوبم. میخوام ببینمت. امشب کجایی؟
- اووم هر جا که تو بخوای عزیزم.
- بیا پیشم ماریا. خیلی خستهم.
خندید و با شوقی که لمسش میکردم جواب داد:
- میآم قربونت برم. منم دلم برات یه ذره شده. منتظر بودم زنگ بزنی.
- پس میبینمت.
تماس رو قطع کردم. با ماریا دلم آروم میشد؟ نه نمیشد.
خشمم کمتر میشد؟ قطعا نمیشد.
دخترک لعنتی داره باهام چیکار میکنه؟!!!
دوباره به پیجش نگاه کردم و حس کردم خون توی عروقم ماسید.
یه پست جدید از خودش به نمایش گذاشته بود. همین الان.
همین حالایی که من براش پیام زده بودم کلیپا رو برداره.داشت توی اتاقش ورزش میکرد با یه ست وزرشی، که بهتره بگم سکسی.
هم بینظیر بود و فوقالعاده و هم قصد کرده منو دیوونه کنه.
بی اختیار زیر پستش نوشتم:
- عقده کردی تا همه از تن و بدنت تعریف کنن؟
کامنتم رو ارسال کردم ولی پشیمون شدم و قصد کردم پاکش کنم که اون ریپلای کرد و قلب کنار کامنت رو قرمز کرد برام.
جوشیدم، به انفجار رسیدم و با عصبانیت گوشی رو پرت کردم

روی تخت.
****
بوی غذای خوش طعم و عطری فضای خونه رو پر کرده بود.
از پله ها پایین رفتم. آوا طبق معمول با سروصداهاش سعی داشت نظم خونه رو برقرار کنه.
- پویا پاشو یه سر به کتابات بزن. اون پلی استیشن اگه زبون داشت تا حالا جیغش دراومده بود. یکم بذارش زمین.- میرم مامان. درسام زیاد نیستن شب کاملشون میکنم.
- هی میگی شب ، پاشو الان کاملشون کن. وای آرامش تمام خونه رو گند زدی، یکم مراعات کن مادر. از صبح تا شب باید خرت و پرتای تورو جمع کنم.
- دارم به دخترم غذا میدم مامانی. خب گشنشه.
- از صبح تا شب گشنشه یعنی؟ فقط بلده غذا بخوره. هوف، از دست تو یزدان، همش به فکر خودتی یه ذره کمک کنی به غرور و ابهتت برنمیخوره.
یزدان تازه از حموم بیرون اومده بود و داشت حوله رو روی موهاش میکشید.
- کم غر بزن رو بچهها. هم خودتو خسته میکنی هم اینارو. انقدری که تو غر میزنی، بچهها سرو صدا و شیطنت ندارن.
نگاهش به من افتاد. لباس پوشیده داشتم از پله ها پایین میرفتم.
اخم ریزی کرد و پرسید:- کجا میخوای بری؟
جوابش رو ندادم. اونقدر ازش ناراحت بودم که دوست داشتم یه روز سر فرصت فکش رو پایین بیارم.
آوا هم نگاهش به من افتاد. با اسبابازیهایی که از آرامش جمع کرده بود بیحرف ایستاد و نگاهم کرد.

از آخرین پله هم پایین رفتم. آوا سریع گفت:
- ظهر که چیزی نخوردی شام بخور بعد برو. الان میزو میچینم.
بند ساعتم رو روی دستم مرتب کردم و با اخم جواب دادم:
- نمیخورم.
یزدان پوزخندی زد.
- بیا عامو بیا ،مثل بچهی آدم رفتار کن بفهمیم چه مرگته. یکی به اسب نزن یکی به نعل.
- خفه.آوا جا خورد که اینجوری به یزدان توپیدم. اگرچه به بگومگوهای ما عادت داشت ولی مثل همیشه برای دفاع از یزدان پیشقدم شد.
- تو چته یوسف؟ این چه طرز حرف زدن با داداشته؟
- به یزدان توپیدم به تو که نگفتم!
- وا !! معلوم هست چِت شده؟
- به تو چه.
مثل لبو قرمز شد و گر گرفته گفت:
- خجالت بکش.
یزدان آروم و با خندهی شیطونی گفت:
- آدم که با مادر زنش اینجوری حرف نمیزنه بیشعور.
نیشخندی زدم، ولی اعتراف میکنم مثل همیشه از این لقبی که یزدان به منو آوا نسبت میداد یه خوشی عجیبی به تنم سرایت کرد.راه افتادم به طرف در و نگاهم به آوا بود که چپ چپ و با اخم به یزدان نگاه میکرد. باز هم از این مدل حرف زدن عصبی شده بود. طعنه زدم بهش:
- انقدر چپ چپی نگاه نکن قلوچ میشیا.
برگشت به طرفم و با عصبانیت گفت:
- جفتتون دیوونهاین.

- تو هم افتادی وسط جزیرهی دیوونهها.
- بله متاسفانه.
یزدان خندید و شیطونی کرد:
- خدا میدونه روزی چند بار کلهقند تو دلش آب میشه که تو جزیرهی ماست. اما ادای آدمای عاصی شده رو در میآره.
آوا با حرص بهش گفت:
- بیا برو میز شامو بچین من این خرت و پرتارو جمع کنم.
انگشتهای یزدان که روی گونهاش نشستن و قصد چلوندنش کردن لبخندی بیهوا روی لبم نشست و دستگیرهی در رو پایینکشیدم.تنها عشق بود که از نگاه و رفتارهاشون القا میشد. فقط عشق.قبل از اینکه در رو ببندم برگشتم و جهت یادآوری گفتم
- من شب برنمیگردم خونه. خواستین درا رو قفل کنین.
لحظهای که داشتن از کنار هم پراکنده میشدن تا به کارهاشون برسن با شنیدنِ جملهی من، هردو ایستادن و مات نگاهم کردن.
بله دیگه وقتی چغولی منو میکنین و آتی خانوم اون کلیپ و پستهای ناموسی رو میذاره توی پیجش تا غیرت منو به گا بده؛ منم بلدم چه جوری بچزونمش.که اسمِ عروسکِ آرامشو گذاشته "ماریا".ههه... میخواد به من تلنگر بزنه؟امشبو داشته باش آتی خانوم.
سوار ماشین شدم و رفتم به خونهی خودم که طی این چند سال خریده بودمش، ولی بهخاطر صمیمیتم با یزدان و خانوادهی دوست داشتنیش، دلم نمیاومد از جمعشون جدا بشم و هنوز توی خونهی سابق پدرومادرم زندگی میکردم.
خونهم چند خیابون با اینجا فاصله داشت.بعد از خرید یه سری میوه و تنقلات طولی نکشید که کنار
آپارتمانم توقف کردم. ریموت زدم و ماشین رو بردم داخل.

آسانسور که توی طبقه ایستاد بیرون رفتم. چشمم به دختر همسایه افتاد.
انگار علم غیب داره که ساعتهای اومدنم رو متوجه میشه ، چون هر وقت به اینجا اومدم اونم یا از بیرون اومده یا قصد بیرون رفتن داره و وانمود میکرد اتفاقی به پست هم خوردیم.
الانم کنار پسری توی پاگرد ایستاده و با هم حرف میزدن.
چشمشون به من افتاد. دختره از چیتان پیتانیا بود ولی از اون مورددارها که دوست داشت یه شب تا صبح زیر من بخوابه.
از ظاهرش و موهاش متوجه بودم اینی هم که جلوش ایستاده دوست پسرشه، ولی چراغ سبز نشون دادنش به من، واضح بود.
البته که منم بدم نمیآد یه شب جیغهای هوسآلودش رو توی تخت به صدا در بیارم.
به لبخند هیزش چشمکی زدم و در خونه رو باز کردم. خط سینهاش زیبا بود و توجهم رو جلب کرد. ولی ذهنم خط سینهیآتنای زیبا رو ریاستارت کرد که توی یکی از پستهاش وقتی
تمرین شنا انجام میداد، از زیر نیم تنهاش مشخص میشد.
در رو بستم. تا اومدنِ ماریا باید شام سفارش میدادم. میز باید پر باشه از انواع خوراکیها و نوشیدنیها که مناسب یه بزم عاشقانه باشه.
هه عاشقانه...
لباس عوض کردم و رفتم به سمت بار.
از توی بار یه شیشه برداشتم و با دو تا لیوان گذاشتم روی میز.
میوههای تازهای که از سر راه خریده بودم رو شستم و توی ظرف چیدم. تنقلات و خوردنیهای مزه رو هم گذاشتم کنارشون.
صدای زنگ بلند شد. اومدنِ ماریارو احتمال میدادم اما تا در رو باز کردم چشمم به دختر همسایه افتاد. سینههای گرد و پروتز

شدهاش رو جلو داد تا شکمش و کمر باریکش رو به تصویر بکشه.
- سلام.
برق روی لبش منو یاد یزدان انداخت. اون همیشه از این مدل رژ لب بیزار بود.ناخودآگاه حس کردم خودمم ازش بیزارم ،خصوصا الان که روی
لب این دخترهی جلف بود.
تکیه زدم به در.
- کاری داری؟
- اومدم با همسایهم بیشتر آشنا بشم. اشکالی که نداره؟
لبم روجوییدم و چشمهام پایین تنهی پهنش رو از نظر گذروندن. خیلی پت و پهن بود. معلومه چیز میزای زیادی خورده.
- زیاد اینجا نمیآی.
- آره. اینجارو واسه اوقات فراغتم خریدم.
چشمکی زد.
- فقط واسه خوش گذرونی کردنات!!!
لبخندی زدم. پرسینگ روی دماغش منو یاد پرسینگ روی ناف اون لعنتی انداخت که امشب قرار بود، حسابی بچزونمش. فقط به پاس چزندونِ بیرحمانهی خودش.
- اوهوم.- دوست دختر دار؟
- نمی, شه گفت دوست دختر، ولی الان میآدش.
جا خورده قدمی عقب رفت و لبهاش رو جلو داد.
- خوشبهحالش.
- که قراره من ببوسمشو...
خندید و سریع خودمونی شد و یه ضربه آروم به بازوم زد.
- تو چقدر رُکی پسر.
سرش رو بالا و پایین کرد و با لبخندی که روی لبش بود تایید

کرد.
- آره خوشبهحالش که قراره پیش تو باشه، و از لب تو کام بگیره.
یهو جری شد و یه قدم جلو اومد و قبل از اینکه بفهمم میخواد چیکار کنه، لبهام رو با فشار و مکش سریعی بوسید و عقب کشید. لبخند هوس آلودی زد و زبونش رو روی لبش کشید.
- ببخشید. من اسمم رومیناست.
لبهاش، بوی توت فرنگی میدادن.بیاهمیت به اسمش گفتم:
- مزهشونو دوس داشتی؟
لبخند زد.
- فوقالعاده بودن. مثل هات داگ تنوری و آبدار.
ابرویی بالا دادم. بیشرف از اون حشریاست که میتونه آدمو ببره به بهشت. اگه به ماریا نگفته بودم بیاد بیشک همین الان میبردمش داخل و حسابی از خجالت لِنگاش در میاومدم؛ که برای لمس تنِ من بیقراری میکنن.
صدای آسانسور که اومد سریع گفتم:
- شب جمعه منتظرم باش. حالا برو.
نگاهش برگشت بهطرف آسانسور و ماریا رو دید. اخمی به وضوح توی چهرهی هر دوشون نشست. احمقها نمیدونن جایگاه جفتشون برای من یکیه. چه اونی که از قبل بوده و جورِ خودم و غریزهم رو کشیده چه اونی که قراره تازه باهاش آشنا بشم.
ماریا جلو اومد. لبخندی به ظاهر زدم.- خوش اومدی.
نگاهم کرد و لبش از لبخند باز شد.
- عشقم.
دستهاش رو باز کرد و بهطرفم اومد و مقابل نگاه رومینا توی بغلم خزید و لبهام رو آروم بوسه زد. این ناپرهیزی کردنها واضحه که برای جنگ نرم بین خودش و رقیب تازهش رخ داده.

برام اهمیتی نداره من فقط میخوام امشب خوش بگذرونم و یه کاری کنم تا حسادت کوچولوی خودم رو برانگیخته کنم.
دستم لابهلای موهاش رفت و یاد موهای بلند و عسلی آتی افتادم.
لبم روی لبش افتاد و لب هاش توی ذهنم رژه رفتن.
پاهای برهنهاش رو بین پاهام کشیدم و چنگشون زدم. رونهای سفید و توپرش و پاهای خوش فرمش ذهنم رو بازی گرفتن.
داشتم نفس کم میآوردم و با هر حرکتم اندام زیبای اون لعنتی حواسم رو درگیر خودش کرده بود. آتنای لعنتی. آتنای لعنتی.
چشم بستم و تصورش کردم کنارِ خودم.میبوسیدمش و عطشم رو از تنِ زیباش سیراب میکردم.
لبها و زبونِ شیرینش، سینههای گرد و پرش، گردن بلند و زیباش همه هدف لبهام قرار گرفتن و بوسیدم. لمسش کردم و صدای نفسهام به اوج رسیدن.
رون پاش رو چنگ زدم و تا خواستم بگم آتنا چشمم به صورت ماریا افتاد و پرت شدم به این لحظهای که ماریا قرار بود شبم رو به یاد آتنا بسازه.
انگار یه پتک وسط سرم خورد. به آنی حس و حالم پس زدن و ادامهی عشقبازی از سرم افتاد و تنم لَخت شد. از روش عقب کشیدم.
ماریا فکر میکرد قراره مثل همیشه بستهی کاندوم رو بردارم ولی وقتی دید از تخت فاصله گرفتم یکه خورده صدام زد.
- یوسف؟
شلوارکم رو برداشتم تا بپوشمش.
- نمیتونم ماریا. پاشو تو هم لباس بپوش بریم شام بخوریم.- یعنی چی نمیتونی؟
- مشروب زیاد خوردم شُلم کرده.

- تو همیشه مشروب زیاد خوردی، قرص خوردی، همه کار میکردی اما بدنت کشش داشت.
با عصبانیت غریدم:
- میبینی که الان کشش ندارم. پاشو بیا بریم شام بخوریم گشنمه.
نیمخیز شد و تیز نگاهم کرد.
- بهخاطر اون دخترهست؟
منظورش با دختر همسایهای بود که موقع اومدن باهاش برخورد داشت.
- نه.
- پس کی؟
تیشرتم رو هم از روی زمین برداشتم و پوشیدمش.
- گشنت نیست؟سرش افتاد روی تخت و پاهاش رو برای اغوا کردن من از هم باز
کرد و با ناز و لوندی گفت:
- فعلا فقط میخوام تورو بخورم. هیچیو به اندازه ی تو نمیخوام.
نگاهم به پاهاش و طرح زیبای روش افتاد. ذهنم تشر زد "برو حالتو بکن، زده به سرت پسر"
اما قلبم میگفت، حالی که خودش کنارت نباشه مفتم نمیارزه.
لعنتی، از کِی فهمیدم اینحوری خواهانشم و قلبم براش میتپه؟
از وقتی رفت یا وقتی چشمم به پیجش و پستهای زیباش افتاد؟
به سمت تخت رفتم.
ماریا تنش رو با حرکات شهوتانگیزی روی تخت بازی میداد و یه دستش رو روی تنِ برهنهاش میکشید و نفسهای آه مانندش رو با گرامافونی از گناه و هوس توی اتاقم بیرون میداد تا منو تحریک کنه برگردم و کارِ نیمهتمومم رو انجام بدم.

بیهوا دستی روی شکمش کشیدم. نالید:
- بیا یوسف، من بهت احتیاج دارم.دخترک با من لج کرده. آوا نه، یزدان بهش رسونده که من با
ماریا رابطه برقرار کردم و اون فکر میکنه من از توی ذهنم خطش زدم و دل دادم به ماریا.
دستم از شکمش پایینتر رفت و خطهای کنار رونش رو لمس کردم. نفسش رو با صدا بیرون داد و سینهاش با حرکات تندی بالا و پایین شد.
"اگه برم ،تو دلت برام تنگ میشه یوسف؟
سوالش که توی ذهنم اومد پرت شدم به چند سال پیش و قبل از رفتنش که توی بالکن ایستادیم و تشویقش کردم برای اثبات علاقهاش به خودش و قلبش و حتی به من، ازم دور بشه. اما نتونستم بهش دروغ بگم و با مکث گفتم:
- تنگ میشه.
- حرفتو باور میکنم. تو بهم دروغ نمیگی. پس خیلی دلتنگم باش. چون تو خواستی دارم میرم، میرم تا بفهمم این حس واقعا علاقهست یا بهقول شما، یه احساس بچهگانه و زودگذره، ولی اگه برگشتم و هنوزم دوسِت داشتم ،تو...- تو هر زمانی برگردی من مثل همین الانم. همین الانی که
جلوتم. همین الانی که داریم در مورد خودمون حرف میزنیم.
- داری امیدوارم میکنی یوسف؟
- ببین آتنا من الان نمیتونم هیچ قولی بهت بدم. من رو این علاقه هیچ حسابی باز نکردم. تو به زمان نیاز داری. واسه ثابت شدن رو این حس باید مدت زمان بیشتری بگذره. اول برو خودتو احساستو بشناس اگه برگشتی و بازم همین حس و نسبت به من داشتی ،اونوقت...

- اونوقت چی؟ تو هم مثل عمو یزدان منو مثل مامانم دوست داری؟"
صدای پر از شهوت ماریا با نالههایی شبیه جیغ بلند شد.
- بیا یوسف. بیا رو تخت. من برات آمادهم عشقم.
نگاهم به چشمهای خمارش بود که توان باز موندن نداشتن و ذهنم و قلبم با صدای بلندی فریاد زدن.
"آره آتی، منم مثل عمو یزدانت که عاشق عشوهگری مامانت شد، دل به عشوهگری تو دادم"و یادم اومد که همون لحظه زیر لب گفته بودم:
"حقا یزدان راست میگه، مادر و دختر عشوهگری تو خونِشونه."
دست ماریا کمر شلوارکم رو گرفت و جیغ زد.
- یوسف بیا! من تورو میخوام لعنتی.
داغی تنش و حرارتی که از بدنش ساطع میشد منو از خود بیخود کرد که به ذهنم، قلبم و همه چیزهایی که منو یاد آتنا میانداختن تشر بزنم و دوباره برگردم به تخت.
من روی قولم نموندم چون یه پسرِ بدم، یه پسرِ بد که آتی گفته بود پسرهای بد قابل اعتمادن.
نبودم ، من بندهی غریزهام شدم و نتونستم روی قولی که بهش دادم پایبند باشم.
روی کاناپه دراز کشیده بودم و ساعد دستم روی چشمام بود که گوشیم زنگ خورد.چشمم به گوشی افتاد. یزدان بود که طبق معمول خودش رو
نخود هر آشی میکرد، تا بهخاطر کارم توبیخم کنه.
بیحوصله گوشی رو برداشتم و کنار گوشم گذاشتمش.
- اگه زنگ زدی چرت و پرت بگی تا قطع کنم. حوصله ندارم.
- اوسکول، بیشرف اون پستو بردار تا نیومدم پارَت کنم.

- هه...
با عصبانیت داد زد:
- هِه و زهرمار، مثلا میخوای حسادتشو تحریک کنی تا از کارش دست بکشه؟ مگه داره چیکار میکنه ها؟ از کارای بیناموسی تو بدتره؟
- یزدان؟
مکث که کرد بیحوصله و عصبی گفتم:
- مرغ خو میدونی چیه؟! من به ک*ون اونم رحم نمیکنم چه برسه به آدما، اصلا من یه زنباز بیرگم، تو خوب، تو پسر پیغمبر، برو پی کارت، تو کارِ منم دخالت نکن.- میآم دهنتو صاف میکنما.
- ک....مم نمیتونی بخوری.
فحش رکیکی داد و با عصبانیت گفت:
- مراقب حرف زدنت باش دهنِ لامصبتو باز میکنی چرت میندازی بیرون، بیشرف اونی که داری با احساسش بازی میکنی دخترِ آواست، برداشتی یه پستِ سکسی زدی تو پیجت که بگی همین الان...
- خفه شو یزدان قطع کن حوصلهتو ندارم.
توپید:
- تو خفه شو. اصلا میفهمی داری چیکار میکنی؟
- تو فهمیدی که رفتی راپورت دادی.
- فکر کردی آوا خودش نفهمه یا بچهست که نمیدونه چیکار میکنی؟
- اوه ... نگو آوا بگو شرلوک هولمز ، بگو خانم مارپل. همینطور راه میره بو میکشه ببینه کِی تو سوراخ بودم.عصبی غرید:
-تو روحِت یوسف. آخرش با این کارات میرینی به خودتو زندگیت. به جهنم برو هر کاری دلت میخواد بکن فقط دورِ آتی

خط بکش.
شیشکی زدم.
- بشین ببینیم بابا. تو گوز کدوم وری هستی، این وری یا اونوری؟
- ببین الان مستی داری گوه زیادی میخوریا، اگه اینجا بودی همچین میزدم تو فکت تا شیشکو از کو*نت بدی بیرون.
خندهام گرفت و بلند زدم زیر خنده. ولی به آنی جدی شدم و گفتم:
- غلط کرده اون پیجو زده خودشو به نمایش میذاره. میدونی هر بار پستاشو میبینم چه حالی میشم؟ بذار اونم بسوزه بفهمه داغ کردن چه مزهای میده.
نفسی کشید و صداش نسبت به قبل آرومتر شد.
- تلافیت قشنگ که نبود، خیلیم کثیف بود.انگشتام رو به چشمام و پلکهام کشیدم. میل شدیدی به بسته شدن داشتن و حسابی خوابم میاومد. اما فکر آتی و قلب کوچیکش خواب از سرم پرونده بود.
امشب به هر کوفتی که دمِ دستم رسید چنگ زدم و خوردم. ترامادول، تاخیری، مشروب، مسکن...
آروم و کشیده نالیدم:
- داره با غرورم بازی میکنه.
- تو غرور داری که لِنگ تو لِنگِ اون دختره عکس انداختی گذاشتی تو پیجت؟
- من میخوامش یزدان.
مکث کرد، مکثش میگفت فکر کرده ماریا رو میگم.
- قبل رفتنش با هم حرف زده بودیم.
نفسش رو با صدا بیرون داد و آروم گفت:
- اگه میخواستیش اینجوری خودتو خراب نمیکردی پیش آوا.- آوا از کجا

میدونه من میام چه غلطی میکنم تو لو میدی
دیگه. از وقتی ازدواج کردی باهاش منم فروختی بهش.
مکث کرد و با لحنی که آرامش درونش بیشتر شده بود جواب
داد:
- اینطور نیست یوسف. تو تنها کسی هستی که برام موندی.
باور کن بیشتر از خودت تو فکرتم. بیشتر از خودت نگرانتم. این
مسخره بازیات واسه زندگیت دردسر میشن.
- اگه نگران بودی به آتی نمیگفتی چیکار میکنم. اصلا بگو از
کِی داری بِهش آمار میدی؟
نیم خیز شدم روی پهلو و آرنج دست راستم رو جک زدم زیر
تنم.
- چطوری بهش گفتی؟ تو طرف منی یا طرفِ اونا؟
- اینجوری حرف نزن. مگه میخوایم بازی کنیم یارکِشی کنم
!! تو داداشمی اونا هم زن و بچهام. از هر طرف نگاه کنم
خونوادهمین.
- جوابِ منو بده.- آتی خودش ازم پرسید، آوا هم قسمم داد در موردت
دروغ نگم
بهش.
پوزخندی زدم و پق زدم زیر خنده، خندهای که عصبی بود و
هیستریک.
- مادرو دختر رد دادن انگار. ببخشید که من یه جوونِ بیستو
هفت هشت سالهم، از نظر غریزه هم سالمه سالمم. میشه
چندسال تارک بشم و کاری نکنم تا آتی خانوم برگرده ببینم
اصلا احساسش به من هنوز دایره یا نه؟ که اگه بود بعد از رد
کردن مراحل فنی و صدور اجازهی حضرتِ اعظم آوا خانوم،
امکانش هست یه حالی به ما بده یا بازم نمیشه! تا اونموقع که

چشمهی کمرم خشک میشه پسر.
با صدای بلندی زد زیر خنده. با حرص گفتم:
- میخندی؟
- مرض نگیره تورو. توئه حشری رو من میشناسم مطمئن باش تا صد سالم بگذره چشمهش خشک نمیشه.
- مارپل میدونه من اومدم اینجا ماریارو ب..نم؟- مارپل کیه؟
- آوا دیگه.
جدی شد و گفت:
- نه نمیدونه. تو هم اون پست مسخرهتو پاک کن. لنگهای دختره رو گذاشتی لا لنگات عکس انداختی، که چی؟ که بگی گردنت کلفته، هر کار دوس داری میکنی؟
- آتی بهت زنگ زد؟
صدای آوا اومد که یزدان رو صدا میزد. با حرص گفتم:
- بعد سه سال هنوز بیخیال کمرت نشده هی یزدان یزدان میکنه.
یزدان تصنعی غرید.
- دهنتو ببند انقدر چرت نگو.
نفس عمیقی کشیدم و سرم دوباره افتاد روی کاناپه.
- نگفتی آتی زنگ زد جیغ جیغ کرد؟
توی گوشِ من بلند گفت:- جانم؟ میآم الان آوا، دارم حرف میزنم.
پقی زدم زیر خنده و مسخرهشون کردم.
- برو شونههاشم بمالون. نه نه اسب شو بشینه سوارت یه چرخ تو خونه بزنه ببینه بچهها خوابیدن یا نه.
- زهرمار.
بلند زدم زیر خنده که حرصش گرفت و توپید:
- یه روزم من میخندم بهت. حالا تو مسخره کن.

با شیفتگی و قندی که توی دلم برای آب شدن وول میخورد گفتم:
- خدایی چه حالی داره تو شوهرِ مادر زنِ منی.
- بهش مینازم.
با اینکه آوا خیلی قابل احترام بود برام و خیلی هم دوسش داشتم بدون اغراق گفتم:
- قبول کن یکم جیغاش رو مخمونه.
یزدان آرومِ آروم توی گوشی گفت:- رو مخِ منم هست. اگه بفهمه جفتمونو هل میده تو حلقِ هم.
دوباره تو گوشم داد زد:
- جانم؟ اومدم بابا، اومدم عزیزم.
به من گفت:
-فردا نخوابی تا لِنگِ ظهر، زود بیای کارخونه. من اونجا جورِ کارای تورو نمیکشم.
خندیدم. حرف زدن با یزدان همیشه خوب بود. سبک میشدم و به آنی منو از دنیای سنگ و لاکی خودم به دنیای آروم و شادی دعوت میکرد.
گوشی رو پایین آوردم و پرتش کردم روی میز. آخرش لو نداد بفهمم آتی بهش گفته یا نه!
دوباره گوشی رو برداشتم تا پستی که یکساعت پیش منتشر کرده بودم از توی پیجم پاک کنم.پستی که منو ماریا با بدنهای چسبیده به هم روی تخت بودیم
و از پاهای لختمون که مثل میلههای زنجیری، میون هم فرو رفته بودن عکس گرفتم و شیر کردم.
رفتم توی پیجم و سریع چشمم به کامنتی از آتنا افتاد که با اکانت دومش برام کامنت زده بود:

"بد داریم تا بد ، یه بدیهارو اصلا نمیشه جبران کرد"
احساس شوروشعفی که بهخاطر جواب دادن و برانگیختنِ
احساسش زیر پوستم دویده بود وادارم کرد به خندیدن.
سر خوش شدم از دیدنِ کامنتش. بالاخره تونستم حسادتش رو
تحریک کنم.
زیر لب زمزمه کردم:
- تلنگر میزنی جوجه؟من پدرِ ک..شتو در میآرم آتیخانوم حالا
ببین.
رفتم توی پیج اصلیش.با دیدن پست جدیدش که چهار دقیقهی پیش
منتشر کرده بود،
قلبم ضربان گرفت و مثل برق گرفتهها سریع سر جام نشستم.
یه پست جدید و تعداد لایکهاش و کامنتاش...
با یه حولهی استخری که فقط نیمی از تنش رو پوشیده بود،
جلوی آینه ایستاده و عکس انداخته بود.
موهای خیسش شلاقوار روی شونه هاش ریخته بودن.
شونهها و بازوهای برهنهاش، خط سفیدِ سینههاش، نیمی از
رونهای سفید و پاهای خوش تراشش...
ضرب قلبم تند شد. نفسم با حرص و حسرت از بینیم خارج
میشد.
انگشتام بیاختیار از خودم شروع به تایپ کردن و کامنت زدم.
"دمتگرم که بهم فهموندی نمیشه رو ذات آدما حساب باز کرد،
همیشه اول باید به ریشهی آدما نگاه کنم"
فرستادمش و نفسم رو محکم بیرون دادم. منو آتیش میزنی؟ به
جهنم که اشکت در میآد.گوشی میون دستم لرزید. دوباره یزدان بود.
یزدانِ بیشرف که
وقتی تماس رو وصل کردم دق دلیم رو روش خالی کردم و

غریدم:
- پستو پاک نمیکنم برو به جهنم. انقدر زنگ نزن بهم گوه زدی تو حالم، هر چی زدم پرید.
با عصبانیت توپید:
- شاشیدم تو حالت، مردهشورِ اون ریختتو ببرن.
گوشی رو قطع کرد. منم با عصبانیت گوشی رو انداختم روی میز و بلند شدم رفتم به طرف اتاق.
باید این خشم رو یه جوری مهار کنم.
باید تخلیه بشم. از این احساس. از این افکار . از این رگی که داره برای دخترِ زنبرادرم میزنه و دیوونهم میکنه.
در اتاق رو باز کردم و پا توی اتاق گذاشتم.
ماریا راحت خوابیده بود. اما اعصابِ من راهی برای راحت شدن نداشت.نشستم روی تخت و خم شدم کمرش رو بوسیدم.
آتی، آتی، خدا لعنتت کنه. من هر گوهی بودم تو اون پیچِ کوفتی رو نباید راه میانداختی.
نباید خودتو به همه نشون میدادی.
نباید اجازه میدادی یکی زیر پستت بنویسه:
"این بدن باید همین الان زیرم باشه تا...
ماریا نالهای کرد. لبهام رو محکمتر فشردم روی پوستش و آروم گازش گرفتم.
نالهاش شدیدتر شد.
- یوسف..
دست روی بازوش گذاشتم.
- برگرد ببینم.
تا طاق باز شد سریع روش خیمه زدم و لبهام رو به لبهاش چفت کردم.فقط میخواستم یادم بره، اما نمیرفت..نمیرفت و لعنت به

من
که خراب کردم و لعنت به اون که داشت با غرور و غیرتم بازی میکرد.
بعد از رفتنِ ماریا جمع و جور کردم تا برگردم خونه و لباس عوض کنم برم کارخونه.
لباس عوض کردن بهونه بود. چون کمدم اینجا هم پر بود از لباسهای مختلفی که خیلیاشون رو هنوز تن نکرده بودم.
دلم برای اون خونه و آرامشش و خانوادهی دوست داشتنیم تنگ شده بود.
حتی برای جیغ جیغ کردنهای آوا.
خداروشکر موقع رفتن خبری از دختر همسایه نبود و برخلاف همیشه ندیدمش.
توی ماشین نشستم و استارت زدم. یه حس موذی مرتب قلقلکم میداد تا شمارهی آتنا رو بگیرم، اما هر طور که بود روش غالب شدم و از ذهنم پسش زدم تا رسیدنِ به خونه.انگار خدا صدای قلبم رو زودتر شنیده بود که سر صحنهی حرفَ
زدنِ مادر و دختر رسیده بودم.
آوا روی مبلی نشسته بود که پشت سرش به در ورودی و من بود و انقدری که داشت تند تند روی آتنا جیغ جیغ میکرد، صدای بازو بسته شدن در رو نشنیده بود.
- آتی گند نزن به اعصابم. رفتی اونجا که بهقول یزدان آدم شی نه که بشینی هنوز به بچهبازیات فکر کنی. خودتو نگاه کن ، دورو اطرافتم نگاه کن، ببین دخترای همسن و سالت اصلا به این چیزها فکر میکنن؟!
- اینجا که همه دوست پسر دارن مامان.
آوا جریتر جیغ زد:

- داشته باشن ! اصلا اونا دلشون میخواد برن تو چاه غرق شن تو هم باید بری؟ مغز منو خوردی، از بس اسم این پسرهی هیز و مشنگو سر زبونت آوردی! دیوونم نکن آتی، بشین به درس و پیشرفتت فکر کن، فرستادمت اونجا که از این فکرها بیای بیرون نه هر روز زنگ بزنی به یزدان آمار یوسفو بگیری.همونجا تکیه زدم به دیوار و ایستادم تا به حرفهاشون گوش
بدم. خداروشکر جز خودش کسی توی نشمن نبود تا یه وقت اومدنِ منو لو بده.
صدای بغض دار و اشکآلود آتی نفسم رو بند آورد.
- مامان!
آوا نفس عمیقی کشید و آرومتر گفت:
- جانِ مامان. عزیزم به خودت فکر کن. مگه تو قرار نبود به جز درسِت به کسی...
- نتونستم. نتونستم مامان. مگه دست خودمه؟
آوا مکث کرد و پوف کشدارش رو بیرون داد و با عصبانیت چنگش رو بین موهاش برد و اونارو از بالای سرش عقب زد و گفت:
- بغض نکن دخترم. باهام حرف بزن آروم میشی.
- بهش... بهش بگو خدا لعنتت کنه دروغگوی عوضی.
- آتی...
جیغ آتنا بالا رفت.- منو سرزنش نکن مامان، من خودم میدونم چه غلطی کردم
و دل به چه آدم گوهی دادم. از همه جا بلاکش میکنم. از قلبم، از ذهنم، از چشمام، از رویاهام، از آرزوهام، از تلگرام، اینستا، واتساپ، خاک تو سرِ من که بهش اعتماد کردم.
زد زیر گریه و با بغض گفت:
- من دوسش دارم مامان، شما هی میگین بچهبازی! اگه

بچهبازی بود که تا حالا از سرم میافتاد! هر روز میآد زیر پستام چرت و پرت مینویسه، یه جوری رفتار میکنه انگار غیرت و تعصب داره، اما نمیدونه غیرت و تعصب تو موهای من نیست، تو بدنِ من نیست، تو زبون خودشه که به دروغ با احساس یکی بازی میکنه بعد اوقاتشو با یکی دیگه میگذرونه. به من بگه پات هستم ولی وقتی رفتی جامو با یکی دیگه پر کنه. غیرت یعنی مرد باشه واسه حرفایی که زده. از طرف من بهش بگو نامرد، نامرد، نامرد. مردهشورِ اون غیرتتو ببرن.
- آتی عزیزم خودتو کنترل کن فداتشم. کسی پیشت نیست، خودمم ازت دورم اینجوری رفتار میکنی من اذیت میشم مادر.- نه، نه نگران نشو مامان، من... من حالم خوبه.
بغضِ صداش به پاهام جون دادن برای حرکت کردن. رفتم جلو. جایی که آوا نشسته بود.
آوا بحث رو به جای دیگهای کشید چون سعی داست دخترکِ لوسش رو آروم کنه.
- پیجت خیلی فعاله، خوشحالم که فالورات همه دوست دارن و هواخواهتن. هر وقت اینستاگراممو باز میکنم و پستاتو میبینم راه نفسم باز میشه. پیشرفتت عالی بود.
خندهی آتی رو میون بغضش شنیدم.
- آره به کوری چشم حسودام. اینجا اونقدر دوستهای خوب خوب دارم که همه ازم تعریف میکنن. مربی باشگام میخواد تو یکی از شوهای بزرگ معرفیم کنه به عنوان مدلینگ. فکر کن اونموقع پیجم میرسه به چند میلیون. بعد میخوام ببینم این که همش..
چشمش به من افتاد. بد موقع رسیده بودم بینحرفهای مادر و دختری که هیجانشون تازه اوج گرفته بود.کمرم رو خم کردم و از پشت

شونهی آوا سرم رو جلو بردم و رو
به آتی و صفحهی موبایلِ آوا گفتم:
- من نامردم آتی؟
آوا جا خورد و از بین لبهاش چیزی شبیه هین گفت.
- تو کِی اومدی؟
دستم رو روی شونهاش گذاشتم تا جیغ جیغ بیخودی نکنه و
رو به آتی محکم گفتم:
- من هنوزم سر حرفم هستم، اون پستارو پاک نکنی پیجتو
هک میکنم کامل میپاکمش برات.
چونه اش لرزید. چقدر دلتنگم بوده که با دیدنم میخواد زار بزنه؟
آخرین بار کِی بود که با هم تصویری حرف زدیم؟
لبهاش رو جلو داد و غد گفت:
- هیچ غلطی نمیتونی بکنی...
- غلطو به وقتش نشونت میدم حالا میبینی.
گوشیم زنگ خورد. آتی با حرص بیشتری گفت:- بروگورتو گمکن به تو
ربطی نداره من چیکار میکنم.
با عصبانیت انگشتم رو بالا بردم که چیزی بگم، که آوا با شونهاش
به سینهام زد.
- گوشیت داره زنگ میخوره.
اهمیتی ندادم و با اخم گفتم:
- هر کی هست بره به جهنم.
آتی پوزخندی زد و تیکه انداخت.
- حتما ماریا جونته. زنگ زده دلش برات تنگ شده.
انگشتم رو تکون دادم و محکم گفتم:
- ماریا یا هر خری. دارم با تو حرف میزنم.
نگاهش رو از من گرفت و به مامانش گفت:

- مامان من میخوام برم دور درسام، کاری نداری؟
داد زدم:- آتی خونِ منو کثیف نکن. اون پیج کوفتی رو پاک کن، نمیخوای پاک کنی پستاتو بردار.
جیغ زد:
- به تو چه اصلا؟
گوشیم دوباره زنگ خورد. آوا برای اینکه منو از اونجا دور کنه دوباره پارازیت انداخت:
- گذاشتی من دو دقیقه با دخترم حرف بزنم یهو عین سرخر رسیدی وسط حرفامون. برو گوشیتو جواب بده.
فاصلهی صورت منو آوا زیاد نبود چون از روی شونهاش داشتم با آتی حرف میزدم. نگاهش کردم و گفتم:
- تو بهش بگو اون پستای لخت و عوریشو پاک کنه. من قاطی کنم میرینم تو پیجش و دهنِ اونی که اینستارو ساخت واسه عقدهایا.
آتی تمسخر آمیز پورخندی زد.- آره واسه تو که عقدههای شبونه و کثیفتو بریزی بیرون، تا بقیه
بفهمن چه آشغالی هستی.
نموند تا جوابش رو بگیره و تماس رو قطع کرد. رگ شقیقهام مثل چی نبض گرفت.
سرم رو عقب کشیدم و نفسم رو با عصبانیت بیرون دادم.
آوا با چشمهای تنگش زل زد بهم.
با عصبانیت گفتم:
- اینجوری نگام نکنا. اون الف بچهت دهنِ منو صاف کرده تو یکی ولم کن.
پا تند کردم به طرف پلهها. با خشم داد زد:
- فقط لطف کن کاری به کار دخترم نداشته باش. من غلط بکنم

کاری با تو داشته باشم.
برگشتم و پوزخند زنان نگاهش کردم.
- که چی؟
اونم از روی مبل بلند شد. با عصبانیت گفت:- نه آتی مناسبه توئه؛ نه تو مناسب آتی. منم که میدونی اصلا
خوش ندارم به شکل گرفتنِ رابطهتون، تا الانم یواشکی هر چی پست و پیام و لایک و کوفت دادین به هم بسه، دست از سرش بردار یوسف. کسی پیش دخترم نیست، تو غربت داره تنهایی زندگی میکنه، دخترمو تو کشورِ غریب روانی نکن.
به شقیقهم اشاره کردم و انگشتم رو با عصبانیت فشار دادم روش و توپیدم:
- اونی که داره روانی میشه منم. بهش بگو جمع کنه اصلا بیاد ایران. چه معنی داره خودشو آزاد دیده اونور داره از موقعیتش سواستفاده میکنه سرو بدنشو شیر میکنه به بقیه.
چینی به لبهاش داد و چونهاش جمع شد.
- اصلا به تو چه ربطی داره؟
- نگو به تو چه! تو خودت مادرشی عارت نمیشه سروهیکل دخترتو هزار نفرن ببین، واسش کامنت سکسی بفرستن؟
دندون قروچهای کرد و چشماش شدن یه کاسه خون.
- خیلی بیشعوری یوسف. اگه یزدان یه درصد مثل تو بود...انگشتم رو صاف نشونه رفتم بهش.
- اتفاقا کپی خودمه، منم چون کپی اونم دلمو دادم به دخترِ تو...
میگیری که چی میگم... یعنی سلیقههامونم جورِ همه.
مات موند. از پلهها بالا رفتم تا زودتر لباس عوض کنم و برم کارخونه. میدونستم تا همین الانم صدای یزدان دراومده.
احتمال دادم اونی که زنگ میزده هم خودش باشه.

گوشی رو در آوردم. طبق حدسم یزدان بود. میخواستم بهش زنگ بزنم که صدای بالا آومدنِ آوا از پلهها توجهم رو جلب کرد. کنار درِ نیمه باز اتاقم ایستادم تا ببینم چی میگه.
نزدیکم که شد انگشتش رو نشونه گرفت به سمتم و متعصب و خشمگین گفت:
- تو هیچوقت عوض نمیشی، هنوزم همون پسرهی بیشعور و عوضی هستی که یه روز تو همین خونه با پرستارِ مامانت، اون دختره مهسا، اینجارو با کثافتخونه اشتباه گرفتین.
پوزخندی زدم. هر چند از درون حس سر افکندگی بدی بهم دست داده بود. از اینکه آوا یه روز درست همینجا جای خودمایستاده و حرکاتِ ناشایست منو اون دختر رو توی اتاقم دیده بود
و منه لعنتی که متوجهش شدم از عمد دُز حرکاتمون رو بالا بردم.
چه افکار پلیدی در موردش داشتم و ببین به کجاها رسیدیم.
نگاهم رو با خجالت ازش گرفتم ولی اون تیز شده بود توی چشمام و محکم گفت:
- من کاری به روابطت ندارم یوسف، کار ندارم بیرون از این خونه چیکار میکنی یا با کیا میپلکی، فقط دورِ دخترمو خط بکش. لطفا!
صدای آرامش از پایین نگاه هر دومون رو از هم گرفت..
- مامانی؟
آوا بدون جواب دادن به آرامش، دوباره بهم نگاه کرد و آروم اولتیماتوم بعدیش رو داد:
- کاری به آتی نداشته باش.
- نمیتونم.زد تخت سینهام. حرص بود که از نگاه و حرف هاش اشاعه میزد.

- باید یوسف. باید بیخیالش شی.
آرامش دوباره صدا زد.
- کجایی مامانی؟
به خیرگی نگاهش لبخند زدم و اشاره کردم به پایین.
- آرام داره صدات میزنه مادرزنجان.
دندون قروچهاش بیفایده بود چون صدای آرامش بهش اجازه نداد خشم بیشتری از خودش نشون بده.
عقب گرد کرد و با صدای بلندی گفت:
- جانم مامانی؟ اومدم بالا پیش عمویوسف، الان میآم پایین.
آرامش گفت:
- منم میآم بالا.
- نه تو نیا، من دارم میآم.با اخم تندی از مقابلم رد شد و از پلهی اول پایین رفت. با حرص
رفتم توی اتاق و چنگ زدم به تیشرت. از تن درش آوردم و در کمد رو باز کردم تا لباس دیگهای بپوشم و برم کارخونه که صدای جیغِ بلند آوا توی گوشم پیچید.
نفهمیدم چطور خودم رو از اتاق بیرون انداختم و همین که به پیچ پلهها رسیدم؛ جسمش رو دیدم پایین پلهها افتاده و با دستش پای چپش رو ماساژ میداد.
قلبم تند تند کوبید.
سریع و با عجله پله هارو دو تا یکی پایین رفتم و کنارش نشستم.
رنگ به رو نداشت و مشخص بود درد زیادی متحمل پاش شده.
آرامش دستش رو جلوی لبهاش گرفت و با تعجب بچگانهاش گفت:
- هیییی عمو لختهه.
آوا سریع نگاهم کرد و متوجه شد بالاپوش ندارم. حرصی زیر لب

زمزمه کرد:- نمیتونستی یه چیز بپوشی بعد بیای. جلوی آرام...
دستش رو گرفتم.
- آرام مگه تا حالا یزدانو اینجوری ندیده که میپری بهم؟
- نه که ندیده.
- پوف تو دیگه چقدر گیری... ببینم چیشدی!
- لازم نکرده ببینی. حرص میده حرص میده بعد میخواد از
دلت در بیاره.
بازوش رو گرفتم. خودش رو عقب کشید.
- آوا !
عصبی صداش رو بالا برد.
- آوا و کوفت. پاشو برو اونور.
نگاهش به آرامش افتاد و یک آن لب زیریش رو گار گرفت. به
جز جیغجیغهای روتین و هر روزهاش هیچوقت اجازه نداده ما یا
خودش، جلوی آرامش چیزی بگیم که تربیتش به مشکل بخوره.
بهخاطر این بچه حتی قید کارش رو زده بود تا همه چیز تویخونه تحت
کنترلش باشه و قرار شد بعد از پنج سالگیه آرامش
برگرده به کار سابقش، پرستاری.
- آرامش جان میشه بری موبایلمو بیاری زنگ بزنم به بابا؟
- کاری داری به خودم بگو چیکار به یزدان داری؟
چشم غرهای بهم رفت. من حوصلهی این ادا اطوارای زنونه رو
اصلا و ابدا نداشتم. به تندی گفتم:
- عشوه اونطوری نیا، فقط بگو کجات درد میکنه خودم کمکت
کنم.
- نمیخواد به یزدان میگم تو برو دنبال کارت.
- مامانی از رو پله افتاد عمو. کجات درد گرفت مامانی؟
- چطوری افتادی؟

جوابم رو نداد و نگاهش به پاش بود که انگار اسپاسم دردش اونجا بود.
شونهاش رو تکون دادم تا نگاهم کنه. سرش روبالا گرفت.
- چطوری افتادی؟ مگه جلوتو ندیدی؟آروم طوری که آرامش نشنوه با حرص گفت:
- از بس عصبیم کردی آره کور شدم پله رو ندیدم افتادم.
رو کرد به آرامش.
- عزیزم برو گوشیه مامانو بیار میخوام زنگ بزنم بابا نمیتونم بلند شم.
آرامش که میخواست بره دستش رو گرفتم و گفتم:
- نمیخواد عمو. فقط برو عروسکتو بیار پیشمون، تا من کمک مامان کنم بلند شه بشینه رو مبل.
نگاهی به آوا کرد.
- مامان گوشیتو نیارم؟
پدرسوخته. انگار من توی این خونه بوقم که حتی این نیموجبی هم به حرفم گوش نمیده.
زیر لب زمزمه کردم:
- همینو کم داشتمکه تو هم چسمحلی کنی به عموت.
آوا میون دردش لبخندی زد و به آرامش گفت:- نه عزیزم برو عروسکتو بیار. عمو کمکم میکنه.
آرامش که رفت آروم گفتم:
- من چیز بدی نگفتم که تو هول کردی.
- پاشو برو یه چیزی بپوش خودم بلند میشم.
صمیمیتمون طی این چند سالی که همه با هم یه جا زندگی میکنیم اونقدر زیاد هست که میتونم بگم آوا بیش از صدبار منو بدون بالاپوش دیده، ولی اینکه الان عصبیه و داره یه جوری

خودش رو تخلیه میکنه برام واضحه، منم سعی کردم از همون راه وارد بشم تا خشمش رو بیشتر تحریک کنم.
- ما با هم محرمیم.
تیز نگاهم کرد و با تردید جمله ام رو کامل کردم.
- قراره دامادت بشم.
چشماش رو محکم فشار داد. فکر کنم توی این زمینه حسابی عاصیش کرده بودم. کوتاه نیومدم.
- حالا راستشو بگو خوشت اومد که بِت گفتم مادر زن...یهو ضربات ریزش روی شونه و سرم نشستن. خودم رو عقب کشیدم و دستام رو جلوی صورتم گرفتم.
- تو آخرش منو دخترمو دیوونه میکنی. تو اسمت مرضه نه یوسف. چرا حالیت نیست میگم بیخیالِ آتی شو.
خندیدم و دستش روگرفتم تا مهارش کنم.
- معلومه که بیخیال نمیشم. ما با هم قول و قراری داشتیم.
به آتی جدی شد و لحنش بوی تغیر داد.
- بیخود. هر چی بود مال همون ساله، مال دوران بچهبازیاتون.
تموم شد و رفت.
منم مثل خودش جدی شدم.
- آتی باید برگرده ایران.
- تو...
- مجبورش میکنم برگرده.
انگشتش رو روی سینهام زد و محکمتر گفت:- تو واسه دخترِ من تعیین تکلیف نمیکنی. خداروشکر سنش
به حدی رسیده که حتی لازم نباشه من تو کاراش دخالت کنم.
زیر لب با عصبانیت پوزخندی زدم و سرم رو به اطراف تکون دادم.

یه ضربهی دیگه به بازوم زد و حرصی گفت:
- این موضوع رو تمومش کن و الا خودم کاری میکنم هیچوقت نیاد ایران. هر چیزیو بهخاطر نبودش با تو تحمل میکنم.
اخم چین شد توی صورتم.
- چرا؟
مردمکهای گستاخش رو توی چشمام ثابت کرد.
- چون دلم نمیخواد آتی با تو باشه.
- خب چرا؟ دلیلشو بگو. این همه کینه و سرسختی و مخالفتت واسه چیه؟ بخاطر گذشتهها ازم بدت میآد؟
سرش رو تکون داد.- ربطی به اون چیزا نداره. خودت میدونی چند ساله کنار همیم.
همه چیو هم فراموش کردم، اونقدری که علی واسم عزیزه تو هم هستی فقط... فقط نمیخوام آتی با تو باشه... تو عوض بشو نیستی یوسف، همینی که هستی، هیچ تضمینی نیست تو آینده چی به روز دخترم میبری... بهت اعتماد ندارم، به عاشقی کردنتم اعتماد ندارم.
لبم رو با شدت زیر دندون گرفتم و موهام رو عقب زدم.
سرم رو پایین بردم و روی پای چپش دستی کشیدم که نالهای کرد.
- آخ.
اخم داشتم، ازش دلگیر بودم و ته قلبم نسبت به این لحظه و حرفهای بیپردهاش ازش متنفر بود، ولی از دردش دلم چین شده بود و انگار خودم داشتم اون درد رو به دوش میکشیدم.
- نگفتی چطوری افتادی؟
- رو پلهی آخر صندلم گیر کرد پام پیچ خورد.
بلند شدم و بازوش رو گرفتم.- بذار کمکت کنم ببینم میتونی باهاش راه

بری یا نه. ضربه
نخورده باشه!
- اونوقت یزدان پوستتو میکنه.
سر این مورد کاملا باهاش توافق داشتم.
- گفتیا. میرم یه مدت خودمو گورمو گم میکنم تو دیدش نباشم.
بلند شد و روی پاهاش ایستاد. درد داشت ولی ایستادن رو تحمل کرد. بازوهاش رو گرفته بودم تا اگه نتونست راه بره خودم کمکش کنم ولی خداروشکر بهنظر میرسید ضربه خیلی کاری نبوده که نتونه راه بره یا علیلش کنه.
چقدر قپی اومد و چطور ناز و عشوه میکرد که زنگ بزنم به یزدان، زنگ بزنم به یزدان.
اون بدبخترو از اون سر دنیا بکشونه اینجا تا ببینه چطوری افتاده و کمی ناز و ادا براش بیاد و بگه نمیتونم راه برم؟
اَی یزدانِ بدبخت..از تصورم نسبت به فیلم و سیاستِ زنانگیش خنده ام گرفتَ ولی
لبهام رو گاز گرفتم تا نخندم.
کمکش کردم نشست روی مبل. برای خودشیرینی پیشِ این مادرزنِ جوون و سرسختم رفتم توی آشپزخونه و براش لیوان آبی پر کردم و آوردم.
وقتی برگشتم آرامش با عروسکش برگشته بود پیشمون.
از عروسکش بیزار بودم چون آتی اسمش رو گذاشته بود ماریا تا خونِ منو به جوش بیاره.
- بیاَ یکم آب بخور.
لیوان رو از دستم گرفت و توجهش رو داد به آرامش که داشت میگفت:

- مامان من میخوام ماریارو ببرم مهدکودکش و برگردم.
بازیهای توهمی و بچگانهی آرامش هر روز توی خونه به راه بود.
یه روز میخواست عروسکش رو ببره مهد، یه روز ببرتش بازار ،
یه روزم بفرستتش خارج اونجا درس بخونه، ناهار شامش کهپروسهی
جدا داره، لالایی خوندنش و خدمات دیگهاش هم
بخشی از بازیهاش بود که همهمون رو به نحوی با خودش درگیر
میکرد، اما آوا بود که بیشتر از همه دل به دلش میداد و میگفت:
- اون بچهست تمام حرفها و رفتارهای مارو برداشت میکنه و
نوستالژی دیگهای میسازه کنار عروسکهاش.
از نظر اون این بازیها قوهی خیال و تفکر بچههان و همیشه
تشویقش میکرد برای خلق بازیهای جدید و تنوع فکری تا
ذهنش رو همیشه به چالش بکشه.
صدای زنگ تلفن کمکم کرد ازشون دور بشم. وقت گذاشتن برای
آرامش هم شیرین بود هم خستهکننده.
تلفن رو برداشتم.
- بله؟
- تو اونجایی؟
-آره. اومدم لباس بپوشم بیام کارخونه شرِ خونوادت گرفتم.
انتظارش رو داشتم کفری شده باشه که داد زد:- مگه نگفتم زود بیا
کارخونه؟ من اینجا حمال تو نیستم، کارای
خودمو راه بندازم، کارای تورو راه بندازم، چک کنم ببینم
جریمهها، رسیدها، چکها، کارکنها ، همه چی سرِ جای خودشه
یا نه!
- خیله خب، میآم الان.
عصبیتر داد زد:
- تو دهنِ منو سرویس کردی.

بیحوصله چنگی به موهام کشیدم. چارهای نداشتم باید میگفتم وگرنه تا خودِ شب داد و بیداد میکرد.
- میخواستم بیام که آوا پاش پیچ خورد نشد تنهاش...
- آوا چی شد؟
- پاش، از پلهها رفت پایین پاش پیچ خورد.
- نگو که زیر سرِ توئه؟
لبهام رو روی هم فشردم.
- اِی... بگی نگی.میتونستم حد و اندازهی عصبانیتش رو تصور کنم ولی اینکه در
مقابلِ اعترافم سکوت کرده، برام قابل ستایش بود.
- من کاریش نداشتم، اومدم خونه داشت با آتی حرف میزد پریدم وسط داشتم با اون حرف میزدم یهو آوا جوگیر شد.
- جوگیر نشد حیوان، جوگیر نشده، تو داری دهنِ همه رو سرویس میکنی. منم ممنونت میشم دست از سرِ دخترش برداری بذاری ما هم به آسایشمون برسیم
تماس رو قطع کرد. نگاهی به گوشی کردم که بوق اشغال توی گوشم میپیچید.
زیر لب زمزمه کردم:
"من دست از سرِ آتی بردارم؟! تو دیگه چرا برادرِ من!! تو اولین کسی بودی که دلت مشتاق بود مارو با هم ببینه و من دامادِ زنت باشم."
تلفن رو گذاشتم. حالا که آوا حالش خوبه دلیلی نداره بمونم خونه و للگی کنم.
رفتم بالا تا هر چه سریعتر آماده بشم و برم.بهخاطر پا درد آوا و ناز و اداهای ناتمومش ستاره خانوم "مامان
بزرگآتی" یا همون ماما اومد اینجا تا توی کارهای خونه کمک

دستش باشه.
به عادت حرف زدنِ بچهها که بهش میگفتن ماما، منو یزدان هم صداش میزدیم ماما.
حضورش اینجا جمعمون رو کنار علی و رزیتا هم جمع کرد.
با اینکه اصلا حوصلهی مهمونی و شلوغی رو نداشتم ولی برای بودن چند دقیقهای هم که شده، رفتم پایین و کنار علی روی یکی از مبل ها نشستم.
موقعِ حرف زدنِ رزیتا حواسم بیاختیار رفت به سمت صورتش و زیباییش. لامصبها معلوم نیست ژن چی بود به اینا رسید که هر چی چیز میخورن خوشگلتر و وحشیتر میشن. مثل قالی کرمون میمونن.
اون از آوا مادرزنِ من که سه شکم زاییده انگار خودش خواهر بزرگشونه اینم از رُزی.چشمام رو ازش گرفتم. نگاهم هیزی نداشت ولی خب یه جمله
توی مغزم جولان داد که دخترهای این خانواده حسابی خوشگلن.
مثل همیشه و هر ساعت فکرم رفت روی آتنا. خودمم نمیدونم از کِی و چطوری انقدر دلبستهاش شدم، فقط میدونم اگه اینجا بود...
آخ اگه اینجا بودی که جرات نمیکردی اون پیج مسخره رو بزنی و بدنی که مال منه رو به همه نشون بدی.
از فکر اینکه اون مال منه، خون با سرعت توی عروقم جریان گرفت و داغ شدم.
صفحهی گوشیم رو باز کردم. پیامی از ماریا داشتم. اصلا بهش نگاه نکردم و رفتم سراغ پیج اینستاگرام آتی.
بازم پست... پست... پست...

تحمل دیدنِ پستهاش رو نداشتم. با نیم تنه و دامنِ کوتاه عرض اندام میکنی واسه کی!!
پریشون و عصبی به یکی از رفیقام پیام زدم.- یه هکر واسم پیدا کن. پیج نزدیک به هفتصدهزارفالور داره.
میخوام هکش کنم.
سند زدم و بلند شدم. رفتم به سمت آشپزخونه.
صدای غر غر کردن ریزِ آوا و یزدان میاومد. برام چندان اهمیتی نداشت چون به غرغر کردنهاشون عادت داشتم. پام رو که گذاشتم توی آشپزخونه یزدان داشت به حالت کفری میگفت:
- گوه خورده زنگ زده به تو. میخواست حالتو بپرسه به من زنگ میزد، چرا زنگ زده اینجا؟
آوا لیوانها رو روی میز چید و با نیم نگاهی به من جواب داد:
- حالا مگه چی گفته؟ همش پنج ثانیه هم نشد که حالمو پرسید و قطع کرد.
- اصلا هر چی! میخواست بپرسه به من زنگ میزد.
- میخواست حالِ منو بپرسه، چیکار به تو داشته!
- کی؟
یزدان با غیظ نگاهم کرد.- این آتیشا از گورِ تو بلند میشه ها، اگه تو اعصابشو خراب
نمیکردی پاش پیچ نمیخور اون خسروی عوضی هم جرات نمیکرد رنگ بزنه اینجا.
- اوه. پس اون مارمولک زنگ زده!
آوا برگشت و تیزی نگاهش رو توی چشمای یزدان نشوند.
- من نمیدونم شما دوتا برادر چه پدر کشتگی با این بدبخت دارید.
رفتم یکی از لیوانهای روی میز رو برداشتم و از پارچ دوغی که

روی کانتر بود یه لیوان پر کردم و گفتم:
- گوه میخوره زنگ بزنه به تو.
گُر گرفت و عاصی شده چشماش رو به سمت من کشید.
- تو هم بیا دست بنداز تو دست برادرت. خوبه دامادتونه.
- بود!
نگاهش به طرف یزدان رفت و عاصیتر گفت:- من حوصلهی این بحثارو ندارم یزدان. میخوای بحث کنی برو
زنگ بزن به خودش بگو چرا اینجا زنگ زده یا حالِ منو پرسیده.
همون لحظه پویا اومد توی آشپزخونه.
- مامان میز شامو هنوز نچیدی؟ گشنمونه.
- الان میچینم مادر.
پویا نزدیکم که رسید، یه پسگردنی زدم بهش که در جا گفت:
- عه... چته؟
آوا هم چپ چپ نگاهم کرد. لیوان رو کوبیدم روی میز.
- به جای اینکه از صبح تا شب بازی کنی و سرت تو
پلیاستیشنت باشه بچرخ تو خونه ببین مامانت چه کاری داره
انجام بده مگه نمیبینی پاش درد میکنه؟
آوا هوفی کرد و صدای آرامش رو که شنید با تکون دادن سرش به اطراف از آشپزخونه بیرون رفت.
یزدان هم دستش رو با گیجی تکون داد و پشتسر آوا رفت بیرون.من موندم و پویای غدی که در شرف سن بلوغش بود و بیش از حد چموش و مغرور شده بود.
- من کمکش میکنم. تو نمیخواد بهم بگی.
یه پس گردنی دیگه بهش زدم. ایستاد و با اخم گفت:
- باز چته؟
- تو نه شما. یاد بگیر با بزرگترت درست حرف بزن. حالا برو

ظرفارو بیار بچین رو میز. یه کار مفیدم تو خونه بکن. نمیشه که همش بخور بخواب و بازی باشه.
نوچی کرد و سعی کرد غرور و اعصابش رو کنترل کنه. رفت ظرفهای روی کانتر رو برداشت و یکی یکی چیدشون رو میز.
منم کنار ایستادم و نگاهش میکردم تا یه وقت از زیرِ کار در نره.
ماما که اومد توی آشپزخونه از خدا خواسته جیم زد بیرون.
ماما هنوز منو ندیده بود. داشت سمت چپِ سینهاش رو به طرز مشکوکی ماساژ میداد.
یه لحظه نگرانش شدم وجلو رفتم.- چیزی شده ماما؟
شونهاش پرید بالا و برگشت به طرفم.
- وای تو اینجایی یوسف! ندیدمت.
مشکوکانه نگاهش کردم. رنگش زرد شده بود و لبهاش خشک و کبود بودن. بهنظر حالِ خوبی نداشت.
- جاییت درد میکنه؟
لبش رو گزید و نگاهش رو ازم گرفت و برگشت به سمت اجاق.
- نه مادر چیزیم نیست. فکر کنم گرما زده شدم.
بنظر نمیرسید یه گرمازدگیه عادی باشه.
اون تعریقهای روی پیشونیش و نزار بودنِ صورتش و دستی که به سمت سینهاش در رفت و برگشت بود...
یه لیوان آب سرد براش پر کردم و به طرفش گرفتم. لبخندی زد و لیوان رو از دستم گرفت.
- دستت درد نکنه.
- اگه کاری از دستم بر میآد براتون انجام بدم؟قلوپی از آب خورد و گفت:
- نه مادر. خوبم فقط گاهی معدم اسیدش میزنه بالا. قفسهی سینهام تا زیرِ گلوم درد میگیره.
تا چند ثانیهی پیش گرمازدگی بود حالا شد دردِ معده. بیشتر

نگران شدم.
- خب یه ویزیت برید پیشِ دکتر، خدایی نکرده قلبتون نباشه.
لبخندش پهنتر شد.
- سعی میکنم تو همین هفته برم. قبلا که رفته بودم دکتر بهم گفته بود معدته، دارو هم واسم نوشت خوردمشون ولی بهتر نشد.
- پیشِ یه دکتر دیگه برید.
- باشه مادر.
آوا اومد توی آشپزخونه.
داشت طبق معمول کثیفکاریهای آرامش رو بهش گوشزد میکرد تا دوباره تکرارشون نکنه.- مامانجان صد دفعه گفتم غذارو نمیبرن تو تخت. مگه برات سفره ننداختم که بشینی رو زمین به عروسکت غذا بدی جایی کثیف نشه؟
ظرف غذای کثیفِ آرامش با دستهای چرب و کثیفش رو گرفته بود و آروم به سمت سینک رفتن.
آرامش گفت:
- من که گفتم معذرت میخوام مامانی. ببخشید دیگه.
آوا زیر لب غرغر ریزی کرد.
- معذرت خواهیتو چیکار کنم. تختتو افتضاح کردی، کی بشوره اونارو؟
- چی کار کرده؟
- آرامش رو بغل کرد و نشوندش روی کانتر تا دستهاش رو بشوره.
آهش از خستگیه کارهای روزمره و سروکله زدنش با این فسقلی بود.- ظرف غذارو برده تو تختش همه جارو کثیف کرده.
خندیدم و لُپ آرامش رو کشیدم و گفتم:

- غذاتو نباید میبردی تو تخت. کسی اونجا، غذا نمیخوره که دخترِ خوب.
- ماریا مریض بود نمیتونست بلند شه میخواستم تو تختش بهش غذا بدم.
تا گفت ماریا فضا برام تنگ شد و سعی کردم از آشپزخونه برم بیرون. برای هزارمین بار توی دلم گفتم "لعنت بهت آتی"
قبل از اینکه از آشپرخونه بیرون برم به آوا گفتم:
- ماما حالش خوب نیست. نذار دست به کاری بزنه.
برگشتم توی جمع و گوشهام ناخودآگاه اسم آتی رو از زبونِ رزیتا شنیدن که داشت میگفت:- وای ببینش علی، چه جیگری شده واسه خودش، ماشالله،
هلاکشم، هلاک، یه پستای توپی هم میذاره آدم حال میکنه باهاش برقصه.
علی هم در جوابش گفت:
- تو که هر روز داری با پستاش میرقصی و ورزش میکنی.
- دارم لایوشو میبینم. قربونش بشم من.
سریع وارد گوشیم شدم و رفتم توی اینستاگرام. لایو گذاشته بود..لایو...
با یه نیم تنه نشسته بود و داشت با گربهاش بازی میکرد و کامنتهای فالورای بیشعورش رو جواب میدادو میخندید.
اونقدر عصبی بودم و بهم فشار میاومد که سرم قادر بود به دو تیکه تقسیم بشه.
همونلحظه که من داشتم از دستش حسابی حرص میخوردم صدای پیامک گوشیم در اومد.
پیام از رفیقم، سردار بود.- یارو هک میکنه. کارشم تعریفیه داداش، فقط میخوای از

گوشی خودت هکش کنی یا فرق نداره اون هک کنه اطلاعاتشو برات ذخیره کنه؟
براش نوشتم:
- نه اوسکول، فردا بیارش خونهم، خودم میخوام برم تو پیجش.
پیام و فرستادم و دوباره نشستم پیش علی.
رابطهم با علی خوب بود اما اونم مثل آوا روی آتنا تعصب خاصی داشت که فکر میکنم از شکل گرفتنِ رابطه ی منو آتی میترسید.
انگار من مالِ یه قارهی دیگه ام، آتی هم یه قارهی دیگه.
نگاهش رو از گوشی رزیتا گرفت و به من نگاه کرد.
- هنوز میری کارخونه پیشِ یزدان؟
نگاهم بالا رفت و روی یزدان مکث کرد.
تازه اومد نشست روی یکی از مبلها و دستی بین موهاش فرو برد.- آره، مجبورم اونجا هم تحملش کنم.
بنظر میرسید از تماسِ خسرو به آوا حسابی داغ کرده.
نیشخندی زدم و توی دلم گفتم:
«تو که با یه تماس اینجوری داغ کردی و میریزی به هم پس من چی بگم که کلاهم پسِ معرکهست، منو چه میگی که سرم داره منفجر میشه از اینکه همه میدونن رو تن دختری که دوسش دارم چی تتو شده یا کجاش پرسینگ داره».
پیامی دوباره روی گوشیم اومد. سردار نوشته بود.
"فردا ساعت ۶میآرمش ، خونه باش. میگه سه سوته ردیفش میکنه"
دیدنِ پیامش و فکر خبیثی که برای آتی داشتم لبخند به لبم آورد.
به زودی اون پیج رو نیست و نابود میکنم آتی خانوم. لج

میکنی، منم اینجوری جوابت رو میدم.سرم رو که بالا آوردم چشمای تنگِ یزدان زیر نظرم گرفته بودم.
لبخندم جمع شد ولی شیفتگیه چشمام نه.
آروم سرش رو با شک به اطراف تکون داد. چشمکی زدم و از جا بلند شدم و گفتم:
- برم ببینم دارن چیکار میکنن یه میز میخواستن بچینن.
- الان یعنی من هکش کردم؟
پسری که اینکار رو برام انجام داده بود و اسمش میثاق بود سرش رو تکون داد و گفت:
- آره دیگه؛ تو الان تو پیجشی.
- یعنی میتونم پستشو پاک کنم؟
- تو هکش کردی، اون از حسابش خارج شده الان، پیجش کامل دست توئه.
- جدی؟- جدیه جدی. هر کار میخوای بکنی بکن چون میتونه دوباره حسابشو پس بگیره.
- اوه شت. پس باید اول خوب بچزونمش بعد.
لبخند همچنان روی لبم بود. بچهها برای خودشون از بار نوشیدنی آوردن و از خودشون پذیرایی کردن.
وارد حسابش شده بودم. حساب اینستاگرام آتی. کسی که فکر میکنم اونقدر میخوامش که به همچین کار نامعقولی دست زدم و وارد حریمش شدم.
رفتم سر وقت پستاش. کامنتها و هایلاتهایی که ذخیره کرده بود. از رقصیدنش، بازی بدنش مقابل دوربین و لباسهایی که تن میکرد بیزار بودم و هر وقت چشمم بهشون میافتاد قلبم آروم و قرار نداشت.
یادمه اونموقعها که ایران بود هر وقت توی خونهشون

میدیدمش لباس مرتب جلوی منو یزدان میپوشید. هیچوقت با تاپ و شلوارک ندیدمش.
خارج رفتن اینقدر آدمهارو عوض میکنه؟گوشیم زنگ خورد، زنگ خورد و بعد از چند ماه بالاخره
شمارهاش افتاد روی گوشیم.
لبخند از روی لبم کنار نمیرفت. چشم چرخوندم سمت این مادر قحبههایی که کنگر خوردن و لنگر انداخته بودن توی خونهام و قصد نداشتن برن.
دلم میخواست حتی برای شنیدنِ جیغ جیغهاش هم که شده، هیچکس کنارم نباشه، دراز بکشم روی کاناپه، چشم ببندم و گوش بسپرم به داد و بیداد و فحش و ناسزاهایی که قند توی دلم آب میکردن.
نگاهم به سردار بود، من توی عالم خودم بودم و اون فکر کرد کارش دارم که سریع به طرفم اومد و گفت:
- جونِ داداش چیزی میخوای؟ پیکتو پر کنم.
"پر کن، پر کن تا این مستی بیشتر به تنم بچسبه."
سرم رو با تایید تکون دادم.
- بریز. پرش کن.- چشم. داداشِ خودمی. نوکرتم.
پیامی روی گوشیم اومد. بیصبرانه بازش کردم. خودِ ناکسش بود که برام نوشته بود.
- گوشیتو جواب بده لعنتی.
حرص و خشمش رو واضح میدیدم و میتونستم تصور کنم الان چه حالی شده.
من بزرگت کردم توله، من بهت یاد دادم دست چپ و راستت کدومه، واسه خودم شاخ شدی؟ شاخاتو میشکنم که بفهمی دور زدنِ یوسف چی پشتش داره!

چیزی براش تایپ نکردم. منتظر بودم اول این ارازل از خونهام برن بعد.
شام سفارش دادیم و بعد از بساط سات و سور عرقخوری شام خوردیم.
آتی باز هم زنگ زد و من بی جوابش گذاشتم. پیام داد و باز هم بیجواب گذاشتمشون و فقط لبخند میزدم. مست و مَلَنگوار.یزدان زنگ زد. تماس اونم بیجواب گذاشتم.
آوا هم زنگ زد و به اونم توجهی نکردم.
بذار بعد از این همه چزوندن و داغ کردنِ من حالا اونا باشن که این تلخی رو تحمل میکنن.
این دورانِ بیخیالی و سرمستی تا زمانیکه لغوز خونیه بچهها به حالِ من تموم شد و از خونهام رفتن بیرون.
پاشون رو که از در بیرون گذاشتن گوشی رو برداشتم و برای آتی تایپ کردم.
" کار داشتی اینقدر زنگ زدی؟"
سند که زدم به ثانیه نکشید اسمش روی گوشیم نشست. له له میزدم برای شنیدن جیغهای ناهنجارش.
خندهام گرفت. و با سر خوشی تماس رو وصل کردم.
- میبینم که بالاخره من سوار شدم و تو پیاده... نوش جونت باشه عزیزم. خوردی؟ خوشت اومدی؟چیزی نگفت. شاید آتشفشانش هنوز به مرحلهی گداختن و سر
ریختن نرسیده بود.
نشستم روی مبل و همونطور که پیش بینی کرده بودم برای حرف زدن باهاش، پاهام رو کشیدم و تنهام رو دراز کردم روی کاناپه و گوش دادم به صدای نفسهای زیباش. بیشرف سنبلی بود برای خودش.

- حرف بزن، جیغ جیغ نکن، هر چی میخوای بگی بگو، خیلی وقته با هم حرف نزدیم.
- یوسف؟
دلم قیلی ویلی رفت.
- جان؟
- خدا... خدا لعنتت کنه حیوون. تو مریضی، روانی.
با صدای بلندی سرخوشانه خندیدم.
- چرا عزیزم، دلت میآد؟
یک آن جیغ زد:- پیج منو هک میکنی؟ دزد، دزد، چرا اینکارو کردی؟
- من و تو نداریم که. هر چیزی به تو ربط داره، ربطش به منم هست.
- اون پیجِ منه بیشعور، چرا هکش کردی؟
با جدیت گفتم:
- بهت گفته بودم اون پستارو پاک کن...
با حرص داد زد:
- پاک نمیکنم. اون صفحه مثل خونهی منه، حق نداری بهم بگی چیکار کنم یا نکنم.
- تا زمانی فقط خونهی خودته که منی وجود نداشته باشم، شیرفهم شد؟
- چند روز میخوای نگهش داری ها؟ اون پیج مال منه. بهزودی ازت پسش میگیرم.
- میخوام زنگ بزنم تصویری ببینمت.
- گمشو بابا. من از دستت کفریم، دیوونم کردی، تو میگی...- چراکفریای، مگه پیجت دست یه غریبهست که ترسیدی،
دستِ منه.
- یه دونه از پستای من پاک بشه خودت میدونی یوسف.

با خنده تهدیدش رو تمسخر کردم.
- آخ، جونِ یوسف؟ مثلا میخوای چیکار کنی؟
عاصی شده داد زد:
- من که اون پیجو ازت پس میگیرم، هر پستیو پاک کنی بدترشو میزنم. حالا میبینی.
اخم کردم و به تندی گفتم:
- غلط میکنی. میخوای بدنتو به کسی نشون بدی به من بده، چرا میذاری هزار نفر ببینت. عقده معروف شدن داری؟ دوس داری همه بگن اوه چه ک*ون قلمبهای،چه سینههای خوشگلی داری یا...
- به تو چه اصلا!!!
از گستاخیاش عصبی شدم و بلند شدم نشستم روی کاناپه.- نگو به تو چه آتی، نگو به تو چه، رفتی اونجا ول میچرخی اینور اونور واسه خوت قرتی شدی؟
با عصبانیت جیغ زد.
- حرفِ دهنتو بفهم. اونی که داره ول میچرخه پیش اینو اون تویی نه من. فکر نکن با هک کردنِ پیجم میتونی منو از کارام دور کنی، حتی اگه پیجمم پاک کنی واسم مهم نیست، این پاک شه یکی دیگه میزنم ، انقدر میزنم، پستای جورواجور میذارم که جونت درآد.
- تو گوه میخوری. زبونت دراز شده ها. چند ماه پیش بره بودی. حالا گرگ شدی واسم؟
- آره؛ چون با توئه دریده بودم گرگ شدم. فهمیدم گرگ نباشم توی عوضی...
- بسه... بسه... هیچی نمیگم پروبازی در میآره. اون پیج کوفتی دست منه. بهت نشون دادم حتی اگه بخوام میتونم پاکش کنم.

پس مثل بچهی آدم پستای لُختی پُختیتو پاک کن خونِ منو به جوش نیار.- ببخشید تو کی هستی اونوقت؟
- آتی!!!
هشدار دهنده و عصبی و خشدار توپیدم:
- من همون آدمیام که قبلِ رفتنت باهاش حرف زدی و گفتی دوسش داری، اونموقع بهت گفتم من آدم خوبی نیستم، این چیزی که میبینی ظاهرِ منه، گفتم برات ناراحتم که دلتو دادی به یه آدمِ پست و کثیف و نامرد، یادته بعد تو چی گفتی؟ خودِ تو برگشتی گفتی منم همینو دوس دارم، از اینکه همیشه خودتی، ظاهر و باطنت یکیه، هر عنی هستی نشون میدی همونی، چیزی زیرِ پوستت پنهون نشده. همیشه خودِ واقعیتو به همه نشون میدی... اگه من عوضی، اگه من نامرد، اگه من پست، اما همون آدمیام که تو چند سالِ پیش صادقانه گفتی دوسش داری، پس اونیکه عوضیه من نیستم، تویی که رفتی اونجا دُم درآوردی، خودتو از دسترس بقیه دور دیدی، زدی تو کارِ پیجو خودنمایی.
نفسش توی گوشم ها شد.چیزی نگفت و من با لحن آرومتری گفتم :
- پیج زدی میخوای هنر و استعداداتو به بقیه نشون بدی اشکالی نداره، اما یه کار نکن به غیرتِ منم بر بخوره.
- به غیرتت بر نمیخوره که هر روز با یه دختر پلاسی زیر لحاف ؟
از تغیرش خندیدم. صدای خندهام رو که شنید داد زد :
- من اونموقع بچه بودم یه چرت و پرتی گفتم آقای مهرانفر، تازه به خودم اومدم فهمیدم سادگی کردنم چه حماقتی در پیش داره. منه احمق نه حسی به شما دارم، نه ازتون خوشم میاد. فقط یه لطفی کن از پیجِ من گورتو گم کن. هم از اونجا هم از زندگیم.

چنگی بین موهام فرو بردم و با کلافگی و لحنی شمرده لب زدم.
- برگرد ایران آتی. برگرد جانِ مادرت. بیا همین جا درس بخون. جلو چشم خودمونم باش.
- مگه دارم مثل تو هرزه بازی میکنم که اینجوری بام حرف میزنی ؟- آتی ...
مکث که کرد صدای فین فین دماغش رو شنیدم. حس کردم داره گریه میکنه. دلم نمیخواست آرامشش رو به هم بزنم. خدا میدونه چقدر برام عزیز و خواستنیه.
یه دخترِ تنها، توی کشورِ غربت و با ذهنی که به دور از آرامش روحی و جسمی به پیشرفت و کارش فکر میکنه.
نباید اعصابش رو به هم میریختم، آتی برای گذروندن این سالهای سخت نیاز به آرامش زیادی داره که بخشی از آرامشش رو تقریبا توی این سالها با حرف زدنِ با من به دست میآورد اما با بزرگتر شدنش انگار دنیاش هم بزرگتر و خشنتر شده که طولی نکشید به باطنِ زشتِ من پی برد و تبدیل به آدم دیگهای شد.
آروم و خونسرد باهاش حرف زدم :
- خودت میدونی نه ماریا نه هیچکس دیگه نمیتونن حسی که به تو دارمو از بین ببرن. موضوع منو تو چیزی نیست که با این حرف و حدیثها تموم بشه، اگه قرار بود تموم بشه نه من اونموقعاجواب تماسای تو رو میدادم نه واسم مهم بود تو پیجِ لعنتیت چی به بقیه نشون میدی، هر چی بود خودمم نَگاه میکردم یه دو تا فحش سکسی هم تو دلم بهت میدادم تموم میشد و میرفت، اما بدون وقتی اینجوری حرف میزنم حسم به تو یه چیزی هست که...
با بغضِ به وضوحی داد زد :

- لعنتی... کدوم حس ؟ مگه حسی هم بین ما مونده ؟
پوزخندی زدم.
- نمونده ؟ حس ما تازه خوشو نشون داده آتنا. مرض دارم واسه دخترِ زنداداشم رگ میترکونم و داد و بیداد میکنم یا میرم پیجشو هک میکنم تا پستاشو وردارم؟
با گریه و لحنی عاصی آروم گفت :
- مردهشورِ حست و ببرن که هوای همه به سرش میزنه و با همه میپلکه. تو هوسبازی، به قولِ مامانم به آدمای هوسبازم نباید دوزار اعتماد کرد.تماس رو قطع کرد. با تعجب به گوشی نگاه کردم.
دیوونه نذاشت
من حرف بزنم.
حسی نمونده لعنتی ؟ حسی نمونده که من دارم خودم رو جرواجر میکنم برات ؟
شلوغی خونه مثل آواری روی سرم ریخت. همین امروزی که حتی حوصلهی خودم رو هم نداشتم.
همه سرو صدا میکردن و هر کی یه طرف میچرخید.
یزدان هم مستاصل کنار ایستاده بود و نگاه میکرد.
بیسرو صدا رفتم توی آشپزخونه و یه لیوان آب خوردم و برگشتم.
جلوتر که رفتم دیدم آوا ساکش رو جمع کرده.
از اتاق بیرون اومد ساک رو کناری گذاشت و نشست جلوی پای آرامش تا لباسش رو تنش کنه.
نگاهی به یزدان کردم و اشاره کردم "یعنی چیشده؟"دستش رو تکونی داد و اونو توی صورتش برد و با کلافگی به
صورتش دستی کشید. رو به آوا گفت :
- حالا نمیشد ماما رو بیارید همینجا.

آوا در حالیکه داشت دکمههای لباس عروسکی آرامش رو میبست نگاهش کرد و گفت :
- مریضه بهش بگم تو پاشو بیا اینجا ؟
- چی شده ؟
یزدان نفسش رو با پوفی بیرون داد.
- ماما یکم کسالت داره بچهها دارن میرن اون حیاط.
- بد نباشه. چشه مگه ؟
آوا یهو سر آرامش تشر زد:
- تو که میبینی من عجله دارم بذار دکمههاتو ببندم هی وول میخوری.
نگاهم به سمت دستهاش رفتن که از استرس و عصبانیت میلرزیدن.چمباته زدم کنارش و گفتم:
- من دکمههاشو میبندم تو به کارای دیگهت برس.
آوا نگاهم کرد و علیرغم عصبانیتش از من لبخند گسی زد و بلند شد.
- مرسی.
یزدان هم تکیهاش رو از دیوارِ مقابل گرفت و راه افتاد پشت سرش و رفتن توی اتاق.
صداش به گوشم میرسید که داشت میگفت:
- من بیشتر یه روز نمیتونم تحمل کن آوا، نبینمتون دق میکنم. برو پیش ماما ببین چطوره، اگه روبه راهتر شده میاریمش همینجا مراقبش هم هستیم.
- بذار برم فعلا. خودمم نمیدونم چِش شده یزدان. دیشب که از اینجا رفت خوب بود.
- خودتو کنترل کن عزیزم ، حتما یه کسالت جزییه.- خداکنه همین باشه که میگی. دلم مثل سیرو سرکه داره

میجوشه.
- چیزیش نبوده که اینجوری خودتو باختی. بیا، بیا قربونت برم. اینجوری رنگ میبازی من داغون میشما.
صداشون رو نشنیده گرفتم. حتما داشت یه کاری میکرد تا آرامش زنش رو بهش برگردونه. حس موذیانهای به مغزم چنگ میزد و دلشورهی بدی برای حالِ ماما گرفته بودم. یاد پریشب افتادم که داشت روی سینهاش روماساژ میداد.
سرم رو به سرعت تکون دادم. احتمالا همون دردِ معده باشه که امون آدم رو میبره. چیزی دیگهای هم نباید باشه.
لباس آرامش رو بستم و به روش لبخندی زدم. باز اون عروسکِ موفرفروی زشتش رو توی بغلش گرفته بود.
- داری پیشِ ماما ؟
- آره.
- اونجا که رفتی اذیتش نکنیا. حالش زیاد خوب نیست.- مگه تو نمیای عمو ؟
- نه من فعلا نمیام. شما اول برید بعد منم میام.
آوا و یزدان از توی اتاق بیرون اومدن.
آوا گفت :
- پوشیدیش یوسف ؟
- آره.
بلند شدم و ایستادم. یزدان هم لباسهاش رو پوشیده بود. حتما میخواست خودش برسونتشون.
آوا داد زد:
- پویا کجایی پس ؟ بیا دیگه.
یزدان به سمت در رفت و سوییچ ماشینش رو از روی جا کلیدی برداشت و به من نگاه کرد.

- بچههارو میرسونم یه دو سه ساعتی میمونم اونجا اگه حالش بهتر شد جمع میکنیم میایم.
سرم رو تکون داد. فعلاای گفت و در رو باز کرد و بیرون رفت.پویا هم از پله ها به سرعت پایین اومد.
آوا دست آرامش رو گرفت و ساک بزرگی از لباسها و وسایل آرامش هم توی اون یکی دستش بود. به طرفش رفتم و ساک رو از دستش گرفتم.
- بده من برات میارمش.
ساک رو بهم داد ولی چشماش تغیر خاصی داشتن که نگاه نکرده هم میدونستم برای چیه.
ساک خودش رو هم برداشتم و همراهشون رفتم بیرون.
ساکهارو عقب ماشینِ یزدان گذاشتم و کنار ایستادم موقعی که آرامش رو نشوند روی صندلی مخصوصش و در رو بست اومد به طرفم و آروم گفت :
- الان جاش نیست که باهات بحث کنم میبینی که حالم چطوریه، اما ازت خواهش کرده بودم کاری به کارِ آتنام نداشته باشی. اوضاع رو براش سختتر از این نکن یوسف.بدون اینکه جوابی بهش بدم از کنارش رد شدم و در جلو رو براش باز کردم.
- بیا بشین، انقدرم الکی حرص نخور، ایشالا میری میبینی مامانت حالش خوبه.
کدورت و دلخوریش رو کنار گذاشت و مانتوی جلوبازش رو برای نشستن جمع کرد و از ته دل گفت :
- ایشالا.
وقتی نشست در ماشین رو بستم و خم شدم توی پنجره و رو به یزدان گفتم :

- کاری چیزی داشتین بهم زنگ بزن.
با سگرمههای درهمش سرش رو تکون داد و دستش رو به علامت خداحافظی از روی فرمون کمی بالا برد.
هیچوقت طاقت دوری آوارو نداشته و طی این سالها اجازه نداده آوا حتی یک روزم ازش جدا بخوابه.مطمئنم این شرایطِ پیش اومده از همه بیشتر برای یزدان سخت
خواهد بود و امیدوارم همه چیز دوباره برگرده مثل سابق و ماما با حالِ خوبی کنارمون باشه.
تا شب خبری از یزدان و آوا نشد.
دلنگرون به یزدان زنگ زدم و وقتی جواب داد پرسیدم:
- رفتی خبر بدیا. چیشد پس؟ بهتره؟
نفسش رو سنگین و کلافه توی گوشی بیرون داد:
- تنش کرخت شده، نمیدونم چشه. چند روزه شکمش کار نکرده. آوا زنگ زده به یکی از دکترای بیمارستانشون، اومد یه سری دارو نوشت واسش و رفت.
- الان حالش چطوره؟
- نمیدونم. خودش که چیزی نمیگه انگار روش نیست جلوی من حرف بزنه. آرامش خیلی تو دست و پاشونه، آوا میخواد بمونه اینجا، احتمالا آرامشو بردارم بیام خونه تا ببینم چی پیش میآد.- خب مامارو بیار اینجا.
پوفی که کشید سنگین و عصبی بود.
- نمیتونه. بهش گفتم میگه حال ندارم جم بخورم.
- باشه دادش، مزاحمت نمیشم اگه کاری چیزی داشتی بهم بگو.
تماس رو قطع کردم و چشمم افتاد به پیامی از آتنا.
" تا فردا پیجمو درست میکنم بعد دوس دارم ببینم تو چیکار

میخوای بکنی؟"
براش تایپ کردم.
" یه راهی پیدا میکنم که دوباره جلوتو بگیرم .تا الان سه تا از پستاتو پاک کردم دیدی که...
بلافاصله جواب داد:
"بازم میزنمشون تو پیجم، چند تا پست جدیدم دارم اونارو هم میزنم. میفرستم ببینیشون. ببین خوشت میآد؟ میتونن خوب جلب توجه کنن یا نه؟داشت حرص منو در میآورد به جای اینکه ازش دلگیر بشم
خنده ام گرفت و براش نوشتم.
"بفرست عزیزم! بفرست.."
چند تا عکس دلبر و شیک از خودش فرستاد. دوتاشون حالتی بودن که انگار شورت و سوتین پاشه؛ انقدری که لباسها کوتاه و تنگ و سکسی بود.
دلم برای بدنِ تمیز و فابریکش قیلی ویلی رفت. محاله اون پیج رو بهش برگردونم که این عکسهارو بزنه توی دیدِ عموم.
با حرض و عطشی که از دیدنِ زیباییهاش توی تنم فوران کرد براش نوشتم:
" آتی جان عزیزم لخت شدن جلوی دیگرون کلاس نداره، چرا دوس داری همه سرو بدنتو ببینن؟
پیام رو سند کردم و رفتم سراغ بار کوچیکی که توی انبار بود و مشروبهای یزدان اونجا مخفی بودن.آوا بخاطر پویا و آرامش، همه رو از توی خونه جمع کرد و گذاشت
توی قفسه و مخفیشون کرد توی انبار.
زندگی با زنهای غرغرو این بدختیهارو هم داره.
یکی از شیشههارو برداشتم و با یه پیک کوچیک، برگشتم توی

نشیمن.
شیشه و پیک رو روی میز گذاشتم.
پخش صوتی رو هم روشن کردم تا سروصدای آهنگی کنار خودم
توی خونه باشه.
بعد از فوت مامان بابا و شادی از تنهایی و خلوت و سکوتِ خونه
بیزارم.
دلم میخواد همیشه در حدِ همین آهنگم که شده صدایی کنار
گوشم باشه تا حس نکنم تنهام.
گوشیم رو برداشتم و پیکم رو پر کردم و برای آتی نوشتم." الان تنهام تو
خونه، جات خالی یه شیشه هم کنارمه میخوام
به یاد تو خالیش کنم، آهنگم گذاشتم، خلاصه که همه چی
جوره، الا تو..."
سند زدم و پیک اول رو خوردم.
جوابی برای پیامم نداد. حس بدی از جواب ندادنش گرفتم و
براش نوشتم:
" تو که میدونی من چقدر از تنهایی بدم میآد، تا الانم
تنهاییمون رو با هم پر کردیم."
تا فرستادم سریع پیامی ازش اومد.
"تنهاییه تورو ماریا جون پر میکنه"
لبخند زدم و به پیامش خیره موندم.
حسادتِ تو شیرینترین قسمتِ این احساسه، کوچولوی غرغروم.
نوشتم:
" خب اگه میخوای بقیه پر نکنن باهام حرف بزن، بهم زنگ
بزن، بذار ببینمت، یا اصلا برگرد بیا، رفتنت واسه این بود کهاحساسِ
واقعیتو پیدا کنی، پیداش کردی دیگه، هم تو هم من،
فکر نمیکنی بهتره دیگه برگردی؟"

جوابی برای این پیام هم نداد. پیک بعدی رو خوردم و با آهنگ زمزمه کردم:
- "یه چیزی میگم یه چیزی میشنوی
ما تو هر زمینه ای میکنیم پیشروی
حالا که حرف دل حرفشو میشنوی
تو میخوای بشکونی خب باشه میشکنیم"
مکثش که توی جواب دادن طولانی شد دوباره نوشتم:
" میخوام ببینمت، زنگ بزنم؟"
با پرویی برام نوشت:
"فقط خفه شو یوسف، خفه شو. "
ابروهام رو بالا دادم. گستاخِ وحشی!
بیحواس و تحت تاثیر الکلی که وارد خونم شده بود نوشتم:"خفه شم؟ تو خار منو سرویس کردی دخترِ آوا، بعد میگی خفه شو؟ چرا؟ چون بهت میگم این کارهای چیپ و بیکلاس رو انجام نده؟ چون غیرتم نمیذاره تورو اونجوری که خودم دوس دارم ببینم، بقیه ببینن؟ چون رگ دارم؟ چون بدم میآد از این لُختیگریهات؟ چون رو بدنت حساسم؟ چون دلم میخواد دهنِ اونی که برات کامنت میزنه رو صاف کنم؟ منو چطوری شناختی آتی؟ بعد چند سال این شناخت و عشقت بود؟
سند زدم و منتظر جواب نشستم. جواب نیومد، نیومد و من با حرص پیک پیک پر میکردم و بالا میزدم تا اینکه فرستاد:
" کارهای خودت چیپ و بیکلاس نیست که عکسهای سکسیتو با دخترهای دیگه پست میکنی؟ من هنر دارم از ورزش و رقصیدنم پست میذارم، هنرِ تو چیه؟ دور زدنِ ناموسهای مردم و شِر کردنشون تو فضای مجازی تا مثلا بگی خیلی باکلاسی که همش دختر دوروبرته و تند تند سکس

داری؟"تنم داغ شد. همچین پاتکی اونقدر سنگین و دردناک بود که نفسم رو بند آورد. در مقابل وقاحت کارم عذر خواهی بیفایدهست و میدونم آتی هر چی بگه حق داره، اصلا این آتیشرو من بهپا کردم، که ته رابطهمون به اینجا رسید.
جایی که آتی داره وانمود میکنه از من بیزاره و بخاطر حماقتم میخواد پا روی قلب و احساسش بذاره.
پیک زدم، دوباره و دوباره و دوباره و حماقتم رو با نهیب زدنهای پی در پی که به خودم میدادم توی سرم میزدم.
آتی راست میگه بد داریم تا بد. اصلا از شر کردن اون عکس چه هدفی داشتم.
آتی رو بسوزونم؟ رابطهمون رو سروسامون بدم؟ پیج اونو پاککنم؟ یا خودم رو خراب کنم توی چشم آتی ، آوا و یزدان و وفاداری و عشقی که یه روز منو آتی بهش قسم خورده بودیم!!!ماما رو آورده بودن اینجا. طبق پیشبینیم یزدان به دو روز نرسیده نتونست تحمل کنه آوا و بچهها ازش دور باشن و برشون داشت آوردشون به این خونه.
پرستاری تمام وقتش به عهده آوا بود و آوا برای انجام هیچ کاری دریغ نمیکرد، و دلسوزانه وقتش رو در اختیارِ ماما و کارهای خونه و بچهها میذاشت..
منو یزدان هم کم و بیش و تا جایی که از عهدهی انجام کاری بر میاومدیم توی کارهای خونه کمکش میکردیم.
بعد از اونشبی که منو آتی به هم پیام میدادیم دیگه خبری ازش نداشتم.
خودش هم دیگه پیگیر پیج و چیزهای مربوط به اون نشد.
میدونستم داره کارهای پس گرفتنش رو انجام میده و حداقل تا دوروز دیگه پیجش به خودش برمیگرده.

این مدتی که پیجش دستم بود دو سه بار قصد کردم تمام عکسهاش رو پاک کنم و برای فالورهاش استوری بذارم، صاحب این پیج ازدواج کرده و دیگه فعالیتی توی اینستا نخواهد داشت،ولی وقتی به آدم حسابیهای توی پیجش نگاه میکردم، اون دستهاز دوستهاش که توی خارج بودن و کامنتهاشون همه با تحسین و شوق و استقبال برای بهتر دیده شدنش بود؛ دست و پاهام رو میبستن تا اقدام ناشایستی انجام ندم تا اعتبارش رو زیر سوال ببرم.
درسته برای دختری مثل آتنا که الان خارج از کشوره و یه جورایی با فرهنگ اونها پیش میره این مدل زندگی کردن و نشون دادن خودش به بقیه براش عادی و بی منظوره، ولی برای منی که اون رو از اینجا میبینم و افرادی که توی این کشورن و دنبال کنندههاش هستن و میتونن از دید و نظر دیگهای به اندام و زیباییهاش نگاه کنن این یه موضوع سخت و آزاردهندهست.
چون از یه طرف با غیرتم دستو پنجه نرم میکنم و از طرف دیگه طرفم دختری هست که تمام کار و تحصیل و زندگیش در حال حاضر توی خارجه و نمیدونه با لجبازیهاش و پستایی که به اشتراک میذاره هر روز دست غیرتم رو میگیره و منو وسط این نمایش و بازی میندازه که تحمل دیدنشون از نگاه یه غریبهی نانجیب و چشم دریده چقدر سخته برام.توی آشپزخونه بودم و داشتم کمک آوا میکردم. حداقل کاری
که از دستم برمیاومد درست کردن یه سالاد شیرازی بود.
پوست خیارهارو گرفتم تا ریز ریزشون کنم. یادش بخیر، شادی همیشه روی نگینی کردن خیار گوجهها برای سالاد حساس بود و بیشتر مواقع خودش این کارو انجام میداد و منو یزدان برای دقتش چقدر بهش تیکه مینداختیم و مسخرهاش میکردیم.

یزدان آرامش رو توی بغلش گرفته بود و وارد آشپزخونه شد.
به آوا که داشت غذارو آماده می کرد گفت:
- آرام باید حموم کنه آوا، وقت داری؟
تا اونجایی که من یادمه صبح آرام رو حموم کرده بود. حتما گند و افتضاح جدیدی به سرو وضعش زده. نگاهش کردم که ببینم چه خبره...
اوه شت؛ این ماژیک مسخره رو از کجا برداشته و تمام سرو وضع و لباسهاش رو به گند کشیده؟!
آوا هنوز نگاهش نکرده بود ، داشت غذارو هم میزد و با حرص و خستگی گفت :- صبح حموم کرده یزدان، اگه لباساشو کثیف کرده عوضشون
کن یه لباس تمیز تنش کن. من دستم بنده عزیزم.
یزدان به من چشمکی زد و هر دو لبهامون رو محکم روی هم فشردیم تا نزنیم زیر خنده.
- تو یه نگاه بهش بنداز.
آوا سرش رو پیچید به سمتشون و تا چشمش به آرام افتاد که خودش رو لوس و مچاله توی بغل یزدان جمع کرده بود لبش رو با حرص گزید و توپید:
- ماژیک از کجا آوردی که سرو شکلتو به این روز انداختی؟
آرامش نگاهش رو پایین انداخت و با لبهای غنچه شدهاش آروم لب زد:
- ببخشید مامان.
آوا زیر لب غرزد:
- از صبح تا شب خِنگ میزنه به درو دیوار و تخت و لباساش.
بعد میگه ببخشید.ملاقه رو از ظرف خورشت درآورد و به یزدان گفت:
- بیا چک کن اگه ترشیش کمه یکم دیگه بهش رب انار اضافه

کن، تا ببرم حمومش بدم.
یزدان آرامش رو پایین گذاشت و لُپش رو بوسهای زد:
- دیگه از این بازیها نکن بابایی باشه؟ ببین مامان با این خستگی مجبوره دوباره حمومت کنه.
آرامش با لحنی معترض جواب داد:
- منم از حموم کردن خسته شدم بابا، هر روز حموم میکنم.
آوا غر زد:
- از بس کار خرابی میکنی.
هر دو زدیم زیر خنده. آوا چپ چپ نگاهمون کرد که یزدان سرش رو خم کرد و بوسهای روی موهاش زد و گفت :
- این بچه نفس نمیذاره واسه تو یه ذره استراحت کنی.
آوا لبخندی زد و دست آرامش رو گرفت و بیرون رفتن.
یزدان با خنده گفت:- همش بیستسانت قد داره اما با کارای زیادش پوستِ زنمو
کند پدرسوخته.
- تخم دوزردهی خودته دیگه. کاری که با عجله باشه همین میشه، شده یه وحشیه شیطون مثل خودت.
به طرف اجاق گاز رفت و سر بحث رو باهام باز کرد.
- اوضاع کارخونه امروز چطور بود؟
- خوب. مثل همیشه.
چیزی یادم اومد و نگاهش کردم.
- راستی؟
کمی برگشت به سمتم. خیلی آروم گفتم:
- ترنم امروز اومده بود کارخونه.
اخم تندی کرد و پیچید به سمت اجاق گاز.
- لابد طبق معمول واسه رضایت گرفتن باباش اومده.

لبهام رو قوسی دادم.- آره خب. منم جوابش کردم رفتم تو اتاقم، اونم پشت سرم اومد
داخل.
برگشت و زل زده بهم. شونهای بالا دادم.
- خودت که میدونی من روابطمو با همه کس به اشتراک نمیذارم، خصوصا این که هم از توبره میخوره هم از آخور. یادته سرِ جریان مامان بابا چطوری مثل زالو خودشو باباش چسبیدن به تو تا کارخونه رو چنگت در بیارن؟
سرش رو تکونی داد و با اخم گفت:
- خب؟
نیشخندی زدم.
- تو رو که حریف نشده اومده خودشو بچسبونه به من.
- تو چیکارش کردی؟ بش دست زدی؟
اخم تندی کردم.
- شوخیت گرفته؟ با سگ بخوابم بهتره تا با اون کثافت. هنوز یادم نرفته افتضاح خودشو باباشو سر اون معاملهی خارجکی.- چی بهش گفتی پس؟
- دستشو گرفتم وسط همه کارمندها انداختمش از اتاق بیرون، گفتم اگه یه بارِ دیگه اینجا پیداش بشه میفرستمش اونجایی که عرب نی انداخت.
تک خندهای زد و با خیال آسودهای پیچید و خورشت رو هم زد.
اما از تصور و رفتارش حرصم گرفته بود که گفتم:
- تو هم فکر میکنی من انقدر آشغالم که هر زنی پا بده سریع میبرمش تو تخت؟
- از آتی خبر داری ؟
بیشرف، میخواست از دلم در بیاره که بحث رو کشید به قسمتی

که قلبم حتی برای اسمش هم ضربان میگرفت.
- به مرحمت شما زیاد خبر ندارم.
کوتاه خندید.
- با هک کردن پیحش به کجا رسیدی؟
- هیچ. به تفِ ته سقم.خندید و مزهی غذارو گرفت و بعد آروم گفت:
- خدا کنه حالِ ماما خوب بشه. خیلی نگرانشم.
- منم واسش نگرانم. از همه بیشتر واسه آوا نگرانم. جونش به ماما بنده.
- تمرکزش کامل ریخته به هم. اونقدر ناراحته که نمیشه دو کلوم باهاش حرف بزنم. فکرش درگیر ماماست.
- چرا نبردیتش یه دکتر خوب که بفهمین مشکلش چیه؟
بزگشت به سمتم و نگاهش رو دوخت به من.
- باید بره حتما یه چکاب کلی بده. دکتر احتمال یه توده تو رودهی بزرگ رو میده.
یکه خورده نگاهش کردم.
- یعنی سرطان؟
دستهاش رو به اطراف تکون داد.
- نمیدونم. فعلا باید این داروهارو مصرف کنه، دو سه روز دیگه میبریمش واسه آزمایش و کارهای دیگهش تا بفهمیم چشه.- علی خبر نداره هنوز؟
آهی کشید و گفت:
- آوا میگه نگیم بهشون، تازه رفتن مسافرت، مسافرتشون خراب نشه هول کنن تو جادهها بیان.
خیار آخر رو هم برش برش کردم ولی تا اینو گفت نگاهش کردم و گفتم:
- ولی بهنظرم بگیم بهشون. اونام کنارش باشن بهتره. هزار اتفاقه.

- هیس من نمیخوام به اون اتفاقات فکر کنم یوسف.
- آدمیه دیگه...
- خفه یوسف، خفه.
به طرف سینک رفت و از بالا یه لیوان برداشت و گفت:
- یه لحظه آرامشِ آوارو به دنیا نمیدم. اگه خدایی نکرده ماما طوریش بشه زندگیمون میره رو هوا.
- آوا زنِ قویایه یزدان.
لیوان آب رو نخورده میون دستش نگه داشت و نگاهم کرد.- تو این مورد اصلا شک ندارم.
شونهای بالا دادم:
- خب پس چی میگی؟
- نگرانِ روحیهشم، نگرانِ حالشم، نگرانِ خندههاشم، نگران غمی که بعدا از نبودِ ماما میافته رو دوشش و تمومی نداره. شبی نیست که از نبودِ آتی نرنجه و غصه نخوره، این نگرانی هم بیاد تا ابد بار بندازه رو دوشش؟
- بهنظرت به آتی بگیم؟
نگاهم کرد، نگاهم کرد و لبهاش رو جلو داد و چونهاش رو بالا کشید.
- آوا میگه تا مطمئن نشدیم ماما چشه چیزی بهش نگیم. ولی اگه میخوای بگی خودت بهش بگو.
صدای بغض دارش، با پژواک دردناکی توی گوشم نشست.
- داری دروغ میگی، که منو مجبور کنی برگردم؟صحبت در مورد این موضوع خلق منو هم تنگ کرده بود. بیامان
به موهام چنگ زدم و همه رو عقب روندم.
- نه. چند روز پیش جواب آزمایشش اومد دکتر تایید کرده یه غده تو رودهاشه که باید عمل شه.

- دروغ میگی!
پوفی کشیدم و گفتم:
- اگه به حرفای من شک داری؛ زنگ بزن مامانت از خودش بپرس.
- یوسف؟
نالهاش امان از کفم برد.
- جانم؟
- میدونی اگه دروغ بگی تا قیامِ قیامت حتی نگاهتم نمیکنم؟
چشمام رو محکم روی هم گذاشتم. موضوعِ مامای عزیز چیزی نبود که بخوام با استفاده از دروغِ اون به برگشتنِ آتی فکر کنم.- گفتنِ این موضوع واسه خودمم سخت بود، یزدان گفت بهت بگم.
مکث کرد و با نالهای از بغض و گریه گفت:
- این یعنی راست راستکی مریضه؟
چیزی نگفتم. با بغض ادامه داد:
- اگه اینطوره چرا مامان چیزی بهم نگفت؟
- آوا نمیخواد بهت بگه، ماما ازش خواسته بهت نگن. آوا خودشم نمیخواد تورو درگیر این ماجرا بکنه.
- نمیخواستن بهم بگن؟! وای، حالِ ماما بده بعد میخوان ازم پنهونش کنن؟ خدایا.
- فکر کنم آوا بفهمه بهت گفتم دعوام کنه.
- آخرای اکتبر امتحاناتم تموم میشه بعد با اولین پرواز میآم اونجا.
-واقعا؟
قبل از اینکه سوال منو بشنوه تماس رو قطع کرد.خبر خوشی بود .
اونقدر خوش که انگار یه شیشه شراب مرلوت

سر کشیدم.
لبخند زدم و از جا بلند شدم.
کنار آرامش که بساط عروسکها و اسباب بازیهاش رو پهن کرده بود، ایستادم و خم شدم و لُپش رو با حس و حال سرمستی بوسیدم و رفتم بالا تا لباسهام رو پوشیدم و برم به نمایشگاه.
امروز قرار بود تابلوهایی زیادی به دستم برسه و باید معاملهشون میکردم.
حالا که قراره آتی برگرده باید قشنگترین تابلو رو برای پیشکش براش کنار بذارم.
مثل اون روزی که یزدان قشنگترین تابلوی گالریم رو برای مادرش هدیه فرستاد.
همون که هر بار از کنار پذیرایی میگذرم چشمم بهش میافته و به عشق پر حرارتشون لبخند میزنم.
از پلهها بالا رفتم و عبور فکری از سرم جرقهای از خوشحالی رو در من بوجود آورد.حلقه، حلقه، باید فکر خریدن حلقه باشم.
شاخِ مجازی قراره مالِ من بشه. من...
خندهِ ای مستانه کردم و بالا رفتم...
به اسم آوا روی گوشیم نگاه کردم و دستم رو جلوی «براتی» که داشت در مورد کارِ تابلوها و نقششون حرف میزد بالا بردم و با عذرخواهی از جا بلند شدم.
تماس رو وصل کردم و پشت پنجره ایستادم.
- جانم؟
- کجایی؟
- نمایشگاه. چطور مگه؟
- همونجا باش دارم میآم.
به گوشی نگاهی انداختم و پوزخند زدم.

پس بگو آتی سرِ کدوم مادر مردهای رفته، که یهو گوشی رو قطع میکنه!برگشتم پشت و میز نشستم.
- ببخشید ...ادامه بدید لطفا.
- عرض کردم خدمتتون آقای مهرانفر این تابلوها ارزششون خیلی بالاست، دیروز قرار بود یه سریاشو بفرستیم چین، دفعهی قبل استقبال پرشوری از آثار داشتن ولی چون آقای زالپور پسندیدن و آوازهی اینجا هم زیاد به گوشمون رسیده گفتیم بیاریم همینجا. قدرِ اثرِ ایرانی رو فقط یه ایرانی میفهمه.
- اگه مشتریشونو داشتین؛ پول خوبی هم بابتشون میدادن چرا آوردینشون اینجا؟
نگاهی به دستیارش انداخت و من منی کرد که سریع گفتم:
- همین الان گفتی سری قبل فروختی به چین، خیلیم استقبال کردن، پولی خوبی هم دادن!
- خب آره، ولی دیروز ما اومدیم اینجا آقای زالپور همه رو دیدن؛ تایید کردن گفتن فردا بیاریم شما هم ببینین مهر تایید خریدو بزنین، وقتی مشتریشون اینجا هست چرا بدیم به یه کشورِ غریبه!!نیشخندی زدم. بازار گرمی میکنی واسه من دیوث! میخوای بندازی به من چین چین میکنی؟
دستی به صورتم کشیدم و سعی کردم با آرومترین لحن و کنترل شده حرف بزنم.
- خریدار نیستم آقای براتی. بفرمایید.
دستیارش تیز شد توی صورتم و با لحنی گزنده گفت:
- مارو مسخره کردی آقای مهرانفر؟ شما یه نگاه به این کار بنداز، کلِ گالریت همچین نقش و نمایی نداره که این کارهارو مفت داریم حراج میزنیم.
تکیه زدم به صندلیم و خونسرد نگاهش کردم.

- میتونی حراج نزنی!
نگاهی به هم کردن. تیکه انداختم:
- سرِ معامله با من باید حواست باشه الکی بازار گرمی و تعریف و تمجید نکنی رو جنست، اگه زالپور پسندیده و گفته بیار، مطمئن باش نظر منم همونه و پسندیدم و تو امروز اومدی کهجنسو تحویل بدی پولتو بزنی جیب، میخوای نرخِ بالا بدی
نگو دادم چین، دادم دبی ، دادم کویت یاَ دادم اینور اونور، جنسم اعلاست. با نرخِ توافقی مخالفی خب باش، جنستو وردار ببر جای دیگه بنداز توَ پاچهشون. یا ببر بده به همون چین که پول خوب تحویلت دادن. من خریدار نیستم بفرمایید.
دستم رو به سمت در نشونه گرفتم.
براتی دستپاچه سر جاش جا بجا شد و خودشیرینی کرد:
- من منظورم این نبود آقای مهرانفر، تا حالا سعادت نشده با شما معاله کنم منظوری نداشتم که بخوام جنسمو آب کنم یا با قیمت بیشتری بفروشمش دارم از فروش کارم و ارزشش حرف میزنم.
از پشت نمای پردهی کرکرهای اتاقم، ورود تند و عجلهای آوارو دیدم. به پله های مرمر رسید جایی که تهش به اتاق من ختم میشدن.
از ظاهرش مشخص بود برای بحثِ شیرینی به اینجا نیومده و میدونم چیزی اونو مجبور کرده پاش رو اینجا بذاره.آخرین باری که اینجا اومد، شبی بود که با عصبانیت نگهش
داشتم و بعد تحویلش دادم به ناصر.
چه خاطراتی از سر گذروندیم و من یه جورایی به آوا حق میدم ازم متنفر باشه و دلش نخواد بزرگترین داشتهاش رو به من بسپاره.

منی که همیشه رفتار زشتم رو بهش نشون دادم و ثابت کردم آدم مورد اعتمادی نیستم.
این تصورات که به ذهنم رجوع کردن آشفتگیم رو به حدی رسوندن که حتی یک ثانیه هم تحمل بودنِ این دو نفر رو توی اتاقم نداشتم. اونم با وجودی که آوا داشت پلههای آخر رو برای رسیدن به اتاقم بالا میاومد.
رو به براتی و دستیارش مودبانه گفتم:
- ببخشید ولی من واقعا از خرید آثارتون پشیمون شدم. بهتره برید طرف معاملهی بهتری پیدا کنید. جنستون تو این گالری به فروش نمیرسه.یه تقه به در زده شد. براتی و دستیارش به در نگاه کردن که آوا
در رو باز کرد و توی آستانهی در ایستاد و آروم گفت:
- اجازه هست؟
به رسم احترام بلند شدم.
- البته... بیا... خوش اومدی.
براتی و دستیارش هم بلند شدن تا هر چه زودتر برن.
اینجا موندشون تاثیری به حالِ فروش اون تابلوها و آثارِ بهقول خودشون ارزشمندشون نداشتن.
بلند شدن و بعد از برداشتن کیف و وسایلشون دستشون رو به سمتم دراز کردن.
با احترام دستم رو میون دستشون گذاشتم و گفتم:
- موفق باشین.
وقتی نزدیک در رسیدن آوا کمی خودش رو کنار کشید تا رد بشن و بعد از رفتنشون اومد داخل و در رو بست.یه راست به طرف مبلی که کمی پیش براتی روش نشسته بود
اومد و پوزخندی از تمسخر زد:

- فکر کنم بدونی چقدر از اینجا اومدن بدم میآد !
سرم رو تکون دادم.
- مثل رفتن به جهنم میمونه برات.
- دقیقا.
بدون تعارفِ من روی مبل نشست و کیفش رو گذاشت روی میز.
پس ظاهرا سرِ جنگ داره مادرزن جانِ عزیزم!
نشستم.
- حالا طوری شده که مجبوری شدی بیای به این جهنم!
نگاهی به دورواطراف اتاقم انداخت و نفرت آغشته شد توی صداش.
- اونشبی که منو تحویل ناصر دادی و به ریشم خندیدی دعا کردم اینجا با خاک یکسان بشه برات.
چیزی نگفتم. اما لحنش پریشونم کرد. تنها با همین جمله.نگاهش رو از دور زدنِ به دورو اطراف گرفت و زل زد به چشمام.
- تو هیچوقت آدمِ خوبی نبودی. هیچوقت...
پاهام رو آروم و با عصبانیت زیر میز تکون میدادم.
- اون روزی که تو گوشم سیلی زدیو یادته؟
ابروهام به سرعت بالا پریدن. همین الان باید اون خاطرهی لعنتی یادش میاومد !
- میدونی کِیو میگم؟
چشمام رو محکم روی هم گذاشتم و نفسم رو بیرون دادم که گفت:
- همون موقعها که به بهونهی پرستاری از طلعت خانوم تو خونتون کار میکردم.
کلافه چنگی به موهام زدم.
- ببین آوا....

سریع دستش رو بالا گرفت و اجازه نداد حرف بزنم.- نیومدم اینجا که بگم چرا سیلی زدی تو گوشم یا چشمدریده
بودی و فلان... اومدم بگم هیچوقت از رفتار و اخلاقت خوشم نیومدو نمیآد، چه اونموقعها، چه الان که دارم زیر یه سقف باهات زندگی میکنم و جزیی از خونوادمی.
چقدر تند و صریح نفرتش رو کوبید توی سرم!!!
- پس چطوری از یزدان خوشت اومد؟ اونم داداشِ منه!
مکثی کرد.
- از اونم خوشم نمیاومد، اما عاشق شدنم دستِ خودم نبود. پقی از تمسخر زدم. بیربط میگفت و معلومه بهخاطر کینههای گذشته داره سنگ میندازه جلوی پاهام.
اخم شدیدی کرد.
- خودتو مسخره کن.
- تو از من بدت میآد اما یزدانو تافتهی جدا بافته میبینی؟! ببخشید حالا میشه بگی چی وادارت کرده بیای به این جهنمی که آرزو داشتی یه روزی با خاک یکسان شه؟- دخترم. آتی.
سرم رو تکون دادم.
- بله درست. فقط یه چیزی، تو همیشه میگی نمیخوای تو کارای دخترت دخالت کنی ولی انگار حواست نیست دم به دقیقه کشیک رابطهشو با دوست پسرش میدی!
رگ روی پیشونیش محکم نبض گرفت. عصبانیتش رو قبلا دیده بودم و میدونستم بخاطر عصبانیتشه که اینجوری میپره.
- تو دوست پسرش نیستی، من آتی رو طوری بزرگ کردم که هیچوقت سراغ رابطههای پوچ و بهدرد نخورِ این دوروزمونه نره..
- ولی کِراشش رو منه!
از جا بلند شد و دستهاش رو روی میز زد. خم شد و با عصبانیت

گفت:
- چرا بهش گفتی ماما حالش خوب نیست؟ میخواستی با این بهونه بکشونیش ایران؟چیزی نگفتم و نگاهم به رگی بود که حالا سریعتر میپرید. بلند
و عصبیتر توپید:
- بهت گفتم کاری به دخترم نداشته باش. بهت گفتم خوشم نمیآد دنبال دخترم میگردی. چرا دست از سرش بر نمیداری یوسف؟
- چون دوسش دارم.
- تو دوسش نداری. فقط یه ابزار جدید واسه لوده بازیات میخوای. حس خوبی به عشق و عاشقیت ندارم چون تو هم مثل خواهرتی، میخوای زندگی دخترمو...
با ضربهی محکمی که روی میز زدم حرفش رو قطع کرد. عصبی بلند شدم و چنگم رو میون موهام فرو بردم و رفتم پشت پنجره ایستادم. نفس گرفتم تا هوای عصبانیتم از سرم بپره و رفتار زشتی بهش نشون ندم. نفس گرفتم تا خودم رو کنترل کنم.
- برو خونه آوا.
نفس عمیقی کشید و بعد از چند ثانیه سکوت گفت:- نباید به آتی میگفتی. موقع امتحاناتشه، روحیهشو ضعیف
میکنی.
- دیگه وقتشه برگرده.
محکم و جدی گفت:
- تو اینو تعیین نمیکنی یوسف. برگشتن یا برنگشتنش به تو ربطی نداره.
برگشتم و از روی شونه نگاهش کردم. کیفش رو برداشته بود.
- مثل دشمنا باهام حرف میزنی بعد میگی یه خونواده ایم!؟

نگاهش تار شد. مثل بغضی که بیهوا توی چشماش و گلوش نشسته باشه.
- تو فکر میکنی من هنوزم ازت کینه دارم یا ازت بدم میآد؟
جوابی برای گفتن نداشتم. واضح بود که ازم بدش میآد ولی اون سرش رو به اطراف تکون داد و نهیش کرد:
- به جونِ پویا اینطور نیست. ما همه گذشتههامونو با هر خوب و بدی که بود ریختیم دور. اگه الانم حرفی زدم چون نگراندخترمم. آیندهی دخترم خیلی واسم مهمه. تو خونوادمی اما
قطعا به اندارهی دخترم واسم مهم نیستی! این درسو خودتم قبلا پاس کردی. یادته؟ روزی که منو به ناصر تحویل دادی گفتی هر چقدرم دلت واسم بسوزه به اندازهی برادرت مهم نیستم. گفتی جونِ اونو مهمتر از جونِ من میدونی. منو معامله کردی فقط بهخاطر یزدان.
لبهام رو جلو دادم و نگاهم باریک شد به صورتش و بغضش. پریشون حال دستی به شالش کشید.
- اگه بهت اطمینان بدم چی؟
- نه نه یوسف، من بچههامو با سختی بزرگکردم که شاهد آیندهی خوششون باشم. میتونستم به جای بحث کردن و تمیزکاری روزمرهی کارهای آرام، الان تو بیمارستان مشغول کارم باشم، ولی اسقلالمو زیرِ پام له کردم تا وقتم در اختیار بچهم باشه، وقتی که واسه بزرگ کردن پویا و آتی ازشون گرفته بودم تا خرج و مخارج کافی واسه بزرگ کردنشون داشته باشم. از آیندهی بدی که در انتظارشون باشه می ترسم. از رفتار وخودخواهیه طرف مقابلشون، از تویی که شاید یه روزی شبیه خواهرت زندگی دخترمو سیاه کنی.
برافروخته و عصبی غریدم:

- لعنتی تو سه ساله با یزدان زیر یه سقفی؛ روزی غلط زیادی ازش دیدی؟ روزی حس کردی شبیه شادی باشه؟
- یزدان فرق داره با تو.
- میشه بگی چه فرقی؟
- یزدان یه عاشق واقعیه. یه عاشق که هیچوقت دل معشوقش رو نمیشکنه و کاری میکنه تا همیشه خوشحال نگهش داره.
نگاهش کردم و اون کیف رو روی سرشونهاش گذاشت و از اتاق بیرون رفت.
من دلِ معشوقم رو شکوندم؟ آتی رو اذیت کردم؟
قطعا همینطوره ... اون هر بار که منو با زن دیگهای تصور کرده غرور و احساساتش در هم نوردیده و له شده!!!
دستهام رو توی جیب شلوارم فرو بردم و به بیرون نگاه کردم.من هیچوقت همچین حالی رو با خودم تجربه نکردم.
هیچوقت توی عمر در این حد دلتنگ کسی نبودم که وجودم برای دیدنش پر بکشه و دلم له له بزنه برای بودنش.
فقط میخوام برگرده، برام مهم نیست چندسالشه یا چه پیشرفتی رو در اونجا ازش میگیرم، فقط میخوام برگرده و اون حرفهای قشنگی که چندسال پیش بهم زده بود رو دوباره توی گوشم تکرار کنه...
آتنا
- روند آزمایشا و درمانش به کجا رسیده؟
مامانی با خستگی دستی به صورتش کشید و آهش رو بیرون داد.
- باید عمل کنه ،بعد غده رو بفرستن واسه آزمایش، اگه نشون بده که بدخیمه باید مراحل شیمی درمانیش رو کامل کنه.
- بیچاره ماما.
مامان سرش رو تکون داد و با غم عمیقی گفت:- مامای غمخوارمون. دلم

داره ریز ریز میشه آتی، وقتی تو این
حال میبینمش آتیش میگیرم.
- میشه باهاش حرف بزنم؟
- داروهاش یه خورده قویان، وقتی میخورتشون باید خوب
استراحت کنه. الان خوابیده.
بغضِ توی گلوم با هر کلمه از مامان بزرگتر میشد.
- خوب میشه مامانی. من مطمئنم. ماما قویه، قوی بودنِ به ما
هم یاد داده.
لبخند تلخی زد.
- ماما دوست نداشت تو بفهمی، گفت بهت نگیم تا یه وقت ذهنت
آشفته نشه، اما این پسرهی خل و چل یه کاره همه رو گذاشت
کفِ دستت.
- اگه یه کار خوب تو عمرش کرده فقط همینه.
لبخند بیروحی زد.
- از خودت بگو. چه خبر؟ ناهار خوردی؟سرم رو تکون دادم و لبخند زدم.
- صبح رفتم بلیط گرفتم تا چند روز دیگه اونجام مامان. دارم
وسایلمو تقرییا جمع میکنم.
مامان نفسی گرفت و گفت:
- نه آتی جان نمیخواد بیای، ماما هم راضی نیست بیای. خودم
از پسش برمیآم.
- آرامش تو دست و بالته، چطوری از پسش بر میآی؟ من میآم
که موقع عمل و جلسات شیمی درمانی ماما کنارش باشم.
خوردیم به تعطیلات. فعلا که درس مَرس هم ندارم میآم اونجا
پیشِتون.
- یزدان کمکم میکنه، رزیتا هم هست آتی جان باور کن...
با حرص جیغ زدم:

- من میخوام خودم کنار ماما باشم. بعد سه سال میخوام بیام ببینمتون. میگی نیا مامان؟ فکر میکنی نفهمیدم منو به بهونهی کار و پیشرفت و درس اینجا نگه داشتی تا از یوسف و خیالش دور بشم؟- نه، فقط...
- نگرانی دوباره خودمو آویزونِ یوسف کنم؟
مامان لب گزهای رفت و نگاهی به اطرافش انداخت. هوفی کشید. آروم گفتم:
- تو که گفتی اونجا نیست.
سری تکون داد و گفت:
- آره گفتم ولی ترسیدم بازم مثل اونسری عین جن بیاد بالا سرمون.
نیشخندی تلخی روی لبم نشست و با حرص موهام رو توی چنگم فشار دادم.
- اون حالا حالاها نمیآد، خدا میدونه الان کی تو بغلشه داره چه گوهی میخوره.
مامان اخمی کرد و با جدیت گفت:
- چیکارش داری. اگه ادعا میکنی دیگه بِش فکر نمیکنی پس کاری به روابطشم نداشته باش. به تو چه با کیه یا داره چه غلطیمیکنه؟
یوسف همینه، از روزی که من دیدمش و میشناسمش اخلاقش همینه، هیچوقتم عوض نمیشه، میخوای دل بدی لااقل به یه آدم درست دل بده که بتونی روش حساب باز کنی، نه کسی که تمام تفریحش تو رابطه داشتن با اینو اونه. اونقدر بهش بیاعتمادی که مطمئنی الان کسی تو بغلشه، مثل تمام وقتایی که...
- الکی غیبت نکنید مواخذهم میشیدها... من هیچ غلطی نکردم. همینجام. آ... آ... کلهی آدم دروغگو.

صداش هم میتونست تغییرات خاصی در من بهوجود بیاره تغییراتی که با گذشت این سال ها حتی پرشورتر از قبل توی وجودم انقلاب میکردن.
ضربان قلبم تند شد و دلم بیقرار بود برای دیدنش. اما الکی "ایشی" گفتم و خودم رو بیتفاوت نشون دادم.
- بیا، دوباره عین جن ظاهر شد.مامان به پشت سرش خیره بود،جایی که انگار اون رو میدید و
من چقدر دوست داشتم الان به جای مامانم نشسته بودم و بدون هیچ فاصله و تکنولوژی از نزدیک تماشاش میکردم.
- میخوام قطع کنم مامان .سر فرصت دوباره بهت زنگ میزنم.
- آتی...
صداش اجازه نداد تماس رو ببندم.
توی لنز دوربین گوشیه مامان اومد و مثل اون دفعه گفت:
- بهت زنگ میزنم جواب بده. حتما!!
تاکیدی گفت و من دلم تند کوبید برای این لحنِ دستوری و پرغرورش. حتی نمیتونستم با دیدنش رو ترش کنم. نگاهش که میکردم ناخودآگاه تمام یخهای قلبم آب میشدن و گرما و حرارت از وجودم ساطع میشد.
بی هوا و تصنعی اخم کردم.
- جواب نمیدم.
مامان عملا هولش داد تا از جلوی لنز دوربین کنار بره.- چه با دیوار حرف بزنن چه با تو... رو که رو نیست سنگِ پایِ
قزوینه.
و بعد برای پایان دادن به تماس رو به من گفت:
- بعدا حرف میزنیم مادر، فعلا خدافظ.
تماس که قطع شد لبخند پهنی زدم و از پشت میز لپتاپم بلند

شدم.
باید برای رفتن آماده میشدم. رفتنی که بیصبرانه منتظر بودم فرا برسه و بعد از سه سال چشمم به خانوادهی عزیزم و عزیزی عزیزتر، بیافته که با وجودِ داشتنش سرمای سردِ این زمستونِ طاقتفرسارو تحمل کردم.
باید برگردم و غیرتی شدنش رو از نزدیک ببینم و دلم قنج بره برای چیزهایی که تمام این مدت پشت گوشی دیدمشون و از دور تصورشون کردم.
بابد برم و بفهمم جای من دقیقا کجاست؟! کجای وجودش رو احاطه کردم که این روزها هر روز و هر روز، زمزمه مال اون بودن رو توی گوشم سر میده!ساک و چمدونم رو برای چک امنیتی دادم، و پیامم رو سند زدم:
- من تو فرودگاهم. دو ساعت دیگه پرواز میشه.
از گیت بازرسی که رد میشدم پیامش به دستم رسید:
- ساعت نشست پروات من فرودگام، نگران نباش.
با خوشحالی که اصلا حد و اندازه نداشت و نیشم رو یکسره باز کرده بود براش تایپ کردم:
- من نمیدونم چرا خواستی به مامان نگم ولی ترجیح میدم با آژانس برم خونمون.
و خودم به دروغم نیشخندی زدم:
" اگه میخواستی با آژانس برگردی که ساعت دقیقِ پروازتو بهش نمیدادی دروغگو؟"
دل توی دلم نبود تا هر چه زودتر برگردم به ایران و رخت سیاه دلتنگی رو از تنم در بیارم و بندازم دور.سه سال در به دری و سختی و غربت، سه سال تنهایی و دوری
و اگه یوسف نبود، اگه فضای مجازی منو سرگرم نمیکرد، اگه

دیدن هر روزهشون پشت دوربین و تکونولوژی نبود، تا الان قطعا دیوونه شده بودم.
یاد فضای مجازی افتادم و پستی که نگه داشته بودم برای این لحظه تا شر کنم توی پیجم.
کسی به آلمانی گفت:
- پاسپورتت رو تحویل بده. باید کارت پرواز رو بگیری.
سری تکون دادم و به طرف متصدی رفتم که مختص به ایرلاین پروازم بود.
پاسپورتم رو گرفت و مشغول کارش شد، منم از این فرصت استفاده کردم و پست رقصیدنم رو با جورج که یکی از دوستان صمیمی دانشگاهم بود و چند روز پیش دعوت شده بودم به مراسم پایان تحصیلیشون و اونجا با همدیگه یه دور رقص دوستانه انجام دادیم شر کردم توی پیج و زیرش کپشن نوشتم:
- هیچوقت تکرار نخواهی شد؛ تو رفیق روزهای سختم بودی.و جورج رو تگ کردم زیر پست و بعد از شرکردنش؛ گوشی رو خاموش کردم.
میخوام وقتی برسم ایران بفهمم پسره دوست داشتنی چه جوری تا الان رگش رو بیرون میداده و تیریپ غیرت بر میداشته برام.
میخوام تمام اون حالتهارو خودم از نزدیک ببینم.
مردی که نبضِ رگ گردن و شقیقهاش برای من تکون میخوره....
حدود بیست دقیقهای زمان برد تا بالاخره کارت پروازم رو بهم داد و دخترکِ زیبا لبخندی به روم زد و با زبان آلمانی گفت:
- سفر خوبی داشته باشید.
جوابش رو با لبخند دادم... اونقدر هیجان دارم که بیشک بهترین سفر تاریخی عمرم خواهد بود.

چمدون و ساکم رو برداشتم و از گیت بازرسی بیرون اومدم. صف درازی برای تحویل گرفتن چمدونها تشکیل شده بود. ازکنارشون که میگذشتم چشمم به شیشههای سالن بود و قلبم
تند میکوبید، تا پشت اون درها چهرهی آشنای یکی از خانوادهم رو ببینم یا چهرهی جذاب پسرک تخس رو.
نگاه کردم و همچنان با سرعت به طرف در سالن میرفتم. انگار کسی اونجا منتظرم نبود شاید هم هیجان زیادی کورم کرده بود.
نگاهم دور تا دور رو کاوید. شخصی که قرار بود سرساعت بیاد اینجا و منتظر اومدنم باشه نیومد؛ و من هاج و واج وسط اون سالنِ بزرگ ایستادم که یک آن دستهی چمدونم از دستم کشیده شد.
نگاهم رو چرخوندم که ببینم کی این کارو کرده و بعد از سه سال قلبم مثل مردهای که دوباره زنده شده، جون گرفت و با صدای بلندی توی سینهام کوبید و نفس میون سینهام حبس شد.
دستهام رو جلوی لبهام گرفتم و اشکِ سمجی توی مردمکهام نشست.نمیخواستم بفهمه چقدر دلتنگشم و چقدر دوست دارم الان
بغلش کنم و به جای تمام این سالها و روزی که از اینجا رفتم و تنها با یه بغل زدن، بوش رو توی ریههام حبس نگه داشتم ، دلم می خواد دوباره عطرش و بوی تنش رو حس کنم.
لبخند زد و صورتش... نسبت به چند سال پیش خیلی جذابتر و حشی شده.
یه چهرهی خاص و تو دل برو.
- خوش اومدی.

این سنگین رَنگین حرف زدن از یوسفِ همیشه بیغل و راحت بعیده.
دستش رو به طرفم دراز کرد. من بغلش رو میخواستم و حس میکردم درست توی همین لحظه یه دنیا آرامش رو کم دارم.
لعنت به خوددار بودنی که نذاشت طعم آغوشش رو بچشم و دوباره بوش رو نفس بکشم.
فقط دستم رو توی دستش گذاشتم و با لحن سردی گفتم:- ممنون.
نیشش هی وا میشد و دوباره میبستش. انگار اونم مثل من سرد بود و من قبل از اینکه بفهمم علت سردیش چیه گفت:
- گوشیتو روشن کن.
سریع یادم اومد که قبل از نشستنم توی هواپیما چه پستی گذاشته بودم. پس بگو آقا بخاطر چی داره سرد حرف میزنه و خودش رو میگیره!!!
گوشیم رو از توی کولهام در آوردم و بحث رو عوض کردم:
- مامان اینا نمیدونن اومدم؟
نیم نگاهی بهم کرد و ساک رو کشید و راه افتاد.
- قرار بود نگیم دیگه...
- وای، حتی یه دقیقه هم طاقت ندارم دلم میخواد هر چه زودتر ببینمشون.
- میبینیشون حالا...در رو نگه داشت برای من. رد شدم و بعد پشت سرم اومد و گفت
: -
سفر چطور بود؟ خسته نشدی؟
- اِی خوب بود. خستگی هم داشت.
- پس خوبه! اول بریم خونهی من یه استراحت توپی بکن بعد میبرمت پیش مامانت و بچهها.

ایستادم.
- خونهی تو؟
با تمسخر گفتم و اون سری تکون داد.
- آره خونهی من.
تک خندهام پر از تمسخر بود، ولی دلم قنج میرفت برای رفتن و دیدنِ خونهای که یه روزی برای خریدنش از دور تا دور و نمای داخلی و بیرونش برام فیلم گرفت و از روی شوخی یا هر چی پروند:
- یه روزی خانمِ اینجا میشیا. حواست هست چی میگم؟حرفش رو باور کردم ولی با گذشت روزها و رفتارهای جدیدش و دیدنِ اون خونه توسط زنهای دیگه، فهمیدم آدمها فقط وقتی خوشحالن حرفهای قشنگ قشنگ میزنن، قولایی میدن که فقط توی اون لحظه روشون وفادارن اما بعدها...
نفسم تنگ شد و قلبم به ضرب زد.
- چرا بیام خونهی تو؟
شونه ای بالا داد و به طرف ماشینش حرکت کرد.
- هم استراحت کنی، هم اونجا رو ببینی...
ایستاد و نگاهم کرد:
- هم با هم حرف بزنیم.
ریموت ماشینش رو زد.
دلم حتی برای ماشینش هم تنگ شده بود. آخرین باری که سوارش شدم شبی بود که مامان میخواست زایمان کنه. همه هول کرده بودیم. مامان و عمو یزدان زودتر رفتن بیمارستان، پویاخونهی ماما بود، منو یوسف هم تختهگاز رفتیم بیمارستانی که مامان اونجا بستری شده بود.
لبخندِ ضایعم هنوز روی لبم بود و اونقدر خوشحال بودم از

دیدنش که لبخندم کنار نمیرفت.
آهسته به سمت خودش و ماشینش رفتم.
انگار این ماشینِ سیاه ارزشش بیشتر از منه که صاحبِ لعنتیش طی این چند سال بهش وفادار بوده و ماشین دیگهای جایگزینش نکرده!
کنار ایستادم و گفتم:
- اگه میتونی منو ببر خونهمون اگرم نمیتونی وسایلمو بذار به آژانس میگم برسونتم.
بیتوجه به من صندوق عقب رو باز کرد و چمدون و ساکم رو داخل ماشین گذاشت.
- وزنشون که خیلی سنگینه. سوغاتی چی آوردی برام؟سوغاتی که خریدم براش ولی حالا حالاها بهش نمیدم. چیزی نگفتم. آروم خندید و در صندوق عقب رو بست.
برگشت به سمتم، خوب نگاهم کرد و توی دلم زلزلهای بزرگی به پا شد.
تنم گر گرفت و دستپاچه شدم که چیزی بگم اما اون سریع دستم رو گرفت و گفت:
- با اون چیزایی که تو پستات میذاری خیلی فرق داری.
ابرویی بالا دادم.
- اینجا خودِ خودتی. خبری از اون دختری که سعی داره خودنمایی کنه یا خودشو به همه نشون بده تا لایکخورش بالا بره نیست.
درِ ماشین رو باز کرد. قلبم سخت کوبید.
اشاره زد:
- بشین.
نشستم و اون جملهاش رو به زبون شیطنت باری کامل کرد.- خوشگل

شدی، شیطون بلا شدی، آتیش پاره شدی.
مکثی کرد و به چشمام خیره شد.
- خیلیم پیچ و مهره بستی به خودت که نشه حالا حالاها بازِت کرد.
اخمی کردم.
- آره خب پیچ و مهره هام زیادی سفتن، من مثل ماریاجونت و بقیه دم دستی نیستم برات که راحت پا بدم.
خم شد توی صورتم. چه عطر خوشبویی زده. چه نفس خوشبویی هم داره.
- پا بدی به چی مثلا؟
از این نزدیکی نفس کم آوردم. جالبه؛ منی که توی چشم هزاران نفر کلیپ میسازم و شر میکنم و ککم برای نگاه کسی نگزیده ، منی که انقدر توی تب و تاب و حسِ دیدنش بودم که برسم اینجا و رخ در رخ، چشم در چشم، نگاَه وحشی و بیقرارش رو ببینم، حالایی که مقابلشم و عطر نفسهاش رو لمس میکنم،خودم رو در حدی ناچیز و کم میبینم که ازش خجالت می کشم
و برای حرف زدن تپق میزنم.
نگاهم رو ازش گرفتم و رو به رو زل زدم.
- بیا منو برسون خونه.
دستش طرف راست صورتم نشست. داغ شدم و صورتم رو به سمتش پیچیدم.
سرش رو آروم به طرفین تکون داد:
- اول جوابمو بده. پا بدی به چی؟
پوزخندی زدم تا درونِ ملتهبم رو کمی آروم کنم.
- من نه ماریام، نه اون کتلتای گندیدهای که دوروبرت ریختن. اگه اینجام بخاطر ماماست. تو هم لطف کن تا مدتی که اینجام

دورو برم نباشی.
- تا مدتی که اینجایی؟
سرم رو که تکون داد با صدای جذابی خندید و به آسمون نگاه کرد.- وای، خدا پشمام ریخت.
ایشی کردم.
- زهرمار.
هر هری از خنده و تمسخر زد و با انگشتش روی نوک دماغم ضربه زد و گفت:
- خودت داری میگی نه ماریایی نه اون کتلتای گندیده. اصلا همه اینارو سوخته حساب کن. کتلتو خوب اومدی. ولی...
چشمکی زد و دستش رو به حالت در آغوش گرفتنم، باز کرد:
- فقط خودتو عشقه الههی من.بیا اینجا.
چشمکش دلم رو زیرو رو کرد. خودداریم تا همینجا کفایت کرده بود.
با همین یه کلمه و منی که چسبونده بود به ته جملهاش کافی بود تا به ساز دلم برقصم و بخوام توی آغوشش حل بشم، اما همین که خواستم لبخند بزنم و جلو برم، گوشیش زنگ خورد.کنارم روی کنسول بود، برگشتم و اسم نحسِ ماریارو روش دیدم
و تمام حس و حالِ خوشم دود شد و به هوا رفت.
طعنه زدم:
- الههی اصلیت داره زنگ میزنه.
پوزخندی زدم و نگاه ازش گرفتم که زیر لب گفت:
- تف تو این شانس. الهه چیه! جِن بو دادهست.
- هر چی هست اونقدر قابلدار و مهم بوده که تمام این مدت باهاش وقت گذروندی!
صورتم رو پیچوندم و حتی به خودم نهیب زدم؛ چرا نشستم توی

ماشینش؟
کسی که هنوز نرسیده اینجوری به سخرهام گرفته و تماس دوست دخترش رو به رخم میکشه ارزش اینو نداره کنارش بشینم و تحملش کنم. اگه براش مهم بودم لااقل قبل از اومدنم تمومش میکرد تا حضور ماریا رو مثل یه بادِ زودگذر تصور کنم نه مثل یه طوفان و معضلی حل نشدنی.- آتی، جانِ خودم ، به مرگِ خودم موضوعش تموم شدهست،
خیلی وقته باهاش کات کردم.
پوزخند تلخی زدم. اصلا حتی از اومدنمم پشیمونم کرد.
خواستم از ماشین پیاده شم که دستش رو روی سینهام گذاشت و اجازه نداد.
- جانِ خودم دارم جدی میگم. من ماریارو خیلی وقته تموم کردم.
- برو کنار میخوام با آژانس برم خونه.
- حرفامو باور نداری؟
به چشماش زل زدم و محکم گفتم:
- معلومه که ندارم.
- خیله خب صبر کن.
تنهاش رو از کنار من داخل کشید و گوشیش رو برداشت.
تنهاش روی من بود و حرارت داغش رو به وضوح احساس میکردم.پلکهام رو محکم روی هم فشار دادم. این آدم چی داره که خاطرات این چند سالهی منو با خودش و اسمش پر کرده؟
عقب کشید و گوشی رو کنار گوشش گذاشت و دستش رو مقابل من بالا گرفت.
- مگه نگفته بودم دیگه زنگ نزن؟ آره آره گفتم یعنی تموم شد ، یعنی دیگه زنگ نزن به من ! نمیهمی اینارو؟ بهت نمیآد حالیت

نباشه دَک کردن چیه!
صداش رو زمخت کرد و با جدیت گفت:
- زنگ نمیزنی ماریا، زنگ نمیزنی، کفریم نکن. من تو رابطه با کس دیگهایم، دفعهی آخریه شمارتو میبینم رو خطم. حالیته؟
از اول تماس تا آخر نگاهش به من بود گوشی رو پایین آورد و نفس عصبیش رو بیرون داد.
- دیدی که بهت دروغ نگفتم! باهاش کات کرده بودم.
چیزی که نگفتم اشاره کرد به داخل ماشین.
- درست بشین از اینجا بریم.نشستم. در ماشین رو بست و ماشین رو دور زد و ثانیهای بعد
کنارم بود.
نزدیکی که حالا توی این فضایِ در بسته هم لذت بخش بود و هم شیرین و هم وهمی که از تابوی شکستهام داشتم.
استارت زد. سریع گفتم:
- ببرم خونهی مامانم.
حرکت کرد و فقط نیشخندش رو دیدم.
- شنیدی چی گفتم؟
نگاهم کرد.
- شنیدم.
سرم رو پیچیدم به سمت خیابون. نگاهش ذوبم می کرد. اونقدر حرارت داشت که دلم میخواست ازش فرار کنم.
کمی که از مسیر رفتیم با لودگی گفت:
- چی شد به سرت زد بری شاخِ مجاری بشی؟
- تیکه انداختنها شروع شد.آروَم خندید.
- نه تیکه نمیندازم برام سوال شده آخه.
- آدما میتونن تو هر زمینه ای موفق باشن و خودشونو بالا

بکشن.
با یه ابروی بالا رفته جذاب نگاهم کرد و تمسخری کرد:
- عه! پس تو هر زمینهای میشه پیشرفت کرد!
من که جنسِ پلیدش رو میشناختم که چی از سرش گذشته؛ زبون به دهن گرفتم و چیزی نگفتم ولی اون تازه سوژه دستش افتاده بود برای حرف زدن.
- پس اگه من با چند تا دختر همزمان رابطه برقرار کنم جزء پیشرفت کاری حساب میشه دیگه نه ؟
دقیق نگاهش کردم و اون شرورانه لبخندی زد.
- خودت گفتی آدما میتونن تو هرزمینه ای پیشرفت کنن، اینم جزء پیشرفته!
- آره، ولی پیشرفت تو هرزه بازی.خندید.
- هرزه بازی چیه؟ من فقط زیادی هوایِ بدنمو دارم، اصلا بدنمو دوس دارم، عاشقشم، گشنهش باشه زود بهش غذا میرسونم، تشنهش باشه همینطور، کسل بشه ورزش اوکی میکنم براش، بالا مالام چیزی بخواد، پایین مایینام چیزی بخوان سریع واسشون ردیف میکنم.
مشتی زدم توی بازوش که شلیک خندهاش به هوا رفت.
- مامانم راست میگه تو هیچوقت عوض نمیشدی. البته تو تنها نه، مردای هیز هیجوقت از هیزیشون دست نمی کشن.
به آنی خنده اش رو جمع کرد و با اخمی تشر زد:
- مامان مامان نکن واسه من که دهنمو صاف کرده، عه عه عه، خودش هر کار دوس داشته با یزدان کرده، خوبه آرامش سندشونو امضا میزنه به ما که میرسه همه چی اَخ و بد میشه.
- بیشعور.
نگاهم رو ازش گرفتم و به خیابون دوختم. متوجه شدم مسیری

که داره میره خونهی مامان نیست.- کجا داری میبری منو ؟
ابروهاش رو روی چشماش رقصوند و با شیطنت گفت:
- دارم شاخ مجازی رو میدزدم.
- کوفت. مگه نگفتم ببرم خونهی مامان؟
نوچی کرد و با همون شیطنت چشمکی زد:
- الان میبرمت خونه، دست و پاهاتو میبندم به تخت، لباساتو...
تحمل بیپروا حرف زدنش رو نداشتم و هیچوقت اجازه ندادم مثل زمانهای بیشعور بودنش باهام حرف بزنه. میون حرفش جیغ زدم:
- یوسف ؟
یک آن نگاهم کرد، شیطنتش رو پس زد و با جدیت و لبخند دلفریبی گفت:
- جان؟ جانِ یوسف. چه عجب اسممو آوردی.
سریع دست پشت سرم گذاشت و منو بطرف خودش کشید و روی سرم رو بوسید.خودم رو عقب کشیدم. فکر می کردم هیچوقت نمیتونم داشته
باشمش یا این حرکاتِ شیرین رو ازش ببینم، فکر میکردم دنیای منو اون همیشه دوره از هم، فکر میکردم فقط اونکله بادمجونیِ جذاب راه و رسم دوست داشتن و عاشقی رو بلد بوده که دلِ مامانم رو شکار کرده، ولی این یکی، این کله پوکِ جذاب ، همین badboyلعنتی کاری به روزگارم کرده که هیچ مرد دیگهای به چشمم نیاد و الان، با این بوسه، با اون جانی که گفت من حس میکنم احمقترین و عاشقترین و شیداترین دخترِ روی زمینم.
صدای تپشهای قلبم گوشِ خودم رو کر کرده بودن. چسبیدم به صندلی و حالم تجربهی عجیبی بود که توی این سن داشتم تجربهاش می کردم.

آروم گفت:
- میریم خونهی من تا هر وقت دوس داشتی استراحت کن بعد با هم حرف...
- نه.
- چرا نه؟کلافه وپریشون دستی به روسری اجباریم کشیدم که از سرم پایین افتاده بود.
- منو ببر خونهی مامان. میخوام ببینمشون.
- خب بگو چرا نه؟ مگه ما غریبهایم یا تازه با هم آشنا شدیم اینجوری ازم رو میگیری و خجالت می کشی؟ نگام کن ببینم !
- ربطی به این نداره.
- ربطش به چیه پس؟ نگام کن دیگه!
نگاهش کردم و محکم گفتم:
- چون خوشم نمیاد بیام.
تمسخربار خندید.
- تو که قبلا میگفتی دوس داری اونجارو از نزدیک ببینی.
- الان نمیخوام ببینم.
سرش رو تکون داد:
- چرا نمیخوای بیای؟- چون تا حالا خونهی یه پسر مجرد و تنها پا نذاشتم.
یکه خورده و متعجب ابرویی بالا انداخت.
- واقعا ؟
- بله... بله... بله...
یهو پق زد زیر خنده. داره مسخرهام میکنه بیشرف ! خب معلومه مسخره هم داره، کسی که به اندازهی موهای سرش رابطه با زنهارو تجربه کرده ، براش خندهداره دختری مثل من و با وجود تنهاییش توی خارج یکبارم تجربهی اینجور روابط رو نداشته باشه!

- این خندهداره ؟
نوچی کرد و با هیجان گفت:
- اصلا.
ولی هنوز داشت میخندید. خندهاش از سرِ هر چی بود خیلی بیادب و عوضی جلوه کرد توی این لحظه.متاسف و عصبی سرم رو تکون دادم و لبهای چین خوردهام رو
یه وری کردم که توی کسری از ثانیه منو کشید طرف خودش و دستش دور تنم نشست و بازوم رو با شور و ولع چلوند.
- آتیِ پدرسگ، توعه چشم و گوش بسته رو باید عین یه رولت پیچوند و خورد.
- وای چیکار میکنی ولم کن ببینم.
بوسهای به پیشونیم زد و با حالی عجیب و شورانگیز گفت:
- فعلا وِلت میکنم اما تموم شد دیگه، خودت بهم آوانس دادی.
اصلا نفهمیدم منظورش چیه ! اوسکول تا یکم پیش داشت مسخرهام میکرد و هر هر بهم می خندید. اما دروغ چرا، داشتم با غلیانی که از شور و هوای حرفهاش توی تنم افتاده بود بیقرار میشدم و بند رو به آب میدادم که بهش بگم چقدر میخوامش.
گوشیش رو برداشت. اونقدر حرکاتش شتاب زده و در اوج خوشحالی بودن که یه لحظه به خودم بالیدم.یعنی همه اینا بخاطر منو، دیدنمه که این شکلی شده!؟ اونقدری
که یادش رفته من چه پستی توی پیجم گذاشتم ؟ شاید هنوز اون پست رو ندیده و شاید هم با دیدنم اصلا بیخیال گیر دادنهاش شده و نمیخواد اوقاتمون رو بیخودی زهر کنه.
- الو آوا ؟ سلام ، چطوری؟
با شنیدنِ اسم مامانم لبخند پهنی نشست روی لبهام.
یوسف نیم نگاهی به من کرد و با دستش روی نوک دماغم

ضربهی ریزی زد.
این حرکتش منو یاد عمو یزدان انداخت. همیشه اینکار رو میکرد.
- شام چیزی درست نکردی؟
بلند خندید میدونستم مامان یه تیکه قلمبه بهش پرونده.
- نگفتم تو گارسونی ،پرسیدم گفتم اگه دست به کار نشدی هنوز، دیگه چیزی درست نکن، شام از بیرون میخریم ...آره، سورش با من. باشه. چیزی نمیخوایم از بیرون بخرم ؟ اوه، اونصدای یزدانه ؟ بگو چرا گاله میزنی خب ؟ فقط پیاز ؟ باشه، باشه فعلا.
گوشی رو قطع کرد و با شیطنت گفت:
- فکر کنم تا کمر رفته بود داخل که اونجوری داد زد.
- کی ؟
- یزدان.
- تا کمر کجا رفته بود!
با شوری که میون چشماش افتاده بود خندید و با طعنه گفت:
- هیچی حواسم نبود تو چشم و گوش بستهای.
فهمیدم یه تیکهی بد به مامانم و داداشش پرونده، ولی چیزی نگفتم.
کنار خیابون ایستاد و گفت:
- یه دقه بشین جیم میم نزنی تا بیام، میرم واسه مامانت پیاز بخرم. پیاز واسه کمر خیلی خوبه.زبونش رو با شرارت روی لبهاش کشید و به بیشعور گفتنِ من
خندید و پایین رفت.
کنار ایستادم تا از ماشینش پیاده شد و به صورت رنگ و رو رفتهام لبخندی زد.

آرومگفت:
- استرس داری؟
لبهام خشک شده بودن و لبخندش رو بی جواب گذاشتم. با تکون سر موافقت کردم.
- خیلی.
لبخند زنان پشت ماشین ایستاد و صندوق عقب رو بالا زد و ساک و چمدونم رو از ماشین بیرون کشید.
- پیازهارو در آوردی؟
تا گفت پیازها، دوباره یاد بیشعور بازیهاش افتادم، که تا همینجا به مامانم و عمویزدان لغوز خوند و خندید.بی حوصله گفتم:
- نه درشون نیاوردم.
در صندوق عقب رو بست و ساکم رو زمین گذاشت.
- عیب نداره بعد میآم درشون میآرم.
نگاهم کرد و به در اشاره ای زد:
- چرا نمیری داخل؟
جعبهی شیرینی توی دست کرختم سنگینی میکرد. با هیجان و استرس و چشمای مشتاقم نگاهی به در انداختم که با شوخی گفت:
- استرس رویارویی با خونوادتو داری اوسکول؟
برگشتم و با غیظ زل زدم بهش که باز با لبخند به در اشاره کرد:
- برو داخل دیگه، الکی ایستاده بِربِر نگاه میکنه.
اون چی میدونست از بغضی که جا خوش کرده بود توی گلوم و برای دیدنِ خانوادهام بال بال میزدم. قلبم آروم و قرار نداشت و تند و سخت می کوبید.همونطور که برای خودش شور و اشتیاق داشتم و ضربانهای
تندِ قلبم رو بعد از این همه سال تجربه کردم.

با ساک و چمدونم که میون دستش بود؛ جلو اومد و گفت:
- اگه میشه یه لطفی کن اون درو باز کن. لااقل من برم داخل.
تو میتونی تا صبح بایستی اینجا ده،بیست،سی،چهل کنی.
- حالم خوب نیست.
- چرا؟ تا الان که خوب بودی تو ماشین سرو صدا میکردی واسه خودت...
- استرس دارم. نمیفهمی؟
کلافه پوفی کشید و گفت:
- باز کن بابا، انگار میخواد بره کاخ سفید که استرس داره!
خونهی مامانته ، برگشتی پیش خونوادت.
جلو اومد و دستش رو دراز کرد تا در رو باز کنه اما ساکی که میون دستش بود به من خورد و اونقدر تنم سست و کرخت بود که با همون هولِ کوچیک و ضعیفی که با ساک بهم داد باجعبهی شیرینی میون دستم پخش شدم روی زمین و جیغم به هوا رفت.
یوسف سریع دستههاک ساک و چمدون رو رها کرد و اومد کمکم کنه تا بلند بشم.
نوچ نوچی کرد و دست زیر بغلم گذاشت.
- انقدر بیجونی که با یه فوت کوچیکم قل میخوریا.
- نه خیر. استرس دارم. اصلا حواسم سرجاش نیست.
بلندم کرد.
- پاشو بابا استرس چیه تو هم. خارج بودن انگار خنگت کرده. نه به اونموقعها که زبونت چهل و چهار گَز بود نه به حالا.
با خجالت نگاهش کردم و روپوش بازِ سبزم رو تکوندم و گفتم:
- فکر کنم شیرینیها خمیر شدن.
- فدای سرت، وایسا از تو ماشین دستمال بیارم دستاتو تمیز

کنی.
- نه خوبه. زیاد کثیف نشدم.- این چه سرو صدایی راه انداختی ؟ خجالت نکشیدی مهمونتو
آوردی اینجا؟
وای خدایا، بالاخره اومده بود خونه، خونهی مامانم و این صدای عمویزدانه!
قلبم با هیجان کوبید. قدِ بلند یوسف جلوم بود و نه میشد من پشت سرش رو ببینم، نه کسی که پشت سرش بود میتونست منو ببینه.
یوسف برگشت به سمتش ولی طوری برگشت که باز هم دیدی به من نداشته باشه و مثل همیشه با شوخی و ادا اطواراش گفت:
- آره آوردمش اینجا. اگه خونهی توعه، خونهی منم هست.
یزدان با لحن خشونتآمیزی گفت:
- خجالت بکش یوسف!
- چرا خجالت بکشم، دوست دخترمو آوردم اینجا. مشکلی داره؟
- نه چه مشکلی؟! میخوای اصلا ببرش تو اتاقِ خواب من، جلو چشم خودمو زنم و بچههام هر کار دوس داشتی بکن.یوسف خندید.
- نه مرسی. فعلا از دستِ زنت جرات ندارم از این غلطها بکنم. فقط اجازه بدین میبرمش تو اتاق خودم، ما اینجوری راحتتریم. آوا هم نبینتش بهتره، میتونم زود...
از پشت سر زدم روی شونهاش تا بیشتر از این چرت و پرتهای منظوردارش رو در موردم پیش برادرش نگه.
با لبخند پت و پهنی از پشت شونهاش سرک کشیدم.
یزدان داشت با عصبانیت میگفت:
- برش دار ببرش خونهی خودت. اینجا جلوی خونواده جای این کثافتکاری....

چشمش به من افتاد و دهنش از حیرت وا موند.
- آتی؟
لبخند و بغض همزمان به چشمام هجوم آوردن.
- خودتی دختر ؟
خندیدم و اون با تعجب گفت:- کِی اومدی ؟ چه بی خبر!
دستهاش رو از هم باز کرد و خندید.
- بیا اینجا ببینم.
سریع و دلتنگ رفتم به سمت آغوشش و با بغض خندیدم.
- عمو یزدان.
- اه...
نمیدونم اونی که پشت سرم بود واسه چی زیر لبی غرغر میکرد.
از اینکه من رفتن توی آغوش یزدان؟ یزدان شوهرِ مادرمه و اونقدر بهش اعتماد داره که اجازه داده همهمون یه جا با هم زندگی کنیم.
روی سرم رو بوسید و گفت:
- آوا اگه ببینتت دیگه سر از پا نمیشناسه، گلِ سرسبدش اومده، نور چشمیش اومده، خوش اومدی.
خندیدم.
- دلم براتون یه ذره شده.بازوهام رو به عقب کشید و سرم از روی شونهاش عقب رفت.
خوب به صورتم نگاه کرد و با خنده گفت:
- واسه همین بیخبر اومدی؟
- نه آخه...
- منگفتم چیزی نگه. میخواستیم سوپرایزتون کنیم.
یزدان نگاهش کرد و اخمی کرد.
- توئه نسناس واسه چی بهش گفتی چیزی نگه؟ واسه چی بی

خبر آوردیش؟
یوسف دست منو گرفت و به عقب کشیدم و ابروی یزدان به حالتی بالا پرید.
- حالا با خبر میآوردمش می خواستی گاو واسش زمین بزنی؟
یزدان اخمی کرد و توپید:
- لودگی نکن. دست به دخترمم نزن، برو کنار.
به من لبخندی زد و گفت:
- بیا بریم داخل تا با هم مامانتو سوپرایز کنیم.با شور و اشتیاق لبهام رو گزیدم و سرم رو تکون دادم.
دستم رو گرفت و آشکارا منو از میون دستهای یوسف بیرون کشید و یوسف با نوچی اعتراض خودش رو نشون داد ولی پشت سرمون آروم اومد داخل.
کفشهام رو از پا در آوردم. یه جفت صندل از صندلهای مامان پوشیدم و با خندهای که چِفت شده بود توی قابِ صورتم کنار عمو یزدان رفتم داخل.
سبک و چیدمان خونه تقریبا عوض شده بود. اثاثها مقداریشون کم، و تعدادی وسیلهی جدید جایگزین شده بود.
مامان عاشق گل و درختچه بود و میتونستم گلخونهی سرسبز و زیباش رو از همینجا ببینم و گلدونهایی که به قشنگی روی استندهای چوبی چیده شده بودن.
بوی عطرش رو نفس کشیدم. اگه ازم بپرسن بزرگترین عشقِ زندگیتون کیه فقط میگم مامانم، مامانم، مامانم.
دیدمش داشت با آرامش حرف میزد و میخندید و روی پازلش براش توضیحاتی میداد تا کمکمش کنه پازلش رو انجام بده.اشک توی چشمام دوید. دستم رو به چشمام کشیدم و با خجالت نگاهی به عمویزدان و یوسف انداختم.

ساک و چمدونم رو کنار گذاشته بود و تکیه داده بود به دیوار تا ارتباط نزدیک بین منو مامانم رو ببینه. بدون دخالت و حرفی.
نمیدونم آرامش چی گفت که مامان با صدای بلندی زد زیر خنده و یزدان کنارم آروم گفت:
- جووووون بخند.
نگاهش کردم اونم خندید و صدا زد:
- آوا؟
مامان اونقدر توی خندهاش غرق بود که نشنید. دوباره تکرار کرد:
- آوا جان ؟
مامان نگاهمون کرد و یک آن خندهاش رو جمع کرد و با تردید گفت:
- آتی...
بغضم شکست و اشکم سرازیر شد.- مامان.
سریع بلند شد و با شور و دلتنگی گفت:
- جانِ مامان. دخترِ قشنگم.
سریع پریدم توی بغلش و بوسیدمش.
کنار گوشم رو بوسید و زمزمه کرد:
- دخترِ نازم. عزیزِ دلم. چقدر دلم برات شده بود جونِ مامانی.
- منم دلم براتون تنگ شده بود.
- خوش اومدی. خوش اومدی دختر قشنگم.
صورتم رو میون دستاش گرفت و خوب نگاهم کرد. اشک اونم دراومده بود. دوباره بغلم کرد و بوسیدم و بوسیدم و بوسیدم و پچ زد:
- فقط خدا میدونه دوری تو با من چیکار کرده. خوشحالم که میبینمت عزیزدلم.
- مامانی این کیه؟صدای آرامش مارو از بغل هم بیرون کشید. خندیدم و

دیدم
یزدان مقابلش خم شده و بهش گفت:
- اون خواهر بزرگته عزیزم. همون که همیشه باهاش تلفنی حرف میزدی، آبجی آتنا.
چشمم به صورتش افتاد. اولین باره از نزدیک میبینمش.
چقدر گوگولی و خوشگله و چهرهی ترکیبی از چهرهی مامان و عمو یزدان و یوسف داره.
خم شدم و مثل یوسف و عمویزدان با نوک انگشتم روی بینیش زدم و گفتم:
- چطوری تو کوچولوی خوشگل ! میدونی چقدر دوست داشتم از نزدیک ببینمت و بچلونمت.
- یعنی چی ؟
عمو یزدان با خنده گفت:
- یعنی سفت بگیرتت تو بغلش و فشارت بده.
- تو آبجی آتنایی ؟سرم رو تکون دادم.
- آره، قربونِ آبجی گفتمت برم.
- مامان هر وقت باهات تلفنی حرف میزد بعد گریه میکرد.
خندیدم و به مامان نگاه کردم که داشت اشکهای شوقش رو پاک میکرد.
نفس عمیقی کشید و با لبخند به سمت آشپزخونه پا تند کرد و گفت:
- برم شربت درست کنم ... یزدانجان؟
عمو یزدان هم پشت سرش رفت:
- جانم آوا؟
آرامش رو بغل گرفتم. کمی خجالت میکشید. طبیعیه چون اولین باره منو از نزدیک میبینه و چندان صمیمتی باهام نداره.

بوسیدمش و با دقت به صورتش نگاه کردم و گفتم:
- چقدر بزرگ شدی ماشالله. یه ماه بعد به دنیا اومدنت من از اینجا رفتم، دیگه نشد از نزدیک ببینمت تا الان.- خب چرا رفتی؟
- رفتم که درس بخونم.
یوسف از پشت سرم پوزخندی زد.
نگاهش نکردم ولی میدونستم پوزخندش برای چیه.
پیجم شده خار توی چشماش که میتونم با اون اذیتش کنم.
- درسات تموم شده حالا ؟
چقدر بامزه حرف میزنه. دوست داشتم لبهای کوچیک و غنچهایش رو ببوسم. با حرف زدنش خندیدم. و گفتم:
- فعلا آره.
- منم میخوام ماریارو بفرستم خارج درس بخونه.
تا گفت ماریا دوباره یاد یوسف و رابطهاش با اون دختر افتادم و روزی که داشتم با مامان حرف میزدم و آرامش عروسکش رو نشونم داد و گفت:
- اینم دختر منه. بنظرت اسمشو چی بذارم ؟منم با حرص و برای دق دادنِ یوسف گفته بودم اسمشو بذار
"ماریا"بلند شدم و با حرص نگاهی به یوسف انداختم که دستهی ساکم رو جلو کشید و براق شد توی چشمام و خیلی آروم گفت:
- نگام نکنا. اونقدر از دستت شاکیم که میتونم تِر بزنم تو خوشیه الان خودت و خونوادت. این اسم چی بود گذاشتی تو دهنِ بچه؟
نیشخندی زدم:
-تو که بدت نیومد. اومد؟
با اخم تندی نگاهم کرد و خواست چیزی بگه که سریع با آرامش رفتم به سمت آشپزخونه و بلند گفتم:
- پس ماما و پویا کجان مامان؟

مامان جواب داد:
- ماما رفت خونهی خودش، پویا هم پیششه. هر کار کردم بیشتر بمونه پیشمون راضی نشد.همه دور میز نشسته بودیم و داشتیم شام میخوردیم. مامان به
ماما و پویا و دایی علی و رزیتا هم زنگ زد و همه اومدن اینجا.
بعد از سالها کنار جمع خوب خونوادگیمون بودم و عاشقانه لحظه به لحظهی این شب رو نفس کشیدم، و خندیدم. البته اگه یوسفِ لعنتی لجبازیش رو کنار میذاشت و موقع شام توی جمعمون میاومد.
جای خالیش هر چند ثانیه یکبار بهم سیخونک میزد و از اینکه بخاطر دیدنِ پست اینستاگرامم اینجوری توی هم فرو رفته ناراحت بودم..
لحظهای که بهخاطر وجودِ مامان نتونست رو در رو بهم تیکه و کنایه بندازه ولی پیام فرستاد:
" تو هم که بیهیچیت نبوده دخترِخوب، اونجا با جورجها مشغول بودی بعد به ما که رسید ادا تنگا رو درآوردی ؟
براش نوشتم:
- حرف بیخود نزن. جورج همکلاسیمه.
و اون سریع و با منظور نوشت:- باور کن ماریا هم همکلاسیه دوران دانشگاهمه، من از اون موقع
میشناسمش.
لجم گرفت و از عصبانیت نفهمیدم چی نوشتم و تمام حرصم رو روی پیام خالی کردم.
- برو بمیر یوسف. آره، آره منو جورج هم رابطمون مثل تو و ماریاست، حالا خنک شدی؟
پیام رو که ارسال کردم دستام لرزیدن و تنم داغ و سوزن سوزن

شد. پشیمون شده بودم؛ ولی اون پیام رو خونده بود و دیگه حتی جوابی برام نفرستاد.
به خودم گفتم:
" تو که تو ماشین گفتی تا حالا خونهی یه پسر مجرد نرفتی، پس اینی که الان گفتی چیه؟"
سه ساعت از ارسال پیامم و خوندنش توسط یوسف گذشته بود و اون با لجبازی همچنان بودن توی اتاقش رو ترجیح داده بود به کنارِ ما بودن.مرتب به به راه پله نگاه می کردم تا شاید عرض اندامش رو ببینم،
اما هر بار نگاهم بینتیجه بود.
مامان میدونست هر چی هست زیر سرِ منه، بهخاطر همین چیزی نمیگفت. فقط موقع سرو غذاها وقتی همه کنار هم نشستیم و متوجه شد یوسف پایین نمیآد؛ طعنه زد:
- کسی که حاضر شده سور بده یکم عجیبه خودش تو مهمونیمون نباشه!
خاله رزیتا با خنده و نگاهی به من طعنهی شیرینتری زد:
- شاید یکی زده تو برجکش، حالشو اساسی گرفته.
عمو یزدان که کنار مامان نشسته بود با خنده و لحنی که مطمئن بود اون یه نفر منم، شوخی کرد:
- هر کی بوده دمش گرم. احتمالا همون یه نفرم فقط از پسِ این جونور بر بیاد.
کنار ماما نشسته بودم. دستم رو فشرد و گفت:
- چرا چیزی نمیخوری مادر؟ غذاهارو دوست نداری؟به روش لبخندی زدم.
- چرا دوست دارم. زیاد میلیم نمیشه.
مامان دستش رو جلوی دهنش گرفت و اضافه کرد:
- بچهم اونقدر استرس و هیجان داشته که میلش ته کشیده.

خودمم زیاد میل ندارم.
عمو یزدان خندید و با شوخی و خنده گفت:
- میل نداری که بشقابت داره خالی میشه. بیشتر از هممون خوردیا !
پویا قاشقش رو توی دهنش گذاشت و گفت:
- مامان هر وقت خوشحاله زیاد غذا میخوره، خودشم حواسش نیست. آخر سر هم میگه خیلی نخوردم.
مامان خندید.
- ای بابا. حالا همتون لقمههای منو بشمارین.
دایی علی به آرامش اشاره کرد.- اینو نگاه. انقدری که هوای شکم ماریا رو داره، به شکم
خودش نمیرسه.
مامان پوفی کرد و با عصبانیت گفت:
-از صبح تا شب کارش شده همین. غذا دادن به این عروسک و حموم کردنش.
ماما کنارم گفت:
- کارایی که خودت براش انجام میدی و سر اون عروسکِ بدبخت پیاده میکنه.
نگاهم به پسرکوچولوی دایی علی و خاله رزیتا بود، آروم و سنگین غذاش رو میخورد و گاهی نگاهش میرفت سمت آرامش، که بیخیال از حضور اون با ماریایِ لعنتیش مشغول بود.
از اینکه اسمِ عروسکش رو گذاشتم ماریا پشیمونم.
شده یه سوهان روحِ برای خودم و کسی که جای خالیش توی جمعمون بدجوری بهم دهنکجی میکرد.دلم نیومد. میخواستم برم اتاقش و ازش بخوام بیاد شامش رو
بخوره. بلند شدم و گفتم:

- من برم صداش کنم بیاد شام بخوره.
مامان سریع گفت:
- نمیخواد آتی جان. یوسف آدم شکموییه؛ مطمئن باش گشنش باشه خودش میاومد.
علنا مانعم شده بود و حرفش یه جوری دو پهلو و شبیه اتمام حجت بود.
پس با وجود مامان نمیتونستم به یوسف نزدیک بشم. فکر میکردم حالم رو درک میکنه و میفهمه دوسش دارم، ولی اون سازش و نرم حرف زدنش پشت گوشی در مورد علاقهام به یوسف؛ همش بهخاطر دور بودنم از فضای اینجا بود.
حواسم بود که عمو یزدان با اخم غلیظی به مامان نگاه کرد. شاید به این دلیل که همیشه هوای یوسف رو داره و تنها کسیه که از ته دل دوس داره منو یوسف به هم نزدیک بشیم.
دوباره نشستم اما ماما کنار گوشم آروم گفت:- بهش پیام بده مادر.
نگاهش کردم. چشمک ریزی زد و لبخند به لبم آورد.
مامای عزیزم خودم خاک پاتم. قربونِ مهربونیات بشم.
گوشی کنار دستم بود. با اینکه برام سخت بود سریع براش پیام زدم:
- بیا پایین شامتو بخور. قول میدم اون پستو پاک کنم.
به ثانیه نکشید برام نوشت:
- پست نه آتی، پیجتو کامل پاک کن. اصلا اینستاگرامتو باید پاک کنی. هر وقت این کارو کردی من نوکرتم هستم.
با تعجب به پیامش خیره شدم. حتما اینکارو میکنم!! حتما !! به همین خیال باش !!
مرتیکهی بیشعور. به من میگه پیجت رو پاک کن ! چه احمقم که دارم بهش رو میدم توی کارهام دخالت کنه!

حالا که اینطوره اصلا نه پست رو پاک میکنم، نه پیج رو و نه اینستاگرام رو...تو هم انگار گشنهت نیست badboyلعنتی!
با آرامش توی حیاط ورزش می کردیم. میخواستم یه کلیپ از ورزش و رقصیدنم همراه با خواهر کوچولوی دوست داشتنیم بگیرم و بذارم توی پیج.
عمو یزدان با ماگی که میون دستش بود روی تراس ایستاد و بهم لبخندی زد.
- نیومده حسابی مشغول شدی!
سرم رو تکون دادم.
- میخوام یه کلیپم با این وروجک پر کنم.
به لباسهای تنم اشاره کرد.
- با این لباسها ؟
یه تاپ ورزشی کوتاه با شلوارش رو پوشیده بودم. فکر نمیکردم برای عمویزدان مانعی داشته باشه. حداقل اون هیچوقت به کارهام و برنامههام گیر نداده.با لبخند سرم رو تکون دادم:
- آره. خوبم ؟
آرنجاش رو روی نردهها زد و تنهاش رو رو به پایین خم کرد و با اخم ریزی گفت:
- با این لباسها میخوای خونشو به جوش بیاری ؟
- آها.پس بخاطر اونه ؟
- نه. تنها اون نیست منم دوست ندارم اینجوری فیلم بذاری.
پام رو به حالت اعتراض کوبیدم روی زمین.
- عه !! عمو یزدان.
خندید.
- بیا یه چیز بهتر بپوش تا شر بپا نکردی.
تا الان فکر میکردم عمو یزدان آدم روشنفکر و اجتماعی باشه

و این چیزها براش اهمیت چندانی نداشته باشن که هیچوقت در مورد کارم توی اینستا ایراد نگرفته، ولی حالا میفهمم سخت در اشتباه بودم. چون اینم برادرِ یوسف خانِ. همون احمقی که تویاین چند روز حتی یکبارم باهام برخورد نکرده و حرفی نزده و
حتی ناهار و شامش رو بیرون از خونه میخوره تا حرصِ منو در بیاره.
نگاهم به عمو یزدان بود که مامان هم با ربدوشامبر حریری که به تن داشت کنارش ایستاد و به ما نگاه کرد.
- چیکار میکنین ؟
آرامش زودتر از من با لحن معترضی جواب داد:
- داریم ورزش میکنیم. میذارین یا نه؟
مامان با خندهای از سر شوق گفت:
- آفرین به دخترای گلم. بعد بیاین صبحونه بخورین.
خواست برگرده اما ایستاد و بهم گفت:
- خدا خیرت بده که اومدی کمکم این بچه رو یکم مشغول کنی، باباش که هیچ... خونه باشه یا نباشه اصلا به حال من فرقی نداره.
عمو یزدان خندید و سرخوشانه کمی از محتوای ماگش خورد و گفت:- دلت میاد. خودت صدبار گفتی همین که من کنارتم انگار دنیارو داری.
- یزدان !!
مامان با غیظ و اعتراض اسمش رو گفت و عمو یزدان بلند زیر خنده زد.
قصد کرد پشت سرِ مامان بره ولی ایستاد و دوباره بهم اخطار داد:
- الان خوابه، به محض اینکه تنِ لششو از تخت بکشه بیرون بیاد تو رو تو این وضع ببینه واویلا میشه. بیا برو شر درست نکن آتی.
- قبلا بهم چیزی نمیگفتی.

لب گزید و آروم گفت:
- قبلا اینجا نبودی. جو اونجا هم با کارهات اوکی بود. این پسره هم دو آتیشه نبود واسَت که انقدر گیر بده.
- یعنی اینجا آدماش فرق دارن ؟
چشم روی هم گذاشت و آرومتر و ملایم گفا؛- فرق دارن آتیجان، نمونهاش همین که بغل دستِ خودمونه.
چشمش به زن جماعت بیفته کسیو نمیشناسه.
با تاسف سرم رو تکون دادم. ولی دختری نبودم که به این زودی جا بزنم و کوتاه بیام.
- برام مهم نیست اون چی میگه یا چه دیدی به کارم داره، لباسم از نظر خودم مناسبه. منم همون آدمیم که تا چند روز پیش تو خارج کلیپمیساختمو پست میکردم.
حرفم طوری بود که به عمو یزدان هم بفهمونم توی کارهام دخالت نکنه و اون سریع متوجه شد.
سری تکون داد و بعد از خوردنِ محتوای ماگش و نگاهش به رقصیدنِ منو آرامش داخل رفت.
حرکاتم رو به سختی با آرامش تکرار میکردم. نا بلد بود ولی با دنیای کودکانهاش حال می کردم.
وان، تو، تِری گفتنش اونقدر خاص و دلنشین بود که برای هر حرکت غش غش میخندیدم بعد تکرارش می کردم.
یه بار هم از کوره در رفت و گفت:- تو که هیچی بلد نیستی همش داری به من می خندی!
چند دقیقهی بعد مامان به جمعمون اومد ، فهمیدم عمو یزدن فرستادتش تا با روشهای مادرانهاش حقم رو کف دستم بذاره.
جا خورده بودم ولی اونم با خنده اومد کنارمون و مثل منو آرامش شروع کرد به رقصیدنم و گفت:

- دختر داشتن افتخاریه واسه مادرها، اینجور مواقع باید کنارشون باشی و خوش بگذرونی.
- اگه عمو یزدان ببینتت ضعف میره واسَت.
با خنده نگاهم کرد و مثل خودم بدنش رو به حالت رقص تکون داد و گفت:
- به من گفت آتی محلم نذاشت صاف قهوهایم کرد، خودت بیا برو بهش بگو لباساشو عوض کنه.
خندیدم.
- چی گفتی بعد ؟- منم گفتمش بیا برو تو تراس ببین چطوری حقشو کف دستش
میذارم، دخترهی چشم سفید.
هر دو بلند زدیم زیر خنده.
- خبر نداره اومدم تو رقصیدن همراهیتون کنم.
- دارم میبینمتونها.
نگاهم رفت به سمت تراس. عمویزدان باز هم اونجا ایستاده بود و با لبخندی از روی شوق و اخمی تصنعی نگاهمون میکرد.
نگاهش اما بیشتر به مامان و حرکاتش بود. اندامش هنوزم به زیبایی قبل بود و میتونم اعتراف کنم حتی نسبت به سال های گذشته شادابتر و جوونتر بنظر میرسید.
عشق میون نگاهشون رو حس میکردم. عطشی که برای با هم بودنشون دارن و شوری که انگار لحظه به لحظه توی قلبشون پر نور میشه.
خودم رو به مامان نزدیک کردم و آروم گفتم :
- هموزم بهت میگه ماری جوانا ؟مامان لحظهای ایستاد و نگاهم کرد. با تعجب گفت:
- تو از کجا میدونی؟

- یه روز از در اتاقتون رد شدم ناخودآگاه شنیدم.
بلند خندید و با خجالت ریزی سرش رو تکون داد. عمو یزدان هم از بالا گفت :
- به چی میخندین به منم بگید خب، حسودیم شد.
بدون طفره رفتن بلندتر گفتم:
-به ماری جوانا گفتنت به مامانم.
عمو یزدان هم بلند خندید و با شور گفت:
- پس اسم اصلیش لو رفت.
- مالی جونی یعنی چی بابا ؟
هر سه به لحنِ آرامش بلند خدیدیم و عمویزدان گفت:
- همون مامانیِ جونی که تو به مامانت میگی عزیزم، ولی مالِ من ماری جواناست.- ماری جوانا نه، بلا بگو بلا، چای کیسهای هم بیشتر از زنای این
خونه به آدم آرامش میدن.
با صداش من و مامان میخکوب شدیم و بهش نگاه کردیم.
داشت کفشهاش رو میپوشید که از خونه بره بیرون !!
خجالت نمیکشه توی این چند روزی که من اومدم از صبح از خونه بیرون میزنه و شب میاد، شب هم که میاد میپره توی اتاقش، بدون اینکه حتی نگاهم کنه ؟!
- غر غر نکن باز کجا بسلامتی ؟
عمو یزدان بود که بهش گفت.
کفشهاش رو پوشید و صاف ایستاد تا جواب عمویزدان رو بده اما نگاهش به ما افتاد. انگار تازه منو دید که چی پوشیدم. سریع به ساختمونهای اطراف نگاه کرو و بعد نگاهش رفت به سمت عمو یزدان که بالا توی تراس بود.
- تو اینجا مترسکی داداش ؟

عمو یزدان با اخم گفت:- دهنتو ببند... هوم چیه؟
چیزی نگفت فقط پوفی کشید و دوباره به ما نگاه کرد و خشدار گفت:
- با این لباسها اومدین تو حیاط نمیگین ممکنه همسایهها ببینن ؟
مامان شونهای بالا داد و زودتر از ما گفت:
- خب ببینن !
چه عجب منو دیده که بخواد تعصبش رو بهم نشون بده.
ته دلم قنج رفت. دستی به موهاش کشید و رو به مامان گفت:
- میخواین ورزش کنین برین داخل. اینجا نمونید.
و بعد نگاه کرد به عمو یزدان.
- تو هم مثل بز واینستا اونجا نگاشون کنی. یه خودی نشون بده حس کنن مردی تو این خونه.
- همین که حس کنن تو مردی واسشون کافیه.
یوسف پوزخندی زد و دوباره به مامان گفت:- برید داخل. ممکنه ساختمونهای اطراف به حیاط دید داشته باشن.
مامان اخمی کرد و محکم گفت:
- داریم ورزش میکنیم یوسف، هر کی میخواد دید بزنه، بزنه.
چه کاریه واسه نگاه دیگرون منظرهی قشنگ حیاطمونو بیخیال بشیم بریم داخل ؟
کلافه اخمی کرد و دستی به موهای پریشونش کشید که قادر بودن با همون پریشونیشون دلم رو زیرو رو کنن. دوست داشتم ساعتهای زیادی دستم رو بینشون ببرم و تارهاشون رو از هم باز کنم.
نگاهش به من افتاد و تا خواست چیزی بگه منم با تحکم گفت:

- داخل نمیریم. میخوام کلیپ بسازم واسه اینستام. اینجا قشنگتزه، فضای بهتری هم داره. نور و افکتش هم بهتر میشه.
یهو رگش باد کرد و اخم تندی توی پیشونیش نشست.
- میخوای واسه کلیپت با این لباسها فیلم بگیری؟- آره. لباسام مشکلی ندارن.
عمو یزدان خندید و زیر لب چیزی گفت که درست نشنیدم فقط مامان با غیظ نگاهش کرد.
یوسف سریع جلو اومد و با حرکت دستش گفت:
- برید داخل. برید داخل. شما تا آدمو دق ندید دست بردار نیستین.
مامان با اخم گفت:
- یوسف!
یوسف تا نگاهش کرد مامان هشدار داد:
- تو این خونه هر کس کارای خودشو انجام میده ، کاری به حریم شخصی همدیگه نداریم. اینکه چی میپوشه، یا چطور رفتار میکنه یا کجا قرار بره یا...
- چاییدی زندداش !
مامان با عصبانیت تشر زد:- زهرمار. درست حرف بزن ببینم. هیشکی هیچی بهش نمیگه
پرو شده تو این خونه.
خواستم دست روی شونهی مامان بذارم که چیزی نگه. ولی گفتم به من چه اصلا. برادرشوهرِ خودشه. هر طور دوس دارن با هم حرف بزنن.
یوسف که از برخورد مامان عاصی شده بود دوباره به من نگاه کرد و کلافه دستش رو به پیشونیش کشید:
- میخوای کلیپ یا هر کوفتی بسازی برو داخل. اون پسره رو

نگاه، اومده رو بالکن تا شمارو دید بزنه.
من برنگشتم نگاه کنم ولی ظاهراً عمو یزدان و مامان برگشتن و اون پسره رو دیدن. عمو یزدان هم با غیظ گفت:
- آوا جمع کنید برید داخل. یوسف راست میگه اینجا جای ورزش و رقصیدن نیست.
یوسف با تمسخر نیشخندی زد:
- چه عجب، تو رگت بالا پرید.- زر نزن تو هم. بیا برید داخل بچهها.
- واسه چی بریم یزدان ؟ حیاط خونمونه.
- آوا !!
مامان تا نگاهش کرد عمو یزدان محکمتر گفت:
- برید داخل. حیاط نه.
آرامش با عصبانیت جیغ زد:
- ما میخوایم برقصیم چرا انقدر حرف میرنین !
مامان دستش رو گرفت و گفت:
- بریم داخل برقصیم مامانجان، بابا میگه برید داخل. تو حیاط نمیشه !
- چرا نمیشه ؟ من میخوام با آبجی آتنا همینجا برقصم.
- آبجی آتنا هم الان میاد داخل، ما برید تا اونم بیاد.
مامان برگشت و آروم گفت:
- بیا داخل عزیزم.سری تکون دادم. ولی با سماجت سر جام ایستادم. چون
نمیخواستم به زورگویی این دو نفر بها بدم.
نگاهم به یوسف بود، فهمید قصدم چیه، دستش رو بالا برد و با اشاره به در با عصبانیت گفت:
- بیا برو داخل آتی.
- نمیرم.

- بیا برو گفتم.
- نِ...می...رَم.
- تو غلط میکنی نری.
اومد بازوم رو گرفت و هلم داد به سمت در ، جیغ زدم.
- نمیرم. من تمام کلیپهامو اینجوری ساختم. نیومدم که تو بشی آینهی دق هر روز یه بامبول بسازی بگی اینو نذار اونو نذار.
محکم هلم داد و عصبی غر زد:
- برو تو ببینم. از روزی که اومده آرامشمو ازم گرفته. اون پیج مسخره رو پاک نکنی میرینم توش !- پاک نمیکنم. به تو چه اصلا ؟
با حرص بازوم رو فشاری داد، دردم گرفت و جیغ زدم.
- آی مامان.
عمو یزدان داشت میخندید ولی تصنعی تشر زد:
- یوسف، انقدر رو اعصابِ این بچه نرو.
مامان در رو باز کرد. داشتم بازوم رو ماساژ میدادم و میگفتم:
- بیشعورِ روانی. دستم درد گرفت.
مامان دست روی سینهی یوسف زد و با عصبانیت هلش داد به عقب و توپید:
- چیکار دخترم داری اذیتش میکنی؟ اصلا به تو چه ربطی با چی یا کجا عکس میندازه و فیلم میگیره ؟
یوسف انگشتش رو کنار گوشش گرفت، رگهاش همه سیخ شده بودن و چشمهاش قرمز.
غرید :
- آوا !!!مامان دستش رو به سمت در خروجی گرفت و خشدار گفت:
- برو یوسف. برو ،دیگه داری شورشو در میاری، دفعه دیگه دستتو به دخترِ من نمیزنی.
- آوا جان ؟

مامان نگاهش رو به سمت تراس و عمو یزدان بالا کشید که با هشدار ریزی اسم مامان رو صدا زده بود.
- تو اونجایی و هیچی بهش نمیگی ؟ واقعا که یزدان. واقعا که. ایستادی به کارای داداشت نگاه میکنی و میخندی ؟ کم مونده بیاد بزنه تو گوشِ من.
- گوه میخوره. مگَه جرات داره همچین غلطی بکنه با زنم !؟
نگاهم به سمت یوسف رفت. نگاه عصبیش رو از مامان گرفت و به من چشم دوخت ولی توی یه چشم به هم زدن سریع برگشت و قبل از اینکه به طرف ماشینش بره با پا محکم زد به یکی از گلدونهای سفید و بزرگِ مامان که کنار در بود و گلدون پخش زمین شد.
مامان جیغ زد:- بیشعور... چیکار به گلدون داری روانی؟!
دست ماما رو گرفتم و آروم با هم از ماشین پیاده شدیم و رفتیم توی بیمارستان.
ماما با خستگی گفت:
- کِی از شرِ این آزمایشها راحت بشیم.
- تا چند روز دیگه تموم میشن.
کسی از پشت سرمون گفت:
- مگه نگفتم وایستا تا خودم برسونمتون؟
برگشتم و تا دیدمش با اخم و غیظ طوفانی نگاه ازش گرفتم و با ماما رفتم جلو. ماما اما خندید و زیر لب گفت:
- یکی از یکی شیطونتر.
- بیشعوره ماما. این چند روز بس سروصدا کرده دیگه دلم نمیخواد ببینمش!ماما چیزی نگفت فقط خندید. یوسف از پشت سرم شنید که با
حرص گفت:

- بیشعور تویی که دوزار حرف حالیت نیست. از روزی که اومدی میخوای گوه بزنی رو اعصابم. تو هم عین مامانتی.
برگشتم به طرفش و تند و تیز توپیدم بهش:
- درست حرف بزن، مامانم مگه چشه؟
نگاهش به سمت ماما کشیده شد و رنگش پرید. ماما هم اخمی کرد و به تندی گفت:
- آوام مگه چیکار کرده یوسف خان؟ حرمت نگه داشتنم چیز بدی نیست بهخدا، یه کاره یا به دخترم میپری یا به نوهام. تکلیفتو اول با دلت مشخص کن بعد شمشیرِ برّانتو دستت بگیر.
- قصد توهین نداشتم ماماخانم، چیزیش نیست، فقط لجبازه، دخترشم عین خودشه.
- خب معلومه دختر شبیه مامانش میشه، مگه مامانش بده که دخترم بد باشه؟ کمتر خونشونو تو شیشه کن که اینجوری رفتار نکنن.یوسف نوچ ریزی کرد و کلافه گفت:
- نه ماشالله نامبروانن، رو دست ندارن تو کلِ جهان.
ماما داشت علنا با یوسف کَل میانداخت که در جوابش گفت:
- غیر از اینم نیست.
آروم کنار گوش ماما گفتم:
- بحث نکن باهاش ، این زبون درازه ، اختیار زبونشو نداره یه چیزی میپرونهها، برو بشین تا من برم دفترچهتو تحویل بدم، ببینم کی نوبتت میشه.
ماما با تکون سرش موافقت کرد ولی زیر لب آهسته گفت:
- بیخود میکنه، زبونشو قیچی میکنم.
- با منی ماما؟
ماما توجهی بهش نکرد و روی یکی از نیمکتها نشست و من به طرف پذیرش رفتم.

چند روزی هست که خودم همراه ماما میآم برای آزمایشات قبل عملش. توی این مدت بهخاطر پرخاشگری یوسف باهاش قهربودم و با هم حرف نمیزدیم، تا دیشب که یهو سروکلهاش پیدا شد و بهم اس داد:
- صبح خودم میبرمتون بیمارستان. فردا کارخونه نمیرم.
منم اصلا جواب پیامش رو ندادم و صبح همراه ماما با آژانس از خونه بیرون زدیم و به آقای خوشخواب هم اهمیتی ندادم.
جلوی پذیرش ایستاده بودم که یکآن کنارم ایستاد و آروم گفت:
- تو برو پیش ماما بشین من کاراشو ردیف میکنم.
- لازم نکرده.
ریز و عصبی نگاهم کرد و صورتش رو به گوشم نزدیک کرد و با حرص گفت:
- سینهتو بپوشون، یه لباس بهتر میپوشیدی این چیه تنت کردی؟
نگاهش کردم و نمیدونم توی نگاهش چی بود که مجابم کرد از حرفش پیروی کنم.
روسریم رو کشیدم روی سینهام تا کامل سینهام رو بپوشونه.با آرنجش آهسته بهم زد و وقتی نگاهم رو به خودش دید اشاره کرد برم پیش ماما.
- میخوام خودم کارای ماما رو انجام بدم، نذاشتم مامان بیاد که خودم باشم، بعد تو میگی برو بشین.
- نری من چشمای این مردکِ هیزو از حدقه در میآرما!!
مردکِ هیزی که میگفت پشت میز نشسته بود و داشت اطلاعات ماما رو وارد سیستم می کرد برای نوبت دادن و توی هر چند ثانیه یکبار به من نگاه میکرد و یکبار به مانیتور مقابلش.
از توجهات یوسف دلم شور میگرفت و حس و حال خوبی بهم

دست میداد ولی گاهی هم گیر دادنهاش اونقدری روی اعصابم بودن که حوصلهی شنیدنشون رو نداشتم و به این فکر می کردم علیرغم ظاهر امروزی و فرهنگ به ظاهر پیشرفتهاش خیلی چیپ و امل و عهدبوقی رفتار میکنه.
ناچار رفتم کنار ماما نشستم. نوبت آزمایشاتش رو گرفت و ماما برای انجامشون داخل رفت.پشت در اتاقی که قرار بود سه نوبت آزمایش خون ازش بگیرن
ایستادم و منتظر شدم تا کارش تموم بشه.
صدای یوسف از پشت سرم گفت:
- بیا یکم بشین.
برگشتم و روی نیمکت نشستم و کیف خودم و ماما رو توی بغلم گرفتم.
نگاهم به سمت یوسف رفت که کنارم ایستاده بود. ظاهرش اونقدر مرتب و امروزی و شیک بود که هر بار میدیدمش دلم رو زیرو رو میکرد. منی که اونقدر آدمهای مختلف و جورواجور دوروبرم دیدم هیچکدوم نتونستن به اندازه ی این دیوونهی خل و چل چشمم رو بگیرم و قاپ قلبم رو بدزدن.
- عصر بریم خونهی من؟
قلبم از جا کنده شد و به سمتش برگشتم.
- بیام چیکار؟
لبهاش رو به پایین کشید و با لحن فریبانهای گفت:- با هم حرف بزنیم. آشناتر بشیم، صمیمیتر بشیم با هم. از وقتی اومدی اصلا نتونستیم دو کلام مثل آدم با هم حرف بزنیم.
روی نیمکت کامل به سمتش برگشتم و نگاهش کردم. چشمکی زد و با گلایه گفت:
- دروغ میگم؟ از وقتی اومدی افتادی تنگِ مامانت. زبوندراز

شدی واسم!
چیزی نگفتم. ادامه داد:
- تو که اینجوری نبودی. ها؟ یه دل داشتی، یه دلتم من بودم، ولی حالا...
- اونی که عوض شده تویی. تو هم دقت کردی امسال چقدر با گذشته فرق کردی؟
کوتاه خندید و نگاهی به اطراف کرد و دوباره به سمتم برگشت.
- قابل توجهت عزیزم من اصلا عوض نمیشم، بهقول مامانت هنوز همون عوضیِ سابقم که...یهو حرفش رو قطع کرد و با خندهی شیطونی سرش رو ریز تکون
داد. اخمی کردم:
- که چی ...؟
- تو چت شده آتی؟ مگه اولین بارته منو میبینی یا از کارام سر درمیآری؟ یادمه پارسال اگه یه روز صدامو نمیشنیدی یا اس نمیدادم بهت خوابت نمیبرد ، حالا چی شده راحت سرتو میذاری رو بالش ککت هم نمیگزه چه پدری از اعصابِ من درآوردی!
به چشمای دلفریبش خیره بودم.
یه پاش رو به دیوار زده بود و صورتش رو خم کرده بود توی صورتم:
- چون فهمیدی میخوامت ته دلت آروم گرفته، هر طور دلت میخواد میتازونی؟
با تمسخر و تعجب و دلکوبهای از عشق و شور گفتم:
- تو منو میخوای؟"هه" تمسخرآمیزی کرد و با تحکم و جدیت گفت:
- اگه نمیخواستم این همه منتظر نمیموندم تا برگردی.
- پس چرا از وقتی اومدم همش اذیتم میکنی و به کارام گیر

میدی!
پاش رو پایین انداخت و دستش رو توی جیب شلوارش فرو برد و به صورتم زل زد:
- تو خودت شدی بمبِ اعصابِ من، میدونی من از پیجت و کارات بدم میآد؛ ولی همش یه کاری میکنی تا اعصابم خراب شه.
حرارت نفسهاش رو دوست داشتم و دلم میخواست سرم رو جلوتر ببرم و لبهاش رو ببوسم. دلم بیقرار شده بود و سرگردون.
ولی به ذهنِ نااهلم تشری زدم "یعنی چی لباشو ببوسم؟ "
وای اگه مامان بفهمه همچین فکری از سرم گذشته مغزمو ترور میکنه.آروم و برای توجیهش گفتم:
- من خارج بودم یوسف، موقعی که اینکارو انجام دادم هیچ فکر بدی پشتش نبوده، دوس داشتم یه کار شاد انجام بدم که تو روحیهم تاثیر داشته باشه.
- فقط میخواستی معروف شی!!
آروم خندیدم و لب زیریم رو به دندون گرفتم.
- خب هر کسی از معروف شدن و دیده شدن خوشش میآد.
لبخندی زد. انگار از این فاصلهای که به صورتم نگاه میکرد نفسش بند اومده بود. چند ثانیه مکث کرد و گفت:
- اون پستتو با جورج گذاشتی که منو عصبی کنی؟
لبخندم پهنتر شد و بدون اغراق گفتم:
- یه جورایی!!
ابروهاش بالا پریدن.
- یه جورایی، ها جِغِله؟
با شور لبم رو گزیدم و گفتم:- میخواستم وقتی میآم از نزدیک غیرتتو

ببینم، ببینم چطوری
روم تعصب داری.
شوکهتر ابرو انداخت بالا.
چینی به دماغم دادم و گفتم:
- ولی کولی بازیات خیلی بیشتر از تعصبت بودن.
با این حرفم بلند و آسوده خندید و لُپم رو جلوی اون همه آدم
که توی کریدور در حال رفت و آمد بودن محکم کشید و گفت :
- که میخواستی امتحانم کنی، آره؟ من سر تو دنیارو به هم
میریزم آتیخانم، جورج و پست و این کوفتیا که سهله.
- عصر میآم خونهت.
لبهاش از لبخند جمع شدن و تعجب توی نگاهش نشست. در
اتاق باز شد و ماما اومد بیرون، داشت آستین مانتوش رو از روی
ساعد دستش پایین میکشید، تا بلند شدم که به سمتش برم
یوسف با صدای ریزی گفت:
- ساعت ۶میآم دنبالت.توی آسانسور کنارش ایستاده بودم، نگاهش رو
عمیق و شوریده
روی خودم احساس میکردم.
به آنا نگاهش کردم و لبخندش رو سریع به روم پاشید و دستش
رو دور کمرم گذاشت.
این معدود رفتارهایی بودن که توی این مدت از یوسف میدیدم
و چقدر امیدوار بودم برای دیدن بیشترشون.
هر بار که توی خونه چرخ میزنم و نگاه خیرهاش رو به خودم
میبینم دلم قنج میره و قلبم پرشورتر براش میزنه.
حس میکنم حتی نسبت به قبلتر اونقدر میخوامش که
میتونم از هر رفتار بدش هم بهترین ژانر رو برای خودم و ذهنم
بسازم.

بیهوا خودم رو به تنش نزدیکتر کردم و توی آغوشش جا گرفتم. عطرش رو نفس کشیدم و از هیجان چشمام رو بستم و اجازه دادم قلبم بکوبه و بکوبه.
روی سرم رو بوسید و آروم گفت:- ببین بیخودی گیر نمیدم به مامانت، آوا دهن منو سرویس
کرده، تو هم که همش چشمت به اونه ببینی چی میگه دور بر داری واسم.
- مامانمه ها.
- باشه، داره زیادی به رابطهی ما گیر میده. میدونه این رابطه خط قرمزِ منه، اومده رو خط قرمزم ترمز کرده.
در آسانسور باز شد. همونطور دستش پشت کمرم بود که با هم رفتیم بیرون.
قبلا که بهش گفته بودم از خونهت برام فیلم بگیر نمای بیرون و داخلی رو کامل گرفته بود و من با دیدن درش یاد اونشب افتادم.
در رو باز کرد و کنار ایستاد و گفت:
- بفرمایید آتی خانم، به خونهی حقیرانهمون خوش اومدی.
سرخوشانه خندیدم و جلوتر از اون رفتن داخل.
دو جفت صندل زنونه سریع به چشمم اومدن و کف سرم از حرص و غضب به سرعت داغ شد.برگشتم و تا نگاهش کررم دستهاش رو بالا گرفت.
- خودت که میدونی قبل اومدنت اینجا چه غلطی کردم پس بیخودی بحث نکن، بذار اومدنت بچسبه به دلِ منو این خونه.
- من هنوزم به این فکر میکنم تو چقدر میتونی بدجنس و لعنتی باشه.
خندید و کفشاش رو توی کمد سفید جا کفشیش گذاشت.
- این لعنتی رو خوب اومدی. برو بشین.

یه جفت از اون صندلها پوشیدم.
یوسف خم شد تا کفشهام رو برداره، سریع شونهاش رو گرفتم و گفتم :
- خودم برشون میدارم.
- هیش، تو برو بشین.
کفشامرو برداشت و مثل کفشهای خودش گذاشت توی کمد..برلی لباس پوشیدن جلوش راحت بودم و توی این مدتی که
برگشتم بهجز پویا کسی به لباس پوشیدنم توی خونه گیر نداده.
اونم بهخاطر حضور یوسف بوده که گاهی بهم میگفت:
- میشه جلوی این پسره یه لباس دیگه بپوشی؟ من حرصم میگیره آتی.
منم با غدی میگفتم:
- نمیخوام. گیر نده به من. مگه مامان نگفت کسی حق نداره تو کار اون یکی دخالت کنه، سرت تو کارِ خودت باشه.
حتی مامان که قبل از رفتنم روی لباسهام حساسیت زیادی به خرج میداد، اونم چیزی بهم نمیگفت.
یه تاپ مدل ورزشی سبز تنم بود با شلوار جین تنگی که زیرش پوشیده بودم.
مانتو و شالم رو به چوب لباسی روی دیوار آویزون کردم و با تپشهای تند قلبم به طرف مبلها رفتم و نشستم.
کف دستهتم از شور و استرس عرق کرده بودن. یه دستمال از جعبهی روی میز برداشتم و خیسیشون رو گرفتم.نمیشه گفت باهاش راحت نیستم. بههرحال توی این دوهفته
ای که برگشتم یه جورایی یخمون تو روی همدیگه باز شده و از لحظ آشنا بودن و صمیمیت با هم صمیمیتر شدیم.
- پاشو یه چرخ تو خونه بزن ببین خوشت میآد ازش!

از صندلهایی که توی پام بودن و نمیدونستم مال کیان
مورمورم میشد ، نگاهم تا حدی روی وسایل چرخید و با فکر
اینکه کس دیگهای هم به جز ما دو نفر وارد این حریم شده زورم
گرفت و طعنه زدم:
- من چرا خوشم بیاد، ماریا خانوم باید می پسندیدن که ظاهرا
خوب هم پسندیدن.
داست میرفت به سمت آشپزخونهی نقلی و سفیدش.
ایستاد و با اخم نگاهم کرد:
- زر نزنا، میآم گازت میگیرم.
حق به جانب گفتم:- دروغ میگم؟ اگه خوشش نمی اومد هر روز هر روز
پا نمیشد
بیاد اینجا.
- هر روز نبود که، بعدشم اون واسه یه چیز دیگه میاومد اینجا.
اخمی کردم:
- واسه چی؟
لبخندش شرورانه و بدجنس بود. نوچ نوچی کرد و با تکون دادن
سرش رفت داخل آشپزخونه و بلند گفت:
- هنوزم لیموناد دوس داری؟
- آره، اگه لیموی تازه هم داری بذار توش برام.
با بدجنسی گفت:
- چه اُردی میده واسم، چشم میذارم توش برات...
به شوخیهای بدجنسش آروم خندیدم و بلند شدم رفتم پیشش.
همیشه به این مدل بی حیاییهاش عادت داشتم.
داشت شربت درست میکرد و اونقدر توی کار کردنش تمرکز
داشت که انگار نه انگار من برای اولین بار اومدم به خونهاش.حالا اگه
قرار بود من این کارهارو انجام بدم و از اون پذیرایی

کنم، یا پارچ از دستم میافتاد و میشکست، یا لیوان، یا شربت رو روی خودم و سرامیکها میریختم، یا یه یه گند بدتری به بار میآوردم.
برام شربت درست کرد و لبهی لیوانم یه برشِ نازک لیمو گذاشت و یه برش هم توی لیوان.
نی و قاشق رو هم داخل لیوانم گذاشت و مقابلم گرفت.
با لبخند تمام حرکاتش رو دنبال میکردم.
- مرسی.
سری تکون داد و از توی یخچال یه شیشهی مشکوک بیرون کشید و با لیوان مخصوصی روی کانتر گذاشت و کمی از محتوای شیشه توی لیوان ریخت و به کانتر تکیه زد.
- میخوای مشروب بخوری؟
نگاهم کرد و اشارهای کرد به شربت لیموناد.
- بخور. ببین مزهش چطوره؟همش زدم و کمی از لیمونادم رو با نی خوردم. بهتر از کسی توی
درست کردنش مهارت داشت یا شایدم چون اون برای من درست کرده انقدر به دلم چسبید.
- اووم عالیه.
- تو گفتی تا حالا خونه یه پسر تنها و مجرد نرفتی؟
نی رو از دهنم بیرون کشیدم و سر تکون دادم.
- آره، این اولین باریه که اومدم خونه یه پسرِ مجرد و شیطون.
لبخندش مرموزانه و مشکوک بود:
- پس کجا با جورج رقصیدی؟
- تو هنوز تو فکر جورجو اون پُستی؟
- چرا نباشم؟ وقتی با من تو رابطه بودی، هزاری هم که از هم دور بودیم نباید میرفتی پیش یه پسر غریبه و باهاش

میرقصیدی!
لیوان رو محکم روی کانتر زدم و گفتم:
- اون همکلاسیمه یوسف.هر بار که اسمش رو صدا میزدم تیز میشد توی چشمام و با
مکث خیرهکنندهای نگاهم میکرد و دوباره افکارش رو سامان میداد برای جواب دادن یا حرفهایی که میخواست از سر بگیره و به زبون بیاره.
- چون همکلاسیت بود رفتی خونهاش و باهاش رقصیدی؟ بعد بهم میگی تا حالا نرفتی توخونهی پسری که...
- من بهت دروغ نگفتم. تا حالا نرفتم، این اولین باریه که میآم.
به سمتم کامل پیچید و قدمی بهم نزدیکتر شد.
- پس اون فیلم چی میگه؟
- یه جشن گرفته بود واسه پایان دورهی کلاسامون، همه بچههارو هم دعوت کرده بود...
- خب؟
- خب که چی یوسف؟ دارم میگم جشن بوده، همه دعوت بودن منم دعوت بودم.
نزدیکتر شد بهم و آروم پچ زد.- تو باهاش رقصیدی!
- آره رقصیدم، رقصیدم، چون بهقول بچهها منو جورج رقص خوبی داشتیم، دوستم بود، همیشه تو کلاس هوامو داشت، مراقبم بود، هر زمان کاری داشتم سریع برام انجام میداد...
- تو هم فکر کردی بهخاطر دوستی و رفاقت برات انجام میداده!!
چشمام رو ریز کردم و گیج گفتم:
- یعنی چی؟
لبهاش رو به نشونهی نمیدونم و تمسخر آمیز پایین کشید و گفت:

- تو خنگولِ منی مگه نه؟
از حرفی که زد دلم قیلیویلی رفت.
لبم رو گزیدم و ابروهام رو بالا دادم.
بهخاطر مژههای پرپشتم هر وقت اینکار رو میکنم چشمام خمار و زیباتر میشدن و نگاه خیرهی اون این احتمال رو بهم داد و اعتماد بهنفس قوی گرفتم.دستش بی هوا طرف راست صورتم نشست.
سینهام سریع از
شدت نفس و هیجان بالا و پایین رفت.
چشماش با شور زیادی روی سرشونههام و گردنم و صورتم چرخیدن و در نهایت سرش رو جلو کشید و آروم پچ زد:
- چشماتو ببند آتی.
با هیجان و نفسزنان لب زدم:
- ببندم؟
- آره ببند. میخوام یه کار بد بکنم ولی نمیدونم چرا وقتی نگام میکنی نمیتونم.
بیاختیار و از روی ذوق خندیدم.
- مگه میخوای چیکار کنی؟
- ببند حالا.
چشمام رو آسوده خاطر بستم.از حرف زدنش و لحنش قند توی دلم آب میشد و دلم
میخواست کارِ بدش هر چی هست بهترین سوپرایز رو برای حالِ دلم داشته باشه.
- چشمامو بستم حالا بگو کارِ بدت چیه.
- باز نکنیا.
- نه.
با استرس و دستپاچه خندیدم:

- زود باش دیگه.
- فکر کنم از کارِ بدم خوشت بیاد ها، خوب هیجان داری واسش.
- یوسف...
سریع حرارتِ داغِ نفسهاش روی گونهام نشستن و گونهام رو بوسید.
مات موندم و وای به قلبم...
توی اوج استرس خندیدم.لبهاش هنوز روی پوست گونهام بودن و روی پوستم با حرارت
پچ زد:
- دلم میخواد با تو سفر کنم به دنیایی که روحتم خبر نداره چه حالی میده، اما دلم نمیآد، واسه همینم تپش قلب گرفتم تا بوسیدمت.
نفس نفس میزدم و گوشهام انگار کر شده بودن برای شنیدن حرفهاش.
- ولی میتونم کم کم رات بندازم، هوم؟
منظورش رو فهمیدم، مشتی به بازوش زدم و خندیدم.
- بیشعور.
سرش رو عقب کشید چشمام هنوز بسته بودن، اینبار روی پیشونیم رو بوسید. چشمام رو که باز کردم و نگاهش کردم قلبم با شور لرزید و با خجالت سرم رو پایین انداختم.
دستش رو زیر چونهام گذاشت و نگاهم رو بالا کشید و گفت:
- اگه مامانت بفهمه بوسیدمت پوستمو میکنه. مگه نه؟سرم رو ریز تکون دادم. پرسید:
- حسِتو بهم بگو.
نمیتونستم حرف بزنم. قلبم سخت میکوبید:
- چی بگم؟

- اولین باریه که بوسیدمت دوس دارم حستو بدونم.
دستم رو روی بازوش گذاشتم، احساس سرگیجه میکردم و میدونستم بخاطر احساس استرس و دستپاچگی هست که گریبانگیرم شده.
- حسم حسیه که واسه اولین بار تجربهش کردم، حسی که همیشه با تو تصورش میکردم.
- همیشه دوس داشتی من ببوسمت؟
صادقانه گفتم:
- آره.
خندید و صورتش رو برای بوسهی جدید دیگهای به صورتم نزدیک کرد که زنگ خونه به صدا در اومد.انگار صدای زنگ رو نشنید که بیخیال از صدای زنگ اومد توی
صورتم و بوسهای دیگهای روی لُپم نشوند.
شور و اشیاق رو با لبهاش، به تنم تزریق میکرد و به حتم اگه مُرده بودم حتی میتونست با این عشقی که به سلولهام تزریق میکنه منو از نو زنده کنه.
علیرغم علاقه و میلم برای بوسههاش هلش دادم به عقب و با خنده گفتم:
- زنگو میزنن.
- گورِ باباش. من با تو کار دارم فقط.
- منتظر بودی منو از نزدیک ببینی که شیطنتهاتو شروع کنی؟
- چندساله تو کفِ این لحظهم.
بیغل و غش گفت و حالم رو زیرو زِبر کرد. من خودمم ضعف کرده بودم برای بوسیدن و لمس کردن و دیوونهبازیهاش.
اصلا هر چی بدی داره فقط برای خودم باشه. این badboyرو با تمام خصوصیات بدش میخوام.سرم رو جلو بردم. ناشیانه اما از روی

عشق و هیجان گوشهی
لبش رو بوسیدم. حس لمسِ ته ریشش روی پوستم حالِ خوبی بهم تزریق کرد.
با خجالت و عشق خندیدم و یوسف "اوفِ" کشدار و پرمایه ای گفت و دستم رو گرفت و کشید.
- بیا بریم رولتِ خوشمزهی من. تو چه کارها بلدی و رو نمیکردی.
بلند و با دل ضعفه خندیدم و گفتم:
- عمویزدان به مامانم میگه ماریجوانا تو میگی رولتِ خوشمزه.
- ماریجوانا یه مخدره، ولی رولت شیرینه، خوشمزهست خوردنشم حال میده. مخصوصا الان که خیلیم میچسبه.
داخل پذیرایی رفت و روی مبل نشست و منو هم کشید توی بغلش.
دو پام میون پاهاش بودن و نشیمنم روی رون چپش بود و دستامم دور گردنش حلقه زدم.از این زاویهی کوتاه یه جوری نگاهم میکرد که غش کردم براش.
نوک موهای بلندم رو گرفت و به بینیش نزدیک کرد و عمیق بو کشید.
چشماش رو بست و آروم نجوا کرد:
- حیف که نمیشه.
- چی نمیشه؟
چشماش رو باز کرد و نگاهش توی نگاهم نشست.
- که با تو به اون جاهای خوب سفر کنم.
مشتم رو روی کتفش زدم و تازه متوجه شدم صدای زنگ خونه هم قطع شده؛ هر کی بود بیخیال آدمهای توی خونه شده و برگشته.

- خدایی بیا یه سفر بریم با هم.
لبهام رو غنچه کردم به جلو و متفکرانه گفتم:-اووم فکر خوبیه، ولی کجا بریم؟ بهنظرت ضایع نیست من بگم
سفر تو هم بگی سفر ،مامانمم نفهمه با همیم؟
پوفی کشید و حرصی زیر لب زمزمه کرد.
- آوای بیشرف.
محکمتر روی کتف زدم.
- هوی. احترامِ مامانمو داشته باش. خیلی زبونت دراز شده ها، همش بهش چیز میگی.
- در مورد رابطمون چیزی نگه من غلط بکنم حرفی بهش بزنم.
- مامانم چرا از تو خوشش نمیآد؟
لبش رو کج کرد و با خندا و شیطنت گفت:
- نمیدونم. شاید چون بجای یزدان من نرفتم بگیرمش عصبیه.
اخم تندی کردم.
- بیادبی میدونم؛ ولی رو همه چی شوخی و بیادبی نکن. مامانم زندادشته.
خواستم پایین برم که کمرم رو محکم گرفت و اجازه نداد.- خیله خب حالا، شوخی کردم. خودتم میدونی چقدر دوسش دارم. به چشم زن برادری، خواهری، مادرزنی، حالا هرچی، اصلا من تو نخِ این چیزا نیستم که به اون چپ نگاه کنم.
دلم قنج رفت از اون مادرزنی که در مورد مامانم گفت. یعنی میشه واقعا؟
یوسف رو خیلی دوست دارم ولی هیچوقتم به رابطهی مشترکِ بین هردومون یا ازدواج فکر نکردم.
ممکنه همچین چیزی پیش بیاد و من از تصمیمی که گرفتم در آینده خرسند و راضی باشم؟

فشارم داد توی بغلش و چونهاش رو روی شونهام گذاشت و صورتش رو توی موهام و گردنم فرو برد.
- برام حرف بزن آتی.
- چی بگم؟
با پچ پچ کردنهاش توی گردنم و کنار گوشم دلم باز سر به هوا شده بود برای بوسههای مسکنش.- از خودت، از دلت، از دوست داشتنت و عشقی که به من داری
حرف بزن.
بیاختیار دستم رو توی موهاش فرد بردم و اونارو عقب زدم.
- بگم که هوا برت داره پرو بشی؟
- مگه قبلا نگفتی؟
- نذاشتی شربتمو بخورما.
سرش رو عقب کشید و آروم روی بینم زد و باچشمکی گفت:
- میخوای از زیرِ جواب در بریا.
چیزی نگفتم ، دُم موهام رو دوباره به بینیش نزدیک کرد و بوشون رو عمیق دم کشید.نگاهش تو چشمام بود وخبر نداشت داره چه طوفانی توی دلم به راه میندازه:
- تو قبلا گفتی منو میخوای منم بهت گفتم برو بعد که اومدی در موردش دوباره حرف میزنیم، مگه نه ؟
تپشهای قلبم اونقدر تند و محکم بودم که حس میکردم یوسف هم قادره صداشون رو بشنوه. سرم رو تکون دادم.- اوهوم.
- خب حالا میخوام راستشو بگی و بگی احساست الان به من چیه؟
مکث کردم و به چشماش و صورتِ خواستنی و جذابش زل زدم.
اون میدونه من هنوزم دوسش دارم، بارها توی حرفهام ،رفتارهام و حتی دعواهام پروندم چقدر میخوامش ولی دوس

دارم حرفِ دلِ اون رو هم بشنوم. بفهمم واقعا احساسش به من چیه؟! بهقول خودش من دوس دخترشم؟ عشقشم؟ یا یه دوست و رفیقِ صمیمی؟
- تو چه حسی به من داری یوسف؟
چشماش رو به آنی درشت کرد و دقیق و مستکننده بهم خیره شد و با لحنی که انگار قلبم رو از جا کند و میون دستش نگهداشته لب زد:
- حسی که به تو دارم تو عمرم به هیچ دختری نداشتم. بارها بهت نشون دادم، به زبون آوردم ولی بازم میگم، شاهرگِ منی.
میفهمی منظورم چیه؟روی شاهرگش دست کشید و گفت:
- تو اینی واسه من. باشی هستم، زندهم، نباشی هم میمیرم.
آب دهنم رو قورت دادم و نفسهای تندم امان از دل و نگاهم بردن که بیاراده و سرمست و از روی خواستنِ عمیقش لب زدم:
- میخوام ببوسمت.
صورتش رو جلو آورد و مثل بچههای لوس و خودشیرین چشماش رو بست و منتظر شد ببوسمش.
- ببوس، ببوس دیوث، بوسههای خودت فقط، که میدونم تو نابلد بودن رو دست نداری.
تا اینو گفت سرم رو عقب کشیدم و با اعتراض اسمش رو به زبون آوردم.
- یوسف!!!
خندید.
- جان؟خودش سریع بوسهی داغی به گردنم زد و منو سخت و به حالت چلوندن فشرد توی بغلش.
- من عاشق همین نابلد بودنتم. اصلا معنی نداره زن تو این چیزا وارد باشه، باید یه آماتور باشه که خودت راش بندازی.

- بیشعور.
صدای زنگ در دوباره بلند شد، اینبار مجبورش کردم بره در رو باز کنه با اعتراض بلند شد و گفت:
- اَح، هر کی هست مردهشورشو ببرن که دست بردارِ این زنگ نیست.
رفت به سمت در، منم بلند شدم رفتم تا خونه و اتاق خوابهارو ببینم، اتاق خواب خودش ترکیبی از مشکی و بنفشِ سیر بود، دیزاین و دکورش رو دوست داشتم و رنگهایی که در اون بکار رفته بود نماش رو زیباتر کرده بود.
رو تختی نامرتبش دلم رو چینچین کرد و یاد عکسی افتادم که چند وقت پیش توی پیجش دیده بودم، همین رو تختی بود.
همین که ماریاو یوسف توی بغلِ هم روش لولیده میشدن.با فکر به اون روز و عکسی که دیده بودم از ادامهی نگاه کردن
به اتاقش پشیمون شدم. ادکلن خوشبوش رو روی میز گذاشتم و سعی کردم از اتاق برم بیرون که اونم همزمان در رو بست و برگشت توی خونه.
- کی بود ؟
یه دستمال از روی میز براشت و عرق پیشونیش رو پاک کرد و نگاهش رو مشکوکانه ازم گرفت.
- هیشکی،دختر همسایه بود یه سوال داشت.
با تمسخر گفتم:
- با اونم تیک زدی کَلَک؟
اخم جدی کرد.
- من غلط بکنم. همون ماریا بسه هفتپشتمه.
به سمت آشپزخونه رفت و گفت:
- بیا شربتتو بخور ... نظرت چیه شام با هم بریم بیرون ؟- کجا بودی آتی

جان؟
روی قابلمه رو گذاشتم. مقداری از ته دیگ سیب زمینی ماکارونی برداشته بودم تا بخورم. عاشق ته دیگ بودم. اصلا عاشق دستپخت مامانم بودم و توی این سه سال چقدردلم برای دستپختش تنگ شده بود.
مقداری از ته دیگ توی دهنم گذاشتم و جواب دادم:
- رفتم یه سر به فوژان زدم. دلم براش تنگ شده بود، از وقتی اومدم تنبیلم میشد برم پیشش.
واقعیتش هم همین بود، رفته بودم پیشش ولی بعد از اینکه منو یوسف شام رو بیرون خوردیم، به فوژان زنگ زدم و با هماهنگی رفتم اونجا تا مامان فکر کنه تمام مدت اونجا بودم. یوسف هم برگشت خونه تا مامان و بقیه به چیزی شک نکنه.
- خوش گذشت؟
- اوهوم خوب بود. عمو خسرو هم اومد یکم در مورد درس و این چیزها حرف زدیم بعدم منو رسوندن خونه.صندلی کنار کشیدم و پشت میز نشستم و با بشقاب ته دیگم
حال کردم.
صدای قرچ فرچ کردنش زیر دندونم لذت خاصی داشت برای خودش.
- چرا هنوز نخوابیدی مامان؟
تکیهاش رو از دیوار آشپزخونه گرفت و داخل اومد و اونم روی یکی از صندلیها نشست.
- خوابم نبرد. نگرانت بودم ، منتظر بودم بیای بعد بخوابم.
- من که بچه نیستم نگران بشی مادرِ من. به ماما هم گفتم هر وقت از حموم اومدی بیرون بهت بگه رفتم اونجا.
- بهم گفت، ولی منم نگرانیهای خودمو دارم عزیزم، تو همیشه

بچهمی و تا زمانی که زندهم نگرانیمو واسه شماها دارم.
خندیدم. اونم خندید و به لبهام اشاره کرد.
- زرد و روغنی شدن.- عاشق ته دیگم. اونجا که بودم همیشه دلم واسه دستپختت
تنگ میشد.
- قربونت بشم من، نوشِ جونت.
کمی که گذشت آروم پرسید:
- خسرو چیزی نگفت؟
سرم رو بالا دادم.
- نه چی باید بگه مثلا؟
- نمیدونم. گلی چیزی ، واسه مامانت نفرستاد، مثلا بگه اینو بده به مامانت؟
مامان برگشت و با اخم به یوسف نگاه کرد که مثل همیشه با لودگی کردنش اعلام حضور کرده بود.
- تو از کِی اینقدر بیشعور شدی که همش دمپر من میشی؟
- دم پر نشدم والا. اینکه چهار چشمی حواست به خسروئه هم خونِ منو به جوش میآره هم یزدان رو. باید بره فکِ اون بیچاره رو بیاره پایین تا تو بیخیال بشی!!!- وا !! مگه چی گفتم؟ فقط گفتم چیزی نگفته، حرفی ،حدیثی.
- خب بگه، هر حرفی بوده بینشون زده شد رفت، تو چرا دوس داری بشنوی ببینی چی میگن؟
- خجالت بکش یوسف!
من داشتم به کل کل هر دوشون میخندیدم. کارد میزدی خونِ مامان در نمی اومد؛ اونقدر عصبی بود که میتونست تنها با یه جیغش سقف آشپزخونه رو پایین بیاره.
- دفعه آخرت باشه اینجوری با من حرف میزنیا.

یوسف به من نگاه کرد و برای چاشنی مسخرهبازیاش صداش رو به حالت تعجب کرد و پنجهاش رو هم جلوی لبهاش گرفت و گفت:
- عه آتی! دفعهی آخرت باشه اینجوری با مامانت حرف میزنیا وگرنه گوشِتو میپیچونم.من بلند زدم زیر خنده و مامان با حرص و اخم تندی به یوسف
گفت:
- کوفت.
یوسف به من چشمکی زد و به طرف یخچال رفت تا مثلا به این بهونه اومدنش رو، توی آشپزخونه نشون بده.
مامان هم رو برگردوند به طرفِ من و هیچکدومشون وارد شدنِ عمو یزدان رو ندیدن. چون مامان و یوسف پشتشون به عمویزدان بود.
عمویزدان آروم به طرف یوسف رفت و یه پس گردنی محکم بهش زد و با شوخی گفت:
- به زنم چیز بگی جر میخوری بچه، حواسم هست چقدر اذیتش میکنی.
یوسف با غدی گفت:
- تو که نمیدونی بحث چی بوده، و الا بفهمی ممنونمم میشی که باهاش بحث کردم.مامان لب گزید و به یوسف نگاه کرد.
یوسف ابرویی بالا انداخت و با پرویی گفت:
- ها چیه، ببین، ببین زنت زرد کرده، ازش بپرس سر چی زر میزدم باهاش؟
من سریع گفتم:
- سرِ دیراومدنِ من بود. مامان هنوز مثل قدیما روم حساسه.
یوسف چپ چپ نگاهم کرد که یعنی داشتم ماسمالی میکردم؛

ولی عمویزدان نگاهی به مامان کرد و آروم گفت:
- خودم شنیدم بحث سر چی بوده، تو هم بیخودی به آوا گیر نده، ما با خسرو مشکلی نداریم.
مامان به عمویزدان نگاه کرد و لبخند گرمی به روش زد. هر بار که نگاهش رو به عمو یزدان میبینم انگار کیلو کیلو قند و عشق و شادی، به سمت چشماش روونه میشن.
ازدواج با پسری که چندسال از خودت کوچیکتر باشه همینه دیگه، از وقتی وارد زندگی مامان شده مامان از این رو به اون روشده، اونقدر سر زنده و شاد و جوونه، که بزنم به تخته انگار نه انگار من دخترشم.
یوسف با قلدری برگشت که چیزی به عمویزدان بگه ولی یزدان چشماش رو ریز کرد و آروم گفت:
- زر بزنی لوت میدما. یه بار گفتم با خسرو مشکلی ندارم. فقط دوس ندارم مثل قدیم رابطش با زنم گرم باشه همین!
یوسف دست به کمر شد و شاکی گفت:
- خب چرا آوا باید در موردش بپرسه
مامان حرصی داد زد:
- به تو ربطی نداره یوسف. چقدر تو فضولی.
عمویزدان جلو اومد و در جواب یوسف گفت:
- حتما بینمون یه چیزی شده که پرسیده.
یوسف صندلی جفت منو کنار کشید و شق و رق نشست و منتظر به برادرش و مامانم نگاه کرد.- موضوع چی بوده خب؟ به منم بگید که بیخودی پاچهگیر
نشم.
قرچ قرچ ته دیگ خوردنِ من کنارِ گوشش بود، برگشت و با لحن ناخوشایندی گفت:

- بسه دیگه، نخور، چربه، فردا پا میشی میبینی یه عالمه جوش زدیا.
مامان نوچی کرد:
- بیا؛ حالا گیر داد به دخترم. تو به همه کار داری انگار.
یوسف با انگشتاش روی میز زد و گفت:
- خب معلومه. زنای این خونه به شاهرگم بندن، واسه سلامت و امنیتشون نفسم میره و میآد.
لبخند زدم و به مامان نگاه کردم که علیرغم چند ثانیه پیش و غرغرهاش، لبخندی زد و یوسف با خودشیرینی گفت:
-جونم این زنداداشِ مهربون.
به عمویزدان اشاره کرد:- بیا بشین داداش، چرا سرپا موندی نگامون میکنی، بیا یه چند
تا چایی بریز تا آرام خوابه دورِ هم بشینیم حال کنیم.
یزدان اخم ریزی با سرخوشی کرد و به طرف میز اومد.
- کوفت بخوری تو هم. همش بهفکر خودتی.
مامان نوچ نوچی کرد و زیرلب گفت:
- دو تا خل و چل که تمام روز در حال بحث کردنن.
خودش بلند شد و رو به شوهرش گفت:
- تو بشین یزدان، من چایی میآرم.
عمو یزدان یه صندلی کنار کشید و نشست کنارمون. نگاهی به من کرد و پرسید:
- بیرون خوش گذشت؟
انگار بیشتر طعنه زد تا اینکه سوال بپرسه. بیاختیار به یوسف نگاه کردم. با چشمکی که زد فهمیدم عمویزدان از قرارمون خبر داشته.برگشتم نیم نگاهی به مامان کردم، دیدم حواسش نیست،سرم رو آروم تکون دادم.

- اوهوم خوب بود، جای شما خالی.
نوک دماغم رو محکم کشید و گفت:
- پس حسابی واسه خودت حال کردی دخترِ من...
خندیدم. یوسف با آرنجش به پهلوم زد و کنار گوشم آروم گفت:
- یادت نره در مورد مسافرت بگیا.
مات نگاهش کردم، یهو بلند گفت:
- عه! بسه دیگه چقدر ته دیگ میخوری.
بشقاب ته دیگ رو از جلوم برداشت و گذاشت انتهای میز.
با حرص نگاهش کردم که عمو یزدان آروم گفت:
- اذیتش کنی نمیذارم باهات بیاد مسافرت، یه کار نکن به آوا بگم زیر سر توئه.
بین هر دوشون گیر افتاده بودم و نگاهم توی چهرهی شرورشون چرخ میخورد.دو تا بدجنس و پلید که همهطوره برای هم لاپوشونی میکردن
و قصد داشتن مامان رو بپیچونن تا ما بتونیم پنهانی اولین مسافرتمون رو با هم تجربه کنیم.
مامان با عصبانیت داد زد:
- با من بحث نکن آتی همین که گفتم.
- خب چرا نه ؟
- چون دوس ندارم دخترم تنهایی بره مسافرت.
روی پلهی پایین نشسته بودم و مستاصلانه نگاهش میکردم، توی خونه به همه چیر اشراف داشت و اونقدر خوب تمرکز میکرد که قادر بود موقع انجام کارهاش بحثهای مهمش رو هم پیش ببره و چهارچشمی حواسش به همه باشه.
دستام رو از دو طرف میون موهام فرو بردم و گفتم:- مامان، من سه سال خودم تنها تو خارج زندگی کردم، چرا حالا

که اومدم اینجا همه چی واسم بد شده، نمیذاری نه اینور برم نه اونور.
مامان دستمال رو با حرص انداخت روی میز. داشت گردگیری میکرد و من به قدر کافی روی اعصابش راه رفته بودم.
نگاهی به آرامش کرد و گفت:
- جای ویزویز کردن تو گوش من، یکم با خواهرت وقت بگذرون، براش حرف بزن، از اطلاعات، تجربههات، دوستات ،کارای مهمی که انجام دادی براش بگو...
عمویزدان پقی از تمسخر زد.
مامان نگاهی بهش کرد و با پوفی از حرص سرش رو تکون داد و دوباره دستمال رو برداشت تا گردگیری کنه.
به حرفش گوش دادم و رفتم پیش آرامش نشستم.
اسبابازیهاش همه دوروبرش ریخته بودن، یکی از عروسکهاش رو برداشتم و گفتم:
- این کوچولو اسمش چیه ؟- اسمش نگاره.
- نگار !! چه اسم خوبی.
- آره، اسمشو ماما انتخاب کرده ولی من ماریارو دوس دارم.
بیشتر با ماریا بازی میکنم آبجی.
با نفرت عمیقی نسبت به ماریا و عروسکش سرم رو تکون دادم.
- بله میدونم.
- داشتی با مامان دعوا میکردی؟
روی زمین دراز کشیدم کنار عروسکهاش.
- نه عزیزم دعوا نبود، داشتیم حرف میزدیم.
- مامان داشت داد میزد که؟
مامان از اون سر گفت:
- داد نزدم آرام جان، در مورد یه موضوع داشتم با خواهرت حرف

میزدم.بلند شدم و دوباره نشستم. فکرم آروم نبود که بتونم با سرگرم شدنم با چیزهای دیگه بیخیال این موضوع بشم. من به یوسف قول دادم هر طور شده جورش میکنم.
دستام رو دور زانوهام حلقه زدم و گفتم:
- مامان چرا با این موضوع مخالفی ؟ چه اشکالی داره من تنهایی برم مسافرت ؟
مامان برگشت و چپ چپ نگاهم کرد و با غیظ گفت:
- نمیذارم چون حواسم به کارت هست، فکر نکن نمیفهمم اینا زیرِ سر کیه یا داری چیکار میکنی؟ اصلا با کدوم دوستت میخوای بری ها ؟ بگو کیه ؟ من همه دوستاتو میشناسم، خودمم میام همراتون.
- منم که بوقم اینجا، نه شوهری، نه صلاح مشورتی !!
هر دومون به عمویزدان نگاه کردیم که با جدیت اینو گفت.
یه سری اوراق از کارخونهاش آورده بود خونه و داشت چکشون میکرد، یوسف هم کارخونه بود.اوراق رو روی میز گذاشت و خودکار رو گذاشت روشون و با
حرص به مامان نگاه کرد و گفت:
- من نمیفهمم چرا انقدر سخت میگیری؟ اون مجرده، میخواد بره با دوستاش، تو چرا خودتو میندازی وسط؟
- منم میحوام با دخترم باشم، چون دوس ندارم تنها بره.
عمو یزدان پوزخندی زد و بلند شد و به طرف اتاقشون رفت.
یکی از اتاقهای طبقهی پایین رو برای خودشون چیده بودن.
قرار بود بالا توی اتاق سابق عمویزدان باشن ولی بعد از به دنیا اومدن آرامش یکی از اتاق های پایین رو برای خودشون برداشتن و اتاقِ کنارشون رو هم برای آرامش درست کردن و اتاقهای بالا برای پویا و یوسف شد.

منم که قبلا یکی از اتاقهای پایین رو برداشته بودم و حالا که اینجام ماما هم پیش خودم میخوابه.
عمویزدان میونهی راه ایستاد و به مامان گفت :
- اونارو ول کن بیا برو ماما داره صدات میزنه.بلند شدم و گفتم :
- من میرم مامان.
- نه تو بشین . خودم میرم.
میدونستم ماما بخاطر بیماریش بشدت از ما خجالت میکشه و به جز مامان با هیچکدوممون راحت نیست تا در مورد مشکل و دردش حرفی بزنه.
مامان هم همه طوره به کارهاش رسیدگی می کرد و به خاطر شغلش بهتر از ما توی این زمینه هوشیار بود؛ هم برای خوروندنِ داروهاش و هم آزمایشاتش که همه رو درست چک میکرد تا چیزی از قلم نیفته و سر موعدِ دقیقشون انجام بشن.
ولی برای کارهای بیرون و انجامِ آزمایشهاش بیشتر مواقع من و یوسف یا همراه دایی علی و خاله رزیتا همراه ماما میرفتیم.
هفتهی دیگه قرار بود ماما عمل کنه و پولیپهای رودهاش رو از بدنش خارج کنن و بعد از اون دورههای شیمی درمانش رو باید میگذروند.ماما برای هممون مثل امیدی بود که نباید از دستش میدادیم
و الحقی به جز ما حتی یوسف و عمویزدان هم برای حالِ ماما نگران بودن و به همون اندازه دلسوزانه کارهای مامارو انجام میدادن.
می خواستم قبل از عملش به مسافرتی که یوسف حسابی وسوسهام کرده بود با هم تجربهاش کنیم برم، اما مامان با مخالفتش...
بلند شدم و دنبال مامان رفتم توی اتاقم، ماما داشت در مورد

درد شکمش از مامان سوال میپرسید و مامان هم مشغولِ چک کردنِ داروهاش بود تا داروی مناسب دردش رو بهش بده.
به تاح تخت تکیه داده بود، رفتم روی تخت و کنارش دراز کشیدم و دستم رو روی سینهاش گذاشتم.
بوی دوست داشتنیش رو عمیق نفس کشیدم و به این فکر کردم به اندازهی مامان دوسش دارم و امیدوارم دوباره مثل سابق حالِ خوبش رو ببینم.
مامان نگاهم کرد و لبخندی زد. رو به ماما گفت:- برم برات آب بیارم، این قرصو بخوری دردت بهتر میشه.
نگاهش به من افتاد و آروم گفت:
- الان داری خودتو لوس میکنی که بذارم با اون پسره بری مسافرت؟
رنگم پرید و سریع نیمخیز شدم.
- پسره کیه ؟
مامان نیشخندی زد:
- خجالت بکش آتی، فکر میکنی با این سنت میتونی مامانتو گول بزنی ؟
- وا !! من نخواستم گولت بزنم مامان.
مامان پشت چشمی نازک کرد و از اتاق بیرون رفت. پوفی کشیدم و دوباره افتادم پیش ماما و زیر لب گفتم:
- بیا؛ اینم از شانسِ من، لو رفتم.
- جریان چیه ؟
- میخوام با دوستام برم مسافرت، مامان گیر داده نمیذاره برم.ماما خندید. خندهاش دلم رو ضعف برد. سرم رو کمی بلند کردم و گونهاش رو بوسیدم و گفتم:
- قربون خنده هات بشم الهی. همیشه بخند جونِ من.

اونم منو بوسید و گفت :
- دورت بگردم من عزیزدلم. ولی تابلوعه که میخوای چیکار کنی، مامانت حساسه، تو و یوسف هم دارین اذیتش میکنین، منو آرام که حسابی زجرش میدیم، شما لااقل کمتر حرصش بدین.
نفسم رو عصبی بیرون دادم و گفتم:
- مامان که همسن من بود شما هم بهش گیر میدادی میگفتی اینور نرو ،اونکار نکن ؟
- خب معلومه. بچهام بود،گاهی بهش میگفتم.
- مامان که میگه شما هیچوقت بهش گیر ندادی، میگه من خوشم نمیاد بچههامو مثل مرغِ قفسی به بار بیارم، باید خودشون تجربه کنن و بزرگ بشن تا خوب و بد رو تشخیص بدن، میگه من مثل شما رفتار میکنم ولی اینجوری نیست.- منم به مامانت سخت نمیگرفتم ولی دلم نمیخواست بچهام
اسیرِ دروغو نیرنگِ یه پسرِ لات و بیسروپا تو خیابون بشه، محدودش نمیکردم اما راه و چاهو بهش نشون میدادم.
لبهام آویزون شدن و با غصه گفتم:
- یوسف که پسر خوبیه، همش زیر چشم خودتونه که، ما یه خونواده ایم، نمیدونم چرا مامان انقدر ازش بدش میاد.
- ازش بدم نمیاد، اما ناراحت میشم دخترم که هنوز به سنِ درستی نرسیده و چم و خم زندگی رو نفهمیده دل بسته به یه احساسات بچگانه و نمیخواد بفهمه فعلا وقتِ این کارها نیست !! والا این راهی که تو میری منم قبلا رفتم، تهش شد یه شناسنامهی مهرِ طلاق خورده و دو بچه همقد خودم که نمیدونستم چطوری از پسشون بر بیام !! من اگه میگم نه، چون هنوز بچهای، هنوز به اون مرحله نرسیدی که اجازه بدم خودت

انتخاب کنی و راه خودتو ببری، از یوسفِ الاننمی ترسما، اتفاقا مثل بچههای خودم، خانوادهی خودم دوسش دارم، اما از روزیمیترسم که حسرت امروزو بخوری و بیای بگی کاش اونموقع به حرفت گوش میدادم مامان.
نزدیک تختِ ماما اومد و با چشمغرهی ریزی به من، قرص و لیوان آب رو مقابل ماما گرفت و گفت:
- تو بهش بگو، من دیگه زبونم مو در آورد از بس تو گوشش خوندم و نفهمید.
ماما نگاهی به هر دومون کرد و خندید. نشست و وقتی لیوان و قرص رو از مامان میگرفت آروم گفت:
- تو هم اونموقعا عینِ الانِ آتی بودی، پاتو تو یه کفش کردی و گفتی ناصر، ولی من میگم خداروشکر انتخابتو کردی، تجربهتو کردی و با این دوتا برگشتی پیشمون. سختی هاش زیاد بود، شیرینیهاش هم زیاد بود. نگاش کن، مثل جواهر میمونه.
ماما داشت منو میگفت؛ مامان نگاهم کرد و وقتی دید بق کردم با حرص گفت:
- تو آوای دومی نمیشی آتی، اینجوری نگام نکنا. من نمیذارم بری مسافرت.- حتما ضایع حرف زدی باش فهمید میخوای با من بری.
- نه خیر... ضایع نکردم. خودش فهمید، گفت من همه دوستاتو میشناسم بگو کیه خودمم میآم.
خندید و با شیطنت گفت:
- دِ آخه من آوارو ببرم چیکار کنه اونجا؟ که هر بار خواستم ببوسمت با یه چماق بزنه تو سرم!
منو یاد بوسههای شیطونش انداخت و دلم رو بیقرار کرد. نفسم رو با حرص بیرون دادم که گفت:
- میگفتی یکی از این دوستانی اینستاگرامیمه، اونم شاخه، بِش

قول داده بودم هر وقت اومدم ایران برم دیدنش که شاخ با شاخ بشیم باهم.
- مامان اجازه نمیده یوسف. بهتره بیخیالش بشیم.-شِت، من کلی برنامه چیده بودم. ای تو روحت یزدان، تو روحت
که نمیزنی دهنِ این زنتو فلان کنی تا هر دقیقه پاچه مارو نگیره.
- چی داری میگی تو؟
- هیچی واسه خودم زر زر میکنم. خوبی تو ؟
اتو مو رو روشن کردم تا حرارتش بالا بره و بتونم موهام رو صاف کنم. امروز میخواستم پست جدید بذارم.
مدتیه که کمکار شده بودم توی اینستاگرام و پیجم سوت و کور مونده بود و تقریبا صدای فالورهام دراومده بود.
- خوبم. خودت چیکار میکنی؟
- مشغول کارام. یزدان خو همش از زیرِ کار در میره به بهونهی تو، منو میخ میکنه سر کار.
خندهام گرفت.
- به بهونهی من چرا؟
با حرص کشداری گفت:- چه میدونم ،واسه یه کار راه انداختن همش باج میگیره ازم،
مثلا امروز من ازش خواستم زنشو ورداره با بچهها ببره بیرون یه دوری، چیزی، تا منو تو تنها بشیم تو خونه یکم واسه خودمون باشیم.
قلبم به سرعت شور گرفت. استرس و خوشیش بود که خون رو با سرعت توی تنم به گردش درآورد.
لبخند نشست روی لبهام و با هیجان گفتم:
- خب دیگه، بایدم باج بدی، کم کاری نیست که، میخواد مامان

رو ببره تا خونهرو قرق کنه واسه تو.
خندید و نفسِ خستهاش رو توی گوشم بیرون داد و گفت:
- ولی خدایی یه چیز بگم، مامانت خیلی زرنگه، سیاستی که این دارهها مارپل و اون گُندهبکا هم نداشتن.
نمیدونستم داره تعریف میکنه از مامان یا انتقاد مضحکانهای هست، هنوز داشت حرف میزد و من در ادامهی حرفهاش مطمئن شدم داره از مامان تعریف میکنه.- این یه روز یه کاری واسه منو یزدان کرد، ناموسا تو عمرم
کسی مثل اون نمیتونست اینجوری فیلم بیاد و سرمون کلاه بذاره، از اون روز بود که یزدان قلبشو انداخت گرو گفت آسمون زمین بیاد من این زنو می خوام.
من که خودم میدونم مامان چه زن قوی و باهوشیه ولی دوست داشتم ماجرای اصلی رو بدونم و بفهمم چه بلایی سرِ این دوبرادرِ سردر برده . پرسیدم:
- جریانش چیه مگه؟
- هیچی، هر چی هست بین ما سه نفره، تو اونموقع بچه بودی، شمارو همش میفرستاد خونهی ماما تا سر از کارهاش در نیارین، البته منو یزدانم اونموقع با تهدیدِ تو مجبورش کردیم اونکارو برامون انجام بده، ولی بعدش چنان درسی بهمون داد که هیچوقت اسم شمارو وسط نیاریم.
- پس حسابی ادبتون کرده!!
خندید.
- آره یه جورایی.- مامانم زنِ شجاع و زرنگیه، واسه همینم زود از کارای منو تو
باخبر میشه.
- بله خودم میدونم نمیشه این بشرو پیچوند.

بلندتر و با لحن عصبی گفت:
- مگه نگفتم نیا اینجا؟ کی تو رو راه میده بیای؟ خانمِ غفاری؟
صدای نازکی از اونور خط شنیدم.
- بذار باهات حرف بزنم یوسف، بابا من هر سری میام تو و یزدان دیوونهبازی در میآرین نمیذارین حرف بزنم!
- آتی من بعدا بهت زنگ میزنم.
قلبم هری پایین ریخت. حتما ماریاست بازم اومده تا آویزونِ یوسف بشه. با صدای ضعیفی بریده بریده نالیدم:
- اون کیه؟
- ترنمه.
- ترنم؟
- آره دیگه، دختر عموم. قطع کن دوباره زنگ میزنم.خیالم راحت شد. نفسم رو فوت کردم بیرون. ترنم برای رضایت گرفتن باباش زیاد دوروبرشون میپلکه و پیش اومده که یوسف اومدنش رو بهم گزارش بده و بهخاطر اعصاب خرابش اونو بهونهی حالش کنه.
گوشی رو کنار گذاشتم و صبر کردم تا خودش بعدا بهم زنگ بزنه.
یه شونهی باریک برداشتم و موهام رو دسته دسته کردم تا لایه لایه و آروم صافشون کنم.
تقهی ریزی به در خورد و بعد صدای ریزی از وروجکِ عزیزِ خونهمون بود.
- آبجی؛ درو باز کن میخوام بیام پیشت.
اتو مورو گذاشتم روی میز و در رو برای آرامش باز کردم.
اومد داخل و مثل مامان بزرگهای فضول سرکی داخل اتاقم کشید و دستهاش رو پشت کمرش در هم گره زد و گفت:

- داشتی چیکار میکردی؟خم شدم و نوک دماغش رو کشیدم و گفتم:
- میخوام موهامو صاف کنم که خوشگل بشم بازم یه پستِ توپ بسازم واسه پیجم.
- میخوای من برات صاف کنم؟
- نه قربونت برم. خودم انجامشون میدم، ولی اگه دوس داری موهای تورو هم صاف کنم با هم سِت شیم یه کلیپ خوشگل بسازیم.
فکر نمیکردم حوصلهاش رو داشته باشه و از پیشنهادم استقبال کنه، اما خواهر کوچولوی خودم بود دیگه و بهقولِ مامان ژنِ رادانها چهکارها که نمیکنه با دخترهای این خانواده.
دخترهایی که زیبایی و زیباترشدن همیشه توی اولویتشونه.
یوسف و یزدان هم بیراه نمیگن، شاید بهخاطر همین ژنمونه که عشوهگری ازمون میباره، مثل همین آرامشِ ریزهمیزهای که وقتی موهاش رو صاف کردم و یه رژ قرمز مثل خودم براش زدم؛ چنان ژستهایی میگرفت جلوی آینه که احساس میکردیدورهی مدلینگی رو حرفهای و خاص، زیر نظر استادهای برتر جهان گذرونده.
هر دو آماده بودیم، میخواستم یه لباسی بپوشم که با لباسِ آرامش تقریبا ست باشه، یا حداقل همرنگ لباسِ اون باشه تا کلیپم اون چیزی بشه که دلم میخواد.
رفتم بیرون و به مامان که بهطور مشکوکانهای مشغول چک کردنِ لپتاپِ پویا بود گفتم:
- مامان میخوام برم سر کمد آرامش ،میخوام ببینم کدوم لباسش با لباسم سِت میشه.
بدون اینکه نگاهم کنه گفت:
- از خودش اجازه بگیر. چرا به من میگی؟

ابروهام رو با لبخند بالا دادم. مامان همیشه این قانون رو داشت. تا هر کس حریم شخصیه اون یکی رو رعایت کنه، البته این برای خودش استثناء بود ، چون ظاهراً بدون اجازه وارد لپتاپ پویا شده و دنبال کنجکاوی بود تا چیز دیگهای.
- داری چکش میکنی؟نفس عمیقی کشید و نگاهم کرد و تا چهرهام رو دید لبخندی زد
و گفت:
- چقدر خوشگل شدی عزیزِ دلم.
با دستش به میز زد. مثالِ همون به تخته زدن.
- منم خوشگل شدم مامی.
مامان به آرامش هم نگاه کرد؛ از اتاقم بیرون اومده بود و حالا داشت برای مامان عشوه و ناز سر میداد، مامان هم که انگار دلش قنچ میرفت و ضعف میکرد برای گل دختر کوچولوش که از حالا اینجوری نازو ادا داره.
اشاره کرد بهش.
- بیا یکم اون لُپاتو بخورم شارژ بشم اول، بعد برو با آبجیت کاراتونو انجام بدید.
آرامش نازی کرد.
- الان آرایشم خراب میشه.به عادتِ یوسف "اوه" گفتم و مامان چپ چپ نگاهم کرد، اما
نتونست خنده اش رو فروکش کنه. آروم به من گفت:
- این پدرسگو بیار یکم بچلونیمش، چرا انقدر نمکی شده.
- اگه عمو یزدان ببینتش ضعف میره براش.
خندید و تایید کرد.
- جونِ یزدانه، اگه بدونی واسش چیکار میکنه.
آرامش که اومد کنارمون مامان بغلش کرد و نشوندش روی پاش

و لپهاش رو با بوسه های پی درپیش چلوند و قرمز کرد.
با عشق نگاهشون کردم اما توی دلم، حس مرموزی نیش زد.
نیشی که از خاطراتِ گذشته و فقدان حسِ محبت و گرمای پدری، و نبود آغوشش که تا به امروز تجربهاش کردم.
اون لحظه که مامان گفت :
" جونِ یزدانه، اگه بدونی براش چیکار میکنه"به خاطرات دور خودم سفر کردم. روزهایی که بابا خسته میاومد
خونه و نه به من توجهی داشت، نه به مامان، دعواهاشون، سرو صداهاشون و ته هر دعوا که منو کنار میکشید و بهم میگفت؛
"مامانت دیوونهست عزیزم، وقتی دایی علی یا ماما میان اینجا بهشون بگو مامان کتک میزنه، اذیتت میکنه، بگو منو زندانی میکنه تو حموم، خودشو میزنه، شیشهها رو خورد میکنه، هر روز با بابا دعوا میکنه. اینارو بگو باشه؟"
برام یه عروسک تازه می خرید و با این چیزها انتظار داشت من روحِ پاک و محبتِ مامانم رو خدشه دار کنم و به همه بگم اون روانیه.
ولی هیچوقت نگفتم و گولِ دروغها و ریاکاریِ بابا رو نخوردم و زمانی که با یه زن توی خونه میاومد و من اونو دیدم به مامان گفتم و بابا بعدش چقدر منو دعوا کرد.
بی اختیار از اون صحنه دل کندم. منم بچگی تلخی داشتم ،مامان هم توی اون زندگی تلخی زیاد داشت و خوشحالم که خدا بعداز اون همه تلخی، شیرینیه این زندگی رو براش فراهم کرد و کام
هممون رو از این سوپرایزِ شیرین، شیرین کرد.
داشتم به طرف اتاق آرامش میرفتم که مامان گفت:
- وایسا آرام رو هم ببر با سلیقهی خودش لباسشو انتخاب کنه آتی جان.

آرامش رو ازروی پاش پایین گذاشت و به روم لبخندی زد و با اشاره به لپتاپ گفت:
- جدیدا مشکوک میزنه، پای درسش که لَنگ میزنه، باید بفهمم مشکل از کجاست، شاید وارد این سایتهای مبتذل میشه، غرورش که نمیذاره یزدان و یوسف تو کاراش دخالت کنن لااقل به علی بگم باهاش حرف بزنه.
لبخند زدم.
- خوبه. حالا که خودشو ماما هم رفتن پیشِ دایی راحت میتونه باهاش حرف بزنه.
آرامش سریع پرسید:- با کی مامان؟
دستش رو گرفتم و گفتم:
- بریم ما لباسمونو انتخاب کنیم، میخوام یه چیز توپ بپوشیا، تو وروجک کوچولوی این خونهای که عشوهگری از سروروت میباره دردونه.
صدای باز شدن در منو از جا پروند و مثل لیلی که در انتظار مجنونش نشسته باشه از روی تخت بلند شدم و سریع از اتاق بیرون رفتم.
در رو بست و کفشاش رو توی جا کفشی گذاشت و تا سرش رو بالا گرفت و منو دید، برقِ شور توی نگاهش نشست و ابرویی بالا انداخت.
تحسینبرانگیز لب زد:
- جووووون چه عروسکی شدی تو.خوشحال شدم که هنوز متوجهی پست اینستاگرامم نشده تا شبِ
به این قشنگی رو زهرمارذ هردومون کنه، البته که چیز بدی هم نبود، اون روز با گند زدنش به برنامهمون اجازه نداد من پستم رو کامل کنم و شر بدم، ولی امروز بالاخره موفق شدم همراه با

آرامش یه پستِ خفن، از رقصیدنمون بگیرم و اونو توی پیجم بذارم.
جلو اومد و با شرارت خاصی "به به" گفت و دل منو زیرورو کرد.
نگاهی به اطراف انداخت و پرسید:
- مامانت اینا که نیستن؟
با یاد مامان هوفی کردم و گفتم:
- نه؛ عصر با هزار دلدل زدن به زورِ عمویزدان رفت، اگه بدونی چیکار کرد !! تا دقیقه نود میرفت جلوی در، برمیگشت میگفت تو هم بیا تنها بمونی اینجا حوصلهت سر میره، الکی گفتم خوابم میاد رفتم چپیدم تو اتاق تا بیخیالم بشه.
- من به یزدان گفته بودم بگه کارهام زیادن ممکنه تا آخر شب بمونم کارخونه بعد بیام.- چه فایده وقتی بیاد ببینتت چی ؟ میفهمه همش دروغ گفتیم،
یه نقشه بوده.
- قبل از اینکه بیان من میرم، با یزدان هماهنگ کردم. بعد که اومدن دوباره برمیگردم خونه.
تیکه انداختم؛
- استادِ این نقشههایی ها خِبره.
نزدیکم شد. حرارتِ تنش بقدری زیاد بود که از این فاصلهی کوتاه هم حسش میکردم. لبخند خجولی روی لبم داشتم ولی اون جسور و بیپروا به تمام صورتم و نیم تنهی بنفشی که به تن داشتم و شلوارک کوتاه و اسپورتی که تا روی زانوهام بود نگاه کرد.
سانت به سانت و دقیق و شوریده همراه با لبخندی که به لب داشت.
- بابات اگه یه کار خوب تو عمرش کرده باشه، ساختنِ تو بوده.

دلم میخواست بغلش کنم، اما با این حرفش خجالتزده زدم به شونهاش و خندیدم.- بی حیا.
- عجب جیگری شدی خدایی، امروز واقعا خوردن داری.
موهای صافم رو پشت شونهام روندم و گفتم:
- من گشنمه بریم اول شام بخوریم.
- چی درست کردی حالا ؟
- بیا برو لباساتو عوض کن، خودت میبینی بعد.
- نمیخوای اول یه بوس بدی؟
با خجالت خندیدم و با فشردن پلکهام روی هم شوریدهحال بهش اجازه دادم که هر چه زودتر لبهای لامصبش، روی عضوی از صورتم بشینن و دلم رو قنج ببرن.
انتظارم ثانیهای زمان نبرد ،سریع بوسهی ملیحی روی گونهام کاشت و با صدای لرزون و هیجان گرفتهای لب زد:
- چرا با تو دست و پام بستهست، انگار یکی نمیذاره بیشتر پیش برم باهات، داری با من چیکار میکنی، ها؟به آنی بغلم کرد و سرم رو روی سینهاش گرفت و روی موهام رو
بوسید و گفت:
- دخترِ آوا داری چیکارم میکنی شیطون ؟
عطر تنش رو عمیق بو کشیدم و آروم گفتم:
- کاری که خودت با من کردی. قشنگه نه ؟
صورتش رو میون موهام فرو برد و با لبخند جواب داد:
- خیلی. اصلا دلم نمیخواد این زیباییهارو، این قشنگیارو کسی بجز خودم ببینه.
بیهوا روی سینهاش رو بوسیدم و با شرم و حیای عجیبی از عشق و خواستنش عقب رفتم و به صورتش لبخند زدم.
- بیا برو لباساتو عوض کن زود بیا، یه وقت دیدی مامانم اینا یهو

رسیدن کوفتش کردن برامون.
بیمیل دستهاش رو از دورم باز کرد و به عقب رفت.
- پس میزو بچین تا بیام.رفت از پلهها بالا تا لباسهاش رو عوض کنه ،منم رفتم توی
آشپزخونه تا غذاهارو گرم کنم.
رولت گوشت رو توی مایکروفر گذاشتم تا دوباره گرم بشه،
پاستای آلفردو رو هم توی ظرف ریختم و سس مخصوصش رو بهش زدم و گذاشتم سس به خورد پاستاها بره.
میز رو چیدم ، لیوانها و دو تا نوشابه هم روی میز گذاشتم اما دیدم یوسف باشیشهی مشکوکی وارد آشپزخونه شد و گفت:
- بدون این نمیچسبه. خوش خوراکه، تو هم می تونی بخوری.
- دهنم بو میگیره، بعد مامان میفهمه.
در جا ایستاد و با شَک عجیبی پرسید:
- مگه تا حالا خوردی ؟
با صداقت سرم رو تکون دادم. ولی کمی آشفته شدم از سوالش.
- آره. یه بار تو جشن تولد امیلی دوستم خوردم، یه بارم تو اون جشنِ پایان تحصیلیمون که جورج گرفته بود.اخم تندی کرد و شیشه رو به حالت حرصی محکم روی میز
گذاشت و گفت:
- دیگه پیش کسی نمیخوره، تو این چیزها باید ظرفیتت اول مشخص بشه، ظرفیت نداشته باشی کلاهت پسِ معرکهست.
- یعنی چی ؟
صاف زل زد به چشمام و با لحن تندی جواب داد؛
- یعنی اگه ساقیت یه پسر آشغال و هوسباز و دورهدیده باشه، با دو پیک خیلی راحت میتونه مستت کنم و هر کاری دلش خواست انجام بده.

ناباور از این گفتارِ صریحش صامت و یکهخورده ایستادم سرجام و حتی پلک نزدم.
فهمید لحنش چقدر گزنده و تند بوده، اومد جلو و ساعد دستم رو گرفت و آهسته گفت:
- ببخشید که اینقدر واضح حرف زدم.
آروم گفتم :- دیگه پیش کسی مشروب نمیخورم.
- حتی پیشِ من ؟
با اینکه حالم حسابی گرفته شده بود ولی نمیتونستم در مورد احساسی که به خودش دارم طفره برم یا دروغ بگم.
سرم رو به طرفین تکون دادم و با تمام احساسی که قلبم رو به تپش وا میداشت، لب زدم:
- من به تو اونقدر اعتماد دارم که اصلا تو فکر این چیزها نیستم. تو واسم محرمِ دلمی یوسف.
لبخند زد و با عشق روی پیشونیم بوسهای نشوند و برای عوض کردنِ اون جوِ سنگین مزه پروند:
- این بوی چیه، چیز بدی به خوردم ندی امشب مسمومم کنی، بیا ببینم این چیه درست کردی.
رفت به سمت اجاق و من جوابش رودادم.- رولتِ گوشته یه نوع غذای آلمانی که داخلش رو با سبزیجات
و خردل و چیزهای دیگه پر میکنن، اینم پاستای آلفردو، مامان میگفت خیلی دوست داری.
- اوف. من همه چی دوس دارم، بیشتر از همه تو و مزهی خوشمزهتو.
قلبم جون گرفت و با لبخند خیرهاش شدم. این کله پوک داره چه بلایی سرم میاره.
واضحه که با هر حرکت و حرفش، قند توی دلم آب میکنه،

طوری که حرفهای بدش و کنایه های تندش اصلا به چشمم نمیاومدن و دلم زلال میشد از خواستن و عشقش.
شام رو با هیجان و شور و اشتیاقِ بینمون خوردیم، یوسف، هم مرد جدی بود و هم شوخطبع و من هر دو پوستهاش رو دوست داشتم و با هر دو پوستهاش؛ به راحتی کنار میاومدم، جدیتی که برای اشتباهاتم با لحن تندش بهم گوشزد میکنه و من میفهمم بهخاطر علاقهاش نگرانِ خودم و شرایطم هست؛ و شوخطبعی که در مورد غذام و آشپزیم پیش گرفته بود و اونقدرگفت و غر زد و ایرادهای بیخودی گرفت که من به جای دلگیری از خنده ریسه میرفتم و وقتی دید شوخیهاش رو جدی نگرفتم و پا به پاش می خندم و شادم، لیوان مشروبش رو به لبهام نزدیک کرد، لبهی لیوان رو به لبهام زد و بعد اونو نزدیک لبش برد و قبل از سر کشیدنش گفت:
- به سلامتی تو که اسمت، شاهرگه!
خندیدم و کمی از محتوای لیوان خودمم خوردم اما نه به اندازهی یوسف.
گوشیم زنگ خورد. یوسف گفت:
- بیار همینجا جواب بده، حتما مامی جونته.
- شک نکن.
بلند شدم و رفتم گوشیم رو آوردم و جواب دادم. طبق حدسمون مامان بود.
در مورد خودم پرسید، اینکه چیکار میکنم؟ تونستم بخوابم یا نه؟ شام چی خوردم؟ غذا تو یخچال هست اگه از اونا میلم نمیشه زنگ بزنم رستوران تا برام غذا بیارن و کلی سوال دیگه...تماس رو که قطع کرد، گوشی رو روی میز گذاشتم و دوباره نشستم.

- یه جوری سین جیمم میکنه انگار اولین باره تنها شدم.
نگاهش خیره به من بود و هنوز داشت از لیوانِ نوشیدنیش میخورد.
- اونموقع هم که خارج بودی هر روز زنگ میزد.
داشت متوجهم میکرد ربطی به خودش یا مشکوک بودنِ مامان به هردومون نداره و این جزیی از خصلت و طبیعتشه که دلسوزانه آمارمون رو میگیره.
بعد از شام یوسف پیشنهاد داد کنار هم ظرفهارو بشوریم، من کف کشیدم اونم آبکشی می کرد. دوشادوش هم و حرف میزدیم.
- امروز دیگه زنگ نزدی منتظر بودم ولی خبری نشد ازت.
پوفی کشید و بشقاب رو بالای آبچکان گذاشت و گفت:
- ترنم شاشید رو مخم دیگه حال نداشتم حرف بزنم.- چرا مگه چی میگفت؟
- واسه رضایت گرفتنِ باباش. هر سری میآد مخِ مارو میگاد و میره.
- یزدان بهش چیزی نمیگه؟
- یزدان زیاد دمپرش نمیشه ولی من خوب حالیش میکنم تا پاشو از گلیمش درازتر نکنه، خبری از رضایت که نیست هیچ، پاش بیافته این عنترو هم یه دردی به جونش میریزم که نتونه جم بخوره.
از گوشهی چشم نگاهش کردم. کار ظرفها که تموم شد دستهاش رو با حوله خشک کرد و نگاهش آروم سرید روی پرسینگ نافم.
عوضش کرده بودم و یه قلب گرد که داخلش الماسی بود گذاشته بودم.

اومد و دستش رو روش کشید و گفت:
- تنوع دادی، عوضش کردی!- اوهوم، یه عالمه دارم. طرحاشون مختلفه.
باهاش بازی کرد و نگاهش به اون قسمت بود.
- چطور تونستی این کارو بکنی، دردت نگرفت؟
سرم رو بالا دادم.
- نه زیاد، اما تتو که انجام دادم خیلی دردم گرفت.
- تتوتو هیچوقت درست ندیدم، فقط موقعی که میرقصیدی تو کلیپهات دیدمش.
رگش به آنی برجسته شد و با اخم ادامه داد:
- همون کلیپات که خونمو به جوش میآوردن. آرزو داشتم دستم بهت برسه تا پدرت در بیارم.
پشت کردم بهش و نیم تنهام رو از روی شونهام کمی پایین بردم تا بتونه طرح روی کمرم و کنار گردنم رو واضح ببینه.
طرح یه رقصندهی باله بود با سه تا پروانهی ریز که تا کنار گردنم میرسیدن.دستی روشون کشید. تنم بیاختیار مورموری از قلقلک و خوشی
شد و چشم بستم.
من تمام حس و حالهای تغیرِ احساسم رو دارم با این مرد تجربه میکنم مردی که تجربههای خودش شاید به اندازهی موهای سرم باشه.
- طرحشو دوس دارم.
با صدای پچ پچ گونهاش قلبم هری فرو ریخت. از روی شونه نگاهش کردم.
حالت نگاهش کمی خمار شده بود ولی نه اونقدری که من دلیل رو پای مستی و چیزهای دیگه بذارم.
ِ ِ آروم گفت:

- اینارو بیشتر پرسینگت دوس دارم.
- چون تو عاشق تتویی، یه نگاه به دستات بندازم میفهمم چقدر تتو کردنو دوس داری.- نه ربطی به این نداره، رو بدنِ تو خیلی قشنگن. پوستِ سفیدت
با این نقاشیا...
لبخندی زدم. سرش رو روی شونهام خم کرد و با صدای ریزی گفت:
- اجازه میدی ببوسمش آتی؟
قلبم مثل تلمبهی پر سروصدایی کوبید، لبم رو گزیدم و قبل از اینکه لبهاش روی پوستم بشینن چشمام رو بستم و حرارتِ لبهاش رو زودتر از نشوندنشون روی پوستم احساس کردم.
من آخرش به پایِ این بوسهها جون میدم. اونقدری که هیجان و عشق به تنم سر ریز میکنن از تاب نفسهای بلندم میدونم نفس کم میآرم.
از پشت سر در برم گرفت، شوریدگی و نفسهام اوج گرفتن و قلبم تندتر تپید. چشمام هنوز بسته بودن و چقدر دوس داشتم لحظه به لحظهی این صحنههارو ضبط کنم ، لحظات عاشقونهای که وقتی توی عکسهای دیگرون، یا فیلمهای عاشقونهی هالیوودی و حتی رمانهای عاشقونه میخونیم ته دلمون شورمیگیره برای دیدن یا تصور کردن خودمون توی اون حالت و
من حالا توی اون لحظه بودم و دلم میخواست آینهای کنارم بود تا تک تک این صحنههای ناب رو به چشمِ خودم ببینم و باورم بشه توی آغوشِ یوسفم.
لحظاتی که من همیشه خودش رو تصور کردم، برای هر چیزی ، از بوسه گرفته تا خیال پردازیهای بعد و بعد...
کاش حالا که برای شش ماه فرجه اومدم ایران طی این مدت

یوسف سر به راه بشه و تکلیفمون رو مشخش کنه تا برای همیشه موندگار بشم اینجا ،یا اون همراهم بیاد خارج.
میدونم که گزینهی دوم ممکن نیست، ولی من میخوام اینجا باشم، کنارِ خانوادهام و پسری که برای محک زدن احساساتم ازش دور شدم و حالا که برگشتم، فهمیدم اونقدر دوسش دارم که هیچ جایگزینی نمی تونه جاش رو توی ذهنم بگیره، چه برسه به زندگیم یا قلبم، که تحت تملکِ اونه.
بوسهی دیگه ای به سرشونهام زد و آروم گفت:
- خیلی نامردی آتی.- چرا نامرد؟
- جانِ خودت دوس دارم یه چک بزنم تو گوشِت که این بدنِ خوشگلو انداختی تو دیدِ عموم. خجالت نکشیدی واقعا؟
همون شونهای که زیر فشارِ لبهاش بود رو بالا دادم.
- نه، چرا خجالت بکشم؟ آدم دوس داره زیباییهاشو همه ببینن و تحسینش کنن.
- گوه خوردی تو و همه. من باید تحسینت کنم که الان راه گلوم بسته شده، کَف کردم از این همه زیبایی. بقیه میخوام نظر ندن، گوه میخورن به تن و بدنی که مال منه نظر بندازن و تعریف کنن.
ابروهام با شگفتی بالا پریدن.
سریع چشمام رو باز کردم. چونهاش روی سرشونهی لُختم بود و با حرص و تملک حرف میزد و نفسهاش کنار گوش و گردنم میخوردن.
از روی شونه کمی سرم رو به طرفش پیچیدم و با خنده گفتم:- چه دوری گرفتی امشب؟ چته؟ خوبی؟
ولی قلبم... اونقدر از حرفهاش تحت تاثیر قرار گرفته بودم که می ترسیدم سرِ وقتِ اینستاگرامش بره و پستم روببینه، اونوقت

با عصبانیتِ جدیدش...
چشمام بسته بود. هومی گفت و سرش رو ریز تکون داد.
- توپهتوپم. فقط دارم به این فکر میکنم چطور تونستی خیانت در امانت کنی، این بدنو به کس دیگهای هم نشون بدی؟
دست روی دستهاش گذاشتم که دور سینه و شکمم رو احاطه کرده بودن. دست پرزدار و مو مویِیش رو نوازش کردم و گفتم:
- باز داری در موردش بحث میکنیا؟ یه مدت رفته بود تو حاشیه خداروشکر غرغر نداشتیم.
- غرغر نیست، غیرتمه که داره میخورتم. اصلا چرا اون پیجو زدی؟ چرا دیگه پاکش نمیکنی؟ آقا تموم شد رفت، یه مدت خارج بودی، منم به این بهونه خودمو گول میزدم که آتی خارجه اینارو گذاشته، اینی که اینجاست آتیِ منه که خوش ندارم بدنشو کسی به جز من ببینه.با حرص بیشتری گفت:
- من حتی بدم میآد پوریا و علی و یزدانم اینجوری ببینتت، فکر کن حالا واسه بقیه چی به روزم میره و خفهخون میگیرم.
توی آغوشش چرخیدم و به صورتِ جذابش نگاه کردم.
- تو چرا انقدر رو پیجم حساسی؟ مگه دارم چیکار میکنم؟یه فعالیت سالمه، فیلم رقص و ورزش کردنمو میذارم واسه بقیه تا اونام ببین انجام بدن. باور کن اکثرشونم مثل خودم دخترن، از این کارها هم خوششون میآد. خیلیم تشویقم میکنن.
اخم تندی کرد.
- کامنتای فالورات چی؟ اونارو هم دخترا میذارن؟
صداش رو ضعیف کرد و با تمسخر گفت:
- وای عزیزم عجب سینههایی، سایزشون چنده؟ چطوری این سینههارو به هشتادو پنج رسوندی؟ وای چه باسن خوشفرمی، روزی چندبار اسکات زدی که این شکلی قُمبل شده، مطمئنی

فقط اسکات بوده، یا چیز دیگهای توش نقش داشته، اوف بدن به این خوش فرمی رو باید...دست روی لبهاش گذاشتم تا خفه بشه و ادامه نده، اگه
میذاشتی تا صبح همه رو یکی یکی برام ردیف میکرد.
اونقدری که اون پیگیر کامنتهای منه، خودم حتی یکبارم بهشون توجه نکردم. مخصوصا این کامنتهای زننده و کثیف رو.
نگاهم رو پایین انداختم. دستش از پشت کمرم بالا اومد و دستم رو از روی دهنش برداشت و آروم گفت:
- من اینارو میبینم خونم تو رگام میماسه، تورو دیگه نمیدونم. اصلا دیدیشون؟ تا حالا شده ببینی و چندشت بشه بعدم بزنی به بیخیالی؟ اصلا ارزششو داره که این چیزهارو برات بنویسن؟ معروفیت به چه قیمت آتی جان؟ میخوای معروف شی من یه پیشنهاد بهتر برات دارم. یه تیم از بچههای بهزیستی تشکیل بده یا از هر جای که دوس داری، هر هفته برو خانهی سالمندان باهاشون برقص، باهاشون ورزش کن. باهاشون حرف بزن، بگو، بخند، بخدا لذتی که تو این کار نهفتهست از هزارتا لایک و کامنت و این چیزا بیشتره، یکم از فاز مجازی فاصله بگیر، خودت باش، نه کسی که واسه دیگرونه.اونقدر از حرفهاش تحت تاثیر قرار گرفتم که سرم رو روی
سینهاش گذاشتم.
برای گفتمش تردید داشتم و بیاختیار نالیدم:
- یوسف؟
دستی به کمرم کشید و نوارشم کرد.
- جانم؟ جان؟
- من امروز یه پست دیگه تو اینستاگرامم گذاشتم.
کمی مکث کرد و پرسید:

- چطوری؟ چی پوشیده بودی؟
لبهام رو به شدت گاز گرفتم. نزدیک بود مزهی شورِ خون رو توی دهنم حس کنم.
- با همینا که تنمه ،همینجوری که پیشتم. یه کلیپ رقص با آرامش گرفتم گذاشتم.
سریع صورتم رو از روی سینهاش عقب کشید و محکم و جدی گفت:- گوشیت کجاست؟
یادش اومد که تا چند دقیقه پیش روی میز دیده بودش، منو ول کرد و رفت گوشیم رو برداشت. خداروشکر رمز داشت و از شانس بدم اسم badboyرو برای رمزش گذاشته بودم و ممکن بود اون حدسش بزنه.
- اینو باز کن برام.
- یوسف؟
- باز کن گفتم.
- یوسف، کارایی که تو گفتی و انجام میدم، ولی پیجمم دوس دارم، نمیخوام از دستش بدم.
کنترل شده داد زد:
- باز کن آتی.
دستش رو گرفتم.
- یوسف...
منو عقب زد و گوشی رو مقابلم گرفت.- اینو باز کن، انقدر یوسف یوسف نکن.
- خب اول بگو چیکار دادی؟
- کار دارم باز کن اینو.
رگ کنار شقیقه و پیشونیش نبض میزد، فهمیدم اونقدر عصبیه که نمیتونم روی حرکاتش ریسک کنم.

فقط با التماس نالیدم:
- جانِ آتی کاری به پیجم نداشته باش. قول میدم فعالیتمو کمتر کنم. چیزی حذف نکن باشه؟
چشماش رو با حرص و خشم بست و محکم گفت :
- رمز آتی ، رمز بگو.
- badboy.
نیشخندی زد و سریع رمز رو زد و بازش کرد. نمیدیدم داره چیکار میکنه، چند ثانیه زمان برد ،با حرص همش نوچ نوچ میکرد و اخماش بیشتر توی هم فرو میرفتن، وقتی گوشی رو دستم داد فهمیدم پیجم رو بسته.با شک نگاهش کردم. محکم توپید:
- دفعهی دیگه بازش کنی و از خودت پست بذاری قیدِ منو میزنی آتی. یا منو انتخاب کن یا اون پیجِ مسخرهتو.
رفت یه لیوان آب پر کرد و یه نفس سر کشید.
از جملهی آخرش اصلا خوشم نیومد. دلم وحشت بزرگی از لحنش گرفت. آروم آروم آشپزخونه رو ترک کردم و رفتم توی اتاقم.
تا حالا کسی اینجوری محکم باهام حرف نزده، اصلا تا حالا کسی اینجوری باهام حرف نزده که خودش رو سرِ چیزی معامله کنه یا گروکشی راه بندازه.
نشستم روی تخت و به گوشی میون دستم نگاه کردم.
گفت یا قید منو بزن یا پیجت رو. چرا با خودخواهی میخواد آزادی و چیزهایی که دوست دارم رو ازم بگیره ؟
پوفی کشیدم و گوشی رو روی پاتختی گذاشتم. دیگه حالی برام نمونده بود که برم به استقبال ادامهی حرکاتِ شورانگیزش و شب پرِ از بوسهمون.حسابی تو پرم خورده بود و دلم گرفت.
روی تختم دراز کشیدم و چشم بستم. اتاقم تاریک بود و فضای

دلگیرتری برای حالِ دلم ایجاد کرده بود.
منو ترسوند، با رفتنِ خودش و از دست دادنش، چیزی که به اندازهی مرگ ازش ترسیدم و وحشتش رهام نمیکرد.
در اتاقم آروم باز شد. گوشهام برای شنیدنِ صداش تیز شدن.
- اومدی بخوابی ؟
چیزی نگفتم. پوفی کشید و با صدای خسته و دورگهای گفت:
- میخوای شبمونو با قهرت خراب کنی؟
باز هم چیزی نگفتم و اون سعی کرد با آرامش منو از این حالِ بیریخت بیرون بکشه.
- آتی اونپیج مناسب تو نیست عزیزم. تو اینجایی، پیشِ ما، مثل مامانت باش ،مثل رزیتا، مثل بقیه دخترهایی که شبیهتونن، نه اونایی که واسه دیده شدن دست به هر کاری میزنن.
باز هم چیزی نگفتم. اون منو تهدید کرده بود با نبودِ خودش.بغض کرده بودم ولی بغضی که از درون داشت تخریبم میکرد و غمگینترم میکرد.
پاهام رو توی شکمم جمع کردم. حس کردم داره نزدیک تخت میاد. صدای قدمهاش که اینو میگفت. نمیخواستم چشمام رو باز کنم.بوی عطرش نزدیکم شد و گرمای دستش که روی دستم نشست. بوسهای روی موهام نشوند و آروم گفت:
- قهر کردی ناز نازی ؟
نوچی کردم ولی قهر بودم. چه اصطلاح دلنشینی هم گفت "نازنازی"
تخت فرو رفت و کمی بعد گرمای تنش کنارم بود. اولش فکر کردم کنارم نشسته ولی وقتی منو به سمت خودش کشید و میون آغوشش جام داد فهمیدم کنارم دراز کشیده.قلبِ لعنتیم مثل بچه گربهی شیطون و بازیگوشی پنجول کشید و پنجههاش

رو دور تنِ یوسف گره زد و من شوریدهحال توی بغلش به آرامش رسیدم. آرامشی که تازگیها از سینهاش به قلبم و بقیه اندامهام میرسه.چشمام رو باز کردم. گردنش و گلوش در محاصرهیصورتم بودن. دلم میخواست ببوسمش ولی جلوی خودم رو
گرفتم. اونم غدبازی درآورد که دیگه منو نبوسید.سرش رو میون موهام فرو برده بود و فقط با سکوت نوازشم میکرد و اجازه داد این خلسه و تجربهی تازه شکل گرفته برای هردومون به بهترین نحو سپری بشه و شیرینیش رو عمیق احساس کنیم.
شب قبل از عمل ماما رو بستری کرده بودن، میخواستم خودم بمونم پیشش ،مامان اجازه نداد و منو فرستاد خونه تا مراقب آرامش باشم و خودش کنار ماما باشه.
توی همون بیمارستانی بود که خودش کار میکرد، برای همینم راحتتر بود خودش کنار ماما باشه.من شب همراه عمویزدان برگشتم خونه.
عمویزدان اونقدر پکر بود که نمیشد باهاش حرف زد، از یه طرف بهخاطرِ حالِ ماما و عملش نگران بود و از یه طرف بهخاطر نبودِ مامان، بیقراری میکرد.وقتی رسیدیم خونه یوسف هم تازه از کارخونه برگشته بود، با
سر و رویی خسته و نگران گفت:
- بستریش کردن؟
عمویزدان جوابی نداد و به طرف آشپزخونه رفت، خودم جواب دادم:
- آره، فردا صبح عملش میکنن.
- پس چرا انقدر زود رفتن بیمارستان؟
- انگار یه سری کارها داشتن باید از حالا بستریش میکردن.
سری تکون داد و چیزی نگفت. دنبال یزدان رفت ولی برگشت و

لبخند ضعیفی بهم زد تا خستگیه امروز و نگرانیم رو کمتر کنه.
رفتم توی اتاقِ آرامش، پویا پیشش بود و داشتن با هم بازی خانهسازی انجام میدادن ، پویا منو دید، کامل برگشت به سمتم و گفت:
- ماما رو بستری کردن؟
سرم رو تکون دادم. آرامش هم منو دید، سریع بلند شد وگفت:- آبجی اومدین؟
بغلش کردم و لُپش رو بوسیدم:
- چیزی نخوردین هنوز ؟
- بله خوردیم، داداشی واسم املت درست کرد با هم خوردیم.
خیلیم خوشمزه بود.
- نوشِ جونتون عزیزم.
- مامانی نمیآد امشب؟
- نه عزیزم امشب نمیتونه بیاد، باید پیشِ ماما بشه.
دستاش رو دور گردنم حلقه کرد و لُپش رو به گونهام چسبوند و با لحن کودکانه و دلسوزی گفت:
- ماما حالش خوب میشه آبجی؟
- خوب میشه قربونت برم. باید یه عمل انجام بده که خوب بشه.
- آتی؟یوسف بود که صدام زد. برگشتم به طرفش. آرامش از توی بغلم دست دراز کرد براش تا بره توی بغلِ عموش، دخترکِ خودشیرین و لوس.
یوسف هم اومد جلو و به بهانهی گرفتن و بوسیدنش منو هم یه جورایی تو بغلش گرفته بود، اونقدری که بهم چسبیده بود و باعث شد پویا داغ کنه، جلو اومد و با تندی به من گفت:
- تو برو لباساتو عوض کن، تازه اومدی خستهای.
یوسف از اخمهای در همش فهمید منظورش چیه، من لب گزیدم

تا نخندم، ولی یوسف بی هوا پسگردنی بهش زد و گفت:
- واسه من شاخبازی در نیاریا. من خودم ختمِ این حرفام. برو به درس و مشقت برس بچه. آتی تو هم بیا یه چایی درست کن بخوریم.
اخمی کردم. بیشعور دستور میده به من. اما پوکیده بودم از خنده، قیافهی بادکردهی پویا طوری بود که اگه زود از اونجا نمیرفتم صدای قهقههام به هوا میرفت، غرغر زیرلبی با حرصکرد، نشنیدم چی گفت ولی میدونم اونقدری عصبی شده که دوس داره یه مشت توی دهنِ یوسف خالی کنه.
به طرف پلهها رفت اما برگشت و آخرسر جوابِ یوسف رو با غدی داد:
- من درسامو خوندم، دیگه منو نمیزنیا، احترامتو دارم چیزی نمیگمت و الا...
یوسف از اون فاصله شیشکی زد، اگه مامان اینجا بود یکی میخوابوند زیرگوشش که جلوی آرامش شیشک نزنه.
یزدان با اعتراض بلندی گفت:
- عه... یوسف!!!
آرام رو از بغلِ یوسف گرفت و با چشمای درشت شدهاش برای یوسف خط و نشون کشید و با آرامش توی آشپزخونه برگشت.
یوسف تا نگاه منو به خودش دید با عصبانیتِ آرومی گفت:
- تقصیر خودشه، این پرو شده، باید یکی جلوی گستاخیاش وایسته.بعد از خوابوندنِ آرامش، تمیز کاریه آشپزخونه و ظرف و ظرفهارو هم انجام دادم و آخر شب بود که رفتم به طرف اتاقم، صدای صحبتِ عمویزدان رو میشنیدم، روی کاناپه لم داده بود و آروم با مامانم حرف میزد، لبخندی به نگرانی و بیقراریش زدم که اونو بی خواب و پریشون کرده.

جلوش ایستادم و آروم گفتم:
- چیزی لازم نداری عمویزدان؟
جوابِ من نه، ولی در جواب مامان بود انگار که گفت:
- آره آتناست.
بعد به من جواب داد:
- نه آتی جان، برو بخواب. شبت بخیر.
شب بخیری گفتم و رفتم توی اتاقم.
دلم طبقهی بالا و توی اتاقِ یوسف بود و امشب بدجوری بیقرارش بودم.بعد از اونشبی که منو یوسف توی خونه تنها شدیم و یا هم
خاطرههای قشنگ و دلنشین ساختیم دیگه فرصتی برای تنها شدنمون نشد.
با اینکه پیجم رو بسته بود اما اصلا ازش دلخور نبودم و داشتم روی پیشنهادش فکر میکردم، میخواستم تا زمانی که اینجام ، با کمکِ یوسف یه تیم تشکیل بدم و هر هفته برم خانهی سالمندان یا بهزیستی یا جاهایی که بتونم با آدمهایی که تنها دلخوشیشون دیدنِ دیوارهای اتاق یا حیاط آسایشگاهشونه دیدار کنم و یه برنامهی مفرح برای سرگرمی و شادیشون داشته باشم.
روی تختم دراز کشیدم و شمارهاش رو گرفتم تا مثل هر شب باهاش حرف بزنم.
انتظار نداشتم الان مشغول باشه، قطع کردم و منتظر شدم تا تماسش با هر کسی که هست قطع بشه و دوباره بهش زنگ بزنم.
کمی توی تلگرام و واتساپم چرخ خوردم. استوریهای دوستام رو نگاه کردم و به نحوی وقت گذروندم تا چند دقیقهای که میخوام بگذره و دوباره بهش زنگ بزنم.حدود بیست دقیقه از این زمان گذشت، فکر میکردم با پایانِ

تماسش خودش بهم زنگ بزنه ولی خبری نشد، شمارهاش رو دوباره گرفتم و اینبار هم مثل دفعهی قبل مشغول بود.
دلم مثل سیر و سرکه جوشید و یه شَکِ مرموز به ذهنم نیش زد.
با یه فکرِ عجیب بلند شدم تا آروم و بیصدا برم به اتاقش و سر در بیارم با کی حرف میزنه.
این ساعت و مشغول بودنش کمی شک برانگیز بود.
از اتاق بیرون رفتم. لامپهای خونه همه خاموش بودن، مطمئن شدم عمو یزدان بعد از تماسش با مامان برگشته به اتاقش.
پاورچین پاورچین و بیصدا راه افتادم به طرف پلهها و حواسم بود یه وقت پام به چیزی برخورد نکنه و صدایی ایجاد نشه تا عمو یزدان رو مشکوک کنه.
پام که روی پلهی اول رسید از پشت سر گفت:
- کجا؟تنم داغ کرد. از خجالت بود و روم نمیشد برگردم و به صورتش نگاه کنم. درسته اون از رابطهی پنهانی منو یوسف خبر داره ولی هیچوقت کاری نکردم که به این صراحت به رفتارم پی ببره، واقعا قصد داشتم جلوی چشماش برم توی اتاقِ برادرش؟
چیزی نگفتم، حتی برنگشتم، با جدیت گفت:
- بالا چیکار داری آتی؟
انتظار نداشتم عمو یزدان با این موضوع برخورد کنه، چون معمولا یه جورایی هوای منو یوسف رو داشت ولی امشب...
برگشتم به طرفش و با تتهپتهای از بیچارگی و رد گمکردن گفتم:
- با پویا کار داشتم.
توی تاریکی نمیتونستم حالت چهرهاش رو ببینم که اخم داره یا از جوابِ مسخرهام داره بهم نیشخند میزنه!
فقط با جدیت گفت:

- کارتو ول کن تا فردا، صبح میبینیش، بیا برو تو اتاقت.
مستاصل پام رو کوبیدم روی زمین.- عمویزدان!!
آروم و محترمانه گفت:
- من واسه مامانت خیلی احترام قائلم آتی، درسته با رابطهی تو و یوسف مشکلی ندارم، اما امشب نه، آوا نیست، تو بد موقعیتی هم گیر افتاده، منم خوش ندارم از نبودش، سواستفاده بشه. با وجود اینکه دلم نمیخواد ناراحتت کنم اما دوس ندارم امشب بری تو اتاقِ یوسف.
- کاریش نداشتم، خطش مشغول بود دلم شور افتاد. نیم ساعته معلوم نیست داره با کی حرف میزنه.
با حالت تمسخرباری گفت:
- با یکی که حتما علافتر از خودشه.
دست از پا درازتر از پله اومدم پایین. چقدر زشت شد که عمویزدان منو دید و اینجوری مانعم شد. البته بهش حق میدم، کارِ من ناشیانه بود ولی خب من که نمیخواستم برم پیش یوسف برای قرار،مدار یا چیزی، فقط میخواستم بفهمم داره با کی حرف میزنه!!!به سمت آشپزخونه رفت. با نگاه دنبالش کردم. امشب در نبودِ مامان مثلِ جغد شبیدار شده.
پشت سرش رفتم. قهوه جوش کوچیکی برداشت تا برای خودش قهوه درست کنه، توی این مدتی که اینجام متوجه شدم مامان وعمویزدان اکثر شبها میان آشپزخونه و آخر شبها با هم خلوت میکنن، قهوه یا چای میخورن و با هم حرف میزنن و میخندن.
توی درگاه آشپزخونه ایستادم و نگاهش میکردم.
- امشب انگار حوصله نداری؟!
نوچی کرد و بیرمق گفت:

- فکرم پیشِ آواست. دلنگرونشم.
- واسه همین رو آوردی به قهوه؟
- بخورم یکم آرومم میکنه.
- این قهوه رو که بخوری دیگه نمیتونی بخوابیا.
قهوه رو توی قهوه جوش ریخت و گفت:- بهش عادت دارم؛ رو خوابم تاثیر نمیذاره.
رفتم توی آشپزخونه و روی یکی از صندلیها پشت میز نشستم.
نیم نگاهی بهم کرد و به کارش ادامه داد.
فکرِ منم پیش یوسف و تماسش بود، پیش مامان بود، پیش ماما و هزار درد بیدرمونِ دیگه که هم بیخوابم کرده بودن و هم آشفته و پریشون.
- تو هم انگار خوابت نمیآد!
سرم رو بالا دادم و مثل خودش بیرمق گفتم:
- امشب حالِ هیچکدوممون انگار خوب نیست.
با موافقت از حرفم سرش تکون داد و زیر قهوه جوش رو روشن کرد.
نگاهم بیاراده از خودم آنالیزش کرد.
به نظر نمیآد از مامان کوچیکتر باشه، چون ابهت و پختگیش ورای این نظره، اما هنوز مثل سابقشه، مثل همون موقعی که با خریدار اومد خونهمون برای معامله و منو از خوابِ نازم بیدارکرد و بهش گفتم "بلانسبتِ گاو"، مثل روزی که جلوی آرایشگاه دیدمش و مسخرهاش کردم "کله بادمجونی"
موهاش رو هنوز همون مدل کوتاه میکنه و حاضرم قسم بخورم مامان جون میداد برای همین کلهی بادمجونیش...
یه تیشرتِ گشاد مشکی تنش بود با یه شلوار اسلش تقریبا کوتاه.
ظاهرا نگاه خیرهام رو حس کرد، سریع برگشت و وقتی نگاهم رو

دید ،دستش رو تکونی داد و پرسید:
- چیزی شده؟
سرم رو تکون دادم، با این سوال کمی دستپاچهام کرد.
- نه... میگم تا حالا مامان تنهات نذاشته؟ مثلا بره جایی تنها بمونه شب نیاد خونه؟
دو تا فنجون از بالای کابینت برداشت. سریع گفتم:
- من قهوه نمیخورم.
یکی از فنجونهارو برگردند داخل کابینت و جواب داد:- نه... تا حالا نخواستم تنها باشم. بحث عادت و این چیزها نیست، بحثِ خواستنه، وقتی میره جایی انگار خونه رو هم با خودش میبره، همه چی درهم برهم میشه.
- اوهوم، کاملا موافقم.
چیزی نگفت، چیز دیگهای هم نگفتم و هنوز فکرم پیش یوسفِ نامرد بود. قهوه به جوش اومد، فنجون رو پر کرد و تکیه داد به کابینت و گفت:
- باید دوباره یه زنگ بهش بزنم اگه چیزی لازم دارن ببرم براشون.
- الان؟
- آره ممکنه کاری چیزی داشته باشه. اونجا دست تنهان.
- دایی علی هم گفت میره بهشون سر میزنه.
نیشخند کمرنگی زد.
- دایی علی الان تو بغلِ زنش راحت خوابیده.چه حرصی داشت پشتِ حرفش. حالا چون یه امشب نمیتونه مامانم رو توی بغلش داشته باشه؟!
وای، من به جای مامان ضعف میکنم از حالِ شوهرش که اینقدر براش بیتابه و حرفاش سراپا بوی عشق میدن.

صدای پایی دلِ بیقرار خودم رو هم به هیجان در آورد. شک نداشتم خودشه که اومده پایین. طولی نکشید رسید توی آشپزخونه و با صدای ریز و طلبکاری گفت:
- تو اینجایی سه ساعت دارم به گوشیت زنگ میزنم؟
نگاهش نکردم و نخواستم جوابش رو هم بدم.
- اوه، چه نازی هم میآد، بابا آرومتر، من جنبه ندارما.
عمویزدان آروم خندید و گفت:
- شمارو که میبینم یادِ خودمو آوا میافتم، دلم خواست دوباره از این نازواداها برام دربیاره.
یوسف با شیطنت گفت:
- اون همین الانشم نازو ادا زیاد داره واسَت...یزدان چیزی نگفت و یوسف با پرویی بیشتری مزه پروند:
- انگار از دوریش خواب نداری! خودتو بستی به قهوه؟! میخوای واسَت یه چیزِ بهتر بیارم؟
- نه نمیخوام. فقط بذار تو حالِ خودم باشم. نرین توش.
یوسف پروتر شد و گفت:
- برو واسه خودت یه چیز بهتر بیار عشقو حال کن، بده از غرغراش راحتی امشب؟ هر روزِ خدا مخمونو گ...د با سروصداهاش.
چپ چپ و با عصبانیت نگاهش کردم. خندید و بشکنی بهم زد.
- بیا بالاخره نگام کرد. رگِ خوابشونو داشته باش داداش، تا میگی آوا این قروقمیششو میذاره کنار تیز میشه نگات میکنه، تا میگی آتی هم ... اوه شت، من گوه بخورم پیشِ آوا بگم آتی، اصلا با آوا جماعت آبم تو یه جوب نمیره.
یزدان با لبخند سرش رو تکون داد و قهوهاش رو مزه کرد ولی چشمای خندونش بیشتر توجهم رو جلب کردن.اینکه برای اسمِ مامان،

رفتارِ مامان و نازو اداهاش و
شیرینبازیهاش دلش شور و ضعف میره.
یوسف اومد جلو و با کنایه به من رو به یزدان گفت:
- این چِشه حالا غمبرک زده؟
یزدان به شوخی گفت:
- داشت میاومد پیشِ تو توپیدم بهش، کُرک و پرش ریخت.
یوسف صندلی کنار کشید و خندید.
- تو روحِت عوضی، واسه چی توپیدی بهش؟ حتما کارِ مهمی داشته خواسته بیاد پیشم...
- خب بپرس ببین کارش چی بوده!
یوسف نشست و سرش رو خم کرد توی صورتم تا نگاهش کنم.
نگاه من اما به عمویزدان بود که با لبخند سرش رو تکون داد.
انگشتهای یوسف زیرچونهام نشستن تا سرم رو به سمت خودش بپیچه.
- ببینمت عزیزم؟ با شماما...نگاهش نکردم. یزدان با خنده سری تکون داد. یوسف بی حیایی
گفت:
- رونما نشونت بدم ؟ میترسم ببینی کُپ کنی.
یزدان زد زیر خنده و به من گفت :
- این بیشعوره ها، نگاش کن تا خودشو جر نداده.
برگشتم و با اخم و غیظ، محکم گفتم:
- داشتی با کی حرف میزدی خطت همش مشغول بود؟
ابروهاش رو یکه خورده بالا داد. نگاهی به یزدان کرد و به آنی رهام کرد و بلند شد.
- من برم بخوابم، شب بخیر.
هاج و واج نگاهش کردم. یزدان بلندتر از قبل خندید. فکر

میکردم یوسف شوخی میکنه ولی خیلی راحت از آشپزخونه بیرون رفت و کمی بعد صدای بالا رفتنش از پله ها نشون داد که واقعا برگشته به اتاقش.
با تعجب برگشتم به طرف عمویزدان، دهنم سه متر باز شده بود.- راست راستکی رفت؟
خندید.
- حتما ترنم ریده به اعصابش، تو هم اینجوری حرف زدی خورد تو پرش رفت. این روزا یکم عصبیه. اون بیشرف اعصاب نمیذاره واسمون.
سرم رو تکون دادم ولی خدا میدونه چقدر کفری بودم. بهخدا اگه عمو یزدان اینجا نبود همین الان میرفتم بالا و سرش رو میکوبیدم به تاجِ تختش تا بفهمه چقدر بیشعوره!
بهجای حرف زدنَ و دلیلِ موجه آوردن ول کرد رفت؟ به همین راحتی؟
بلند شدم. حرص داشتم اما نمیتونستم در مقابل عمویزدان رفتار بیادبانهای داشته باشم.
لبخند ضعیفی زدم و گفتم:
- منم برم بخوابم، شب بهخیر.
- شبت بهخیر.با عصبانیت شدیدی رفتم به سمت اتاقم و تا رفتم داخل سریع
در رو بستم و به گوشی چنگ زدم و شمارهاش رو گرفتم. همون بوق اول جواب داد:
- جانِ دلم؟ قربونِ اخم و تخمِت جیگر، میتونی جیم بزنی بیای بالا؟
انگار اون من نبودم که عصبانی و آمادهی حمله بودم. لعنت به دلِ بیشعورم، واقعا لنگِ همین صدا و این مدل حرف زدن بود،

تا لالمونی بگیره و اعتراض یادش بره؟!
یادش رفت که سعی کردم نفس عمیقی بکشم تا خشمم فرو کِش کنه و بتونم با آرامش باهاش حرف بزنم..
اون خندید و با لودگی و صدای تحلیل رفتهای گفت:
- جیغ بزن عیب نداره، گردنم از مو باریکتره، هر چی دوس داری بگو، فقط بعدش بیا بالا بوسِ منو بده که خیلی هواتو کردم دختر..شور افتاد توی تنم. مارموز اونقدر حرفهایه که میدونه باید توی این لحظه چی بگه تا منو رام کنه!
با حرصِ ریزی که چاشنیش قنج رفتنِ دلم بود، لب زدم:
- نمیآم... بوس بی بوس.
- نیای من میآما!
- اگه جرات داری بیا پس، عمویزدان با چوب میزنه تو سرت.
خندید.
- هیچ غلطی نمیتونه بکنه.
- من که میتونم!
- عه؟! خیلی به خودت مطمئنی انگار؟ ولی من میگم تو هم هیچ غلطی نمیتونی بکنی!
ناخواسته اخم کردم.
- یعنی چی؟
-میخوای امتحانش کنیم؟- خب که چی؟
تماس رو قطع کرد. با حرص به گوشی زل زدم و دوباره شمارهاش رو گرفتم. سرم از فشار حرصی که به تنم سر ریز میشد درد گرفته بود. جواب نداد. دوباره شمارهاش رو گرفتم و تا بوق آخر خورد باز هم جواب نداد. داشتم دوباره روی اسمش کلیک میکردم که یهو در اتاقم باز شد، با حیرت، نگاهی به در کردم و یوسف رو دیدم که لاقید وارد اتاقم شد و با یه جست بلند به

طرفم اومد و سریع لبش رو گونهام چسبوند، محکم، محکم ، محکم و جای بوسهاش رو یه گاز ریز زد و با ولع و شعفی که دندونهاش رو روی هم چفت کرده بود، لب زد:
- آخ، تو چقدر خوشمزهای.
لپهام رو محکم کشید و نوک دماغمم گاز ریزی زد و من هنوز هنگ و گیج نگاهش میکردم. رفته بودم توی خلسهای، که اگه اون لحظه دنیارو بهم میدادن ازش بیرون نمیاومدم.
لبم رو گزیدم و با شور لبخند زدم. یک قدم به عقب رفت و انگشتاش رو روی هوا تکون داد.- بای عزیزم. خوب بخوابی.
همین؟ همین یه بوسه و گاز و تموم؟ پس من چی؟ پس سهمِ این قلبِ نااهلم چی؟
بیهوا گوشی رو کنار گذاشتم و بلند شدم، قبل از اینکه بیشتر ازم دور بشه چنگ زدم به تاپ طوسی خشنی که شکلکهای خشنی روش کشیده شده بود و کشیدمش طرف خودم و ناشیانه و با خواستنِ عمیقی پا بلندی کردم تا صورتم به لبهاش نزدیک بشه و اولینِ بوسهی شورانگیزم رو از لبهاش دزدیدم.
کوتاه بود و بهقولِ یوسف نابلد، اما چسبید، بهخدا مثل شیرینی بود که بعد از خوردن تلخی چیزی، عمق لذت رو از خوردنش میچشی.
خمار و سر گشته کف پاهام رو کامل روی زمین گذاشتم و به صورت مات و مبهوتش لبخند زدم.
نفسهای خودم و خودش اونقدر تند شده بودن که توان حرف زدن نداشتم.از بوسهام خوشش اومد یا بدش، نمیدونم، فقط میدونم برای
من باارزشترین بوسه و خاطرهای بود که تا حالا باهاش داشتم.
از اون اولینبارهایی که محاله ممکنه فراموشم بشه... محاله...

مثل خودش انگشتهام رو تکون دادم و آروم گفتم:
- شب بهخیر پسرِ بد....
ماما رو انتقال دادن به اتاق عمل. همه دلنگران و افسرده گوشهای رو اشغال گرفته بودیم.
همه بیمارستان بودیم، من ،مامان، یوسف، دایی علی و خاله رزیتا و پویا.
بیچاره عمویزدان نتونست بیاد، چون آرامش رو گرفته بود.
بیطاقت بودنِ مامان و هول کردنش و اعصاب پریشونش دیوونهام میکرد.
کنارش نشستم و شونههاش رو آروم ماساژ دادم و گفتم:
- تو فکرش نباش مامان. ماما خوب میشه.سرش رو تکون داد و بیقرار بلند شد. یوسف نگاهی به من کرد
و با اشاره گفت "میره از بیمارستان بیرون."
سرم رو خیلی ریز تکون دادم و توی کریدور رفتنش رو دیدم که به طرف آسانسور رفت.
نگاهم رو ازش گرفتم. مامان بلند شد و به سمت استیشن رفت.
همه تقریبا میشناختنش، اکثرا دوست و همکارهای خودش بودن که قبلا باهاشون کار کرده بود.
کنار ایستاد و با پرستارهایی که داخل بودن گفت:
- به توحیدی بگو یه جوری واسم جفت و جورش کنه امشب بتونم مسئولیت پرستاری مامانو خودم به عهده بگیرم.
یکیشون آروم گفت:
- نمیشه آوا، انگار از قانونهای بیمارستان چیزی سر در نمیآری.
- میخوام خودم مسئولیتشو به عهده بگیرم. توحیدی میتونه با مسئول بخش حرف بزنه اجازه رو بگیره.- تا یه مدت که بیهوشه، ما

هستیم، کارای دیگهشم بچهها
هستن، تو میتونی مراقبتشو به عهده بگیری.
مامان فاصله گرفت و برگشت پیشمون.
کسی از دور گفت:
- آوا ؟
منو مامان برگشتیم به طرفش.
عمو خسرو بود. تنها اومده بود بیمارستان. نزدیکمون شد و دلواپس پرسید:
- سلام. بردنش اتاق عمل؟
مامان بیجون سلام کرد و نشست روی نیمکت.
- آره بردنش. تو چرا تو زحمت افتادی اومدی؟
- زحمتی نیست نگرانتون بودم اومدم یه سر بزنم خیالم راحت بشه عملش خوب پیش رفته.
مامان هوفی کشید و با سردرگمی زمزمه کرد:
- خیلی نگرانم خسرو. خیلی.عمو خسرو به طرف دایی علی نگاه کرد.
تقریبا توی این چندسال
با هم صمیمی شده بودن و این صمیمیت برعکس بین عمویزدان و یوسف قاعدهی دیگهای داشت. با گفتنِ "نگران نباش" راهش رو به طرف دایی علی کج کرد.
چند دقیقه گذشت مامان پریشون حال توی راهروی بیمارستان راه میرفت. کمی هم از وقتش رو پیش دوست و همکارهای قدیمیش گذروند و در مورد اتفاقات جدید و شیرینشون حرف زدن .
از استیشن دور شد و به طرفمون اومد و با اشارهای از من خواست همراهش برم.
بلند شدم، رو به رزیتا گفت:

- حواست اینجا هست؟
- آره شما کجا میرین؟
- میرم یه سر بیرون کار دارم زود میآم.
خاله رزیتا چیزی کنار گوشش گفت و مامان با سریع تایید کرد:- آره، خیلی بهش نیاز دارم. الان میآم رزی.
خاله رزیتا با سر اوکی داد و مامان راه افتاد و شمارهای توی گوشیش گرفت ،میدونستم داره به عمو یزدان زنگ میزنه.
ثانیهای بعد مشغول صحبت با عمو یزدان شد. انگار عمو یزدان منتظر کنار گوشیش نشسته بود تا مامان زنگ بزنه.
- سلام ، خوبم قربونت برم، آرام چطوره؟ خوابه هنوز؟ اذیتت که نکرد؟! فعلا نه، ظاهرا عملش طول بکشه. ما هم خوبیم عزیزم.
خوبیم. فقط یه چیزی یزدان؟
آسانسور ایستاد. هر دووارد کابین شدم. مامان نگاهی به من کرد و با صدای ریزی که انگار از گفتنِ چیزی تردید داره لب زد:
- من باید یه نخ سیگار بکشم، چیکار کنم اینجا؟
با تعجب به مامان نگاه کردم، لبش رو گزید و ابرویی بالا داد.
حالا که توی آسانسور بودیم صدای عمو یزدان تقریبا به گوشم میرسید، به مامان گفت:
- برو تو ماشین بکش. جلوی کسی نکشی آوا.- باشه. فقط سیگارامو نیوردم.
- از یوسف بگیر.
مامان پوف ریزی کشید و آروم گفت:
- مرسی. حالم اصلا خوب نیست. دعا کن یزدان، دعا کن ماما حالش خوب بشه.
عمو یزدان هم گفت:
- خوب میشه عزیزم. ماما زن محکمیه، بیماری سرطان با اون

موجِ ترسناکش چیزی نیست که ماما نتونه از پسش بربیاد.
- مرسی.
- بهم زنگ بزن آوا من منتظرم. به محض اینکه عمل تموم شد بهم زنگ بزن.
آسانسور ایستاد ، با هم بیرون رفتیم و بقیه صحبت مامان و عمو یزدان رو نشنیدم چون کمی جلوتر از مامان راه میرفتم تا راحتتر با شوهرش حرف بزنه ولی هنوز توی هنگِ اون جمله بودم و جملهی بعدش که گفته بود "سیگارامو نیوردم!!!نزدیک ماشینِ مامان که رسیدم یوسف رو دیدم، به سوناتای مشکی خودش تکیه داده بود و از قضا اونم داشت سیگار میکشید.
مامان با دیدنش از خدا خواسته صدا زد:
- یوسف؟
یوسف سریع و یکه خورده نگاهمون کرد و تکیهاش رو از ماشینش گرفت.
- چی شده؟
مامان در جلوی ماشین رو باز کرد و گفت:
- بشین کارت دادم.
خودش نشست و منتظر شد یوسف هم بشینه.
یوسف به من نگاه کرد و با لب و ادای چشماش اشارهای زد؛
- اتفاقی افتاده؟
سرم رو بالا دادم.
- نه. با خودت کارت داره.با لبخند شیطونی گفت:
- پس لابد میخواد دهنمو سرویس کنه.
مامان به شیشهی کنارش زد:
- بشین یوسف، زود باش.

یوسف قبل از نشستن رو به من اشاره کرد:
- تو هم بشین آتی.
در عقب رو باز کردم و نشستم. اصلا باورم نمیشد مامانم سیگار بکشه! خودم یکی دوبار با دوستام امتحانش کردم و اصلا ازش خوشم نیومد اما مامان...
- یه سیگار بده.
- جان؟
- مسخره بازی در نیار بده دیگه ، باید زود برگردم داخل.
یوسف از توی آینهی جلو به من نگاهی کرد و نوچ نوچی با شوخی و ادا سر داد و پاکت سیگارهاش رو باز کرد و جلوی مامان گرفت.- جلوی آتی میخوای بکشی؟
مامان یه نخ برداشت و شرمنده به من نگاه کرد و در جوابِ یوسف گفت:
- آتی خودش بزرگ شده درک میکنه حالِ مامان الان چقدر بده.
تعریفی برای این لحظهی مامان نداشتم، بههرحال توی هر جامعه یا خانوادهای آدمهای مختلفی زندگی میکنن که قرار نیست همه بابِ میل و رضایت دیگری باشن یا اونجوری که بقیه میخوان و انتظار دارن، رفتار کنن.
دستی روی شونهاش کشیدم و گفتم:
- راحت باش مامان.
یوسف فندک زیرِ سیگارش گرفت و خودش هم یکی روشن کرد و پاکت رو عقب به سمت من گرفت و با تظاهر به شوخی گفت:
- تو هم یکی بکش لااقل خفه نشی بینِ ما.یک آن مامان با پشت دستش محکم زد توی شکمش و یوسف
با اون حال، آخِ بلندی سر داد و خندید.

- آوا لعنتی.
مامان پک زد. نگاهم بهش خیره شد. چقدر حرفهای از اون سیگار کام میگیره.
چند باری همکلاسیام رو دیدم که سیگار می کشن ولی هیچکدومشون به ظرافت و قشنگی مامان سیگار رو لای انگشتاشون نمیگرفتن و به آرومی اما عمیق پک بزنن! معلومه از خیلی وقت پیش، یا سالهای خیلی قبل سیگار میکشیده و من خبر نداشتم!
یوسف گرد سیگار خودش رو توی زیر سیگاری کنار کنسولش تکوند و با شیطنت گفت:
- یزدان باهاش مشکلی نداره؟
مامان بدون نگاه بهش جواب داد:
- فقط دوست نداره جلوی کسی بکشم.- همیشه میکشی یعنی؟
- نه... فقط وقتی حالم خیلی خرابه.
- پهَ الان مشکلی نداشت پیشِ ما بکشی؟
مامان عاقل اندرسفیعی نگاهش کرد و عصبی گفت؛
- خودش گفت بیام ازت بگیرم. اگه سیگارامو آورده بودم نمیاومدم پیشِ تو بشینم به خرناسها و صدای مزاحمت گوش بدم.
ته سیگار رو توی زیر سیگاری خاموش کرد و با غرغر گفت:
- انقدر حرف زدی که نذاشتی بفهمم چی کشیدم.
- جانِ خودم من بت سیگار دادم، چیز دیگهای نبوده.
مامان در ماشین رو باز کرد.
- بیا بریم آتی.
خواستم پیاده بشم که یوسف شیطون شد و سرش رو خم کرد و به مامان گفت:

- اینو کجا میبری؟ بذار بمونه کارش دارم.مامان در ماشینش رو محکم بست.
- پیاده شو آتی.
یوسف توی گلو خندید و دیگه چیزی نگفت، چشمکی به من زد و از ماشین پیاده شدم.
کمی که راه افتادیم صدای پیامکم اومد، جرات نمی کردم جلوی مامان بازش کنم ولی میدونستم خودشه و باز هم یه شیطونی کرده.
رفتیم توی آسانسور و تا مامان گوشیش رو در آورد و مشغول تایپ پیامی شد، من توی اون فرصتِ کم پیام یوسف رو باز کردم، نوشته بود:
« یه چیزی مثل همین سیگار منو گرفته که هیچوقت نمیتونم ترکش کنم، اونقدری که صبح به صبح، ساعت به ساعت بدنم بهش نیاز داره، منو گرفتی آتیخانم، بدجوریم گرفتی»!
@از اتاق بیرون رفتم. دنبال مامان میگشتم. توی آشپزخونه نگاه کردم ندیدمش. پیش آرامش هم نبود، چون تازه از کنار اتاقش گذشتم و دیدمش آروم و ناز روی تختش خوابیده بود.
حدس میزدم توی اتاقشون باشه. نگاهم به سمت اتاقش رفت. عمویزدان پیشش بود و درست نبود مزاحم خلوتشون بشم. اگه درِ اتاقشون نیمهباز نبود محال بود به طرف اتاقشون برم.
به در اتاق نزدیک شدم و آروم صداش زدم:
- مامان؟
- جانم آتی؟ بیا تو....
در رو کمی هل دادم ، بیشتر باز شد و دو شوریدهحال رو دیدم توی چه وضعی که از دیدنشون دلم قنج رفت و لبخند زدم.
مامان لبخندی بهم زد و با لحن شیرینی گفت:

- شیطون بازیاش گل کردن.
با لبخند جواب دادم:
- دمِ شیطونیاش گرم.عمویزدان خندید و با اعتراض ریزی گفت:
- دست باید نمک داشته باشه، مگه نه آتی؟
مامان خندید و سرش رو از روی شونه کمی به سمت شوهرش کج کرد و با لبخند گفت:
- قربونت بشم من، تو جونمی.
عمو یزدان هم در حالیکه داشت کارِ بافتنِ موهای مامان رو تموم میکرد خم شد و بوسهای به پیشونیش زد:
- مخلصتم عشق.
مامان دوباره صاف نشست روی صندلیش، و سرش رو کمی به سمتم کج کرد.
- کارم داشتی آتی جان؟
- اوهوم. میخواستم باهات حرف بزنم.
- بیا بشین خب.
تکیه داده بودم به در اتاقشون و به دلداگیشون رو نگاه میکردم. چیزهایی که تا الان نشده از هردوشون ببینم یا حداقل به ندرت.همیشه دوست داشتم عاشقی کردنشون رو با چشمای خودم واضح ببینم، شاید بدجنسانه باشه که من حتی دوس داشتم بوسیدنشون رو هم ببینم. اینکه عمویزدان چطوری مامانم رو میبوسه یا نوع ابراز علاقهاشون رو...
مامان با تاپ صورتی زیبایی روی پاف نشسته بود و عمو یزدان با تیپ همیشگیش پشت سرش ایستاده و موهای بلند و بلوند مامان رو میبافت.
یادمه چند روز پیش که مامان موهای آرامش رو خرگوشی بسته بود عمویزدان بهش گفته بود:

- نمیشه واسه خودتم این مدلی ببندی؟ من دوس دارم تو هم این شکلی شی.
- چیشده آتی جان؟
از فکرِ لحظهایم بیرون پریدم. عمویزدان بود که پرسید. صادقانه جواب دادم ؛
- فعلا محوِ عشقولانههای شما شدم. کف کردم زبونم بند اومده.
مامان نوچی با شوخی کرد و لبخند زد.- یزدان همیشه از اینکارها میکنه، منم که حوصلم زیاده،
خودمو میسپارم دستش، ریش و قیچی دستِ خودش باشه.
- خوشبهحالتون پس.
مامان واضحتر نگاهم کرد.
- چی شده قشنگم؟ مشکلی برات پیش اومده؟
همونلحظه عمو یزدان کارش رو تموم کرد.
- خب... تموم شد.
خم شد و بوسهای به کنار گردن مامان زد و به مامان گفت:
- نگاه کن ببین چطورن؟ خوب شده؟
مامان بلند شد و توی آینه به خودش نگاه کرد. ظاهرش خوب شده بود، مرتب و تمیز هم بافته بودشون و گیرهی خوشگل و تزئینی هم روی دم موهاش بسته بود.
با این مدل موها فیسش کوچیکتر بهنظر میرسید، حتی از من پایینتر.
با شور نگاهی به عمویزدان کرد.- عالیه. دستت درد نکنه.
عمو یزدان لبخند به لب به طرف در اومد و گفت:
- میرم یه چایی تازه دم درست کنم. امروز حسابی خسته شدی، با آتی که خلوت کردی بعد بیا آشپزخونه.
- پاتوقِ همیشگیتون.

من گفتم و عمویزدان و مامان خندیدن. عنو یزدان از کنارم که رد میشد گفت:
- همون آشپزخونه رو به دنیا نمیدم. کلی خاطرهی قدیم و جدید دارم با مامانت.
مامان با خجالت لب گزید و با اعتراض بلندی گفت:
- یزدان.
حتما خجالت می کشید جلوی من از رابطهشون چیزی فاش کنه، ولی خب با دیدنِ آرامش چیزی برای پنهان کاری وجود نداشت، به قولِ یوسف آرام خودش گویای همهچیزه، که در گذشته چی بین مامان و عمو یزدان پیش اومده!عمویزدان که رفت مامان دستش رو به طرفم دراز کرد.
- بیا ماهِ من. بیا ببینم چی میخوای بگی.
با لبخند رفتم جلو. بازوم رو گرفت و گفت:
- بشین برام تعریف کن ببینم چی تو دلته.
روی تختش نشستم.
- اومدم باهات یه مشورتی بکنم.
مشتاقانه نگاهم کرد.
- بگو عزیزم. اگه بتونم کمکت کنم حتما انجامش میدم.
روم نبود بگم یوسف بهم اینپیشنهاد رو داده، میخواستم حرفم رو طور دیگهای بزنم که مامان بی هوا پرسید:
- راستی چرا پیجت دیگه بالا نمیآد برام؟ بلاکم کردی؟
- نه. فقط یه مدت حسابمو بستم.
چشماش تنگ و مشکوک شدن.- چرا؟ فعالیتت که خوب بود. همه با پیجت حال میکردن. رزیتا
و ماما عاشقِ پستات بودن.
- خوب بود اما...

سرش رو کج کرد و نگاهش تنگتر شد.
- چند وقتیه حوصله ندارم کلیپ جدید بسازم، واسه ساختنشون حس میخواد، تمرکز میخواد، حواسِ درست حسابی، ما که همش درگیرِ ماما و بیمارستان و عملش بودیم، نه میشد پست بذارم، نه استوری، نه لایو، فالورها هم هر دقیقه یه چیزی میگفتن، گفتم بیخودی باز بمونه که چی بشه.
با موافقت سرش رو تکون داد.
- موافقم. واسه این کارها یه وقت درست حسابی میخواد با انگیزه.
- میخوام یه کار گروهی انجام بدم مامان.
گوش داد و ادامه دادم:- میخوام تا زمانیکه اینجام با کمک فوژان و چند تا از دوستاش
یه روز در هفته بریم خانهی سالمندان یا آسایشگاه واسه روحیه دادنشون چالش رقص و ورزش و اینا داشته باشیم.
مامان ابرویی بالا انداخت و با تعجب گفت:
- رقص؟ اونم تو ایران؟ میخوای قبل از رفتنت یه سوءپیشینه واسه خودت بسازی؟ اینجا که مثل اروپا نیست، یه ذره قر دادی به کمرت میبرن میلههای زندونو نشونت میدن بعدم جریمه و چیزای دیگه...
- واقعا؟
مامان با لبخند تمسخرآمیزی گفت:
- تو همش سه ساله رفتی خارج، از بچگیت که اونجا نبودی با قوانین اینجا آشنا نباشی! بله که واقعا، حتی وزرش کردنت نباید شبیه رقصیدن باشه تا یه وقت فکر نکنن داری میرقصی بقیه رو به لهوولعب تشویق کردی!
- وای چقدر بد. پس فقط باید براشون ورزش انجام بدم. من چه

فکرایی داشتم واسه این کار.مامان با هیجان بشکنی زد و با تشویق کردنِ من به این کار
مهربانانه گفت:
- با ورزش موافقم. این ایده عالیه، کی اینو تو ذهنت انداخت؟
- یکی از دوستام. اومدم باهات مشورت کنم که اگه تو هم موافقی برم به فوژان خبر بدم تیمو تشکیل بده.
- آره، چرا موافق نباشم عزیزدلم. کار خیلی خوبیه، اما اول باید مجوزشو بگیری.
- مجوز؟
مامان با لبخند سرش تکون داد و بلند شد رفت کنار میزتوالتش تا از لوازم آرایشش استفاده کنه.
- انگار اصلا ایران نبودی تو. اون دوست عزیزت که بهت پیشنهاد داده بری همچین کاری بکنی فکر مجوزشو نکرده؟ باید از یه سازمان یا باشگاهی چیزی مجوزِ ورود به اونمکانو داشته باشی تا بذارنت بری داخل براشون اجرا کنی.
بلند شدم و پکر و ناراحت گفتم:- حالا من چیکار کنم؟ چقدرذوق داشتم... همش دود شد به
هوا رفت...
مامان از توی آینه نگاهم کرد. ریمل رو به مژههاش کشید و طعنه زد:
- به همون دوستت میگفتی تو که ایدههای خوب خوب بلدی، راهکارشم بده پس، من یه کاره پاشم برم درِ خونهی سالمندان بگم اومدم برقصونمشون؟
موهام رو عقب زدم و نفسم رو با حرص بیرون دادم. باید برم از خودش کمک بخوام یه فکری به حال این قضیه بکنه.
قطعا برای پیشنهادش راهکار هم داره.

مستاصل و عصبی خواستم از اتاق مامان برم بیرون که گفت:
- یکی از دوستای رزیتا باشگاه داره، بهش میسپرم با اون حرف بزنه اگه شد واسه تیمتون یه مجوزی چیزی بده که از طرف باشگاه میرید اونجا.
یهو و با هیجان جیغ کشیدم و دستهام رو بالا بردم.- ای جان...
از پشت مامان رو بغل کردم و بوسیدمش.
- مرسی مامانی، قربونت برم من.
دستش رو دور شونهام حلقه زد و صورتش رو به نیمهی صورتم چسبوند و آروم گفت:
- دردونهی منی تو. فقط جون بخواه از مامان.
@
از خونه که بیرون رفتم شمارهی یوسف رو گرفتم. وقتی جواب داد، مختصر بهش گفتم:
- دارم میرم پیش فوژان، خاله رزیتا یه باشگاه بهمون معرفی کرده میریم اونجا واسه گرفتنِ مجوز.
- خوبه تا کِی کار داری؟
- نمیدونم چقدر طول میکشه.
- بعد بیا اینجا با هم بریم بیرون.
ولی سریع با شیطنت اضافه کرد.- یا شایدم رفتیم خونهی من شام اونجا باشیم.
لبم رو با استرس و شور گزیدم و آروم گفتم:
- نمیدونم. باید ببینم برنامهم چطور پیش میره. تا اونموقع بهت خبر میدم.
- باشه عزیزم. منتظرم.
تماس رو قطع کردم و لبخند زدم.
قربونِ این عزیزم گفتنات...

تا غروب منو فوژان توی اون باشگاه بودیم. اسامی رو به مدیرِ باشگاه یا همون دوستِ خاله رزیتا دادیم و منتظر شدیم ببینیم چی میگه.
نگاهی به مدارکمون انداخت و گفت:
- تا چه زمانی میخواین این کارو انجام بدین؟
- من نهایت تا پنج ماه دیگه ایرانم، میخوام تو این پنج ماه یه کار مفید انجام بدم.
- واسه تحصیل میری خارج؟سرم رو تکون دادم.
- آره. سه سال اونجا بودم، بعد سه سال یه فرجهی شش ماهه گرفتم برگشتم.
- رزیتا میگفت تو پیج اینستاگرامت فعالیت رقص داری؟
- آره.
سوالش یه جوری بود، پرسیدم:
- مشکلی هست؟
- واسه من نه، فقط ممکنه بهخاطر پیجت فردا دردسر بشه برام.
منو فوژان نگاهی به هم کردیم و فوژان پرسید:
- چه دردسری؟
با دستش به من اشاره زد و در جواب فوژان گفت:
- مشکل دوستته، تو اینستا فعالیت غیرمجاز داشته. اگه بفهمن ممکنه به کار منم لطمه بیافته.
با حرص گفتم :- غیرمجاز؟
نگاهم کرد.
- از نظر من نه، از نظر ارشاد و ارگانهای دیگه، حالا تو بگو من خارج بودم، فعالیتمم به خودم ربط داره، اما قانونِ اینجا این چیزارو قبول نمیکنه.
- خب حالا چیکار کنیم؟ ما فقط واسه ورزش کردن میریم اونجا.

هر سه با سکوت به هم نگاه کردیم و چیزی به ذهنم نمیرسید. پاک ناامید شده بودم. چه هدف خوبی داشتم و چقدر انگیزه داشتم که با این کار اول قلب خودم بعد یه عده آدمِ ناامیدِ دیگه رو شاد میکنم. نگاهی به فوژان انداختم و تلخندی زدم. فهمید حالم چقدر گرفته شده. لبخندش به تلخی لبخندِ خودم بود، اما به آنی گفت:
- خب اسم مامانتو بده آتی. شما که تقریبا شبیه همید، سن و سالتونم قابل تشخیص نیست اسم مامانتو بده، فکر نکنم مشکلی پیش بیاد.با اینکه حسابی حالم گرفته شده بود و دل و دماغی برای ادامهی
این کار نداشتم ولی باز یه احساسِ عجیب منو ثابت نگه میداشت تا دست از اینکار نکشم.
پورنژاد گفت:
- منم با نظرِ دوستت موافقم. مامانتو قبلا دیدم. تقریبا چهرهتون به هم نزدیکه، تو که موقتی اینجایی فعلا با اسم مامانت پیش برو.
از باشگاه که بیرون اومدیم حالم اونقدر دمغ بود که به پیشنهاد بستنی خوردنِ فوژان چندان توجهی نکردم. فقط میدونم وارد یه کافه شدیم و مِنو رو مقابلم گرفت و وقتی دید به اندازهی کافی حواسپرتم دستش رو جلوی صورتم تکون داد.
- آتی ؟
بیرمق نفسی کشیدم.- جان ؟
- یه چیزی انتخاب کن. چی میخوای بخوری؟
- یه بستنی شکلاتی میخوام.
- منم یه بستنی طالبی.
سفارش رو به خانمی که منوی زیبارو بهمون داده بود داد و وقتی

خانم رفت، ازم پرسید:
- پکری ؟
نفسم رو بیرون دادم و گفتم:
- نه فقط خورد تو ذوقم. فکر نمیکردم اینجا قوانینش اینجوری باشه، اونجایی که من بودم، کسی کاری به کسی نداره، هر کی هر طور دلش میخواد زندگی میکنه.
- خب دیگه اینجا همه چیش فرق داره، خودتو ناراحت نکن، به این فکر کن که قراره با هم یه کار جدید و تاپ انجام بدیم.
سرم رو تکون دادم و با فکر به این کارِ هیجانانگیز لبخندی زدم.
- خدا کنه تا اونموقع باز یکی نزنه تو حالمون.- نگران نباش بابام نمیذاره اتفاقی بیفته.
بستنیهای خوش رنگ با ظرفهای قشنگشون روی میز مقابلمون چیده شدن.
با اطمینانی که فوژان بهم دادتازه حواسم رو به راه شد و دلم برای خوردنِ بستنی خوشمزه به وجد در اومد.
فوژان قاشق بستنی رو توی دهنش گذاشت و گفت:
- امشب برنامه شام با هم بریم بیرون ؟
روم نمیشد بهش بگم امشب شام با داییِ شیطونت قرار دارم و از حالا دلم به چه تاپ تاپی افتاده.
بیخودی بهونه آوردم.
- امشب نمیتونم، بذاریمش برای فردا شب.
چیزی نگفت و فقط لبخند زد. ظاهرا با پیشنهادم موافقت کرده بود. کسی به جز عمویزدان از رابطهی منو یوسف خبر نداره، البته که مطمئنم مامانم میدونه دخترِ فضولش به این زودی ها سر به راه نشده و رابطهام با برادر شوهرِ شیطونش هنوز برقراره، اماهمین که چیزی به روم نمیاره ازش ممنونم، شاید عمویزدان

مانعش میشه که چیزی بهم نگه و شاید هم منو گذاشته به حالِ خودم تا هر چی هست با تجربهاش آیندهام رو بسازم. حالا این تجربه میتونه منو بکوبه و از نو بسازه یا مزهی واقعی عشق رو بهم بشناسونه.
از کافه که بیرون اومدیم پیامی از یوسف به دستم رسید.
" کجایی پس؟ هنوز کارت تموم نشده ؟
براش نوشتم:
" با فوژان اومدیم کافه الان میام کارخونه.
دیگه جوابی نفرستاد. پیاده رو، رو کنار فوژان با قدمهای آرومی طی کردم. فوژان دوباره سر بحث رو درآورد، انگار بیشتر از من هیجانِ این کار رو داشت.
- با بابا حرف میزنم به وکیلش زنگ بزنه اجازهی قطعی این کارو برامون بگیره تا مشکلی پیش نیاد.
- عمو خسرو که خودش دستش تو دادگاه و این چیزاست، پارتیش هم که زیاده، واسش مثل آب خوردن میمونه.- آره خب. اما بیشتر کارارو میسپاره به وکیلش، شایدم با یه تماس حلش کنه.
- امیدوارم.
به قسمتی رسیدیم که مسیرمون از هم جدا میشد. ایستاد و پرسید:
- میری خونه؟
دروغ گفتن اون لحظه برام کمی سخت شده بود، به فوژان اعتماد داشتم اما نه در حدی که بخوام از رابطهام با داییش چیزی بروز بدم، ولی تا حدی بود که در این مورد روش حساب باز کنم.
- خونه نمیرم فوژان، با کسی قرارِ شام دارم.
شیطنت به آنی توی چشماش نشست و گونههاش گلانداختن.

- با یه پسر ؟
سرم رو با تایید تکون دادم.
- آره.
با دستش به شونهام زد و به حالت شوخی تیکه پروند؛- تو کِی رسیدی کِی قاپشو زدی؟
فوژان سن و سال زیادی نداشت و حرف زدن در مورد اینجور رابطهها باهاش کمی سخت بود. سعی کردم بحث رو بپیچونم.
- خب دیگه من برم، در مورد برنامه هم باهات هماهنگ میکنم، چند تا از اون رفیقای خفنت بیاریا. از اونا که پر شر و شورن.
- باشه خیالت راحت.
- اکیپمون ۴یا ۵نفره باشه بهتره. نمیخوام زیاد شلوغش کنم.
- باشه.
میدونست پیچوندم ولی چیزی به روم نیاورد و بالاخره با خداحافظی کوتاهی از هم جدا شدیم.
دربست گرفتم به طرف کارخونه و به محض نشستن توی تاکسی چه شورشی توی قلبم بپا شد، از اینکه قراره ببینمش و دوباره و بعد از یک هفتهای که از عمل ماما گذشته، میتونم دوباره مثلاونشب ببوسمش و جون بگیرم از شیطنتهاش و شوخیهاش و دیوونگیهاش.
چند دقیقه بعد جلوی در کارخونه بودم. شمارهی یوسف رو گرفتم. تا بوق آخر خورد و جواب نداد. بنظر میرسید مشغول کارش باشه و گوشی در دسترسش نیست.
دوباره شماره اش رو گرفتم. باز هم بوق خورد و جواب نداد. خودم رو قانع کردم حتما اونقدر کارهاش زیاده که حواسش به گوشی نیست.
مجبور شدم برم بالا. از نگهبانی پرسیدم گفت توی اتاقشه.

اونم که نمیگفت من ماشینش رو توی جایگاه پارک دیده بودم.
رفتم بالا و کمی بعد مقابل منشیِ پر فیس و افادهای که داشت یه سری اوراق رو دسته بندی می کرد پرسیدم:
- با آقای مهرانفر کار دارم، یوسف، میتونم ببینمش ؟
عمدا اسم یوسف رو آوردم تا بفهمه چه نسبت نزدیکی باهاش دارم، البته که بخاطر شباهتم با مامان می تونست بفهمه من دختر خوندهی یزدانم.منشی برگههارو جمع کرد و از روی صندلی بلند شد و یه جوری
با ناز و تکبر حرف زد انگار این کارخونه در اصل به نامِ اونه نه خانوادهی من...
- صبر کن تا بهت خبر بدم.
رفت توی اتاقی که ظاهرا اتاق یوسف بود. شایدم یه اتاقِ دیگه... توی این فاصله من دوباره شمارهاش رو گرفتم ولی خبری از صداش نبود تا توی گوشم بپیچه.
بیحوصله و کمی هم نگران و عصبی پام رو روی زمین کوبیدم.
چند ثانیهی بعد خانمی از اتاق بیرون اومد. انگار داشت گریه میکرد. دستمال رو زیر بینیش کشید و با تیپ چیتان پیتانی و شیکش و صدای ترق ترق بلند کفشهاش به سمت آسانسور رفت.
همون لحظه گوشی میون دستم لرزید.
چشم از دختره گرفتم، اسم یوسف بود، جواب دادم.
- من تو کارخونهم.مکث کرد و با تردید پرسید:
- کجایی؟
- جلوی اتاقت. منشی نذاشت بیام گفت باید صبر کنم.
- بیا داخل، بیا آتی.
نمیدونستم باید وارد کدوم اتاق بشم، قدمی به سمت اتاق اول

برداشتم که درِ کرم رنگش رو به روی خودم بود، نرسیده به اتاق، در با شتاب باز شد و یوسف رو توی قابِ در دیدم.
به سمتش رفتم و به آنی توی آغوشش خزیدم و بوی خستگیش و تنِ خوشبوش رو نفس کشیدم.
روی صندلی نشستم. اون به میز تکیه داد و نگاهم می کرد.
- کی اومدی؟
- تازه رسیدم. چند بار زنگ زدم جواب ندادی.
سرش رو تکون داد و با خستگی گفت:
- داشتم با یه زبون نفهمی سروکله میزدم.
چشمام رو باریک کردم و با اعتماد بر اینکه اشتباه نمیکنم گفتم:- همون دختره که با گریه رفت؟
بیحوصله تکیهاش رو از میز گرفت و اون طرف میز رفت.
- آره. توهم دیدیش؟
شکِ مبهمی به دلم چنگ زد.
- از تو اتاقت که اومد بیرون دیدمش... موضوع کاری بود؟
نگاهم نمیکرد و در حال جمع کردن وسایل روی میزش بود.
- یکی از کارکنای اینجا بود اخراجش کردم.
نگاهم پر از شک و تردید شد و نمیدونم چرا احساس میکردم پشت کلامِ یوسف چیز دیگهای هست که سعی در پنهان کردنش داره.
- چرا؟ کار خوبی کردی که اون بیچاره رو از کار بیکارش کردی؟
یه دسته برگه رو محکم روی میز زد و عصبی اما آروم گفت:
- به جهنم.
نگاهم کرد.- ول کن اونو تو از خودت بگو، کارت به کجا رسید؟ برنامهتون ردیف شد؟
با ذوق خندیدم و پر از شور و هیجانی برای تعریف کردن در این

مورد بلند شدم و گفتم:
- آره.. فوژان گفت یه اجازهی قطعی هم از دادگاه قضایی بیاریم که فردا ارشادی چیزی بهمون گیر ندن. احتمالا تا دو سه روز آینده ردیف میشه.
لبخند گرمی زد و با خوشحالی از کارم تمجید کرد.
- میدونستم میتونی. تو دختر زرنگی هستی. این کار میتونه هم به خودت نشاط بده هم به اطرافیانت.
با لبخند و ذوق تاتمومی برای این موضوع، سرم رو تکون دادم.
- فوژان قراره با چند تا از دوستاش فردا بیان خونمون که تمرینامونو شروع کنیم.
- با دوستای فوژان برنامه ریختی؟
- اوهوم. اونا پر از انرژیان.خندید و چشمک شیطونی زد.
- اگه مثل خودت باشن عالیه. اصلا خودمم میآم تو تیمتون.
خودم رو لوس کردم و گفتم:
- منم مربیشون میشم.
- نمیگفتی هم ضایع بود با این نیشِ گشادت ... میگم قرار بود بریم خونهی من؟
لبخندم سریع پر زد و با تردید نگاهش کردم. مگه قرار دیگهای هم داشتیم؟ شاید منظورش اینه شام بریم بیرون یا خونهاش؟
- تو هنوز کار داری؟
- نه من کارام تموم. اگه پایه ای بریم خونهی من، اگرم میدونی مامانت قراره بهت گیر بده بریم شاممونو بیرون بخوریم بعد برسونمت خونه.
نمیدونم چرا اینجوری حرف زد. حس کردم اونقدر خسته ست که حوصلهام رو نداره منو ببره خونهاش، منی که با چه ذوق و شوقی به اینجا اومدم و چه برنامه هایی توی ذهنم داشتم. لعنتبه

خیالپردازی هایی که همیشه تهش ضدحال میشه. اصلا امروزم همش با ضدحال زدن سپری شد. بلند شد. مثل بادکنکی که بادش فس خالی شده و پژمرده و آویزون بهنظر میاومدم.
- هر جور خودت میدونی.
غرورم اجازه نداد بگم بریم خونهت، من دلم برای اونجا و تو و بوسیدنت تنگ شده، وقتی اون سعی در پیچوندنم رو داشت و بیحوصلگیش رو بهم نشون داد حسی برای گفتن این اعترافات نبود. یا باید دمم رو میذاشتم روی کولم و میرفتم یا باید با سازِ ناکوکِ اون میرقصیدم.
لبخند بیروحی زد.
- خب ، اگه نظرِ منو بخوای من میگم بریم خونهی من تا از خجالت اون لبهای صورتی و لپات در بیام ،ولی از اونجایی که گیردادنای آوارو میشناسم پیشنهاد میدم امشب بریم بیرون.
تا یه فرصت مناسب واسه خلوتمون گیر بیارم.اونشب ما رفتیم به یکی از رستورانهایی که مسئولش دوستِ یوسف بود و به خوبی ازمون پذیرایی کرد و کمی هم کنارمون وقت گذروند و رفت.
یوسف نسبت به همیشه خستهتر بهنظر میرسید، دوست نداشتم حالا که فشارِ خستگی کاری روش غالب شده بیشتر از این وقتش رو بیرون از خونه بگذرونه، هر انسانی بعد از کار خستهکنندهی روزانهاش که هنوز لباسهای کار و بیرون تنش باشه دوس داره هر چه زودتر برگرده خونه و بعد از یه دوشِ کوتاه و خوردن غذای گرمی به کاناپه یا تخت گرم و نرم خونهاش پناه ببره و به آرامش برسه.
دلم نیومد بیشتر از این بهش سخت بگیرم و بعد از شام سریع ازش خواستم برگردیم خونه، با این تفاوت که چند دقیقه زودتر

منو جلوی خونه پیاده کرد و خودش کمی بعد از من بیاد خونه.
من و فوژان و سه تای دیگه از دوستاش داشتیم توی حیاط، حرکات ورزشی و کششی رو انجام میدادیم.میخواستم از حالا آمادهشون کنم تا موقع اجراها همیشه
هماهنگ شده عمل کنیم.
عرض پاهام رو باز کردم و با گفتن وان یه قدم جلو رفتم، تو، یه قدم به عقب و تری قدم دیگه و فوری پاهام رو دوباره به هم چفت میکردم و حالا این حرکتِ ساده رو باید با هماهنگی دستها انجام میدادیم، و بلند بلند تکرار میکردم وان، تو، تری، فور و تهش دست میزدم، تا اتمام حرکت رو نشون بدم، دوباره و دوباره، بچهها خیلی با نشاط و هیجان انجام میدادن. ذوق رو توی چشمای هرکدومشون میدیدم، حتی توی چشمای خواهرکوچولوم که میونمون بود و با اون کتونیهای کوچیکش حرکاتم رو با کلی اشتباه انجام میداد و باعث خندهمون میشد.
مامان و ماما با سینی قوری و چایی اومدن روی نیمکت توی حیاط نشستن و به ما نگاه میکردن. نگاهم به ماما افتاد با دستش برام بوس فرستاد، گرفتمش و چسبوندمش به گونهم و براش بوسی فرستادم ، هر دوشون بوسهام رو گرفتن و دستشون رو روی قلبشون گذاشتن.لبخند زدم و دوباره به کارم ادامه دادم.
کسی از پشت سر با اعتراض یا شایدم تمسخر نوچی کرد.
فکر کردم یوسفه، چون امروز موقع استراحتش بود و کارخونه نرفته بود.
حالت کار کردنشون اینجوری بود که گاهی هر روز هفته رو با هم میرفتن سر کار و از صبح زود تا آخر شب پیداشون نمیشد و گاهی یک روز در میون میرفتن، یعنی یه روز عمو یزدان و یه روز هم یوسف ادارهی کارخونه رو به عهده میگرفت و گاهی هم

عمو یزدان نمیرفت و بیشتر کارها به عهدهی یوسف بود و مجبور بود تمام وقتش رو توی کارخونه بگذرونه.
پویا بود که با تمسخر نوچی کرد. فوژان موهاش رو که عرق کرده بودن از روی گردنش کنار زد و بلند گفت:
- بیا تو هم باهامون ورزش کن ببین چه انرژی میگیری.
یه جورایی در گذشته با هم دوست بودن و هنوز هم هستن. چون حالت صمیمی حرف زدنشون اینو نشون میداد.
پویا با غدی و غرور گفت:- من بیام وسط چند تا دختر چیکار کنم؟
مامان با حرصی که توی این مدت از رفتارهای عجیب غریب پویا و سنش که داشت به بلوغش نزدیک میشد گرفته بود، با عصبانیت بلندی گفت:
- تو نمیخواد بری وسطشون، فقط بگو داری کجا میری؟ هر روز همین موقع شال و کلاه میکنی بیرون. مگه تو درس و مشق نداری؟
- نوشتم مامان. نوشتم. هر روز فقط میگی درس. پوستمو کندین با این درسها.
ماما آروم گفت:
- ولش کن حالا، جلوی بقیه چیزی نگو بهش.
مامان با غیظ پشت چشمش رو نازک کرد و تیکه انداخت:
- آره ماشالله از بس خوندی واسه همین نمراتت اونجوری درخشان شده.- خب درس خوندنم شانسیه، یکی درس میخونه به یه جایی
میرسه، یکی هم نمیرسه، میگی چیکار کنم؟ تفریح نکنم با دوستام؟
- هر چیزی به وقتش. درس، تفریح، دَدر دادار، باید سر وقتِ خودش باشه. دفعه دیگه هم رو حرفِ مامانت حرف نمیزنیا،

وقتی سوال میپرسه درست بهش میگی کجا میری و میآی.
صدای زمخت و خوابآلودِ یوسف قند توی دلم آب کرد. انگار تازه از خواب بیدار شده بود. عصر یه روزِ زمستونی که داشت کم کم به بهار نزدیک میشد خواب دلچسبی هم به همراه داشت و خوشبهحال یوسف که چه خوابِ شیرینی رو مزه کرده.
پویا حرصی نگاهش کرد ولی چیزی بهش نگفت. آستینی تیشرت ضخیمش رو بالا زد و پلیورش رو پوشید و زیر لب چیزی شبیه "بروبابا" گفت که من شنیدم و به آنی حیاط رو طی کرد و بیرون رفت.دلم جوش میزد برای دیدنِ پسر شیطونِ خودم که هنوز از راستای دیدم پنهان بود. دیوار مقابلم بود و دیدی به قسمت در و جایی که اون ایستاده نداشتم.
فوژان با اعتراض ریزی تشر زد:
- ادامه بدیم دیگه آتی.
به خودم اومدم و خواستم بپیچم که همون لحظه صورتش رو از پشت دیوار جلو آورد و مارو دید و به آنی چشمای خمار از خوابش، گشاد شدن و با عصبانیت و تندی به طرفمون اومد.
- باز که تو با این قیافه اومدی تو حیاط!
اونقدری که درگیر منو تعصبش بود اصلا حواسش نبود فوژان و دوستاشم مثل من با یه نیم تنه و شلوارک توی حیاطن. یا حتی مامان با تیشرت و شلوار کوتاهی اون طرف نشسته و راحت کنارِ ماما چای میزنه.
بازوم رو جلوی همه گرفت، یا بهتره بگم اون هنوز متوجه کسی نشده بود. برافروخته غرید:
- مگه نگفتم اینجوری نیا تو حیاط؟- من نمیدونم این بچههارو من زاییدم یا یوسف!!
مامان بود که با اخم و تخم گفت و یوسف متوجه حضور بقیه هم

شد. بازوم رو رها کرد و نگاهش به فوژان رفت که با خندهی خودشیرینی گفت:
- شلوغش نکن دایی کسی نیست که، مام داریم ورزش میکنیم.
- کور نیستم دارم میبینم ورزش میکنین اما اینجا نه،آتی جمع کن بچههارو ببر داخل.
نگاهش مستقیم به من بود ولی زمزمههای دوستهای فوژان رو میشنیدم.
- وای این داییه فوژانه؟ چه خوشتیپه، چقدر جیگره.
- با توام آتی!
براق شده بودیم توی نگاه هم.
مامان بلند و عصبی گفت:
- سربه سرشون نذار یوسف. اینجا خونهی ماست.
یوسف برگشت به طرف مامان و محکم گفت:- آره خونهی ماست، حق داریم هر طرفش دلمون خواست
بشینیم، بایستیم، حرف بزنیم یا برنامه داشته باشم. اما وقتی میدونم فلان پسرِ همسایه میآد رو بالکن خونهاش و چهار چشمی شمارو میپاد مگه شاسکولِ بی غیرتم که اجازه بدم کسی اینجوری، نگاتون کنه؟ تو خودتم نباید اینجوری میاومدی بیرون، همین کارارو میکنی اینم هوا برش داشته
- وا !!! درست حرف بزن ببینم. پرو شده. همش گیر میده به اینو ،اون. چته تو اصلا؟ یه روز که خونهای یا به من میپری، یا به آرام یا به پویا و آتی، خودتو نکُشی یه وقت!
یوسف آرومتر اما با نفسهای سنگین و حرصی به مامان گفت:
- پاشو برو داخل، دخترارو هم ببر یه جا واسشون ردیف کن ورزش کنن. اینجا ببینمشون خون بهپا میکنما.
- غلط میکنی.

ماما همش می خندید ولی من با استرس به دعوای لفظی هر دوشون نگاه میکردم.یوسف دندون قروچهای کرد و به من نگاه کرد. چارهای نداشت،
یا حداقل در مقابل مامانم کم آورده بود که گفت:
- لااقل بگو لباساشونو عوض کنن، خودتم عوض کن. بابا من بدم میآد اینجوری میآین تو حیاط. چرا متوجه نیستین؟
آرامش خودش رو لوس کرد و گفت:
- عمویوسف چرا انقدر غر میزنی! تو هم بیا ورزش کن. آبجیم یادت میده.
یوسف بلندش کرد و توی بغلش چلوندش و بوسهای به لُپش زد و گفت:
- مامانت نمیذاره والا میومدم.
- مامانم میذاره. مامانی؟
مامان با حرصِ ریزی گفت:
- ولم کن تو هم. همین کم بود تو هگ به نفعِ عموت دم بزنی.
بلند زدم زیر خنده مامان چپچپ نگاهم کرد و آردم تشر زد.- به ورزش کردنت برس. انگار حواست نیست این جنجالها سرِ
توعه.
یوسف آرام رو پایین گذاشت و خیلی آروم گفت:
- اول لباساتو عوض کن بعد بیا.
جلسهی اولی که رفتیم خانهی سالمندان و اجرا انجام دادیم؛ اونقدر حس و حالم خوب بود که دلم نمیخواست اون دقیقهها تموم بشن و برگردم خونه.
سر میز ناهار و شام همش در مورد این موضوع حرف میزدم و از همه بیشتر مامان و ماما بودن که برای کارم خوشحالی میکردن.

یوسف هم خوشحال بودم ولی این روزها اونقدر توی خودش بود و کمتر مقابل چشمام میاومد که ذوق و خوشحالیش رو زیاد نمیدیدم.
خودم اما سر از پا نمیشناختم و غرق شده بودم توی دنیایی که پر از خوشی و لذت و شیرینی بود.احساس نشاطآوری که توی چشمای هر کدوم از آدمای مقابلم
میدیدم بهماعتمادبه نفس داده بود، امید داده بود، عشق و احساس متغیر دیگهای، تا بتونم علاوه بر خانواده و دوستام، با آدمهای عزیز و مهربونِ دیگهای هم در ارتباط باشم.
قرار شد دو روز در هفته بریم اونجا، عموخسرو تونسته بود فقط مجوز کارمون رو برای اجرا در خانهی سالمندان بگیره، اما
خداروشکر با همون جلسهی اول و انرژی که ساطع شده بود ، مدیر اونجا از ما خواست سه روز در هفته بریم.
گفت قبلا یه مربیه ورزش اینجا میاومد ولی هیچکس از ورزش کردن باهاش استقبال نکرد، اونم تصمیم گرفت دیگه نیاد و در نتیجه ما از پیشنهادش استقبال کردیم و تصمیم گرفتیم سه روز در هفته بریم اونجا.
سرد و گرم شدنِ یهوییِ یوسف دوسه هفتهای طول کشید. باید ماما رو میبردم پیش دکترش تا نسخهی داروهاش رو چک کنه و دوباره دُز دیگهای براش تجویز کنه.خداروشکر حالش نسبت به قبل خیلی بهتر بود. به قولِ مامان
دستِ دکترش سبک بوده که عمل به این سختی و پر دردسری رو ماما راحت طی کرد. چشم به هم زدیم و نفهمیدیم کی سه هفته از زمان عملش گذشته و زخمهای داخلیش رو به بهبودی رفتن.
اون روز یوسف خونهی خودش بود، از عمو یزدان اتفاقی شنیدم

که یوسف زمان استراحتش بوده و نرفته کارخونه.
می خواستم بعد از اینکه مامارو از مطب آوردم خونه بدون اینکه بهش اطلاع بدم برم دیدنش. یه سوپرایز توپ برای هر دومون تا امروز کنارش باشم.
بعد از کارهای ماما و گرفتنِ داروهاش دایی علی برمون گردوند خونه.
نمیخواستم ضایعبازی کنم تا کسی به رفتارهام شک کنه.
کمک کردم ماما از ماشین پیاده بشه. با هم رفتیم داخل. مامان که متوجه اومدنمون شد خیلی زود بیرون اومد و با دیدنمون گفت:- خوش اومدین.
عضلات ماما با گذشت این سه هفته بعد از عملش، هنوز کمی بیجون بودن و راه رفتنش سست و نامتعادل بود.
لبخند ضعیفی به مامان زد و گفت:
- ممنون، آتنارو حسابی خسته کردم چیزارو بگیر از دستش، باید آماده بشه بره پیش دوستش.
به ماما توی مطب گفته بودم با فوژان قرار دارم و میخوام برم دیدنش، خودش فهمید دارم دروغ میگم فقط لبخندی زد و چیز دیگهای ازم نپرسید.
مامان کیف و داروهارو ازم گرفت و گنگ پرسید:
- با کی قرار داری ؟ فوژان؟
- آره.
سرش رو تکون داد و دیگه پیگیرش نشد. این چند روز اونقدری که بیرون از خونه با فوژان قرار میذارم و وقتم رو باهاش پر میکنم همه میدونن من با اون سر قرار میرم.ماما هنهنی کرد و گفت:
- من برم داخل. باید حموم کنم آوا. برم وسایلمو آماده کنم.
مامان در جوابش گفت:

- باشه برو لباساتو در بیار بنداز تو سبد، چیزاتو آماده کن میام میبرمت.
- نمیخواد مادر، خودم میتونم برم.
- نه میبرمت.
آرامش هم بیرون اومد و گفت:
- اومدین؟
- بله که اومدیم.
پیش دستی توت فرنگیتوی دستش بود و داشت میخورد. یکی از توت فرنگیهارو برداشتم تا بخورم مامان تشر زد:
- دستات کثیفه آتی، اول دستاتو بشور، تو از مطب میای.توت فرنگی رو نخورده انداختم توی سطل آشغالی که توی حیاط
بود و دستام رو با اطاعت از حرفش بالا بردم. دایی علی هم که ماشین رو پارک کرد دمِ در، اومد داخل.
ماما که رفت داخل مامان پرسید:
- دکتر چی گفت بهش ؟
دایی علی گفت:
- آتی رفته بود داخل اون بهتر میدونه.
- هیچی گفت خداروشکر خیلی بهتره زخماشم دارن خوب میشن، براش چند دوره شیمی درمانی نوشته که هر هفته روزهای دوشنبه باید بره انجامشون بده. یه سری داروی جدید هم نوشت.
نگاه سرسری به پلاستیک داروهاش انداخت و رو به دایی گفت:
- دفترچهشو نگاه میکنم، از هفتهی دیگه خودم میبرمش واسه شیمی درمانی. تو به کارت برس، نمیشه که همش از کارت بزنی و مرخصی بگیری.دایی محکم گفت:
- نه میام. اگه مامان توعه، مامانِ منم هست، تو که تنها وظیفه

نداری.
مامان تعارفی نداشت. دایی علی هم همینطور. الحقی هر دوشون دو بچهی خوب و وفادار برای ماما بودن و دو خواهر و برادر دلسوز و مهربون برای هم.
به دایی گفت:
- تعارف ندارم باهات علیجان، ماشین خودم هست، یوسف و یزدان هم هستن، هر وقت من نتونستم برم، آتی با یکی از پسرها میره.
دایی علی چنگی به موهاش زد و تسلیم خواستهی مامان باش.
- باشه، اگه تونستم مرخصی بگیرم خودم میام، نتونستم زحمتش با شما. ماما میتونه یه مدت بیاد پیشِ ما، رزیتا هم واسش کم نمیذاره.
مامان لبخند گرمی زد.- میدونم قربونت برم. رزیتا که عروس نیست، خواهرمه، میدونم
مثل خودم ازش مراقب میکنه، ولی مامانو که میشناسی، خجالتیه، راحت نیست کاراشو به دیگرون بگه.
دایی علی سری تکون داد و عزم رفتن کرد.
- خب دیگه من برم، اگه کار داشتین بهم زنگ بزنین.
- نمیخوام داخل؟
- نه ممنون، برم خونه بچههارو ببرم بیرون، یه امشب فرصت دارم ببرشون.
- باشه. سلام برسون بهشون.
- سلامت باشی.
با دایی علی خداحافظی کردم و رفتم داخل. آرامش هم به دنبال من اومد.
دلم پیش توت فرنگیاش بود. اول دستام رو شستم و چند تا ار

توت فرنگیاش خوردم که کلی هم غرغر کرد. خسیس خانم.دوش گرفتم و یه دست لباس مرتب پوشیدم، موهام رو صاف
کردم و روی شونهی چپم ریختمشون و روسریم رو بستم.
آرایشم، تیپم، همه چیز برای قرارعاشقانهام خوب و ایدهآل بود.
عطر خوشبویی هم زدم و از اتاق بیرون رفتم.
توی مدتی که با یوسف رابطه دارم فهمیده بودم، ا کفشهای پاشنهی بلند فلر و مربعی زیاد خوشش میاد. از این مدل کفشها چند جفت داشتم.
یکی رو برای تیپم انتخاب کردم. مامان داشت به ماما کمک میکرد حموم کنه. با اینکه ماما حالش به نسبت خوب شده و می تونست از پسِ کارهای شخصیش بربیاد، اما مامان همچنان هوای مامارو داشت و توی هر کاری براش کم نمیذاشت.
به درِ حموم زدم. بیچاره چه خوشخیال بود که آرامش رو به من سپرده بود، منم برای سرگرم کردنش کارتون براش گذاشتم و با یه عالمه پاستیل و خوراکیهای دوست داشتنیش مجبورش کردم بشینه ردی مبل و برنامه کودک تماشا کنه تا خودمم به کارهام برسم.- مامان کِی تموم میشه، من میخوام برم.
- دو سه دقیقه صبر کنی میام آتیجان.
صبر کردم و همون چند دقیقهی کوتاه رو با آرامش وقت گذروندم که مامان از حموم بیرون اومد و تا نگاهش به تیپم افتاد سوتکشداری زد.
- جووون، دخترِ خوشگلِ خودم. چقدر نازشدی.
خندیدم و گفتم:
- پسر کُش ؟
چشم و ابروش رو بالا پروند و با لبخند گفت:
- پسرکُشِ پسرکُش.

یه دور چرخیدم و گفتم:
- جدی ؟ خوب شدم واقعا.
انگشت شستش رو لایک کرد برام.
- نامبروان. عالی، عالی. واقعا با فوژان قرار داری؟شک کرده بود با این تیپ و ظاهری که با وسواس و دقت بهش
رسیده بودم با کس دیگهای غیراز فوژان قرار داشته باشم.
مجبور بودم به مامانِ خوشگلم دروغ بگم تا از چیزی بویی نبره.
- آره خب، وای برم، برم دیرم شده، الان کلی غر میزنه.
الکی هول کردم تا مامان بیشتر از این سوال پیچم نکنه.
آرامش با فضولی سیریش شد دنبالم.
- منم ببر آبجی.
- کجا ببرمت ؟ من بیرون کار دارم عزیزدلم. مامان بیا آرامو ببر.
- منم میخوام بیام، خب منم ببر.
جلوی در ایستاد، داشتم کفشهام رو میپوشیدم.
- نمیشه قربونت برم. مامان؟
- بیا داخل آرام.
- میخوام با آبجی برم بیرون.
- نمیشه بری، بیا داخل برنامهتو نگاه کن.بوسیدمش و گفتم:
- برو قربونت برم، برو نگاه کن تا شب که برگشتم با هم بازی کنیم.
- قول میدی؟
لب برچیده بود، با اون لبای کوچولو و دلبرش. بوسهای به گونهاش زدم که جای رژلبم روی گونهاش نشست. انگشت شستم رو روش کشیدم و تمیزش کردم.
- قول میدم عزیزم. حالا برو.
آرامش رفت داخل، بلند گفتم:

- من رفتم مامان. فعلا.
صداش از ته هال به گوشم میرسید انگار مشغول کارهای ماما بود. بلند داد زد:
- برو عزیزم. مراقب خودت باش.
در هال رو بستم و از حیاط بیرون رفتم.توی خیابونمون یه تاکسی سرویس بود، نزدیکش که رسیدم
ماشینی کرایه کردم و یه راست رفتم خونهی یوسف.
نزدیک غروب بود، مطمئن بودم الان خونهست. وقتایی که بیکاره معمولا وقتش رو با فیلم دیدن و خوردن خوراکیهای خوشمزه سپری میکنه. اونقدرم لوسه که هر بار درخواست یه غذای خوشمزه رو به مامانم میده. هر چند همیشه میگه عاشق دستپخت مامانمه.
کیه که از دستپختِ مامانم بدش بیاد. اصلا کیه که از وجودِ مهربونش بدش بیاد؟! حتی یوسف هم با وجودِ رفتارهای مامان و مخالفتش برای رابطهمون، اما اونقدر مامانم رو دوس داره که کافیه فقط بگه آخ...
اونموقعها که مامان آرامش رو باردار بود و یوسف چند بار حالتهای بدِ مامان رو دید، چنان بیقراری میکرد که هر کی خبر نداشت فکر میکرد اون بابای بچهست.
یا شبِ زایمانِ مامان، بقدری هول کرده بود که نزدیک بود تصادف کنیم، وقتی هم که رسیدیم بیمارستان یه جوری تند وسریع راه میرفت توی که کریدور به پرستاری زد و بندهخدا چپه
شد روی زمین.
یادم اومد و خندهام گرفت. چقدر خوبه که زندگیمون این شده و چقدر خوبه که این دو نفر به سرنوشتمون اضافه شدن، همراه با خواهر کوچولوی دوستداشتنیم...

به مقصد رسیدم. ماشین جلوی خونهاش توقف کرد. کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم. یه ماشینِ شاسیبلند هم جلوی ساختمون توقف کرد. باقیمونده کرایهام رو از راننده گرفتم و نگاهم به طرف چند پسری رفت که با سروصدا و شلوغی از ماشین میاده شدن.
چهارتا پسرِ خوشتیپ و جذاب که با دیدنشون دهنم از حیرت باز شد و حسابی با تیپ و قیافه و اندامشون رو دید زدم.
لباسهایی که کاملا برازنده و شیک بودن و عضلههای درشتشون که زیر پیرهنهاشون مشخص بودن و باسنهای خوش فرمشون که تناسب اندامِ ورزشیشون رو نشون میدادن.خوشم اومد. در واقع از هر آدمی که اهل ورزش و رقصیدن باشه
و اندام مناسبی داشته باشه خوشم میاد. این خصلت رو از مامان به ارث بردم. چون مامان هم روی تیپ و اندام و زیبایی خیلی حساسه.
همیشه شیک میپوشه و به سلامت جسمی و اندامش اهمیت زیادی میده.
آروم راه افتادم به سمت ساختمون. چیز خاصی با خودم نیوردم. فکر کنم اومدنِ خودم و اینکه امشب کنارش باشم به اندازهی کافی براش ارزش داشته باشه.
قبل از اینکه من به زنگ برسم اونا نزدیک شدن و با هیکلای بلند و درشتشون جلوی دیدم رو گرفتن. واو... این لعنتیهای جذاب مهمانهای کیان؟
حالا که اونا زنگ در رو زدن ، دیگه نیازی نبود منم زنگرو فشار بدم. اینجوری بهتر میتونستم برم داخل و یوسف رد سوپرایز کنم.
نگاهشون کمی روی من چرخید. یکیشون پرسید.
- مال این ساختمونین ؟- نه. مهمانم.

یکیی دیگه زیر لب زمزمه کرد "جووووون چه مهمانی"
چقدر خوشم اومد از جووون گفتنش. همهی آدمها دوست دارن در چشمِ بقیه زیبا و جذاب بنظر بیان و منم جز همین دسته بودم. اینکه همیشه آراسته ومرتب و زیبا بنظر بیام و واقعا از جووون گفتنش خوشحال شدم. یکی دیگهشون که چشم ازم برنمیداشت رو به بقیه خیلی آروم لب زد:
- میگم نکنه این باشه ؟
منظورش رو نفهمیدم، اون یکی که زنگ رو فشار داده بود با خندهی جذابی آروم گفت:
- خدا کنه همین باشه. میشه واقعا؟
در باز شد. پسرها دیگه چیزی نگفتن. پسری که جلوتر از همه ایستاده بود در رو باز کرد و رو به من گفت:
- بفرمایید خانم.
لبخندی در باب تشکر زدم و رفتم داخل.توی آسانسور با هم همراه شدیم. معذب بودم ؟ اصلا...
من چند سال توی کشوری زندگی کردم که همکلاسیهام اکثرا پسر بودن و حتی دوستهام که بیشتر اوقات باهاشون در ارتباط بودم.
شاید از اینکه کنارِ چند پسر خوشتیپ و جذاب بودم کمی دسپاچه شدم ولی حس ترس نداشتم و اونقدر هیز و راحت دیدشون میزدم که فکر کنم اونها از من خجالت کشیدن.
- شما هم میرید طبقهی چهار؟
- در جواب پسرهی بانمک با لبخند گفتم:
- بله.
- چه تصادفی.
ابرویی بالا داد و به دوستاش نگاه کرد.

- نگفتم همینه.
یکی از دوستاش چشمکی زد و رو به بقیه گفت:
- باور کنین خودشه.یکی دیگه پرسید:
- مهمونِ یوسفی؟
یوسف رو میشناسن ؟ وای نرن به یوسف بگن رلت مارو با چشماش خورد؟
نیشِ بازم رو جمع کردم و سریع جدی شدم.
- بله.
و قبل از اینکه فکر بدی در موردم بکنن اضافه کردم.
- دوست دخترشم.
خندهی هجوآمیزی سر دادن و یکی با تمسخر زمزمه کرد:
- دوستدختر!
به تمسخرشون اخم تندی کردم. بیشعورها بر عکس هیکل و قیافهشون هیچ پخی نیستن.
- شما دوستای یوسفین؟
- اوهوم. بیوگرافی بخونیم واست؟ من فردوسم، اینم امیره، این جواد، اینم آریا. چاکر شماییم امشب.تمسخر کردن و خندیدن. خودمم خندهام گرفت و خندیدم.
مسخرههای شیطون. دوستاش هم شبیه خودش بودن.
حالا یه وقت بد نشه من اومدم اینجا، اونم با دوستاش مهمونی داشته، مزاحمشون بشم؟
فوقش مودبانه ازم میخواد برم، یا شایدم بخاطرِ من پارتیش رو به هم بزنه.
بهرحال یه جایی باید عشق خودش رو بهم نشون بده و بفهمم چقدر براش مهمم...
آسانسور ایستاد، تا پام رو از آسانسور بیرون گذشتم یهو روی

دستای کسی بلند شدم. کیف و گوشیم از دستم افتادن، جیغ زدم:
-چیکار میکنی؟
منو روی شونهاش انداخت و یه ضربه روی باسنم زد و با خنده گفت:
- امشب قراره شام ما چهار نفر بشی.چرا مزخرف میگه احمق؟!
حالتی که منو روی شونهاش انداخته بود و دستاش منو گرفته بودن، چشمام فقط زمین و حرکت پاهاش رو میدیدن، نزدیک بود بیارم بالا.
زدم روی کمرش و جیغ زدم:
- یوسف؟
در خونهاش باز بود که دوستاش راحت رفتن داخل. دوباره جیغ زدم:
- یوسف؟
یک آن صداش رو شنیدم، محکم غرید:
- چه غلطی میکنی فردوس؟ بذارش زمین حیوون.
فردوس سریع منو زمین گذاشت. دل و رودهام داشت میاومد توی دهنم.
تا نگاهم به یوسف افتاد محکم و عصبی گفتم:
- این خل و چلا دوستاتن؟یوسف با چشمای برافروخته و قرمزش تیز شده بود به دوستاش
و محکم گرفت:
- برید بیرون احمقا.
- مارو عنتر منترِ خودت کردی ؟مگه این همونی نیست که گفتی؟ پس جریانِ اون قضیه....
- نه، نه،نه، این نیست، این دوست دخترمه، برید بیرون گفتم.

یعنی چی این و اون میکنن ؟ این که منم، اون کیه پس ؟
نگاهم افتاد بهشون. دیوونهها باید میرفتن تیمارستان. با ناامیدی از خونه رفتن بیرون اما با غرغر و سروصدا.
- مسخرهمون کرده، تو که تکلیفت هنوز با خودت مشخص نیست بیخود کردی زنگ زدی، دیوثِ خر.
- زر نزنا. برید بیرون. بعدا حالیتون میکنم.
سروصداشون بیرون رفت. یوسف پشت سرشون حرکت کرد و در رو محکم به هم کوبید. برگشت و به من نگاه کرد. بااخم و حالتی که انگار اصلا از اومدنم خوشحال نیست.- تو اینجا چیکار میکنی؟
من باید میپرسیدم اینجا چه خبره و جریان رمزی حرف زدنش با دوستاش چیه!
صدایی شبیه نالهای ریز به گوشم میرسید. حدس میزدم تلویزیون باشه. درِ اتاقخوابش بسته بود و صدا از اونجا به گوش میرسید.
- اینارو دعوت کردی تا یه مشت اوسکول دورِ خودت جمع کنی؟ چیکار داشتن، همش اینو اون میکردن؟
محکم گفت :
- تو جوابِ منو بده.
از سوالش جا خوردم. فکر می کردم از دیدنم خیلی خوشحال بشه.
- اومدم پیشت. عمو یزدان گفت نرفتی کارخونه، اومدم شب رو با هم بگذرونیم.
- باید به من زنگ میزدی.راه افتاد به طرف آشپزخونه و این جمله رو گفت که بدجوری
توی ذوقم خورد. من با چه اشتیاقی به اینجا اومده بودم.
- یعنی می گی مزاحمم ؟

اون سرو صدای ریز کماکان به گوشم میرسید.
- نگفتم مزاحمی ولی دیدی که مهمون داشتم.
حرکت کردم به سمت جایی که رفته بود.جلوی بار ایستاد و دنبال شیشهای میگشت.
- الانم دیر نشده اگه از اومدنم ناراضی میرم خب. من اومدم یکم حالِ جفتمونو روبه راه کنم.
اونِ چیزی نگفت و سکوتش این معنی رو بهم داد "بسلامت".
برگشتم به سمت در. کیف و موبایلم رو گذاشته بودن روی جاکفشی.
برشون داشتم و خواستم برم بیرون که صدای شکستن چیزی اومد. مطمئنم صدا از پیشِ یوسف نبود. نگاهش کردم چیزینشکسته بود، عقلم سریع ریاستارت کرد، صدا از اتاق خواب اومد.
یوسف براق شده به من و من مات نگاهش کردم. اینجا چه خبره ؟ اومدنِ اون پسرها، حرفهای مرموزشون، رفتارِ عجیبِ یوسف.
نذاشتم یوسف جلو بیاد و مانعم بشه. فهمیدم اینجا یه خبرهایی هست.
سریع جست زدم به سمت اتاقش. داد زد:
- آتی بیا برو.
محاله، حالا میفهمم چرا از اومدنم ناراضی بود...
- آتی ؟
قبل از اینکه بهم برسه و مانعم بشه در رو باز کردم و دختری رو دیدم که نشسته بود روی تخت و دستهاش رو بسته بودن به تاجِ تخت و جلوی دهنش رو هم با چسب بسته بودن تا سروصدا نکنَه. پس اون نالهها و هوم هومی که با تقلا میکرد خودش بوده.
پاهاش رو روی زمین کوبید و باز هم تقلا کرد.جلوی پاهاش شیشهی

شکستهی آباژور افتاده بود که با
شکستنش فهمیدم کسی اینجاست. اونم میخواست متوجهم
کنه تا کمکمش کنم.
عرقِ سردی از تیرهی کمرم راه گرفت.
یکه خورده نگاهم به دختری بود که لبهاش با چسب پوشیده
شده بودن و نمی تونستم بفهمم کیه. این دخترِ بسته، دعوت
مشکوکِ دوستهای یوسف و اون حرفهایی که توی آسانسور
زدن و بعد جملهی یوسف "اون نیست، این دوستدخترمه"
- آتی بیا برو ، تو کارت به این کارا نباشه.
مغزم تیر کشید. میخواست این دخترو پیشکش کنه به
دوستهاش؟ حقا که دیو*ثی که بهش گفتن برازنده اش بود.
برگشتم و با اخم زل زدم بهش.
- این دختره کیه؟
-هر کی، لطفا تو این قضیه خودتو دخالت نده.- دخالت ندم ؟!! اینجا چه
خبره ؟ یه دخترو برداشتی آوردی
خونه دست و پاشو بستی تا عرضهش کنی به دوستات بعد میگی
دخالت نکنم؟
بازوم رو گرفت و کشید به سمتِ در.
- بیا برو گفتم، کارت به این موضوع نباشه، هر چی هست اون
چیزی نیست که تو ذهنته، من سرِ فرصت برات توضیح میدم.
جیغ زدم.
- ولم کن. همین الان بگو با اون دختره چیکار داری؟ دوستاتو
دعوت کردی بیان اینجا چه غلطی بکنن؟ که چندتایی حسابِ
این دخترو برسین ؟
چشمام رو گشاد کردم. حسابی از این قضیه شوکه شده بودم.
- یوسف، یوسف، داری چیکار میکنی لعنتی؟

مشتم رو روی سینهاش زدم.- چطور میتونی انقدر پست باشی؟ اون یه زنه، یه انسانه، دختر
یه خونوادهست، چطور میتونی همچین نقشهی کثیفی براش بکشی؟
ساعد دستم رو گرفت و منو کشید به طرف خودش. با اخم و چشمای محکمش زل زد توی چشمام و گفت:
- روز اول گفتی من یه پسرِ بد و بیشعور و آشغالم. اوکی ؟ حالا ببین چه کارها که این پسر نمیکنه. آره، اونی که داخله قرار بود امشب زیرخوابِ دوستام باشه، اما تو یهو اومدی شدی فرشتهی نجاتش، حالا لطف کن برو تا من جهنمو براش ترتیب بدم.
دستم رو محکم عقب کشیدم. میرفتم که اجازه بدم همچین کاری بکنن؟ به هیچوجه نمیذارم. مگه اینکه از روی نئشِ من رد بشن. بیشرفهای پست...
محکم گفتم:
- نه میرم، نه اجازه میدم کسی به اون دختر دست بزنه همین الان میرم زنگ میزنم عمویزدان بیاد اینجا.پاتند کردم به سمت کیفم که کنار در رهاشون کرده بودم. گوشی
رو که برداشتم آه از نهادم بلند شد.
صفحهاش شکسته بود ولی خداروشکر کار میکرد.
داشتم شمارهی عمویزدان رو میگرفتم که اومد و با عصبانیت گوشی رو از میون دستم گرفت، کیفم رو برداشت و گوشی رو انداخت توی کیفم و کیف رو مقابلم گرفت و گفت:
- برو، بعدا بهت میگم چیشده. بذار حسابمو با این دخترِ صاف کنم. هر بلایی امشب سرش بیارم حقشه. باید بفهمه پا تو کفشِ یوسف نکنه.
وا رفتم و ته دلم آوار شد.

- یوسف؟
خشدار و عصبی غرید:
- بگیر آتی، بگیر برو، بعد حرف میزنیم. الان اصلا حوصله ندارم.
نقشهمو خراب نکن.- میخوای چیکار کنی لعنتی؟ میدونی این کار چه جرم
سنگینی داره ؟ میدونی آدمای کثیف فقط از اینکارا میکنن ؟
نعره زد توی صورتم و از قدرتِ صداش شونههام رو بالا پروند.
- میدونم. اصلا من کثیفم، آشغالم، حالا اینو بگیر برو بذار بهش یاد بدم زرنگ بازی یعنی چی...
نفسزنان و با خشم و عصیانِ سرکشیدهای خیره شد بهم. با حرص کیف رو از دستش گرفتم و پرتش کردم به گوشهای و تیز شدم توی چشماش.
- نمیرم. اون دختره رو باز کن بره. واسه چی اینجاست؟
- ازم دزدی کرده، لاشی بازی درآورده، فکر کردی میذارم قسر در بره، چوب میکنم....
فحش زشتی داد و من مات موندم. دزدی چیه ؟ اون دختر چیکار کرده ؟ دستش رو روی صورتش کشید و گفت:
- بیا برو آتی، بد موقعی اومدی ناموسا، لااقل بهم زنگ میزدی.
- که بپیچونی بعد به کارت برسی این بدبختو...- این بدبخت اگه نمیخواست همچین بلایی سرش بیاد گوه
خورده ازم دزدی کنه.
- چی برداشته؟
محکم و مقتدر لب زد:
- برو بعدا حرف میزنیم.
داشت از کنارم میگذشت. ساعد دست تتو شدهش رو گرفتم و زل زدم به چشمای شرورش که حالا جز خشم چیزی درونشون

مشخص نبود.
- چی ازت دزدیده؟
- یه سری مدارک مهم از گاو صندوقِ اتاقم برداشته.
- چطوری اومده اینجا؟
- اینجا نه، تو کارخونه.
- تو مطمئنی اون برداشته؟
پوزخندی زد.- چرا شیش و هشت میزنی آتی؟ معنی مهم میدونی یعنی چی؟ مدرکِ مهم ازم برداشته، اسناد، اوراق، چیزایی که مال کارخونهن.
کلافه شدم. و نمی دونستم چی باید بگم. چشماش هر لحظه بیشترِ غشته به خون میشدن.
- خب به جای اینکارها ازش شکایت کن، راحتتر میشه ازش پسشون گرفت. این راهش نیست یوسف.
عصبی دستش رو از میون دستم کشید و حرارتِ داغش ازم فاصله گرفت. با اخم و تخم و کینهی بزرگی ریشخند زد و گفت:
- راهشو تو نشونم نمیدی، من اونی نیستم، با چار تا اشک و ناز و منت کشیدن، منتظر وایستم حقمو برام بگیرن، این آدمارو بلدم چطوری ادب میکنم. اونجوری که لایقشن.
- داری اشتباه میکنی، اگه قراره همه آدما اینجوری حقشونو پس بگیرن که سنگ رو سنگ بند نمیشد.
برگشت و محکم گفت:
- برو آتی، کاری به برنامههای من نداشته باش.کلافه لبم رو گزیدم. اخلاقش اونقدر کجدار و مریزه که نمیتونم
قانعش کنم اینجوری نه، با این کار فقط گند میزنی به خودت و من و رابطهمون و وجدانت...
- یوسف، این دختره رو آزاد کن بره، بهخدا کارت درست نیست.

پشت میز کوچیک تلفن نشست و گوشیش رو که اونجا بود برش داشت و دوباره محکم گفت:
- برو گفتم، میخوام زنگ بزنم بچهها برگردن.
با عصبانیت نگاهش میکردم. انگار نه انگار ما همرو میشناسیم، شبیه پسر تخس و لجوجی شده که پاهاش رو کرده تو یه لنگه کفش و مرتب تکرار میکنه "من اون ماشین کنترلی رومیخوام" آب دهنم رو قورت دادم. گلوم اونقدر خشک بود که احتیاج داشتم کمی آب بخورم. بهخاطر عصبانیتم بود.
منتظر نگاهم میکرد تا گورم رو گم کنم و اجازه بدم اون به نقشههای پلیدش برسه و من به اون نگاه میکردم تا شاید از نگاه رنجورم خجالت بکشه و سر عقل بیاد. اما بیفایده بود. به آخرین ریسمونِ نجاتِ دخترک چنگ زدم.- بذار من باهاش حرف بزنم ببینم مدارکو کجا برده، بهت قول
میدم خودم ازش بگیرم برات بیارمشون.
گوشی به دست به صندلی تکیه داد و با نگاهی که خیره به من بود نوچی کرد و ابروش رو بالا پروند.
- مدارکو که ازش میگیرم خودم، فقط قبلش یه تنبیه کوچولو میشه تا ادب بشه، تو فقط برو بذار ما به کارمون برسیم. همینه که میگن زنا نباید تو یه کارایی دخالت کنن.
چشمام با تعجب از هم باز شدن و با حرص سرم رو تکون دادم. که اینطور! که اینطور!! پس شد حکایت تبعیض زنم و مردی و کارهای خرابکاری و کثیفِ خودتون؟! هر چی مردها دلشون بخواد انجام بدن، ما هم عین ماست وایستیم نگاه کنیم، سکوت کنیم و در نهایت ببخشیم!
پوزخندی زدم و با خشم گفتم:
- آره، حق باتوئه. اصلا من چرا اومدم اینجا؟ چرا اومدم پیشِ تو؟

چرا من دارم خودمو کنف میکنم پیشت؟ منی که اندازه یه شاهی حرفم خریدار نداره؟ باشه میرم گورمو گم میکنم تو هم بمونبا این دختره و رفیقای بیشرفتر از خودت هر گوهی دلتون
خواست بخورین. فقط ...
انگشتم رو بالا گرفتم و محکم گفتم:
- دیگه اسمِ منو نمیآری، حتی بهم زنگ نمیزنی، دلم نمیخواد حتی ریختتو ببینم. مگه مامانم و بقیه دروغ میگن، تو آدمبشو نیستی.
اونقدر عصبی بودم که هر چی اومد روی زبونم پروندم بهش.
با خشم و صدای بلندی داد زد:
- منو گوه نکن آتی.
گوشیش رو پرت کرد کناری، صدای خردشدنش رو از پشت سرم شنیدم، اصلا اهمیت ندادم. وقتی اون شعورش در همین حده که با من مثل یه کودن رفتار میکنه منم اینجوری حالیش میکنم.
باید بفهمه قرار نیست همیشه به خاطر عشق و دوستداشتن پا روی بدیهاش بذارم، یا چون بهش گفتم من با همین بد بودنت دوسِت دارم اون هر غلطی دلش خواست بکنه و حرفی نزنم!!کیفم رو برداشتم و در رو باز کردم. بلند صدام زد:
- آتی؟
نشنیدم. کر شدم. فقط رفتم. در آسانسور باز شد، سریع خودم رو انداختم توی کابین و حتی به پشت سرم و خونهاش نگاه نکردم. هر بلایی که می خواد سرِ اون دختر بیاره، بعد با وجدانش چیکار میکنه؟ وجدانِ لعنتیش!!
شمارهی عمو یزدان رو گرفتم، بوق خورد ولی جواب نداد. زنگ زدم به کارخونه، اونجا هم کسی جواب نداد. نگاهی به ساعت مچیم کردم. تایم نهو نیم شب رو نشون میداد، زمانی بود که

همیشه یزدان یا یوسف روی تایم مقررشون برمیگشتن خونه، البته اگه اون روز کارشون پربار نباشه.
ناچار به خونه زنگ زدم. مامان جواب داد، خیلی سریع گفتم:
- مامان؟
- جانم آتی؟ تویی؟
- آره، عمو یزدان اومده خونه؟- تازه رسید، چرا؟ چیزی شده؟
نفسی گرفتم و گفتم:
- گوشی رو بهش میدی مامان؟
مکث کرد و با تعلل و نگرانی خاصی پرسید:
- طوری شده آتی جان؟ خوبی؟
- خوبم مامان، فقط با عمویزدان کار دارم.
بلند صدا زد:
- یزدان، اگه دوش گرفتی بیا آتی کارت داره.
توی گوشی گفت:
- حموم بود، فکر کنم اومده بیرون، وایسا برم ببینم.
- باشه.
رفت و دقیقهای طول نکشید که الوگفتنِ عمو یزدان رو شنیدم.
از ساختمون خونهی یوسف بیرون اومده بودم و داشتم پیادهخیابون رو طی میکردم. ماجرارو برای عمویزدان توضیح دادم.
گفت خودم حلش میکنم و بهتره من برگردم خونه.
گوشی رو قطع کردیم. اونقدر حالم گرفته و زخمی بود که حسِ رفتن به خونه رو هم نداشتم.
دلم تنهایی عمیقی میخواست،از اون مدل تنهاییهایی که سه سال دربه در بودم و غصه خوردم و برای دور بودنم از اینجا، از این پسر ،از مامانم و خانوادهام و با گریههام چه بهایی دادم.
ولی درست همین الان، همون مدل خلوت و تنهایی رو میخوام.

چی در موردِ یوسف فکر میکردم و با چه امیدی به این سفر دل دادم و برگشتم و هنوز به یک ماه نرسیده چه چیزی ازش شکار کردم.
پلیدترین نقشه ای که میشه برای قتلِ احساس و روحِ یک زن در نظر گرفت.
آه عمیقی کشیدم. امیدوار بودم عمو یزدان زود برسه، ولی مرتب نگاه میکردم به عقب تا ببینم رفیقهای خل و چلش برمیگردن یا نه.ماشینی از توی پارکینگ ساختمونش بیرون زد. یه ۲۰۷سفید بود. نگاهم رو گرفتم و دوباره به راهم ادامه دادم. ماشین که بهم نزدیک شد بوقی زد، بهش نگاه کردم، رانندهاش یه زن بود.
از داخل سرش رو کج کردبه طرف صندلی کنارش و گفت:
- بیا بشین.
چهره اش آشنا بود، مغزم در اون لحظه طوری قفل کرده بود؛ که نمیتونستم به خاطر بیارم کیه.
ولی سریع یادم اومد. همون دختری بود که چند وقت پیش توی کارخونه دیدمش و با گریه به سمت آسانسور میرفت و چقدر به دختری که توی اتاق خواب یوسف، چسبی روی دهنش بسته بود، شباهت داشت.
منو از شوک خارج کرد.
- ماریام، همون که از دست یوسف نجاتش دادی، حالا بشین میخوام مدارکشو بهت بدم.
ماریا، پس رقیبِ من کسی که تا همین یکی دوماه پیش هم با یوسف بوده، اینه!زیبایی چشمگیری داشت ولی نه در حدی که بشه پا گذاشت
روی قول و قرارمون و یوسف بهخاطر هوسش با اون توی خلوت بره.

در ماشین رو از داخل برام باز کرد. با اکراه نشستم. ماشین رو به حرکت درآورد و آروم گفت:
- مرسی که از چنگ اون دیوونه نجاتم دادی. احمق زده بود به سرش.
- تو چرا ازش دزدی کردی که اون دیوونه بازی در بیاره؟
فرمون رو دور داد و وارد خیابون اصلی شد و گفت:
- حقش بود. اونارو ندزدیده بودم که سر کیسهش کنم، فقط میخواستم یه چندروزی سگدو بزنه دنبالم تا به من نگه آویزونِ پلشت.
خواستم بخندم ولی خندهای روی لبهام نمی اومد، فعلا داغ و عصبی بودم. حالا که دختره رو آزاد کرده ، پس دیگه لازم نیست عمویزدان بره خونهاش و بدتر اعصابشون در هم بریزه.با گوشیِ شخمی و داغونم برای عمو یزدان پیام زدم "دختره رو
ول کرده، من الان تو ماشینِ ماریام، بذار بعد باهاش حرف بزن"
گوشی رو نگه داشتم میون دستم تا جوابِ پیامش رو ببینم. ماریا دستی روی گردنش کشید. موهای بلوندش آشفته بودن زیر رو سری. معلومه اونقدر سریع از خونه بیرون زده که فرصت نکرده به موهاش و ظاهرش برسه.
پیام عمو یزدان رسید همزمان با سوالی که ماریا پرسیده بود:
- اون دوست دخترش که میگفت خارجه تویی؟
- آره.
عمو یزدان نوشته بود "باشه آتیجان، بیا خونه"
میدونه بعد از این اتفاق چقدر حالم بده برای همین اصرار داشت برم خونه.
براش نوشتم "میآم"
نگاهم به روبه رو و خیابون بود که ماریا دوباره پرسید:

- دختر زنداداششی؟- آره. تو چی؟ تو چیکارش بودی؟
با حرص گفتم و اون با غیظ واضحی نگاهم کرد و نیشخندزنان گفت:
- هیچی، یه اوسکول بودم که دوسال با اسمِ دوستداشتن ازم استفاده کرد؛ بعد که جنسِ اصلیش رسید مثل سگ منو انداخت بیرون.
جنسِ اصلی!! پوزخندی زدم و گفتم:
- حالا جریان این دزدی چیه؟ واسه چی ازش دزدی کردی؟
- چند روز پیش رفتم کارخونه باهاش حرف بزنم، بحثمون شد، منم واسه اینکه حالشو بگیرم تا رفت بیرون، کلی مدرک از تو گاوصندوقش برداشتم.
- کار خوبی نکردی.
نگاهم کرد و پر از کینه لب زد:
- تفم کرد، انداختم دور. میگی کار خوبی نکردی؟
- منو یوسف چند ساله با همیم.- اونموقع که با من تو رابطه بود نگفت با یکی دیگه هم هست.
رگ پشت سرم تیر کشید، انگار یکی با لگد به اونجا زد.
- نگفت؟
- نه نگفت، خودم از رو کامنتاش فهمیدم با همین.
نیشخندی زدم و رو برگردوندم ولی زهر زدم:
- فهمیدی بازم باهاش ادامه دادی!
- خودش ول نمیکرد، هر وقت لازمم داشت زنگ میزد، اصرار پشت اصرار که باید بیای.
نگاهش کردم. با این حرفها سعی داشت منو کفری کنه؟ به پاسِ کاری که براش کردم باید این حرفهارو بزنه تا اشکم رو در بیاره! ما زنها اینجوری پشت همو داریم؟

چیزی نگفتم، مسیر رو ادامه داد. نفهمیدم داره کجا میره، فقط نگاهم به خیابون بود. خودش توضیح داد:
- جلوی خونه نگه میدارم مدارکو برات میآرم. بهش بده، ولی بهش بگو هیچوقت خیر تو زندگیت نمیبینی.- چرا نبینه؟ خودت انگولکش کردی، اونکه کاریت نداشت.
- نداشت؟ من مسخرهشم که واسه هوسش هرطور دلش خواست باهام رفتار کنه بعدم بگه برو؟
- چند روز پیش واسه چی رفته بودی کارخونه؟ تو که میدونستی من برگشتم! واسه چی بازم رفتی سراغش؟
چیزی نگفت. با حرص آینهی جلو رو تنظیم کرد و موهای باز و آشفتهاش رو از زیر روسری پشت گوشش گذاشت که روسریش هم بین موها، پشتِ گوشش جا گرفت. بوقی زد و عصبی آینهی بغل رو پایید و سرعت گرفت.
سرم رو با تاسف براش تکون دادم و گفتم:
- اگه ما زنا یکم هوای همو داشتیم، یکم پشت همدیگهرو داشتیم، زیرآب همو نمیزدیم، پا تو زندگیه هم نمیکردیم، مثل یه زنجیر همه به هم متصل بودیم دنیا خیلی قشنگتر میشد. حداقلش کمتر باعث اشک ریختنِ هم میشدیم.
نگاهم کرد و وارفته گفت:- دوسش داشتم، دوسال باهاش بودم. چه توقعی ازم داری؟
دوسال سرد و گرمِ رابطهمو با اون عوضی چشیدم، دلم پیشش بود، هنوزم هست.
لرزیدم از حرف هاش و حسادت داشت جونم رو میگرفت. سعی کردم آرامشم رو حفظ کنم و آروم گفتم:
- ولی میدونستی دوسِت نداره، اگه داشت هیچوقت بلای امروزو سرت نمیآوررد.

سرش رو با تایید تکون داد. وارد یه خیابون دیگه شد.
- من حماقت کردم. اونم نامردی.
- چیزی که تموم شدهست باید فاتحهشو خوند، اگه دوسال باهاش بودی، باید میفهمیدی اون آدمی نیست که واسه بار دوم وارد یه رابطهی تموم شده بشه.
مات نگاهم کرد. رنگ نگاهش مثل آدمی بود که همه چیزش رو باخته و چیزی برای از دست دادن نداره.
یعنی این ناامیدی در پسِ نگاهش فقط بهخاطر یه عشقِ پوچ و تموم شدهست؟چیزی نگَفتم، اونم دیگه چیزی نگفت، تا رسیدن به خونهای که
گفته بود.
ایستاد و ترمز دستی رو کشید و گفت:
- همینجا وایسا تا مدارکشو بیارم.
به سمت ساختمون بزرگی رفت، کلید زد و رفت داخل.
از ماشینش پیاده شدم و تکیه دادم به در، تا زمانی که برگشت و مدارکی رو که داخل پوشهی پلاستیکی قرمز بودن به دستم داد و گفت:
- هیچ کاری باهاشون نکردم، همش صحیح و سالمه، همونطور که برشون داشتم دارم میدمشون به تو. فقط بهش بگو بخاطر کارِ امروزت یه روزی سخت گرفتار میشی.
مدارک رو ازش گرفتم و بدون حرف راه افتادم. چیزی نداشتم برای گفتن.
موضوع هر چی بوده بین خودش و یوسف بوده.خدا میدونه به جز ماریا نفرینِ چند نفر دیگه دنبالشه! اصلا چرا
با این رفتارای بدش کاری میکنه تا دیگران نفرینش کنن؟
من به اینکه رابطهاش با ماریا تموم شده کاری ندارم، چون توی

هر رابطه ای یه بخشش آشناییه و یه بخشش جدایی، قرار نیست هر رابطهای دائمی باشه، حتی زن و شوهرها هم نمیتونن تا پایان عمر با هم بمونن و ممکنه یه جایی زندگیشون رو از هم جدا کنن، مثل مامان و بابام.
ولی با امروز و کاری که قصد داشت انجام بده، مشکل دارم، اصلا نمیتونم تمرکز کنم، نمیتونم به این فکر کنم اگه خدا تو دلم نذاشته بود تا برم به اون خونه، این دختر الان توی چه وضعیت زشتی به سر میبرد...
این افکار، این احساس و این خوددرگیری تا رسیدنم به خونه ادامه داشت.
به محض اینکه پام رو توی حیاط خونه گذاشتم عمو یزدان رو دیدم جلوی در هال ایستاده و سیگار میکشید.جلو رفتم و کمی لبهام رو از هم گشودم تا مثلا چیزی شبیه
لبخند توی صورتم باشه و اون نفهمه چقدر حالم بده.
ولی ظاهرم اونقدر نزار بود که وقتی بهش نزدیک شدم سیگار رو با حالت عصبی انداخت و بدون حرف و سوالی منو کشید توی بغلش.
روی سرم رو بوسید و آروم گفت:
- دلم نمیخواد اینجوری ببینمت. خودم حسابِ اون پفیوزو میرسم، اول آروم شو بعد برو داخل، مامانت اینجوری ببینتت اول گردنِ منو میزنه بعدم یوسفو...
نذاشتم مامان از حالِ بدم چیزی بفهمه، مثل همیشه شاد و شنگول توی خونه رفتار میکردم و طبق قولی که داده بودم با آرامش بازی کردم.
تنها عمویزدان بود که میدونست حالم خرابه و چیزی به روم نمیآرم. هوام رو داشت، کنارم می نشست، باهام حرف میزد،

شوخی میکرد تا حواسم رو از اونچه که توی ذهنم در حالا جولان دادنه پرت کنه.یوسف هم برنگشت خونه، به منم زنگ نزد. مدارکش رو دست
عمویزدان دادم تا خودش بهش پسشون بده.
و حالا آخر شب و به محضی اینکه برگشتم به تختم،ذهنم رفت پیش اتفاقاتِ بدی که پیش اومده بود و بیمحابا بهشون فکر میکرد.
به حالت گرگرفته و خشمگینِ صورتش و به کینه و نفرتی که از ماریا داشت، و میخواست هر طور شده حسابش رو با اونکارِ زشت برسه.
از اینکه از ماریا زده شده خوشحالم؛ ولی برای اون اتفاق میتونم بگم حتی از یوسف بدم اومد.
یه حسِ چندشناک بهم دست داد و خودم رو جایی شبیه ماریا تصور کردم.
سروصدای ریز شِپشِپ پلاستیکِ داروهای ماما حواسم رو پرت کرد. بهش نگاه کردم. روی تختش نشسته بود و با نورِ کمِ آباژور دنبال قرصی میگشت.
- دنبال چی میگردی ماما؟ می خوای لامپو روشن کنم؟- نه قربونت، پیداش کردم. مسکن میخوام.
روی پهلو چرخیدم. تختش مقابلِ تختِ من بود. عمویزدان لطف کرد و یه تختِ جدا برای ماما گذاشت توی اتاقم تا زمانی که اینجاست راحت استراحت کنه.
- درد داری؟
- زیاد نه. فقط میخوام راحتتر بخوابم.
قرص رو با یه لیوان آب خورد و آروم دراز کشید. پتورو هم روی خودش کشید و "آخ" کشدار و خستهای گفت. آباژور رو بست و

دوباره اتاق توی تاریکی فرو رفت، سرمای امشبِ منو خلوتم، با این تاریکی بیشتر شد.
- آتی؟
- جانم ماما؟
سر روی بازوی راستم گذاشته بودم، حرکتش رو توی تاریکی میدیدم، اونم روی پهلو چرخید و صورتش مقابلِ من بود.
- با هم حرفتون شده؟از هر کی پنهون میکردم، از ماما که نمیتونستم.
- اوهوم.
- هنوز هیچ نشده، بحث و دلخوری داشتین؟!!
- موضوع در مورد خودمون نیست، راجع به یکی دیگهست، بحثمونم واسه اون بود.
آهی کشید و آروم گفت:
- باز رفته سراغِ الری تلریاش؟
- نه. تو خونهش میخواست یه کارِ بد کنه که من سر رسیدم.
یهو نیمخیز شد و با تعجب گفت:
- هیییییی آتی، تو رفته بودی خونهش؟
منم نیمخیز شدم و آروم گفتم:
- یواشتر ماما، الان مامانم میآد اینجا دهنمو سرویس میکنه.
شماتت بار بهم گفت:
- نباید میرفتی خونهش. کارت درست نبود.- قبلا یه بار رفتم خونهش.
- آتی؟!
لحنش بوی خطاب و سرزنش و تندی میداد. سرم رو دوباره روی بازوم گذاشتم و آروم گفتم:
- من چرا عاشقش شدم ماما؟
ماما چیزی نگفت و اونم تسلیم شده سر روی بالشت انداخت و گوش داد.

- اون اصلا شبیه عمو یزدان نیست. با عمو یزدان فرق داره، رفتارش، کارهاش، کینههاش، بدیهاش...
- ولی پسر بدی هم نیست.
-اما امشب میخواست یه کارِ خیلی بد بکنه. اگه من دیر رسیده بودم، اونکارو میکرد.
- چه کاری ؟
روم نمیشد به ماما بگم چی!! حسم میگفت اگه این موضوع رو بگم، همه ازش متنفر میشن و اون توی چشم بقیه خراب میشه،همین که امشب خونه نیومده شاید بهخاطر پریشون بودنِ ذهنش، و یا اینکه من از نقشهاش سر درآوردم و دلگیر شدم شرمنده شده و ترجیح داده جلوی چشمم آفتابی نشه.
جوابِ ماما رو ندادم. فهمید قصد ندارم در این مورد حرف بزنم. خمیازهی کوتاهی کشید و فقط گفت:
- رفتن به خونهی یه پسر مجرد اشتباهه آتی. دیگه نرو، یا حداقل در موردش به مامانت بگو. درسته برادرِ یزدانه ولی شاید مثل یزدان نباشه، قرار نیست ته همه رابطهها خوب بند بیاد.
حق با ماما بود و من چه پیشبینی قشنگی از ته این رابطه داشتم، رابطهای که هنوز مشخص نیست جای من کجاست...
فردا صبح طبق قرار هر هفتهمون، باید میرفتیم آسایشگاه. منو فوژان و بچهها توی ایستگاه با هم قرار میذاشتیم و از اونجا به بعد مسیرمون رو با تاکسی میرفتیم.
از خیابون خونهمون که میگذشتم؛ ماشین سوناتای سیاه یوسف رو دیدم. پلاکش رو از حفظ بودم. می خواستم بهش توجهینکنم و خودم رو به اون راه بزنم یعنی ندیدمت، اما نشد، با قلبم چیکار میکردم که مثل اسبخار میکوبید.
اون بهخاطر من اومده و خوب میدونسته چه ساعتی از خونه

بیرون میزنم.
به ماشینش که نزدیک شدم خودش رو هم دیدم، تکیه داده بود به کاپوتِ ماشین.
صدای پاهام رو شنید و برگشت به طرفم. ایستادم و صامت نگاهش کردم. از دیشب حتی یه پیامم نداده بود بهم تا توجیهی برای کارش بیاره و زخمِ دلم رو مرهم ببنده و من مثل مارِ زخمی، تا صبح روی تختم غلت زدم و به این بیشعور و کارِ زشتش فکر کردم.
- بشین بریم.
- باید برم ایستگاه، فوژان منتظرمه.
- باشه بشین.
بی حرف و با قهر و دلخوری در ماشین رو باز کردم و نشستم.
لجباز بودم، خیلیم زیاد، ولی الان برای خفهخون گرفتنِ قلبممکه شده نیاز داشتم بشینم و حرفهاش رو بشنوم و حرفهام رو بشنوه.
نشست و ماشین رو به حرکت درآورد.
تازه به سرو وضعش دقت کردم، همون لباسهای دیشب تنش بودن، تیشرتِ آستین کوتاه زیتونیش و شلوار جینی که پاش بود. موهاشم شلخته و پریشون بودن. دستم وسوسه شد میونشون فرو بره و از این شلختگی درشون بیاره.
قلبم اما اعتراف کرد، با همین پریشونیشون هم زیادی جذابش کردن.
برگشت و نگاهم کرد و بالاخره لبهاش رو باز کرد:
- خوبی؟
لبهام رو قوسی دادم و شونهای بالا زدم.
- یعنی چی؟ خوبی حالا یا نه؟

نگاهی به خیابون کردم و گفتم:
- خوبم.- اگه خوبی چرا نگام نمیکنی پس؟
نگاهش کردم، لبخند بیرمقی زد و با شرمندگی گفت:
- باور کن حقش بود آتی.
- اگه یکی با خودت اینکارو بکنه چیکار میکنی؟
ابروهاش رو با حیرت بالا داد و با اخم گفت:
- کسی قرار نیست همچین گوهی بخوره.
نیشخندی زدم و تا نگاهم افتاد به خیابون فهمیدم مسیری که من باید میرفتم رو نرفته و مسیر خونهاش رو در پیش گرفته.
- منو ببر ایستگاه، کجا داری میری؟
- میریم خونه. امروز نرو، به فوژان خبر بده بگو نمیتونم بیام.
- نمیشه. باید برم.
- چرا نشه؟
نگاهم کرد و خودش برید و دوخت.- تیمتون تکمیله، اونام دیگه حرفهای شدن، تو باشی یا نباشی
فرقی به حالشون نداره.
- خیلی از اونایی که باهامون ورزش میکنن به من عادت کردن.
به آنی اخم تندی کرد و محکم گفت:
- بیخود کردن. اونجا با کسی قاتی نمیشیا فقط کارتو انجام بده. فردا هم لابد میخوان عکسِ خواهرزاده و برادرزاده و کس و ناکس نشونت بدن بگن شوهر نمیکنی؟
خنده ام گرفت از حرفش، ذهنش همیشه چند گام جلوتر برمیداره، حدسهاش، پیشبینیهاش، شک و تردیدهاش و حتی تحلیلش از رفتارِ اطرافیانش.
حق با اون بود، هفتهی پیش درست یه مورد اینجوری برام پیش اومد.

یکی از زنها عکس برادرزادهاش رو نشونم داد و بهم گفت "زنش میشی؟ آقاست، تحصیلکردهست، اونم تو خارج برو و بیا داره، تو فامیل اسمی در کرده واسه خودش که همه از خداشونه حجت درِ خونهشونو بزنه بگه اومده واسه امرخیر"یوسف مشکوکانه نگاهم کرد.
چینی به ابروهاش داد و پرسید:
- مورد اینجوری داشتی؟
سرم رو با تایید تکون دادم. مشتش رو عصبی روی رونش کوبید و غرغر کرد:
- از هیچ جا شانس نیاوردیم. تو آسایشگاه هم رقیب داریم، لامصب دو روزه رفته اونجا سریع تیرنشونش کردن.
خندهام رو جمع کردم و آروم گفتم:
- منو برسون ایستگاه، باید برم، بچهها منتظرن.
با حرص گفت:
- حالا که اینطوره اصلا نمیذارم بری.
- عه ! یعنی چی؟!
- بهت گفتم زنگ بزن بهش بگو تو نمیذی، اونا خودشون برن.
فکر میکردم داره سر به سرم میذاره، اما جدی جدی داشت میرفت طرف خونهی خودش. محکم و عصبی گفتم:- من نمیخوام بیام خونهت. ببرم ایستگاه، میخوام برسم به کارم.
نگاهم کرد و شرمگینانه لب زد:
- باید هر طور شده ماجرای دیشبو از دلت در بیارم. نمیذارم بمونه تو دلت.
- چه طوری؟ چه طوری میخوای از دلم دربیاری؟ با چارتا دروغ و لیچار؟ رفتارات یادت نیست؟ التماسام یادت نیست؟ اون دوستای عوضیت یادت نیستن؟

- حساب اونا باشه فعلا کفهی ترازو، تا به وقتش.
- حساب اون دختره هم باشه لابد واسه یه وقتِ بهتر که خبری از آتیِ سرخر و غرغرهاش نباشه، تو راحت به کارت برسی.
انگشتش رو بالا گرفت و به ضرب و عصبی تکونش داد و محکم گفت:
- به مرگ خودم اگه تو اونجا نبودی و اونجوری از خونه نمیرفتی، کاری میکردم کل تنش بخیه لازم شه، واسه گُل رویِتو گذشتم، وگرنه با اینجور لاشیا باید عینا لاشی بازی رفتار کرد.
انگشتش رو گرفتم و از جلوی صورتم پایین آوردم. من از حرف زدنِ این مدلی با سروصدایی که نه تنها توجیهم نمیکنه، بلکه آزارم میده، بدم میآد...
کارِ یوسف توجیهشدنی نیست...
با تاسف سرم رو تکون دادم و گفتم:
- هزار سال دیگه هم دلیل بیاری من رو حرف خودم هستم، حق نداشتی با اون دختره همچین کاری بکنی، شما مردها یاد گرفتین واسه زهرزدن، انتقام، کینه یا هر چیز دیگهای فقط جسمِ زنو هدف قرار بدین؟ خجالت داره واقعا، بعدم سرتو بالا بدی بگی من مردَم.
- مردم دیگه، اگه اونکارو نمیکردم، باید تنبونِ خودشو سر میکردم تا همه بفهمن یه بیعرضهی بی تخمم که یه ج....ده بهم نارو زده!
دستش رو رها کردم و کلافه و عصبی صاف نشستم روی صندلی.- محض رضای خدا منو برسون اون ایستگاه کوفتی، تو هم برو هر غلطی دوس داری بکن.
- با من اینجوری حرف نزن آتی.

تیز نگاهش کردم و صدام بیاختیار بالا رفت.
- چه جوری حرف میزنم مگه؟
نگاهش به روبه رو بود و محکم گفت:
- میریم خونه. خیلی خستهم. تا صبح نخوابیدم. همش به توئه لعنتی فکر کردم. گوشیمم شکسته بود نمیتونستم بهت پیام بدم.
آهان، راست میگفت، همون دیشب وقتی با عصبانیت بهش گفتم دیگه اسم منو دیگه نمیآری و نمیخوام ببینمت، گوشی رو با عصبانیت پرت کرد و صدای شکستنش رو شنیدم. پس بگو چرا نه پیامی، نه زنگی و نه خبری ازش بود...
نگاهم به نیمرخِ جذابش بود و بدون اغراق و حاشیه گفتم:
- ازت دلخورم. باهات قهرم، دلم نمیخواد فعلا بهم نزدیک شی.نگاهم کرد و با نیشخندی سرد و عصبی گفت؛
- منو تو قهر نداریم. اگه تا الانم قهری بینمون بوده، واسه این بود تو اون سرِ دنیا بودی، دستم بهت نمیرسید تا مشکلو حل کنم. الان اینجایی، هر اتفاقی بینمون بیفته، تو زبون داری، منم زبون دارم، مشکل.و با حرف زدن حل میکنیم، اوکی؟
پوزخندی زدم.
- مشکل همینجاست که تو حرفِ حساب حالیت نمیشه.
گوشهی لبش رو با حرص جویید و سرش رو خیلی ریز بالا پایین کرد.
- میشه، میشه، دیروز کفری بودم، اگه مامانمم از تو گور میاومد بالا سرم میگفت ولش کن، بیخیالش نمیشدم، تو که نمیدونی وقتی یکی که از اعتماد و رفاقتت سواستفاده کنه و بهت خنجر بزنه چقدر درد داره!!!
اعتراضم و حرف هام و مخالفتم برای نرفتن به خونهاش؛ هیچ

فایدهای نداشت. در نتیجه حرف حرفِ خودش شد و خیلی راحت ماشین رو توی پارکینگ پارک کرد و پیاده شد و وقتی قیافهیبق کرده و عصبی منو دید؛ اومد بهطرفم و در سمتِ منو هم
باز کرد و دستش رو شبیه لیدیها برام دراز کرد و اون یکی دستش رو هم روی سینهاش گذاشت.
- بفرمایید بانوجان، خیلی خوش آمدید.
ناچار از ماشین پیاده شدم. دستم رو گرفت و در رو بست. نفسم رو به حالت عصبی بیرون دادم.
- باید زنگ بزنم به فوژان.
قبول کرد.
- خیله خب بزن دیگه؛ تو ماشین بالای دویستبار بهت گفتم زنگ بزن بگو نمیآی معطلت نشن.
با تغیر نگاهم رو ازش گرفتم و گوشی رو درآوردم و شمارهی فوژان رو گرفتم و براش توضیح دادم امروز نمیتونم بیام و باید تنهایی برن. اونم چیزی نگفت و قرار شد امروز بدون من تیم رو اداره کنه.گوشی رو که پایین آوردم پرسید:
- وضعیت گوشیت چطوره؟
- داغون. اون بیشرفا زدن ترکوندنش.
صفحهاش رو نشونش دادم. خندید و سرش رو تکون داد و گفت:
- خودم واست یه دونه بهترشو میخرم. به عنوان عذر خواهی.
- عذر خواهی از من نه، برو از خدا عذرخواهی کن، حداقل سوزِ نفرینهارو پشتت کم کنه.
نیشخند زد و دکمهی آسانسور رو فشار داد.
- نفرین؟ مگه هر کی نفرین کرد قراره بگیره؟
- خب معلومه. اگه به حق باشه چرا نگیره.
پوزخندش عمیقتر شد.

- با دعای گربه سیاهه بارون نمیآد دُخیجون. اگه قرار بود نفرین بگیره، این همه آدم که هر روز واسه یه لقمه نون سگدو میزنن و به جون عاملهای بدبختیشون نفرین میکنن، خدا تا الاناونارو به خاک سیاه مینشوند.اما میبینی که، هر روز از من وتو سرحال ترن.
برای حرفهاش جوابی نداشتم تا حدودی حق با اون بود. ولی خب، آه مظلوم چیزی نیست که خدا ازش بگذره و من اینو از ته قلبم باور داشتم.
دستم رو گرفت و کشیدم به طرف خودش، یهو پرت شدم توی بغل و سینهاش.
جای مورد علاقهام که حتی اگه قهر باشم بازم دلم جوش میزنه برای اینجا اومدن و لمس کردنش.
اصلا قهر که قهره، همه چیز باید سر جای خودش باشه... بوسه باشه، بغل باشه، عشق باشه، قهر و دلخوری هم به وقتش.
همونجا ثابت موندم. نه اون حرفی میزد نه من. فقط فشاری که به کمرم و بدنم میداد برای حل شدنِ بیشترم توی آغوشش؛ اونقدر شیرین و خوشایند بود که غرق شور شدم و لبخند زدم.آسانسورِ لعنتی درست توی همین لحظه ایستاد و مجبور شدیم از هم فاصله بگیریم و بریم بیرون.
سرم رو که از سینهاش فاصله دادم از گوشهی چشمم سایه ی کسی رو جلوی آسانسور دیدم.
نگاهم چرخید به اون قسمت. دختری سانتال مانتال شده و شیک پوش جلوی درِ آسانسور ایستاده بود و مبهوتانه نگاهمون میکرد. نگاهی که طلبکارانه بود و حرف داشت، و من متوجه نبودم چی درونشون نشسته.
از کابین بیرون رفتم و از کنارش گذشتم. یوسف اما بهش سلامِ

کوتاهی کرد و سریع اومد در خونهاش رو برام باز کرد تا بریم داخل.
رفتیم داخل، دیگه به دختره نگاه نکردم و حتی نشنیدم جوابِ سلام یوسف رو داد یا نه.
کفشهام رو درآوردم. یوسف در روبست و پوف نفسش رو بیرون داد. پرسیدم:
- کی بود؟ چرا اینجوری نگامون میکرد؟اخم ریز و گنگی کرد.
- چه جوری نگاه میکرد مگه؟
- مثل طلبکارها. انگار ارث باباشو از ما میخواست.
- دخترِ همسایهست.
- همون که اون روز اومده بود در خونه؟
کلیدها و سوییچ ماشینش رو به جا کلیدی وصل کرد و سرش رو تکون داد.
- یکم کرمریزه. چیز میزاش میخارن.
چپ چپ نگاهش کردم. به طرفم اومد، کیفم رو از دستم گرفت و کنار بوفه گذاشتش و قبل از اینکه من بفهمم توی چشمای شرورش چه نقشهای کمین کرده، روی دستاش بلندم کرد و به سمت اتاق خوابش رفت.
جیغ کوتاهی با خنده کشیدم.
- یوسف، داری چیکار میکنی!- جان؟ میریم یکم بخوابیم. دیشب تا صبح نخوابیدم نقشهی
این لحظه رو کشیدم.
- واقعا؟
ضربان قلبم تند شد... وای، وای، وای بخوابم تو بغلش؟ واقعا می خواد همچین کاری بکنه؟
الانه که قلبم از هیجان توی سینهام منفجر بشه. نیشم رو محکم

چفت کرده بودم تا از ذوق وا نره.
نگاهم نمیکرد، اما قسم میخورم، فهمیده بود با همین چند کلمه چه آشوبی توی تنم راه انداخته.
در رو با پاهاش بست. بوی اتاق خوابش و ادکلنی که از سینهاش به مشامم میرسید وارد بینی و بعد هم ریهام شد.
کابوسِ دیشب رو توی پستوی خیالم نگه داشتم و پردهاش رو هم به ضرب و محکم کشیدم تا ذهنم در این لحظه به اون قسمت کشیده نشه.
من آدمیم که توی لحظه زندگی میکنم، درسته از خطاش نمیگذرم و اونقدر بهش میگم و شماتتش میکنم تا به خودشبیاد و بفهمه کارش چقدر ناجوانمردانه و زشت بوده، ولی حالا میخوام توی همین لحظه زندگی کنم، نفس بکشم و دوباره و مثل هفتههای قبل "هیجان و عشق" رو تجربه کنم.
روی تختش پایینم گذاشت، دیگه نمیتونستم نیشِ باز شدهام رو کنترل کنم و فقط زمزمه کردم:
- یوسف!
زانوش رو روی تخت گذاشت و خودشم روی تخت اومد.
دستش رو پیش برد به سمت روسریم که روی شونههام افتاده بود. از سرم درش آورد. بعد دکمههای مانتوی کوتاهم رو بازکرد و از روی سرشونههام فاصلهاش داد.
یه تیشرت مشکی زیر مانتوم پوشیده بودم.
هوا بهاری بود و تقریبا موج گرمارو به همراه داشت و زمان خوبی برای پوشیدنِ لباسهای ضخیم و زمستونی نبود. این مانتو رو هم بخاطر فضای آسایشگاه و راحت ورزش کردن میپوشیدم.
مانتو رو هم درآورد و از تخت فاصله گرفت.محترمانه و با حوصله اونارو به آویز اتاقش زد و دوباره برگشت

روی تخت. پتوی به هم ریختهاش رو از پاهام کنار کشید و با لبخند شوریدهای گفت:
- دراز بکش.
من انگار رفته بودم بهشت، یا بهترین منطقهی دنیا، اونقدر خوشحال بودم که سر از پا نمیشناختم. دراز کشیدم. پتو رو کشید بالا و خودشم دراز کشید و دست چپش رو سُرید زیر سرم.
بی هوا نالیدم:
- یوسف.
موهام رو از کنار صورتم عقب زد. سرش افتاد روی بالشت و صورتش رو مابین موهام فرو برد و پچ زد:
- جانِ یوسف؟
- داری چیکار میکنی باهام؟
کوتاه و توی گلو خندید.- جانِ خودت تا صبح نقشهشو میکشیدم، حسش خیلی خوبه؛
مگه نه؟
خفه شده و پر از احساس "اوهومی" گفتم.
محکمتر فشارم داد، و پاهام رو میون پاهاش اسیر گرفت و گفت:
- گفتم که خودم هندلت میکنم. آروم آروم عزیزم.
نیشگون ریزی از بازوش گزفتم و خندیدم. بوسهای به سرم زد و حرارت لبهاش رو با عمق وجودم احساس کردم.
- میدونم تو هم دیشب نتونستی بخوابی، منم نخوابیدم، پس این فرصتو از دست ندیم، راحت بخوابیم.
آرمتر پچ زد:
- تو بغلِ خودم بخواب.
اووم، تو بغلِ اون، اسمش بهشت بود، بهشت. عطر سینه و تنش رو نفس کشیدم و لبخند زدم و یادم اومد من باهاش قهر بودم.

ببین با یه بغل و بوسه چطوری منو رام کرد!
بهش تلنگر زدم.- من هنوز قهرما.
- باشه، نارنجکاتو نگه دار واسه بعد از خواب. قول میدم ترکشاشونو با جون و دل پذیرا باشم.
بازوش رو زیر پنجهام فشار دادم و خندیدم.
- تو خیلی بلایی.
فشارم داد توی بغلش و وسوسهانگیز لب زد:
- تو هم خیلی دلبری.
داشتیم با هم صبحانه میخوردیم. صبحانه که نه تقریبا ناهار بود، چون ساعتِ دوازده، هردو از خواب عمیقی بیدار شدیم، اونم با بوسهای که یوسف به پیشونیم زد.
- مدارکتو دیشب دادم به عمو یزدان.
لقمهی توی دستش رو بطرفم گرفت و سرش رو تکون داد.
- دیشب زنگ زد به تلفنِ خونه شلوارمو از پام کَند. هر چی فحش تو دنیا بود نثارم کرد.
خندیدم و لقمه رو توی دهنم گذاشتم و گفتم:- حقت بود. اگه بدونی من با چه قیافهای رفتم خونه، عمویزدان آتیش گرفت.
- از شانسِ بدِ من، تو شدی دخترِ زنداداشم، تا یه چیز میشه اون یزدانِ مارموزم زنگ میزنه فحشم میده.
- ولی هر چی باشه طرفِ توعه!
ساعد دستهاش رو میون هم زنجیر کرد روی میز و نگاهم کرد.
- از چه نظر میگی؟
- همین که نمیذاره بیشتر چیزارو مامانم بفهمه، مثل موضوع دیشب، مثل قرارهایی که با هم میذاریم.
- اگه اینکارو نکنه پس چه به دردم میخوره.

چیزی نگفتم کمی بعد پرسید:
- اون دختره چی بهت گفت؟
میدونستم منظورش ماریاست، شونهای بالا زدم و گفتم:
- هیچی، فقط مدارکتو داد بهم، بعدم گفت بهت بگم واسه اینکارت خیر نمیبینی.پوزخندی زد. قوری رو برداشت و توی لیوانِ خودش چایی ریخت
و زیر لب گفت:
- ک.... واسه من آدم شده، همیشه از خداش بود چندنفری بپرن روش حالا جوری حرف میزنه انگار قدیسهست.
- یوسف !!
نگاهم کرد و سرش رو ریز تکون داد. چشماش براثر خوابِ زیاد یا شایدم بیخوابیِ دیشب کمی پف کرده و خمار بودن و موهای فر و مواجش بصورت شلخته و نامرتب قابِ صورتش رو جذاب و خوردنی نشون میدادن.
لباسهای دیشب رو از تنش درآورده بود، یه رکابی مشکی جذب پوشیده بود با یه شلوارک ارتشی.
- بجز ماریا با کس دیگهای هم اینکارو کردی؟
سرش رو با صداقت تکون داد و لیوان چاییش رو فوت کرد.
با تعجب و ناباوری ابروهام رو بالا دادم.
- با کی؟- دخترِ یکی از رقیبامون.
گیجتر واکنش نشون دادم. موهام رو عقب زدم و تکیه دادم به صندلی نمیتونستم همچین چیزی رو باور کنم.
-کِی؟
- چند سال پیش. طرف زیاد پاشو میکرد تو کفشمون دخترشو انداخت وسط، ما هم یه درس خوب بهش دادیم تا از دخترش واسه کثافتکاریاش مایه نذاره.

دستم رو مستاصل توی صورتم کشیدم و یکه خوردم گفتم:
- چند نفره با دخترش...
- منو دوتای دیگه از دوستام.
- هیییییی....
ابروهاش رو بالا داد و خندهی ریزی کرد.
- هنگ کردی؟
نیشخند زنان و شیطون گفت:- من به این چیزا عادت دارم. چون بیشتر وقتا منو یزدان با هم
بودیم.
دستام رو گرفتم جلوی لدهنم که مثل غار باز شده بود و گیج و هنگ نگاهش کردم.
لیوان چای رو پایین گذاشت و دستش رو جلوی صورتم تکون داد و گفت:
- تعجب نکن. اینا رازهای مان، البته آوا هم میدونه.
- باورم نمیشه تو و عمو یزدان با هم اینکارو میکردین.
- هه، عمویزدانت تازه آدم شده دُخی، والا یکی نبود یه جا نگهش داره. اون بیشتر پایه این چیزا بود.
- پایه چی ؟
خیلی صریح و راحت جواب داد:
- سکس سهنفره.
حس کردم اشتباه شنیدم یا لااقل این موضوع یه تعبیر دیگه داشت، اما سه نفره، سه نفره، نمیتونه تعبیر دیگهای داشته باشه.ابروهام بالا رفتن و شاخهام از توی سرم دراومدن. حرفش برام غیرقابل باور بود. سکس سه نفره؟ یعنی دو زن با یه مرد ؟ یا دو مرد با یه زن؟ یا ... یا نمیتونه احتمال دیگهای داشته باشه..
گیج نگاهش میکردم که خودش جوابِ این معمارو رو راحتتر

توی مغزم هل داد.
- منو اون بودیم با یه پارتنر زن که اینکاره باشه، گاهی هم هرکدوممون با دو زن بودیم.
لبم رو محکم گزیدم. حالم داشت بهم میخورد از حرفاش. اما اون ادامه میداد:
- یزدان اولش پایه نبود، یه بار که امتحانش کرد افتاد تو نخش، نمیدونم مامانت باهاش چیکار کرد یا چی بود براش که بعد، از هر چی زن و دختر بود بدش اومد...
کمی مکث کرد و با خندهی شیطون و زیرکی گفت:
- اولین باری که مامانتو دیدم تو خونهی یزدان بود...فقط گوشهام بودن که در این مرحله تواناییشون رو از دست
نداده و خوب میشنیدن و الا از تعجب نزدیک بود چشمام از کاسه بیرون بریزن و مغزم منفجر شه.
- ما مسافرت بودیم، اونم یواشکی اومده بود دنبال یه سری مدارکِ مهم که موقع فرارش سر رسیدیم.
خندید و کمی از چاییش خورد و به یاد اون روزها سرش رو ریز تکون داد:
- هیچوقت فکر نمی کردم یه روزی آوا بشه زنداداشم یا جزیی از خونوادم که حاضر باشم جونمم براش بذارم.
نگاهم کرد و شیطونتر گفت:
- من اونشب به یزدان گفتم بریم تو کارِ سه نفره باهاش، اما یزدان قبول نکرد. همونجا بود که فهمیدم دلشِ گیرِ مامانت شده.
چشمکی شردری زد و لبش رو گزید:
- همونشبم کارِ مامانتو اساسی ساخت.چشمام رو محکم بستم و بهش توپیدم:

- نمیخوام در موردشون چیزی بشنوم.
تک خندهای با تمسخر زد و گفت:
- چیشد؟ تو که عمویزدان عمویزدان از رو زبونت نمیفتاد؟
- مسائل اونا به خودشون مربوطه.
بشکنی زد و محکم گفت:
- مسائل ما هم به خودمون مربوطه، اگه منو تو کاری به رابطهی اونا نداشتیم خوش ندارم کسی به رابطهی ما هم کار داشته باشه. اینکه قهریم یا بینمون چه مشکلی پیش میاد به خودمون مربوطه.
با تاسف برای رفتارِ عجیب خودش و عمویزدان سرم رو تکون دادم. هنوز گیج بودم و نمی تونستم باور کنم عمویزدان هم شخصیتی بدتر از یوسف داشته.
فهمید دارم به چی فکر میکنم که سریع گفت:- اون مجرد بوده آتی، آدم گاهی خره، خامه، حالیش نیست
چیکار میکنه، از یه سنی به بعد میفهمه چه کاری درسته چی غلط... این چیزایی که رو کردم برات میخوام بهتر بشناسیم، هیچکس خوبِ خوب نیست، همه تو این دنیا یه گذشتهی زشت و سیاه داره، قشنگترین باغچه رو هم بیل بزنی یه کرم از توش در میاری، یزدانی که من الان دارم میبینم یه مردِ زندگیه، یه پدرِ واقعی و دلسوز، ولی اونموقعها حتی تو اتاق کارش یه اتاق مجزا داشت واسه خوشیاش تا هر وقت عشقش کشید یکیو اونجا کلهپا کنه.
پوفی کشیدم و از دو طرف چنگم رو میون موهای بازم فرو بردم.
یوسف بلند شد و اومد پشت صندلیم ایستاد؛ دستاش رو روی شونههام گذاشت و سرش رو کنار گردنم خم کرد و گفت:
- من دیروز نمیخواستم به ماریا دست بزنم. نه تنها اون، دیگه

دلم نمیخواد به هیچ دختری دست بزنم.
حرارت نفسهاش به گوشم میخوردن. موهام رو پشت گوشم زد و لبهای داغش رو به لالهی گوشم چسبوند و پچ زد:- میدونی چرا ؟
گردنم رو کمی به سمتش کج کردم و نگاهم به صورتش افتاد و موج داغِ نفسهاش که به سمت گردن و گوشم فرود میاومدن.
- حس میکنم رسیدم به نقطهای که چند سال پیش یزدان بهش رسید. همون نقطهای که تنها به مامانت چشم داشت، فقط اونو میدید، فقط لوندیهای اون به چشمش میومد و حتی لذتشو با اون میخواست.
صورتش رو کمی فاصله داد تا نگاهم رو به خودش ببینه.
آب دهنم رو قورت دادم. قلبم با شتاب محکمی توی سینهام میکوبید. نگاهم بیاختیار به سمت لبهاش رفتن.
دلم درگیر چه بلوایی شده بود. میون بیقراری کردن برای لمس و بوسیدنِ لبهاش.
صورتش رو دوباره جلوتر آورد. اصلا نمیشنیدم چی میگه یا شایدم میشنیدم که اینجوری بیقرار و یهکله شدم برای بوسیدنش.
- فکر کنم منم دیگه جز خودت کسیو نمیبینم آتی...تنم داغ شد و حرارت تمام تنم رو خشک کرد. حتی گلو و لبهام
رو.
آروم گفت :
- تو چشمام نگاه کن...
نگاهم از روی لبش بالا رفت و به چشماش نگاه کردم، چشمکی زد.
- رو تخم چشام جا داری جِغِله، جز خودت همه رو پَر کردم، حتی شیطنتهای بدمو...

- تو که همین دیشب میخواستی...
چونهام رو محکم گرفت و صورتم رو کامل به طرف خودش کشید؛ گردنم درد گرفت؛ ولی این حالِ شوریده و سرمست با چه میلی پذیدای این دردها بود. تو چشمام نگاه کرد و نجوا کرد:
- هیچی تو این دنیا ارزش یه لحظه قهر کردنتو نداره.بوسهاش روی گونهام خیلی گرم بود و حالِ دلم رو تسکین داد.
دستهاش رو دور گردنم گذاشت و صورتش رو به صورتم چسبوند و هر دو برای این آرامشِ زیبا چشم بستیم.
با آرامش و آروم پچ زد:
- دیگه حق نداری بام قهر کنی. حق نداری بگی نمیخوام ببینمت و تموم شد، چیزی بین منو تو تموم نمیشه آتی، ما تازه شروع کردیم. تازه داریم یاد میگیریم عاشقی کردن چطوریاست.
هیچی نگفتم ولی غرقِ حرفهای خوبش بودم و لبخندی که روی لبم نشسته بود و کنار نمیرفت و تاییدی برای جواب دادن به حرفهاش بود.
تا عصر کنارش بودم و بیشتر وقتمون رو با حرف زدن در مورد خودمون سپری کردیم. دوباره بهم پیشنهاد داد با هم بریم مسافرت. با لحن خستهای گفت:
- نیاز داریم یه دو سه روز بریم آب و هوا عوض کنیم تا ذهنمون ریلکس شه.- چیزی بهم ریختهت کرده؟
- نه فقط از کار و یکنواختی خسته شدم، اصلا فرصت نشده برم جایی، پارسال بود با دوستام رفتم شمال که تو زنگ زدی جیغ جیغ کردی ریدی توش، تا الان جایی نرفتم.
خندیدم و گفتم:
- یادت نیست با همین ماریا رفته بودی که دیشب میخواستی شِره شِرهش کنی!!

- از ماریا بدت میاد؟
- نه چرا بدم بیاد. ما زنا تقصیری تو عاشق شدنمون نداریم، همیشه پای یه مردِ خبیث و بیشعور در میونه که اسم زنا و احساسشونو خراب میکنه.
ابرویی بالا داد و گفت:
- یعنی من خبیثم که تو عاشقم شدی؟
- کی گفته من عاشقتم ؟
دست زرم زیر چونهام و با لبخند خیرهاش شدم.نگاهش یه جوری شد و سریع به پاهاش اشاره کرد تا برم روی
پاهاش بشینم. اهمیت ندادم و لبم رو ریز و شوریده گاز گرفتم. کنارش روی مبل نشسته بودم و دستش پشت کمرم بود. وقتی دید دارم با ناز از حرفش سر پیچی میکنم کمرم رو به سمت خودش کشید و خیلی سریع از روی مبل کندم و مجبورم کرد روی پاهاش بشینم.
مثل دفعهی قبل نشستم. پاهام رو اریب بین پاهاش جمع کرده بودم ولی اون حیلهگر، به کم راضی نشد و به قول خودش داشت کم کم منو وارد این دنیای پیچیده و لذتبخش میکرد.
دنیایی که عاشقی کردن در اون عالمی داشت.
پاهام رو از هم باز کرد و با پرویِی تمام، هر کدوم رو اینور اونور پهلوهاش گذاشت، طوری که زانوهام تاخورده بودن روی مبل و کنارِ رونهای اون و خودمم روی پاهاش نشسته بودم.
با لذت و شور گفت:
- حالا شد. از این به بعد وقتی بهت گفتم اینجوری میشینی.
لبخند زدم و گفتم:- آدمو به کجا میکشی تو.
- به جایی نکشیدم، تو زیادی نابلدی.
کمی خم شدم روش. خودش بهم فضا میداد باهاش راحته راحت

باشم. اونجوری که دلم میخواد و اونجوری که خودِ واقعیم باشم.
ساعد دستام رو روی سینهاش زدم. صورتم به صورتش خیلی نزدیک شده بود. انگشتم رو روی چونهاش زدم و گفتم:
- هنوزم میگی من نابلدم ؟
سرش رو تکون داد. اینجوری که نشسته بود و از اون زاویهای که چشماش ریز و خمار شده بودن دلم رو قنج میبرد و دوست داشتم حل بشم توی آغوشش.
فانتزی و رویای ما دخترها چیز زیادی نیست.
یه کوله پر از عشق و بوسه و عطر نفسِ کسی که عاشقشیم و چند کلمه که بشه باهاش زندگی کرد.
لبخندی زدم و ته ریش زبرش رو با دستم لمس کردم و گفتم:- انتظاراتِ تو چیه که همش میگی نابلدم، تو که میگی منو مامانم شبیه همیم، عشوهگری تو خونمونه و خوب بلدیم دلِ پسرای مهرانفرو بدزدیم!!
دستش روی کمرم و پهلوهام در گردش بود و نوازشم میکرد.
لبش رو کج کرد و آروم گفت :
- هنوزم میگم عشوهگری تو خونتونه. نگاه، مثلا داری با من عادی حرف میزنی اما نمیدونی با همین کارای کوچیکت چه بلایی سرِ دلم میاری.
- چه بلایی آوردم ؟
لبهاش رو کج کرد و گفت:
- نمیدونم. یه چیزی که دوست دارم تا ابد حبست کنم همینجا، نذارمت از تو بغلم جم بخوری.
نگاهم به لبهاش بود که تکون میخوردن. نقطه به نقطهی صورتش رو با شور نگاه میکردم و احساساتم پرشورتر میتپیدن.
لبم رو گاز گرفتم و با فاصلهی کوتاهی از صورتش گفتم:- پس چرا میگی

نابلدم؟ اگه من مثل مامانمم، پس تو هم باید
مثل عمو یزدان دلت واسم قیلی ویلی بره.
خندهی به ظاهر شوخ و مسخرهای زد.
- مگه یزدان دلش قیلی ویلی میره؟
سرم رو با ناز تکون دادم و لب زیریم رو توی دهنم کشیدم.
دستش بالای کمرم و روی شونهام اومد و آروم گفت :
- میدونی فرق تو با مامانت چیه ؟
- نه نمیدونم.
نگاه خریدارانهای از بالا تا پایین بهم انداخت و یه ضربهی نه چندان محکم با کف دستش به رونِ راستم زد و با ولع گفت:
- اون با عشوهگریاش سه سهتوته قاپِ داداشمو زد، ولی تورو قراره من هندل کنم. نابلدی، آماتوری، هنوز نمیدونی وقتی رو پای یه پسرِ خوشتیپ و جذاب نشستی باید چیکار کنی.
من بلد نبودم ؟ من که براش میمُردم. احمقِ شیطون.سریع سرش رو جلو کشیدم و با بوسهام لبهاش رو چفت کردم و
اونطوری که تا الان توی فیلمها دیده بودم بوسیدمش.
سرش رو عقب کشید و با نگاه شیفتهای گفت:
- نه اونقدرا هم نابلد نیستی.
سریع و خشن دست گذاشت زیر چونهام و صورتم رو کشید به طرف خودش و لبهام رو دوباره میون لبهاش فرو برد.
با بوسهای طولانیتر، نفسگیرتر و طوری که داشتم روی سینه و لبهاش از حال میرفتم.
شکمم نبض گرفته بود و انگار چیزی از شکمم به پایین سرریز میشد. یه حسِ خوب، یه حال مست کننده و عجیب، یه اغوای درونی و زیروروکننده...
انگار روی ابرها بودم و هر چقدر بالاتر میرفتم نفس کم میآوردم

و تنم رخوت و سست میشد برای سقوط کردن.
نفس کم آوردم و میون لبهاش نالیدم. سرش رو عقب کشید و نفس زنان خیرهام شد.حالِ خوبِ من، برای اونم بود، اینو از چشمای شرورش فهمیدم.
دستش رو پشت سرم گذاشت و منو دعوت کرد سر بذارم روی سینهاش و آروم پچ زد:
- اگه عشق همین حسیه که دارم با تو تجربهاش میکنم، تا پای مرگمم برسه نمیخوام از دستش بدم.
جیغ زدم و از پلهها بالا دویدم.
- وای مامان ، غلط کردم. ببخشید، نمیرم دیگه.
مامان بدو بدو دنبالم اومد و داد زد:
- موهاتو میکَنم آتی، تو واسه چی رفتی خونهی اون پسره؟
چشمم به ماما افتاد که پایین پلهها ایستاده بود و دست به کمر به ما نگاه میکرد.
- ماما تو بهش بگو دعوام نکنه.
ماما سری به اطراف تکون داد و گفت:- به من مربوط نیست خودت میدونی و مامانت.
مامان پلههارو بالاتر اومد و با عصبانیت گفت:
- یواشکی هر غلطی دلت خواست میکنی؟ مگه من مادرت نیستم؟ چرا نگفتی میری خونهی اون پسره؟
- اگه میگفتم کلهمو میکندی...
- بله که میکَندم. تا دیدی قد کشیدی گفتی هر کاری دلم خواست انجام بدم!!!
- ببخشید...
- ببخشم که بازم بری؟ که بازم زیرآبی برید با هم؟ من کلهی اون عوضی رو هم میکوبم به دیوار تا با احساساتِ دخترِ من بازی

نکنه.
- مامان!!
اونقدر عصبی بود که بدون در نظر گرفتنِ چیزی یا کسی داد زد:
- حرف نزن، اینه جوابِ اعتمادی که بهت داشتم؟وا رفته و ناراحت گفتم:
- من که کاری نکردم.
- آوا؟
مامان برگشت به طرف ماما و با همون شدت عصبانیت گفت:
- حق نداشت بره خونهی یوسف، رفتن به خونهی اون پسرهی هممکاره یعنی...
نگاهم کرد و دوباره جست زد اومد بالا ،جیغ زدم و بدو رفتم به سمت اتاق پویا که کنارِ اتاق یوسف بود.
مامان محکم گفت:
- فقط دستم بهت برسه یکی میزنم تو دهنت، تا خیال یوسف و هر خرِ دیگهای از سرت بیفته.
با حرص از پله ها پایین رفت. آرامش یهو پیداش شد و با لحن ریز و بچگونهاش نمیدونم چی به مامان گفت که مامان بی حوصله گفت:
- به ماما میگفتی برات میآورد.دوباره آرامش چیزی گفت و مامان بهش جواب داد؛
- دعواش نکردم عزیزم. دارم در مورد یه موضوع مهم و هیجانی حرف میزنم. صدام رفت بالا.
پورخندی زدم و نشستم کنج دیواری که بین اتاقهای پسرها بود. نه یوسف خونه بود و نه عمو یزدان و از خوششانسی من پویا هم رفته بود برای اولین امتحانِ پایان سالش کنار دوستاش گروهی درس بخونن.

نفهمیدم مامان چطوری متوجه نرفتنم به آسایشگاه شد و فهمید رفتم خونهی یوسف، تا رسیدم خونه این بلبشو رو بپا کرد.
با گوشی زاغارت و درب و داغونم برای عمویزدان پیام نوشتم.
"به یوسف بگو امشب نیاد خونه، مامان خیلی عصبیه، فهمیده امروز خونهی یوسف بودم"
عمو یزدان هم سریع جواب داد:
- پس خوبه منم نیام. آوا حالا خطری شده.نیشخندی زدم و بی حوصله گوشی رو کنار گذاشتم. حداقل اگه
یوسف نیاد و مامان باهاش مواجه نشه این موضوع یه جورایی حل میشه و کنار میره.
یک ساعت بعد هر دوشون با سرو صدا و بگو بخند بلندی وارد خونه شدن.
ته دلم آشوب شد.
با صدای بسته شدن در از اتاقِ یوسف بیرون رفتم. تمام این مدت توی اتاق یوسف و روی تختش دراز کشیده بودم و یکی از رکابیاش رو که اونجا کنار بالشتش، افتاده بود بو میکردم و دلم برای خودش و عطرِ تنش ضعف میرفت.
از اتاق رفتم بیرون تا ببینم جو پایین چطوره، میتونم برم پایین یا نه!!
عمویزدان یه دسته گل توی دستش داشت، نمیدونم اون رو به چه منظور و مناسبتی خریده ، فقط دیدم صدا زد:
- آوا جان؟ عزیزم؟مامان از آشپزخونه بیرون اومد. با اون بوی قورمه سبزی که توی
خونه راه انداخته بود شکمم از گرسنگی مالش رفت ولی جرات نداشتم از پله ها برم پایین.
پشت حصاری هم ایستاده بودم و فقط پایین رو دید میزدم.

عمو یزدان تا مامان رو دید قبل از اینکه صدایی از مامان در بیاد دسته گل رو مقابلش گرفت و گفت:
- سلام. خانمِ خوشگلِ خودم!
مامان لبخندی زد و گل رو از دستش گرفت.
- سلام. خوش اومدی. مرسی.
- به به عجب بویی راه انداختی.
بعد از به به کردنِ عمویزدان، صدای یوسف رو شنیدم. از بالا نگاهش کردم که کفشاش رو درآورد و جلوتر اومد و گفت:
- اینِ مادرزن عزیز میدونه من عاشق قورمهسبزیام. واسه من پختهها.دستش رو روی سینهاش گذاشت و با احترام و شیطنت خاصی گفت:
- چاکرتیم آوا گلی.
مامان چپ چپ نگاهش کرد. یه نایلون فانتزی توی دستش داشت. سرش رو برای مامان تکون داد و چشمکی زد:
- چرا اینجوری نگام میکنی؟ چیزی میخوای؟
- موندم چطور روت میشه بازم بیای اینجا.
یوسف به آنی جدی شد و پوزخندی زد.
- ببخشید که اینجا خونهمه.
- آره راست میگی اینجا خونهته، پس چطوره ما از این خونه بریم تا حداقل حریمهای بینمون حفظ بشن.
یوسف مدعی و طلبکار جلوتر رفت و مقابل مامان ایستاد، پرسید:
- مگه من وارد حریمِ شما شدم؟
- آوا ؟عمو یزدان مامان رو صدا زد و مامان بیتوجه به اون، در جوابِ یوسف با جدیت گفت:
- بله وارد شدی آقا یوسف، حریمِ من تنها شامل روابط خودمو یزدان نمیشه، بچههامم هستن، هم تو اینو میدونی هم یزدان،

خط قرمز من بچههامن. کسی بخواد پا رو خط قرمزم بذاره من...
- خط قرمزِ منم آتناست بخوای ازم دورش کنی یا این رابطه رو بهم بریزی منم...
- یوسف!! عه!! بس کنین. با جفتتونم.
عمویزدان با تشر و تندی به یوسف هشدار داد تا احترامِ مامانم رو نگهداره.
به قولِ خاله رزیتا ژووون به این مرد. عشق و عاشقیش معرکهست. اونجوری که برای مامانم از جون مایه میذاره و تحت هر شرایطی احترامش رو داره برام قابل تقدیر و ستایشه.
اما با چیزهایی که در موردش امروز شنیده بودم یک آن تمام ذهنیتم فرو ریخت.عمویزدانِ کله بادمجونی، بهت میآد وضعت خراب باشه ولی نه
تا این حد...
یوسف با شتاب به سمت پلهها اومد، ولی میونهی راه ایستاد و رو به عمویزدان گفت:
- من زیپِ دهنمو میکشم تا یهوقت به زنت بیاحترامی نکنم، تو هم بهش بگو کاری به کارِ ما نداشته باشه، من بلدم چطوری رفتار کنم تا به شان کسی برنخوره.
- مشکلِ منم آتناست، باهات شوخی نکردم یوسف اگه دست از سرِ آتی برنداری، یا تو اینجارو ترک کن یا ما از این خونه میریم.
یوسف ایستاد و برگشت به سمت مامان و با کفری دراومده گفت:
- تو چرا اصلا قفلی زدی رو رابطهی منو آتی؟ چیکارمون داری؟ اون دل داده ،من دل دادم تو چته این وسط؟
مامان با عصبانیت دستهگل رو روی کانتر گذاشت و جلو اومد.
- من چمه؟ خجالت بکش. من مامانشم. بهتر از تو میدونم چی واسش خوبه چی بد! قبلا باهات حرف زدم بهت گفتم تو بهدرد

آتی نمیخوری، آتی هم هنوز تو ذهنیت چند سال پیش وبچگیاش مونده، اگه تو باهاش حرف نزنی، اگه ولش کنی به حالِ خودش ،کم کم از سرش میفتی.
یوسف با خشم و جدیت نگاهی به عمویزدان کرد و دستش رو به سمتِ مامانم نشونه گرفت و گفت:
- به زنت بگو انقدر کشیکِ مارو نده، من نه بی حرمتی کردم، نه با آتی زدم به جادهخاکی؛ خدا خودش شاهده، نه دلم هرز رفته نه دستم، بگو اینجوری با من حرف نزنه قاطی کنم یه چیزی بگم ناراحتی پیش بیاد.
عمویزدان غرولند کنان جلو اومد.
- ای بابا... باز تو این خونه بحث شروع شد.
دست پشت کمرِ مامان گذاشت و گفت:
- بیا بریم تو اتاق کارِت دارم.
- تو میخوای حواسِ منو از کارای داداشت پرت کنی؟
- آوا جان، بیا برو با شوهرت ببین چی میگه.ماما بود که اینو گفت، یوسف رو کرد به ماما و از اون درخواست کمک کرد:
- شما یه چیز بگو ماما، چرا دخترت همش کنتورِ رابطهی منو میندازه؟ گناه کردم دلبستم به دخترش؟ نه خدایی شما بگو گناه کردم؟ اگه خودم آدم بدیام، پس داداشم بد بوده نباید شوهر میکرده بهش.
مامان با عصبانیت گفت:
- یزدان هیچوقت مثل تو نبوده و نیست.
اما عمویزدان سریع حرفش رو تکذیب کرد.
- ولی ما جفتمون شبیه همیم ها. انقدر نزن تو سرِ داداشم. چشه مگه؟ بچه به این خوبی، دل داده به دخترت، کجای کارو اشتباه

رفته؟
مامان با تغیر گفت:
- یزدان!!
- اصلا آتی خودش کجاست؟ سرو صداشو نیست تو خونه؟عمو یزدان داشت آمارم رو میگرفت. نگاهی به دورو اطراف و به سمت اتاقِ خودم انداخت. ولی بلافاصله به مامان نگاه کرد و گفت:
- نگو که دعواش کردی؟
- دعواش کردم، پس چی؟ غلط کرده بدون اجازهم رفته خونهی یه پسرِ مجرد.
یوسف کلافه و عصبی پلههارو بالا اومد و با خشم و عصیان زیر لب تکرار کرد:
- آوا، آوا، آوا بهخدا داری با این حساسیتت گند میزنی به همه چی.
یک آن ایستاد و محکم گفت:
- اصلا من میخوام ازش خواستگاری کنم، میخوام باهاش ازدواج کنم، مگه نه که، خودش باید تصمیم بگیره؟ جوابِ خودشم اوکیه، میدونم. ببینم بعد تو میخوای چیکار کنی؟!
پلههای آخر رو هم بالا اومد، مامان میون دستهای عمویزدان تقلایی کرد و داد زد:- بمیرمم نمیذارم زنِ تو بشه. اینارو پیش آتی نگو. اون هنوز
بچهست بیشعور.
داد زد:
- آتی ؟ بیا پایین.
پلهی آخر رو که بالا اومد چشمش به من افتاد. نفس توی سینهام حبس شده بود، نه از دعوا، از اون جملههای آخری که توی

عصبانیت ولی با جدیت زد.
تا حالا به عمق این رابطه و آخرش فکر نکرده بودم. اگه یه روزی تهش منجر به ازدواج بشه و منو اون با هم وارد زندگیِ مشترک و زناشویی بشیم.
همیشه در همین حدی که باهاشم تصورش کردم، همین که ببینمش و کمی باهاش وقت بگذرونم و چندبوسهی عشق هم بینمون ردو بدل بشه. نه بیشتر خواستم و نه کمتر...
دهنم باز مونده بود و هیچ حرفی برای گفتن نداشتم.
اون جلو اومد و با تردید و نگاه ریزی به پایین آروم پچ زد:- تو اینجایی؟
تا نزدیک حصارم رسید و از تیررس نگاهای پایین دور شد، سریع پریدم توی بغلش و محکم بغلش کردم.
بد و خوب، هر دو مکملی بودن که گاهی لازمهی یه زندگی هستن.
من میدونم چرا مامان از یوسف بدش میآد، به گذشتهی یوسف واقفه، منم واقفم و همین امروز اون رازهایی رو برام شکافت که با شنیدنشون حس کردم توی دنیای دیگه غیر از دنیای ساده و زیباِی خودم زندگی میکنم.
دنیای من آروم بود، پر از قشنگی و مهربونی و لطافت، سادگی دنیام رو دوس داشتم و هیچوقت گمان نمیکردم دنیای دیگهای هم هست که هزارو یکجور آدمِ رنگاورنگ با افکار و پلیدیهای مختلف در اون وجود داشته باشه.
من یوسف رو میشناختم و با همین حال بهش دلبستم، اما در مورد زندگی کردن با اون، نمیدونم تا چه حد میتونم روی این اخلاق و رفتارش پا بذارم.اصلا نمیتونم در حال حاضر به اون شرایط و وابستگی عمیقترِ
بینمون فکر کنم.

همین که الان درآغوشش بگیرم و آروم بشم برام کافیه.
همین که نازم کنه و بهخاطر شماتتهای امروزِ مامان برام مسکنی باشه کافیه.
همین که هر لحظه بوی عطرش رو نفس بکشم و حس کنم مثل آب و غذا، بدنم بهش نیاز داره برام کافیه.
بوسهای به سرم زد. شال رو از سرم در آورده بودم و روی تخت خودش جا گذاشته بودمش. حتما مامان فکر میکرد من تمام مدت بالا توی اتاقِ پویا بودم که کاری به کارم نداشت.
سرم رو از روی سینهاش فاصله داد و دستم رو گرفت و خیلی آروم گفت:
- بریم تو اتاق، ممکنه مامانت سر برسه باز برینه به اعصابمون.
حتی حرف زدنش هم زشت بود، ولی من همین رو هم دوس داشتم. راحت و صمیمی بودنش بهم احساس دلگرمی میداد تا منم خودِ واقعیم رو همیشه بهش نشون بدم.تا وارد اتاق شدیم در رو بست و گوشی از جیبش درآورد، یه
گوش جدید بود و احتمال میدادم به جای گوشیِ شکستهاش اینو خریده باشه.
چیزی برای عمو یزدان تایپ کرد، از گوشهی چشم دیدمش.
- نذار آوا بیاد بالا.
گوشی رو کنار گذاشت و دوباره کشیدم توی بغلش و عطر موهام رو نفس کشید وگفت:
- آوا دعوات کرد؟
سرم رو ریز تکون دادم. نفسی کشید روی موهام و نوازشگرانه لب زد:
- اشکال نداره مادره، از آیندهت میترسه.
- بیشتر از تو میترسه.

خندید و شونهم رو گرفت و کمی از توی بغلش فاصلهم داد و چشمک ریزی زد.
- چون میدونه تخمم هزاررقمه حرومه.اخمی تندی بهش کردم و مشتی به بازوش زدم.
- بیشعور. درست حرف بزن.
خندید و دستم رو گرفت.
- بیا بشین، یه گوشی جدید برات خریدم. برنامههارو هم زدم روش فقط باید اکانتاتو وارد کنی.
از همون نایلونی که توی دستش بود یه باکس کوچیک درآورد.
یه گوشی مدل بالاتر نسبت به گوشی خودم بود.
خندیدم و با نیش باز ازش تشکر کردم.
- وای مرسی.
سرش رو با ادا تکون داد و دندونهای ردیفش رو با لبخند مکشمرگمایی نشون داد.
- خواهش میکنم ... گوشیتو بده.
گوشی خودم رو بهش دادم. سیمکارتم رو درآورد و روی گوشی جدید زد. یه کاور نقرهای دخترونه هم برای گوشیم خریده بود.
دوسش داشتم. خودش رو هم دوستداشتم. خودش باارزشترین چیزیه که میتونه دلم و احساسم و روح و انگیزهام رو شاد و خرسند نگه داره.
سیمکارت رو زد و کارهای گوشی جدیدم رو که انجام داد اونو مقابلم گرفت، من تمام مدت با حالی دیوونه و شیدا، به صورتش و کارهاش نگاه میکردم.
میون این لباسهای شیک و تقریبا رسمی، جذابتر از هر زمانی به چشمم میاومد. نگاهم کرد. چشمهاش شمشیری و باریک بودن و نوکِ تیز و برندهاشون قادر بود رج به رج منو بشکافه و

درونم رو فتح کنه.
آب دهنم رو قورت دادم و با صدای لرزون و شیفنهای گفتم:
- مرسی، راضی نبودم تو خرج بیفتی.
- گندِ رفیقامو باید یه جوری جمع میکردم دیگه.خودش رو لوس کرد و صورتش رو جلو کشید تا ببوسشم و من
با همون حالِ دیوونهام لبم رو روی گونهاش گذاشتم و عمیق و محکم بوسیدمش. لبخند شیرینی زد و عقب رفت.
- مبارکت باشه.
- مرسی.
بلند شد و رفت به سمت کمد لباسهاش و زمزمهی سردش منو از اون خوشی پرت کرد پایین.
- احتمالا یه چند روزی برم خونهی خودم.
تنم به سرعت نور یخ کرد و سریع بلند شدم و گفتم:
- چرا میخوای بری؟
گوشی جدیدم میون دستام میلرزید. لرزشِ گوشی نبود، دستپاچگی خودم و لرزش دستام بود.
از روی شونهاش نگاهم کرد و کجخندی زد.
- نمیبینی مامانت چه سروصدایی راه انداخته!
- خب... خب... باشه، چرا میخوای بری؟ ازش ناراحت شدی؟ابروهاش رو با تعجب بالا داد.
- ناراحت نشم؟ هر چی از دهنش در میآد بهم میگه. احترامشو دارم چیزی نمیگمش والا...
نفسش رو با صدا بیرون داد و چند تا از لباسها و کت و شلوارهای گرون قیمت و شیکش رو روی تخت انداخت.
با گیجی نگاهی به لباسها و کاورشون انداختم و حس کردم بغضی اندازهی تمامِ این اتاق توی گلوم جا خوش کرده.

- واقعا میخوای بری؟
- گفت برو. دیدی که.
- خب بگه. تو که عادت داری به حرفای مامان؟ چرا میخوای بری؟
کاور لباسش رو روی ساعد دستش انداخت و اونو در بر گرفت و زل زد بهم.- میرم تا آشفتگیاش یکم کمتر شه، مامانت خستهست آتی، از
یه طرف ماما، از یه طرف آرامش، کارهای خونه و خونهنشینی خودش، همه اینا رو اعصابش تاثیر گذاشتن. میرم یه چند روزی جلو چشمش نباشم تا آرومتر بشه.
- مامانم عادت داره به این کارها، خسته هم که بشه دلیلش تو نیستی، اون که کاری به تو نداره.
- چرا دیگه، الان تموم دغدغهش شدیم منو تو، نمیبینی چطوری کشیکِ رابطهمونو میده؟ با این اوضاع نه تو میتونی تو این قفس نفس بکشی نه من، رابطهمون حساسش کرده هر روزم داره بدتر میشه.
- یعنی اگه بری درست میشه؟
لب برچیده بودم و ناخودآگاه چونهام لرزید. سریع کاور رو انداخت روی تخت و بهم نزدیک شد، دستم رو گرفت و توی چشمام نگاه کرد و گفت:- رفتنِ من باعث نمیشه رابطهمون تموم شه، من هنوز تو فکرِ
مسافرتمونم. هر طور شده جورش میکنم با هم بریم. فقط بهخاطر آرامش آوا میرم.
مامان صدا زدم. مجبور شدم تنهاش بذارم و برم پایین. خودشم به پایین اشاره کرد و گفت:
- برو تا بیشتر از این حساس نشده، یه وقت دیدی با یه چوب

دمِ در اتاق منتظرمون ایستاده.
میون بغض خندیدم و سرم رو تکون دادم و با پاهای سستی از اتاقش بیرون رفتم.
لبخندی به روم زد و دوباره سر وقت کمدش و لباسهاش رفت.
از پلهها پایین رفتم. هنوز مانتوم تنم بود، با این تفاوت که فقط دکمههاش رو باز کرده بودم.
صدایی از هیچکس به گوشم نمیرسید، نه خبری از آرامش بود نه ماما و مامان و شوهرش.به آخرین پله رسیدم و کم کم پچپچهای اطراف به گوشم رسید.
حدس میزدم مامان و عمویزدان باشن و صداشون از آشپزخونه میاومد.
به طرف آشپزخونه رفتم، شنیدم که مامان با صدای ریزی گفت:
- همچین چیزی درست نیست یزدان، اولا آتی بچهست، دوما من نمیتونم همچین چیزیو قبول کنم که یه روزی، یه روزی ،یوسف بشه دامادِ من.
-چه اشکالی داره عزیزم؟ خیلیارو دیدم مادرو دختر جاریِ هم شدن، پدرو پسر باجناق هم... این چیزا الان واسه مردم عادی شده...
- من نمیتونم همچین چیزیو بپذیرم.
- آوا داری سخت میگیریا. بشین اینجا ببینم.
صدای کشیده شدن صندلی اومد، مامان گفت:
- آتی نیومد پایین، بذار برم صداش کنم بیاد، آروم و قرار ندارم یزدان.- بشین گفتم عه!
انگار مامان ناچار و درمونده نشست و عمو یزدان کمی بعد گفت:
- من اولِ ازدواجمون بهت گفتم خوشم نمیآد همش دغدغهی بچهها یا اینو اونو داشته باشی. حواست هست شدی مثل این

زنای شصتساله اینور میری میگی بچهم، اونور میری میگی بچهم... پس من چی؟ ها؟ روز به روز داری بیشتر ازم فاصله میگیری.
- اینطور نیست.
- هست... میدونم شرایطِ ماما و زندگی خستهت کرده، دل و دماغ چیزیو نداری، ولی من ماری جوانایِ خودمو میخوام، همون که هر لحظه واسم بی تاب میشد، مرتب حواسش به من بود، بیتابم میشد تا بیام خونه، همش نمیگفتی، آتی، پویا، آرام... بذار زندگیمونو بکنیم آوا. چیکار داری به آتی و روابطش؟ مگه آتی بچهست؟
- اون دخترمه یزدان. نگرانشم.- حرفت قبول، ولی آتی دختر باهوش و زرنگیه، نرو به سنش،
کسی که سه سال تنهایی تو خارج زندگی کرده بچه نیست، روشنفکره، عاقله، خودش خوب و بدو تشخیص میده، میدونه کی داره بازیش میده یا کی خیر و صلاحشو میخواد.
- یوسف خیر و صلاحشو میخواد؟
- یوسف پسرِ بدی نیست!
- هست، هر روز با یه دختر مشغولِ کثافتکاریاشه.
- مواخذهش نکن الکی، تو میدونی یا من؟ از وقتی آتی اومده دست از پا خطا نکرده.
نمیدونم مامان چه جوری نگاهش کرد که عمو یزدان گفت:
- به جونِ خودت راست میگم، مطمئن باش اگه هر غلطی بکنه آتی خودش زودتر از منو تو میفهمه، اصلا بذارشون به حالِ خودشون، اگه قراره تموم بشه، خودشون این رابطه رو تموم کنن، دخالت ما کار رو به جاهای باریک میکشه.
- سه سال دخترمو دور کردم تا این چیزا از سرش بیفته اومد،

اما انگار نه انگار...- تو نمیتونی خواستهی کسیو انکار کنی، شاید الان بهش چیز
بگی و مانعش بشی اما علاقهشونو نمیتونی کنترل کنی. خودمونو یادت رفته؟ ما هم عاشق هم بودیم، از هم جدا شدیم، من رفتم خارج و برگشتم، خودمو گم و گور کردم تا از سرم بیفتی ولی نشد. دیدی که...
- یزدان! ما فرق داریم با اونا.
صدای عمویردان تحلیل رفت و خیلی آروم گفت:
- جانِ یزدان؟ اذیتشون نکن آوا. بذار با هم خوش باشن، تنها کسی که از خونوادم برام مونده یوسفه. میدونی که اندازهی جونم میخوامش.
صدای ملچ ملوچ بوسیدنشون اومد. خجالتزده و سریع قدمی عقب رفتم که فرو رفتم توی سینهی یوسف.
ساکش میون دستش بود ولی با نگاه ریز و کنجکاوی سرش رو تکون داد و خیلی آروم پچ زد:
- داشتی فضولی میکردی؟!
منم به همون آرومی گفتم:- نه... میخواستم ببینم چی میگن.
سرش رو کمی جلو برد و لبهاش رو شورانگیز جلو داد و سریع عقب کشید و گفت:
- اوف، صحنه مثبت هیجده دارن، بذاریشون همین الان یه بچهی دیگه هم میسازن. بیا ما بریم مزاحمشون نشیم.
دستم رو گرفت و کشیدم به عقب، یک آن صدای مامان اومد که آروم گفت:
- بسه یزدان، میترسم آتی و بچهها بیان.
- پدرِ آتی و بچهها هم که بیان واسم مهم نیست.
سرم رو تکون دادم و همراه یوسف رفتم توی پذیرایی نشستیم.

جایی که خیلی به آشپزخونه دید نداشته باشه.
دقیقهای طول نکشید که مامان زودتر از عمویزدان از آشپزخونه بیرون اومد.چشمش به منو یوسف افتاد و با تعجب به ساکی که کنارِ مبل
بود، ابروهاش رو بالا داد.
یوسف سریع بلند شد و با حرفش مامانم رو خجالتزده کرد...
بیشعور.
- اومدم خداحافظی کنم دیدم مشغولین، مزاحمتون نشدم.
مامان لبش رو گزید و عمویزدان از پشتسرش گفت:
- کجا میخوای بری؟
- میرم خونهی خودم. ندیدی زنت چطوری گفت جمع کن برو.
مامان پوفی کشید و با حرص کنایه زد:
- تو هم چقدر حرفهای من، و گوش میدی!!!
- گوش دادم که دارم میرم.
نگاه مامان به من کشیده شد، ازش دلخور بودم ولی بهش حق میدادم برای خودم و آیندهام نگران باشه.
بلند شدم تا برم به طرف اتاقم.کسی چیزی نگفت، نه مامان و نه عمویزدان، از پشت سر شنیدم
که یوسف با قهر و دلخوری و شوخیوار گفت:
- اون قورمه سبزی هم کوفتتون بشه بدونِ من.
مامان آروم گفت:
- وایسا الان شام میکشم.
- نمیخورم.
برگشتم و دیدم یوسف به سمت در رفت.
مامان دوباره به من نگاه کرد. بغض کرده بودم و دلم نمیخواست به کسی نگاه کنم تا اشکی از چشمام بیفته. انگار طاقتِ دیدنِ

دلخوریم رو نداشت، یا شایدم طاقت قهر کردنِ یوسف رو که سریع خودش رو جلوی یوسف انداخت و دستِ یوسف از روی دستگیرهی در پایین افتاد. مامان آروم گفت:
- معذرت میخوام.
- واسه چی؟
چشماش رو توی حدقه چرخوند و پوفی کشید.- که گفتم برو.
قندی توی دلم آب شد و بغضم داشت کم کم برای باریدن آماده میشد.
یوسف نگاهش کرد، نگاهش کرد و با پرویی گفت:
- دیگه آتی رو تنبیه نمیکنی؟
- به تو ربطی نداره، دخترِ خودمه.
از دوئلِ هردوشون خنده ام گرفت و میون بغض خندیدم. یوسف نفسی کشید و گفت:
- الان میخوای شام بکشی؟
- آره....
- سهمیهی گوشتِ من باید از همه بیشتر باشه.
بلند زدم زیر خنده، همه نگاهم کردن، عمویزدان هم خندید و با غرِ ریزی گفت:
- کوفت بخوری، شکمو.مامان نوچ نوچی کرد و با لبخند خواست ازش فاصله بگیره..
یوسف اما دستش رو چسبید و صورتش رو جلوی مامان کشید و گفت:
- اول بوسم کن که بفهمم آشتی کردیم بعد برو شام بکش.
- برو بابا. اوسکول. اصلا بیا برو کوفتم بهت نمیدم بخوری.
همهمون زدیم زیر خنده، بغضم ته کشید. من این شوخیها و خندههای بینمون رو دوست دارم و دلم میخواد هر روزِ

زندگیمون پر از شور و خنده و گرما و صمیمیت باشه.
یوسف که دید چیزی از مامان بهش نمیماسه سری تکون داد و دست مامان رو رها کرد و زیر لب گفت:
- مادرزنِ خودمی دیگه، چیکارت کنم.
مامان برگشت تا چیزی بگه، همون لحظه در ورودی باز شد و پویا توی خونه اومد و اعتراض مامان میونِ لبهای نیمهبازش ثابت موند..اولین شیمیدرمانی ماما با موفقیت پیش رفته بود؛ مامارو آورده بودیم خونه، نا نداشت حرکتی بکنه و به قدری تنش خسته و کوفته بود که انگار به جای شیمیدرمانی تنش رو توی هاون کوفته بودن.
دایی علی و خاله رزیتا هم خونمون بودن، رفتم به طرف اتاقم تا یه سر به ماما بزنم که پیامی از یوسف روی گوشیم اومد. پرسیده بود:
" اگه وقت داری امشب شام بریم بیرون."
براش نوشتم؛
"ماما رو آوردیم خونه، حالش خوب نیست؛ منم دل و دماغ چیزیو ندارم، باشه یه وقتِ دیگه"
لای در رو باز کردم و نگاهم به ماما افتاد،روی تختش دراز کشیده بود و زیر پتو میلرزید، کنار در ایستادم و صداش زدم:
- ماما؟ حالت خوبه؟
- نه؛ مامانتو صدا بزن بگو بیاد.نفسنفس و بی رمق حرف میزد، نگرانِ حالش شدم. سریع و
بلند صدا زدم:
- مامان؟ مامان؟
از توی اتاق آرامش بیرون اومد و گفت:
- جانم عزیزم؟

- ماما انگار حالش خوب نیست. گفت صدات کنم.
- میدونم، تو بیا برو. چیزاتو آوردم تو اتاقِ آرام، یه مدت اینجا باش عزیزم.
- چه اشکالی داره منم پیشش باشم، بهتره که.
- نه دخترم نمیشه، باید تنها باشه، فقط خودم میآم تندتند بهش سر میزنم.
سرم رو تکون دادم.
- باشه.
مامان بهتر میدونست چه کاری باید انجام بدیم. رفت به طرفِ اتاقم تا به ماما رسیدگی کنه.توی همین لحظه آرامش با لباسِ پفکی و عروسکیش، بدوبدو
بیرون اومد و غرغرکنان گفت:
- کجا رفتی مامان؟
مامان برگشت و با وجود خستگیش اما با خوشرویی گفت:
- عزیزم من باید برم پیش ماما حالش خوب نیست، قرار شد تو لباساتو مرتب کنی که بعد بذاریمشون تو کمدت، برو تا منم بیام.
- الان بیا بریم باهم انجامشون بدیم.
دستش رو گرفتم و گفتم:
- من میآم گردویِ خوشگلم، بریم با هم انجامش بدیم.
- آره با آبجیت برو همه رو مرتب کنین تا منم بیام.
- چی شده آوا؟
عمو یزدان بود که جلو اومد و پرسید، مامان بهش نگاه کرد و نفسش رو بیرون داد و گفت:
- باید به مامانم رسیدگی کنم، آرامشو یکم مشغول کنید نیاد تو اتاق.عمو یزدان متوجه بود مامان چقدر آشفته و خستهست و به خاطر ما حتی یک کلمه هم از بارِ رنجیدگی و خستگیش حرف نمیزنه.

دست مامان رو گرفت و مقابل نگاهمون روی سرِ مامان رو بوسه ای زد و آروم گفت:
- قربونت برم تو آرامشتو حفظ کن، نگران چیزی نباش.
مامان با لبخند سرش رو آروم تکون داد و با خجالت نگاهی به قسمت پذیرایی کرد. جایی که خاله رزیتا و دایی علی نشسته بودن.
عمو یزدان آرامش رو بغل کرد و برای سر به راه کردنِ آرامِ شیطون، گفت:
- با مامان چیکار داری جونِ دلم؟
- من و مامان قرار بود لباسامو مرتب کنیم بذاریم تو کمد.
- خب برو با آبجی آتی مرتبشون کن، مامان هم میادش، یه خورده کار داره، حالِ ماما خوب نیست، باید بره پیش اون.- چرا امیرعباس نمیآد با من بازی کنه بابا؟
- چرا نیاد، مگه تو تحویلش گرفتی که اون بیچاره باهات بازی کنه، میریم صداش میزنیم ببینیم چرا نمیآد؟!
قبل از اینکه بره نگاهم کرد و گفت:
- ببین آوا چیزی نیاز نداره آتی جان!
- باشه.
دوباره دم در اتاق ایستادم، ماما داشت به وضوح میلرزید و به مامان میگفت:
- سردمه آوا، یه پتوی دیگه بنداز روم.
مامان از داخل اتاق نگاهم کرد و با خواهش زیرپوستی گفت:
- آتی جان برو تو کمد اتاقم یه پتوی دیگه بردار بیار.
بهخاطر شیمیدرمانی ماما نمیتونستیم وارد اتاق بشیم. چون واسش ضرر داشت. فقط مامانم میتونست وارد بشه،اونم بهخاطر رسیدگی به کارهای ماما.سریع رفتم و کاری که گفت رو انجام دادم؛ وقتی

برگشتم داشت
آمپول ماما رو آماده میکرد تا براش بزنه و آروم و امیدوارکننده باهاش حرف میزد.
- اینجوری نگو مامان، همه این روزا میگذرن تموم میشه میره، یه روزی به خودت میآی میگی من چقدر قوی بودم که همچین راه سختی رو طی کردم.
ماما با عصبانیتی که بهخاطر درد کشیدن و تب و لرزش بود با صدای لرزون و گرفتهای جواب داد:
- فعلاً که دارم میمیرم، کِی تموم میشه آوا، کِی؟
هوای آمپول رو گرفت و پنبه الکلی برداشت و گفت:
- به زودی، به خدا چشم رو هم بذاری تموم میشه، الان این مسکن و برات میزنم راحت بخوابی، یه سوپ خوشمزه هم برات بار میذارم که وقتی بیدار شدی بخوری.
- من کوفتم نمیخورم، فقط این آمپولو بزن بخوابم این دردارو حس نکنم.
مامان نگاهم کرد و لبخند تلخی زد.- یه دقیقه صبر کن الان میآم.
سری تکون دادم و چیزی نگفتم. منم به اندازهی مامان نگرانِ حالِ ماما بودم.
آمپول ماما رو زد و با آرامشِ خاصی که میخواست ماما رو هم تحت تاثیر قرار بده گفت:
- یه ساعت دیگه دارو داری قربونت برم، بیدارت میکنم داروهاتو بخوری.
- بذار بمیرم آوا، تمام تنم درد میکنه.
- عه!!! دیگه نبینم اینجوری بگیا، ما دوتا رفیقیم تا تهشم با هممیم.
اومد پتورو از دستم گرفت و روی اون یکی پتو پهنش کرد و آروم

روی شونهاش زد و گفت:
- دوباره خوب میشی مامانم. نگران نباش.کارش که تمام شد از اتاق بیرون اومد ،در اتاق رو که بستیم یک
آن مامان نشست و آروم زد زیر گریه.
تا اشکاش از روی گونههاش پایین افتادن با تعجب از خودداری و شکستِ یکبارهاش کنارش نشستم و گفتم:
- مامان!!!
هقهق ریز و خفهای کرد و دستش رو به صورتش کشید و گفت:
- منو نبین اینجوری آتی، خیلی دارم جلو خودمو میگیرم تا روحیهشو خراب نکنم، اما دارم تیکه پاره میشم واسه مامانم که تو این وضع میبینمش!! مامانِ قوی و مهربونم چطوری به این روز افتاد؟
- آوا !!!
عمو یزدان بود که با عجله اومد و کنار پای مامان چمباته زد و با نگرانی پرسید:
- چی شده عزیزم؟ چرا گریه میکنی؟
- ببخشید دست خودم نبود.خاله رزیتا هم اومد.
- ای وای ،عزیزِ دلم ،پاشو، پاشو قربونت برم، خودتو نباز، ما تازه درمانِ اصلیِ مامارو شروع کردیم. باید بهش روحیه بدیم تا بسلامتی این مرحله رو هم طی کنه.
دستِ مامان رو گرفت تا بلندش کنه.
- نگاه علی به توئه آوا، بخدا اونم کم غصه نمیخوره، اینجوری نکن، خدا رو شکر کنیم حالِ ماما داره خوب میشه.
نگاه عمویزدان به مامانم خیره و ممتد بود. غصهای که توی چشماش مشهود بود همون غصهای بود که از نگاه مامان سرریز میشد.

عاشق شدن یعنی غمخوار بودن، کسی که غمخوار نباشه نمیتونه ادعای عاشقی کنه.هر وقت چیزی مثل غصه و غمخواری درونت بود، هروقت حس کردی به همون اندازه که یارت دلگیر و غمگینه، خودتم غصهاش رو میخوری و داغونی، اون موقع میفهمی چقدر عاشقی.
مثل حالی که مامان و عمو یزدان داشت.مامان بلند شد و با کمک خالهرزیتا به طرف اتاقش رفت تا کمی
استراحت کنه، عمو یزدان هم با بیتابی پشت سرش رفت.
دایی علی پوفی کشید و غمگینانه چنگی به موهاش زد.
ماما خیلی خوششانسه که دوتا بچه خوب و مهربون نصیبش شده.
توی آسایشگاه با آدمای زیادی سروکار دارم و تقریبا پای دردودل بعضیاشون نشستم و چه بیمعرفتیهایی از اولاداشون میشنوم که جیگرِم آتیش میگیره.
یکی از زنهای اونجا اسمش نازخاتونه. پیرزن تقریباً هفتاد ساله و مهربونی که بچههاش اونو گذاشته بودن آسایشگاه سالمندان و خودشون رفته بودن خارج.
بین بقیه، قصهاش خیلی سوزدارتر بود. مخصوصا بهخاطر بیماریش که معلوم نیست عاقبتش توی آسایشگاه چی میشه.
ازش خوشم میآد، از اون پیرزنای تر و تمیز و مهربون و باهوشه که حاضری تمام کارهات رو دیلیت کنی و ساعتها کنارش بشینی و به حرفاش گوش بدی.دنیای عجیبیه، وقتی به سالمندهای اونجا نگاه میکنم خیلی
سوال توی مغزم میآد، چرا وقتی آدمها بزرگ میشن، پیر میشن، افتادهتر میشن و به کمک جوونترها نیاز دارن، به جای اینکه مثل گنج ارزشمندی ازشون توی خونه نگهداری بشه

اونهارو از خودشون دور میکنن!
امیدوارم منم یه روزی مثل مامان و دایی علی باشم و بتونم محبتهای مامانم و عزیزام رو به نحو احسن جبران کنم...
بهخوبی و با مهربونی.
ناز خاتون هرروز یه خاطره از خودش و بچه هاش برام تعریف میکنه.
میگفت شوهرش توی بمبارانِ زمان جنگ کشته شده، خودش موند و دو بچهی یتیمش، که با ارثی که از خانواده خودش به ارث برده بود اون موقعها تونست یه مغازه پوشاک فروشی بزنه و یه خونه نقلی خریداری کنه.کم کم کارو بارش که گرفت مغازهاش رو تبدیل کرد به دو تا
مغازه و پول بیشتری از این راه کسب کرد.
تمام سرمایهاش رو خرج بچههاش میکرد تا درس بخونن و بزرگ بشن و درآینده به چیزی که میخوان برسن و خداروشکر رسیدن.
یکیشون مهندس شده بود و آوازهی مهندس شدنش همه جا پیچید و یکیشون حقوقدان شده بود که همون سالِ اول برای پیشرفتِ کارش رفته بود خارج از کشور و اونجا با زن دورگهای ازدواج کرد.
چند سال بعد با ازدواج کردنِ پسر دومش، اونم رفت خارج ولی قبل از رفتنش نازخاتون رو که دچار بیماری صرع هم بود به آسایشگاه سپرد و برای همیشه از ایران رفت.
ظاهرا پسرهای بیوفاش جایی توی خونهاشون برای مادرِ مهربونشون نداشتن.اینم از بیوفاییه بچههایی که نازخاتون هر روز برای ندیدنشون
اشک میریخت و اونها طی این سالها حتی یکبارم ازش

سراغی نگرفتن.
شششسال از رفتن پسرِ دومش و نُهسال از رفتنِ پسر اولش میگذره.
هر دفعه که قصهی زندگیش رو میشنوم دلم آتیش میگیره و سعی میکنم اوقاتِ بیشتری باهاش وقت بذارم و با هم حرف بزنیم.
چند دقیقهای عمو یزدان و مامان توی اتاق خودشون بودن، عمو یزدان راه آروم کردنِ مامانم رو بلد بود.
منم نشستم پیشِ خاله رزیتا و با هم حرف میزدیم بعد از مدتها تشویقم کرد پیجم رو باز کنم.
وسوسه شدم و به حرفش گوش دادم و پیج رو باز کردم .
اول یه استوری گذاشتم؛
"من برگشتم با یه سری اتفاقاتِ خوب و بد؛ اتفاقات خوب...استوری بعدی؛
: یه کار تیمی شروع کردم، یه جای دوستداشتنی و پرخاطره و اما خبر بد...
استوری بعدی خبر بدم رو نوشتم؛
"مامان بزرگِ عزیزم تحت معالجه و شیمی درمانیه، براش دعا کنید دوستان، من به دعا خیلی اعتقاد دارم و در آخر...
توی استوری بعدی نوشتم؛
" قدر پدرومادر و مامانبزرگ و بابابزرگاتون رو بدونید، به خدا اینا گوهر ارزشمندن که بودنشون توی خونه برکت و آرامش میده.
و استوری بعدی؛
" حالا بریم سراغ پست و سوپرایزم"
یکی از اون کلیپ هایی که با فوژان و بچهها توی آسایشگاه

گروهی ورزش کرده بودیم رو شر کردم و نوشتم؛"اینم از سوپرایزِ شیرین من، عاشق این کارم با کامنتاتون
بترکونید، انگیزه میخوام برای ادامه ،لطفاً، لطفاً و لطفاً به کسی توهین نکنید.
شر کردم و چشمم به سیرِ لایکها و کامنتها بود. خیلی از کامنتها تشویقکننده بودن و باعث خوشحالیم شدن و خیلیها میگفتند؛
"ایول زدی تو فاز جدید"
یکی نوشته بود:
"من این مدلیتو بیشتر دوست دارم، به نظرم یه کارِ شرافتمندانه و پر افتخاره، مطمئن باش ازش خیر میبینی"
یکی کامنت زده بود و برای ماما دعا کرده بود، البته که بینشون کامنتِ منفی هم بود.
زندگی ثابت کرده همیشه باید آدمای خوب و بد کنارت وجود داشته باشن، آدمِ خوب به تو انگیزه راه رو نشون میده و باعث میشه محکم و استوار به کارت ادامه بدی و آدمِ بد به تو قوتمیده و بهت ثابت میکنه داری کارت رو درست انجام میدی و
باعث انرژیِ بیشترت میشه.
تا شب مامانم آرومتر شده بود و همه چیز تقریباً آروم سپری شد.
تااینکه یوسف اومد و با سروصداش جوِ ساکتِ خونه رو عوض کرد.
طی این مدتی که باهاشون زندگی میکنم فهمیدم بودنِ یه آدم شوخ و راحتطلب توی خونه از نونِ شب هم واجبتره؛ تا حال و هوای بقیه رو همیشه روبراه کنه و تنها یوسف بود که باعث میشد لبخند و خنده روی لبهامون جا بگیره.
شام رو خوردیم، مامان مرتب یه پاش توی اتاق ماما بود و یه

پاش پیشِ ما و به ما و مهمونها رسیدگی میکرد، البته دایی علی و خاله رزیتا کمی پیش باهم رفتن و مامان داشت وسایل روی میز رو جمع و جور میکرد، لیوان های چایی و ظرفهایی که از پوستِ میوه پر بودن.
یوسف بهم تشر زد؛
- پاشو یکم به مامانت کمک کن، از پا بُرید بدبخت.مامان نگاهش کرد و آروم گفت:
- نمیخواد پاشه ، آتی هم خستهست.
به خودمنگاه کرد و لبخند گرمی زد.
- بشین عزیزم کاری نیست، ظرفارو میذارم تو ماشین میآم میشینم.
لبخندی به روش زدم و از خدا خواسته نشستم.
عمویزدان هم رفته بود تا آرامش رو بخوابونه. آرامش برای خوابیدنش بدقلق بود، باید هر طور شده براش یه داستان میخوندیم تا خوابش ببره و همیشه مامان و عمویزدان با حوصله این کار رو براش انجام میدادن.
چپچپ به یوسف نگاه کردم، با این خودشیرینی مثلا میخواست خودش رو توی دل مامانم جا کنه؟!
لبخند ژکوندی زد و همون لحظه صدای اپلیکیشن گوشیم اومد.
نگاهی کردم، توی واتساپ برام پیام زده بود؛
- راهاندازی پیجت مبارک.فکر میکردم هنوز متوجه نشده، ولی اون ناقلا ثابت کرده از همه
چیز سر در میآره، حتی وقتی ساکته و چیزی به روی خودش نمیآره.
براش نوشتم؛
- مرسی.

پیام دیگهای فرستاد؛
- از پستت خیلی خوشم اومد.
لبخندی زدم و لبم رو با شور به دندون گرفتم و بازهم نوشتم:
- مرسی.
و اون دوباره در حال نوشتن پیام بعدی بود که سریع بهدستم رسید.
- دلم برات تنگ شده آتی.
نگاهش کردم و حس کردم شکمم انقباض شدیدی گرفت و نبض تندی مثل رعد توی تنم جریان گرفت.چشمکی برام زد و دوباره تایپ کرد:
نگاهم به صفحه و حالت ایز
تایپینگش بود و کمی بعد پیامش به دستم رسید؛
- امشب تو اتاق آرامش میخوابی؟
نوشتم:
- آره، مامان میگه نباید اونجا پیش ماما بخوابم.
سریع پیام بعدیش رسید؛
- خیلی خب، من شب میآم پیشت، جا برام بذار.
درجا و میخکوب شده نگاهش کردم.
با خونسردی بلند شد و از توی ظرف هندوانه روی میز یه تیکه توی پیش دستی گذاشت و نشست.
اونقدر خونسرد و ملایم کارش رو انجام داد که انگار نه انگار اون بوده که با پیامش دلم رو زیرورو کرده و قلب دیوونهم بهخاطرش سرکش شده.
تا زمانی که همه برن توی اتاقهاشون و بخوابن منم مثل دیوونهها توی مسیر خونه راه میرفتم.چند بار رفتم با بهونه آب خوردم، سرگشته بودم و سعی می
کردم با این کارها حواسِ خودم رو پرت کنم. اونقدر آب خورده

بودم که حالا دستشویی رفتن هم معضلی شده بود برام و باید مرتب میاومدم بیرون و از دستشویی هال استفاده میکردم، چون اتاقِ گوگولخانم مستر نبود.
از اون موقعی که یوسف بهم پیام زد و گفته بود میآد پیشم، دیگه خبری ازش نشد، موقع خواب هم خیلی راحت بلند شد و گوشیش رو برداشت و رو به همهمون گفت:
- وای چقدر خستم. من برم بخوابم شبتون بخیر.
و بدوننگاه یا تغییری توی چهرهاش خیلی عادی از پله ها بالا رفت؛ اگه پیامش رو روی گوشیم نمیدیدم به خودم میگفتم سخت در اشتباهی، یوسف همچین خوابی برات ندیده، توهم زدی و مغزت فانتزیهای بیخود داده، اما خوشبختانه واقعیت داشت و من بهخاطرِ اون لعنتی و پیامش اونقدر استرس گرفته بودم که نمیتونستم یه جا بند بشم.مامان رختخوابم رو پایینِ تختِ آرامش روی زمین پهن کرده
بود.
آرامش خواب بود. بعد از اینکه از دستشویی بیرون اومدم نگاهی به راه پله انداختم. چراغهای بالا همه خاموش بودن و خبری از badboyِ لعنتیم نبود.
باز به خودم گفتم:
- حتما دیده رنگ به رو نداری و ترسیدی بیخیالت شده.
ته قلبم صدایی خشن و مرموز گفت:
- غلط کرده بی خیال شده، بهخاطر هیجانِ دیدنش تا دم مرگ رفتم و برگشتم. اگه نیاد میکُشمش.
از ته قلبم دوس داشتم بیخیال نشده باشه و امشب بیاد پیشم. هر چه بادا بادا، منی که آب از سرگذروندم برام فرقی نداره یک وجب باشه یا صد وجب.

رفتم توی اتاق. در رو بستم و روی رختخوابم نشستم. یه لامپ کم نور و ضعیف توی اتاقِ آرامش روشن بود تا وقتایی که بیدار میشه از تاریکیِ مطلق اتاق نترسه.دراز کشیدم و پتورو هم روی خودم بالا کشیدم.
صدای باز شدن درِ اتاقِ مامان اینا اومد، اتاقشون کنارِ اتاقِ آرامش بود.
حدس میزدم رفته تا یه سر به ماما بزنه و اگه چیزی لازم داره بهش رسیدگی کنه.
گوشیم رو چک کردم. خبری از شیِ طون طبقهی بالا نبود. شاید خوابیده باشه و شاید هم یادش رفته چی برام تایپ کرده و من مثل دیوونهها چشم انتظارِ اومدنشم.
رفتم توی صفحهی واتساپش و براش تایپ کردم:
- خوابیدی؟
پیامم دو تیک خورد و به ثانیه نرسید سین کرد و نوشت:
- منتظرمی؟
دستپاچه شدم. ندیده هم سر مچم رو گرفته، چه حالی دارم.
سریع نوشتم:- نه بابا،من جامو عوض کردم بیخوابی زده به سرم گفتم اگه
بیداری یکم حرف بزنیم.
سریع نوشت برام.
- صبر کن یه دقیقه، مامانت بره تو اتاقش بعد حرف میزنیم.
اولش نفهمیدم چی میگه، ولی به محضی اینکه متوجه شدم داره اطراف رو میپائه تا بیاد اینجا قند توی دلم آب شد و دیوونهوار به در نگاه کردم تا هر چه زودتر باز بشه و ببینمش.
اون لحظه رفتنِ مامان توی اتاقش برام یه آرزو شده بود، گوش به زنگ بودم تا صدای بسته شدنِ مجدد درِ اتاقشون رو بشنوم

که بالاخره با گذشت چند دقیقهی تقریبا طولانی صدای بسته شدنِ در اتاقشون اومد.
نفسهام بی هوا تند شدن و گرمای شدیدی به تنم سرایت شد.
نگاهم توی اون نور کم جون و ضعیف به در اتاق بود و با یه چشمم آرامش رو میپاییدم، خداروشکر، کودکانه و معصوم به خواب عمیقش فرورفته بود و حواسش به دنیایِ سرگشته و مجنونوارِ خواهرش نبود.تا در اتاق باز شد حس کردم قلبم از سینهام خارج شده، از ترس
و استرس بود. یهو سرجام نشستم و انگشتم رو روی بینیم گذاشتم و قبل از اینکه چیزی بگه سریع گفتم:
- سیس... چیزی نگو، مامان اینا میشنون.
در رو نبست، جلو اومد و دستهاش رو تکونی داد و خیلی آروم پچ زد:
- پاشو به بهونه برو دستشویی زود برگرد که مامانت شک نکنه به چیزی.
پوفی کشیدم و گفتم:
- از دستِ تو...
تا خواستم بلند بشم دست روی شونهام گذاشت و گفت:
- نه وایسا...
موندم نگاهش کردم، چه استرس پرشوری داشتم اون لحظه و چقدر از این قایم موشکبازیِ خودمون خوشم میاومد که بدون اعتراض پا به پاش راه میاومدم. آروم و خفه گفت:- سه مین زمان میگیرم بعد درو میبندم. که فکر کنه رفتی
دستشویی و برگشتی.
- باشه.
عجب بلایی بود این پسر. فکر بازو بسته شدنِ در رو هم کرده.

همونجا پشت در ایستاد تا هر وقت زمانش رسید در رو ببنده، که مامانم تصور کنه من رفته بودم دستشویی و برگشتم.
خندهام گرفت. از همون فاصله نگاهم میکرد. یه تاپ و شلوارک اسپورت مشکی به تن داشت و نگاهش توی اون تاریکی برق و هیجانِ خاصی گرفته بود.
منتظر بودم بیاد و سریع در آغوشم بگیره.
تو اوج هیزی به عضلههای تنش نگاه میکردم و عطشم برای لمس و حسش بیشتر میشد.
من دختر خطرناکیم. اونقدر عاشقم و اونقدر احساسم به این آدم مطمئنه؛ که برام مهم نیست تن به چه کاری میدم. عشق یعنی همین دیگه، اینکه عقلتو بلاک کنی و توی اوج خواستنِ چیزی باشی که قلبت میگه و از اون فرمان میگیری.بالاخره در رو بست و نگاه شیفته و هیزِ من به خواستهشون
رسیدن.
اومد روی رختخوابم نشست. پاهاش رو کشید، تنهاش رو هم کشید و سرش افتاد روی بالشتم. ساعد دستش رو دراز کرد و گفت:
- بخواب. سرتو بذار اینجام. دارم بهت معتاد میشم دختر.
سریع دراز کشیدم و سرمو گذاشتم روی بازوش. من سالهاست که بهش معتادم فقط تازگیها داره بدعادتم میکنه تا نتونم روزهای بدونِ خودش رو طاقت بیارم.
صورتم رو چسبوندم به سینهاش. جایی که برهنگی سینهاش با پوستِ نرمِ صورتم مورمور قلقلکی و خوشی بهم تزریق میکرد.
تنش مثل کوره داغ بود و داغیش بهم سرایت میکرد. عطر تنس رو عمیق نفس کشیدم و گفتم:
- داری بدعادتم میکنی یوسف.

موهام رو بو کشید و بوسید و آروم گفت:- تو داری پدرِ منو در میآری.
شب که میخوام بخوابم بوتو کم
دارم.
- اینجوری پیش بره ضایع میشیمها.
- یعنی چی؟
صورتم رو از سینهاش فاصله داد و توی نورِ کمِ اتاق خیرهام شد.
چشماش میدرخشیدن و برقشون توی اون تاریکی پر از شیطنت
و شروری بود.
پس این عزیزِ دلربا اومده برای شیطونیکردن.
منم از خدا خواسته و برای برانگیخته کردن شیطنتهاش،
انگشتم رو به صورت دورانی روی سینه و بازوی برهنهاش کشیدم
و گفتم:
- اگه یه وقت مامانم ببینه، اینبار یه بلایی سرمون میآره.
چلوندم توی بغلش و آروم زمزمه کرد.
- نمیذاریم بفهمه. میخوام این مانورهای آموزشی رو تبدیلش
کنم به هر شب تا خوب رات بندازم.گنگنگاهش کردم. تک خندهی ریزی
زد و ادامه داد:
- یا من میآم پیشت، یا تو بیا بالا تو اتاقم
هر وقتم حس کردی گیر افتادی سریع برو تو اتاقِ پویا.
با اینکه داشتم از خوشی ضعف میکردم و برای این تئاتر
خصوصیمون بهترین تست رو میدادم، ولی با تردید گفتم:
- راه درستی نیستا. اینجا همه هستن کافیه یکی بو ببره، بعد
خجالتش واسه من و توئه. باید از کلِ خونواده حرف بشنویم.
- پس یه کار دیگه میکنیم.
- چی؟
- کلید خونهمو میدم بهت وقتایی که از آسایشگاه میآی یا

میری بیرون؛ باهام هماهنگ کن بریم اونجا یکم کنارِ باشیم.
- فکر کنم این ایده بهتره.
مکثی کردم و دوباره روی سینهاش طراحی کشیدم و گفتم:
- دوس داری همیشه پیشت باشم؟
محکم فشارم داد و با چشمای بسته و لحن خماری گفت:- دوس دارم هر دقیقه و هر لحظه بگیرمت تو بغلم، خودمم
نمیدونم چه مرگمه، فقط میدونم اینجوری میخوامت.
پاش رو روی پاهام انداخت و جفت پاهام رو میون حلقهی پاهاش برد و محکمتر در آغوشم گرفت.
بغلش؛ شیرین و مجذوب کننده بود، مثل آهنربایی که جسم منو در خودش حل کرده و توانایی عقبکشیدن ندارم. اصلا قلبم همچین اجازه ای نمیده تا از توی بغلش عقب بکشم.
منه سرکش اون لحظه تمام حواسهای زنانهام بیدار شده بود. دلم بوسیدن میخواست. لمس شدن دستهای داغش رو روی پوست کمرم.
کشیده شدن لبهاش روی صورتم و بدنم.
دلم فانتزیهای مختلف میخواست.
تازه متوجه شدم وقتی کنارِ یوسفم هیچ کنترلی روی حواسهای غریزیم ندارم.
احساسم با اون خو میگیره و همه چیزم تحت تملک خودش در میآن.خوشی و قلقلکی که توی تمام تنم مثل جریان خون به گردش میافته. نبضِ نقطه به نقطهی اندامِ هام، تپش تندِ قلبم و بالا رفتنِ حرارت سینه و نفسهام.
توی همون لحظه فهمیدم یکی بهخاطر تاریک بودنِ اتاق، و یکی هم بهخاطر همآغوشیم با یوسف هزار جور برنامهی عجیب و غریب توی سرم طراحی شده، اینکه خم بشم روش و ببوسمش،

روش خیمه بزنم و تنم رو طوری بهش بچسبونم که انگار یه روحیم در دو جسم.
یا اونو ترغیب کنم روم بیاد و به روشهای پسرانه و شیطونِ خودش حالِ دلم رو سرمست کنه.
ولی ارادهی انجامِ هیچکدوم از این کارهارو نداشتم. یعنی دلم نمیخواست من شروع کنندهی فانتزی دیگهای غیر از بوسیدنمون باشم.
یا حداقل اون، یه جوارایی ترغیبم کنه تا من راه دستام و لبهام رو پیش بگیرم و اونجوری که دلم میخواد از عطشش سیراب بشم.سکوتم که کشدار شد آروم و خفه پرسید:
- داری به چی فکر میکنی؟
- خودت به چی فکر میکردی؟
نفسش رو روی موهام بیرون داد. دستش روی کمرم بود و از روی تاپم نوازشم میکرد.
- به اینکه چطوری ببوسمت و از کجا شروع کنم.
اعلانهای تنم ده برابر از قبل فعال شدن. نفسم رو بیرون دادم تا جونی برای حرف زدن داشته باشم.
- حالا تصمیمتو گرفتی از کجا شروع کنی؟
- راستش هنوز نه.
- چرا؟
- چون منتظرم ببینم تو اول منو میبوسی یا من تورو.
با تعجب سرم رو عقب کشیدم و گفتم:
- دوس داری اول من ببوسمت؟سرش رو خیلی ریز تکون داد و شیطون گفت:
- یکی از علائقمه که طرفم زودتر از خودم، دست به کار بشه.
سرم رو شورانگیز جلو بردم و بوسهی کوتاهی به چونهی زبرش

زدم. ته دلم گفتم:
" آخ مغرورِ شیطون، تو فقط مالِ خودم باش ،بگی یا نگی من همیشه همینطور شیفتهتم و دم به دم میبوسمت. "
چشماش رو بست و آروم زمزمه کرد.
- فقط همین آتی!!!
آروم کنار لبش پچ زدم.
- یوسف؟
چشماش هنوز بسته بودن. لب زد:
- جان؟
- وقتی پیشمی یه جوری میشم.
نگاهم نکرد، فقط لبخند زد و گفت:- حس میکنی یه کرمی افتاده تو جونت که دوس داری پا بذاری
رو همه چی و تا تهش بری؟
- آره، انگار تنم بازیگوش میشه، طوری که دوس دارم با تو خیلی چیزای دیگهرو هم تجربه کنم...
- مثلا ؟
چشماش رو باز کرد، غافلگیر شدم و با خجالت دستم رو روی چشماش گذاشتم و گفتم:
- اینارو ببند تا راحت حرف بزنم.
به حرفم گوش داد و چشماش رو بست و گفت:
- خیله خب بگو دوس داری چه کارایی انجام بدیم؟!
- مثلا به جز بوسیدن کارهای دیگه که...
لبم رو گزیدم، برام سخت بود ادامه بدم. نگاهم کرد و با اخم ریز و شوریدهای لب زد:
- دلت میخواد بیشتر پیش بریم؟سرم رو با خجالت و ریز تکون دادم.
نفسش رو بیرون داد و سرم

رو کشید توی بغلش، طوری که نیمی از تنم انگار افتاده بود روی تنش و تنهی خودش کمی به عقب مایل شد.
- چند وقته بهش فکر میکنی؟
- زیاد بش فکر نمیکنم، فقط وقتی میآی پیشم یا بغلم میکنی و میبوسیم اینجوری میشم.
نگاهم کرد. تیز و مثل یه شکارچی.
- میدونی چرا انقدر ازت خوشم میآد آتی؟
شونهام رو آروم بالا زدم.
- گفتی دوسم داری دیگه، همون قدیما که بهت گفتم...
- نه اصلا ربطی به اون موضوع نداره.
سریع ته دلم خالی شد و با شک زل زدم بهش که گفت:
- دوسِت دارم چون خودتی، تحت هر شرایطی، تو هر موردی و هر چیزی که بخوای راحت به زبونش میآری حتی اگه بد باشه.- من اهل دروغ و ریا نیستم. مامان از دروغ گفتن بدش میآد، مارو هم عادت داده هیچوقت دروغ نگیم. حتی اگه یه چیزی به ضررمون تموم بشه.
- کاش همه آدمارو آوا تربیت میکرد، اونوقت هیچکس با دروغگفتن زندگیشو زهر نمیکرد.
چیزی نگفتم و فقط لبخند زدم. کامل به سمتم پیچید. صورتامون مثل آینه در مقابل قرار گرفتن. با لحن اغواگری و پچپچ گونهای که نفسهاش آتیشِ تنش رو به صورتم روونه می کردن، لب زد:
- منم خیلی دوس دارم با تو خیلی چیزارو تجربه کنم. حتی وقتی میآم پیشت، خیلی فشارهارو تحمل میکنم، اذیت میشم، درد می کشم ولی دلم نمیخواد کاری کنم که تو ازم زده بشی یا بدت بیاد.

با خجالت به لبهاش نگاه کردم و بعد هم سیبک گلوش.
- من ازت زده نمیشم. هیچوقت.کوتاه و شیطون خندید و نوک دماغم رو بین انگشتاش کشید و
با شور و ولع گفت:
- انگار ارادهتو جمع کردی هر طور شده انجامش بدیم دُخی!
لبهام رو با زبون تر کردم و صورتم رو کمی بردم جلو. نزدیکه نزدیک به صورتش. طوری که نوک بینیهامون به هم میخوردن.
پچ زدم:
- این حسها تو دلم بودن که دوس داشتم بهت بگمشون، من فقط با تو دلم میخواد یوسف.
- خب میخوای تا حد نرمال پیش بریم؟
- نرمال یعنی چطوری؟
چشماش رو بست. نوک بینیش رو به بینیم مالوند و لبِ نرمش رو به لبم چسبوند و بوسهی چسبنده و داغی به لبم زد. روی لبم زمزمه کرد و لبهاش با لبم تکون میخوردن:
- یعنی کارایی که خیلی پیشرفته نباشه. فقط یه خورده با هم حال کنیم.- منظورت همون بوسیدن و نوازشو....
- میتونیم راحتتر تو بغلِ هم باشیم و نهایت لذتو با هم تجربه کنیم اما کارمون به جاهای باریک نکشه.
زدم به شونهاش و با خجالت خندیدم و گفتم:
- جاهای باریک منظورت سکسه.
لبِ بالاییم رو بین لبهاش گرفت و خمار پچ زد:
- آره لعنتی منظورم سکسه. من اونو بیشتر از هرچیزی با تو میخوام. ولی الان نه.
بیاراده پرسیدم، چون برام سوال شد، خصوصا بهخاطر شیطون بودنِ این پسر:

- چرا نه؟
لبهام رو بیشتر توی لبهاش فرو برد. گاز ریزی به لبهام زد و با غرِ حریص و پر ولعی گفت:
- انقدر سوال نکن دختر، تو این گیری ویری که نمیشه هیچ غلطی بکنم دیوونهم کردی، لااقل بذار لباتو مزه مزه کنم.لبهام رو بوسید، گاز گرفت و صدای بوسیدنمون تمام اتاق رو پر کرده بود.
دستام روی سینهی پهنش حالا آزادانه و بدون ترس و استرس میچرخیدن. گردنش، گوشهاش و موهاش رو لمس میکردم و حسم قدرت بیشتری برای بوسیدنش میگرفت، اونم منو لمس میکرد، کمرم، بازوهام و لالهی گوشم و موهام رو که میون پنجهاش گرفته بود و کمی به عقب می کشید.
سریع دمرم کرد و افتاد روی تنم.
صورتم توی بالشت فرو رفت. وزنِ سنگینش داشت لهم میکرد. ولی عجب حال و هوایی داشت. فقط دغدغهی خواهر کوچولوم رو داشتم یه وقت از خواب بیدار نشه و عموی شیطونش رو ببینه که روی خواهرش افتاده.
کمرم مور مور میشد. یوسف سر خم کرد و کنار گوشم گفت:
- نصف شبی باهات چیکار کنم پدرسوخته؟ منو هوایی کردی، اونم تو این اتاق فکستنی که جفتِ آرام و اتاقِ مامانتیم؟
خندیدم و گفتم:- مامانم بفهمه اومدیم تو اتاق آرام این کارارو کردیم، پوستمونو
میکنه بهقرآن.
سریع از روم بلند شد، نگاهش کردم، کامل بلند شد و ایستاد. یکه خورده برگشتم و نگاهش کردم و اون با ضعف و درموندگی بهم زل زده بود، نگاهی به آرامش کرد و نفسش رو محکم بیرون

داد و چنگی به موهاش کشید.
- میخوای بری؟
- بمونم اینجا گاف میدم.
لبم رو با عصبانیت از این موقعیتِ یهویی توی دهنم کشیدم.
پرخاش زد:
- نکن بیشرف. باهام بازی نکن.
از کلافگیش خندهام گرفت، از اینکه با بیچارگی فقط بهم تشر میزد. خندیدم. آرام از روی تختش تکون خورد. سریع نگاهش کردم و جلوی دهنم رو گرفتم. یوسف با درموندگی گفت:
- من برم بمونم اینجا کار دستِ جفتمون میدم.- بیشعور فقط اومدی منو سرگردون کنی، نذاری بخوابم؟
سرش رو خم کرد توی صورتم و آروم و عصبی گفت:
- تو منو هوایی کردی. نمیتونم بمونم. یا کولِت میکنم میبرمت تو اتاقم تلافیشو در میآرم، یا بتمرگ جیکتم در نیاد.
وای از حرصش غش غش ولی آروم خندیدم. پتورو کشید روم و گفت:
- کوفت صدات میره بیرون، مارپل میآد چوب تو ک...نم میکنهها.
بیشتر خندیدم و پتورو گاز گرفتم. نوچی کرد.
- من برم، تا این دختره سوتی نداده، الان همه رو میریزه اینجا. هیش...
پتورو کنار زدم و بهش نگاه کردم. هنوز داشتم آروم میخندیدم که گفت:
- بخواب، یه وقت شیطونی نکنیا.
منظورش چیه، یه وقت شیطونی نکنم؟گیج زل زدم بهش، جملهاش رو زیرورو کردم و یهآن فهمیدم!

بیشعور ذهنش چقدر منحرفه که فکر میکنه الان با رفتنش من قراره چیکار کنم!!!
چپ چپ نگاهم کرد و با تغیر و اخم ریزی گفت:
- بخوابیا.
آروم گفتم:
- تابلو بود خودت میخوای بری چه غلطی بکنی.
سرش رو با حسرت تکون داد و نوچ نوچ ریزی کرد و از اتاق بیرون رفت.
اونقدر دستپاچه و گیج میزد که کاملا مشخص بود چیزی داره آزارش میده. همون کرمی که من به جونش انداخته بودم.
سرم رو انداختم روی بالشت و به سقف نگاه کردم. هنوز داشتم میخندیدم و به هول و دیونگیهای یوسف فکر میکردم و اینکه فکرش تا کجاها پیش رفته بود.از رفتنش چند دقیقه گذشته بود، دیگه خوابم نمیبرد و انگار یه
حسِ غریبی مانع آرامشم میشد.
آروم و قرار نداشتم و نمیتونستم روی خوابم و چشمای بستهام تمرکز کنم. مرتب غلت میزدم روی تشک و اون احساس هر لحظه قدرت بیشتری میگرفت تا آرامش رو جدیتر ازم سلب کنه.
میدونستم بهخاطر اومدنِ یوسفه و هوسی که به جونِ منم انداخته.
خواهشی که توی تنم بود داشت کمکم وسوسهم میکرد چیزای جدیدتری رو تجربه کنم.
کاری که میدونستم اون به محض رسیدنش به اتاقش انجامش داده.
نمیتونستم اون حس رو نادیده بگیرم، تنم خیسِ عرق شده بود

و هیچی نمیتونست خوستهام رو مهار کنه.
دستم ناخودآگاه زیر پتو رفت و روی شلوارم قرار گرفت. ذهنم سریع تشر زد:"بگیر بخواب آتیِ لعنتی، یوسف تورو هم دیوونه کرده. چند تا
نفس عمیق بکشو بخواب"
صبح که یوسف از خونه بیرون رفت کلید خونه اش رو روی جا کفشی گذاشته بود برای من، تا طبق حرفی که زده هر وقت اراده کردم راحت برم پیشش.
شبی رو که اومد توی اتاقِ آرامش و کنار هم گذروندیم رو هر دومون یه جورایی فراموش کردیم، هم بهخاطر حس خجالتی که من بهخاطر حرفای بیپردهام فردای اون روز داشتم و هم خودش که انگار با این رفتارش سعی داشت چیزی به روم نیاره تا، کمتر اذیت بشم.
اونم میدونست آدمها توی خلوت و وقتی که غریزهشون بهشون غلبه میکنه، ممکنه خیلی چیزها بگن و احساساتشون رو بیپرده بروز بدن؛ ولی با فروکش شدنِ اون حس، احساسِ شرمندگی بزرگی بهشون دست بده. مثل حسِ پشیمونی بعد از گناه.کلیدهاش رو برداشتم و از اتاق بیرون رفتم و با خداحافظی از
مامان و بقیه از خونه هم بیرون رفتم.
باید میرفتم آسایشگاه. برای دیدنِ آدمهایی که توش زندگی میکردن بیقرار و بیتاب بودم.
دوسشون داشتم و حس می کردم اونها هم جزیی از خانوادهم شدن.
عصر یه روز بهاری و خنک، میتونست زمان مناسبی برای ورزش کردن باشه.
به ایستگاه همیشگی رسیدم. فوژان یه مانتو شلوار سِت و کوتاه

و راحت پوشیده بود تا برای ورزش کردن مشکلی نداشته باشه، دوستهای قرتیش هم از این شلوارهای گشاد و مانتوهای کوتاه که بیشتر شبیه پیرهن مردونه بودن به تن داشتن و کوله پشتیهارو روی شونههاشون نگه داشته و منتظر رسیدنم بودن تا همه با هم بریم به آسایشگاه.
نزدیکشون رسیدم و به حالت لاتیگونهای کف دستامون و پشتش رو به زدیم و دست دادیم.عادتم شده بود با این دخترهای شیطون، اینجوری سلام کنم.
یه دربست گرفتیم و چهارتایی افتادیم تو ماشین. نفر پنجممون خونهاش پیش آسایشگاه بود و همیشه با پیادهروی کوتاهی به جمعمون اضافه میشد.
مثل همیشه رسیدیم و بعد از تکمیل شدن اعضا، ورزش گروهیمون رو شروع کردیم. نازخاتون رو بینشون ندیدم، همیشه ردیف اول میایستاد و با وجود کمر دردِ ضعیفش اما تمام حرکات رو با آرامش انجام میداد.
بعد از پایان نرمشها، سراغ یکی از پرستارها رفتم و پرسیدم:
- نازخاتونِ احمدی براش مشکلی پیش اومده؟ امروز نیومده بود واسه نرمش.
- حالش خوب نیست، دیشب یه حملهی تشنج داشته، دکتر گفته بهتره استراحت کنه.
- میتونم ببینمش؟- آره الان میتونی بری.
بچههارو ترک کردم و رفتم به طرف اتاقی که نازخاتون اونجا بود. در رو آروم باز کردم. روی تختش نشسته و پشتش به من بود، میدونستم مثل همیشه داره به عکسهاش نگاه میکنه.
عکس.پهای خانوادهاش، شوهرش، بچههاش و زمانی که خودش کوچیک بود و توی آغوش پدر و مادرش بوده.

بارها اونارو بهم نشون داده و از دلتنگیاش برام حرف زد.
با سرو صدای جزیی رفتم داخل، توی این محیط باید هم با نشاط باشی و هم با احتیاط رفتار کنی، چون خیلی از رفتارها در شان آدمهای سالخورده و مغمومِ اینجا نیستن.
پشت سرش قرار گرفتم و دستام رو دور سینه و گردنش حلقه کردم و سریع روی سرش رو بوسیدم و گفتم:
- قربونت بشم، امروز جات خالی بود تو گروه، ندیدمت، دلم برات تنگ شده بود.
دستم رو گرفت و سرش رو به سینهام فشار داد و گفت؛- عزیزم آتناجان. مرسی که میای پیشم دخترِ باوفا.
کنار رفتم و بهش نگاه کردم. با لبخند و هیجان.
- پرستار گفت دیشب دچار غش و تشنج شدی، الان حالت بهتره نازخاتون؟
با لبخند مهربونی سرش رو تکون داد و چشماش رو مطمئن روی هم گذاشت.
- آره عزیزدلم. خداروشکر خیلی بهترم.
- برات قصههای هزارویکشب رو آوردم. همون که گفتی خیلی دوسش داری.
خندید و گفت:
- واقعا؟
- آره.
از توی کولهام کتابهارو در آوردم و جلد «هزارو یک شب» رو به دستش دادم. ورق زد و با لبخند به بعضی از صفحاتش نگاه کرد.- هر وقت پیشتم خودم برات میخونم. هر وقتم من نبودم و حوصلهشو داشتی خودت بخون.
بالشتش رو خواست تنظیم کنه پشت کمرش، متوجه شدم

دستاش بهخاطر تشنج دیشب جون ندارن. جای سرم رو همون لحظهی اول روی ساعد دستش دیدم.
بالشتش رو سریع پشت کمرش گذاشتم و گفتم:
- تکیه بده قربونت برم
عکسهارو زیر بالشتش گذاشت و تکیه داد و با لبخند نگاهم کرد.
- حالِ مامان بزرگت چطوره؟
- جلسهی اول شیمی درمانیشو تموم کرد. خداروشکر بهتره، البته مامانم ،گفتم که خودش پرستاره تو خونه بهش رسیدگی میکنه.
- خوشبهحالِ مامان بزرگت. هم یه دخترِ خوب داره هم یه نوهی مهربون.آهش تلخ و سوزناک بود. دستهاش رو میون هم قفل کردم و به لبهام نزدیکشون کردم و بوسیدمش.
- میخوای برات چیکار کنم نازخاتون؟ کاری هست که قبل کتاب خودن انجامش بدیم.
با لبخند ریز و خجولی گفت:
- میخواستم موهامو شونه کنم دستم درد میکرد.
- الان خودم برات شونه میکنم. برسِت اینجاست؟
- آره تو کشوی دوم.
در کشو رو باز کردم و برسش رو برداشتم:
- میخوام برات ببافمشون. گیرهی خودمم میزنم رو موهات، ببین.
گیرهام رو از روی موهام درآوردم، یه گیرهی دخترونه و فانتزی بود. نگیندار و گلمنگولی.
همیشه روی موهام یکی از این گیره های فانتزی داشتم.
خندید و گفت:- این به درد من نمیخوره، بیشتر مناسب دخترهای خوشگل و

جوونه.
کمکش کردم روی تخت بهم پشت کنه تا راحتتر موهاش رو شونه بزنم. روسریش رو کنار زدم و برس رو روی موهای نازکش کشیدم و گفتم:
- تو هم خوشگلی و جووونی، هفتاد سالم شد سن که همش خودتو پیر میکنی؟
موهاش رو شونه کردم و با حوصله بافتمشون، هم اتاقیهاش باهاش حرف میزدن و میخندیدن.
- تازگیا خدا بهت یه دختر داده نازخاتون.
- هم خوشگله، هم با استعداده هم مهربون.
یکیشون گفت:
- موهای منم مثل موهای نازخاتون میبافی؟
با لبخند گفتم:
- آره، حتما. هر کدومتون بخواین براتون انجام میدم.دخترجوونی که کنارِ یکی از خانم های اونجا بود با لبخند
مهربونی و حق شناسی گفت:
- چه دلِ مهربونی داری.
زنی از بین بقیه اون سرِ اتاق گفت:
- اونپسری که میخواد شوهرت بشه شانس میآره.
نازخاتون خندید. بهش نگاه کردم و لُپ گوشتیش رو بوسیدم.
آروم گفتم:
- واقعا یوسف خوشبهحالش شده که منو داره؟
با خنده گفت:
- شک نکن. باید بره نذر و نیاز کنه، سجدهی شکر به جا بیاره که خداتو رو سر راهش قرار داده. تو فرشتهای عزیزکم.
- پس باید پز بدم بهش بگم من یه گنجم برات.

من با خنده گفتم و نازخاتون با تشویق و تایید گفت:
- همینه پس چی. آدم باید تو این دوروزمونه خوششانس باشه که خدا یه اقبال بلند نصیبش کنه.کارموهاش رو تموم کردم و گیرهام رو روی موهاش زدم و روی موهاش رو هم بوسیدم و گفتم:
- خیلی مراقب خودت باش.
سرش رو تکون داد و دستی به گوهاش کشید.
- چشم. حالا برو موهای جمیله رو هم شونه کن. الان به خوشگلیِ من حسودیش میشه.
- چشم.
- بعد بیا این کتابو باز کن با اون صدای دلنشینتم یکم برامون بخون.
لبخند زدم و رفتم کنارِ تختِ جملیه خانم، روسریش رو باز کرد و با خنده گفت:
- اگه منو هم مثل نازخاتون خوشگل نکنی حسودیم میشه، میرم موهاشو خراب میکنم ها.
همه خندیدن و من دل دادم به آدمایی که میون خندههای من دقیقههاشون رو آسونتر سپری میکردن.از آسایشگاه بیرون اومدم. بچهها زودتر از من رفته بودن خونه.
آنا امشب جشن تولد داشت و همه رو دعوت کرده بود به تولدش، البته من سرباز زدم و گفتم:
- نمیتونم بیام. ببخشید آنا.
بابت نرفتنم عذرخواهی کردم.
جمعِ گرمشون قرار بود مملو از دوستای خیلی صمیمیشون باشه، نه منی که فقط در حد هم تیمی بودن و ورزش کنارشون بودم.
هندزفری توی گوشم گذاشتم و آهنگی رو پلی کردم. میخواستم

برم به آپارتمانِ یوسف. عاشق پیاده روی بودم و اکثر اوقات مسیرهای زیادی رو پیاده طی میکردم. الانم عزمم رو جزم کرده بودم تا این مسیر رو پیاده و آروم طی کنم.
کولهام روی شونههام سبکتر شده بود و راحتتر راه میرفتم.
چون وزن سه کتابِ دوست داشتنیِ نازخاتون رو از توش کم کرده بودم.هزارویکشب کتابی بود که ازم خواست براش تهیه کنم، چون بابای خدابیامرزش همیشه داستانهاش رو براش میخوند، غیر از اون ملت عشق و استخوانهای دوست داشتنی رو هم براش خریدم.
از قصههای هزارویکشب چند صفحه برای خودش و هم اتاقیاش خوندم و خوشحالی و فراغت و سرگرمی رو توی نگاه هر کدومشون حس کردم.
میخواستم امشب رو کنار یوسف وقت بگذرونم و در مورد این موضوع و کارای بهتری که میشد انجام بدیم باهاش حرف بزنم.
وارد یه فروشگاه بزرگ شدم، مقداری بستههای خوراکی خریدم، قارچ و میگو و پنیر و یه مقدار تنقلات.
از فروشگاه که بیرون اومدم به یوسف زنگ زدم تا بهش اطلاع بدم دارم میرم به خونهاش، صداش از اونور خط کمی آشفته بود و داشت با کس دیگهای بحث میکرد.
- میتونم ،جُربزهاشم دارم، اما نمیخوام، بهتره بری پی کارت...
الو آتی؟- سلام، تو چرا مدام در حال بحث کردنی؟
نفسی کشید و تُن صداش آرومتر شد.
- از بس رو اعصابمن، چه خبر، کارت تموم شد؟
- اوهوم. تو خیابونم. اومدم فروشگاه خرید کردم میخوام برم خونهت تا بیای.
سریع شیطون شد.

- جووووون، پس میخوای اون حرفایی که اونشب زدیمو...
- نه. اونارو فراموش کن.
- نمیشه که؛ اگه میخواستی فراموش کنم نباید میومدی پیش کبریتِ پرخطر.
- اوه!!
- ادای منو در نیار.
خندیدم.
- باشه در نمیآرم، تو کجایی؟ کی میآی؟- من اومدم گالری، یه مقدار جنس اومده، معامله دارم، بعدش
میآم خونه.
- خوبه. پس یه چیزی واسه شام سر هم میکنم تا بیای.
-خوبه، خیلیم عالی، بعدم میریم سراغِ اجرایی کردنِ اون حرفا.
با حرص گفتم:
- نه یوسف، نه، من اونشب یه چیزی گفتم، سمج نشو دیگه..
- خب من تورو بغل بگیرم بازم اونجوری میشی،دلت میخواد...
- ببین برمیگردما، هنوزم دیر نشده.
خندید و گفت:
- شوخی کردم، برو عزیزم، من تورو به وقتش میخوام نه اینجوری.
لبم رو گزیدم و آروم گفتم:
- وقتش کِی هست؟
- برو حالا..وقتش همیشهست، تو که پا نمیدی.- یعنی چی؟
- ای بابا، من کار دارم عزیزم، برو بعد میبینمت.
خندیدم و تماس رو از تو هندزفری قطع کردم و دوباره روی آهنگ رفت.
چند دقیقهی بعد کنار آپارتمانش رسیدم. کلید رو از کولهام

درآوردم و در رو باز کردم و رفتم داخل.
از آسانسور بالا رفتم. در کابین که باز شد صدای جر و بحث بلندی رو از خونهی همسایه میشنیدم، صدای یه زن و مرد بود و همون موقع در خونه اشون باز شد.
پسری بیرون اومد و با صدای زمختی گفت؛
- من هشدارامو بهت دادم تمومش نکردی من میدونم و تو. دیگه دوس ندارم زنگ بزنی این چرت و پرتارو بگی.
- برو بابا، همچین چسبیدی به اون پنگوئن انگار تحفهی دنیاست، منم حرفامو بهت زدم، یا اون خونه رو به نامم میزنی یا زنگ میزنم همه چیو بهش میگم.پسره تا دستش رو برد بالا که کتکش بزنه دختره نگاهش به من
افتاد و همین باعث شد پسره هم برگرده و منو ببینه.
دستش رو پایین آورد و سریع کفشاش رو پوشید و بدون حرفی به طرف آسانسور اومد.
کنار در خونهی یوسف ایستادم و کلید انداختم به در.
آسانسور پایین رفت ولی دختره هنوز میون قاب در خونهاش ایستاده بود و منو نگاه میکرد، انگار اونی بوده که پسره میخواست جلوی من کتکش بزنه.
همونی بود که چند روز پیش منو یوسف موقع خروج از آسانسور دیدیمش.
یه تاپ گردنی به تن داشت و یه شلوارک کوتاه بنفش.
شکم سفیدش با پرسینگ نقرهای و تتو گُلی که دور نافش زده بود از زیر تاپِ کوتاهش مشخص بود.
دستهاش رو چلیپا زده بود روی سینهاش و با اخم و تندی بهم نگاهم میکرد. از نظرِ من فقط موهای بلوند و بافتش تنها چیزی بودن که زیبا بنظر میرسیدن.حتی بهش سلامم نکردم، چون حس خوبی

به نگاهش نداشتم.
در رو باز کردم که برم داخل، اما حس کردم یه فحش زشت بهم داد.
احتمال میدادم اشتباه شنیده باشم، تا نگاهش کردم دوباره فحش زشتش رو تکرار کرد و با اخمهای غلیظ و درهمی رفت داخل و در رو به هم کوبید.
حتی نموند تا فرصتی برای حلاجی حرفش بهم بده و بتونم جوابش رو بدم.
گیج و منگ دم در ایستاده بودم. لبهام رو به پایین کش دادم و با تاسف سرم رو تکون دادم و رفتم داخل.
این دومین باریه که این دختر رو میبینم، با همچین برخورد زشتی..
من دلیل فحش دادنش رونفهمیدم، چرا فحش..؟ چرا به من..؟منی که سر هم رفته فقط دوبار بهصورت گذرا دیده بودمش؟سعی کردم خیلی بهش فکر نکنم. رفتم داخل و در رو بستم. بستههارو روی کانتر گذاشتم.
توی کولهام با خودم لباس و حوله آورده بودم تا همینجا دوش بگیرم و لباسهای تمیز و مناسبتری بپوشم.
تمام کارهام رو انجام دادم و به مامان زنگ زدم و صادقانه بهش گفتم:
- شامو با یوسف میخورم بعد میآیم خونه.
مامان مِنمنی کرد و خواست با اعتراض چیزی بگه که سریع گفتم:
- مامان من مراقبم، باور کن پا از پا خطا نمیکنم، کاری نمیکنم که شمارو اذیت کنه، فقط شام میخوریم بعد میآیم خونه.
چند ثانیه مکث کرد و بعد پوفی کشید و درمونده گفت:

-چی بگم؟ اجازه بدم یا ندم تو آخرش این کارو انجام میدی، فقط مراقب خودت باش.
- چشم.بهش نگفتم خونهی یوسفم، گفتم میخوایم شام بیرون باشیم. مامان برای شام خوردنمون بیرون از خونه و جلوی عموم این همه مخالفت و اعتراض داره اگه بفهمه اومدم خونهاش که واویلا..
تا اومدنِ یوسف من لازانیا درست کردم و میگوها رو با زعفرون زیاد و قارچ سرخ کردم.
یوسف میگو دوست نداشت؛ اما بهخاطر خودم این غذارو درست کرده بودم و برام مهم نبود اون ازش می خوره یا نه. قرار نیست به خاطر علائق اون، من سلیقهی خودم رو فراموش کنم.
با موادی که از فروشگاه تهیه کرده بودم یه سالاد کوچیک هم درست کردم.
صدای در ورودی که اومد سریع از آشپزخونه بیرون رفتم تا به پیشوازش برم.
یه حس خوب داشتم، از این نوع برخوردهای کوچیکی که باعث میشدن شور و التهاب رو درونم زنده نگه دارن.
داشت برای خودش ریز ریز آهنگ میخوند. صدای برخورد چیزی با در ورودی غرغرش رو بلند کرد؛- اَه گندش بزنن، بهگا رفت... جون مادرت خش برندار تا برسونمت دست صاحبت.
- سلام.
یهو نگاهش به من افتاد و برقی از عشق و شور توی نگاهش دوید، سوت ملودی واری زد و به سرتا پام نگاه انداخت.
- سلام، ماشالله تو هم عین مامانت مثل قالی کرمون میمونی، هر روز خوشگلتر میشی، فقط توی لامصب هنوز پا نخوردی که بفهمم مثل مامانتی یا نه.

خندیدم. بازم یوسف بود و لودگی هاش.
- این چیه تو دستت؟
به نظر میرسید یه تابلو باشه،کادو گرفته شده بود و یه روبان پاپیونی قرمز هم از چهار طرف تا وسطش قرار داشت.
در رو با پاهاش بست و بعد کفشاش رو با پشت پاش از پا درآورد و اونو به طرفم گرفت. تا خواستم بگیرمش پشیمون شد و گفت:- نه سنگینه، میذارمش زمین، نمیخواد بگیریش.
- تابلوئه؟
- اوهوم. الان خودت میبینیش.
تابلو رو به بوفه تکیه داد و کفشاش رو توی جاکفشی گذاشت.
مثل سگ شکارچی با دماغش بو کشید و گفت:
- جک و جونور درست کردی برام؟
- جک و جونور چیه؟
- همین ملخها که از آب میگیرن؟ تو که میدونی من دوست ندارم.
خندیدم و گفتم:
- خیلیم خوشمزهست.
مثل بچه کوچیکا وا رفت و گفت:
- من میگو دوس ندارم آتی، واسه من از این چیزا درست نکن.
با پشت دستم آروم به شکمش زدم و گفتم:- لازانیا هم پختم شکمو.
- اووووف عاشق اینم.
دستام رو پشت کمرم گذاشتم و با ناز گردنم رو کج کردم.
- پس خودم چی؟
- خودت که جونمی؛ شاهرگ!
با جملهاش قند توی دلم آب کرد.
دماغم رو کشید و گفت:

- اینم واسه تو آوردم نگاش کن ببین خوشت میآد.
- واسه من؟
- آره توی پدرسوخته که همش خون به جیگرم میکنی.
- وای مرسی تو چقدر خوبی! یعنی بازش کنم؟
- باز کن ببین خوشت میآد.
به طرف هال رفت و گوشیش رو روی میز گذاشت و برگشت به من نگاه میکرد. درحالیکه داشت دکمه های پیرهنش رو بازمیکرد. با هول و خنده و شوق افتادم روی تابلو و داشتم کادوش رو باز میکردم. به شوخی گفتم:
- اینو خریدی برام تا دلمو بدست بیاری باهات راه بیام؟
- مثلاً با چیم راه بیای؟ من که هر چی بخوام راحت ازت میگیرم، نیاز به اشاره نیست.
با اخم ریزی نگاهش کردم. قسمتی از جلدش توی دستم پاره شد، یهو جیغ کشیدم و یوسف یکه خورده نگاهم کرد و گفت:
- چی شد؟
- وای پاره شد نمیخواستم جلدشو پاره کنم، دوسش داشتم.
- دیگه مال خودته، عیب نداره بکارتشو پاره کنی.
چپ چپ نگاهش کردم.
- کوفت بیشعور.
کاغذ کادو رو با احتیاط بیشتر باز کردم و گفتم:
- تو چرا ذهنت انقدر منحرفه یوسف؟ هیییییی!! وای، وای، وای قربونت بشم من، این مالِ منه؟چنان جیغی زده بودم که ایستاده بود و متعجب نگاهم میکرد.
دیدنِ عکس خودم روی تابلو و اون نقاشی چندبعدی و حرفه ای آخرین تم هنر بود.
اونقدر هیجانزده شدم که بلند شدم و دویدم به سمتش، تا

بغلش کردم روی گونهاش رو بوسیدم.
- وای عاشقتم یوسف، به خدا عاشقتم، این هدیه خیلی قشنگه، اولینباره همچین هدیهای میگیرم.
نذاشت از توی بغلش کنار برم، دستشو دور کمرم حلقه زد و با چشمای شوریده و خماری گفت:
- خوشت اومد؟
- خیلی ، خیلی زیاد.
- منم میدونم چه جوری باید دلِ یه زنو بدست بیارم.
ابرویی بالا دادم.
- مگه واسه زن های دیگه هم از این کارها میکنی؟
سرش رو آروم به چپ و راست تکون داد.- الان نه ولی قبلاً چرا.
مچگیرانه پابلندی کردم و صورتم رو به صورتش نزدیک کردم و پرسیدم:
- تا حالا به چند نفر هدیه دادی؟
- یه بار به مامانت یه تابلوی توپ از گالریم دادم، یه بارم به تو...
- به مامانم کادو دادی؟
- اوهوم... قبل از اینکه زنِ یزدان شه یا بفهمم یزدان بهش نظر داره.
چشمام بهخودیخود تنگ و ریز شدن، این بشر در این حد هوسبازه که حتی به مامانمم نظر داشته؟ پس چرا مامانم تا حالا چیزی در این مورد نگفت بهم؟
مشکوکانه بهش نگاه میکردم و با تردید گفتم:
- یعنی به مامانمم چشمداشتی؟
خیلی راحت و بی قید سرش رو به اطراف تکون داد.
- فکر کنم.محکم زدم روی بازوش و با اخم تندی گفتم:
- خیلی بیشعوری به خدا، یعنی انقدر هوس بازی خاکبرسر؟

- تقصیر من چیه مامانت زیاد عشوه میاومد،بعدم از کجا میدونستم یزدان دنبالشه؟
چشمام رو محکم روی هم فشار دادم و جیغ زدم.
- یوسف!!!
غش غش خندید، نالیدم:
- واقعاً برات متأسفم.
دستم رو میون دست داغش گرفت و گفت:
- درعوض الان دخترشو دارم.
دوباره جیغ زدم ،اونم خندید و گفت:
- خیله خوب دارم سربه سرت میذارم، برو تابلورو بیار بزنیمش اینجا.
گوشهای از دیوار رو نشون گرفت. میخواست تابلوی منو توی خونهاش بزنه؟- واقعاً میخوای منو اینجا بزنی؟
- تو رو که نمیشه رو دیوار زد، باید رو تخت بزنمت.
- وای، وای تو چقدر هیز و بیشعوری یوسف!
دوباره خندید.
- تابلورو گفتم عزیزم، برو بیار بزنیمش اینجا.
تا ازش دور شدم، زیر لب آروم گفت:
- همش شده بزن بزن.
رفتم تا تابلورو بیارم، دوباره بادقت نگاهش کردم. این عکس رو کِی از مامانم گرفته؟
یادمه برای مامانم فرستاده بودمش. کنار قفس پرندهها ایستاده بودم و براشون دونه میپاشیدم. با موهای باز و عسلی و کلاهی که بهخاطر سرما روی موهام گذاشته بودم و یه شالگردن قهوهای هم دورِ گردنم بود.
برگشتم که بهش بگم این عکس رو از کجا برده، دیدم با بالاتنهی

برهنه روی مبل نشسته و داره چهارچشمی منو میپاد، تاچشمم به سینهی برهنه و بازوهاش افتاد با هیزی و لبخند بلند شدم و دلم چطوری براش قنج رفت.
لبم رو با ولع گزیدم و زل زدم بهش. اگه من پسر بودم و دوستدخترم رو با این ولع دید میزدم، الان بدون هیچ مانعی اونو توی بغلم داشتم و تا جایی که جون داشتم میبوسیدمش.
سرش رو به طرفین تکون داد و با لبخند پرسید:
- چی شده؟
بدون اغراق لب زدم:
- اووووف؛ عجب مالی هستی تو پسر!!
به لحن بی پروای من که با هیزی درمورد اندامش نظر میدادم بلند خندید و دستش رو از دو طرف باز کرد و روی پشتی مبل قرار داد.
سرش رو به عقب و نگاهش رو به سقف گرفت و با صدای بلندی خندید. کمی بعد نگاهم کرد و گفت:
- دوسش داری؟سرمو تکون دادم و صادقانه گفتم:
- اندامت خیلی خوبه.
- خب بیا جلو ببینم چیکار میتونی بکنی؟ میذارمش تحت اختیارت.
لبم رو گزیدم و با ناز گفتم:
- قرار نیست من کاری بکنم.
رنگ نگاهش عوض شد، دست بردم زیر تاپ آبیرنگم و اونو بالا زدم، یه دکلتهی کوتاه و بالای ناف پوشیده بودم، پرسینگ روی نافم رو هم عوض کرده بودم، یه دختر سکسی کوچولو روی نافم بود.
ابروهاش رو با تعجب بالا داد. دکمهی دامن شلواری دمپا گشادم

رو باز کردم و اونو هم پائین کشیدم.
شورتک کوتاهی زیرش پوشیده بودم.
میخواستم زمانی که بزممون التهاب بیشتری گرفت؛ برای یوسف برقصم و اونموقع لباسام رو دربیارم.چرخی زدم و گفتم:
- من امشب یه دختر خوب و آرومم.
سیبک گلوش تکون خورد و با انگشتش بهم اشاره کرد.
- کاملاً مشخصه.
خندیدم و با ناز قری به تنم دادم و گفتم:
- راستش اینا رو پوشیدم، چون میخوام بعد از مدتها یکم برقصم... اینجا... پیشِ تو .
دستاش رو از هم باز کرد.
- آخ... بیا آتی... بیا یکم بوت کنم.
باعجله به سمتش رفتم و مثل همیشه روی جایِ همیشگیم، یعنی پاهاش نشستم.
اونمدلی که قبلا گفته بود. پاهام رو کنار پهلوهاش گذاشتم و زانوهام روی مبل قرار گرفتن.
دستاش رو سریع دور تنم قلاب کرد و با شور نگاهش رو به چشمام و لبهام کشید.قبل از اینکه ببوستم پرسیدم:
- چند روز پیش که با مامانم بحثت شد یه چیزایی گفتی یوسف یادته؟
- چی؟
به چشمام نگاه نمیکرد و مرتب نگاهش روی لبهام میچرخید.
چونهاش رو گرفتم و گفتم:
- بهم نگاه کن تا بگم چی.
با چشمای خمار خیره شد توی چشمام.
- بگو عزیزم.

- به مامانم گفتی میخوای باهام ازدواج کنی یادته؟
- من گفتم؟
- آره... گفتی اگه خیلی اذیتم کنی؛ میآم خواستگاریش، یعنی خواستگاریِ من.
دستش رو روی یکی از سینههام گذاشت و پرسید:
- اینا رو پروتز کردی؟معلوم بود حواسش اصلاً به حرف زدنم نیست. با حرص غریدم:
- یوسف!!!
دوباره چونهاش رو گرفتم.
- من دارم با تو حرف میزنم؛ نگام کن ببینم.
- نه جانِ من بگو اینا رو پروتز نکردی؟
قالب یکی از سینه هام رو توی چنگش گرفت و کمی فشار داد تا اندازهش بگیره.
با اخمی از تندی و جدیت، زدم روی دستش.
- پسر خوبی باش.
نیشخندی از تمسخر زد.
- مگه آدمای بد میتونن خوب باشن؟
- من کاری میکنم که خوب بشی. تو خیلی هوسبازی، همش چشمات هرز میپرن.
- خودت که داری یه کاری میکنی من بدتر شم!!!با شک نگاهش کردم... من که کاری نکرده بودم!!
- همینکه میآی اینجا، این لباسا رو میپوشی، دست میندازی دور گردنم و میگی عاشقمی و بوسم میکنی، یا همین الان که روی پام نشستی، خودت داری تحریکم میکنی تا یه پسر بد بشم.
- من کاری نکردم که تو بدتر بشی، من فقط دارم کاری میکنم

که عاشق همدیگه باشیم.
- یعنی هر کی عاشق بشه آدم خوبی میشه؟
- نمیدونم ولی میدونم یه آدم عاشق هیچوقت بدی نمیکنه.
- ولی به خاطر بهدست آوردنِ عشقش میتونه، تبدیل بشه به یه هیولا... یا میتونه خیلی بد بشه، خیلی بد...
نگاهِ منم روی لبهاش ثابت شد. با شک پرسیدم:
- تو... تو... منو...
محکم گفت:- میخوامت... با وجود هر چیزی و حرفهایی که به مامانت زدم
کاملاً صحت داشتن.
پس چندان هم بی حواس نبود و شنیده چی گفتم و دغدغهام راجع به چیه.
- من میخوام در مورد این موضوع حرف بزنیم یوسف...
با دستش روی کمرم رو بازی گرفت و آروم گفت:
- حرف میزنیم. من که از خدامه هر چه زودتر به نتیجه برسیم، توام قید رفتن به اونور آبو بزنی.
- اول شام بخوریم، بعد...
سرش رو با تایید تکون داد و گفت:
- من عاشقتم آتی، بهت دروغ نگفتم. دلمم نمیخواد سرِ این موضوع بهم شک کنی.
لبخندی زدم و تا سرم رو بردم جلو تا ببوسمش، صدای زنگ خونه هردومون رو از هم جا پروند.یوسف بوسهی ریزی به لبهام زد، قصد داشت بلند بشه، خودم
رو از روی پاهاش کنار کشیدم که با غرغر ریزی گفت:
- تو برو میز شامو بچین تا من ببینم کیه مزاحممون شده!
من به سمت آشپزخونه رفتم و اونم به سمت در.

دوباره یادم افتاد به تابلوم و هدیهای که برام تهیه کرده بود. تابلویی که تا به الان عزیزترین و محبوبترین چیزی بود که دریافت کردم.
رفتم به طرف در، تا یه بار دیگه نگاهش کنم و بفهمم کی بوده زنگ در رو زده.
جلوتر که رسیدم متوجه شدم یوسف از خونه بیرون رفته ولی در رو جفت کرده بود.
با تردید جلو رفتم و با هر قدم صدای ریز زنی از پشت در، واضحتر به گوشم میرسید...
پشت در ایستادم و گوش گرفتم. زن داشت با جدیت و خشم جرو بحث میکرد.- ببین بچه سوسول، واسه من این فیلمارو بازی نکن، مجبوری
بدی، ندی از حلقومت میکشم بیرون، میدونی من با اون فیلم میتونم چه چیزایی رو ثابت کنم؟ اون دختری که هر روز پا میشه میآد دیدنت، اگه بفهمه دوستپسرِ عزیزش چقدر لاشیه و چه غلطایی میکنه همین الان دمشو میذاره رو کولش....
- دهنتو ببند، حق نداری وقتِ بیوقت زنگِ این خونه رو به صدا در بیاری، یه بار دیگه مزاحم بشی، مچ دستتو خورد میکنم.
- فیلمی که برات فرستادمو دیدی؟
- آره، آره دیدم ج...ده، هر کاری میخوای بکن، من واسه چیزی که به شهوهتم ربط داره، باج نمیدم.
احتمال میدادم باز هم ماریا اومده و داره اعصابش رو به هم میریزه، از توی چشمی نگاه کردم تا بفهمم سر جی دارن با هم حروبحث میکنن. چهرهی هیچکدومشون توی چشمی مشخص نبود، انگار کنار دیوار ایستاده بودن و حرف میزدن.- اگه چیزی که خواستمو بهم ندی، ازت شکایت میکنم، اون

فیلمو که دیدی، نشون میده تو اونشب رو تختم چه غلطی میکردی.
- نمیدونستم تیغزنی والا به پشمامم حسابت نمی کردم. عنمم کفِ دستت نمیذارم ..کش، گورتو گم کن تا بلایی سرت نیاوردم.
- مگه جراتشو داری؟
یوسف غرید:
- آره ،آره دارم، دوست دخترم اینجاست نمیخوام چیزی بفهمه وگرنه بلایی سرت میآوردم که شبونه از اینجا بار کنی.
- انقدر پرخاشگر نباش یوسفخان، هیچی با خشونت حل نمیشه، تو باهام خوابیدی، اگه میخوای دوست دخترت چیزی نفهمه یا اون فیلمو به پلیس نشون ندم، چیزی که خواستمو بهنامم بزن.
با چیزهایی که ازش شنیدم؛ ذهنم سریع به کار افتاد و فهمیدم این دختر ماریا نیست.همون دختریه که موقع اومدن در حالِ جرو بحث کردن با پسری
دیدمش و به من فحش داد.
در رو یهو باز کردم و به هردوشون نگاه کردم. از حرکتم یوسف برگشت و جا خورده پرسیده:
- چیشده؟
- شما بگید چیشده؟ اینجا چه خبره؟
دختره با همون لباسهایی بود که موقع اومدن دیدمش.
نگاهی به سرتاپای من انداخت و با لحن طلبکار و نچسبی گفت:
- بیخود نبود که بهت گفتم "روسپی حرومزاده".
در جوابش فقط پوزخند زدم. در حد خودم نمیدیدمش که باهاش دهن به دهن بشم و ذهنمم یه جورایی قفل شده بود بین چیزهایی که ازش شنیده بودم.

یوسف متعجب و عصبی ازم پرسید:
- کِی بهت فحش داد؟
- موقع اومدن همدیگهرو زیارت کرده بودیم.دختره به جای من جواب داده بود و با چشمای به خون
نشستهای به طرفش برگشت و گفت:
- چی گفتی بهش؟
دختر بیعار و بی خیال دوباره تکرار کرد:
- بهش گفتم ج..ده کوچولو، یه روسپی حرومزاده که همش، اینجا پلاسه.
یوسف سریع و با تمام توان هولش داد به عقب و دختره با باسن روی زمین افتاد و گوشهای از سرش به در خونهی خودش
برخورد کرد. جیغ زد:
- منو میزنی دیوث؟ الان نشونت میدم. ببین چطوری روزگارتو سیاه میکنم مرتیکهی بیشرف!
دستش رو به در گرفت و بلند شد و سریع رفت توی خونهاش.
هاج و واج به یوسف نگاه میکردم. برگشت به طرفم و نادم و سرافکنده لب زد:
- فکر کنم با یه اشتباه زندگیمو به گوه کشیدم.- با اینم خوابیدی؟
فقط نگاهم کرد. بدون جواب یا حرفی.
- ازت چی میخواد؟
چنگی لابه لای موهاش کشید. قبل از اینکه بیاد در رو باز کنه پیرهنش رو پوشیده بود ولی دکمههاش باز بودن و سینهاش به خوبی و با ویوی جذابی نمایان بود.
مستاصل و با درموندگی جواب داد:
- قبل اومدنت به ایران، یه بار ازم دعوت کرد برم خونهاش، ولی برام یه دام پهن کرده بود.

- دام؟ آدم که بیخودی تو دام نمیفته !!
- نه ... میدونی، اون خودش خواست، بهم گفت...
- خب؟
جواب منو نداد، گوشهاش رو تیز کرد، صدای دختره اومده، داشت میگفت:- بله من ازش فیلم دارم، به من تجاوز کرده الانم اومده کتکم
زده تا دوباره عملشو تکرار کنه، تورو خدا به دادم برسید، خیابون بهارستان...
یوسف جست زد توی خونهاش و من ماتم برده فقط به در نگاه کردم. هر چیزی که لازم بود شنیدم. هر چیزی که یوسف بهخاطر گفتنشون شرم داشت و سکوت کرد.
صدای جیغ دختر بلند شد و داد زد:
- به دادم برسید توروخدا...
انگار هنوز داشت با گوشی حرف میزد، با مامورهایی که برای گیرانداختن یوسف توی هچل، خبرکرده بود.
یوسف آب پاکی رو روی دستم ریخت و فهمیدم این رابطه به جای خوبی ختم نمیشه.
دختر ازش فیلم داشت. اونا هردو با هم خوابیدن. دختر پلیس خبر کرده بود. گفته بود یوسف بهم تجاوز کرده.صداهای جیغهاش هنوز به گوشم میرسید. اصلا برام مهم نبود
بینشون چی میگذره، زمانی که اون اتفاق برای هردوشون رخ داد منی وجود نداشتم که حالا توی بحثشون مداخله کنم.
برگشتم توی خونه و وسایلم رو یکی یکی جمع کردم و همه رو توی کوله گذاشتم.
مانتو و شلوارم رو هم پوشیدم.
سورپرایز رقصیدنم باشه برای عالمِ تنهایی خودم. انگار قسمت

نیست آدمهای عاشق، شیرینیِ عشق رو به خوبی مزه کنن.
جمع کردم و نگاهی به آشپزخونه انداختم. تدارک شام دیده بودم برای بزم کوچیک و صمیمیمون.
اما خراب شد، خراب...
هنوز لازانیام توی فر بود، رفتم فر رو خاموش کردم. میدونستم اونم بعد از این دعوا اشتهای خوردن چیزی رو نداره، البته اگه از این دردسر به خوبی بگذره...با نگاه جزیی به آشپزخونه و میزِ چیده شده برای صرف شام و
ماهیتابه روی گاز و چای تازه دمکرده، بق کردم و از اونجا بیرون رفتم.
بهقول مامان یه چیزهایی قسمت نیستن و تو هر کار کنی سرنوشت اونارو ازت پس میگیره.
راه افتادم به طرف در و دوباره چشمم به تابلوی ارزشمندم افتاد.
گفته بود میخواد اونو روی دیوار خونهاش بزنه، پوزخند تلخی زدم و با بغض از یادآوریِ شوخیهامون از خونهاش بیرون رفتم.
هنوز صدای جرو بحث هر دوشون به گوشم میرسید.
جیغهای دختره و صدای نازکش و عربدههای یوسف و بدو بیراه گفتنهاش تا توی لابی هم رسیده بودن. خدا میدونه با هم چه سروسِری داشتن. نمیخوام حتی بهش فکر کنم، یوسف منو نابود میکنه. عشقش منو نابود میکنه.
رفتم و در مقابل این بغض، این بدی و اشکهایی که تا گونههام رسیده بودن ، فقط سکوت کردم. سکوت....از ساختمون بیرون زدم و تمام اون خیابونِ لعنتی رو دویدم تا
رسیدن به خیابونِ اصلی.
اونقدر بغض داشتم که میخواستم خفه بشم.
یوسف آدم نمیشد، یوسف درست نمیشد، هیچوقتم درست

نمیشد.
سر خیابون ایستادم. تمام صورتم از اشکام خیس شده بود.
برای تاکسی دست بلند کردم.
حوصله نداشتم برم خونه و در مورد امشبِ خراب شده با کسی حرف بزنم، چون صد در صد مامان از حال خرابم سر در میآورد و میفهمید بین منو یوسف یه چیزی پیش اومده.
سوار تاکسی شدم و مسیری رو در پیش گرفتم که اونموقعها همیشه با دایی علی و ماما و گاهی هم خاله رزیتا میرفتیم اینجا.
مامان هیچوقت فرصت نداشت همراهمون باشه یا کنارمون وقتِ زیادی بگذرونه، همیشه آغوشش رو کم داشتم، چون بیشتر برای رفاهحالمون و اوضاع مالیمون تلاش میکرد.خلاء آغوشش رو با آغوشِ ماما و دایی علی پر میکردیم.
اونا همیشه منو پویارو میبردن شهربازی.
هنوزم شهربازی یکی از تفریحهاییه که میتونه ذهنم رو آروم کنه.
ترن هوایی، تونلهای وحشت، چرخو فلک، تاب بازی و...
به مقصد که رسیدم کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم.
برام جای سوال داشت چرا تا الان گوشیم زنگ نخورده یا کسی ازم خبری نگرفته.
تلخندی زدم و گوشی رو از توی جیبم بیرون کشیدم. به خودم گفتم شاید اشتباهی سایلنتش کردم و متوجه نشدم.
ولی صفحهی قفل رو که باز کردم دیدم نه تماسی و نه پیامی.
حدس میزدم درگیر دردسرش باشه.
بارها بهش گفته بودم اگه میخوای از دردسر و اتفاقاتِ بد دور باشی،باید اول شخصیتت رو بسازی و سعی کنی آدم خوبی بشی، نشد و دردسر بالاخره بیخِ گوشش نشست. دلم گواهی بدیمیداد برای

امشب و اون فیلم و تماسی که دختره با پلیس داشت.
روی تابی نشستم و آروم آروم تاب رو حرکت دادم و فکرم رفت پیش قدیمها.
پیش تنهاییِ خودم، پیش بیوفا بودنِ بابا و مرگی که در برش گرفت و زندگی رو براش حروم کرد.
اگه بابا خیانت نمیکرد و خودش و مامان از هم جدا نمیشدن، الان منو پویا کجای زندگی بودیم؟ زندگیمون چه شکلی میشد؟ عمویزدانی وجود نداشت، یوسفی وجود نداشت و حتی آرامش هم شکل نمیگرفت و اونموقع نه جیگر مامان بهخاطر بیوفایی و خیانتِ بابا میسوخت، نه جیگرِ من بهخاطر عشقم به پسری که در قید و بندِ چیزی نیست و مثل بابا فقط به خودش و غریزهاش و خوشیهاش فکر میکنه.
گفتم بابا و رسیدم به حکایت زندگی گذشتهی مامان. انگار دنیا یکبار دیگه تقویم اون روزهارو تکرار کرده، حالا برای من و مردی مشابه بابام.فرقی نداره زیر یه سقف باشیم یا در اوج رابطهای که بنا کردنش
با اسم عشق بوده، خیانت همیشه کثیفترین قسمتِ یه رابطهست که میتونه ضربهی سنگینی به اسم جدایی به بار بیاره.
کسی از پشت سرم آروم تابم داد.
برگشتم به سمتش، یه پسر بچهی تقریبا، شش ،هفت ساله بود.
با مهربونی گفت:
- خاله تابت بدم؟
لبخندی زدم و کنار خودم براش جا باز کردم.
- بیا بشین پیشم دوتایی با هم تاب بخوریم.
- نه من هلت میدم؛ هر وقت خسته شدی بیا پایین من

میشینم.
دستش رو گرفتم. میدونستم برای نشستن روی این تاب منتظره تا اول من پیاده بشم.
- بیا من تازه اومدم میخوام بیشتر بشینم. دوتایی با هم تاب میخوریم.موافقت کرد و کنارم نشست. ریزه میزهگیش جای کمی برای نشستن میگرفت. پاهام رو روی زمین سُر دادم تا تاب برای هردومون حرکت کنه و نگاهم به صورت شاد و خندونش افتاد.
- اسمت چیه؟
- شایان.
- پس مامان بابات کجان؟
- مامانم داشت با موبایلش حرف میزد منم گذاشتمش اومدم اینور.
- ممکنه نگرانت بشه.
کسی بلند صدا زد:
- شایان؟ شایان؟ کجایی؟
شایان از کنارم داد زد:
- من اینجام مامان.
مامانش رو نگاه کردم، با دیدنِ پسرش کنارِ من، نفس آسودهای کشید و گفت:- یهو از تو دستم فرار میکنی، مگه نگفتم صبر کن تا خودم
ببرمت؟
- داشتی با تلفنت حرف میزدی، حواست به من نبود.
اوه چه با نمک و بلبل زبون. یه لحظه یاد پویا افتادم. اونموقعها که همسنِ این وروجکِ دوست داشتنی بود، همینطور غد و سربالا جواب مامان و بقیه رو میداد.
گوشیم زنگ خورد، چشم از مامانش گرفتم که زیر لب در جواب

بچهی شرورش گفته بود:
- شیطون. چطوری جواب میده!
توی دلم گفتم " همهی پسرها همینطور شیطونن، فرقی نداره دو سالشون باشه یا یه مرد چهل ساله،طبیعتشون برمیگرده به همین دوره و زمانی که با شیرین زبونی و گستاخیاشون قند توی دلِ بزرگترها آب میکنن"
نگاهی به صفحهی گوشی انداختم و تماسی که از مامان بود و ته دلم رو خالی کرد.رنگ باخته به اسمش خیره بودم، یه چیزی این وسط بود که
مامان بهم زنگ زده.
چشمام روی بچههای توی پارک و بازیشون و جیغ و هیاوی بزرگترها که سوار ماشینها و ترن هوایی و چرخ و فلک بودن چرخی زد و دوباره نشستن روی اسمِ مامان.
شایان کنارم گفت:
- جواب نمیدی خاله؟
همون لحظه گوشی رو کنار گوشم گرفتم و سکوت کردم.
مامان سریع گفت:
- آتی جان؟
- بله مامان؟
- کجایی دخترم؟
صداش آشفته و کمی گرفته بود. من تمام حالتهای مامان رو از بر بودم و میدونستم اتفاقی افتاده، امیدوار بودم ربطی به یوسف و دردسرش نداشته باشه. من از قانونِ اینجا چیزی سر درنمیآرم، ولی میدونم هرقانونی توی دنیا با فرد متجاوز سخت
برخورد میکنن.
اگه یوسف واقعا به اون دختره تجاوز کرده باشه پس کلاهش پسِ

معرکهست.
نفسی کشیدم و گفتم:
- بیرونم مامان.
- میدونم عزیزم، بگو کجایی؟
- چرا میپرسی؟
با صدای گرفتهای مملو از خواهش لب زد:
- بیا خونه دخترم. بیا عزیزدلم. بیا با هم حرف بزنیم.
دلم هری فرو ریخت و فهمیدم یه اتفاقی افتاده که مامان در جریان ناراحتیِ من قرار گرفته.
- مامان؟
یهو زد زیر گریه و با خواهش بیشتری گفت:- بیا قشنگم، بیا دورت بگردم، بیا خونه با من حرف بزن، با من
دردودل کن، کجا رفتی عزیزم؟
- اومدم شهربازی. اونجا که همیشه داییعلی و ماما منو پویارو میآوردن.
- میآم دنبالت.
- خودم میآم مامان. یکم که آروم شدم میآم.
- من همین الان میآم. باید باهات حرف بزنم.
- در مورد یوسف؟
- در مورد همون چیزی که تو بهخاطرش رفتی شهربازی.
- براش اتفاقی افتاده؟
- نمیدونم، نمیدونم چی پیش میآد آتی. به یزدان زنگ زد، یزدان رفته ببینه چیکار می تونه بکنه.
پوزخندی زدم.
- هیچی... چیکار میتونه بکنه! اون گند زده به خودشو زندگیش و دوست داشتنِ من.مامان ناله ای کرد.

- آتیجان.
- من امشب پیشش بودم مامان.
سکوت کرد و با جسارت بیشتری ادامه دادم:
- همه چی خوب بود، براش لازانیا پختم، چای درست کردم، مثل تازه عروسها منتظر بودم بیاد خونه تا کنارِ هم شام بخوریم، برام یه هدیه آورد، عکس خودمو روی تابلو کشیده بودن، خیلی خوش بودیم ولی...
- من الان میآم، الان میام آتی.
با بغض گفته بود و من نالیدم:
- یوسفم یکی شبیه باباست مامان.
- آتی!!
وا رفته و غمگین صدام کرد. نالیدم:- میدونم تو دردسر افتاده. ولی برام مهم نیست. اگه میخواست
این اتفاق براش نیفته، نباید مثل یه حیوون همخوابگی با هر کسیو امتحان میکرد. اون غریزهشو بیشتر از من دوس داره.
بیشتر از من...
وارفتهتر صدام زد:
- آتی، آتی،آتی، الان میآم پیشت دورت بگردم، میآم پیشت نفسِ مامان.
گوشی رو قطع کرد. حس کردم چقدر بغض دارم و متوجهش نشده بودم. شایان دیگه کنارم نشسته نبود، نمیدونم کِی از روی تاب پایین رفت، اصلا حواسم نبود کنارم نشسته و نباید اون حرفارو به زبون بیارم، شاید مادرش حرفام رو شنیده و سریع دست بچهاش رو گرفته و اونو پایین برده تا حرفای منو نشنوه.
تو چه دردسری افتادی یوسف؟ چه دردسری که بهخاطر شهوتت دامنگیرت شد؟

چند دقیقه طول کشید، هنوز روی همون تاب نشسته بودم تا اینکه مامان زنگ زد.جواب دادم:
- من رو تاب کنار سرسرهبازیه بچهها نشستم.
نفشش رو بیرون داد و گفت:
- الان میآم پیشت قربونت برم.
میدونستم اومدنش توی این اوضاع و حالِ ماما، نهایت دلنگرونیشه که همه رو تنها گذاشته و بهخاطر من تا اینجا اومده.
از دور دیدمش، مثل همیشه شیک و مرتب بود، حتی اگه از درون بهم ریخته باشه.
نزدیکم که رسید فهمیدم چهرهاش برعکس لباسهاش بهم ریخته و داغونه.
بدون حرف و با لبخند تلخی اومد پشت سرم ایستاد و آروم تاب رو حرکت داد.یکساعت پیش داشتم به این فکر میکردم مامان هیچوقت زمان
کافی برای همراهیمون به همچین جاهایی نداشته و الان اون کنارمه. توی این پارک و شهربازی.
الانی که من تنهاییم رو بیشتر از حضورش کنارم دوست دارم، هرچند نمیتونم منکر آرامشم از خودش و حضورش بشم.
- اون روز گفتی موهات یکم موخوره گرفته میخوای یه ذره نوک گیریشون کنی، فردا بریم آرایشگاه؟
نیم نگاهی به طرفش انداختم. لبخندی زد و گفت:
- منم خیلی وقته نرفتم آرایشگاه، موهام دورنگه شده، وقتی بلوندشون میره پایین بدم میآد.
- بهنظر من اینجوری قشنگترن.
- رزیتا هم میگه قشنگن، ولی خودم دوسشون ندارم.

چیزی نگفتم و مامان هم با سکوت تاب رو حرکت میداد. منتظر بود تا من لب باز کنم و در مورد دلم و حرفاش باهاش حرف بزنم اما انگار مهرِ سکوت محکم روی لبهام خورده بود که حوصله و توانِ حرف زدن نداشتم.مامان دوباره بحث رو به آرایشگاه رفتنمون کشید.
- میخوای تو هم موهاتو رنگ کن، یه رنگ خوشگل، اگه دوس داشتی بهش میگیم یه لایت خوشگل وظریف بندازه لابه لای موهات.
- اوهوم. خوبه.
دوست داشتم و حتما اینکار رو انجام میدادم اما وقتی حوصلهی خودم و دلم سر جاش اومد.
- آتی؟
- بله؟
- نمیخوای با مامان حرف بزنی؟
- حرفی ندارم. ولی حس میکنم تو میخوای یه چیزی بهم بگی که نمیگی.
آروم خندید. خندهای که از صدتا بغض تلختر بود.
- بچه که بودی خیلی پرحرف بودی، وقتی با پویا دعوات میشد همیشه کاری میکردی تا من حقو به تو بدم، خوشم میاومد،به خودم میگفتم باید اینطوری باشه که فردا کسی نتونه
حقشو بخوره، نه مثل مامانش که اون همه توسری خورد و آخرش به جایی نرسید.
- ولی شما هم زرنگ بودی، یوسف همیشه از زرنگیهات حرف میزد.
- شاید، ولی برام مهم نبود خودم چی میشم یا آیندهام چطور پیش میره، بیشتر توفکر شما بودم، سعی کردم یه طوری به

بارتون بیارم که بتونین زندگی رو اونطوری که دوست دارین زندگی کنین، شما روش اشراف داشته باشین نه اون روی شما...
آهی کشید و محکمتر تاب رو دور داد و گفت:
- اونقدر بهت اعتماد داشتم که فرستادمت خارج، دلبستگیتو به یوسف دیدم، اما به خودم گفتم آتی فعلا سنش پایینه، نمیتونه درست تشخیص بده چی به صلاحشه چی نیست، همون موقعها هم نخواستم جلوی خواستهتو بگیرم، فقط خواستم بهتر در موردش فکر کنی، میخواستم بزرگتر بشی و بفهمی چیزیکه با نگاه میبینیش با چیزی که تجربهاش میکنی فرق داره، مثل بابات و زمانی که عاشقش شدم.
- عاشقِ بابا بودی؟
- خیلی. به، خاطرش تو روی مامانم و علی ایستادم. گستاخ شده بودم، میخواستم هر طور شده بهش برسم، ولی وقتی رسیدم تازه فهمیدم چه اشتباه بزرگی کردم.
ریشخندی زدم و گفتم:
- مثل الانِ من.
- خواستیِ تجربهاش کنی مانعت نشدم، یزدان گفت آتی به اندازهی کافی بزرگ شده، بذار خودش بفهمه که یوسف بهدردش میخوره یا نه، گاهی باید تجربه کرد تا بفهمی یه چیزهایی رو نمیشه عوض کرد، نمیشه، چون خودشون نمیخوان، تو نبودی اما من میدیدم یوسفی که بهش دلبستی فقط به این موضوع پابند نیست، تو اونو بیشتر از من، پویا ،ماما یا حتی خودت دوس داشتی، اما اون خودشو بیشتر از هر کس دیگهای دوس داره، کسی که نتونه عشقشو بیشتر از خودش دوست داشته باشهعاشقِ واقعی نیست آتی، عاشقی یعنی اگه تب کردی برات بمیره، اگه دلت بلرزه آسمونو بیاره زمین، هر کاری کنه تا بفهمی چقدر

دوسِت داره.
مکثی کرد:
- یوسف اینجوری بود؟
چیزی نگفتم ولی توی ذهنم تنها یه جواب بود "اون غریزهشو بیشتر از من دوست داشت. "
دست مامان روی شونهام نشست، آروم گفت:
- بریم خونه دخترِ قشنگم. من کمکت میکنم دوباره برگردی به خودت، به چیزی که مشابه حالِ الانت نباشه.
- اگه بابا خیانت نمیکرد باهاش میموندی مامان؟
- اگه دوسم داشت براش میمُردم آتی.
برگشتم و بهش نگاه کردم. سرم رو توی بغلش کشید و مادرانه بوسیدم و گفت:- یوسف تو دردسر بزرگی افتاده، محاله از این دردسر به خوبی
بیاد بیرون. ولی من بهفکرِ توام، بهفکرِ بچهام، غیر از تو و حالت کس دیگهایم برام مهم نیست.
- من از قانونای اینجا چیزی نمیدونم مامان، اون دختره حرف از یه فیلم زد، گفت بهم تجاوز کرده، اگه ثابت بشه تجاوز بوده ممکنه یوسف...
سریع دستم رو گرفت.
- بهش فکر نکن. برات مهم نباشه چی پیش میآد، هر اتفاقی هم بیفته خم به ابروت نیاد، به کارای خودت برس، شاد باش، دوباره مثل قدیم کلیپ رقص و چیزای شاد بساز بزن تو پیجت، هر کاری که دوست داشته باشی، حتی اگه بخوای خودم برات یه باشگاه میزنم تا فعالیتاتو بیشتر کنی.
- به خاطر اینکه یوسفو فراموش کنم؟
ایستاد و مات نگاهم کرد و با چیزی که گفت ته دلم خالی شد.

- اگه فقط یه درصد فکر میکردم تو قراره عاشق یوسف بشی و یه روزی قلبتو بشکنه؛ هیچوقت با یزدان ازدواج نمیکردم.- پس آرام چی میشد؟
محکم و سلطهجویانه گفت:
- قبل از اینکه خبرش به گوش یزدان میرسید، سقطش میکردم.
- فقط بهخاطر من که قلبم نشکنه؟
سرش رو تکون داد و با بغض گفت:
- فقط بهخاطرِ تو که یه آوای دیگه نشی.
به طرف خونه حرکت کردیم، فضای ماشین و آهنگهای غمگینِ مامان غم و غصهام رو تشدید میکردن. خودشم متوجه شد و سریع پخش صوتی رو خاموش کرد و غرزد:
- یه آهنگ بهدردبخورم بینشون نیست.
برای چندمینبار گوشیم رو چک کردم و باز هم تماسی از یوسف نداشتم. نمیدونم بعد از رفتنم چه اتفاقی برای خودش و دختره افتاده!!!دل توی دلم نبود تا اینکه نزدیکِ خونه عمویزدان به مامانم زنگ زد.
گوشهام رو تیز کردم تا بشنوم چی میگن.
- آ... ما نزدیک خونهایم یزدان، تو چیکار کردی؟ اوه، جدی؟ حالا چی پیش میآد؟ واقعا ؟ پسرهی احمق همه رو تو دردسر انداخته! آخرعاقبت این کارها همین میشه دیگه، اون از ناصر اینم از این.
چشمام رو گرد کردم و با تعجب زل زدم به مامان. آهی کشید و گفت:
- باشه عزیزم مراقبیم. تو کِی میآی؟ خیلهخب، هر کاری تونستی بکن اون تو نمونه. زنیکه کثافت. اینو دیده ساده وبالِ

گردنش شده!! باشه، باشه، فعلا خدافظ.
با دندون قروچهای از خشم گوشی رو قطع کرد و زیر لب چیزی شبیه فحش گفت .نگاهم کرد و پرسید:
- توام اون زنه رو دیدی؟
- کدوم زن؟- همون که پای یوسفو کشیده دادگاه!
- رفتن دادگاه؟
- آره؛ دیدیش یا نه؟
سرم رو تکون دادم و گفتم:
- دیدمش، یه بدقوارهی روانی بود. بهنظر یه خرده حساب خیلی بدی هم با یوسف داشت.
مامان پوزخندی زد و با نفرت زمزمه کرد:
- زنیکهی خراب، اونقدر دورهدیدهست که میدونست چطوری مخِ این احمقو تو مشتش بگیره.
- به منم فحش داد مامان.
مامان سریع و با خشم نگاهم کرد.
- کی به تو فحش داد؟
- همین زنه. تازه رسیده بودم در خونهی یوسف...
با شرمندگی بیشتری لببرچیدم و ادامه دادم:- یوسف به من کلیدای خونشو داد تا هر وقت فرصتی داشتم برم اون، جا و کنار هم باشیم.
اخم تندی کرد، ولی شماتتم نکرد و خوب گوش داد.
- رسیدم اونجا دیدم این زنه داره با یه مردی دعوا میکنه، مرده که رفت به من فحش داد.
- تو باهاش دهن به دهن شدی؟
- نه اصلا، ولی دعوای خودشو یوسفم به این ربط داشت، تا فهمید به من فحش داده هلش داد دختره هم سرش خورد به در، فکر

کنم زخم شد، بعدم رفت پلیس خبر کرد و اون چرت و پرتارو گفت.
هنوز نمیخواستم باور کنم یوسف به اون دختره دست زده یا باهاش خوابیده، با از همه بدتر بهش تجاوز کرده، اگه همچین کاری کرده باشه قسم میخورم قیدش رو میزنم. میخواستم قضیه امشب رو اینجوری برای خودم تلاقی کنم، که دختر یه خرده حساب کوچیک با یوسف داشته، جروبحثشون شد و وقتی من وسط دعواشون رفتم بهم گفت "روسپی حرومزاده" یوسفکه اینو شنید عصبی شد و هلش داد، اونم بهخاطر این موضوع و از ترس، دروغ بزرگی تحویل پلیسا داد تا یوسف رو توی دردسر بندازه و تلافی کنه.
مامان بیحواس از تمام جملاتی که بهش گفته بودم فقط اون قسمت فحش رو شنیده بود که با عصبانیت تکرار کرد:
- چرا بهت فحش داد؟
- نمیدونم. بیدلیل، من حتی یک کلمه هم باهاش حرف نزده بودم، تا رسیدم اونجا...
- چی بهت گفت؟ دقیقا بگو چی گفت.
- گفت روسپی حرومزاده.
مامان برگشت و با خشم زیادی پا روی ترمز گذاشت و ریموت خونه رو زد. نگاهش با خشم به لولاهای در بود که از هم فاصله میگرفتن و پوست لبش رو میجویید.
در که باز شد دنده رو با عصبانیتِ به وضوحی جابهجا کرد. صدای برخورد دستبند زنجیری طلاش با دستبد فانتزی مشکیش به هم، باعث شد بهش نگاه کنم. زیر لب با عصبانیت زمزمه کرد:- دهنتو که پرخون کردم میفهمی به بچهی من نگی حرومزاده، کثافتِ بیهمهچیز.

- مامان!!!
فهمیدم چقدر عصبانیه که حتی نمیتونه جلوی من خودار باشه.
چیزی نگفت. ماشین رو پارک کرد توی پارکینگ و خاموشش کرد. ولی نه من پیاده شدم نه خودش، اون هنوز به رو به رو نگاه میکرد و من به اون.
- انگار قرار نیست پیاده شیم.
چیزی نگفت در رو باز کردم و همین که پای راستم رو پایین گذاشتم آروم گفت:
- بشین.
منتظر بهش خیره شدم. کمی بعد لب باز کرد و محکم و شمرده دونه به دونه کلماتش رو بیرون ریخت تا منو سر عقل بیاره و بفهمم از این به بعد باید با دید دیگهای به اطرافم و زندگیم نگاه کنم.- خیلی قاطع بهت میگم چون از بحث اضافی خوشم نمیآد آتی، از امشب به بعد اینجوری فکر کن که یوسف تموم شده، دیدی که ظاهر و باطن آدمی که دوسش داشتی، یوسف اینه آتی، نه میتونه عوض شه، نه دلش میخواد که عوض شه، امشبم تو بازداشتگاست تا فردا برن پزشک قانونی و مشخص بشه بین خودشو اون زنیکه چی پیش اومده...
نگاهم کرد. وا رفتم و قلبم از تپش افتاد.
- من مطمئنم تجاوزی در کار نبوده.
ابروهاش رو بالا داد و با تمسخری لب زد:
- در هر صورت با اون زن رابطه داشته.
قلبم یخ کرد و با مکث پلک زدم. نفسم از سینهام بیرون نمیزد، انگار نیاز داشتم محکم روی سینهام بزنم تا نفسم در بیاد. مامان آرومتر و ملایم گفت:- مال گذشته هم نیست، یکماه پیش، زمانی که تو ایران بودی.

وارفتهتر نگاهش کردم و به زور از بین لبهای خاموشم نالیدم:
- شما از کجا این چیزارو میدونین؟
- وکیل اونجاست، یزدان و وکیل رفتن ببین چیکار میتونن بکنن تو بازداشت نمونه.
تلخ و ماتم گرفته به در بازشدهی ماشین نگاه کردم. پای راستم بیرون از ماشین بود ولی انگار توانی توی تنم نمونده بود تا اون یکی پامو هم کنارش بذارم و پیاده بشم.
- از این به بعد یوسفی در کار نیست آتی.
برگشتم به طرف مامان. بیمکث ادامه داد:
- قانون اینجا سرسری ازش نمیگذره، تا پدرِ خودشو اون دختره رو در نیارن ول نمیکنن، یوسف رفته همونجایی که عرب نِی انداخت. ناخواسته یا اشتباه یا هر چیزدیگهای حکم رابطهی نامشروع افتاده گردنش، یا باید ثابت بشه کارِ اون نبوده، یا اگه ثابت بشه...- هیچ جای دنیا به خاطر رابطه نامشروع کسیو بازداشت نمیکنن مگه اینکه یکی از طرفین ناراضی بوده باشه که بهش میگن تجاوز!
محکم پلک زد و گفت:
- اینجا فرق داره، هر جایی قانونای خودشو داره عزیزم.
- جریمهش میکنن؟
- جریمه داره، زندانی داره، شلاق داره، ممکنه اون دخترهرو هم به ریشش ببندن.
- یعنی چی؟
پوفی کشید و با تامل نگاهم کرد. دستش رو بند بازوم کرد و گفت:
- چشماتو باز کن آتی، یوسف دیگه رفت. پا تو هچلی گذاشته که بیرون اومدنش به آسونیه یه چشم به هم زدن نیست. دارم

اینهارو بهت میگفت که با هر واقعیتی روبه رو شدی سعی کنی قوی باشی، از الان هشدارشو میدم که بدونی به این آسونی حل و فصل نمیشه.دختره اونقدر خبرهست که کارِ خودشو بلد بوده.- چی قراره پیش بیاد مامان؟ داری منو از چی میترسونی؟
- ترس چرا قربونت برم؟ مگه بیکس و کاری که دلت بلرزه، یا کشتیات غرق شن؟ یوسفم که تنها آدمِ رو زمین نیست که به پستت خورده باشه، تو جوونی، زیبایی ،کلی فرصت تو زندگیت پیش میآد که با یه اشاره کاری کنن یوسفو فراموش کنی، مگه من باباتونو فراموش نکردم؟ بهم ظلم کرد، منم گذاشتمش کنار و با کس دیگهای آشنا شدم، بینمونم عشق به وجود اومد.
نیشخندم به تلخیِ زهر بود. سرم رو به طرفین تکون دادم و گفتم:
- اگه فراموش کرده بودی دنبال انتقام ازش نبودی.
مات ایستاد و نگاهم کرد. الان میتونم حالِ اون روزهای مامان رو درک کنم. هیچوقت نفهمیدم مامان چقدر عاشق بابام بود، اگه نبود تمام اون سالها خیانتِ بابارو فراموش میکرد و اصلاً براش مهم نبود چی کار کرده یا چطوری ازش طلاق گرفته.
نمیخواست واقعیت رو بهم بگه تا بفهمم چه بلایی سر اون دیوونه رفته و چی برای عشقمون پیش میآد. حتی خودممنمیخواستم حرفای مامان رو باور کنم که یوسف درست زمانی
که من ایران بودم کسیو توی تختخوابش برده و با کسی خوابیده!
اون یکی پام رو هم که پایین گذاشتم، مامان دستم رو گرفت. با ضعف و سرخوردگی نگاهش کردم و بیهوا چونهام از بغض لرزید:
- من آرام نیستم که بهش بگی این لباسی که برات خریدم اندازت نیست نپوشش فردا میخوام ببرم عوضش کنم بهترشو

برات بخرم، سه سال و نیم از عمرمو به پاش گذاشتم مامان، سه سال و نیم یه عمره، عمرِ آرام و نگاه کن، تو پای این بچه عشق دادی، زحمت کشیدی تا به امروز رسیده، منم پای این عشق زندگیمو دادم، به خاطر اینکه به همتون ثابت کنم چقدر دوسش دارم دردِ غربت و تحمل کردم، میخواستم باور کنین، میخواستم وقتی میآم دیگه بهم نگین تو بچهای یا احساست اشتباهه، اون لعنتی بهم گفت دوسم داره، تکتک لحظههایی که اونجا بودم و باهاش حرف زدم، دردودل کردم، تنهاییمو با عکسش، با تماساش با صداش سپری کردم، هر جا قدم میذاشتم لحظه به لحظهمو بهش میگفتم، میدونی اینا یعنی چی؟چشمای مامان برقی از اشک گرفتن، با بغض ادامه دادم:
- من باهاش زندگی کردم، حتی اگه کنارم نبود، تو تک تک لحظه هام بود مامان، مامان من عاشقش بودم، عاشقش بودم، چطور میخوای فکرش از سرم وا بشه؟ چطور بهم میگی فراموشش کن؟ چطور بهم میگی به خاطر این اتفاق بذارمش کنار و به ایدههای بهتر از اون فکر کنم؟ اگر قرار بود از سرم وا بشه و فراموشش کنم تمام این سه سال، فراموشش میکردم، درسته به خاطر ماما اومدم و نگرانش بودم، ولی به خدا قسم بیشترش به خاطر یوسف بود، اومدم تا تکلیفمو با خودشو عشقش مشخص کنم.
مامان منو کشید توی بغلش و با بغض گفت:
- عاشقی همیشه به رسیدن نیست آتی، گاهی نمیشه، گاهی هر کاری کنی نمیتونی بهش برسی، زندگی اونقدر پیچ و خم داره که نمیدونی الان کجاش وایسادی، فقط میخوام صبور باشی دخترم، صبور باش...
- الان زندانیش کردن؟مامان آهی کشید و آروم جواب داد:

- نمیدونم، احتمالا نگهش دارن تو بازداشتگاه، فردا هم میبرنشون پزشکی قانونی تا بفهمن جریان چیه.
با اینکه ازش بشدت ناراحت بودم ولی دلم ریش شد براش. با حرص گفتم:
- خاک بر سرش، خاک بر سرش که واسه هوسش آبروی خودشو مارو برد، چطور میتونه بعد از این موضوع تو صورت تکتکمون نگاه کنه؟
پوزخندی زدم.
- فردا همه جا اسمش در میره بهخاطر شهوتش به یکی تجاوز کرده.
- منم مثل تو فکر نکنم موضوع تجاوز باشه آتی، یوسفو من میشناسم، هر غلطی هم بکنه آدمِ تجاوز کردن نیست. حتماً اون دختره فریبش داده ولی خب نمیشه بگم از این دردسر قسر درمیره.- یعنی دختره دروغ گفته باهاش...
- نه دروغ نگفته، رابطه داشتن اما فکر نمیکنم تجاوز باشه.
- لعنت بهش.
با عصبانیت گفتم و از توی بغلش بیرون اومدم و رفتم پایین.
کمی بعد مامان هم پشت سرم اومد داخل.
ماما توی اتاق خواب من خواب بود و من باید مثل تمام این مدت توی اتاق آرامش سپری می کردم.
دلم خلوت خودم رو میخواست، اتاق خودم رو، اما چارهای نبود و باید بخاطر ماما تحمل میکردم.
مامان در اتاق رو باز کرد، مانتو رو جلوی سینهام گرفتم، لبخند خجولی زد و گفت:
- ببخشید حواسم نبود در بزنم.
- اشکالی نداره.

- میگم اگه میخوای میتونی یه مدت بری خونه ماما یا بری پیش دایی علی و خاله رزیتات تا یکم حالو هوات عوض بشه.به طرف کمد رفتم و گفتم:
- نه خوبم نمیخوام جایی برم.
اومد داخل و آروم تر گفت:
- تو مثل خودمی آتی ،سه سال تنها زندگی کردی میدونم از اینکه مجبورت کردم تو اتاق آرام بمونی اذیتی، اگه میخوای برو پیش خاله رزی یا خونه ماما اینا که فعلاً خالیه، خونه یزدانم هست، اون جا هم خالیه، اگه خواستی کلید اونجا رو بهت میدم بری اونجا.
- به نظرت برم کار درستیه؟
- اگه حس میکنی دوست داری تنها باشی برو مادر چه اشکالی داره!!
- میخوای که پیگیرش نباشم یا نفهمم چه بلایی سرش اومده؟
با عصبانیت پوزخندی زدم و سرم رو تکون دادم.
- همینه دیگه، میخوای من نفهمم...
-آتنا!!- داغونم مامان. حالم اصلا خوب نیست.
اومد بغلم کرد و روی سرم رو بوسید و گفت:
- هر چیزی پیش بیاد مامان کنارته عزیزدلم، نبینم غصهی چیزیو بخوریا. والا کاری میکنم که یوسف نفهمه رو زمینِ یا آسمون.
اون شب آرام رو نیاورد پیشِ من، نمیدونم کجا خوابوندتش، ولی به خاطر این کار ازش ممنون بودم.
تمام اون ساعتها توی اتاق بست نشستم و مرور خاطرات کردم و اشک ریختم.
از یه طرف نگران یوسف بودم و از یه طرف هم بهشدت ازش

دلگیر.
دلم میخواست وقتی میخوابم صبح بیدار بشم و بفهمم تمامِ امشب حتی رفتنِ خودم به خونهاش یه خواب بوده، یه کابوس که آدم بعد از بیدار شدنش صدقه میده.ولی نبود، لعنتی نبود که عمویزدان هم نیمه شب با حال
پریشونی اومد خونه و تمام وقتش رو توی حیاط و آشپزخونه سر کرد.
همون دوباری که به بهانه دستشویی بلند شدم و رفتم بیرون تا ازش بپرسم کار یوسف به کجا کشیده و با دیدنِ مامان کنارش توی آشپزخونه و حیاط پشیمون میشدم و برمیگشتم توی اتاق.
تا صبح با خستگی و جون کندم به این ماجرای تلخ فکر کردم، عالم بی خبری خیلی بهتر از دونستنه، چون وقتی بدونی دیگه هیچوقت آروم و قرار نداری، برای همینه که تلخترین جنایات یواشکی انجام میشن و نمونهاش خیانته...
اونقدر به یوسف و کارش فکر کردم که نفهمیدم کِی صبح شد و با خستگی پلکهام رو هم افتادن و خواب رفتم.
توی خواب عمیقی بودم که یهو چیزی مثل توپ قلقلی روی تنم افتاد و با وحشت از خواب پریدم و تا چشمم به آرامشِ لوس افتاد جیغ زدم:
- مامان؟آرامش خندید، فکر کرده من حوصله دارم به شوخیاش و بازیاش لبخند بزنم.
آروم هلش دادم به عقب که از روی تنم و پتوم کنار بره.
- چرا خودتو میندازی رو من؟
- اومدم بیدارت کنم.
- نمیبینی خوابم؟!!
- خواستم بیدارت کنم دیگه...

- اینجوری؟ برو اونور بذار بخوابم.
- چقدر میخوابی آبجی، پاشو بریم ورزش کنیم.
غلتی زدم و پتورو دوباره کشیدم روی خودم و نالیدم:
- نمیتونم. بذار واسه یه وقت دیگه.
اومد پتو رو کنار زد و خودش رو کنارم جا کرد و دراز کشید روی تشکم و گفت:
- پس منم میخوام پیشت بخوابم.- تو الان نمیذاری من بخوابم.
- خوابم میآد.
- خب پاشو برو رو تختت بخواب، چرا اومدی اینجا؟ پاشو عزیزم، هر وقت بیدار شدم بعد دوتایی با هم ورزش میکنیم.
- نهخیرم نمیآی، میری آسایشگاه با بقیه ورزش میکنی.
کلافه نفسی کشیدم و دوباره داد زدم:
- مامان؟
آرامش با پرویی گفت:
- مامانو صدا میزنی که بیاد از اتاقِ خودم بیرونم کنه؟ اینجا اتاق منه.
وای، محض رضای خدا اول صبح منو ببین دارم با کی بحث میکنم!
حاضر و آماده جواب رو کوبید توی سرم. تا بفهمم من اومدم توی اتاقِ اون و مزاحمشم نه اون.چپ چپ نگاهش کردم، خودش رو بهم چسبوند و پتو رو روی
هردومون بالا کشید. بلبل زبونیش چقدر شبیه یوسفه!! با دقت که نگاهش کردم متوجه شدم چونه و دماغشم شبیه یوسفه، حتی حالت نگاهش.
شایدم من رد دادم که هر کیو شبیه اون هفتخط میبینم.
دیشب اصلا نخوابیده بودم و گنددماغ و بیحوصله شده بودم، و

الا این کوچولو جونِ هممون بود.
مامان در اتاق رو باز کرد و گفت:
- جان عزیزم؟
آرامش با همون پرویی جواب داد:
- صدات کرده بیای منو از اتاقم بندازی بیرون!
مامان لبش رو با خنده گزید و داخل اومد و گفت:
- قربونِ تو بشم که اینقدر شیرین زبونی. چرا اومدی اینجا؟
- اومدم آبجی رو بیدار کنم با هم ورزش کنیم پا نمیشه.
- آبجی فعلا خوابش میآد، بیا ما بریم با هم ورزش کنیم.پتورو محکمتر به خودش گرفت و تخس و سرتق ابروهاش رو بالا داد:
- نمیآم. ورزش کردن با آبجی حال میده.
مامان پتورو از قسمت آرامش کنار زد و با شوخی گفت:
- با مامان حال نمیده یعنی؟
- میده، ولی با آبجی خیلی بیشتر.
دستش رو گرفت و آروم به طرف بالا کشیدش تا از روی تشک و بالشت من بلند بشه.
- منم میدونم آبجیتو خیلی دوس داری قشنگم، ولی میبینی که آبجیت خوابش میآد میخواد بیشتر بخوابه، امروزو با من ورزش کن روزای دیگه با آبجیت، باشه؟
بالاخره آرامش تسلیم شد و رفت توی بغلِ مامان.
مامان بلند شد و با لبخند ریزی نگاهم کرد و گفت:
- خوبی؟
سرم رو نامطمئن تکون دادم. نبودم ولی الان فقط خوابم میآد.- خوبم.
- بخواب عزیزم. آرامشو میبرم تو اتاقِ خودم. تا هر وقت دوست داشتی بخواب.

رفت بیرون و در رو بست آرامش هنوز داشت غرولند میکرد ، حتما به این خاطر که من اتاقش رو تصاحب کردم و اون نمیتونه آزادانه توی اتاقش بره و بیاد ناراضیه.
خواب از سرم پریده بود و فکرم رفت پیشِ یوسف و ماجراهای دیشب....
از خواب بیدار شدم؛ نمیدونم ساعت چند بود و چه قدر زمان وقف خوابیدنم شده ،از عالم بیخبری خارج شدم و خودمو از اون تشک و پتو بیرون کشیدم و رفتم بیرون.
صدای صحبت چند نفر از توی آشپزخونه به گوشم میرسید، صدایی غیر از صدای عمو یزدان و مامانمم بینشون بود، قدمهام رو بیصدا و آروم برداشتم و رفتم به طرف آشپزخونه و پشتِ دیوار ایستادم.صدای بازی آرامش و پویا از توی حیاط به گوش میرسید و تقریباً بین صداهای آشپزخونه؛ پارازیت میانداخت، ولی طوری نبود که مانع شنیدنم بشه.
عمو یزدان داشت میگفت:
- حالا تکلیف چی میشه؟
مردی که صداش برای من غریبه بود نفسی گرفت و گفت:
- نمیدونم اگه اینجوری پیش بره یوسف تو دردسر میافته، دختره پاشو کرده تو یه کفش میگه میخواین حکم قاضی عوض بشه، باید این کارو انجام بدین.
مامان با لحنی غمانگیز و دلنگرون گفت:
- چطوری گیر این زنیکه افتاده؟ کسی که نمیتونه دماغ خودشو بکشه بالا چه به درافتادن با این کارا.
عمویزدان: جواب پزشک قانونی چی شد؟
مرد جواب داد:
- تجاوزی صورت نگرفته، فقط... متأسفانه بینشون رابطهای بوده.قلبم

آتیش گرفت و لبهام رو محکم روی هم فشار دادم تا چیزی نگم، من میدونستم حرفای مامان صحت دارن و یوسفِ شیطون نمیتونه تمام این مدت پا روی غریزهاش بذاره و خودش رو کنترل کنه. چرا با اون؟ چرا با کسی که حتی یه ذره شبیه ماریا هم نبوده، تا لااقل همچین معرکهای برات نگیره؟!
مامان پرسید:
- حرف حساب دختره چیه؟
- میگه خونه و سه دانگ از کارخونه رو باید بهش بدیم تا بیخیال اون فیلمو حکمِ قاضی بشه، میدونید که اگه قاضی اون فیلمو ببینه واسه یوسف بد میشه و حکمِ یه ازدواج صوری و بدون طلاقو بهشون میدن، اما دختره میگه میتونه بدون پا پس کشیدن این موضوع طور دیگهای قضیه رو فیصله بده، من حتی ازش خواستم یه پولِ زیاد بهش بدیم تا راضی بشه به صیغهنامه، ولی زیرِ بار نرفت، گفت اگه میخوای این کارو بکنم باید هر طور شده به درخواستش عمل کنیم.
عمو یزدان با عصبانیت گفت :- همین الان هم معلوم نیست چی پیش بیاد! چطوری بهخاطر
یه اشتباه کارخونه رو بزنم به نام زنی که همه کاره و تیغ زنه!!!
مرد گفت:
- بالاخره مجبوریم، باید یه جوری با خواستههاش راه بیایم یا اجازه بدیم که این ماجرا طبق حکم قاضی پیش بره.
عمویزدان: مگه میشه آخه؟ مگه شهر هرته؟ یه دختر که تمام زندگیش این کارش بوده بیخودی بیاد تو زندگی داداشم؟!
مامان با تمسخر و لحنِ محکمی گفت:
- رفتار یوسفم خیلی بهتر از این دختره نیستا، اگه بود نمیرفت باهاش.

آهی کشید و گفت :
- از قدیم گفتن کبوتر با کبوتر باز با باز.
- آوا !!عمویزدان بود که با لحن کشدار و عصبی اسم مامان رو صدا زد.
مامان هم با تغیر ادامه داد:
- دروغ میگم؟ از اول که همش تو سرم میزدم میگفتم یوسف به دردِ آتیِ من نمیخوره واسه این چیزا بود آقا یزدان، مرض که نداشتم دخترمو سه سال و نیم از خودمو زندگیم دور کنم.
عمویزدان: کافیه آوا !!! آتی خودش میدونه چیکار کنه، تو خواهشا مته به خشخاش نده.
- من مته به خشخاش میدم؟ دستت درد نکنه! عوض اینکه بابت کارای زشت برادرت عذرخواهی کنی و بفهمی حق با من بوده؛ بهم میگی مته به خشخاش نده؟!
- من میگم تو چیزی نگو که شرایطو از این بدتر کنی.
- بدتر از اینم مگه هست؟
- ای بابا شماها چتون شده؟
مامان با جدیت گفت:- آقای غفوری به نظرم بذارید همون جا بمونه تا ادب بشه، نه
پیگیر این پرونده بشید، نه واسه تبرئه کردنش تلاش کنین، یوسف آدم بشو نیست.
- آوا !!!
مامان با عصبانیت و تندی به هشدار عمو یزدان توپید:
- من زبون به دهن نمیگیرم یزدانخان، دیشب تو که نبودی حال دخترمو ببینی، فکر میکنی دست رودست میزارم تا بچهم با اون داداشِ مسخره و هوس بازت پرپر بشه؟
عمویزدان محکمتر هشدار داد:
- بسه دیگه!

- بس نمیکنم ،درضمن من دهنِ اون زنیکهی کثافتو گِل میگیرم که به دخترم فحشِ زشت داده.
- کی فحش داده؟
- همون ایکبیری که الان داداشتو انداخته تو زندون.وای مامان چقدر شلوغش کرده، اصلاً نذاشت بفهمم جریان چیه، قربونش برم عین یه ماده شیر غرش میکنه.
اینه مامان واقعیِ من که وقتی اسمی از من و پویا و آرام وسط بیاد تمام دنیا رو به خاطرمون زیرورو میکنه.
عمو یزدان به آرومی گفت:
- خیله خب حالا بشین بیخودی حرص نخور و بزار فکرامو بزنیم رو هم ببینیم باید چیکار کنیم. حساب اون زنیکه هم بمونه واسه بعد.
مامان کمی آروم گرفت ولی با لحنِ دستپاچه و پرحرصی گفت:
- حالا باید چیکار کنیم؟ دست رودست بذاریم تا اون دختره نصف کارخونه رو صاحب بشه؟ آقای غفوری بهنظر من بزار این شکایت همینطور بمونه، بیخودی پیگیریش نکنید، آدمایی مثل یوسف باید یه جوری آدم شن دیگه، تا دست از کارای زشتشون بردارن.
- آوا ! آوا بسه، انقدر غر نزن تو مخم!- بیخودی جوشِ برادرتو نزن یزدان، یوسف حقشه این بلاها
سرش بیاد، تقاصِ اشکای آتی رو کی باید پس بده؟ من؟
- انقدر بد نباش، یوسف برادرمه لامصب.
- چون برادرته دلیل نمیشه منم قید بچهام و به خاطرش بزنم، من از همون اول میدونستم یوسف آدم خوبی نیست، اصلاً وصلهی تنِ بچهی من نیست.
عمو یزدان چیزی زیر لب گفت، معلوم بود عصبیه و به آقای

غفوری گفت:
- شما برو زحمت این پرونده رو بکش و پیگیرش باش، هر کاری از دستت بر میآد انجام بده، نمیخوام برادرم بیش از این درگیر باشه.
مامان با عصبانیت و حالت تمسخرباری لب زد:
- خودش که درگیره هیچ، آبروی هممونو هم به باد داده.
- آوا لطفاً!!
آقای غفوری با چیزی که گفت شیشهی قلبم به یکباره شکست.- فکر کنم براش حکم شلاق ببرن، چون جواب پزشکی قانونی مثبت شده و به خاطر رابطه نامشروع داشتن حکم شلاق براش صدق میکنه.
عمویزدان سریع و باتاسف و جدیت گفت:
- نمیخوام حتی یه ضربه شلاقم بخوره.
- نمیشه که دست من نیست، قانون واسه رابطه نامشروع اینجوری حکم میبره.
- اگه لازم باشه به اون دختره نصف کارخونه یا هر چیز دیگهای که بخوادو میدم فقط باید رضایت بده تا یه جوری از این مخمصه دربیایم.
صدای محکم و حرصی مامان بلند شد:
- یزدان تو میفهمی میخوای چیکار کنی؟
یک آن عمو یزدان با صدایی که تابهحال ازش نشنیده بودم داد زد:- آره میفهمم، میفهمم لعنتی، اون برادرمه، همخونمه، همونطور که تو نگرانِ بچههاتی منم نگرانِ اون برادرِ یکی یه دونه و خلوچلمم که با بیعقلی خودشو انداخت تو هچل.
آقای غفوری سریع گفت:
- ببخشید بهتره من برم.

سریع از اونجا متفرق شدم، اما شنیدم که عمو یزدان بلافاصله گفت:
- با خسرو هماهنگ میکنم یه جوری پارتی بازی کنه که نذارن شلاق بخوره.
صدای مامان اومد که باز هم با تمسخر گفت:
- بیچاره خسرو، مگه اینکه واسه دردسرای شما فامیلتون بشه ، والا دوتا برادری که تا همین دیروز سایهشو با تیر میزدید.
من دیگه رفتم توی اتاق و در رو بستم و نشنیدم چی میگن، کمی بعد صدای بسته شدن در اومد.بغض کرده توی اتاق نشستم و ترجیح دادم همینجا بمونم و
همه فکر کنن من خوابیدم. با یه دنیا بغض و اشک و آه و حسرت که از دیشب تا الان توی دلم جا خوش کردن.
کمی بعد صدای مامان دوباره به گوشم رسید که با تحکم گفت:
- من حق دارم اینجوری حرف بزنم، آتنا بچهمه،دلم براش میسوزه، نمیخوام با یکی مثل ناصر حروم بشه.
عمو یزدان هم صداشو بالا برد و گفت:
- میگم حق نداری چون نمیخوام چیزی بگی، تا بیشتر از این آتیش بیاره معرکه بشه، آوا، آوا، به جانِ خودت، به جان آرام، اگه بفهمم یه دروغی تو گوش آتی بخونی که باعث بشه آتی و یوسف از هم زده بشن من میدونم با تو...
- میفرستمش بره خارج، دو سال که بگذره هوای داداشت از سرش میافته، انگار نه انگار یوسفی تو زندگی یا قلبش بوده.
عمو یزدان داد زد:
- تو غلط میکنی.- بچهمه، تو چی کار داری من چی کار میکنم؟ من مادرشم، به
فکرِ زندگیشم.

- که این طور...
انگار ماما داشت صداشون میزد که عمو یزدان با صدای بلندی گفت:
- چیزی نیست ماما، دخترت باز شده یه دختر پونزده ساله که سرتقبازی درمیآره.
- یزدان کافیه،خودتم میدونی... آخ؛ چیکار میکنی؟ یزدان؟ ولم کن...
نگران مامان شدم، بلند شدم تا ببینم چه اتفاقی بینشون افتاده، ولی به آنی صدای بسته شدنِ محکمِ در اتاقشون اومد و من حق ورود به حریمشون رو نداشتم.
به خاطرِ سکوتِ خونه صدای هراسونِ مامان واضح به گوشم میرسید.
- یزدان، یزدان آتی کنارمونه، درست نیست، بچهها تو حیاطن، برو کنار...- تو اول بگو چه پدر کشتگی با یوسف داری؟ها؟ چرا انقدر از داداشم بدت میآد؟ اون که واس دخترت جون میده؟
- اگه اینجوری بود الان تو زندون سر نمیکرد! من فرق عشق و هوسو میفهمم!
- پس میفهمی، میفهمی... آوا، آوا، دهنتو خودم میبندم عزیزم.
- حرفِ حساب جواب نداره یزدان، تو هم دیوونه بازی درنیار، بچهها اینجان.
فهمیدم چشون شده و عمو یزدان میخواد چیکار کنه. دست روی گوشام گذاشتم، اما صداشون باز هم به گوشم میرسید که عمو یزدان داشت میگفت:
- من عصبیام، دیوونم کردی، منو آروم کن، تو این شرایط فقط آرامش میخوام لعنتی، به جای غرغر کردن بهم آرامش بده.
مامان نالید:

- بس کن دیوونه بازی درنیار آتی همین جاست، فقط یه دیوار بینمونه.عمویزدان تکرار کرد:
- بهونه نیار، آتی خوابه، خوابه ماریجوانای من.
بلند شدم و سریع هندزفریمو به گوشیم وصل کردم و توی گوشم گذاشتم تا صداشون رو نشنوم.
هیچ زن و شوهری برای حریمشون نباید از کسی اجازه میگرفتن و من حال عمو یزدان رو توی این شرایط درک میکردم که به چه آرامشی نیاز داره و تنها مامان میتونست آرامشش رو بهش بده.
بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم.
به خاطر خلوتشون و بدون اینکه با مزاحم و استرس سپری نشه به جمع پویا و آرام رفتم تا سرگرمشون کنم.
هر دو داشتن توپ بازی میکردن. آرامش به محض دیدنم گفت:
- بیدار شدی آبجی؟صحنهی اول صبح و حالت حرف زدنش یادم اومد و یهو قند توی
دلم آب کرد.
به طرفش رفتم و گفتم:
- آره قربونت برم بیدار شدم ،اومدم با هم ورزش کنیم.
با سرخوشی دستاشو بهم کوبید و جست زد بالا:
- آخ جون.
اومد جلو و با ذوق کودکانهی خودش دستای کوچیکش رو به طرفم گرفت و گفت:
- پس بزن قدش آبجی.
دستام رو به دستای کوچیکش زدم و دلم رفت پیشِ تمام حرفهایی که از مامان و عمویزدان و غفوری شنیده بودم.
اگه یوسف با اون دختره ازدواج کنه چی میشه؟ اگه اون دختر

با این ترفند زندگیشو خراب کنه، نه تنها زندگی خودش، بلکه منو هم ویرون میکنه!!اون وقت دیگه جایی برای موندن اینجا ندارم و هر طور شده
میرم.
اینبار نه برای سه سال و نه به خیال برگشتن، میرم برای همیشه....
ورزش کردن هم نتونست حالم رو سر جاش بیاره ، حدود یک ساعت با بچهها توی حیاط مشغول شدم.
یادم به تشرهای یوسف افتاد و زمانی که با تاپ یا نیمتنه میاومدم توی حیاط و اون چه تعصبی از خودش نشون میداد.
تعصب در مقابل خرابکاریهای خودش!!!
کدومشو باور کنم یوسف خان؟ تعصب یا عشقت رو؟ یا کاری که با اون دختر کردی؟ اونم زمانی که خودم ایران بودم و آرزوی بغل و بوسه هات رو داشتم.
هوا که رو به ظهر و گرمی میرفت؛ بچهها هم خسته شدن و قصد کردن برن داخل.
بیشتر از این نمیتونستم با بهانه ورزش کردن توی حیاط نگهشون دارم.رفتیم داخل، عمو یزدان توی پذیرایی و روی مبل نشسته بود،
سرش رو به پشتی مبل تکیه داده و چشماشم بسته بودن.
صدای در و شلوغیِ آرامش رو که شنید چشماش رو باز کرد و نگاهش به من افتاد.
غمِ توی چشماش رو میتونستم ببینم و غمی که برای حالِ خودم داشت.
دستاش برای من باز کرد تا به سمتش برم ولی آرامشِ لوس، سریع خودشیرینی کرد و به سمت باباش دوید و توی بغلش

افتاد.
عمو یزدان بوسیدش و رو به من گفت:
- باید حرف بزنیم، هر وقت فرصت داشتی بهم بگو.
سرم رو تکون دادم:
- باشه
آروم و با لحنی نگران اما شرمنده لب زد:- اگه میشه یه لیوان شربت برای مامانت ببر، فکر کنم فشارش افتاده.
توی دلم گفتم "فشارش نیفتاده، شاید تو زیادی بهش سخت گرفتی"
دخترِ چشم و گوش بستهای نبودم که نفهمم بین خودشو مامان چی گذشته، من وارد سنِ بیست سالگی شده بودم و تمام این اتفاقات رو درک میکردم.
رفتم توی آشپزخونه و یه لیوان شربت از توی پارچِ عرق نعنایی که توی یخچال بود، ریختم توی لیوان و برای مامان بردم.
یه تقهی آروم به در زدم و صداش کردم:
- مامان میتونم بیام داخل؟
آروم گفت:
- بیا دخترم.
وارد اتاقش شدم، روی تختش دراز کشیده بود و ربدوشامبر حریرش رو هم به تنش داشت.حدس میزدم میخواسته تنِ برهنهاش رو از دید من بپوشونه تا فکرم به جای بدی کشیده نشه.
نزدیک تختش رسیدم، رنگش سفید و نزار شده بود.
لبخند تلخی بهم زد و خودش رو بالا کشید و لیوان رو از دستم گرفت.

- کِی بیدار شدی؟
نمیخواستم بگم همون موقع که شما اومدید توی اتاق و دعواتون بالا گرفت و بعدم...
جمله هام رو توی ذهنم صحیح کردم و به دروغ گفتم:
- خیلی وقته بیدارم هندزفری تو گوشم بود، داشتم آهنگ گوش میدادم بعد رفتم بیرون با بچه ها تو حیاط ورزش کردم.
اینجوری بهتره، حداقل مامان فکر میکنه تمام مدت هنوزفری توی گوشم بوده و اصلا صداشون رو نشنیدم تا اونم خیالش کمی راحت بشه.ولی بااینحال کمی سرخورده ابرو بالا داد و قلوپی از شربت خورد. پرسیدم:
- خوبی مامان؟
سرش رو تکون داد.
- خوبم عزیزم، فقط یه خورده سرم درد میکنه یه ذره دراز میکشم بعدش میآم بیرون.
- باشه قربونتبرم تو استراحت کن.
عمو یزدان توی چارچوب در ایستاد و دلنگران گفت:
- بهتر شدی آوا؟
خیلی نتونست روی قهرش پابند بمونه که سریع اومد تا از حالِ مامان مطلع بشه. بهنظر میرسید هر دو سر این موضوع با هم قهر کرده باشن، یه قهرِ کوتاه که فقط چاشنیش دلخوری بود.
چون مامان با دلخوری مشهودی نگاهش کرد و لیوان رو به دست من داد و دوباره دراز کشید و ریز و ضعیف نالید:
- خوبم.- میخوای بخوابی؟
- نه فقط یه خورده دراز میکشم بعد میآم، باید بیام داروهای ماما رو بهش بدم.
- باشه عزیزم، تو استراحت کن تا منو آتی بساط کبابو آماده

کنیم، تو این فاصله جوجه هارو هم کباب میکنیم.
با عمو یزدان رفتم توی آشپزخونه، به پویا گفت:
- باربیکیو رو آماده کن تا منو آتی جوجه هارو سیخ بزنیم.
پویا از عمویزدان حرف شنوی خوبی داشت و خیلیم با هم اخت داشتن و اکثر میدیدم که سعی داره همه چیزش رو مشابه عمویزدان در بیاره، از مدل موهاش گرفته تا تیپ خفنش و حتی مدل حرف زدنش.
عمویزدان شده بود الگوی برادرم و پدرخوندهی مهربونِ من.
پویا همراه با آرامش رفت توی حیاط، توی این چند سال که پویا همیشه کنارش بوده با اون رابطه صمیمانه تری داشت و هرجا پویا میرفت اونم به دنبالش بود.عمویزدان ظرف و جوجهها رو از توی یخچال درآورد. پرسیدم:
- واسه ماما هم جوجه سیخ بزنیم اشکالی نداره؟
ظرف رو روی کانتر گذاشت و جواب داد:
- از آوا پرسیدم گفت اشکالی نداره.
- امروز نرفتین کارخونه؟!
نفسی کشید و سرش رو تکون داد.
- حوصله نداشتم فکرم درگیرِ این پسرهست.
پوزخندی زدم، چون منم به اون پسره فکر میکردم، همون پسرهی لعنتی که روزگارم رو با کارش سیاه کرده بود.
- سیخ هارو بهم می دی آتی جان؟
از جا سیخ؛ سیخهارو یکییکی بیرون کشیدم، اونقدر توی خودم غرق بودم که حوصله نداشتم حرفی بزنم یا چیزی بپرسم. من اینجوری نیستم؛ هیچوقت یاد ندارم شبیه امروزم باشم دلگیر و بیحرف و مغموم. همه همیشه از من یه دختر شاد و شنگولیاد می کنن، دختری که سر و صدای خندههاش توی کلِ خونه

پیچیده باشه و چیزی نتونه ناراحتش کنه.
سیخ هارو کنار دستش گذاشتم، سرم رو بالا گرفتم، عمو یزدان داشت نگاهم میکرد. لبخندی از سر رفع تکلیف زدم که گفت:
- حالت خوبه؟
شونهای بالا دادم و بدون طفره رفتن گفتم:
- نمیدونم.
- نه خوب نیستی، هیچ کدوممون خوب نیستیم، ولی تو بیشتر از هممون داغونی.
یکی از سیخهارو برداشت و با حرص جوجههارو به سلاخی کشید.
- میدونی آتی، تا کسی خودش عاشق نباشه حالِ یه عاشقو درک نمیکنه، من حالت رو درک میکنم میدونم به خاطر داداشِ بیشعورم تو دلت چی میگذره، یوسف بد کرد، خیلیم بد...- مامانم بیراه نمیگه عمو یزدان، یوسف راه برگشتی واسه خودش نذاشته، با این کار همه رو انداخته تو دردسر، به نظرم راست میگه هر کس لیاقت یکی مثل خودشو داره، کبوتر با کبوتر باز با باز، منو یوسف نه شبیه همدیگه بودیم، نه رفتارامون به خوردِ همدیگه میرفت، همون بهتر که این موضوع پیش اومد تا هرچه زودتر تکلیف خودمو بدونم و کنار بکشم.
یک آن با تردید و تعجب نگاهم کرد، پرسشگر و مشکوک چشماش رو ریز کرد و گفت:
- تو حرفهای مامانتو از کجا شنیدی؟
لبم راه رو به پایین کشیدم و گفتم:
- شنیدم دیگه، چه فرقی داره چطوری!!
- فالگوش ایستاده بودی؟
لبخند گسی زدم و با دلی ناآروم گفتم:
- همه حرفاتونو شنیدم، ته همه این آبروریزیا باید کارخونه و

زندگیشم ببازه.- سهم خودشو میبخشم.
برای منم مهم نبود قراره سهم کیو پیشکش کنن، حتی اگه تمام داریِی منو هم پیشکش میکردن بازم برام اهمیتی نداشت، مهمتر از قلبم وجود نداشت که شکستههاش تیزش داشتن، روی تمامِ گوشت و تنم جراحات و زخمهای عمیقی میکشید.
عمویزدان سعی داشت با حرفای دلگرمکنندهاش بهم دلش خوشی بده.
- براش وکیل گرفتم، نمیذارم زیاد اون تو بمونه، میارمش بیرون، خودم آدمش میکنم، اون زنیکه رو هم بلایی سرش میارم آرزوی مرگ کنه.
نگاهم کرد و با نگرانی گفت:
- تو به چیزی فکر نکن قربونت برم. حرفای مامانتم جدی نگیر، آوا تو این موضوع یکم خشن فکر میکنه، منطقی نیست، همه آدما ممکنه اشتباه کنن،اشتباه هیچکسم نقطهی پایانِ زندگیش نیست.لبخند کجی زدم و نگاهم رفت پیش ماما که از اتاقش بیرون اومد
و اول رفت به طرف اتاقِ ماما تا سری بهش بزنه. لباسهاش رو پوشیده بود و موهاش خیس و نمدار روی شونههاش افتاده بود.
توی این فاصله که نگاهم به مامان بود لب زدم:
- من خیلی دوسِش داشتم، به امید اون برگشتم اینجا.
عمو یزدان مطمئن سر تکون داد.
- میدونم، ماما واسه تو بهونهی برگشتن بود.
- نباید بهم خیانت میکرد، خیانت تو هر
مرحلهای از رابطه قشنگ نیست، موضوع ماریا رو هضم کردم، به خودم گفتم اینجا نبودم، ولی چرا زمانی که اینجا بودم بازم خیانت کرد.

آهی کشیدم و شونهام رو بالا دادم.
- حداقل حالا که برگشتم نباید اینکارو میکرد.
چشمای عمویزدان خیره به من بودن، با شرمندگی ریزی گفت:- بذارش به پای خریت و احمقیش، شرایط مردها هم فرق داره ، آدم گاهی واقعا نمیتونه خوددار باشه.
پوزخندی زدم و بیپرده و صریح گفتم:
- یعنی فقط مردها غریزه دارن؟ ما زنا هم غریزه داریم ولی مثل حیوونا نیستیم که با هر کسی بپریم.
این حرفم خیلی بی ادبانه بود، چون به طرز تفکر عنویزدان هم لگد پرونده بودم، اما جوابم حق بود. دلیل نمیشه مردی که توی رابطه خیانت میکنه بیعرضیگی و کنترل نکردنِ شهوتش رو پای غریزهاش بذاره،چون جواب منطقی نیست، ما هم غریزه داریم. عهد و پیمان توی رابطه، یعنی جایی برای خیانت وجود نداشته باشه.
با ابروهای بالا رفته واکنش نشون داد، حتما از جوابم تعجبش گرفته. مامان اومد به طرف آشپزخونه.
نگاهی توام با اخم به عمویزدان که پشتش به مامان بود انداخت و به من لبخند ریز و خستهای زد.مثل همبشه آراسته و مرتب بود و بوی شامپوش توجه عمویزدان
رو هم به خودش جلب کرد.
در یخچال رو باز کرد و از توی جعبهی قرصها قرصی برداشت و از ورقهاش یکی جدا کرد. عمو یزدان سریع با نگرانی پرسید:
- قرص چیه؟
مامان لیوان آبی از توی پارچ روی میز پرکرد و با صدای گرفته و اخمآلودی جواب داد:
- مسکن.

- جاییت درد میکنه؟
مامان نگاه معناداری بهش انداخت و لیوان آب و قرص رو سر کشید. لیوان رو که پایین آورد گفت:
- شکمم.
عمویزدان پوفی کشید. من لب گزیده بودم تا نخندم. بیشعورِ هرکول معلوم نیست چه بلایی سرِ مامانِ نازنینم آورده!
آروم گفت:- خب تو برو استراحت کن، واسه چی اومدی؟ منو آتی کارهارو انجام میدیم.
مامان طعنهآمیز پوزخندی زد:
- برم که مخِ دخترمو شستشو بدی؟
- آوا !!! باز شروع نکن.
مامان محکم توپید:
- من کوتاه نمیآم یزدان، بیشتر از آتی من که دارم می ترکم داداشت اینجوری جوابِ عشقِ پاکِ دخترمو داده، همیشه میدونستم آدم نمیشه ها ولی گولِ تو و آتی رو خوردم که بهش اعتماد کردم.
- چرا اینقدر بدبینی آخه؟ بابا یه اشتباه کرده.
- اشتباه نبوده، غلط کرده.
عمو یزدان لبخند ریزی زد و در جواب مامان گفت:
- غلط که کرده قربونت برم، وگرنه نمیرفت با زنی که...
نگاهش به من افتاد و حرفش رو خورد، رو به مامان گفت:- ما درستش میکنیم، نمیذاریم این وضعیت اینجوری ادامه داشته باشه.
مامان به من نگاه کرد و با تمسخر به وضوحی لب زد:
- بیا برو عزیزم یه فیلمی چیزی بزار وقتتو بگذرون، دلتو به این حرفها خوش نکن، نذار اینا تأثیری روی زندگیت داشته باشن.

چشمام رو محکم روی هم گذاشتم و باز کردم، برای حرفام کاملا جدی بودم و این تصمیم نهایی من بود.
- مامان؟
عمو یزدان هم برگشت به طرفم و هردو تیز و دقیق نگاهم کردن.
چشمام روی هردوشون چرخید و محکم گفتم:
- کاری به من نداشته باشین که تو دلم چی میگذره یا حالم چطوریه، اما به یوسف کمک کنین، به خاطرِ خودش نه به خاطرِ من، یوسف واسه من تموم شد رفت، چه از این دردسر خلاص بشه و راحت برگرده خونه، چه مجبور بشه با اون دختره بره زیر یه سقف، من تمومش کردم، حتی نمیخوام بهش فکر کنم یا چیزی ازش بشنوم.رنگ از نگاه مامان پرید، نالید:
- آتی.
این آتی گفتنش یعنی میدونه من الان روی چه نقطهای ایستادم. جایی که حتی حوصله خودم رو هم نداشتم.
خستهام، به اندازه کسی که اونقدر دوید و دوید و فهمیده اونی که از دور دیده فقط یه مترسک بوده برای ترسوندنِ پرندهها.
یوسف برای مرگ مترسک بود، از دور قشنگ بود، بهش دل دادم، باهاش حرف زدم، رویا ساختم، اونو توی ذهن و قلبم بزرگ کردم، ولی وقتی بهش رسیدم دیدم نه روحش مثل منه، نه جسمش لطیفه و هیچ احساسی نداره، چیزی که من میدیدم و نمیتونست ببینه، نمیتونست تپشهای قلبم رو بفهمه و لمس کنه و دلیل دوست داشتنم رو درک کنه...
یوسف فقط خودش رو دوست داشت، فقط خودش و پرنده های اطرافش رو.
انگار مامان توی ذهنم بود که با آهی افسرده و غمگین گفت:- یوسفِ لعنتی، به خاطر این چیزاست که ازش بدم میآد، فقط

به فکرِخودش بود.
به عمو یزدان نگاهی با منظور انداخت و طعنه زد:
- تو هم دستکمی از داداشت نداری، فقط به فکر خودتی، منم باید مثل شما باشم، فقط به خودمو بچه هام فکر کنم نه چیز دیگه.
عمو یزدان اخم جدی کرد و با حرص بیشتری به کارش ادامه داد، اما شنیدم که زیر لب گفت:
- بچهها هم سر خودش رفتن که انقدر رک و زبون درازن.
منظورش کاملا واضح بود، به اون حرفم اشاره کرده که در مورد غریزهی مردها و زنا جوابِ کوبندهای بهش داده بودم.
از آشپزخونه رفتم بیرون، میلی به غذا نداشتم و از این گلوی لامصب هم چیزی پایین نمیرفت، اگرم میخواستم چیزی بخورم ترجیح میدادم کنار نازخاتون باشم.اینجور مواقع وقتی دلم میگرفت همیشه میرفتم کنار ماما ولی
حالا به خاطر شرایط ماما باید به آغوشِ مهربونِ نازخاتون پناه میبردم.
درسته هیچکس توی دنیا برای من مامانم نمیشه و دیوونهوار عاشقشم، اما اون بهجز من متعلق به بقیه هم هست، محدود کردن زمانش فقط برای خودم کار درستی نبود.
رفتم توی اتاقم و لباس پوشیدم، هندزفری رو توی گوشم گذاشتم و اومدم بیرون.
مامان جلوی آشپزخونه ایستاده و هنوز داشت با عمو یزدان حرف میزد.
- با من کاری ندارین؟
سریع برگشت و تا نگاهش به لباسهای تنم افتاد پرسید:
- کجا میخوای بری عزیزم؟

- میرم آسایشگاهها یه سر به دوستام بزنم.
- دوستات؟متعجب گفت و شاید هم باور نمیکرد اونجا دوستای من باشن.
یا شاید حرفم رو طور دیگهای برداشت کرد که گفت:
- دوستات که امروز نمیرن آسایشگاه!!!
منظورش با فوژان و بقیه بود.
- دوستای اونجارو میگم.
ابروهاش بالا رفتن و سرش رو تکون داد.
- ناهار نخورده میری؟
عمو یزدان سرکی کشید و گفت:
- کجا آتی جان؟ قرار بود جوجههارو کباب کنیما.
- میرم آسایشگاه، اونجا که میرم دلم وا میشه.
هیچ کدوم مانعم نشدن. فقط عمو یزدان گفت:
- پس ناهار چی؟
- اونجا یه چیزی میخورم، نگرانم نباشین.مامان چیزی نگفت و من با یه خداحافظی از خونه بیرون رفتم و
به غرغرهای پویا هم توجهی نکردم که سعی داشت با اعتراض، غرورش رو بهم نشون بده و مثلاً بگه غیرت برادریم اینجوری گل کرده!
- سر ظهر کجا میخوای بری؟
- میرم آسایشگاه.
- هرروز، هرروز آسایشگاه؟ چه خبره اونجا؟ اگه جواهر ریختن بگو ما هم بیاییم جمع کنیم؟
جوابش رو ندادم ولی شنیدم که آرامشِ خنگ و شیرین زبونمون گفت:
- ما هم بریم جمع کنیم داداش پویا.

طول حیاط رو طی کردم و از در ساختمون بیرون رفتم.
راه رفتم ،راه رفتم و همزمان آهنگ پلی شد توی گوشم.
بغضم شدت گرفتم. هوای تازه رو نفس کشیدم و اشکی سمج از گوشههای چشمم فرو ریخت."همیشه آدما بدترین ضربهها و زخمهارو از اونی میخورن که
خیلی عاشقشن و بیشتر از خودشون دوسش دارن.
یوسف... یوسف... تو بدترین زخمهارو به من زدی!!
عشق، زخم عمیقی که هرگز خوب نمیشه
عشق، یعنی تموم زندگیت تو آتیشه
عشق، اشکی که داره بی اراده می ریزه
عشق، باغی که دیگه تا گلو تو پاییزه
ما، که عمرمونو پای عاشقی دادیم
ما، زخمی رویاهای رفته به بادیم
ما، با همین آرزوهای ساده شادیم
زندگی کن حتی بی نشونه
فردا که شد از ما چی می مونه، زندگی کندنیا گاهی غرق دوراهیه
کی می دونه رسم دنیا چیه، زندگی کن
پشت هر عشق بغض یه سفره
بس که عمر آدم زود میگذره، زندگی کن
عشق، زخم عمیقی که هرگز خوب نمیشه
عشق، یعنی تموم زندگیت تو آتیشه
عشق، اشکی که داره بی اراده می ریزه
عشق، باغی که دیگه تا گلو تو پاییزه
ما، که همه جوونی مون فدای عشقه
ما، که حتی صدامون خون بهای عشقه
ما، ضجه زدنامون برای عشقه

زخم عشق/گوگوش
نازخاتونِ مهربون تا نگرانیم رو دید؛ با عصبانیت تصنعی به رون پام زد که روی تختش نشسته بودم.- پاشو، پاشو، واسه کی ماتم گرفتی؟ یکی که گلِ خوشگلی رو
کنار بزنه بره با یه عجوزه؟
با بغض لببرچیدم:
- همش به این فکر میکنم چطوری دلش اومد نازخاتون؟ من رفیق فابش بودم، عشقش بودم، دوستدخترش بودم، چرا بهم خنجر زد؟
اخمی کرد و گفت:
- اینجوری ماتم نگیر بدم میآد، مگه اون پسره ارزششو داره بهخاطرش ناراحت بشی و غصه بخوری؟ مردها اگه ذاتِ خوبی داشتن که با این هوسبازیا خودشونو قانع نمیکردن. همشون از یه کروباسن، من چه خیری از دو پسرم دیدم که تو از این ببینی.
با حسرت نگاهش کردم و لب برچیده گفتم:
- من عشقمو به پاش ریختم نازخاتون، اولین عشقم بود.
محکم و با صدای خشگرفتهای توی صورتم لب زد:- من جوونیمو دادم، عمرمو به پای بچههام دادم، من کم به
پاشون عشق ریختم؟
سرم رو به طرفین تکون دادم، خیانت دوست پسرِ من سنگینتر از خیانتِ بچههای نازخاتون نبود، ولی خب هر کسی یه ظرفیتی داره، کارِ یوسف برای من جبران ناپذیره مخصوصا وقتی نمیدونم چی قراره پیش بیاد.
نازخاتون از روی تخت پایین اومد ودست منو هم گرفت و کاری کرد تا منم از روی تخت پایین بیام و دنبالش برم.
- یه جوری غرق شدی انگار کسی دوروبرت نیست دستتو بگیره،

مادرم، عزیزم، هیچکس تو این دنیا به کسی وفا نمی کنه، این قانونِ آدمای اینجان، هر کی به اندازهی نیازش دوسِت داره، اگه تونستی و به دردش خوردی میخوادت، نتونستی، صاف زل میزنه تو چشات و میگه هرری.
وسط اتاق روبه روی تختها ایستاد و گفت:
- میخوام با هم برقصیم. نه تو حق داری به اون پسره فکر کنی نه من به بچههام. امروز فقط باید به خودمون حال بدیم پس یالا.لبخند رو بالاخره روی لبم آورد.
با اون لباسهای بلند و بدقواره ولی باز هم زیبایی منحصر بهفردی داشت. صورت چروکیدهاش و پوست دستهای کدرش که جای آمپول و سرم روشون مونده بود نمی تونست از زیبایی درونش کم کنه. زیبایی بعضی انسانها مثل نازخاتون درونی بود، بهقول مامان افتخاره که خدا هم سیرت و صورت زیبا به کسی بده.
شروع کرد به قر دادن. اینجوری که خشک خشک نمیشه!
هم اتاقیاش براش دست زدن. آقامنوچهر سرایدار اونجا، از درِ اتاق که رد شد، نازخاتون رو در حال رقصیدن دید، با تی توی دستش ایستاد و سوتی زد و بشکن زنان گفت:
- آسیه خانمم بگم بیاد یه بابا کرم بره اون وسط.
نازخاتون با خنده گفت:
- بگو بیاد آقامنوچ، بی آسیه و دستمال گردنیش که صفا نداره.
آسیهخانم همسرش بود که هر دو با هم توی سنِ پیریشون اینجا خدمت میکردن.اتاقِ کوچیک نازخاتون و دوستاش تبدیل شده بود به یه کلاب
کوچیکِ رقص.
رقصی که نه لوندی واشت و نه طنازی و فقط برای کم کزدن

غصههاش تنش رو تکون میداد تا آروم بشه.
شاید طبیعت نازخاتون هم مثل من بود که دردها و غصههاش رو با رقصیدن و پیچ و تاب دادن به بدنش از گوشهی گوشهی تنش بیرون میریخت.
خواستم پخش صوتی کوچیک توی کیفم رو در بیارم و روشنش کنم. همون که اغلب با خودم میآوردمش اینجا و با آهنگهاش تن به ورزش میدادیم، ولی وقتی صدای خوش آهنگ و مازنی یکی از زنهارو شنیدم که به زبان و گویش خودش شروع به خوندن کرد و بقیه دست میزدن و نازخاتون و یکی دیگه از هم اتاقیاش شروع به رقصیدن کردن ، بیخیالش شدم و منم رفتم توی جمعشون.هر چند رقصم به گردپای نازخاتون و اون زنِ عزیز که اسمش
نادره بود نمیرسید ولی خب، کنارشون بودن عالمی داشت، بهتر از هر عالم دیگهای!
به خونه که برگشتم صدای بلند عمویزدان شبیه داد زدن به گوش میرسید. بهترین موقعیت بود فالگوش بایستم و حرفاش رو گوش بدم. داشت با کسی یا شایدم توی تلفن بحث میکرد.
- مزخرف گفته...گوه خورده... میزدی تو دهنش وقتی اینو گفت... غلط کرده... اتفاقا میبخشم که درسی بشه واسش، گوه زیادی خورده باید پاش وایسته..
بلندتر داد زد:
- نه، نه، نه. غفوری بهش بگو از اونجا بیای بیرون دهنتو میگ..م.
مامانم سریع بهش گفت:
- یزدان، عه!! بچهها، آرام، چی میگی؟عمویزدان به سمت در ورودی هال اومد. اینو از نزدیک شدنِ

صداش فهمیدم.
سریع خودم رو پشت دیوار پنهون کردم تا یه وقت منو نبینه و بتونم حرفاش رو بدون مزاحمت و پارازیتی بشنوم.
در رو باز کرد و همزمان داشت میگفت:
- ببین غفوری وقت واسه این کارها نیست، اون پسره عقلشو از دست داده، باید یه جوری جلوی این فاجعهرو بگیری.
کمی مکث کرد و با تردید گفت:
- دختره رو آزاد کردن؟ پس یوسف چی؟ غلط کرده... میدم همونجا تو زندون پارش کنن پسرهی بیعقلو... من میگم نه، بهش بگو یزدان گفت دهنتو میبندی میذاری کارارو ردیف کنم، بگو به اندازهی کافی تِر زدی که آوا و آتی نمی تونن ریختتو ببین، لااقل بذار من ماسمالی کنم جمعش کنیم.
از جلوی در هال اومد توی حیاط و با قدمهای آرومی راه میرفت و حرف میزد. البته حرف زدنش بیشتر داد و بیداد و سرو صدا بود:- وقتی قراره زندگیش به گوه کشیده بشه کارخونه رو میزنه تو سرش؟ چطوری راضی میشه با اون ج...ده بره زیر یه سقف؟ تو گوش کن غفوری، حرفمو تکرار نمیکنم، نه در شان خودمو خونوادهمه، نه زیر بارش میرم، اصلا مگه دختره آزاد نشده، بفرستش بیاد کارخونه من باهاش حرف میزنم. از این به بعد طرف حسابش منم.
محکم و خشدار و عصبی غرش کرد:
- همین که گفتم، تو به حرفِ من گوش کن، ول کن اون احمقو، اون اگه عقل داشت با یه گرگِ دریده نمیخوابید آبروی هممونو ببره... دختره رو هندل کن بیاد کارخونه...
یه فحش رکیکم بهش داد که چشمام رو محکم روی هم گذاشتم و اضافه کرد:

- در مورد اومدنش و حرفامون به یوسف چیزی نگو، بابد تو عمل انجام شده قرارش بدیم.
طوری داد زد، داد زد که حس کردم تو تمام خیابون و محل صداش پیچیده.- من به ُ فکر اون کسخل نیستم، بهفکر دختر خوندهمم که
بهخاطر اون بیغیرتِ کونی پاشده اومده اینجا... آبروی منو برده، بگو دهنتو صاف میکنم حیوون، خودم یه جوری میکنمت که خاله بشی دیگه کردن از سرت بیفته.
با خجالت روی گوشام رو گذاشتم ولی مگه میشد انعکاس صداش رو قطع کرد.
- نوچ، به جون دخترم کوتاه نمیآم، میدونی چرا اینکارو میکنم فقط واسه اینکه درسی بشه واسه بعدهاش، بفهمه سر کُ..کلکبازیاش کارخونه و زندگیشو از دست داده.
صدای بلندش قطع شد و کمی بعد زمزمههای زیرلبیش رو شنیدم، واضح نبود چی میگه ، حدس میزدم داره به یوسف فحش و ناسزا میگه.
پشت اون ستون ایستادم تا صدای قدمهاش و بعد صدای بازو بسته شدن در بهم نشون بده برگشته داخل، ولی طولی نکشید که دوباره تماس دیگهای برقرار کرد و انگار مخاطبش عموخسرو بود.- نمیخوام زیاد مزاحمت شم داداش، کارم در مورد یوسفه، انگار براش حکم شلاق بریدن، هر کاری می کنی بکن اون بچه شلاق نخوره... نره خر یا هر چی، دوس ندارم رو تنش زخمی از شلاق باشه...
با عصبانیت به وفوری دوباره صداش رو بالا برد:
- میتونی خسرو، میتونی، تو اون ارگانها کلی نفوذ و پارتی داری، لب تر کنی حلش میکنن، نذار شلاق بخوره. کمش کنی

نه، اصلا نباید یه ضربه هم بخوره. هر کاری میکنی بکن.
صدای باز شدن در اومد فکر کردم عمو یزدان رفته داخل ولی مامان بود که پرسید:
- چی شد؟ چی میگن؟
- خیلهخب، بعدا بهم بگو چیکار کردی ، فعلا...
ظاهرا تماسش رو قطع کرد. نفس بلندی کشید و در جوابِ مامانم گفت:
- زده به سرش، لج کرده! با کی؟ با خودِ بیشرفش که واسه یه کف دست گوشت کلِ زندگیش و مارو فروخت!- چی گفته مگه؟
- نمیخواد زیر بار بره، دختره هم به قاضی گفته اگه با درخواستم کنار نیان من خواستار حکم ازدواجم.
لبهام رو با خشم روی هم فشار دادم. چیزی نبود که از شنیدنش سوپرایز بشم؛ ولی قلبم داشت از سینهام خارج میشد و یاد اون جمله ای افتادم که توی خونهاش ، زمانی که روی پاش نشسته بودم ،قبل از صدای زنگ در بهم گفته بود.
"- میخوامت... با وجود هر چیزی و حرفهایی که به مامانت زدم کاملاً صحت داشتن.
- من عاشقتم آتی، بهت دروغ نگفتم. دلمم نمیخواد سرِ این موضوع بهم شک کنی."
آهم درد داشت. درد کوفتگی قلبم رو به تنم نشون میداد. نفسم رو محکم بیرون دادم و به دلم تشر زدم:
"گفتی تموم شد، پس تو هم مثل یوسف توزرد از آب در نیا، باید باهاش کنار بیای و فراموشش کنی، پس زورتو بزن"گوش دادم به حرفای مامان.
- مگه قرار نبود ثابت کنیم زنیکه یه زنِ خرابهست با همه هم سروکار داره؟

- اگه اون فیلمو نشون بده، همه چی واسه یوسف بد میشه. چیزیم دستِ مارو نمیگیره.
- ببین الان حکم تنفیذ بین این دو هست، ازدواجشونم اجباری نیست، مگه اینکه هر دوشون اینو انتخاب کنن، یه مهلت بگیریم از قاضی تا ثابت کنیم این زنیکه خودش از قبل خرابکار بوده، اصلا داره با این کار اخاذی میکنه. کارش اینه.
- تا بخوایم ثابت کنیم قاضی حکمو اجرا کرده آوا... غفوری میگه پیامای دختره رو هم به قاضی نشون دادم، میگه باید ثابت بشه این زن با مردای دیگه هم، در تماس بوده و این کارشه، بعد با جریمه و اینا میشه فیصلهش داد. البته زنهرو الان آزاد کردن.
مامان پرسید:
- پس یوسف چی؟- اون فعلا بازداشته، معلوم نیست تو کلهی پوکشم چی میگذره،
به غفوری گفتم این دختره رو بیاره کارخونه هر چی میخواد بهش بدم بره فقط گورشو گم کنه.
- اینقدر زود تصمیم نگیر یزدان، واسه چی باید نصف کارخونه رو بزنیم به نامِ یه لاشی؟ اگه زنه آزاد شده پس یوسفم بزودی آزاد میشه، بذار بیاد فکرامونو بذاریم رو هم تا یه راه چارهی بهتری پیدا کنیم.
- یوسف گفته با پیشنهاد ازدواج راه میآد.
صدایی از مامان در نیومد. انگار اونم مثل من دچار شوک و ناباوری شده.
قلبم سنگین شد، انگار تلمبهای از غم توی دلم وا کرده بودن. حتی نمیتونستم نفس بکشم.
این حرف یعنی پایانِ کلِ دلبستگی من به پسری که بد بود و راه بد رو انتخاب کرد.

نخواست برگرده، نخواست از اون سرزمینِ سیاه و دورافتاده بیرون بیاد، نخواست و سخت اسیرِ سیاهیها شد.زمزمهی مایوس مامان رو شنیدم که مثل خودم ته ناامیدی بود.
- اگه اینجوری تصمیم گرفته، یعنی هیچ، خودش تقاص کارشو پذیرفته.
عمویزدان اما با لجبازی و جسوری گفت:
- محاله بذارم یه همچین لکهی نجسی بیاد بین خانوادم، کارِ یوسف با من، تسویه حساب با دختره هم با من.
- چی تو سرته یزدان؟
- هر چی که فقط بتونم شرِ شومِ اون دختره رو از سرِ خانوادهام کم کنم. بریم داخل...
کمی بعد صدای بسته شدن در هال اومد و برخلاف دقایق پیش و غرشهای عمویزدان، سکوتِ عمیقی فضای حیاط رو در برگرفت.
حالا دیگه میلی به رفتن توی خونهمون نداشتم و دوست داشتم برم جایی که فقط خودم باشم و دیوارها و تیک تاک ساعتی که هر چقدر رو مخُی و عصبی کننده باشه ولی برای هر دقیقه آه و حسرتم یه صدای همراهی و همدردی از خودش نشون بده.کلیدهای خونهاش هنوز توی کیفم بودن، اونجا هم که خالی بود، میتونستم یه امشب به جای خودش با دیوارهای خونهاش حرف بزنم.
با قاب عکسی که داده بود از من بکشن و بهم تقدیمش کرد و قرار بود روی دیوار خونهاش جا بگیره و آخر جلوی بوفهی خونهاش جا مونده بود.
بیفکر از خونه زدم بیرون و راه خونهی یوسف رو در پیش گرفتم. وارد ساختمونش شدم. تمام طبقهها به نظر سوت و کور بودن،

صدای پایی رو شنیدم. ناخودآگاه ترسیدم و به پایین نگاه کردم. کسی داشت از راه پلهی پارکینگ بالا میاومد.
قبل از اینکه منو ببینه و متوجهم بشه، از راه پلهها بالا رفتم، نمیخواستم هیچکس متوجه اومدنم باشه، حتی قیدِ بالا رفتن از آسانسور رو هم زده بودم.
پلههارو به سختی بالا رفتم. با سکوتی که مشابه درونم بود.به واحد یوسف که رسیدم برخلاف انتظارم دختره جلوی آپارتمان خودش بود و داشت با کسی حرف میزد، نمیدونم با تلفن بود یا کسی دم در خونهاش بوده.
پایین پلهها ایستادم ولی کمی بعد صدای بسته شدن در خونهاش اومد و کسی هم از آسانسور پایین نرفت. ظاهرا خودش تازه از یه جهنمی اومده بود.
شانس آوردم همزمان با هم به اینجا نرسیدیم تا منو ببینه، هر چند برام اهمیتی نداشت.
کمی بعد بالای پله ها بودم، جلوی در خونهی یوسف ایستادم و خیلی آروم و بیصدا کلید انداختم توی در و رفتم داخل.
تمام چراغهای خونه خانوش بودن و فقط لامپ اتاق خواب روشن بود و نور ضعیفی ازش انعکاس شده بود به قسمت هال و پذیرایی.
کفشام رو درآوردم و توی جا کفشی گذاشتم. یه تیپ خیلی ساده زده بودم، یه مانتو نازک و باز مشکی که روی لبههاش و آستیناش سه رنگ پرچموار قرار داشت، یه شال زرشکی و شلواری کوتاه.کوچیکتر که بودم عاشق تیپ و مدل لباسهای مامانم بودم و
حالا خودم یکی شبیه اون شدم. البته نه به اندازهی شیک پوشی و برازندگیِ مامان.
اگه از هر دختری بپرسی الگوی زندگیت کی بوده بیشک میگه

مامانم، ولی برای الگو بودن حتما باید یه مشخصهی خاصی وجود داشته باشه و برای من مامان سنبل جسوری، شجاعت و قوی بودنه، زنی که هیچوقت در مقابل مشکلاتش کمر خم نکرده و استقامت داشته.
منم میخوام مثل مامان باشم، مامان با بردباریش ثابت کرده بالاخره بعد از هر سختی و تلاشِ جانفرسایی، پاداش بزرگی هم وجود داره.
مانتو و کیف و شالم رو که آویزون کردم به سمت پذیراییِ تاریکش قدم برداشتم.
گوشیم رو از توی کیفم درآورده بودم و میون دستم بود. برای مامان پیام زدم:
- من امشب نمیآم خونه، اومدم خونهی یوسف تنها باشم.نگاهی به آشپزخونهی تاریکش کردم و یادم اومد اونشبی که براش لازانیا پخته بودم.
با حرص زمزمه کردم:
- کوفت بخوری، با چه عشقی برات لازانیا درست کرده بودم بیمعرفت.
جواب پیامم از طرف مامان اومد و گوشی توی دستم لرزید:
- چرا رفتی اونجا؟ ممکنه برات مشکلی پیش بیاد. اگه میگفتی بهم کلیدهای خونهی یزدانو بهت میدادم.
براش زدم:
- اینجا آرومترم مامان.
شاید فهمید دلیل اومدنم به اینجا بیشتر بهخاطرِ دلم بوده، چون دیگه جوابی ازش نیومد.
نفس بلندم رو بیرون دادم. بویی از ترکیب مشروب و سیگار به مشام میرسید که حدس میزدم طی این مدتی که یوسف نبودهیکی از

دوستاش در غیاب خودش به اینجا اومده و بو توی ساختمون مونده.
از ترس اینکه بازم بیهوا کسی کلید نندازه و بیاد داخل سریع رفتم در رو قفل کردم، قفل اصلی رو هم زدم و چفت در رو هم وصل کردم و با خیالِ راحت رفتم به سمت اتاق خوابش تا روی تختش دراز بکشم و یاد اون خاطرهمون بیفتم که چطوری در برم گرفته بود.
به در اتاقش که نزدیک شدم باز هم با حرص زمزمه کردم:
- آخ خیلی خری یوسف، اگه خر نبودی به قول عمویزدان به خاطر یه کف دست گوشت تِر نمیزدی به حال و روزِ جفتمون.
آخه لعنتی این چه غریزهایه که نمیتونی جلوشو بگیری؟ حداقل میرفتی سراغ ماریا، یا اصلا چرا خیانت؟ چرا این کارِ زشت؟
وارد اتاق خوابش شدم، اونقدر فضای اینجارو دوست داشتم که دلم منو کشونده بود به اینجا.لامپ رو خاموش کردم و یکی از هالوژنهای رنگی کم نور رو
روشن کردم تا اتاق کمی نور داشته باشه، چون از تاریکیِ مطلق میترسیدم.
هوای بهار نه سرد بود و نه گرم، ولی داخل ساختمونها به شدت گرم بود.
مجبور شدم تاپ مشکیم رو از تنم در بیارم. شلوار رو هم همینطور. کسی که به جز خودم توی این خونه نیست که از ظاهرم هراس داشته باشم. در رو قفل کرده بودم و خیالم از این بابت راحت بود که کسی نمیتونه وارد این حریم بشه.
از اون روزی که دوستاش وحشی بازی درآورده بودن، هر وقت زودتر از یوسف اومدم اینجا، این کار رو انجام میدادم.
لباسهام رو روی پاتختی گذاشتم و دمر شده افتادم روی تخت

و دستام رو از دو طرف باز کردم.
بوش رو از روی تختش نفس کشیدم. نفسهای عمیق، مثل کسی که به اکسیژن نیاز داره.
روز اولی که روی این تخت کنارش خوابیدم بهش گفتم:- منو آوردی رو تختِ کثیف کاریات خوابوندی، که همش اون دختره رو روش چیز میکردی.
خندید و گفت:
- دادم روتختی رو شستن. الان فقط بوی خودمو میده.
راست میگفت، فقط بوی خودش رو میداد. نفس کشیدم و زمزمه کردم:
- منو فروختی واسه هوست؟ ارزشِ من اینقدر پایین بود یوسف؟
یهو چیز نرمی افتاد روم. وحشت زده جیغ زدم و خواستم از زیرِ سنگینیش تقلا بزنم، که بیام بیرون اما جلوی لبهام رو با دستش پوشید و کنار گوشم پچ زد:
- یوسفم، جیغ نزن.
صداش، صدایِ لعنتیش آتیشِ دلم رو شعلهورتر کرد.
وقتی شنیدم خودشه قلبم ضرب گرفت اما اونقدر ازش دلخور بودم که بیتوجه به صدای قلبم توپیدم:- تو اینجا چیکار میکنی؟
- من باید ازت بپرسم، نبات!
- کِی آزاد شدی؟
- امروز.
- اگه میدونستم اینجایی گوه میخوردم پاشم بیام اینجا.
طلبکارانه گفت:
- خب که حالا چی؟
- بلند شو از روم تا حالیت کنم یعنی چی.

بلند نشد که هیچ، سرش رو هم خم کرد توی موهام و بوم رو عمیق و مجنونانه نفس کشید و با بازدم بلندی گفت:
- آخ لعنتی، اگه بدونی تو این دوروز چی کشیدم.
توی اون حالتی که خفتم گرفته بود نمیتونستم تقلا کنم تا از روم کنار بره، فقط پشت پام رو به پشتش زدم و گفتم:
- آره، کاملا مشخصه!! پاشو نمیخوام حتی صداتو بشنوم.- برات تعریف میکنم آتی.
- هر چیزی که لازم بود شنیدم.
- نه همشو نشنیدی، اون چیزایی که به من ربط دارن و نشنیدی.
- میخوای مثل این رمانای تخیلی بگی مشروب خوردم مست کردم حالیم نبود دارم به کی دست میزنم؟
- همینطوره.
سرش هنوز میون موهام بود و صداش تحلیل رفته و کمجون.
- تو میدونی من از دروغ چقدر بیزارم؟!
- میدونم.
- پس لطفا لاف نزن، پاشو از روم. بذار کسی بگه من مست بودم و حالیم نبود، که اولین بارشه مشروب میخوره ،نه تو که جای جای خونهت شیشه مشروب بار گذاشتی.
- مست بودم.
- پاشو یوسف.
- نمیتونم.- پاشو بهت میگم. اگه میدونستم اینجایی هیچوقت پامو تو خونهت نمیذاشتم.
- دوست نداشتی آزاد بشم؟
- دوست نداشتم ببینمت.
دستش روی شونههام لغزید، بوسهاش رو روی شونهی چپم نشوند.

با اینکه حالم رفته رفته خراب میشد و صدام تحلیل میرفت؛ ولی محکمتر و با دلی به عزا نشسته و شیدا غریدم:
- اگه بلند نشی جیغ میزنم. پاشو میخوام برگردم خونهمون.
و سخت تر از این دلِ بیقرار، پوششِ لعنتیمم بود که تنها با یه سوتین و شورت گل گلی و دخترونه زیرِ تنش قرار داشتم، اونم فقط یه شلوارک به پا داشت و سینهی برهنهش روی کمرم بود.
- میشنوی چی میگم یا داری چُرت میزنی؟
- آتی.
- بلند شو، نمیخوام صداتو بشنوم. نمیخوام.- اونشب اومد دنبالم برم خونهش...
تقلایی کردم. کنارم گوشم با چچ پچ خماری گفت:
- هیش، جفتک ننداز الههی من، بذار برات حرف بزنم چه گوهی خوردم.
- از رو بدنم پاشو لااقل یه چیزی بپوشم بعد حرف بزن.
- نه همینجوری خوبه، گرمی، داغی، نرمی، دارم کِیف میکنم بعد دو روز نفست میکشم، همینجا بمون تو بغلم تا بفهمم هنوز دارمت.
- یوسف!!!
بوسهای به پشت گردنم زد و خمار از الکل گفت:
- جان یوسف؟
به موهام بوسه زد.
- قلبِ یوسف.
به کنار گردنم و زیر گوشم بوسه زد.
- نفسِ یوسف.به روی سرشونهامم بوسه زد و پچ پچ کرد:
- عشقِ یوسف.
با اینکه دلم قیلی ویلی رفته بود و حالم هیچ تشبیهی نظیرش

توی دنیا وجود نداشت اما با مشتم به رون پاش که کنار تنم بود ضربه زدم و گفتم:
- اگه عشقت بودم بهم خیانت نمیکردی، مامان همیشه میگفتا، من خیلی احمق بودم که کارای تورو هضم میکردم و حالیم نبود چقدر بدجنسی، وقتی تو به من می، گی عشق و منو عشقت میدونی غلط میکنی با زنای دیگه تیک بزنی.
- غلط کردم آتی.
- یه داستانِ دروغ سر هم کردی مثلا بگی مست بودم، با یه چیزی بهم داد خوردم حالیم نبود چیکار میکنم؟ فکر کردی بازم خر میشم حرفاتو باور میکنم.
- غلط کردم آتی.- غلط که کردی آقا یوسف، اما دیر فهمیدی چیو باختی، چون
دیگه چیزی بین منو تو نمونده. حالام پاشو از روم، میخوام از این جهنم برم بیرون.
- جهنم؟ تو تو قلبِ منی، بهش میگی جهنم!
محکم و عصبی غریدم:
- من اگه تو قلبت بودم بهم خیانت نمیکردی بری با یه خرابه بخوابی.
- گفتم که غلط کردم.
از عصبانیت و دلخوری با پشت پام زدم به کمر و پشتش و توپیدم:
- تا صبح بگی غلط کردم چیزیو تغییر نمیده یوسف، کاری که نبایدو کردی، حس میکنم یه آدم بی ارزش بودم برات، یا رابطهمون یه رابطهی مفت و بیارزش بوده، وقتی دیدی چیزی از من بهت نمیماسه رفتی با بغل یکی دیگه شریک شدی.
- فکر کردی اگه میخواستم نمیتونستم ازت بگیرم؟صورتم رو کمی به سمتش کج کردم و از روی شونه نگاهش

کردم، با نور کمی که از هالوژن تختش رو پر کرده بود میتونستم نگاه خمار و صورت خستهاش رو ببینم.
- چی میخواستی بگیری اونوقت؟
نگاهش رو به چشمام دوخت و مثل پسربچهی تخسی گفت:
- همون چیزایی که مال خودم بودن.
- کدوم چیزا؟
تمسخرآمیز نیشخندی زدم و گفتم:
- شنیدم میخوای باهاش ازدواج کنی!
مثل برق گرفتهها سرش رو سریع عقب برد و گفت:
- کی اینارو به تو گفته؟
- شتر که دولا دولا راه نمیره، شنیدم دیگه.
- برگرد.
با عصبانیت پرخاش زدم.- دست از سرم بردار یوسفِ مهرانفر، تو نه به درد عشق و عاشقی
میخوری نه آدمِ مورد اعتمادی هستی، خدا هم شناختت که لنگهی خودتو بهت آویزونت کرد.
با یه حرکت برم گردوند زیر خودش و حالا اون روی شکمم نشسته بود. صورتش رو حالا واضحتر میدیدم، حتی سرخیِ چشماش رو.
با عصبانیت دستش رو به طرف دیوار کنارمون دراز کرد، جایی که میخواست خونهی دختره رو نشونه بگیره.
- اون ج....ه لنگهی منه؟
محکم تخت سینهاش زدم و غریدم:
- آره ، آره لنگهی توئه، این همه عشق فدای تو کردم بازم چشم و دلت سیر نشد که با یه خرابه خوابیدی!! تو اصلا به چی راضی میشی؟ فقط به سکس؟ کلِ حواس و زندگیت رو سکس و

چیزای شهوتبرانگیز میچرخه؟
- نه...
- پس چرا منو بازی دادی یوسف؟خیره توی چشمام پچ زد.
- بازیت ندادم. بازم میگم من عاشقت بودم و هستم.
مشت محکمی روی سینهاش زدم و دندون قروچهای کردم.
- تو عاشقم نیستی، اگه بودی، هر چیزیو با خودم ترجیح میدادی نه با یکی عوضیتر از خودت.
فقط نگاهم کرد. دست روی صورتم کشیدم تا بغضم فرو کش کنه و نالیدم:
- برو کنار.
- به هیچکس نگفتم آزاد شدم، نمیخواستم کسی بفهمه، از روی خودتم خجالت میکشیدم، ولی وقتی دیدم اومدی اینجا، انگار دنیارو بهم دادن.
خیره شدم توی صورتش که حتی توی این نورِ ضعیف و سبز رنگ هم جذبه داشت و میتونست تپشهای قلبم رو به صدا در بیاره.زمزمههاش توی این شبِ تاریک و روی این تخت داشتن حواسم رو از خشم و کینهام پرت می کردن.
قصد کردم بلند بشم دست روی سینهام گذاشت و مانع شد و گفت:
- من بیشتر از هر کسی دوس دارم باهات سکس کنم آتی.
چشمام از وقاحت و پروییش گرد شدن و اون ادامه داد:
- ولی نمیشد.
چیزی نگفتم، صورتش رو پایینتر کشید توی صورتم و آروم پچ زد:
- تورو مثل دخترای دیگه نمیخواستمت، دلم نمیاومد از حالا با این چیزا آشنات کنم ، میخواستم هر وقت...

- ترسیدی ازم دلزده بشی؟
- هیچوقت ازت دلزده نمیشم، اینو مطمئن باش.- چرا نشی؟ منو تو که کاری نکردیم. سه سال فقط تلفنی با
هم حرف زدیم بعدم که برگشتی اینجوری جوابِ عشق و عاشقیمونو دادی.
پوزخندی با تمسخر زدم و اضافه کردم:
- البته اگه عشق و عاشقی وجود داشت.
لبش رو گذاشت روی لبم. سربع عقبش زدم و با جیغ و عصبانیتی جدا از تپشهای قلبم بهش توپیدم:
- دیگه اینکارو نمیکنی! بلند شو از روم.
- از زندون اومدم تا حسابِ این زنیکه رو صاف کنم.
- چطوری؟ با ازدواج؟
سرش رو به طرعین تکون داد.
- شاید اینم راه خوبی باشه.
با تاسف نیشخندی زدم. هر چی در مورد این بحث بیشتر حرف میزدیم من بیشتر واکنش عصبانیت نشون میدادم.
- واقعا برات متاسفم. متاسفم که تا الان با یه عوضی رابطه داشتم.- باید تلافی کنم آتی وگرنه دق میکنم.
- چیوتلافی کنی؟ کارِ زشتِ خودتو؟
با عصبانیت گفت:
- ببین من حالم خوب نیست تو هم اون زیر هی زر زر نکن، قاطی کنم. تو که از چیزی خبر نداری، بذار لااقل حرف بزنم بفهمی قضیه چی بوده.
با اینکه دوست داشتم بفهمم جریان چیه ولی با لجبازی گفتم:
- اگه نخوام بشنوم؟
اون بیتوجه به حرفم گفت:

- اون بیشرف منو فریب داد، گفت شعله اجاق گاز خونهم خراب شده بیا برام درستش کن، اولش فکر کردم نقشهست، ولی رفتم تو خونهش دیدم واقعا خرابه. من به قصد درست کردنِ شعله اجاق گازش رفتم نه کثافتکاری.
- ولی تهش رسیدید به رابطه.- قصد نداشتم باهاش رابطه برقرار کنم، با بچهها مشروب خورده
بودم مست بودم،حواسم میزون نبود، تلویزیونشم داشت یه فیلم پورن پخش میکرد، سرو صداهاش تو خونه بودن، میفهمی حالمو؟
نیشخندی زدم. صورتش رو بیشتر توی صورتم خم کرد، طوری که نفسهاش به پوستم برخورد می کردن.
- میخواستم بیام بیرون زنگ بزنم به خودت بیای پیشم، دیگه حتی واسم مهم نبود بعدش چی پیش میآد، میخواستم فقط تو کنارم باشی، همون روزایی که درگیر عمل ماما بودید، تو اون روز بیمارستان بودی...
- اگه بهم زنگ میزدی میاومدم.
انگارشاخکهاش زدن بیرون، با تعجب گفت:
- واقعا میاومدی؟
- من بهخاطرِ توئه لندهور از خارج پا شدم اومدم، میخواستی این چند قدم راهو نشکافم بیام پیشت؟- نه، نه منظورم این نبود، من دارم در مورد سکس حرف میزنم،
تو واقعا پایه بودی؟
نفس بلند و حرصی کشیدم و گفتم:
- من بیست سالم شده.
- چه ربطی داره، مگه هر کی بیست سالشه حتما باید سکس کنه!!

- خب نه، ولی، ولی منو تو...
لبهام رو گاز گرفتم و گفتم:
- اصلا چرا سکس اینقدر واسه تو مهمه که بهخاطرش زندگیتو هم تو خطر میندازی؟
چیزی نگفت، فقط نگاهم کرد، با دلخوری و کینه روی سینهاش زدم و گفتم:
- اگه خیلی تو این زمینه مشکل داری، راهای بهتری هم واست وجود داشت.
نگاهش و حواسش فقط به من بود، به صورتم....پلک زد و آروم و ریز پرسید:
- چه راهی؟
خیره شدم توی چشماش و بدون طفره رفتم با تحکم گفتم:
- تو که ادعا میکردی عاشقمی، میتونستی منو از مامانم خواستگاری کنی. میتونستیم با هم ازدواج کنیم ولی متاسفانه تو اهلِ ازدواج نیستی، همه حرفاتم اون شب دروغ بودن، تو نمیتونی تکپَر باشی و یه زندگی واقعی داشته باشی.
چیزی نگفت، آهی کشید. نفس بخارمانندش که بوی تیزی از الکل میداد توی صورتم پخش شد.
با حسرت ادامه دادم:
- دیگه واسه منم مهم نیست یوسف، شاید واقعا یه چیزایی نشه و نمیشه، نمیتونیم که زورکی اونارو از خدا بگیریم...
- در مورد ازدواجمون...سریع انگشتم رو روی لبش گذاشتم تا ادامه نده، الان دیگه نه،
نه وقتی که خودم به زبونش آوردم! چشمام رو توی چشماش درشت کردم و با تاکید گفتم:
- اونموقعی که باید اینکارو میکردی نکردی، الان خدا یه

موقعیت دیگه برات فراهم کرده.
- باهاش کار دارم. گذاشتمش تو وقتِ اضافه...
- خواهشا بلند شو هر غلطی هم میخوای بکنی با اون زنیکه بکن. نه من دیگه کاری به تو دارم نه تو به من...
- اگه میخواستی راهتو جدا کنی امشب نمیاومدی خونهم.
با سکوت زل زدم بهش. سرش رو پایینتر آورد، شاید همش یک سانت بین صورتامون فاصله بود، نگاه خمارش از چشمام به لبهام کشیده شد و آروم گفت:
- اون زن منو فریب داد ، افتادم تو دامش چوبشو هم خوردم، اما منو تو قرار نیست با این چیزا از همدیگه جدا بشیم.
"هه" تمسخر آمیزی گفتم و تحت تاثیرِ حرفش با بیقراری و شوقِ زیرپوستی، اشک بیهوا از گوشههای چشمم به سمتشقیقههام رفت. نگاه منم به اون بود و آرومتر از قبل با بغض لب زدم:
- میدونی چرا مامانم از بابام طلاق گرفت؟
به نشونهی دونستن پلکهاش رو روی هم فشرد.
- میدونم.
با تعجب که نه ولی از دونستنش سوپرایز شدم و یهو با بالا دادنِ ابروهام واکنش نشون دادم. با سکوت و بغضی کشدار و اون ادامه داد:
- خواهرِ من با بابات رابطه داشت و زندگیشونو به هم ریخت.
انگار کسی آب یخ روی تنم و عروقم خالی کرده. خونم یخ زد و حس کردم الان قلبم و سینهام و مغزم متلاشی میشن. درکِ این حرف خیلی سنگین بود، اصلا خودش به تنهایی شوکی بود ورای از این شوک قبلی و کارِ یوسف.
ماتم برد و با گیجی و لکنتی از شوک و تعجب گفتم:

- چی...؟حرفاش رو تکرار نکرد فقط خیرهام شد. از شوکِ زیاد نمیتونستم
حتی حرف بزنم. این غیرممکنه، اون زنی که زندگیِ مامانم رو بهم ریخت شادی، خواهرِ یوسف و یزدان باشه و مامان با علم بر این موضوع زن برادرِ شادی شده باشه!!...
شادی که همسر عموخسرو بود و مادرِ فوژان.
چشمام رو یکبار محکم بستم و باز کردم، خیال میکردم با این کار واقعیت عوض میشه.
- خواهرِ تو... اون... اون زنی که با بابام رابطه داشت، خواهرت بود، شادی؟
سرش رو با تایید تکون داد و آروم گفت:
- آره، منو یزدانم این موضوع رو نمیدونستیم، اونا یه مدت زنوشوهر بودن، ما به ازدواجشون راضی نبودیم ولی آخرش شادی کارِ خودشو کرد بعدم رفتن خارج.
سرم به دوران چرخید، حتی توی حالت دراز کش هم سرگیجه گرفتم و چشمام سیاهی رفتن.
به خاطر شوکی بود که بعد از این همه سال رازشون فاش شد.میگن کوچیکترها وقتی بزرگ بشن چیزهایی رو میشنون که در بچگی هیچوقت نفهمیدن بزرگترها با چه مشکلاتی دست و پنجه نرم میکردن و توی عالمِ بچگی به با خیال راحت زندگیشون رو میکردن و حالا...
انگار یکی با پتک کوبیده توی ملاجم.
- ما...مامانمم میدونه؟
- میدونه.
- با این وجود زنِ یزدان شده؟
آروم خندید.

- چیشد؟ لفظ عمو از زبونت افتاد؟
- باورم نمیشه مامانم با اینکه میدونسته خواهرِ شما زندگیشو خراب کرده بازم با برادرت ازدواج کرده باشه!
آروم خندید و گفت:- سر این موضوع مشکل که داشتن، مامانتم بیخودی نیومده بود
خونهی مامانم پرستاری کنه، میخواست شادی و ناصرو گیربندازه که اینکارو کرد...
کمی مکث کرد و بعد ادامه داد :
- ولی این وسط یه تب عاشقی هم بین خودشو یزدان افتاد، به هوای انتقام اومد اما افتاد تو دامِ عشقِ برادرِ همون زنی که زندگیشو نابود کرده بود و تو هم دلبستی به برادرِ دیگهی همون زن.
ذهنم تازه داشت حرفاش رو حلاجی میکرد و واقعیتِ این نسبتها رو که بدون مکث و تعلل گفتم:
- من... من غلط کردم.
یهو بلند زد زیر خنده.
- کار از غلط گذشته آتی، ما چندساله با همیم، عاشقِ همیم.
با تمسخر گفتم:- عاشق؟ پس بگو شما هم عین خواهرِ عفریتتون بودین، اون از
برادرت که مامانمو مجبور کرد باهاش باشه، بعد با یه حاملگی اجباری کاری کرد تا به عقدش در بیاد، اینم از تو...
محکم بین حرفام پرید:
- لازم باشه منم حاملهت میکنم، پس سرتق بازی در نیار.
- غلط میکنی، برو کنار، وای باورم نمیشه، تمام این مدت داشتم با برادرِ اون عفریته حرف میزدم؟
با ادای توهین و تمسخری مثل روندن و رام کردنِ حیوونی گفت:

- هُشششششش، یکم آروم باش تا من قضیه رو واست باز کنم.
- دستامو ول کن.
مچ دستامو با دستاش گرفته بود و کنارههای سرم نگهشون داشته بود.
- تو قبل از اینکه بفهمی من برادر کیام عاشقم شدی، ولی مامانت با اینکه میدونست عاشقِ یزدان شد، بیخود حرفِ اونارو پیش نکش که فکر کنی کسی کلاه سرِ مامانت گذاشته یا...بدون فکر سریع از دهنم پرید و با نفرت گفتم:
- تو هم یه حرومزادهای مثل خواهرت پس بگو تو سرِ کی رفتی؟
یهو یکی از دستامو ول کرد و دستش رو لابه لای موهای بلندم فرو برد و اونارو به عقب کشید.
دندون قروچهای کرد و با خشم گفت:
- تو انگار زده به سرت آتی، الان مشکلت منم یا شادی و گذشتهها؟
- یه عمر از خواهرت بیزار بودم، همیشه دوست داشتم بفهمم کیه تا خودم با همین دستام خفهاش کنم، خدارو شکر مُرد، حروم شد، اما دیر فهمیدم اون کثافت خواهرِ تو و...
لبش رو روی لبم گذاشت و محکم لبِ زیریم رو گاز گرفت، میخواست با اینکار دهنم رو ببنده و موفق شده بود.
موهام رو هم با خشونت و حرص به وضوحی به عقب کشید، اونقدر عصبی بودم که نه می بوسیدمش نه از بوسیدنش خوشم میاومد، بر عکس چند دقیقه پیش، الان تهی بودم از تمام اوناحساساتِ داغ و شیفتگی و بهحدی عصبی بودم که دوست داشتم با دندونام زبونِ خوشمزهشو به دوتیکه تقسیم کنم.
نفسش رو توی دهنم بیرون داد، بهنظر میرسید اونم عصبیه، چون مثل همیشه گرم و آروم نمیبوسید، لبهاش خشنگونه

روی لبهام تکون میخوردن و ته ریشِ زبرش به چونه و لبهام میخورد.
همه اینا چندثانیهی کوتاه زمان برد که سرش رو عقب کشید و با پوزِپر غرید:
- درد! چه مرگته؟ چرا نمیبوسی؟
نفس حبس شدهام رو بیرون دادم، بوی الکلِ دهنِ یوسف رو گرفته بودم.
مشتی روی سینهاش زدم و با خشم گفتم:
- چون دیگه ازت بدم میآد، اگه از اول میدونستم تو برادرِ اون زنیکهی هرزهای...موهام رو محکم کشید، جیغ زدم:
- ولم کن عوضی.
- پشت سرِ مرده از این حرفا نمیرنن، دخترِ روشنفکر.
- روشن فکر؟ اون یه هرزهی کثیف بود که وقتی مامانم خونه نبود بارها جلوی خودم میرفت تواتاقِ بابام.
چشماش خشمگین تر شده بودن و توپید:
- آتی بهتره خفه بشی، شادی الان مُرده.
- دلیل نمیشه یادم بره چه کارایی کرده و تو کی هستی.
- خب حالا که فهمیدی کیام میخوای چیکار کنم؟
با کف دستم محکم زدم روی سینهاش و گفتم:
- اشتباهمو جبران میکنم.
- کدوم اشتباه؟
چشماش رو تنگ و منتظر بود ببینه چی میگم.
لب زدم و محکم گفتم:- کنارت میزنم، مثل بابام فراموشت میکنم که حتی یه روزی
بهت میگفتم دوسِت...
خودش رو روی تنم رها کرد، نفسم با نالهی صدا داری از بین

لبهام خارج شد و دوباره مثل ثانیههای قبل، بلافاصله لبش روی لبم افتاد و سخت و خشنتر از قبل بوسیدم. انگار داشت با این کار خشمش رو بهخاطر حرفی که از روی جدیت بهش گفته بودم خالی میکرد.
با مشت روی سرشونهاش زدم، نالهی بلندی میون لبهام و دهنم سر داد، تقلا میکردم تا ازم جدا بشم، قبل از اینکه دستم رو بگیره روی کمرش زدم و دستم روی چیزهای زبری روی کمرش قرار گرفت، یهو لبش رو عقب کشید و آخِ بلندی گفت و با ناله و درد به تندی لب زد:
- لعنتی، کمرم زخمه آتی، من شلاق خوردم.
انگار با همین حرفش نفسم بالا نمیاومد، منه خر چقدر دوسش داشتم که بخاطر شلاق خوردنش داشتم میمردم. بغضم گرفته بود ولی لبهام رو به هم چفت کردم و در عوض اشکهام بیصداپایین چکیدن. بین عشق و نفرتم حصاری بود که در هر لحظه اونا از هم متمایز میشدن.
مثل ثانیه های قبل که از نفرتِ وجودش پر بودم و دلم میخواست کلهش رو بکوبم به تاجِ تخت و حالا که شنیدم شلاق خورده بهخاطرش و دردی که کشیده جونم داره بالا میآد.
کمی ازم فاصله گرفت.
با تردید پرسیدم:
- ش...شلاق زدنت؟
انگار نه انگار شلاق خورده باشه، با پوست کلفتی سری تکون داد و گفت:
- اوهوم. شصتتا، ظاهرا چهلتاشو بهخاطر خسرو بهم تخفیف دادن.
- وای! شوخی میکنی! شصتتا شلاق...کامل از روی من کنار رفت و روی

لبه ی تخت نشست. پشت
کمرش آثار شلاق پیدا بود. دلم ریش شد براش. چنگی توی
موهاش کشید و از اون زاویه بهم نگاه کرد و محکم گفت:
- تو که تحملِ درد منو نداری، مرض داری از نفرتِ بیخودیت
حرف میزنی؟
- ربطی به تو بودن نداره، من فقط دلم به حالت سوخت.
خشدار و محکم هشدار داد:
- دیگه در مورد جدایی حرفی ازت نشنوما، وگرنه همینجا یه
کاریت میکنم تا از این به بعد تمام دنیارو یوسف ببینی.
- حرفِ مفت نزن، اون بحثش باشه به موقعش، کِی آزاد شدی؟
این شلاقهارو کِی بهت زدن؟
- دیشب زدن، صبحم انداختنم بیرون، غفوری پای ماجرارو
گرفته، ولی مگه میذارم کار با لَنگی و سُنگی بره جلو، خودم
میدونم با این ج...ده چیکار کنم، به من نارو زده، باید پای کاری
که کرده وایسته.
- همش به جرم رابطه داشتن شلاقت زدن؟- نامشروع بود. اینام یه
ک...شعری واسه خودشون رقم زدن، من
موندم وقتی طرف خودش راضیه فلان بده چرا انقدر سختگیری
میکنن؟
پوزخند عصبی زد و با حرص گفت:
- طرف کرم ریخته دورمون تا بهمون بده، حالشو برده ، من
شلاقشو خوردم.
- باید به اونم شلاق میزدن؟
از روی شونهاش نگاهم کرد و گفت:
- خب معلومه. ولی اون زنیکه بلد بود چی بگه که همه تقصیرارو
بندازه گردنِ من.

- چی گفت مگه؟
- گفت ازم خواسته برم کمکش مشکل گازشو برطرف کنم منم مست بودم، اذیتش کردم، مجبورش کردم باهام رابطه برقرار کنه، اونم چارهای نداشته ترسیده بعدم افتاده زیرم گفته ب..ن.
با پام زدم به پشتش و گفتم:- مودب باش.
بعد که چشمم به پاهای لخت خودم افتاد دوباره یادم اومد توی چه وضعیتیام.
لب گزیرم و با حرص پتورو روی خودم کشیدم و گفتم:
- برو بیرون میخوام لباسامو بپوشم.
نگاهم کرد و چشمش به پتوی روم افتاد ریشخند منظورداری زد.
- از کی خودتو میپوشونی؟ از من؟
- بله از تو که حالا میفهمم غریبهترین آدمی هستی که توی عمرم...
یکآن جست زد به طرفم، از هیکل درشت و عضلانیش تخت طوری تکون خورد که انگار می خواست از وسط دو تیکه بشه.
سریع پتو رو با قدرت از روم کنار زد که نه تنها پتو از روی من بلکه از روی تخت هم، پایین افتاد.با نگاهش که شبیه شکارچی قهاری بود هشداردهنده و خشن
گفت:
- در مورد من اینجوری حرف نزن آتی، قبول دارم اشتباه کردم، هر آدمی هم ممکن بود اون لحظه خر بشه، گول بخوره یه غلطی بکنه، من درسمو یاد گرفتم تلافیشم پس دادم.
به کمرش اشاره کرد و گفت:
- منظورم این نیست، حتی به تخمم نمیآد که شلاق خوردم، تلافیش بیاعتمادیِ توئه، خراب شدنم پیش آوا و خونوادمه،

گ....یده شدنِ اسم و رسمه، این اتفاق درسی بود تا بفهمم خدا اگه بخواد منو زمین بزنه واسش مثل آبِ خوردنه، کاری میکنه تا سر برم تو باتلاق و نتونم خودمو بکشم بالا.
- باشه، فهمیدم تو متوجه اشتباهت شدی! حالا برو کنار.
چشماش رو باریک کرد و از عصبانیت پرههای بینیش باز و بسته شدن و گفت:
- منو مسخره میکنی جِغِله؟- نه اتفاقا خودمو مسخره کردم که تا الان با یه آدم اشتباهی
دوست بودم.
سریع پاهام رو صاف کرد و قبل از اینکه من به خودم بجنبم خیمه زد روم و دستش رو روی گلوم گذاشت، فشارش زیاد نبود اما خفه شدنم به وضوح مشخص بود، با عصبانیت و صدای خشداری نالید:
- یه بار دیگه در مورد رابطهمون اینجوری بگی...
- چه غلطی بکنی بعد؟
با گستاخی و شور و شرارتی که توی چشماش نشسته بود محکم و بدون شوخی گفت:
- اونقدر لباتو گاز میگیرم که فردا دوتا بادمجون بشن تو صورتت.
اون داشت تهدیدم میکرد ولی جالبه که من داشتم از تهدیدش کِیف می کردم و تمام اندامهام نبض و شور گرفتن.
هر چند نمیتونه بهخاطر نظر منفی که نسبت بهش پیدا کردم با این جملات و کلماتِ اغواگرش دیدم رو به خودش عوض کنه.حتی اگه بینمون پرشورترین اتفاقها صورت بگیره، من ازش
دلخورم و نمیتونم فراموش کنم وقتی خودم اینجا بودم چطوری بهم خیانت کرد.

آروم پچ پچ کرد:
- میخوام از این به بعد آدم خوبی باشم، پس بهم کمک کن.
جملهاش بیهوا خندهی بلندی رو بهم القا کرد و همونطور که دستش هنوز روی گلوم بود بلند زدم زیر خنده و اشکی از خنده و فشار دستش روی گلوم توی چشمام دوید.
گردنم رو با پنجهی بزرگش تکون داد و گفت:
- دارم جدی حرف میزنم آتی، منو مسخره نکن.
- توی عوضی تازه تصمیم گرفتی خودتو تغییر بدی.
- آدما هر وقت که بخوان میتونن عوض بشن و گذشتههاشونو جبران کنن. ولی اول کارِ اون زنیکه رو تلافی میکنم بعد.
- با ازدواج کردنِ باهاش؟!
- فکر کردی بمیرمم اینکارو میکنم؟- پس چطوری میخوای کارشو تلافی کنی؟ که یه عده رو
بندازی روش و بخوای بهش تجاوز کنن؟!
- بقیهش به خودم مربوطه، میدونم چیکار کنم تا بازی با آبرو و حیثیت مردمو کنار بذاره.
پوزخندی با تمسخر زدم.
- پس اینجوری میخواستی خوب بشی!
آهی کشیدم و گفتم:
- دستتو از رو گلوم بردار برو بیرون میخوام لباسامو بپوشم.
دستش رو برداشت ولی نگاه خیرهاش از روی صورتم به سمت پایین رفت، به گردنم و بعد رسید به سوتینِ قرمز گل گلیم، برام مهم نبود چی میبینه، چون الان در حال حاضر دیگه هیچی برام مهم نبود، فقط اونقدر عصبی و داغ و تحریک شده بودم که دلم میخواست از روی این تخت و خونهاش برم بیرون.
از اینکه دائم داره روم میافته و احساساتم رو به وجد و شوریدگی

در میآره عصبی و کلافه شدم.خب منم آدمم، احساس دارم، غریزه دارم و از همه مهمتر
عاشقشم که بهخاطرش حتی چیزهای دیگهای توی تنم رخ داده، چیزهایی که همیشه توی خلوت خودم رخ میدادن و این عجیب نیست، اون دوبار لبهای منو بوسید، اونجوری که استحقاق شروع یه رابطهی سکسی و داغ بود منو بوسید و غوغایی درون احساساتم بهوجود آورد.
دوس دارم از این فضا بیرون برم ولی هر چقدر در مورد رابطهمون بد میگفتم اون بیشتر روم غالب میشد و منو زیر پنجههاش و تنش میگرفت و دوباره به بوسههاش ادامه میداد تا منو در مقابل غریزهام ضعیفتر کنه.
نگاهش هنوز روی سینههام بود، با دست زدم روی رونش که کنارههای لگنم قرار داشتن و عصبی توپیدم:
- با تو بودم، بکش عقب خودتو.
نگاهش برگشت به سمت صورتم ولی دستش روم شکمم لغزید و پرسینگ حلقهایم رو لمس کرد.از این رفتاراش عاصی شدم و با تغیر غریدم:
- برو پایین.
- اول باید بگی مالِ منی که برم پایین.
چی ؟ نه این قطعاً اون چیزی نیست که انتظارشو میکشیدم. با تعجب زل زدم بهش. آروم و بمشده لب زد:
- پاهات داغ شدن، من خر نیستم آتی.
- که چی ؟
- میدونم چه مرگته، پس منو بازی نده، تا نگی تو مالِ منی و منو میبخشی از اینجا نمیرم پایین.
- برو پایین گفتم.

سرش رو کج کرد و سلطه جویانه ابرویی بالا داد.
- وادارم نکن به کارای دیگه چنگ بندازم که مجبورت کنم بگی مالِ منی.
- من هیچوقت نمیبخشمت. هیچوقتم این حرفو نمیزنم.
- بگو آتی.عصبیتر و با سرتقی گفتم:
- نمیگم و نمیبخشمت.
کمی خم شد روم، انگار نه انگار شلاق خورده، حالا که دقت کرده بودم فهمیدم حتی ردِ شلاقهاش تا روی سینهاشم اومدن و تازه متوجهشون شدم.
دستش رو از روی شکمم به سمت پایین برد، جایی که نباید راه پیدا میکرد، سریع خودم رو تکون دادم و اون توی گلو خندید و با سرمستی گفت:
- چقدر خوب شد که امشب اومدی اینجا.
- برو کنار یوسف.
- قبل از اینکه بیای من یه شیشه مشروب خوردم خب؟ دو تا قرص قوی هم خوردم، هم حسابی نئشهم ، هم خواب از سرم پریده، پس تا صبح وقت دارم تا اون زبونِ خوشگلتو به اطاعت در بیارم. اگه نگی واسه خودت بد میشه آتی.
چقدر پرو و گستاخ بود، فکر میکرد اگه با اغواگری حرف بزنه من میذارم کاری بکنه ؟- فوقش تا صبح اینجا نگهم داری، میخوای چیکار کنی؟
- خیلی کارا میشه رو بدنِ خوشگلت انجام داد.
- اینجوری حرف نزن بدم میاد.
- حرفام تحریکت میکنن ؟
- زهرمار، پاشو برو عقب.
- نفسات که داغ شدن.

دستش رو روی قفسهی سینهام گذاشت، از عمد یه جوری گذاشت که سینهم زیر دستش قرار گرفت.
- نگاه کن سینهت چه تندتند بالا پایین میشه، این بخاطر تحریک شدنته.
خب آره حق با اون بود ولی نمیخواستم وا بدم، به هیچ وجه بازی نمیخوردم، اونقدر شوکه بودم و چیزهای عجیبی ازش شنیده بودم که دلم نمیخواست توی این موقعیت قرار بگیریم.
قبلترها چرا، ولی الان نه، الانی که فهمیدم برادرِ شادیِ.شاید بتونم خیانتش رو ببخشم که عمرا نمیبخشم، ولی هضم
این موضوع که برادرِ شادی هست برام سخته و نمیتونم، نمیتونم با مردی باشم که خواهرش صدای ضجههای مامانم رو در آورد و زندگیش رو نابود کرد.
حتی اگه مامان تونسته با این موضوع کنار بیاد، من نمیتونم.
- بگو دیگه...
- من مالِ تو نیستم، مالِ خودمم، مالِ کسیام که در آینده عاشقم میشه و عاشقش میشم، مال کسی که آدم باشه و اونجوری که انتظار دارم کنارم عاشقی کنه، حالا بهتره جایگاه خودتو بدونی و بری کنار.
با خشم نگاهم کرد، نگاهم کرد و یک آن خم شد روی تنم و لبهاش رو به لبهام چسبوند، این سومین باره، و اگه همینجوری پیش بره من کم میارم و بالاخره درونِ خودم رو لو میدم.
لبهاش رو برخلاف قبل آروم و اغواگرانه روی لبهام میچرخوند، حالا دیگه براش مهم نبود من ببوسمش یا نه، چون سعی داشتکارهای دیگهای بکنه تا اون جمله رو در نهایتِ استیصالم ازم بشنوه.
همون که بهش بگم "من مالِ توام" ولی کور خونده، لبهام رو

طوری میبوسید انگار نه انگار ما با هم قهریم یا سر مسئلهای مشکل داریم، بیخیال و نرم و راحت.
برای اینکه اذیتش کنم بیتوجه به درد زخمهاش روی کمرش مشت کوبیدم تا بلند بشه، چون دستش داشت از روی شکمم به جاهای دیگهای هم سفر میکرد.
نالید، نمیدونم از دردش بود یا چی، ولی هر چی بود باعث نشد اون پس بکشه و ادامه داد... ادامه داد...
یه لحظه فقط سرشو عقب کشید و در فاصلهی کوتاهی پچ زد:
- میگی مال منی و منو میبخشی تا منم همه چیو بذارم کنار و آدم باشم یا همینطور ادامه میدم تا زیرم غش بری و جورِ دیگهای مال خودم بکنمت.تهدیدش تمام مرزهای تنم رو به وجد آورد، اون لعنتی که
نمیدونه با این حرفهاش چه بلایی داره به سرم میاره، با سرسختی گفتم:
- من تازه نفرتم از تو شروع شده، با هیچکاری نمی تونی نظرمو تغییر بدی.
- خیله خب !
با تمسخر گفت و دوباره لب چسبوند به لبم و باز بوسه، باز گردش دستش روی پوستِ نرمم، باز اغواکردنم با نفس هاش که توی دهنم بیرون میداد و صدای نالههاش که لبریز از شور و احساسش و دردی بودن که از مشتام به کمرش میزدم.
داشتم از خودداری کردنم بخاطر نبوسیدنش میترکیدم، من عاشقشم، دیوونهاشم ولی دارم کاری میکنم که اصلا با عقل جور در نمیاد و اونم طوری ادامه میداد تا منو تسلیمِ خودش کنه.
از این دوگانگی که اسیرش شده بودم با ناچاری زدم زیر گریه.
ولی این باعث نشد اون بازم عقب بکشه و بیشتر و خشنتر منو

بوسید، دستاش حتی زیر سوتینم نفوذکردن، تقلاهام بیشترشدن، بیشتر و بیشتر به کمرش چنگ زدم و اشکام با سرعت بیشتری چکیدن.
دستش رو گرفتم، با اون یکی دستش دستم رو گرفت، محکم چنگش زدم و میون لبهاش جیغ زدم، از غریزهی سر به فلک کشیدهام راه گریزی نداشتم و نمیخواستم توسط این مرد هیچ اتفاقی بینمون صورت بگیره.
من اونقدر ازش ناراحتم و با احساس ضد و نقیضِ قلبم درگیرم که نمیخوام اون کارِ بیشتری انجام بده.
لبهاش رو بخاطر گریه و تقلام برداشت و پیشونیش رو آروم به پیشونیم چسبوند، دستش اما روی شکمم رفت و گرم و داغ نالید:
- بگو مالِ منی آتی، بگو.
از ضعف و زندانی بودنم زیرِ تنش که جای جای تنم ذرهذرهاشو طلب داشت، هق زدم و نالیدم:
- ازت...ازت بیزارم یوسف. تو یه هیولای کثیفی.
نفس عصبیش رو محکم توی صورتم بیرون داد و گفت:- این راهش نیست آتی، لجبازی با زندگی هر دومون درست نیست، باید ببخشی تا آروم شی. قسم میخورم دیگه پا از پا خطا نکنم، اصلا میرم توبه میکنم، میریم تو هر امامزادهای که گفتی دخیل میبندم تا بهم اعتماد کنی، فقط منو ببخش آتی، جانِ مادرت منو ببخش تا منم بهت ثابت کنم دیگه نمیخوام مثل گذشتههام باشم.
- تو... تو یه هوسبازِ کثیفی.
پیشونیش رو به پیشونیم فشار داد، اشکام رو با انگشتهای شستش از روی گونههام پاک کرد و با لبهای مرطوبش نوکِ دماغم رو بوسید و ناله کرد:

- دیگه نمیکنم. بخدا آتی.
عصبی گفتم:
- حتی اگه خیانتتو ببخشم از اینکه برادرِ شادی، نمیخوامت.
سرش عقب رفت، نگاهم کرد، دردمند و عصبی و لحنش شکسته شد.- تو که از آوا سختتر نیستی، چطور مامانت گذشت تو نمیگذری؟
محکم و خشدار گفتم:
- نه نمیبخشم، تو دردِ بیپدری کشیدی؟ تو جای منو پویا بودی؟ میتونی درک کنی وقتی یه عده با ترحم نگات کنن و نوچ نوچ کنن از اینکه پدر بالاسرت نیست چقدر سخته؟ یا مادرت مجبور باشه شب و روز تو بیمارستانِ کوفتی کار کنه تا از پسِ مخارجِ ما و زندگیمون بر بیاد یعنی چی؟ میدونی هفتهها بوده که منِ فقط دوساعت مامانمو میدیدم، اونقدر خسته بود که حتی نمیتونست تو همون دوساعتم کنارمون باشه و حرف بزنه، از خستگی بیهوش میشد و میخوابید، چون مجبور بود همش کار کنه تا ما کم و کسری نداشته باشیم، بعد خواهرِ تو کنارِ بابام توی زندگی لاکچریش اون سرِ دنیا زندگی میکرد !! من ثروتِ هنگفتِ بابامو الان نمیخوام، حتی یه ذره هم واسم اهمیت نداره چی برام گذاشته و چی بنامم زده، من اونموقع میخواستمش، اونموقع دوست نداشتم خونوادهم از هم پاشیده بشه که شد، اونموقعی که فقط هفت سالم بود.دست خودم نبود که بیاختیار زدم زیرِ گریه و دستام رو جلوی
صورتم گرفتم. یوسف چند دقیقه توی همون حالت موند و نگاهم کرد و کمی بعد از روی خودم و تخت پایین رفت و متوجه شدم حتی از اتاق بیرون رفته.
بعد از اینکه گریههام تموم شد بلندشدم و لباسهام رو پوشیدم.

رفتم توی سرویس اتاقش و دست و صورتم رو شستم و اومدم بیرون.
صدای صحبتش از توی هال به گوشم میرسید.
قدم برداشتم و موقع بیرون رفتن از اتاق شنیدم که داشت میگفت:
- هرجا، فقط بپرس از آوا ببین پماد آزیترومایسین واسه زخم خوبه؟
صداش خشدار شد و گفت:- کاری به کارِ من نداشته باش یزدان، حوصله ندارم، من که دارم
تاوون میدم ،شمام دیگه انقدر زخم زبون نزنین.
انگار مخاطبش مامان شد که در جوابش با دستپاچگی ریزی گفت:
- میخوام دیگه، واسه زخم خوبه؟ من حالم خوبه آوا نمیخواد بیاری، آره شلاق خوردم، باشه خجالتم میکشه، چشم، ای بابا ...
صبح اومدم، نگفتم که نگفتم، حالم خوب نبود. فعلا معلوم نیست، آزاد کردن تا به تفاهم برسیم.
نگاهش از توی آشپزخونه به من افتاد و در جواب مامان گفت:
- همینجاست، حالشم خوبه، نمیخواد بیاین، اگه بهخاطر آتی میگی نترس من همه سنسورامو خاموش کردم، بی خطرِ بیخطرم.
نمیدونم مامان چی میگفت، که ساکت مونده بود و گوش میداد و در یخچال رو مثل در کمد باز گذاشته و میون دستش نگه داشته بود.ابروهاش رو بالا داد و چشماش رو کلافه بست و کمی بعد گوشی
رو پایین آورد.
به جز لامپ آشپزخونه بقیه چراغ های خونه خاموش بودن. ولی

همونم به تنهایی فضای خونه رو کمی روشن کرده بود.
از این فاصله که من هنوز جلوی در اتاقش ایستاده بودم میتونستم ردهای باریکی از زخم شلاق رو روی سینهی برهنهاش ببینم. این اوضاع سینهاشه، پس اوضاع کمرش چطوریه!!
ناراحت و پریشون جلو رفتم، در یخچال رو بست و پماد موضعی که توی دستش بود رو نگاهی انداخت، یعنی داره وانمود میکنه حواسش نیست من بهطرفش رفتم.
کاملا مشهوده ازم دلخوره، اونم با وجود اخمهایی که توی پیشونیش نشسته بودن.
بدون مقدمه گفتم:
- ببینم کمرتو.برگشت و یک آن با دیدنِ کمرش قلبم یخ زد و جیغی از سرِ
تعجب کشیدم. دستام رو جلوی دهنم نگه داشتم و گفتم:
- یه رد سالم رو کمرت نمونده، با خودت چیکار کردی!
به سمتم برگشت و بیحوصله گفت:
- واسه یه آدمِ بیارزش دل نسوزون آتی.
بهخاطر جابهجا شدنش و شیطونیاش بعضی از زحماش خونی شده بودن، نتونستم توی همون حالت بذارمش، بازوش رو گرفتم و گفتم:
- واسه این لوسبازیها وقت زیاد هست، بیا بشین زخماتو بشورم. این پمادِ چیه؟
پمادرو از دستش گرفتم و با دقت نگاهش کردم، بروشورش رو از توی جعبه درآوردم، کمی ازش استفاده شده بود، ولی بهنظر میرسید تاریخ مصرفش تموم شده باشه، اون با نگاه باریکی منو زیر نظر گرفته بود. نگاهش کردم و گفتم:

- تاریخش مال یه سال پیشه.پلکی زد و باز کلافه جواب داد:
- آوا گفت دارو میآره با خودش.
- پس بیا بشین من زخماتو تمیز کنم تا مامان بیاد.
مثل بچههای لوس بیحرف رفت روی مبل نشست، دفعهی قبل که به اینجا اومدم و هنوز یوسف از گالری نیومده بود وقت داشتم جای جای خونه رو بگردم و نگاه کنم و دیده بود وسایل باند و بتادین رو توی کدوم یکی از فایلهای آشپزخونه گذاشته.
فقط بتادین و پنبه برداشتم با یه ظرف که بتونم کثیفکاریهارو بریزم توش.
توی هال فضا تاریک بود، چراغهارو روشن کردم و خونهی تاریکش بالاخره روشنایی گرفت.
شیشهی سیاه مشروبش با لیوانی که کنارش بود، پاکت سیگار، فندک، زیر سیگاری و یه جعبهی قرصِ مشکوک که خدا میدونه چی بود، ظرف تخمه و شکلات، همه رو کنار زدم و وسایل رو روی میز گذاشتم.
اون هنوز با نگاه باریکش داشت منو نگاه میکرد.- اینجوری که نشستی رو مبل، من مسلط نیستم کارتو انجام
بدم.
کمی جابهجا شد و روی لبهی مبل کج نشست و پشت کمرش رو به من داد.
حالا واضحتر می تونستم اون زخمهارو ببینم و دلم براش ریش شد. خدا میدونه چند تا قرص خورده که بتونه دردشون رو ساکت کنه تا نعره نزنه.
مگه میشه برای این کبودیها و زخمهایی که تا توی گوشتش فرو رفته بودن جیغ و نعره نزد؟
کمی بتادین توی ظرف ریختم و پنبه رو بهش آغشته کردم و با

قیچی آشپزخونه لبهای پنبه رو گرفتم و روی کمرش رو تمیز کردم. زخمهایی که ازشون خون چکه می کرد و بوی خونابهی کمرش فضارو اشباع کرده بود.
اون لحظهای که روم بود اونقدری که تنفس الکلیش رو به ریههام و مشامم میداد متوجه این بوی خونابهها نشده بودم.زخمش رو تمیز کردم. دچار یه حس متناقض بودم و برای این حالش ناخودآگاه بغض کردم. پرسیدم:
- درد داری؟
سرش رو آروم به طرفین تکون داد، ولی من از بالای سرش لبگزیدنهاش رو از روی درد میدیدم و حواسم بود نمیخواد غرورش رو جلوی من بشکنه که بگه این دردها از پا درش میارن.
کمی بعد گفت:
- تند تند قرص میخورم که درداشو نفهمم.
- مامان فهمید شلاق خوردی؟
- آره.
دیگه چیزی نپرسیدم و خودمم لبم رو محکم به هم فشار میدادم تا اشکم نیاد پایین، کمی بعد گفت:
- آتی، اتفاقایِ گذشته به من ربطی ندارن، گناه هیچکس و پای کس دیگهای نمینویسن. شادی پرو بود، زبون دراز بود، هر کار دلش میخواست میکرد، بعدشم اونموقعها زنِ خسرو بود،خسرو باید مراقبش میبود که نبوده، ما از کجا میفهمیدیم داره چه غلطی میکنه؟
حرفی نزدم لبم رو دوباره محکم گزیدم. نفسش رو بیرون داد و گفت:
- مامانت داره با برادر همون زن زندگی میکنه خداروشکر هیچ مشکلی هم نداشتم تازه بیشتر از قبل عاشقِ هم شدن، بعد تو

داری بهخاطر گناهِ شادی منو کنار میزنی؟
- من از عمویزدانم متنفر شدم.
از روی شونهاش با دلگیری نگاهم کرد و سنگین و خفیف لب زد:
- چرا؟ چون برادرای شادیایم؟
- چون شما عرضه نداشتین جلوی خواهرِ هرزهتونو بگیرین تا یه زندگی رو ویرون نکنه.
یک آن پیچید و دستم رو پس زد و گفت:- مرسی نمیخواد بمالونی. بذار همینجوری بمونه زخماش عود
کنه برسه به استخون.
با سکوت سنگینی نگاهش کردم. حالا بغضم نیشتر شده بود. نگاهم کرد، با دلگیری، با سکوت، با خشم و کلافگی و بعد صداش رو کمی بالا برد و گفت:
- منه ک...کِش باید چیکار میکردم که نکردم؟ ما سه تا بچه بودیم که هر کدوم راه خودشو میرفت، قانون داشتیم کسی تو کار اون یکی دخالت نکنه، من حتی حق نداشتم تو کار یزدان که از صبح تا شب باهاش بودم دخالت کنم، میفهمی چی میگم؟
لب برچیده و با بغض و چونهی لرزونی گفتم:
- خواهرت داشت با خرابکاریهاش بقیه رو میسوزند باید جلوشو میگرفتین، شما حتی اندازهی پویا هم غیرت نداشتین که امروز ظهر به من میگه انقدر از خونه نزن بیرون، یه زن وقتی داری زیرآبی میره همه ازش میفهمن، چطوری خودتونو زدینبه موش مردگی، اجازه دادین با آیندهی منو برادرم، با زندگی مامانم و حتی آیندهی بچهی خودش و شوهرش بازی کنه؟!
- تو انتظار داشتی ما بگیریم بکُشمیش؟

- نه، مگه هر کی رفت کار اشتباهی کرد باید کُشته بشه، یا فکر میکنی منظور من اینه؟ من میگم باید جلوشو میگرفتین، خواهرتون یه عوضیِ نامرد بود، یکی که حتی به بچهی خودشم رحم نکرد تا رسواش نکنه.
دستی میون موهاش کشید و آروم زمزمه کرد:
- خوشحالم که خسرو پدرشه، اون از فوژان یه شیر زن میسازه.
با تعجب پوزخندی زدم و گفتم:
- این جوابِ حرفامه؟
سرش رو بالا گرفت. عصبانیتش هر لحظه بیشتر میشد.
- چیکار کنم؟ چی بگم که دلت خنک شه؟ بشینم فحشش بدم مثل تو بگم هرزه و پتیاره و نجس بوده تا دست از سرم برداری؟ بیخودی رج به رجِ گذشتههارو شکافتی، که نه من توش دخیلبودم نه میدونم خواهرم داشته چیکار میکرده، بعد انتظار داری چیکار کنم؟
- الان دیگه نه، اونموقع باید یه کاری میکردین تا جلوی فاجعه گرفته شه.
دوباره چنگش رو میون موهاش فرو برد و چیزی نگفت. وسایل رو جمع کردم بردم به آشپزخونه و با حالی آشفته و پر از بغض راه افتادم به طرف در اصلی، تا بعد از برداشتن شال و مانتو و کیفم از اونجا برم.
نمیدونم چطوری جست زد و یهو خودش رو مثل یوزپلنگ تیزپایی رسوند بهم. جلوم ایستاد و گفت:
- کجا میخوای بری؟
- میخوام برم خونه.
- تو همین الان گفتی از یزدانم متنفری، پس خونهی مامانتم نمیری.

- آره نمیرم، می خوان برم خونهی دایی علی.دروغ میگفتم، میخواستم برم خونهی ماما، یه کلید زاپاس هم
از اونجا داشتم.
ملتهب و عصبی گفت:
- آتی من با این حالم نمیتونم پشت فرمون بشینم و رانندگی کنم، این وقت شبم نمیذارم بری بیرون، بیا برو بشین تا یزدان و آوا که اومدن با هم برید.
با سکوت زل ردم بهش. اونم زل زده بود بهم. کمی پیش هر دومون روی تخت بودیم و موج بوسههاش روی لبهام سقوط کرده بودن و حالا طوری بهم خیره شدیم انگار هیچوقت چیزی بین ما نبوده.
نفسش رو بیرون داد و دستش رو جلو آورد و پشت کمرم رو احاطه کرد. آروم لب زد:
- بشین. اینجوری نگام میکنی از خودمم بدم میآد.
کمی بعد مامان و عمویزدان هم اومدن، زنگ در که به صدا در اومد من سریع بلند شدم.یوسف دمر شده روی مبلِ بزرگِ سه نفره دراز کشیده بود. باز
هم مجبور شده بود قرص بخوره و من متوجه شدم درد داره.
در رو که باز کردم مامان زودتر از عمو یزدان توی صورتم اومد و با شماتتِ ریزی گفت:
- تو میدونستی آزاد شده و به ما نگفتی؟ یواشکی اومدی اینجا؟!
- نمیدونستم. اومدم خونهش دیدم اینجاست.
مامان دیگه چیزی نگفت و اومد داخل، نگاهم به عمویزدان افتاد، دیگه مثل قبل نگاهش نمیکردم، درسته به حرفهای یوسف حق میدادم، چون هیچکس نمیتونه از کارهای یواشکی دیگران سر در بیاره، اونم کسی که از رگ و ریشه و خونت باشه و بهش

اعتماد داشته باشی، ولی با این همه اونا باید مراقب میبودن، سهل انگاری دیگرون زندگی مارو ویرون کرد. مارو...
نگران و آشفته بود ولی به رویِ من لبخندی زد، من لبخند نزدم، اومد داخل و شونههام رو در برِ گرفت و روی سرم رو محکم بوسید و گفت:
- یه روزی همه اینا فراموش میشن. بهت قول میدم عزیزم.منو رها کرد و رفت به طرف هال و برادرش.
در رو بستم و رفتم پیششون، مامان داشت با عصبانیت به یوسف چیز میگفت، یوسفم سر روی دستهاش گذاشته بود و نه به مامان نگاه میکرد نه به منو عمویزدان، انگار خجالت میکشید سرش رو بلند کنه و به کسی نگاه کنه.
مامان بعد از همهی سرزنشهاش پماد موضعی و داروهایی که برای زخماش خریده بود رو از توی کیفش درآورد و پایین پاهای یوسف روی مبل نشست.
به من نگاه کرد و گفت:
- بتادین بیار دوباره باید شستوشوش بدم، بازم خون درآوردن.
فهمیده بود من اینکارو براش انجام دادم که اینجوری گفت.
رفتم وسایل رو آوردم و روی میز کنارش گذاشتم.
عمویزدان گفت:
- کارتون به کجا رسید حالا؟نگاهش که به یوسف بود و مطمئنا منظورش به پروندهی خودش
و اون زنه بوده.
یوسف به آرومی و خسته جواب داد:
- فعلا با حکم تعزیری آزاد شدیم، ولی این دختره توی پرونده اعلام کرده خواستار یه ملکی از منه که باید حتما بهش بدم، قانونم با این درخواستش کنار اومده، منم تعهد دادم که هر چی

هست براش انجام میدم...
سکوت کرد و آخی از درد گفت، عمو یزدان بیطاقت گفت:
- زهرمار، ببین چی به روزِ خودت بردی، نمیتونستی شلاقارو بخری، بهت شلاق نزنن؟
یوسف هنوز سکوت اختیار کرده بود که عمویزدان توپید:
- بگو دیگه، بعدش؟
- هیچی دیگه، با این دختره به توافق رسیدم که اینجارو بزنم به نامش که در صورت تایید اینکار باید بره شکایتشو پس بگیره.
- پس هنوز این قصه سرِ دراز داره. فکر کردم تموم شد رفت!- تو میدونی سرِ این جریان چند میلیون تو ک*ونم آب خورده داداش؟
پوزخندی زد. ولی عمویزدان محکم گفت:
- پولش فدای سرمون، باید شلاقارو هم میخریدی، زدن له و لوردت کردن احمق.
- قاضی پا کرده بود تو یه کفش، جرم مستی و مشروب خوریمم بود جرم اینم روش، فقط بهواسطهی خسرو کمشون کردن، این زنیکهی کثافت گفته بود من بهش تجاوز کردم، مجبورش کردم به رابطه.
- چی بینتون گذشته یوسف؟ چقدر گفتم از این کنهها فاصله بگیر! حرف تو گوشِت نرفت تا کار دست خودت دادی!
یوسف سرش رو بالا گرفت و رو به عمو یزدان گفت:
- دو به شَکم، اما حس میکنم اینا زیرِ سرِ ترنم باشه.
مامان روی سرش رو فشار داد و گفت:
- بخواب میخوام برات پماد بزنم.یوسف دوباره سرش رو انداخت روی مبل و توی همون حالت به
من نگاه کرد که وارفته و ساکت و غمگین روی مبل تکنفرهی

مقابلش نشسته بودم.
- ممکنه کار اونم باشه.
اینو عمویزدان گفت و یوسف با نگاه خیرهاش به من بی حال ادامه داد:
- من اونشب گیج و ویج بودم یزدان، این زنیکه نمیدونم گفت بیا گازمو درست کن ، بیا لولهمو درست کن، قبلا زیاد کرم میریخت دورم، رفتم خونهش...
مامان محکم خطاب زد:
- توضیخاتتو بذار واسه وقتی که با برادرت تنها شدی.
یوسف اما با پرویی گفت:
- نه میخوام تو و آتی هم بشنوین، اونکه منو قبول نداره لااقل تو بفهمی من چطوری تو مخمصه گیر افتادم.
- تو مخمصه؟ یا تو دامِ هوسِت؟مامان به تمسخر گفت و دستکش پلاستیکی توی دستش کرد
و پماد رو روی تمام زخماش ریخت و ماساژ داد. یوسف با درد چشم بست و آروم و نالان گفت:
- به جانِ آرام، به جانِ آتی نمیخواستم دست بزنم به زنه، انگار وحشی بود، مثل دیوونهها رفتار می کرد، معلوم نیست جنون داشت، پارانوئیدی بود یا چی، رفت تو اتاق خوابش بعد صدام زد وقتی رفتم...
-بسه نمیخواد ادامه بدی.
مامان دوباره بهش اخطار زد اما یوسف گفت:
- میخوام بگم که...
- نمیخواد بگی یوسف، هر چی هست بعدا به برادرت بگو.
یک آن یوسف نیمخیز شد و با عصبانیت و خشمی که اخمها و چشمها وصورتش رو پر کرده بود پمادرو از دستِ مامان پس زد

که پماد اون سرِ پذیرایی افتاد و توی صورتِ مامانم نعره زد:
- میگم تا بفهمین من چه گناهی کردم، میگم تا تو بشنوی بعد ذهنِ اونو عوض کنی.انگشتش رو به سمتِ من دراز کرد و نگاه گستاخش هنوز به
مامانم بود.
- اون که دیگه منو نمیخواد، منو نمیخواد آوا، میخوام حرف بزنم تا توجیهش کنم منه عوضی خبط زدم، گند زدم، خطا کردم. لااقل تو باهاش حرف بزنی تا بزرگی کنه و ببخشه.
با شوک و خیره نگاهشون میکردم. تا حالا ندیده بودم توی صورتِ مامانم اینجوری نعره بزنه، ولی انگار برای مامان این حرکتِ یوسف عادی بود که یه ضربهی روی کمرش زد و گفت:
- سرِ من داد نزنا، نمکنشناس، اگه به دادت نمیرسیدم تا صبح از این زخمها میمُردی.
یوسف دوباره سرش رو انداخت روی دستهاش و چشماش رو بست. نالید:
- نمیخوام پماد بزنی، پاشو دست دخترتو بگیر برو. می خوام تنها باشم، بذاریدم به حالِ خودم.نگاهم رفت به عمویزدان، که مثل قبل ایستاده بود و با آرامشِ
کذایی نگاه میکرد. انگار اخلاقِ یوسف برای اونم عادی بوده که چیزی بهش نگفت.
مامان با حرص بیشتری دست کشید روی زخماش و پمادی که روی تنش ریخته بود رو به همه زخمها مالید و طعنه زد:
- خداروشکر میکنم دخترم بالاخره سرِ عقل اومده و از تو دل کنده، امشب بهترین خبرو بهم دادی.
عمویزدان محکم لب زد:
- آوا !!!!

مامان نگاهی به عمو یزدان کرد و عمو یزدان چشمک ریزی زد.
نگاه یوسف اما به من خیره بود، خیرهی خیره، انگار داشت با نگاهش باهام حرف میزد. زبونی که منم قادر به لمس و شنیدنِ حرفاش بودم ولی نمیخواستم در جوابشون چیزی مبنی بر دلگرمی دادش و ببخشش بدم.
اگه مامان تونسته با عمویزدان کنار بیاد و با هم رابطهی خوبی رو شروع کردن من نمیتونم هربار که به یوسف نگاه میکنمگذشتهام رو ببینم با دردهایی که یکی یکی کنارش رشد
میکردن.
مالوندن کمرش که تموم شد مامان بلند شد رفت توی آشپزخونه و دستکش کثیفش رو توی سطل آشغال انداخت و وقتی برگشت گفت:
- خونهی این زنیکه همین بغلیه؟
من سریعتر از یوسف جواب دادم:
- آره.
مامان راه افتاد به طرف در، یوسف نیمخیز شد و شوکه نگاهش کرد و عمو یزدان سریع پاتند کرد و جلوش ایستاد.
- چیکارش داری؟
مامان با خونسردی تصنعی جواب داد:
- هیچی میخوام باهاش حرف بزنم.
- دروغ نگو آوا؛ چیکارش داری؟
- فقط دو کلمه باهاش حرف دارم.- چه حرفی؟
- خودت بیا تا بفهمی چه حرفی.
یوسف از روی مبل بلند گفت:
- ول کن آوا، تو پیاز داغشو بیشتر نکن.
مامان بیتوجه به همه رفت. پاشدم رفتم دنبال مامان که با

سرتقی در رو باز کرد و حتی عمویزدان هم نتونست جلوی جسارت و سرتقیش وایسته.
عمویزدان دستش رو گرفت و ملتمس اما محکم گفت:
- برگرد خونه، تو با اون زن دهن به دهن نمیشی.
- چرا اتفاقا، واسه اولین بار میخوام اینکارو بکنم.
- آوا...
قبل از اینکه حرفش رو کامل کنه مامان زنگ در رو فشار داد، عمویزدان برگشت به من نگاه کرد، چشمام رو بیهیچ حالتی روی هردوشون نگه داشته بودم که بالاخره در باز شد و با بازشدنِ در مامان سریع سیلیِ توی گوشِ دختره زد و محکم و عصبی گفت:
- اینو زدم تا یادت بمونه اسم و رسمِ کثیفِ خودتو به دیگران نگی. روسپیِ حرومزاده.
زنه برای لحظهای جا خورد؛ اما تا فهمید سیلی خورده و چه حرفی از مامانم شنیده، سریع به سمت مامان یورش آورد و داد زد:
- تو شاختهی کدوم بتهای که اومدی اینجا واسم شاخ و شونه میکشی؟
قبل از اینکه موهای مامان رو بکشه مامان سیلی دیگهای به گوشش زد و دختره جریتر شد، عمویزدان مامان رو عقب کشید و لحظهای چشمم رفت به طرف کسی که مثل فشنگ از کنارم رد شد و دستهاش با قدرت دور کمر اون زن حلقه شدن و به عقب کشیدش، که داشت لگد پرونی میکرد و به مامانم ناسزا میگفتمن مسخ و دلشکسته به اون دستها نگاه می کردم. به اون دستایی که آشناترین دستهایی بودن که میشناختم.
صدای دختره رو دورتر از هزاران پرده دورتر پشتِ گوشم

میشنیدم، داشت میگفت:
- مگه من به تو فحش دادم، خودش زبون نداشت حرف بزنه وکیل وصیشو آورده؟
مامان هم داد زد:
- گوه خوردی، در حدش نبودی که جوابتو بده.
- چیه تو در حدمی؟ اگه من...
مامان قبل از اینکه اون زن جمله اش رو کامل کنه خروشید:
- مادرشم، جلوی چهارتا هرزه مثل تو وایستم و جوابگوتون بشم فردا جرات نمیکنین پاتونو تو زندگی دیگرون بذاره و خونه خرابی کنین.
رعشهای از تنم عبور کرد و نگاهم به سرعت نور رفت روی عمویزدان که دستهاش از دورِ مامان شل شدن، تیکهیسنگینی بود، خیلی سنگین، و داشت عملا شادی و این زن رو با هم یکی میدونست.
عمویزدان به من نگاه کرد، رگ روی پشونیش برجسته شده بود و صورتش به قرمزی میزد، گوشهام صدای خندهی دختر رو میشنیدن که با تعجب گفت:
- تو مادرشی؟ خدایی تو مادرشی؟ وای خدا، عجب چیزی میشنوم، شما که هم قدو قوارهی همین، مگه چند ساله بودی که خوردی و توله پس انداختی؟
مامان دوباره خواست یورش ببره به طرفش که عمویزدان سریع کمرِ مامان رو گرفت و غرید:
- بس کن آوا. بیا برو تو خونه.
مامان رو با عصبانیت هل داد به طرف خونه، دختر هنوز داشت میخندید و زر زر میکرد، مامان توپید:
- بذار بزنم تو دهنش دلم خنک شه، زنیکهی هممهجاییِ ولگرد.

عمویزدان محکمتر غرید:- برو تو گفتم.
رو کرد به کسی که قلبِ منو شکسته بود و تمام این صحنهها بهخاطر سر به هواییِ اون بوده و حالا دستهاش مثل گرفتنِ یه مایملکِ با ارزش دور کمرِ اون زن حلقه شده بودن.
- ببرش داخل اون دهنشم ببند تا روی سگم بالا نیومده.
اون زن که صداش بدجوری روی مخم بود و خودشم میدونست چقدر ازش بیزارم لودگی کرد:
- شما دو نفر بگمونم برادر باشین درسته؟
عمویزدان تیز نگاهش کردم و محکم بهش غرید:
- گمشو برو داخل.
دلم ذرهای، فقط ذرهای خنک شد، از جسارتی که عمویزدان داشت و بهش توپید، اما در عوض برادرش دست گره کرده بود دورِ کمرِ اون زن و با اینکه دعوا تقریبا تموم شده بود حاضر نبود کمرش رو رها کنه.شاید اون خاطره زیادی براش ماندگار شده بود که بهخاطرش
طعم گزندهی شلاق رو هم چشیده و راضی شده بیشتر از این باهاش کنار بیاد.
قلبم سوخت و دختره بی عار و لاقید خندید.
- اون زنه دوست دخترته؟
مامان که متوجه بودم داره از فرط حسادت بیقراری میکنه برگشت تا یه چیزی بگه ولی عمویزدان محکم دستش رو گرفت و رو به یوسف گفت:
- اینو ببر داخل گفتم.
یوسف دختره رو کشید عقب، نگاهم بهش بود، به اون دستها و سینهی برهنهاش که به شونهها و کمرِدختر اصابت میکردن تا زورش برسه بکشدش داخل.

بیحال بود و خیلی هم خسته بهنظر میرسید، با اینکه دلم براش به در اومده بود اما فهمیدم بهقولِ مامان اون لیاقت یکی شبیه خودش رو داره، نه من، نه منی که مثل پروانه دور شمعِ وجودش میسوختم.دختر در حینی که به عقب کشیده میشد و درِ خونهاش که حصاری بین ما و اونا بود داشت به روش بسته میشد با حالت زشتی تیکه انداخت:

- کدومتون مادره رو میزنه کدومتون دختره رو، این مدلیشو دیگه ندیده بودم، اهل تریسام باشید منم هستما.

غش غش خندید و صدای خندیدنش دردناکترین صوتی بود که تا بهحال گوشهام شنیده بودن، اونم در حالی که نگاه یوسف با بستهشدنِ در، به من بود، به من بود و در تق بسته شد و اون همراه با اون زن، با کمری آش و لاش شده و با بالاتنهای برهنه در حالیکه بازوهاش و سینهاش دختر رو توی حصارشون گرفته بودن پشت اون در موند.

قبل از اینکه بغضم ترَک برداره عمویزدان دستم رو کشید و با خشم گفت:

- چِت نکن رو اون در بیا داخل تا دیوونهترم نکردید.

منو مامان رو کشید داخل. دلم نمیخواست به حرمت مامان بهش بیاحترامی کنم والا دستم رو از میون دستش بیرون میکشید و بهش میگفتم اون هیچ حقی نداره که به من زور بگه

یا در مورد کارام و رفتارام نظر بده، همین که تا الان هم بهش احترام گذاشتم از سرش زیادیه، اون لعنتی برادرِ شادیِ، شادی که با کارش تمامِ خانوادهاش رو از چشمم انداخت.

حالا که این راز برام افشا شده، میتونم نفرت رو به وضوح در مورد عموخسرو و حتی فوژانِ بینوا هم حس کنم.

درسته هیچکس گناهی توی تقصیراتِ اون زن نداره، ولی نفرت

عمیق داشتن از یه نفر گاهی باعث میشه این حس شامل بقیه خانوادهاش بشه و من به اون مرض دچار شده بودم.
- مگه نگفتم درِ خونهی این زنه نرو؟
- ولم کن یزدان، نمیرفتم میترکیدم. به بچهم توهین کرده بود.
- حالا رفتی چیشد؟ اوضاع رو بهتر کردی؟ دلت خنک شده؟
- نه هنوز دلم خنک نشده، چون تو نذاشتی اونجوری که سزاوارشه جوابشو بدم، من باید بهخاطر کاراش و حرفاش جمجمهشو خورد میکردم.عمو یزوان با کلافگی هردومون رو رها کرد و پنجههاش رو توی
صورت و موهای خیلی کوتاهش کشید و با عصبانیتی کنترل شده نگاهش رو خیره کرد توی چشمای مامان.
- بهت گفتم نرو، کاری به کارش نداشته باش، بذار اول از شرِ ماجرای این کلهپوک در بیایم بعد برو هر چی دوس داشتی بارِش کن.
- اتفاقا بیشتر بهخاطر ماجرای همون کلهپوکی رفتم که بهخاطر کارش دستِ هممونو از پشت بسته.
مامان نگاهی به من کرد و عصبی تر طعنه زد:
- تا یکم پیش می خواستم حرفاشو باور کنم که گول خورده، جوونی کرده، پاش لغزیده خطا کرده، اما وقتی دیدم بهخاطر این دعوا با اون کمر زخمیش چطوری به دادِ اون زنه رسید و کمرشو جا داده بود تو سینه و بغلش دارم به این فکر میکنم منم گاهی همسن آتی میشم که هنوز نمیتونم ظاهر و باطنِ آدمارو خوب بشناسم.
چشمای عمویزدان تنگ و باریک شدن. اخم کرد.- منظورت چیه؟
- منظورم واضحه، دست دخترمو میگیرم میبرمش، یوسفخانم دیگه تموم شد، من گولِ حرفای تورو خوردم که به داداشِت

اعتماد کردم، میدونی...
خودش رو به عمویزدان نزدیک کرد و با عصبانیت و خشمِ تیزی گفت:
- خوشحالم که ذهنم هیچوقت اشتباه نکرده، درسته تحت تاثیرِ حرفاتون قرار گرفتم ولی هیچوقت راضی نبودم اون مارموز بشه قبایِ تنِ دخترم.
عقب رفت و عمویزدان تیزتز نگاهش کرد،مامان رفت کیفش رو از روی مبل برداشت و روبه من گفت:
- بریم دخترم.
- تقصیرت نیست آوا، ذهنت گیرافتاده تو اون زندگیِ نحسِ گذشتهت، تا یه بحث پیش میآد همهچیو ربط میدی به ناصر و زندگی گذشتهت. به عالم و آدم شک داری.- مارگزیده از ریسمونِ سیاه و سفید میترسه یزدان، تو دیگه
چرا، تو که بهتر میدونی من بهخاطر این بچهها چی کشیدم!
ظاهرا حرفهای مامان داشت صبرش رو لبریز می کرد، از کوره در رفت و اومد و با خشونت فکِ مامان رو جلوی من گرفت و با دندون قروچهای از خشم گفت:
- چرا همش دنبال یه ردپایی که گذشته هارو بکشی تو زندگیم، نه من ناصرم نه تو اون آوای ضعیفی که اجازه دادی ناصر هر غلطی دلش میخواد بکنه، لعنتی تو از گستاخی و زبون درازی اجازه نمیدی حتی من بگم تو...
- دستتو بردار یزدان.
- به شعورِ دیکتاتوریت بر می خوره یا چون ازت کوچیکترم نباید بهت بیاحترامی کنم؟
- دستتو بردار.
نگاهشون نکردم. وسایلم رو جمع کردم و تا حد امکان نگاهم رو

از خشمِ هردشون گرفتم ولی حرف زدنِ عمویزدان هنوز با خشم و رنجش همراه بود:- تو بیست سالم ازم بزرگتر بودی برام مهم نبود، چون زنِ منی،
مالِ منی و اونطوری که دلم بخواد باهات حرف میزنم و رفتار میکنم.
از گوشهی چشم دیدم که فکِ مامان رو رها کرد و توپید:
- یکم به خودت بیا، انقدر نمکنشناس نباش، داری ترو خشکو با هم میسوزونی.
مامان زل زده بوده بهش و عمو یزدان بدون اینکه ازش فاصله بگیره دستش رو گرفت و گفت:
- این بحثارو تموم کن آوا، زندگیمون نیاز به ریکاوری داره.
- برادرت پا رو دُمِ خودم و دخترم میذاره.
نفسهای عصبیش به صورت مامان میخورد و ارتباط چشمیشون همچنان برقرار بود.
- برادرمو آدم میکنم، نگرانیاتو ازش کم کن.
- اون آدم میشه؟ الان کجاست؟ پیش کسی که کشونده بودتش زندان و بخاطرش شلاق خورده؟من گفتم و نگاه عمویزدان و مامان بالاخره از هم کنده و به سمتِ
من برگشتن.
- من کاری به بحث شماها ندارم.
به مامان نگاه کردم و کامل گفتم:
- حق با عمویزدانه، آرامشِ زندگیتونو حفظ کنید، این موضوع بین منو یوسفه، منم می تونم از پسش بربیام. اون نمیتونه منو زوری داشته باشه، غیر از اینم من تا چند ماه دیگه بیشتر ایران نیستم. ایندفعه میرم و پشت دستمو داغ میذادم واسه اومدنم.
مامان آهی کشید، برگشتم کفشام رو از توی جا کفشی برداشتم

و در رو باز کردم، قلبم سنگین شده بود، رفتم بیرن و موقع پا کردنِ کفشهام صدای ریزِ عمویزدان به گوشم رسید.
- تو اینجوریش کردیا، داری کاری میکنه اینارو از هم میزنی.
- مطمئنی من بودم؟ بهنظرم یه تجدید نظر بکن.- اون حرفا چی بود که اونجا گفتی؟ فکر کردی تیکه هات یادم
میره آوا؟
صاف ایستادم و از توی پاگرد در حالیکه یه چشمم به درِ خونهی دختره بود و قلبم از بودنِ اونجا توی اون خونه سنگینتر میشد، یه چشمم به مامان بود که نیشخندی زد و کیفش رو بالا کشید، نیم نگاهی به من انداخت و با منظور طعنه زد:
- نگفتم که یادت بره، فقط خواستم یادآوری کنم تا به اون داداشِ کلهپوکتم بفهمونی از کی الگوبرداری کرده.
عمویزدان آروم غرید:
- آوا !!
تمام رگهای صورت و دستاش با همین یه کلمه سیخ شده بودن. معلوم بود که داره خودش رو سخت کنترل میکنه.
مامان اما با آرامش پوزخندی زد:
- توخونه میبینمت عزیزم، ابته اگه تو هم دوس نداری رفتارای داداشتو کپی کنی پیشنهاد میدم بیا همین الان با هم بریم.
بذاریم اونم با کیسِ جدیدش خوش باشه.عمویزدان چنگی به موهاش زد. دلِ من اما مثل شیشهخوردهها
شکسته شده بود. توانی نه برای حرف زدن داشتم ته رفتاری، توی بحثاشون واضح به گذشتهها و شادی اشاره میکردن و هیچکدوم نمیدونستن من همه چیو درمورد گذشتهها و حضورِ کثیفِ شادی فهمیدم.
چیزی نگفتم. سکوت کردن همیشه خصلتِ معروفم بود. وقتی

عصبی میشدم لام تا کام حرف نمیزدم، مثل تمام این ساعتهایی که با خودخوری گذرونده بودم.
مامان در رو باز کرد و عمویزدان جملهاش رو با خشم ادا کرد.
- من امشب نمیآم، باید بمونم اینجا با این پسره حرف دارم.
مامان سری تکون داد و قبل از اینکه بیرون بره بیاد:
- بهش بگو داروهاشو سرِ وقت بخوره، اون پمادم باید هر شیش ساعت یه بار بزنه رو زخماش، قبلش زخماشو تمیز کنه.
لبخند شیطونی زد و تیکه انداخت:
- به کمکِ منو تو هم نیازی نداره، از حالا به بعد کسی هست که زخماشو براش ببنده.نیشخندش آهِ کلافهی عمویزدان رو درآورد، دستم رو بالا بردم
و آروم گفتم:
- خدافظ.
جلوی آسانسور منتظر باز شد در بودیم و همین که وارد کابین شدیم در خونه باز شد و یوسف با بالاتنهی برهنهاش از خونهی اون زن بیرون اومد و داشت بهش میگفت:
- یادت نره چی گفتما.
وقتی نگاهش به ما افتاد و تا خواست چیزی بگه درهای آسانسور بسته شدن...
یوسف
با رفتنِ آوا و آتنا مثل یه سرباز شکست خورده برگشتم به خونه.
به زور تونسته بودم دهنِ اون زنیکه رو ببندم تا برای هر دوزنِ عزیزِ زندگیم دهنِ بیدرو پیکرش رو باز نکنه و چیزی نگه.از اینکه یزدان باهاشون نرفته بود تعجب کردم، اون هیچوقت
عادت نداره شبش رو بدون ماریجواناش بگذرونه، پوزخندی توی دلم زدم و زیر لب زمزمه کردم:

- ماری جوانا !! مسخرهترین چیزیه که میشه به اون زن نسبت داد. لقب وحشی برازندهتره واسش.
صدای به هم زدن شیشه میاومد، اونقدر خسته بودم که دلم نمیخواست یزدانم اینجا باشه، چون بیشتر از هر چیزی دلم یه بالشت نرم و خوشخواب گرمم رو میخواست برای خوابیدن.
نگاهم به طرف آشپزخونه رفت و یزدانی که با یه شیشه مشروب و دوتا جام برگشت توی پذیرایی.
اشاره کرد به شیشه.
- میخوری دیگه؟
میدونست تا قبل از اومدنش من به اندازهی کافی سر کشیده بودم ولی با این حال سرم رو تکون دادم.
- میخورم.شیشه و جامهارو روی میز گذاشت، اخمهاش نشون میدادن که خیلی عصبیه، تحمل سرزنش و نصیحت شنُفتن نداشتم، روی لبهی مبل جایِ قبلی خودم نشستم. طعنه زد:
- اون گرگِ بیابونیو چه جوری ساکتش کردی؟
نگاهش کردم و دستام رو بالا بردم.
- تیکه ننداز ،از ظاهرت مشخصه اعصاب درستی نداری، منم خیلی روبه راه نیستم، پس بیا یه جور دیگهای از شبمون لذت ببریم.
تیشرت آستین بلندش رو از تن در آورد و عضلات شیش تیکهاش رو به نمایش گذاشت و با عصبانیت انداختش به انتهای مبل و باز طعنه زد:
- چطوری لذت ببرم؟ بشینم کنار تو واسه گلکاریات جوک بسازم و بخندم؟ مرد حسابی یه نگاه به زندگی من بنداز! تو داری با این کارت منم زیرِ سوال میبری!
- زنِ تو شورشو درآورده از چشمِ من میبینی؟ اصلا غلطای من

به زندگی تو و زنت چیکار داره!- میگن تا زمانی که کسی به زندگیت و خودت آسیبی نزده
کاراش به تو ربطی ندارن، تو که پدر هفت جد و آبادِ منو درآوردی، کارای تو و شادی زندگی منو هم به خطر انداختن، مدام باید تقاص کارای شما رو من پس بدم! جور کِشتون من شدم، تو گند زدی به عشق و عاشقیِ دخترش، شادی هم به زندگی خودشو شوهرش..
شیشه رو برداشتم و با عصبانیت سرش رو باز کردم.
- دلم میخواد یه روز با ماشین از روش رد بشم.
- اتفاقا منم دل می خواد از روی جفتتون رد شم.
اون منظور منو نگرفت چون اگه متوجه میشد قطعا سرمو از بیخ میبُرید.
- منظورم آوا بود.
چپ چپ و عصبی نگاهم کرد، دست به کمر بود و تیز و عصبی زل زده بوده بهم، ولی ثانیهای بعد انگار خشم و عصیان، قوای تنش رو ازش دزدید که وا رفت روی مبل و پاهاش رو از هم باز کرد و به پشتی مبل تکیه داد.- زیرش بگیری که چی بشه؟ چون دخترشو ازت دور میکنه؟
- دقیقا واسه همین که آتی رو برداشت برد، فکر میکنه با این کارای مادرونهاش میتونه عشق منو زیر سوال ببره و ازم بگیرتش؟
- چرا نتونه؟ دخترشه، به جای اینکه بسپارش به یکی که راه به راه سرش تو یه سوراخه، میدش دست یه آدم حسابی که در خورِ خودشو خانوادش باشه.
پوزخندی زدم و گفتم:
- خونوادش !؟ منظورت اون بابایِ دیوثش بوده که وقتی زنش

بیرون میرفته با...
ابرویی بالا انداخت. اینجای جملهام که رسیدم فهمیدم گفتن در مورد زندگی ناصر بیشتر برای خودم آزار دهندهست، چون یه سرِ قضیه به خواهرِ خودم ربط داشت.
نفس عصبی کشیدم و جامم رو برداشتم و یه سر بالا دادم.
دستاش رو زده بود روی روناش و با همون ابروی بالا رفته تیز نگاهم میکرد.- چی میخواستی بگی؟
به جامش اشاره کردم.
- بخور.
جام رو برداشت ولی نگاهش هنوز روی من بود.
یاد حرفهای آتی افتادم و زمانی که از گذشته حرف میزد و رگ پیشونیش مثل مادرش برجسته میشد و نبض میزد.
- امشب به آتی گفتم.
گوشههای چشمش چروک ریزی برداشت و با اخمِ گنگی توی سرمای اتاق و نگاهِ من پچ زد:
- چیو ؟
- اینکه خواهرِ ما همونی بوده که با باباش خوشگذرونی میکرده بعدم مامانشو دور زدن!
- اووووه.
جام رو دوباره با صدای محکمی تق گذاشت روی میز.
- مگه مجبور بودی به گفتنش؟- نبودم، فقط میخواستم تکلیفشو روشن کنم.
- با چی؟ با بی عقلیای تو و شادی که هنوز خط باطلِ کاراش روزندگیمون اثر گذاشته؟ چرا گفتی احمق؟ هنوز کارای احمقانهتو جمع نکردی که گند بیشتری بالا آوردی؟ زخمزبونای مادرش کم نیست که حالا زخمزبونای خودشم اضافه بشه؟

نگاهش کردم، با تمام قدرت روی میز مشت زد و داد زد:
- اینجوری نگام نکن. سوتی بدی دادی اوسکول. من هنوز نتونستم حواسِ آوارو از گذشتهها پرت کنم تو رفتی گذاشتی کفِ دستِ دخترش؟
- چارهای نداشتم. بالاخره یه روزی میفهمید.
جام رو برداشت و مثل خودم یه سر سرکشید و اونو پایین گذاشت.
- چرا نرفتی خونه؟
- نشنیدی چطوری جلوی اون زنه حرف زد؟ توهینش مثل گوه بود تو عروقم.نیشخند زدم و برای برهم زدنِ فضای متشنج بینمون گفتم:
- واسه همینم اخلاقتو عنی کرده!!
چینی به صورتش داد و فندک و سیگارش رو از توی جیب شلوارش بیرون کشید. از وقتی با آوا ازدواج کرده تیپهاش کمی عوض شدن، معمولا همیشه تیشرتهای آستین بلند میپوشه، با شلوارهایی که گشادیشون کمتر از شلوارهای گذشتهاش بودن.
چند دقیقه با سکوتِ سردی بینمون سپری شد. مدتها بود اینجوری با داداشم خلوت نکرده بودم، قرار بود امشب مثل قدیمها کنارِ من باشه، بهش حق میدادم که از غرغرهای آوا فرار کنه و به همون اندازه هم میدونستم بدون آوا نمیتونه حتی نفس بکشه.
اون زن قلبِ برادرم رو تسخیر کرده بود. یه عشقِ افسانهای و مجنونوار...
سکوت بینمون کشدار شده بود، کمی بعد یزدان بود که این سکوت رو شکست:
- کارت با این زنه به کجا رسید؟- خودمم نمیدونم، فعلا که با یه قول و

قرار اومدیم بیرون، ده
روز فرصت دارم به عملی کردنِ تعهدم.
نیشخند زد.
- واقعا میخوای طبق درخواستش عمل کنی؟
نگاهش کردم. لبش رو کج کرد و با طعنه گفت:
- من تورو بزرگت کردم یوسف، یه چیزی نگو که میدونم بهش عمل نمیکنی!
- مثلا؟
- هم من اینو میدونم هم خودت، تو هیچی به نامِ اون زنه نمیزنی!! فقط بگو چی تو سرت میگذره؟! ظاهرا تو تصمیم گیریت گیرافتادی، بگو شاید بتونم کمکت کنم.
- یه سیگار بده.
سیگارهای خودم انتهای میز بودن و حوصله نداشتم خودم رو به سمتشون بکشم.یه سیگار از جعبهاش بیرون کشید و انداخت به سمتم، گرفتمش
و فندکش رو هم همینطور به طرفم فرستاد.
بعد از آتیش زدنِ سیگار پک سنگینی بهش زدم و گفتم:
- اینبار قضیه فرق داره داداش، به شدت خستم، حوصلهی کشمکش ندارم، اتفاقا سعی دارم اینکارو بکنم تا هر چه زودتر این قضیه تموم بشه.
با شماتت نگاهم کرد. نگاهم کرد و نگاه...
اونمیدونست من به این راحتیها زیر بار نمیرم و نمیرفتم، فقط نمیدونست تو سرم چی میگذره، چیزی که محال بود تا زمانِ اجرایی کردنش چیزی ازش لو بدم.
- چطوری با این زنه خوابیدی؟ مگه آدم قحطی بود؟
پک عمیق دیگهای زدم.

- خودت میدونی واسه ما دوتا برادر هیچوقت قحطی نیست!
- به جای وقتکشی با اینو اون، چرا از آتی نخواستی...
آتی خطِ قرمزِ من بود. سریع بهش هشدار دادم:- اوه اوه، توقع نداری که من پای یه دخترِ باکره و چشم و گوش
بسته رو سریع وا کنم تو سکس!!
- بالاخره که وا میشه.
با اخم زل زدم بهش.
- تا اونموقع ترجیح میدم دور آتی خط بکشم، چون حوصله سروصداهای آوارو ندارم.
روی چشماش دستی کشید و با تایید سرش رو تکون داد. برادرم رو حسابی خسته کرده بودم. لعنت به من.
- اون یه زنِ سرسخته.
منم با موافقت سرم رو تکون داد. حرفش رو با غرورِ خاصی گفته بود و من میدونستم به سرسخت بودنِ آوا افتخارم میکنه.
- میدونم. یادمه همیشه میگفتی اون یه دیکتاتوره.
سرش رو ریز تکون داد و پک سنگینی به سیگارش زد و ظرف زیر سیگاری رو به سمت خودش کشید.
- هنوزم نظرم همینه.نتونستم جلوی خودم رو بگیرم، طعنه زدم.
- واسه همینم رفتی با خانم رستگار...
یک آن تیز و عصبی نگاهم کرد و با تعجب گفت:
- کارامو کنترل می کنی؟
- نه. اون روز از نادری پرسیدم گفت با رستگار قرار داشتی.
چشماش در کسری از ثانیه رنگ خون شدن و محکم گفت:
- اون چیزی که تو فکر میکنی نیست. لباتو بیخودی کج نکن.
خندیدم و چشمکی ریزی زدم.
- بیخیال بابا، غریبهای بینمون نیست.

- حرفِ دهنتو بفهم یوسف، موضوع ما کاریه ربطی به زندگی شخصیم نداره.
دوباره لبخند مسخره ای به روش زدم و گفتم:- بریز بیرون داداش، اگه کارای من عیبه کارِ تو بدتر از منه که
با وجود زنت و دخترت بازم با زنای دیگه قرار میذاری.
با عصبانیت صداش رو بالا برد.
- من جز خانم رستگار با هیچ زنِ دیگهای قرار نداشتم.
- اونم قرارِ شام...
- تو دنبال چی هستی یوسف؟ اینکه بگی منم مثل تو یه هوسبازِ کثیفم؟!
سرم رو با خونسردی تکون دادم و گفتم:
- دقیقا دارم میگم تو داشِ منی و اگه من نتونستم آدم شم چون لنگهی توام، تو هم نتونستی یزدان.
محکم روی میز زد و غرید:
- من در مورد کارم باهاش قرار گذاشتم.
- وقتی یه مرد متاهل باشی خندیدنت با یه زن دیگه یعنی نخ دادن و خیانتت به زنِ خودت.با تغیرِ بیشتری زل زد بهم. به مشت دستاش نگاه کردم و حرفِ
آخرم رو زدم.
- تو یه کارخونه دارِ معروفی، نیازی نبود درخواست شامشو قبول کنی، میتونست بیاد کارخونه یا یه جایِ رسمیتر قرار بذارین، یه جایی غیر از کافی شاپ و رستوران و لبخندهای اغواگرش.
چشماش رو محکم بست. سیگارم رو توی ظرف گذاشتم و جام بعدی رو برای خودم پر کردم اما اون سیگار بعدیش رو آتیش زد و پک زد، پک زد، پک زد و کمی بعد با خستگی به وضوحی آروم گفت:

- قرارم در مورد کار بود.
چیزی نگفتم و کاملا از این موضوع مطمئن بودم.
نفسبریدهتر از قبل گفت:
- حس میکنم آوا دوسم نداره.
یه لحظه از حرفش خندهام گرفت و بلند زدم زیر خنده. توپید:
- درد.- ناموسا داری (ک..). میگی.
- نمیدونم چِشه، انگار میترسه عاشقی کنه یا دُزشو ببره بالا، فکر میکنم به اندازهی من عاشق نیست، من خیلی دوسش دارم، اگه حتی ده سالَم ازم بزرگتر بود بازم همین ارزشو برام داشت ولی اون...
نگاهش به سنگینی خیره شد بود به دودی که از سیگارش بالا میرفت و غمِ چشماش رو بیشتر میکرد.
برای تسلی به خیال و احساسش بدون اغرق گفتم:
- اون زنِ محکمیه یزدان اگه دوسِت نداشت هیچوقت تورو شریک زندگیش نمیکرد. به این فکر نکن که اول از ازدواج باهات سرباز زد، میدونی که بچههاش اذیتش میکردن.
یادم اومد به بدقلقی آتی و پویا در اون زمان که چطوری مادرشون رو بخاطر ازدواجِ دومش سرزنش کردن. لعنتیا...
من خودمم آوارو بخاطر محکم بودنش تحسین میکنم و علیرغم حرفام و نفرتم از غرغرو بودنش و دخالتهاش، اخلاق و رفتارش رو ستایش میکنم. اون یه زنِ فوقالعاده کامل و زیرک و باهوشه.باز هم نگاهم نکرد و من با خونسردی که میخواستم به افکارش سروسامون بدم ادامه دادم:
- دغدغههاش زیاده پسر، بهش حق بده، بچهها، ماما، خودمون، حسابی خستهاش کردیم، تو این هاگیر واگیری عشقی میمونه واسه آدم ؟!

نگاهم کرد و سوالی گفت:
- تو میگی اون عاشقِ منه؟
محکم گفتم:
- هست. اونقدر که جونش به تو بنده.
همون لحظه گوشیش زنگ خورد. گوشی رو از جیبش بیرون کشید و گفت:
- آواست.
لحنش بهخاطر سیگار و مشروب خمار شده بود و با همون خماری تماسِ آوارو وصل کرد.- جانم؟
جانم گفتنش لرز به تنِ من انداخت، چه برسه به آوا.
این جانم گفتن از زبونِ یه مردِ عاشق ادا میشه، مردی که برادرمه و نفسهاش رو به نفسهای زنی گره زده که هیچوقت گمان نمیکردم اون زن بتونه تنها انگیزهی زندگیش بشه، تنها کسی که برای داشتنش به هر دری زد تا فقط آوارو داشته باشه.
مایی که رفته بودیم خارج تا برای خودمون زندگی بسازیم و فراموش کنیم اینجا با کی و چیها مواجه بودیم، اما افسردگیِ یزدان و دلبازیهاش برای آوا دوباره از اون سرِ دنیا کشوندتمون به این سر، جایی که بتونه آواش رو دوباره ببینه و لمسش کنه.
زیر لب زمزمه کردم:
- ای بسوزه پدرت عاشقی، بسوزه ،بسوزه...
مزاحم حرف زدنشون نشدم و جامِ نیمهام رو برداشتم و با خودم بردم توی اتاقم. درد زخمام کمتر شده بود ولی هربار که کش و قوسی به تنم میدادم دردشون طاقتفرسا میشد.بهش فضای خصوصی دادم تا بتونه با مستی و راستیِ امشب هر
چی توی دلشه بریزه بیرون.
یزدان با آوا یکرنگ بود، یکرنگه یکرنگ و من اینو کاملا

میدونستم و قرارش با اون زن تنها یه حالت کاری و اجباری داشته، عمدا بهش تیکه زدم که به خودش بیارمش تا مبادا مثل من توی دامِ اون زن قرار بگیره و زندگیش به مشکل بربخوره.
دیدنِ عاشقانههای خودش و آوا بود که منو ترغیب کردن به تجربهی شیرینِ عاشقی با دختری که زلالیش شبیه دریایی پاک و روون بود.
جرعه جرعه از لیوانم نوشیدم و به آتی و رفتنش و غمِ چشماش فکر کردم.
کلمه به کلمهی حرفاش توی مغزم راه میرفت و هر بار یه جملهاش رو به خاطر میآوردم، به رو تختی مچالهام نگاه کردم.
ساعتهای قبل منو اون روی همین تخت بودیم. برهنه بودنش روانم رو بهم ریخت.قدرت ارادهام تحت تاثیرِ برهنگیش اونقدر ضعیف شده بود که
دلم میخواست اون فرشته رو تا ابد میون تنم بگیرم و اونجوری که دلم میخواد باهاش یکی بشم.
زیباییش خیره کننده و نفسگیر بود برام.
زمزمههاش توی گوشم و صوتهای جذابش که میون لبهام بیرون میداد...
اون لحظهای که روی کمرش افتادم دلم میخواست با نهایت گستاخی و زورگویی مجبورش کنم بگه مالِ منه، حتی اگه لازم بود تا صبح وقت میذاشتم و رج رج تنش رو بوسه میزدم تا مایملکم رو نسبت به خودش و قلبش و احساسش بهش نشون بدم.
نگفت و حالا میفهمم سرسخت بودنش توی اون لحظه دست کمی از مادرش نداشته....
کمی بعد یزدان توی آستانهی درِ اتاقم ایستاد و آروم گفت:

- میگه آرام بهونهمو میگیره، برگردم خونه.دست خودم نبود که لبخندی زدم. آوا شیرین دل میبرد، مثل
آتی نبود که هر چی توی دلشه بریزه روی داریه و بگه من اینجوری میخوامت.
- آرام بهونهی خوبیه واسه برگردوندنت.
با لبخند ریزی که سرحالیش رو بهم نشون میداد لب زد:
- اولش گفت آرام بعد گفت اگه نیای پیشم خودم بیخواب میشم.
- این همونیه که گفتی دوسِت ندارهها!
بیقرار و بی تاب گفت:
- من برم خونه.
- اوهوم. حتما برو، این بوی عرقتو نبره نمیتونه بخوابه، فقط چرا انقدر سفته، بگو شل کن بابا.
خندید و گفت:
- مراقب خودت هستی؟
- هستم.- فردا صبح قبل اینکه برم کارخونه یه سر میآم پیشت.
- چه جوری میخوای بری خونه؟
- آوا میآد جلوم. فعلا...
قبل از اینکه از جلوی در کنار بره با حالت جدی گفت:
- دورِ این زنه نمیچرخیا.
پوزخندی زدم. قرار نیست دورش بچرخم ولی باهاش کار دارم. خیلی کار...
رد شد که بره توی آشپرخونه، دستم رو جلوش به دیوار زدم، تا مانعش بشم. با اخم رو ترش کرد و کلافه گرددنش رو کج کرد.
دوباره با عصبانیت پرسیدم:
- آتی رو کجا فرستادی؟

کلافه از سوالم که تند تند تکرارش میکردم با اخم گفت:
- بهت گفتم نمیدونم.
- تو ندونی؟ واقعا نمیدونی کجاست؟- نه، نمیدونم. تا حالا هزار بار پرسیدی، هزاربارم عین همین
جمله رو گفتم، نمیدونم کجاست. حتما از دست تو سر به بیابون گذاشته.
لبهام رو با عصبانیت چین دادم و خیره شدم توی نگاه سرکشش.
یزدان چطوری عاشقِ این زن شده؟ عمرا من بتونم اخلاقش رو تحمل کنم.
بی حوصله چشمام رو توی حدقه چرخوندم. روی ساعد دستم زد تا دستم رو از روی دیوار پایین بکشم و برم کنار که بره توی آشپزخونه.
- بگو آوا. انقدر اذیتم نکن.
نفسش رو توی صورتم بیرون داد و گفت:
- به من نگفت کجا میره فقط گفت میخواد تنها باشه.
- کجارو داره بره؟ ها؟ خونهی علی نبود، خونهی ماما هم نرفته، خونهی سابقتونم که دستِ مستاجره، کجا فرستادی دخترو؟- نمیدونم یوسف. نمیدونم.بیا برو کنار.
ناچار رفتم کنار. آرام به دنبال آوا اومد و با غرغر گفت:
- مامان من گشنمه.
- میخوام برات غذا بیارم مامانجان. صبر کن دخترم. بشین روی صندلیت تا من بیام.
- شام چی داریم؟
آوا بشقاب مخصوص آرامش رو از بالای آبچکان برداشت و با لبخند رو به آرامش گفت:

- پلومیگو، غذای مورد علاقه تو و بابات.
به من نیمنگاهی کرد. میدونست از من از میگو و خوراکیهای میگویی بدم میآد.
ایستاده بودم و زل زل حرکاتش رو نگاه میکردم.
توی بشقاب کمی پلو برای آرامش کشید و سرِ قابلمه رو گذاشت.
بشقاب رو روی میز قرار داد و رفت از توی یخچال ظرف سالاد رو هم برداشت و مقداری سالاد که زیتونهای سیاه روش خیلیهوسانگیز و خوردنیش کرده بودن، مقداری توی بشقاب کشید
و کمی هم سس ریخت و وقتی در یخچال رو میبست با عصبانیت گفت:
- ایستادی اینجا به چی زل زدی یوسف؟
- آتی کجاست؟
- برا عمو هم بکش مامان.
آوا نگاهی به آرامش کرد و جواب داد:
- عمو پلومیگو درست نداره عزیزم. براش استنبولی درست کردم.
ته دلم از این حرفش شوری از خوشی دوید.
زنداداشم اونقدرا هم که تظاهر میکنه ازم دلخور و بیزار نیست.
قبل از اینکه بیام اینجا بهش زنگ زده بودم و بهش گفتم دارم میآم و اونفکر کرده قصد دارم شام رو کنارشون بمونم که برام غذای دیگهای ترتیب داده.
- مرسی.با غیظ و اخم نگاهش رو ازم گرفت و ظرف غذای آرام رو برداشت و گفت:
- بریم بهت شام بدم دخترم.
آرام با چشمای گیرا و جذابش زل زد بهم و با محبت و عشق دستم رو گرفت و گفت:

- تو هم بیا عمو.
تعادل نداشتم. افکارم پیچیده و سرگردون بودن. دستی توی موهام کشیدم و گفتم:
- میآم عزیزدلم، تو برو شامتو بخور.
- اگه گرسنته برات شام بکشم ؟
آوا بود که اینو گفت، بیحوصله سرم رو بالا دادم و گفتم:
- فعلا نه.
آرام به دنبال آوا بیرون رفت.
طاقت نداشتم بمونم و این سکوت و بیخبری رو تحمل کنم.اونم با وجود نگاهای سردِ آوا که حتی در مورد زخم کمرم
نپرسیده بود، فقط اونشبی که داروهارو برام گذاشت و فردای همون شب بهم زنگ زد و گفت:
- جهت یادآوری زنگ زدم، هر چند ساعت باید اونپمادو بزنی رو زخمات، چندتاشو گرفتم که اگه تموم کرد در دسترس داشته باشی، داروهاتم سرِ وقت بخور.
با مهربونیش قند توی دلم آب کرده بود ولی لحنش هنوز دلخور و سرد نشون میداد و خدا میدونست کِی قراره بین منو این مادرزنِ عزیزم صلح برقرار بشه.
رفتم توی حیاط و شمارهی فوژان رو گرفتم.
بعد از چند بوق صدای جیغش توی گوشم نشست و همزمان لولاهای در باز شدن و ماشین یزدان وارد خونه شد.
- سلام دایی یوسف. چه عجب حالِ منو پرسیدی!
- چطوری بیمعرفت؟
- از بیمعرفتی دم نزن که تو عنشو درآوردی. وای بابام نفهمه.نگاهم به گذر ماشینِ یزدان بود که به قسمت جایگاه خودش میرفت.

- فوژان؟
- جانم دایی؟
- آتی اونجا نیومده؟
- آتی؟!!!
از لحن متعجبش فهمیدم سوالم شوکهاش کرده و قرار نیست کمکی بهم بکنه، چون نه تنها آتنا اونجا نرفته حتی آسایشگاه هم نرفته بود و ابن چند روز تیمش رو همراهی نمیکرد.
- نه اینجا نیومده، چند روز پیش زنگ زد گفت یه مدت نمیتونه بیاد آسایشگاه. اتفاقی براش افتاده؟
- نه چیزی نیست. کارش داشتم گوشیش در دسترس نبود گفتم شاید اومده اونجا.
- نه نیومده... راستی دایی؟اینجور حرف زدن و لوسبازیاش یعنی یه چیز مهم می خواد
بگه.
- جان؟
چشمم به یزدان بود، ماشین رو پارک کرد و برگهای توی دستش بود که بیحواس از من داشت بهش نگاه میکرد. قدمی جلو رفتم و گوش دادم به حرفای فوژان.
- اون مربیم هنوزم پیگیرتهها، مدام سراغتو میگیره.
اونقدر فکرم درگیر بود که حتی نمیدونستم مربیش کیه یا در مورد چی حرف میزنه!
- کدوم مربیت؟
- خانم پرتویی دیگه.
با خودم زمزمه کردم.
- پرتویی!
- یادت رفت؟ همون که بهت گفتم عکستو تو باشگاه نشونش

دادم گفت اینو واسم تور کن. شمارشو بهم بده!!هر اسمی غیر از آتنا دیگه اعصابم رو به هم میریخت. به جایی
رسیده بودم که از تمام زنها غیر از زنای زندگیم بدم میاومد.
من یه بار چوبِ همین کارهای زشتم رو خورده بودم ، پشت دستم داغ انداختم دیگه فریب هیچ زنی رو غیر از صدای قلبم و نوای عشقش نخورم.
قلب من تنها جای یه زن داشت و جسم من تنها میلش به آغوش کشیدن همون زن بود.
باید از گذشتهام فرار کنم. باید توبه کنم، باید تبدیل بشم به آدمی شبیه یزدان.
یزدان ثابت کرد با عشق میشه به همه چیز رسید. منم میتونم تنها کنار آتی شیرینی زندگی رو تجربه کنم و دست بکشم از تمام پلیدیهای گذشتهام.
چشمام رو محکم بستم و گفتم:
- بهش بگو داییم ازدواج کرده.
- وا ! الکی بگم؟- الکی یا هر چی، بگو که دیگه اسمی از من به زبونش نیاره.
- حالا چرا جوش آوردی، تو که قبلا...
- من کار دارم فوژان، اگه آتی اومد اونجا بگو بهم زنگ بزنه.
باشهاش رو با پایین آوردنِ گوشی شنیدم.
یزدان از ماشین پیاده شد و با نگاهی ریز و باریک به من چشم دوخت.
اونم فکر نمیکرد من یهویی بیام اینجا.
- چشمت روشن، بالاخره برگشتی خونه!
دستی توی موهام کشیدم و با حسرت گفتم:
- مجبور بودم بیام!

در صندوق عقب رو باز کرد و نایلونهای خرید و میوه رو از توش درآورد و با پوزخندی در رو محکم بست و گفت:
- دوره افتادی تو کوچه و محل دنبال نیمهی گمشدهت میگردی؟
- گمش نکردم، شما قایمش کردین.سرش رو تکون داد و چند تا از نایلونهارو مقابلم گرفت تا از دستش بگیرم. گرفتم و به دنبالش قدم برداشتم به طرف داخل.
- اوضاع زخمات چطوره؟ بهترن؟
- اِی... دردشون به ناسوریِ قبل نیست.
- چهار روز از اومدنت میگذره حواست که هست.
در حالیکه داشت کفشاش رو در میآورد از روی شونه نگاهم کرد و اینو گفت. حواسم بود و خوب میدونستم دارم چیکار میکنم، فقط اگه آتی خانوم این قروقمیش قهرش رو تموم کنه و بذاره من روی زندگیِ نکبتم تمرکز کنم حواسم جمعترم میشد.
اخم ریزی کردم و جوابش رو دادم:
- حواسم هست.
آوا که اومدنِ یزدان رو دید از کنار آرام بلند شد و به طرفمون اومد. لبخندی به یزدان زد و با روی باز ازش استقبال کرد.
- سلام، خوش اومدی.- سلام ممنون.
خم شد و گونهی آوا رو بوسید و آوا با عشق عمیقی چشماش رو بست و وقتی نگاهش رو باز کرد گونههاش مثل دختر بچههای آفتابگرفته سرخ و گلگون شده بود.
زیباییش هنوزم مثل سابق خیرهکننده بود و اصلا بنظر نمیاومد که اون از یزدان بزرگتر باشه یا دختری همسن آتی داشته باشه.
من راهم رو کج کردم به سمت آشپزخونه، اما نتونستم به

هردوشون که خوب از حالِ دلم خبر داشتن تیکه نندازم:
- بهنظر همه چی واسه همه گل و بلبل میآد، فقط اونی که داره درجا میزنه ماییم.
یزدان در جوابم بلند طعنه زد:
- تو هم اگه میخواستی درجا نزنی، یه فکری به حال گاراژِ دلت میکردی داداش.
- سلام بابایی.برگشته بودم که چیزی بهش بگم ولی دیدنِ آرام خشمم رو
خاموش کرد. یزدان بستههای خرید رو به دست آوا داد و با عشق پدرانهای آرامش رو از روی زمین به آغوش کشید و نازِش رو با هزار بوسه و عشق خرید.
- سلام جونِ بابایی. قربون دخترم برم. داشتی شامتو میخوردی؟
- آره امشب دیر کردی، من شاممو زوتر خوردم.
- نوش جونت قشنگم.
برگشت به سمت من و نفسش رو محکم بیرون داد و آروم گفت:
- جوابتو نمیده؟
- نه، یا خاموشه یا در دسترس نیست، اونوقتم که بوق آزاد میخوره جوابمو نمیده.
- آوا به منم نمیگه کجاست، ولی اگه حرف منو گوش میدی بذار یه مدت به حال خودش باشه. از هر چه خوشیه دلشو زدی.
پوزخندی زدم و در همون حال نگاهی به آوا کردم که میوههارو توی سبدی خالی میکرد.- خوشی واسه همه تعبیراش فرق داره، یکی با یه چیپس و پفک
و شربت ساده خوشی میکنه، یکیم با یه بار مشروب و سیگار، یکی با گوشیش حال میکنه، یکیم با دادار دودورِ بیرون، یکی با هرزگیش حال میکنه یکیم با مهر و سجادهی نمازش.

آوا بدون اینکه نگاهم کنه و در حینی که پشتش به من بود و داشت توی سینک میوههارو زیر شیر آب میگرفت طعنه زد:
- فرق تو و آتی هم همین دو دنیای متفاوتیه که مثال زدی.
- عیب از ما آدماست که فکر میکنیم هر کی نماز خوند ذهنِ عقب افتادهای داره، یا هر کی راهشو کج کرد و خلاف رفت آدمِ بیذات و لجنیه.
سریع برگشت و من حرفم رو توی نگاه سرکشش تموم کردم.
- خدای منو اون آدمی که از صبح تا شب تسبیح دستشه و ذکر سلام و صلوات و قرآن ختم میکنه یکیه آواخانوم، تهش ممکنه همون آدمم پاشو کج بذاره و بدتر از من بشه، از پیغمبر که بالاترنیست،واسه روسیاه نشدنش پیش خدا بهش التماس میکرد تا هفتتا در به روش باز کنه.
آوا هیچی نگفت فقط پلک زد، یزدانم هیچی نگفت، از اینکه هر دفعه پام رو توی این خونه میذارم و مجبورم سرِ علاقه و دوست داشتنم به دخترِ زنبرادرم جواب پس بدم و بینمون بحث و دلخوری پیش میآد متنفرم.
این خانواده با وجود تمام بحث و دلخوری به شاهرگِ من بندن و دوست ندارم هیچوقت قهر و کینهی نگاهشون رو ببینم ولی آوا...
نفسم رو با عصبانیت بیرون دادم. مخاطب من تنها یزدان نبود ولی فقط به اوننگاه کردم و گفتم:
- از وقتی آتی اومده بینمون یه حصار کشیده شده، هر کدوممون فقط از پشت حصار همو می بینیم و حرف میزنیم. من این قهر و کینه رو دوست ندارم. اگه آرامشتونو بهم میزنم و رو اعصابتون راه میرم، ترجیح میدم بساطمو جمع کنم برم خونهی خودم.
فکر کنم اینجوری واسه هممون بهتر باشه.- من از تو بدم نمیآد یوسف.

برگشتم به آوا نگاه کردم. زَهر و سرد بودم، به تلخی شبهای برف و بورانی که کودکی کنارِ خیابونِ یخبندان، تجربهاش میکرد.
- اما دخترتو ازم دور میکنی.
آوا آهی کشید و گفت:
- آتی خودش رفت. گفت میخواد تنها باشه منم به نظرش احترام گذاشتم.
- از لجِ من پیجشو دوباره راه اندازی کرده.
ابرویی بالا داد و چیزی نگفت.
- باز افتاده رو دندهی لج، تمام فیلم و عکسایی که قبلا پاک کرده بود رو دوباره تو پیجش گذاشته. یه کلیپم کنار دریا...
به اینجا که رسیدم مکث کردم.
"کنارِ دریا... کنارِ دریا و رقصِ آتی..."قبل از اینکه خودم چیزی بگم، یزدان با شتاب به سمت
آشپزخونه اومد و با چشمای درشت شده گفت:
- تو آتی رو فرستادی شمال آوا؟
آوا لب گزید.خودمم با تعجب نگاهش کردم. یزدان بلندتر داد زد:
- باتوام؟ میگم آتی رو تنهایی فرستادی بره شمال؟
باورم نمیشد همچینکاری کرده باشه، توی سکوت بینمون
آرامش با دستای کوچیکش صورتِ یزدان رو گرفت و آروم گفت:
- سرِ مامان داد نزن بابا.
اما یزداناز من عصبیتر بود و به سختی سعی داشت با آهنگ ریزتری حرف بزنه:
- آتی کجاست آوا؟
آوا چشماش رو بست و دوباره باز کرد. صداش لرزون و خسته شده بود.

- خودش خواست بره.
یزدانبا حرص و خشم داد زد:- تو... تو...
آرام که توی بغلش بود مانع خوبی بود برای کنترل کردنِ خشمش.
آوا وا رفت و روی یکی از صندلیها نشست و یزدان با عصبانیت راه افتاد به طرف اتاق تا همراه آرام از اینجا و بحثِ بینمون دور بشه.
نگاهم به آوا با خشم و عصبانیت بود.
نفس بریده نفسش رو بیرون داد و قطره اشکی از چشمش روی میز چکید.
- چرا اقبالش باید دقیقا عین مادرش باشه.
چنگش رو لای موهاش فرو برد. صداش به خاطر بغض و گریهاش تو دماغی شده بود.
- کاش تو آدم خوبی بود یوسف، مگه کور از دنیا چی میخواد؟!
دوچشم بینا.با وجود بحثهای بینمون تحمل نداشتم ناراحتی و غصهاش رو
ببینم. علیرغم هر چیزی که بود، برای من احترام و عزت خاصی داشت.
رفتم و لیوانی برداشتم و براش آب پر کردم. جلوی میز نفسم رو با شدت بیرون دادم و گفتم:
- من اشتباه کردم تاوونشم هر چی بگید میدم، تا هر کِی بخوای از آتی دور میمونم، نه به خاطر این دیوونهبازیاش که تنهایی پاشده رفته شمال، فقط به خاطر تو که دلت شورِ منو دلشو میزنه، دور میمونم تا خیالت از همه چی راحت بشه.
دستش رو روی هوا تکون داد و پوزخند تلخی زد.
- واسه تغییر دیر شده، اونی که نباید میشکست شکسته، دلِ

آدما جایی واسه کوک زدن نداره که اول بشکنی بعد یه نخ و سوزن برداری تا بخیهاش کنی.
اینو با نگاهی خیره توی چشمام گفت ولیوان رو از دستم گرفت.یزدان با عصبانیت بهم توپید:
- رفتی دنبالش؟
با خونسردی پوکی به سیگارم زدم و گفتم:
-نه. باید میرفتم؟
صداش به آنی خشدار و ناملایم توی گوشم پیچید.
- مگه نگفتم برودنبالش یوسف؟
روی کاناپه کمی نیمخیز شدم و سیگارم رو تکوندم توی زیر سیگاری.
- نمی خوام برم. گذاشتم به حالِ خودش باشه، بذار یه خورده تنها باشه تا این فکر و خیالها...
از پشت گوشی داد زد:
- احمق پاشو برو دنبالش، من صبح کلیدهای ویلارو دادم دست بچهها، از کجا میدونستم آوا دختره رو فرستاده ویلا!!
سریع نیمخیز شدم و گیج و عصبی گفتم:- تو چیکار کردی؟
- گوشی هیچکی در دسترش نیست، به رحیم و فریدون که شمارشونو داشتم زنگ زدم در دسترس نیستن، شمارهی بقیه رو ندارم، اون دخترهی احمقم در دسترس نیست.
دخترهی احمق رو خوب اومده بود، منظورش با آتی بود.
سریع سیگار رو توی ظرف له کردم و از جا پریدم و گفتم:
- لعنت به آوا و آتی، لعنت به هردوشون.
- به جای این حرفا عجله کن. الان راه بیفتی تا صبح اونجایی.
من دوباره به بچهها زنگ میزنم ببینم خط کدومشون وصله. اون بچه نرهخره هارو ببینه از ترس سکته میکنه.

آتی
سرو صداها هر لحظه بیشتر میشدن. نمیدونستن کیان که بدون اجازه پاشون رو گذاشتن توی ویلا.وقتی ماشینها رو داخل ویلا پارک کردن با وحشت از پشت
پنجره نگاهشون کردم و شنیدم یکی از پسرها گفت:
- چراغهای داخل روشنه بچهها.
سریع پا تند کردم به طرف در هال و کلید رو توی قفل چرخوندم
اما شنیدم یکی دیگه گفت:
- حتما کسی اومده ویلارو تمیز کنه.
تمام وسایلم رو از روی میزها و کاناپه جمع کردم.
یکی دیگه گفت:
- یه وقت نریم داخل خونوادهای چیزی داخل باشه، اول یه یاللهای بگیم. شاید کسی داخله.
یکی دیگه لودگی کرد و با خنده گفت:
- یزدان خودش کلید داده، اگه کسی اینجا بود میگفت حتما.
- اح، اینجا که یه خط آنتنم نداره، من چطوری زنگ بزنم به فرشته بگم رسیدیم.
- فرشته رو ول کن شاسکول، یه امشب واسه خودت باش.- تقصیرِ امیره نذاشت دخترارو بیاریم، خدایی شمال بدون دختر صفا نداره که.
- جور کردنش کاری نداره، علاجش یه زنگه.
- دِ برید اون درِ وامونده رو وا کنید کمرم برید از صبح پشت این کوفتی نشستم. بیاین وسایلتونم در بیارین. آرش؟ آرش؟
وای مثل بید میلرزیدم و صداهاشون شبیه ناقوسی مرگبار به گوشم میرسید. اینا کی بودن؟ چرا اومدن اینجا؟!
تند تند از پلههای چوبی ویلا بالا رفتم. لعنت به منو تنهاییم.

اومده بودم اعصابِ مگسیم رو آروم کنم و از این طبیعت لذت ببرم، چند تا خر مگس بدموقع ریختن اینجا...
طبق حرفاشون فهمیده بودم عمویزدان به اونا کلید داده، اونکه نمیدونست دخترخوندهی سر به هواش با ماشینِ اجارهای این همه راه اومده تا خودش رو توی این ویلا بالای کوه حبس کنه، که نه خطی و نه آنتنی.تنها زمانی میتونستم از خط و اینترنتم استفاده کنم که از ویلا
خارج میشدم و میرفتم مرکز شهر.
توی اتاق کوچیکی خودم رو حبس کردم و با کلید قفلش کردم که یه وقت نتونن بیان بالا یا در رو باز کنن. اما باید برای اینجا موندنم یه فکری میکردم.
بودنم توی این خونه مثل کبریتی بود توی انبار باروت.
آب دهنم رو با صدا قورت دادم. من اونارو نمیشناختم و حتی نمیدونستم چند نفرن، اینکه خودم رو بهشون نشون بدم کمی احمقانه به نظر میرسید، حداقل الان.
توی دلم امیدوار بودم مثل تمام وقتایی که خدا همراهم بوده و از بدترین مشکلات با جون سالم منو گذرونده، اینبارم همین طور پیش میره و این چند تا جوونِ شروری که حتی نمیدونم برای چی پا به این ویلا گذاشتن و قراره چیکار کنن به من آسیبی نمیرسونن.
حداقل تا فردا که راهی برای فرارم پیدا کنم.با نور ضعیفی که از گوشیم ساطع شده بود به جز چند تا بالشتک
و یهدست رختخواب و میزی کنج دیوار، چیزی توی اتاق نبود.
بهخاطر استرسم نمیتونستم سرپا وایستم. قلبم یکی در میون میکوبید.
گوشهای از رختخواب نشستم و دوباره به گوشیم نگاه کردم.

خبری از آنتنش نبود. با کلافگی اونو کنارم گذاشتم و توی تاریکی اتاق به پنجره چشم دوختم و صدایی که کم و بیش از پسرهای پایین به گوشم میرسید.
لعنتیا اومده بودن داخل.
ساعتها گذشتن و با تاریکی بیشتر هوا، میون صدای پارس سگهای اطراف، صدای یکی از پسرهارو شنیدم که گفت:
- من فکر میکنم به جز ما یکی دیگه هم اینجاست.
قلبم هری فرو ریخت. چشماش رو محکم روی هم گذاشتم.
بلندشدم و خیلی سریع خودم رو به در رسوندم و گوشم رو به در چسبوندم.- اینو که یه مرد نمیتونه بچسبونه به ممههاش! میتونه؟
- یزدان گفت اینجا خالیه.
- ممکمه یه موش کوچولو کلید اینجارو داشته بدون اجازه اومده باشه اینجا.
- یعنی میگی تجسس کنیم؟
- ارزششو داره اصلا؟ من که به شدت خوابم میآد. شما هر چقدر میخواین تجسس کنین.
- آقای انگل شناس، به جای میکروباتو انگلات بگرد دنبال یه دزد کوچولوی ترسو که خودشو قایم کرده.
- با یه ممهبند نمیتونی صحت بدی به جز ما هم کسی اینجاست.
قلبم ترسیده و با وحشت لرزید. من سوتینم رو کدوم گوری انداخته بودم؟ دست گذاشتم روی سینههام و آه از نهادم بلند شد.سرِ شب بخاطر فنراش و خستگیِ تنم درش آورده بودم و کنارم گذاشتمش، اما فکر کنم بعد با خوابیدنم روی کاناپه زیر یکی از کوسنا پنهون شده بود.
- منم به امیررضا حق میدم، ممکنه مال قبلا باشه. یزدان کلید

اینجارو به خیلیا میده، با خونوادشم میآد اینجا. شاید از کسی جا مونده.
- چه بویی هم میده ناکس.
- بیشرف. باز تو شمال و ویلارو دیدی فیلت یاد هندوستون کرد!
- آخه مردِ مومن ویلا بدون ژیلا مگه میچسبه؟ پیش پامون چند تا دختر و پسر رفتن تو اون یکی ویلا، من هنوز تو کفِ رفاقتشونم. خوشبحالشون تا صبح چقدر خوش میگذرونن.
- میتونی تو هم بری پیششون.
- ترجیح میدم بگردم صاحبِ همین ممه بندو پیدا کنم.
همه خندیدن. تنها من بودم که دلم مثل سیر و سرکه میجوشید.صدای یکی دیگهشون اومد که گفت:
- منم به سعید حق میدم، فکر میکنم یه نفر اینجاست. اون چای داغ و حرارتِ تلویزیونِ خاموش ثابت میکنه یکی تو ویلاست.
صدای زمختتری توپید:
- در هر صورت فرقی به حالِ من نداره، شاید دو نفر گوشه کنار این ویلا دارن لحظههای عاشقیشون سر میکنن، فضولِ کارِ بقیه نباشید برید بتمرگید.
- ما که چشم به ناموسِ کسی نداریم داداش، خب بیان فقط باهاشون آشنا شیم. چرا چپیدن اینور اونور؟!
- لااقل بیاد امانتیتشو بهش پس بدیم. این ممهدونش نمونه رو دستمون.
دوباره غش غش خندیدن. یکیشون گفت:
- فکر کنم هشتادو پنج میبنده، آره بچهها؟ به این میآد هشتادو پنج باشه مگه نه؟- کوفتش بشه اونی که داره میچلونه.
- لعنت به شیطون. چه مرگتون شماها؟ اونو چرا چسبوندی به

خودت بیظرفیت؟
وای خدا میدونه اون پایین چه خبر بود، ولی بعد همون صدا زمخته گفت:
- من برم بخوابم. شما انگار دیوونهاین.
یکیشون داد زد:
- هوی باز اون اتاقه رو برداشتی واسه خودت. من گرممه میخوام برم بالا.
- خودت میدونی که این اتاقو از قبل رزرو کردم پس دهنتو ببند یه جای دیگه بخواب.
به ظاهر با لحن شوخی همه با هم حرف میزدن، صدای خندهشون هنوز به گوشم میرسید، اما سختتر از اون صدای پایی بود که از پلههای چوبی بالا میاومد تا برسه به این اتاق.اتاقی که من برای اولین بار میدیدمش و بهنظر این پسر قبلا هم اینجا اومده و حتی اینجارو تصرف کرده بود.
چشمم دوباره توی تاریکی به رختخواب افتاد.
نور مهتابِ آسمون پهن شده بود روی رختخواب و اتاق.
بالاتر اومد و با هر قدم و شمارشم، نفسم بند میرفت و از ترس قلبم به سختی میکوبید.
کف دستام خیس عرق شده بود. نمیدونستم چیکار کنم، حتی ابزاری نمیدیدم که بهش چنگ بزنم تا در صورت امکان از خودم دفاع کنم.
نمی تونستم چراغی هم روشن کنم. تند تند آب دهنم رو قورت میدادم و نگاهم به در بود که دستگیرهاش پایین کشیده شد.
کسی از پایین داد زد:
- داداش شاید مزاحم خلوت دو عشاق شدیا، خوبیت نداره.
- مرگ... اون دسته کلید رو برام بیار.

- قفله؟کسی با تعجب پرسیده بود و اونی که پشت در بود جواب داد:
- آره.
- خب دیدی ما درست زدیم، اون چای تازه دم، این سوتین، جای شک و شبهه نداره داداشِ من، بیا پایین مزاحم نشو.
شخص پشت در نفسش رو محکم بیرون داد.
با ترس بیشتری زل زده بودم بهش و حالا میون اون تاپ سفید و شلوارک کوتاهی که تنم بود تنم شروع به لرزیدن کرد.
یه تقه به در زد و گفت:
- کسی اینجاست؟ اگه کسی اون داخله فقط بگه تا مزاحم نشیم. ما کاری به کارتون نداریم فقط بگید که بدونیم غیر از ما هم کسی اینجاست.
آب دهنم رو به سختی قورت دادم. گوشیم؟! رفتم و سریع گوشیم رو از کنارِ رختخواب برداشتم. و با نور کمش توی اتاق نگاه کردم. تا راهی برای پنهان شدن پیدا کنم.ساکم!!... خدایا ساکم رو جا گذاشته بودم توی کمد یکی از اتاق
های پایین. برس و لوازم آرایشمم روی میز توالت اون اتاق بود. حولهامم پشت در آویزون بود. حتی شارژرم و بقیه خرت و پرتام همه پایین بودن. این موجوداتِ خبیث و لعنتی یهو از کجا پیداشون شد؟!! لعنتیا..
با نوری که توی اتاق رو کمی روشن کرده بود سریع زیرِ میزی که روش ملحفهای سفیدی پوشیده شده بود پنهون شدم ولی ملحفهاش باعث نمیشد کامل پوشیده بشم و چون موقع باز شدنِ در پشت در قرار میگرفتم خدا خدا میکردم اونا منو نبینن و بیخیال این اتاق بشن، اما اون پسری که قرار بود شب رو اینجا صبح کنه، با اون چیکار میکردم...؟
شخصِ پشت در دوباره اولتیماتوم داد و وقتی صدایی نشنید به

دوستاش گفت:
- دیدید اوسکولا، کسی اینجا نیست، اونم شاید مال زن سرایدار یا دخترش باشه، اون چای هم همینطور، بههرحال هر کی بوده تا صبح خودشو نشون میده و میگه دیشب اینجا چیکار داشته.- شاید یه وقت دزد اومده باشه.
- همه درا قفل بودن.
- چراغهای اینجا که روشن بود.
- شاید قبل از ما کسی که اینجا بوده یادش رفته خاموش کنه.
صدای اون پسر رو واضحتر میشنیدم، اونم انگار به این دوستش ملحق شد و جیرینگ جیرینگ کلیدهارو به دستش داد و گفت:
- بیا اینم کلید، باز کن، شاید حق با تو باشه، بچهها پایینو گشتن خبری نبوده.
به مرز سکته رفتم وقتی کلید توی قفل چرخیده شد و در رو باز کردن. قلبم از هر صدایی محکمتر و بلندتر توی اتاق اکو شد.
چراغ رو روشن کردن و اتاق توی روشنایی زیادی فرو رفت و قلبِ من بیشتر از ترس لرزید.
- نگاه، کسی اینجا نیست، آخرین بارم یادمه خودم این رختخوابو اینجوری گذاشتم، به این امید که دوباره هفتهی بعد برمیگردیم اما شد سه ماه بعد.- یه بوی عطری میآد امیر.
صندلهای سیاه یکیشون درست مقابل چشمام بود. فقط خدا خدا میکردم سرش رو پایین نیاره و منو زیر میز ببینه.
- نمیدونم. منو هم دارین گیج میکنین. اگه کسی بود تا الان جیکش در میاومد، پس کدوم جهنمی قایم شده؟
- معلوم نیست، به بچهها میگم برن دورو اطراف و بگردن ببین کسی تو حیاط نرفته!!
- اگرم کسی غیر از ما اینجاست، حتما به قصد خرید رفته بیرون،

ممکنه تا یه ساعت دیگه پیداش شه.
- حتما همینطوره. من برم داداش خوب بخوابی.
انگار به شونهاش زد و بیرون رفت. تنها همون پسری که صندلی چرم مشکی به پا داشت توی اتاق موند.
قلبم ریتم آرومتری گرفت ولی از ترسم کم نشده بود. اون لحظات با تمام وجود ترس و مرگ رو تجربه میکردم.توی همین چند ثانیه نفسم به شماره افتاده بود که یک آن
ملحفه از روی میز کنار رفت و پسره خم شد و منو دید.
چشمای قهوهای و باریکی داشت، و ته ریش کوتاه و مرتبی.
نگاهش هر حسی داشت ترسم رو بیشتر نکرد.
چهرهاش شرور و هیز نبود و بهنظر میرسید یه آدم حسابی و محترم باشه.
ابرویی بالا داد و با تعجب گفت:
- تو کی هستی؟
درسته ترسم کم شده بود اما زبونم بند رفته بود و نمیتونستم حرف بزنم.
اون هوفی کشید و کمرش رو صاف کرد و به طرف در رفت. قبل از اینکه من صدای باز شدن در رو بشنوم کلید رو توی قفل چرخوند.
قلبم به کراهت این لحظه مثل بچهی ترسیدهای که قراره با کمربند تنبیه بشه ترسیده و سخت کوبید.- بیا بیرون کاریت ندارم.
از زیر میز سرکی بیرون کشیدم. مشتهای پسره کنار تنش کمی سفت شده بودن. نگاهم رفت بالا، چشم بست و با اخم تند و عصبی توپید:
- خودتو جمع و جور کن بیا بیرون.
نگاهی به خودم کردم. بخاطر خم شدنم توی اون زاویه حتما از

یقهی تاپم گوگولیهای سینهام رو دیده که رنگ باخته.
خودم رو سرزنش کردم که چرا یه لباس بهتر نپوشیدم. ولی دوباره به خودم گفتم:
- من از کجا میدونستم این زامبیا امشب میآن اینجا و بدتر از اون این هرکول میآد بالا.
از پناهگاهم بیرون اومدم و قبل از اینکه رفتار بدی ازش ببینم سریع گفتم:
- من دختر خوندهی یزدانم. صاحب این ویلا.دوتای ابروش با هم بالا پریدن. اما سریع نگاهش از صورتم رفت
پایین و روی تاپم مکثی کرد و به آنی صورتش رنگ خون شد و نگاهش رو ازم گرفت.
نگاهی به خودم انداختم. لعنتی، لعنتی، لعنتی، تاپ سفید؟ بدون سوتین؟ خب معلومه از شرم تنم انقباض میگیره و تغییراتی توی بدنم رخ میده که از زیرِ اون تاپ سفید کاملا مشخصه!
لب گزیدم و گفتم:
- من اومدم یکم حال و هوام عوض شه، عمو یزدان نگفت کس دیگه ای هم میآد اینجا.
- به ما هم نگفت دخترخوندهاش اینجاست.
با تمسخر گفت، حتما فکر میکرده دروغ میگم. آرومتر گفتم:
- من... من فردا صبح یه ماشین میگیرم برمیگردم.
برگشت و تیز نگاهم کرد و گفت:
- معلوم نیست از کجا سردرآوردی اینجا بعدم واسه خودت بری حاجی حاجی مکه؟شمردهتر توی نگاهش لب زدم.
-من، دختر خوندهی یزدانم، فقط اوننمیدونست من اینجام وگرنه بهتون کلید نمیداد تا شما هم بیاین.
آب دهنش رو قورت داد. سیبک گلوش چندبار تکون خورد، نگاه

خیرهاش رو به کُندی گرفت و زیر لب گفت:
- لعنت به شیطون.
- من دروغ نمیگم.
کمی مکث کرد، نگاهش هنوز به جایی غبر از من بود. معلوم نیست چه مرگش بود!
- لازمه به بچهها معرفیت کنم؟
- نمیدونم.
سرش رو تکون داد و به تندی گفت:
- نیازی نیست ببیننت. من رو رفتار دیگران نمیتونم تضمینی داشته باشم.
برگشت به سمتم و محکم گفت:- اما رو خودم چرا.
این یعنی داره بهم ضمانت میده از طرف خودش خیالم راحته راحت باشه ولی در مورد بقیه...
اما من اینو خوب میدونم که رفتار هر کسی پیشبینی نشدهست و هیچکس نمیتونه ضمانت کامل بده که در این ساعت یا فلان لحظه رفتارش رو چطوری کنترل میکنه.
به لباسام اشاره کرد ولی نگاهش به صورتم بود.
- من نمیتونم برگردم پایین و جامو عوض کنم، چون ممکنه کس دیگهای بیاد بالا.
گردنم رو کمی کج کردم که گفت:
- توام که با این حساب قرار نیست از این اتاق بری بیرون...
ابروم رو بالا دادم و اون جملهاش رو کامل کرد:
- پس یه چیز بهتر بپوش.
- ساکم تو یکی از اتاقای پایینه.
ابروهاش رو با شدت بالا داد و سرزنشگرانه گفت:- ساک و وسایلت تو یه اتاقن، چیزای شخصیت یه جای دیگه،

خودتم که اینجایی!
منظورش با سوتینم بود، بیشعور، اگه نمیگفت باد میکرد رو دلش؟!
خجالت زده لبم رو گزیدم.
سریع نفس بلند و حرصی کشید و چنگش رو بین موهاش فرو برد و رفت پشت پنجره ایستاد تا هوا بخوره.
نگاهم چرخ خورد توی اتاق و چشمم به ساک آبیش افتاد که کنار در بود.
شاید بین لباسهای خودش یه چیزی برای پوشیدن پیدا میکردم.
فعلا با این نسبت که دخترخوندهی یزدانم از زیرِ دست این پسرِ اُتو کشیده قسر در رفتم.
- از لباسای خودت بده.
برگشت و نگاهم کرد، نگاهم کرد و با مکث و لحن ریزی گفت:- خدایا داری با چی امتحانم میکنی !!
بعد از اینکه یکی از تیشرتهاش رو از ساکش درآورد و بهم داد ، با یه مَن اخمِ گنگ و ناجور پیچید طرف پنجره و محکم گفت:
- بپوش.
- تو نمیری بیرون؟
برگشت و گفت:
- من اومدم بخوابم، پاشم برم بیرون چیکار کنم؟ باچه بهونهای برم بیرون؟ بپوش دیگه...
روترش کرده سرش رو پیچید طرف پنجره، منم سریع و هول هولی تیشرت خودم رو از سر کندم و تیشرت پسره رو پوشیدم، بوی عطر خوبی میداد اما نه عطری که مثل عطر یوسف منو سرمست میکرد.

نوک سینههام باز هم زیر این تیشرت برجسته شده بودن، چون موقع تعویض لباس بهخاطر دمای اتاق تحت تاثیر قرار گرفته بودن.دستام رو نامحسوس جلوی سینههام گرفتم و گفتم:
- تموم شد.
برگشت و تیشرتش رو توی تنم دید. نفس آسودهای کشید و گفت:
- اون شلوارم بپوش، اگه برات بلنده پاچههاشو تا بزن بالا.
من فقط با سینههام و نوکشون مشکل داشتم که تیشرت سفیدم رو درآوردم ولی عمرا شلوارش رو میپوشیدم.
- من با شلوارک خودم راحتترم، تو هم اگه مشکل داری، میتونی چشاتو درویش کنی.
با اخم تندی از غضب نگاهم کرد. واضحتر گفتم:
- من یه عمر جلوی همه اینجوری بودم، حتی کلیپایی که تو پیجم گذاشتم پس فکر نکن واسم مهمه که تو اینجوری منو نگاه کنی، اما اگه واسه خودت سخته نگاتو اونوری کن.
با حرص نفسش رو فوت کرد بیرون. زیرلب پچ پچ ریزی کردم.
- تو کجا میخوای بخوابی؟نگاهم کرد و مکدر و مسخره گفت:
- هرجا که سرکار خانم دستور بدن.
- اینجا همش یه رختخوابه، نمیشه که هر دومون رو نیم وجب تشک بخوابیم.
پوزخندی به حرفم زد و مشکوکانه زل زد بهم و با تانی گفت:
- منکه میدونم دروغ گفتی.
-چیو ؟
- اینکه دخترخوندهی یزدانی.
نیشخندم به مسخرهگی لحن و نگاهِ متعجبش بود.
- تو فکر کن دروغ میگم. واسه من مهم نیست باور کنی یا نه

بههرحال مامانِ من زنشه.
با تعجب بیشتری گفت:
- میدونم چندساله ازدواج کرده ولی فکر نمیکنم با زنی همسن مادرش ازدواج کرده باشه.
با نفرت و غیظ زل زدم بهش و گفتم:- مامانم پیر نیست.
- از ظاهر تو مشخصه.
- میگم پیر نیست.
دستش رو حرکتی داد و گفت:
- خیلهخب. هر کی میخوای باش، به هر دلیلی هم که اینجا اومدی، واسه من مهم نیست، ما تا فردا بیشتر اینجا نیستیم.
ناباور ابروهام رو بالا دادم و گفتم:
- چرا ؟
نگاهش حالا بهم خیره و ممتد بود. بدون اینکه مثل لحظات قبل حس خجالت داشته باشه.
- به جز من اون پایین هشتتا پسر دیگه هم هست، تنها با سه نفرشون جورم که اخلاق و رفتارشونو میشناسم، در مورد بقیشون چیز زیادی نمیدونم.
- میخوای بگی اینجا بودنشون واسه من امن نیست؟- اصلا نیست. من فردا صبح به بهونه تحقیق میبرمشون یه ویلای دیگه.
سرم رو تکون دادم. همونطور که حدس زده بودم بهنظر آدم خوبی میاومد. اما خب این نمیتونه تمام تعریفم از کلِ شخصیتش باشه.
با چشمایی که هزار حس درونشون بود به طرف پنجره برگشت و دستش رو توی جیبش فرو برد.
چیزی از جیبش درآورد. پاکت سیگار بود. یه نخ بیرون کشید و

روی لبش گذاشت.
از اون فاصله دوباره نگاهم کرد، اما خیلی کوتاه و خشک و برگشت به سمت پنجره و آسمونِ پرستاره و مهتابی.
- اسمت چیه؟
- آتنا.
- چرا اومدی اینجا؟کلافه از این سوالاتی که شک و تردید توشون موج میزد؛ موهام
رو پشت گوشم زدم و قدمی رفتم جلو.
- اینجا ملک خونوادگی منه. واسه اومدن قرار نیست از کسی اجازه بگیرم!
- پس چرا یزدان خبر نداشت که "دخترخوندهاش" اومده اینجا؟ در اینصورت نباید به ما کلید میداد.
دخترخونده رو با تمسخرِ غلیظی گفت و چپ چپ نگاهم کرد.
بر اثر هالهی دودِ سیگارش نگاهش باریک و خمارشده بود و چهرهاش رو جذابتر میکرد.
- بذار اصلا یه چیزی نشونت بدم تا باورت بشه.
توی گالری گوشیم یه عالمه عکس خونوادگی داشتم. این روزها که توی خونمون بودم راه به راه عکسای سلفی کنار مامان و آرامش و عمویزدان و پویا و ماما و بقیه میانداختم.
گالریم رو باز کردم، به خودم گفتم:- چرا باید به این پسره ثابت کنم من کیام؟ اون اومده تو ملکِ
ما، من باید جواب پس بدم بهش؟
اما بعد به خودم گفتم:
- برای امنیتمم که شده لازمه اینکارو بکنم، حداقل از عمویزدان حساب میبره و تا زمانی که اینجاست دست از پا خطا نمیکنه.
گالریم رو باز کردم و رفتم کنارش ایستادم. چندتا از عکسارو

نشونش دادم و گفتم:
- ببین اینجارو، این مامانمه که بهش میگی پیر، اینم عمویزدانه، اینم منم که کنارشون ایستادم.
عکس بعدی رو نشونش دادم.
- اینم دختر مامانم و عمویزدانه، یعنی خواهرِ من، آرامش.
عکس بعدی خودم بودم و عمویزدان که دستش رو توی گردنم گذاشته و با کلاههای سفیدی که هر دو به سر داشتیم زبونمون رو توی دوربین بیرون آورده و عکس گرفتیم.
- اینم منم و عمویزدان.نگاهش کردم تا عکس العملش رو ببینم. اما اون نگاهش فقط به
صورتم بود و جوری نگاهم میکرد انگار به جز من چشماش هیچ جای دیگه رو نمیدیدن.
به خودم گفتم باور کن حتی یه لحظه نگاهش روی عکسا نچرخیده. چرا اینجوری نگاهم میکنه؟
فاصلهمون اونقدر کوتاه بود که صدای نفسهاش و گرماشون رو حس میکردم. ناخوآدگاه قدمی به عقب رفتم.
اون پلک زد و با مکث نگاهش رو گرفت و نفسش رو محکم بیرون داد.
- مادرت خیلی جوونه.
لعنتی صدای زمخت و جوابی داشت. از اون نوع صداها که آدم رو مجذوب رگههای خشدارشون میکنه.
از تعریفش در مورد مامانم لبخندی زدم و گفتم:
- تا یکم پیش میگفتی پیره.
دستی به موهاش کشید و دوباره به بیرون خیره شد.گوشیم رو کنار گذاشتم و نگاهش کردم. دیگه مثل قبل معذب
نبودم، فقط از یه جا بودن با این پسر حس خوبی نداشتم. با این

که بهنظر میرسید موجود بیآزاری باشه.
دستهام رو پشت کمرم به دیوار تکیه زدم و خیرهاش شدم.
دوباره برگشت و خیرهی خیره نگاهم کرد. نگاهش که حالا تبِ تندی گرفته بود و شرارت ریزی ازش موج میزد.
با حالی خراب ته سیگارش رو از پنجره بیرون انداخت ولی طولی نکشید که نخ دیگهای از پاکتش بیرون کشید و روی لبش گذاشت. فندک زد و مثل همون آتیشِ نیمهجون لب زد:
- ساکِت تو کدوم اتاقه؟
- اتاق وسطی، همون که کنار آشپزخونهست.
نفسش رو محکم بیرون داد و گفت:
- حتما تا الان بچهها پیداش کردن فهمیدن یه دختر مهمونِ این ویلا بوده و هست.
- فقط نمیدونن من کجام!سرش رو تکون داد و در همون فاصلهی کم دوباره نگاهم کرد و
گفت:
- تنهایی زدی به دل کوه اومدی تو این ویلای درندشت چیکار کنی؟!
- آدما واسه گشتن دلیل نمیخوان.
- چرا دیگه، یه دلیلی داره که تو تنهایی اومدی به خونوادتم نگفتی.
نفسم رو با صدا از دهنم بیرون دادم وگفتم:
- دلم گرفته بود، میخواستم تنها باشم.
با انگشت شست همون دستی که سیگار رو گرفته بود ابروش رو خاروند و صداش بیرمق تر شد.
- اشتباه کردی. یزدان نمیدونست تو اینجایی به ما کلید داده، اگه به جای من یکی دیگه میاومد بالا و تورو این شکلی میدید...

- کسی نمیتونه همچین غلطی بکنه که بهم دست بزنه.خیره شد بهم و لبهاش رو بهم فشار داد. نمیدونم توی سرش
به چی فکر میکرد، به جوابِ من که از روی غرگی و اعتماد کامل گفته بودم، یا به حماقتم برای تنهایی اومدن به اینجا.
- توی ملک شخصیمون مهمون باشن بعد همچین غلطی بکنن، نوبره والا.
سرش رو با تایید و حالی خرابی تکون داد. یه جور عجیبی رفتار میکنی، معلوم نیست چه مرگشه. بهقول یوسف شیش و هشت میزنه. انگار اون بیشتر از من برای این وضعیتِ اسیر شده معذب بود.
تا الان که رفتار زشتی ازش ندیدم و حسمم بهش بد نبود.
شاید اگه با هم گفتوگوی بیشتری داشتیم برای هم دوستای خوبی بشیم و امشبی که قرار بود همدیگه رو تحمل کنیم با هم دردو دلهای زیادی میکردیم.
خیلی وقته با یه دوست حرف نزدم، که البته اینجا دوستی هم ندارم که بخوام باهاش حرف بزنم.تنها یوسف بود، محرمم، عشقم، دوستم، رفیقِ تنهاییم، رفیقِ
دردودلهام، اما حالا با خیانتش تبدیل شده به یه کابوس برام.
این پسره ظاهرِ بدی نداره و بهنظر نمیآد باطن و شرور و پلیدی داشته باشه، شاید میتونم روی رفاقتش حساب باز کنم.
همونطور که اون نشناخته به من حسِ اطمینان داد که کنار خودش بودن امنتر از لو رفتنم بود، خصوصا با صدای شیشههایی که از پایین به هم برخورد می کردن و خندهها و رفتار شوخ و شنگشون مشهود بود که دارن مشروب میخورن.
کمی جلوتر رفتم. متوجه قدمم که شد برگشت و وارفته نگاهم کرد. آروم گفتم:

- میشه منم سیگار بکشم؟
زمزمهاش با تعجب بود و ابرویی بالا انداخت.
- سیگار بکشی؟
- قبلا یه بار امتحانش کردم. ولی خب...نگاهش با تانی بین منو سیگارش چرخی زد و کمی بعد سیگارِ
لای انگشتش رو به طرفم گرفت، اما نگاهش رنگ باخته بود و آب دهنش رو با صدای ریزی قورت داد.
جلوتر رفتم و بیحرف سیگار رو از دستش گرفتم.
کنارش پشت پنجره ایستادم، اون قدمی کنار رفت تا از من فاصله داشته باشه و با حالی عجیب دست برد بین موهاش و پشت گردنش و نفسش رو محکم بیرون داد.
به سیگار نگاه کردم و بعد به پسره و آروم پرسیدم:
- اسم تو چیه؟
رنگباختهتر نگاهم کرد. گوشهاش و صورتش کمی سرخ شده بودن. پریشون بود و اینو از تمام وجناتش حس میکردم.
- امیررضا.
- چرا پیش دوستات نموندی؟
- اونا دورهمی داشتن با صرف مشروب و این چیزا...
- تو اهل مشروب نیستی؟اخم ریزی کرد و گفت:
- نه. اما برام مهم نیست کی میخوره یا نمیخوره.
- اومدید اینجا خوشگذرونی و تفریح؟
یه نگاه به من کرد و یه نگاه به سیگارِ بیتکلیف موندهی میون دستم.
- بقیه شاید، ولی من میکروب شناسم اومدم برای تحقیق روی پروژهی آزمایشگاهیم.
- اومدی اینجا دنبال میکروباتو بگردی؟

لبخند زورکی زد و به سیگار اشاره زد.
- نمیخوای بکشی؟
سیگار رو بین لبهام گذاشتم و در همون حین اون جواب داد:
- یه نوع میکروبِ انگلی کنار ساحل.با پوکی که به سیگار زدم هنوز کامل وارد ریههام نشده، بیاختیار
به سرفه افتادم، به سرفهی دوم نرسیده امیررضا دستش رو روی لبهام گذاشت و آروم و خفه نالید:
- هیسسس، الان صدات میره پایین میفهمن کسی اینجاست.
سیگار رو از دستم گرفت و پرت کرد پایین پنجره، دستش اما هنوز روی لبهام بود و من از پشت دستش خفهشده سرفه میکردم.
چشماش میخواستن از کاسه در بیان، اون هنوزم دستش رو نگه داشته بود روی لبهام و خیره و گنگ نگاه میکرد به صورت و چشمام.
طولی نکشید با نفس بلندی که توی صورتم بیرون داد و مخلوطی از بوی سیگار و عطرش رو به سمتم فرستاد دستش رو از روی لبهام برداشت و قدمی عقب رفت.
پنجره رو تا آخر باز کرد و سرش رو از پنجره بیرون برد و هوارو دم کشید، دم کشید و زیر لب پچ پچی کرد.سرفههام بهتر شده بودن.
عمرا با خاطرهی امشب من هوس کنم
لب به سیگار بزنم.
فکری از سرم عبور کرد و با خودم گفتم:
"مامان چطوری این لعنتی رو دود میکنه و خیلی ریلکس بهش پوک میزنه؟"
به ناچار رفت و از بین سروصدای پسرایی که هنوز بیدار بودن فقط یه پتو برداشت و دوباره برگشت بالا.

قبل از اینکه بره بهم گفته بود در رو قفل کنم و من خیلی آروم کلید رو موقع بستن در توی قفل چرخوندم تا صداش کسی رو متوجه نکنه و دوباره موقع برگشتنش همین کار رو تکرار کردم.
به بچهها گفته بود بالا کمی سرده و ممکنه یه پتوی اضافه لازمش بشه.
چندتا بالشتک اضافه هم توی اتاق بود و میتونست به عنوان متکای خواب ازشون استفاده کنه.البته نمیدونم با وجود تاریک شدنِ اتاق و خوفِ تنهایی،
هردومون میتونستیم بخوابیم یا نه.
سروصدای خنده و غلغلهشون هنوز از پایین به گوش میرسید.
من روی تشک نشسته بودم و پتو رو روی پاهای برهنهم گذاشتم.
کمی سردم بود، هر چند دمای پکیج اتاق رو گرم کرده، ولی برای منی که لباس زیادی به تن نداشتم هنوز احساس سرما میکردم.
دوتا از بالشتکهارو برداشت و زیر سرش گذاشت، کنج اتاق دراز کشید، بدون تشک یا پتویی زیر پاهاش.
مطمئن بودم اگه موفق بشه بخوابه، فردا از بدن درد نمیتونه تکون بخوره.
لَش شد و پتورو روی خودش کشید و به گوشیش نگاه کرد.
نمیدونستم توی گوشی که نه آنتن داره و نه اینترنت دنبال چی میگرده.
- دانشجویی؟آروم و بیحوصله جواب داد:
- نه. تو آزمایشگاه کار میکنم.
مکث کوتاهی کرد و گفت:
- تو چی؟
صورتش رو به جهت من پیچید. اون دراز کشیده بود و من تکیه

به دیوار روی رختخواب نشسته بودم.
- ارتوپد میخونم.
- کدوم دانشگاهی؟
- اینجا تحصیل نکردم. اقامت آلمان دارم.
با نور ضعیفِ گوشیش که توی صورتش بود بالا دادنِ ابروهاش رو دیدم و زمزمهاش رو هم شنیدم که گفت:
- پس بگو چرا تو پوششت ریلکسی.
جوابش رو ندادم، خسته بودم و حسابی خوابم میاومد، اما از زمان خاموش شدنِ چراغِ اتاق ترسی توی دلم رخنه کرده بود که نمیتونستم بخوابم.- درست تموم شده که برگشتی؟
- نه اومدم دیدن خونوادم. سه ماه دیگه برمیگردم.
چند دقیقهی کوتاه هردو سکوت کرده بودیم. حس کردم میخواد چیزی بگه، اینو از جنبش لبهاش فهمیدم، چشمام رو باز کردم و دوباره توی نور گوشیش صورتش رو دیدم، خیره به من بود و لبهاش رو آروم تکون داد:
- دوست پسر یا نامزدی،چیزی نداری؟
دوست پسر؟ من یه عشق داشتم که قلبم رو هزار پاره کرده. یه عشق داشتم که نفسم رو به نیستی برده. یه عشق که حتی از خودم بیشتر دوسش داشتم و جاش رو نه تنها توی قلبم روی تخم چشمام میذاشتم. یه عشق که چند ساله توی قلبم خونه کرده و از هر چیزی گذشتم. حتی تبعید و در به در شدنم توی خارج به بهانهی درس.
اونقدر باورش داشتم و اونقدر میخواستمش که اگه بهم میگفت الان روزِ حرفش رو قبول میکردم و آسمونِ سیاه رو نادیده میگرفتم.اون همه چیزم بود و منو شکست و از دردِ شکستنِ خودم تا به

اینجا اومدم و به خلوت و تنهایی پناه بردم.
فقط بهخاطر اون badboyکه این اسم درخور کارهای بدش بود.
چشمام رو بستم. بیهوا بغض کردم. مکثم برای امیررضا کمی زیاد شد که دوباره با تعلل پرسید:
- داری؟
داشتم، داشتم اما تموم شد، ما هردومون کات کردیم. بهش گفته بودم نمیخوامش، نه تنها به خاطر خیانتش، بلکه بهخاطر برادرِ شادی بودن هم نمیخواستمش.
حرفش رو قبول دارم که گفت گناه هیچکس رو به پای کس دیگه نمینویسن ولی من نمیتونم گذشتهها و دردی که از نبودِ بابام کشیدم رو فراموش کنم.
نمیتونم زجههای مامانم و سختی کشیدنِ شبانهروزیش رو توی بیمارستان فراموش کنم.
نمیتونم آتیشِ انتقام رو توی چشماش از یاد ببرم.نمیتونم نیشی که همه عمر توی مدرسه و خیابون بین دوستام
از بیپدریم و بچهی طلاق بودن خوردم رو فراموش کنم. نمیتونم
و به یوسف گفتم:
- تموم شد.
و تنها خودم میدونم بعد از این تمومشدن، تمامِ شریانهام از غصه و بارِ این کلمه، هر بار به جای خون چه آتیشی به قلبم حواله میکنن.
- ندارم.
کرخت و سست گفتم و صدای بلندِ قلبم رو شنیدم. دستم رو روی قلبم مشت کردم. بیرون دادنِ نفسش مثل پیرمرد خستهای بود که سنگ بزرگی رو جابهجا کرده.

آرنجش رو جک زد و کمی نیمخیز شد، گوشیش رو کنار گذاشته بود و انعکاسی از نورش روی صورتش نداشت.
- به بچها گفتم فردا صبح میریم دریا، احتمالا مخشونو بزنم بریم یه ویلای دیگه فقط تو...
مکث کرد و بعد آرومتر گفت:- تنهایی که نمیشه بمونی تو این ویلا...
- سه شب موندم، میخواستم چند روز دیگه هم بمونم که شما اومدین.
نوچی کرد و گفت:
- شاید فردا بتونم مسیر این پسرارو انحراف بدم یه جای دیگه، ولی ممکنه بخوان بازم بیان اینجا.
آهی کشیدم و از روی عصبانیت و کلافگی زیر لب زمزمه کردم:
- یه روز که اومدم واسه خودم تنها باشم چندتا سرخر اومدن ریدن تو برنامم.
- حالا میخوای از اینجا بری؟
چپ چپ نگاهش کردم و عصبی گفتم:
- ببخشید که انگار من مزاحمِ شمام!!
- چیکار کنیم خب، تقصیر ما چیه، اگه میدونستیم کسی اینجاست عمرا نمیاومدیم.
نفسی کشید و ادامه داد :- بچها فهمیدن یه دختر اینجا بوده و حالا به هر دلیلی امشب
غیبش زده، سر این قضیه هم که شده دوباره بر میگردن اینجا تا بفهمن کی اینجارو قرق کرده.
چشمام رو بستم ولی در نتیجه مجبور بودم طبق میلش رفتار کنم.
- باشه من فردا میرم.
- با چی میخوای بری؟

- با یه ماشین اجارهای. همونطور که اومدم.
کمی سکوت کرد و فقط صدای نفسش بود که به گوشم میرسید.
دقیقهای بعد آروم گفت:
- صبر کن تا فردا یه کاریش میکنم خودم.
- چیکار میخوای بکنی؟
- نمیدونم. ببینم اگه تونستم اینارو بپیچونم خودم کارمو سریع انجام میدم میآم با هم برمیگردیم.
توی اون تاریکی با تعجب و شوک ابروهام رو بالا انداختم.آرومتر از حدممکن گفته بود و حالا حتی آرومتر ار قبل گفت:
- شمارتو بده، تا فردا بهت خبر میدم.
- اینجا که آنتن نداره.
کلافه نفسش رو بیرون داد و گفت:
- بیرون نمیری یعنی؟
- نمیدونم.
- خب من شمارمو میدم بهت، اگه یه وقت رفتی بیرون زنگ بزن تا بهت بگم چیکار کنی!
گوشیم رو برداشتم و صفحهاش رو باز کردم.
- شمارتو بگو.
- بزن. ...۰۹
شمارهش رو سیو کردم. با خیال راحت سرش رو روی بالشتک گذاشت و آروم گفت:
- زنگ بزنیا. بیخودی پا نشی تنهایی بری.- مگه تو قصد برگشت داری؟
- من بیشتر برای کارم اومدم، اونان که واسه خوشگذرونی اومدن، اگه کارم زودتموم بشه زودم برمیگردم.
اینجوری خوب بود. لااقل با یه آدم مورد اعتماد برمیگشتم.
دیگه چیزی نگفتم و تنهام رو خم کردم تا سرم روی بالشت

بیفته.
پتورو روی خودم کشیدم. حس ترس و دلهرگی هنوز بود اما چارهای جز تحمل کردنِ امیررضا نداشتم.
پس سعی کردم هر فکر مسمومی رو از ذهنم دور کنم و در آرامش به خواب کوتاهم بپردازم.
اما اون بلند شد و پچ پچگونه گفت:
- تو بخواب، من خوابم نمیبره.
رفت پشت پنجره ایستاد و آروم گفت:
- اشکالی نداره سیگار بکشم؟کسی محکم به شونهام زد و گفت:
- پاشو ببینم اینجا چیکار میکنی؟
حوصله نداشتم اون ساعت از صبح با هوای دلپذیر و خنکی که با گرمای پتو استتار شده بود چشمام رو باز کنم و دل از رختخواب گرمم بکنم، اما یکآن مغزم ریاستارت شد و مثل برق گرفتهها سر جام نشستم و به برقِ چشمای خشمگینش خیره شدم.
دندوناش طوری روی هم سابیده میشدن که انگار یه شیرِ نره و داره حریفش رو به مبارزه دعوت میکنه.
پرههای بینیش از زورِ خشم و عصبانیت بازو بسته میشدن.
صدای کسی غیر از ما توی اتاق بود و من با شنیدنش تمام دیشب و اسیرشدنمون رو اینجا به یاد آوردم.
- تو چیکاره...
همین کافی بود که یوسف به طرفش یورش ببره و هر چی فحش توی آستین داشت به امیررضای بیچاره بده که تمام شب مثل یه نگهبان از من مراقبت کرده بود.جست زدم و از پشت کمرش رو گرفتم و گفتم:
- یوسف، ولش کن یوسف اون بیچاره مگه چیکار کرده...

هلم داد به عقب و تا نگاهش برگشت به طرفم رگ چشماش قرمزتر شدن و داد زد:
- تو دیشب پیشِ این دیوث خوابیدی؟
اتاق کوچیک بود و جای خوابِ امیررضا تنها به اندازهی یه قدم کوچیک باهام فاصله داشت.
من هنوز هنگ بودم، اون از کجا اومده و این چه سروصداییه که اول صبح راه انداخته و من باید به چی جواب پس بدم!! سکوتم رو که دید بلندتر داد زد:
- لباسای کوفتیت کجان؟
نگاهی به لباسام کردم. تیشرت امیررضا تنم بود و برای اینکه چیز بدی به ذهنِ یوسف خطور نکنه سریع گفتم:
- خب من... لباسام پایین بودن، این تیشرتم از امیررضا گرفتم پوشیدم که...اصلا نذاشت من حرفم رو کامل کنم مثل گاو رمیدهای دوباره
برگشت به طرف امیررضا.
دعواشون ناعادلانه بود، مخصوصا با اون فحشهای رکیکی که به امیررضا میداد، امیررضا هم عصبانی از این قضاوتِ ناعادلانه از زیر پتو خودش رو بیرون کشید و مقابل یوسف ایستاد، قدش کمی از یوسف بلندتر بود، با عصبانیت داد زد:
- دهنتو ببند بچه، گوه میخوری بیخودی فحش میدی.
با غیظ و شماتت به من نگاه کرد و گفت:
- این کیه؟ سرِ چی رم کرده که مثل یه قاطرِ چموش داره جفتک میندازه؟
- الان که خارمادرتو به عزات نشوندم میفهمی سر چی بوده ک...شِ پفیوز.
دو سه تا از پسرها در اتاق رو هل دادن، یوسف خواست به سمت

امیررضا بره ولی تا متوجه اونا شد و چشمش به لباسهای من افتاد یهو نعره زد:
- فریدون گفتم کسی بالا نیاد.هر چندنفری که بودن برگشتن، فقط یه لحظه چشمشون به من
افتاد و در رو دوباره بستن.
از پشت در یکی گفت:
- داداش فکر کنم سوتفاهم شده، ما دیشب ساعت ده رسیدیم کسی اینجا نبود، حتما نصف شبی این دختره اومده بالا امیررضارو ندیده تواتاق خوابیده.
یکی دیگه گفت:
- آره داداش منو امیر اول این اتاقو چک کردم، به جونِ مادرم کسی این تو نبود.
یوسف به من نگاه کرد، اما توی یه لحظه امیر محکم تخت سینهاش زد و به عقب هلش داد و گفت:
- تو چه خری هستی که اینجوری داد و هوار راه انداختی؟
- من؟!!یوسف پوزخندی زد و انگشتش رو ثابت کرده بود روی سینهاش ویه جوری گفته بود "من" که پسره حساب دستش بیاد چه زری زده.
یوسف برگشت به طرف من و محکم گفت:
- دیشب کجا بودی؟
- همینجا.
کسی از پشت در دوباره گفت:
- بهخدا نبود دادادش، ما کلِ ویلارو گشتیم، هیچ جا نبود.
با عصبانیت صدام رو بالا بردم:
- میذاری حرف بزنم یا نه؟ این دیوونهبازیا چیه در میاری؟
نگاهش با دیوونگی توی اتاق چرخی زد. تیشرتم روی زمین

افتاده بود. کنارِ ساکِ امیررضا.
یکآن چشماش به رنگ خون شدن و گوشهاش و صورتش به کبودی رسیدن.با وحشت نگاهش رو به تیشرتِ توی تنم دوخت و ناباورانه به
سمت امیررضا برگشت و تا خواست حرکتی بکنه داد زدم:
- بس کن یوسف، الکی دعوا راه ننداز. من دیشب تو ویلا بودم اینا یهویی اومدن داخل، منم ترسیدم، هول شدم اومدم بالا زیر میز قایم شدم، از شانسِ من امیررضا هم اومد بالا که اینجا بخوابه، بعد منو دید.
ابروهای یوسف با خشم بالا پریدن و برگشت به امیررضا نگاه کرد و گفت:
- بعد که پیداش کردی موندی تو اتاق پیشش...
- آره موندم، قرار نیست به تو هم جواب پس بدم، من هیچ خطایی ازم سر نزده.
- چرا اتفاقا باید به من جواب پس بدی، به من که این دختر به رگای من وصله.
مشتش روی هوا رفت. جیغ زدم و دستم رو جلوی صورتم گرفتم.
پسرها هم از بیرون هر کدومشون یه چیزی میگفتن.مشتش نرسید به صورتِ امیررضا، اون جا خالی داد و مچ دست
یوسف رو گرفت و با خشم دوندون قروچهای کرد و با چشمای به خون نشسته گفت:
- هرخری میخوای باش، امانتِ خدا بود دستم که تا صبح مراقبش بودم، پشیمونم نکن بهخاطر این حماقت.
نگاه برزخی هم به من انداخت و یوسف رو هل داد به عقب و سریع از اتاق بیرون رفت.
یک آن یوسف با صدای بلندی داد زد:

- همین الان ویلارو خالی کنین.
کسی از پشت در دوباره خودشیرینی کرد:
- داداش نوکرتم، بیخودی جوش نیار، این رفیق ما ندونسته اومده تو این اتاق...
- خالی کنین فریدون، همین الان.
امیررضا برگشت توی اتاق و دستش رو جلوی یوسف تکون داد و گفت:- نمیدونستم انقدر آدم بیخود و بیشخصیتی هستی که جواب خوبی رو با لگد پس میدی. این دفعهی آخرمه که پامو می، ذارم تو ویلای یزدان.
کسی از بیرون گفت:
-عه... امیر، داداش، بیا تو هم خوبیت نداره توهین کنی.
یوسف اما به تندی گفت:
- هرری. کسی واست کارت دعوت نفرستاده عامو.
مشخص بود که امیررضا شناخت کافی از یوسف نداره و باهاش آشنایی قبلی هم نداشته و طبق شناختش از یزدان به اینجا اومده.
چقدر بد شد که اینجوری ازش استقبال کردن. خدایی اون پسر بدی نیست و کار بدی در حقم نکرده بود که یوسف به این تندی و وحشیانه جوابش کرد.بیشعورِ بیفرهنگ، اصلا یهویی از کجا پیداش شد ؟ بهقولِ
امیررضا عینِ قاطرِ چموش رم کرده و جفتک میندازه!!
فکرم پیش امیررضا بود و عذاب وجدانش رو داشتم و نگاهم به یوسفی که با عصبانیتی رختخوابهارو با پاهاش به هم زد توی اتاق و رفت پشت پنجره ایستاد.
امیررضا در عرض چند ثانیه ساکش رو جمع کرد. یه سجادهی بسته هم کنار دیوار بود، انگار پسرک نماز میخوند و دیشبی که

من خواب بودم برای نمازِ صبحش بیدار شده و حتما بهخاطر چیزهایی که از من دیده ذکر استغفار روی زبونش جاری کرده.
اونو هم برداشت و به طرف در رفت، ولی قبل از اینکه کامل بیرون بره برگشت و به من نگاه کرد، نگاهی که خالی نبود و معنی خاصی داشت و همین عربدهی بلندِ یوسف روبالا برد.
-به چی زل زدی دیوث! چرا نمیری گورتو گم کنی ؟
نگاهش رو ازم کند و در یه چشم به هم زدن از اتاق بیرون رفت و یوسف با همون عصبانیت جلو اومد و بازوی منو گرفت و گفت:
- تمامِ دیشب با این لباسها جلوی پسره بودی؟بازوم رو از میون دستش بیرون کشیدم و غریدم:
- به تو ربطی نداره.
ابروش رو ناباورانه بالا داد و با خشم لبهاش رو روی هم فشار داد و چند سیلیِ آروم و حرصی روی گونهام زد و گفت:
- اول صبر کن اینجا خلوت بشه، منو تو خیلی با هم کار داریم آتیخانوم.
چند ساعت بعد ویلا خالی شد. رفتم پایین و با عصبانیت به قسمتهای ویلا نگاه کردم که انگار هر طرفش یه دینامیت گذاشته بودن و منفجر کردن.
رفتم توی همون اتاقی که ساک وسایلم اونجا بودن.
پسرای بی، شعور از قصد تمام وسایل و لباسهام رو از توی ساک درآورده بودن، حتی لباس زیرهام رو.انگار با لباسهای من خصومتی داشتن. هر کدوم رو یه جا انداخته بودن و معلومه تا صبح خوشمزگی و لودگی کردن و به لباسام خندیدن.
یه لحظه یوسف توی قابِ در ایستاد و تا متوجه بیشعوریشون شد تا بناگوش قرمز شد و زیر لب فحشی داد:

- مادر قحبهها، برا تک تکتون دارم.
سرم رو با تاسف براش تکون دادم.
گوشیش رو درآورد و شماره گرفت و در همونحال به من تشر زد:
- اون کوفتی رو از تنت در بیار...
- برو بابا.
صدای بلندش که بالا رفت شونههام بیاختیار بالا پریدن، فکر کردم روی من داد زده ولی خطابش به اون بیفرهنگایی بود که این آشفتگی رو سرِ ساکم در آورده بودن. کلافه از اینکه نمیتونست بهشون زنگ بزنه تند تند توی خونه راه میرفت و فحش و ناسزا میگفت.بیحوصله وسایلم رو توی ساک گذاشتم، یوسف هنوز داشت
غرولند میکرد.
این فحشها حقشونه، بیشعورها تک تک وسایلم رو پخشوپلا کرده بودن.
معلومه از مستی حواسشون سر جای خودش نبوده، والا آدمای گندهای به سن و سالِ اونا همچین کار زشتی ازشون سر نمیزنه که برن تو وسایل دیگرون سرک بکشن.
البته امیررضا با همشون فرق داشت، یه پسر بافرهنگ و نجیب و محترم.
و چقدر خوشحالم از دوستی کوتاه مدتی که باهاش داشتم و دلم نمیخواد رفاقتمون بهخاطر رفتارِ زشتِ یوسف از بین رفته باشه.
اگه خطم آنتن داشت همین الان بهش زنگ میزدم و از دلش در میآوردم.
از اینکه یوسف اونجوری باهاش برخورد کرد من عذاب وجدان

دارم و شرمنده شدم.همه وسایلم رو جمع کردم که دوباره با دادی که جلوی در زد
شونههام بالا پریدن و وحشتزده به سمتش برگشتم.
- مگه نگفتم اون لباسو ازتنت در بیار؟
زورش گرفته بود به تیشرت سبزِ امیررضا.
بیمقدمه و عصبی از پرخاشهای بیموقعش توپیدم:
- رفتارت با امیررضا خیلی زشت بود، بیفرهنگ.
- امیررضا؟
ابرویی بالا انداخت و اومد توی اتاق و با تعجب گفت:
- چه زود جفت و جور شدی باهاش.
- حوصله ندارم یوسف، اصلا تو یهو از کجا پیدات شد اومدی با اون سروصداهات آبروریزی راه انداختی؟
- یعنی نباید میاومدم؟
نگاهم بهش با قهر و حرص و خشم بود ولی ته همهی اینا عشق و علاقه و دلتنگی هم دامن میزد.با دلخوری رو ازش گرفتم و به کارم ادامه دادم. اونقدر ازش
عصبی بودم که حسِ دلتنگیمم گم و گور شده بود و حالیم نبود با دیدنش چقدر حالِ دلم خوب شده.
اگه توی شرایط بهتری میاومد و اون آبروریزی رو راه نمیانداخت شاید خیلی گرم و شوریدهتر به استقبالش میرفتم و از این هوا و طبیعتِ دونفرهاش نهایت لذت و استفاده رو می بردیم.
اومد جلو و بازوم رو گرفت و از حرکت نگهم داشت. فشارش روی بازوم کمی زیاد بود. با اخم گفت:
- اول این تیشرتو دربیار، رو اعصابِ منه، بعد هر چه خواستی جمع و جور کن خودمم کمکت میکنم.
- تو به من دستور نمیدی چیکار کنم یا نکنم.

دستم رو عقب کشیدم. با عصبانیتِ بیشتری منو به طرف خودش کشید و توپید:
- درش بیار آتی. دلیل نداره حالا که رسیدی به ساکت بازم اون لباس تنت باشه.
- مامانم بهت گفت اینجام؟شمات بار و سنگین نگاهم کرد و لب زد:
- شمال میخواستی، به خودم میگفتی میآوردمت چرا تنهایی اومدی؟
- من از تو و خاطراتت فرار کرده بودم، به خودت میگفتم پاشو منو ببر شمال!
با کنایه و طعنه و تمسخر نیشخندی زد و گفت:
- من نمیدونم دخترای رادان چرا اول خودشونو به آدم میچسبونن بعد که دل دادن و دل گرفتن یهو پا پس میکشن و ناز میکنن!
- من ازت دلخورم.
لبش کم کم به لبخند باز شد و آروم و دلتنگ جواب داد:
- منم اومدم از دلت در بیارم.
پوزخندی زدم. بیشتر کشیدم توی بغلش و تنگ درآغوشم گرفت و سرش رو کنار موهام فرو برد و با نفس عمیقی لب زد:
- خیلیم دلتنگت بودم، خیلی زیاد آتی.نفسش رو از تنم و موهام کشید اما یکآن چنگ زد به پایینِ
تیشرت و اونو سریع از تنم و سرم درآورد.
سریع جیغ زدم و دستام رو ضربدردی جلوی سینههام گرفتن، سوتین تنم نبود.
- چرا همچین میکنی دیوونه؟
نگاهش که به دستام و گردیهای بدون پوشش زیرشون افتاد رنگ باخت و با تعجب و کرختی یه قدم به عقب رفت، نگاهم

کرد و بعد محکم زد توی سرِ خودش و گفت:
- خاک توسرِ من که تو با یه لا لباس و بدون سوتین پیش این پسره نخوابی!
مثل دیوونهها عقب رفت و یکی از تیشرتام رو خودش از توی ساک برداشت و زیر لب با خشم زمزمه می کرد:
- تمامِ شب اینجوری پیشِ پسره بوده، من باید بمیرم، باید برم بمیرم.نگاهم کرد و وارفته گفت:
- از لج من اینکارارو میکنی؟ بابا من به گورِ جدو آبادم خندیدم، اصلا تف و لعنتِ روزگار به من که هرزهبازی کردم، تو خوب باش لعنتی، تو تلافیِ کارِ منو اینجوری در نیار.
- چی داری میگی؟ چه ربطی به تو داره.
زانو زده بود روی زمین تا یه لباس برای من برداره، تیشرت قرمزی برداشت و دوباره مقابلم ایستاد و با شکی که انگار حتی به استخونهاشم چنگ انداخته بود لب زد:
- تو لباسِ درستی تنت نبود اون عوضی چطوری به خودش اجازه داد...
یه لحظه ساکت شد ولی نگاهش به سرعت نور مثل دوکاسه خون قرمز شد و وارفتهتر لب زد:
- جلوی خودش لباستو درآوردی بعد اینو پوشیدی؟
با حرص دندون قروچهای کردم. الان چه وقتِ بازجوییه آخه.
دست دراز کردم به سمتش:- لباسمو بده بپوشم.
دستام هنوز ضربدری جلوی سینهام بودن. انگار نمیشنید صدامو.
از ته حلقش نعره زد:
- جلوی اون دیوث لباستو عوض کردی؟
منم داد زدم:

- آره، آره، چارهی دیگهای هم داشتم؟ سوتین تنم نبود، تیشرتم سفید بود، همه جام از زیر اون تیشرت مشخص بود، خودش مردونگی کرد اینو داد تنم کنم بعدم پشتشو کرد تا من بپوشمش.
- وای.
کشیده و با وحشت گفت و چنگش رو بین موهاش فرو برد.
چشماش اونقدر درشت و وحشتانگیز بودن که انگار داشتن در همین حال به خونِ امیررضای بیچاره خط و نشون میکشیدن.
- لباسمو بده تنم کنم.نگاهم کرد. سنگین و طولانی. دندون روی هم سابید و بدون
حرف تیشرت رو به سمتم پرت کرد.
تیشرت روی سینهام خورد بعدم افتاد پایین. سریع بهش پشت کردم و خودم خم شدم از روی زمین برش داشتم و پوشیدمش.
اما نگاهش رو هنوز احساس میکردم. لابد تازه به خودش میاد که من علاوه بر این تیشرت شلوارک کوتاهی هم به پا داشتم.
به جهنم که تبدیل به چه دیوونهای شده و با خودش چی فکر میکنه.
اصلا حالا که اومده و قراره با این دیوونهبازیاش آرامشم رو به هم بزنه، همین امروز برمیگردم.
زیر لب با حرص و خشم گفتم:
- اومده تا مغز منو با سوالات داغونش بریزه به هم. انگار همه مثل خودشن که تا یه دختر یا زن میبینن بپرن روش. اون امیررضای بدبختی که تو کلی فحش خارمادر بهش دادی...
شونهام رو گرفت و به سمت خودش برم گردوند و محکم گفت:- به بار دیگه اسمشو از زبونت بشنوم زبونتو قیچی میکنم برات.
دلم از تعصب و خشمش قنج رفتم ولی با لجبازی لبخندی زدم

و گفتم:
- امیررضا.
دندون قروچهای کرد و چشماش رو توی نگاهم از خشم درشت کرد. میخواستم ببینم تا کجا میتونم حرصیش کنم. یا نهایت خشمش کجاست!
پوزخندی زدم و تکرار کردم.
- امیررضا.
- آتی !
لبخندم توی چشماش به پلیدی یه جادوگر بود.
- جان؟ بدت میاد؟
خندیدم و برای حرص دادن بیشترش تکرار کردم.
- امیررضا، امیررضا، امیررضا.
توی صورتم نعره زد:- بس کن.
پرههای بینیش مثل یه بوفالو بازو بسته میشدن و مشت دستاش اونقدر سفت شده بود که میتونستم دونه دونه رگهاش رو بشمارم.
لب به سکوت زدم و برای چند ثانیه نگاهمون توی هم خیره موند.
اون با خشم و من با قهر و کینهای که با سنگینیش رو با خودم حمل می کردم.
چشماش رو بست و باز کرد و با صدای خسگرفته و دورگهای گفت:
- بهت گفتم بارِ آخرت باشه اسمشو میاری.
- اون پسرِ خوبیه.
تیزی چشماش توی چشمام فرو رفتن و بهم هشدار دادن.
- بسه آتی، بسه!

- حداقل من یکی چیز بدی ازش ندیدم. آدم خوبیه.پوزخند عصبی زد و گفت:
- نمیخوام در موردش بشنوم.
- تمامِ دیشب ازم مراقبت کرد، چون دوستاش همه این پایین داشتن مشروب میخوردن و مست بودن.
چنگ زد به چونهام و با خشونت صورتم رو جلو کشید و مثل یه آدم جنون زده توی صورتم پچ زد:
- کسی نمیتونه به جز من نه مراقبت باشه نه بهت نزدیک بشه. دیشبم یه خواب بود که الان بیدار شدی. بهش فکر نمیکنی.
توی همون حالتی که چونهام میون پنجهاش بود و نفسهای داغ و عصبیش رو می بلعیدم پوزخندی زدم و گفتم:
- میترسی خاطرهاش دلمو برده باشه تو جا بمونی؟
محکمتر چونهام رو فشار داد. سرش رو توی چندسانتی صورتم نگه داشت و از بین دندوناش غرید:
- آتی، آتی پدرسگ دهنتو ببند.- پسر خوبی بود، مثل تو نبود که با هر زنی بُر بخوره، من کنارش
آروم بودم، راحت خوابیدم، بدون اینکه دغدغهی اینو داشته باشم یه وقت نصف شبی مثل زالو نچسبه بهم یا بیفته روم...
چونهام رومحکم به عقب پس زد و هلم داد روی کاناپه دو نفرهای که توی اتاق بود.
جسمم به سختی روی کاناپه افتاد، طوری که پاهام اول روی هوا رفتن و بعد کنترلشون کردم تا روی زمین قرار بگیرن.
خم شد و گردنم رو میون پنجهاش گرفت و با اخم و تعصب لب زد:
- هر گوهی بود رفت، بهت گفتم دیشب یه خواب بوده، منو به جنون وادار نکن. میرم پیداش میکنم پسره رو له میکنما.

- چون مراقبم بوده؟
بلند و عصبی داد زد:
- چون بهجای من اون تمامِ دیشب کنارت بوده.با سکوت توی چشماش از راست به چپ نگاه کردم. به خودم
گفتم:
- داری دیوونهش میکنی دختر، لج کردی الان با این حرفات میزنی نابودش میکنی.
رگ گردنش مثل چی نبض میزد، رگِ شقیقهشم.
لبم رو زیر دندون کشیدم و هنوز نگاهم به چشمای عصیانی و قرمزش بود. نفسهاش با فشار توی صورتم دم و بازدم میشدن و از بینشون آهستهتر از قبل لب زد:
- با این حرفات منو له نکن که فکر کنم چقدر بیعرضه بودم که تو و اون پسره...
- چوبکاری نکن پسرِخوب، شمارو چه به بیعرضگی و حماقت و بدی کردن، شما کارات شبیه این حاجیای از خودت بدتره که سرِ یکیو قاپ میزنن سر اون یکی شیره و خرما.
- آتی!
- من تنها مشکلم قاپ و شیره خرمایِ تو نیست، مشکلم خواهرتم هست یوسفخان.گلوم رو رها کرد و نفسش رو محکم داد بیرون.
چشماش رو به
سنگینی ازم گرفت و کمی بعد از اتاق خارج شد.
با اینکه از درون خودخوری میکردم که چرا اینجوری باهاش حرف زدم ولی ته دلم کمی خنک شد.
چرا تو عشق همیشه مابسوزیم و فرت و فرت اشک بریزیم، یه ذره هم سوختنِ اونا دیدن داره و اصلا هم عذاب وجدان ندارم.
بعد از جمع و جور کردنِ وسایل و ساکم تصمیم گرفتم یه

صبحونهی مفصل بخورم. بعدم توی حیاط کمی برقصم و کلیپ بگیرم و بعد با یه دوش عالی پکیج صبحم رو کامل کنم.
از اتاق رفتم بیرون. یوسف رو ندیدم اون دوروبرها.
با دیدنِ آشفتگیِ اینجا هم آه از نهادم بلند شد.
البته یوسف کمی مرتبش کرده بود و با دیدن یکی از شورتا و همون سوتینِ دیشبیم که لغلغهی دهنِ اون پسرها شده بود اونقدر غرغر کرد که دست آخر با پریشونی بیرون رفت.اونجارو هم کمی جمع و جور کردم و بعد آشپزخونه رو.
صبخونهم رو خوردم و هنوز خبری از یوسف نشده بود.
رفتم توی اتاق و یه دست لباس برای رقصیدنم برداشتم. یه نیمتنه و شلوار بلندی همرنگ خودش.
دستگاه کوچیک صوتیم رو که با خودم آورده بودم بردم توی حیاط.
کسی اون اطراف نبود و دیوارهای بلند ویلا حصاری بودن برای راحت رقصیدن و ورزش کردنم!
من که مشکلی با این موضوع مشکلی نداشتم فقط نمیخواستم داد و عربدههاش دوباره برام تکرار بشن.
آهنگش رو پلی کردم. گوشیم رو هم تنظیم کردم روی جهتی که میخواستم برقصم و شروع کردم به رقصیدن.
این ورزش هر روزهام بود رقصی با نشاط همراه با حرکات نرمشی.
چند دقیقهای میشد که حرکات رو با ریتم آهنگ انجام میدادم اما تا سرم رو بالا گرفتم یوسف رو دیدم توی تراس.روی صندلی نشسته و با لیوان چایی که خودم دم داده بودم از
اونجا داشت منو نگاه میکرد، یه جوری با حسرت و غرور که انگار میخواست با همین نگاهش بهم بفهمونه من مالِ اونم و جز اون هیچکس نمی تونه بهم نزدیک بشه. حتی امیررضای

بیچاره که فکر میکردم قراره دوستِ خوبم بشه.
کمی بعد رقص رو تموم کردم. کف پاهام درد میکرد و بیشتر از این نمی تونستم ادامه بدم. اما... اما... دیوونه قلبِ من...
اونقدر از نگاه یوسف غرق شوق و احساس بودم که می تونستم اون اخماش رو با تمام وجود ببوسم و اگه باهاش قهر نبودم تا شب لوندتر از الان براش برقصم.
من دلتنگشم و خیلی هم خسته از این قهر.
اما اونقدری خودم رو میشناسم که وقتی نسخهای واسه عقلم و قلبم پیچوندم، فقط همونی بشه که خواستم وامیدوارم بتونم توی این مورد هم خوششانس باشم و دووم بیارم.
هر چند موضوع یوسف بود، یوسفی که وجودم رو تسخیر کرده، نه تنها قلبم رو... و این شوخی نیست.چون رابطهی ما هم بحث یکی دوروز نیست، سه،چهار سال قدِ
کشیدنِ عشقمون رو دیدیم، هر دومون مثل یه بچه بهش بال و پر دادیم و توی وجودمون پروروندیمش. باز شدنِ پرهاش رو دیدیم، پرواز کردنش رو و بعد هم اوج گرفتنش رو.
- چرا دیگه نمیرقصی؟
با صداش قلبم فرو ریخت و دلتنگیم یهو علم شد توی نگاهم و مجبورم کرد سرم رو بالا بگیرم و بهش نگاه کنم.
خیلی کوتاه و فقط برای عطشی که به دیدنش نیاز داشتم.
در سکوت دستگاه رو خاموش کردم که با عصبانیت و غیظ گفت:
- چون من داشتم نگات می کردم جمع کردی؟
نمی خواستم براش سوتفاهمی پیش بیاد، قهر و دلخوریم باعث نمیشد یه دخترِ بیظرفیت و نق نقو و لوس بشم.
در جوابش خیلی عادی گفتم:
- میخوام برم دوش بگیرم.تا شب همه چیز بینمون دوستانه پیش رفت.

دیگه در مورد رفتار
صبحش چیزی بهش نگفتم و با هم بحث نکردیم.
برام جوجه کباب کرد، بعد با هم رفتیم بازارای اطراف کمی گشت و گذار کردیم. برای پویا و آرامش یه مقدار خرت و پرت خریدم و برای مامانم و عمو یزدان بهخاطر علاقهی شدیدشون به بدلیجات و جواهراتِ تزیینی چند تا دستبند و زنجیر سِت خریدم و برای ماما هم دوتا روسری.
توی کافه هم کمی وقت گذروندیم.
با وجود سرمای احاطه شدهی بینمون، اما ساعتهای شیرینی برامون گذشت، طوری که یادم رفته بود این مدت چی بینمون گذشته و برای چی قهر کردیم.
اما وقتی برگشتیم ویلا دوباره چترِ غصههام روی سرم قرار گرفت.
یوسف گفت خوب میشه، گفت از این حصارِ زشت و منفی که دور خودش کشیده بیرون میاد ولی همین که تماسش رو با وکیلش شنیدم و چرت و پرتایی که در مورد اون زن میگفت فهمیدم این پادو کردنها بیفایدهست، مثل حقی که برایگرفتنش مدرکی نداشته باشی و هر چقدر برای اثباتش تلاش
کنی دستت به جایی بند نباشه.
داشتم وسایلم رو جمع میکردم. بهش گوشزد کرده بودم فردا برگردیم تهران و اون در سکوت فقط نگاهم کرد.
خبری از شر و شیطنت همیشگیش نبود و اونقدری فکرش درگیر بود که حدس میزدم بخاطر موضوع خودش و اون زنه باشه، منم عمرا غرورم رو زیر پام میذاشتم که بخوام در موردش چیزی بپرسم.
البته این تنها یه دلیلیش بود، موقعی که داشتیم برمیگشتیم ویلا به سرم زد و یه اساماس به امیررضا زدم و بابت صبح ازش

عذرخواهی کردم و اون درست از شانسِ بد توی همون لحظه بهم زنگ زد...
یوسف تا اسمش رو توی گوشیم دید نزدیک بود یقهی خودش و منو پاره کنه. اونقدر سرو صدا راه انداخت که نتونستم بهش جواب بدم.
و وقتی دیدم اونم آروم نمیشه داد زدم:- بسه دیگه... اصلا تو چیکار به من داری؟ من دلم میخواد با امیررضا دوست بشم، پسر خوبیه خیلیم بهتر از توئه که سرت با اینو اون گرمه، تمام دیشب پیشِ من بود، کوچکترین رفتاری از خودش نشون نداد که حس ناامنی بِم دست بده تو چی؟ از چیه تو بگم که توی این مدتی که اومدم هر چیزی که نباید رو ازت دیدم؟!
هیچی نگفت، هیچی، حتی نگاهمم نکرد تا رسیدنِ به ویلا.
وسط اتاق اومد و پرسید:
- اینارو واسه چی جمع کردی؟
داشتم جعبهی لوازم آرایشم رو جمع و جور میکردم.
- گفتم که فردا برگردیم.
نگاهش کردم دیدم اخم ریزی توی پیشونیش نشسته.
با سنگینی به طرف تخت رفت و روی تخت نشست، اما نگاهش به من بود.سرم رو کمی بلند کردم، چهره اش بهقدری گرفته بود که ترجیح دادم سکوتم رو ادامه بدم و در سکوت وسایلم رو یکی یکی جمع کنم.
کمی بعد گفت:
- دوباره پیجتو راه انداختی؟
نیم نگاهی به طرفش انداختم و پوزخندی زدم.

- نمیدونستم باید اول از تو اجازه بگیرم.
- دوباره افتادی رو دندهی لج؟
دست از کارم کشیدم و بهش زل زدم و بعد با ناامیدی گفتم:
- لج نیست، اما خسته شدم، میخوام دست بکشم از این دوست داشتن. میخوام برم دنبال زندگیم.
- الانم دنبال زندگیمونیم.
- این چیزی نیست که میخواستم، میخوام تغییرش بدم.
- بدونِ من!نگاهش کردم و بی اختیار آهی کشیدم. تکرار کرد:
- بدونِ من آتی؟
- سه سال دووم آوردم.
- ولی فقط دور بودی، ما همیشه با هم بودیم.
سرم رو تکون دادم و گفتم:
- دیگه همینم نمیخوام.
ریز و ضعیف گفتم، انگار زبونم قدرت بیشتری برای گفتنش نداشت. با تعجب ابرویی بالا انداخت و پرسید:
- میتونی؟
منو انداخت تو دوراهی جوابی که خودمم نمیدونستم چی باید بگم. کمی بعد خودش دوباره سکوت رو شکست.
- مگه قرار نبود عکسا و کلیپای لُختی نذاری تو پیجت؟
- ما همچین قراریو اونموقع داشتیم که تکلیفِ رابطهمون مشخص شده بود، نه حالا که تو چهارپایه رو از زیر این رابطه کشیدی.نفسش رو با صدا توی اتاق بیرون داد و زمزمهای زیر لبی کرد:
- بد و خوب !
من زمزمهاش رو کامل کردم:
- پسرِ بد، با دخترِ خوب.
نگاهم کرد و گفت:

- چطوری تونستن با هم جفت و جور بشن؟!
نیمتنهای که صبح باهاش ورزش کرده بودم روی تخت بود، برش داشت و جلوی خودم دماغش رو بهش چسبوند و در حینی که نفس عمیقی میکشید، چشماش رو بست و زمزمه کرد:
- من از اول بهت گفتم تو واسه من حیفی، تو پاکی، هم خودت هم احساساتت، اما من...
- آدما تغییر میکنن، فقط کافیه پای عشق بیاد وسط، عمویزدان رو ببین، اون از اول این شکلی بود؟ شاید تو مزهی عشقو نچشیدی که دلبستی به دنیای کثیفِ دورِ خودت و سرتو گرم کردی با آدمای فِیکی که دوروبرت ریخته.- دیگه این موضوع تموم شد آتی!
- تموم نشده، چون اگه تموم شد هنوزم تو اون ساختمون نمیموندی.
- تو مشکلت با اون ساختمونه؟
نیشخندی زدم و با حرص لاکهام رو جمع کردم و گفتم:
- من مشکلم همه چیه. خودت، گذشتهم، اون زنایی که دوروبرتن، کارای غیر اخلاقیت...
- قبر گذشتهها خیلی وقته کنده شده باید بندازیشون دور.
نگاهش کردم و اون ادامه داد:
- مامانت کنار داداشم خوشبخته.
- میدونم.
- نه نمیدونی، خوشبخته چون گذشتههارو خاک کرده و براش مهم نیست اونی که داره باهاش زندگی میکنه برادرِ کیه.
چشمام رو محکم بستم و باز کردم. از روی تخت بلند شد و اومد مقابل پام چمباته زد و گفت:- میخوام دست بکشم از همه چی، مگه نگفتی درست شم، مگه

نمیخوای منم یکی بشم مثل یزدان؟ خب بیا، همینجا قول شرف میدم، از شرف بالاتر که چیزی نیست هست؟ قول میدم بهت آتی، دیگه سراغ هیچی زنی نمیرم، پامو کج نمیذارم. حتی نمیخوام جز خودت دستم به زنِ دیگه ای بخوره. من در مورد زندگیم یه تصمیم جدی گرفتم، میخوام وقتی برگشتیم در مورد ازدواجمون با آوا و یزدانم حرف بزنم.
- اونی که باید رضایت بده باهات زندگی کنه منم نه اونا.
با غرور گفت:
- تو که راضی هستی.
- کی گفته راضیم؟
با فشار محکمی دندون قروچهای کرد و گفت:
- آتی، وقتی عین سگِ نر دُم تکون میدم برات، یه چیزی نگو که تبدیلم کنی به یه شیرِ نرِ درنده.
- تو شیرِ نرَم بشی حریفِ من نمیشی، نمیتونی از دوست داشتنم سواستفاده کنی.فکم رو سریع گرفت و صورتم رو کشید طرف خودش و با
گستاخی لب زد:
- من از دوست داشتنت سواستفاده نکردم، اگه میخواستم اینکارو بکنم تا حالا صد دفعه تو تختم بودی.
پوزخندی زدم، غرید :
- بسه آتی، بسه، از صبح داری مثل یه بچههای غروغرو فقط نق میزنی.
نگاهش با اخم و جدیت برای چند ثانیه توی چشمام خیره بود، ولی تا سرش رو آورد جلو خودم رو عقب کشیدم و گفتم:
- اجازه نمیدم ببوسیم.
با جدیت و خشدار و محکم گفت:

- اینکارو میکنم. مال خودمی. خودت ،لبات، همه چیت.
دستم رو روی دستش گذاشتم تا از روی فکم برش داره.
- نمیذارم. برو عقب.نذاشت. چونهام رو محکمتر گرفت و اون دستش رو میون موهام
فرو برد و دوباره کشیدم جلو تا صورتم به صورتش نزدیک بشه، سعی کردم باز خودم رو عقب کشم که توی صورتم نعره زد:
- حق نداری از من دوری کنی.
- ولم کن.
یک آن لبهاش رو چسبید به لبم و بوسیدم. شروع کردم به زدن روی کمرش. ولی دل و احساساتم طوری به هم پیچیده شده بودن انگار داشتن بوسههای داغش رو تداعی می کردن و قلبم اجازهی عقب نشینی نمیداد.
هر کس توی این لحظه قرار بگیره از خود بیخود میشه، محاله کسی عاشق باشه و از احساسش آگاه و مطمئن باشه ولی در رویارویی با همچین صحنهی شوریدهای بیخودی مقاومت کنه.
دست خودم نبود و بیاختیار لبم روی لبش تکون خورد و منم بوسیدمش.یهو سرش رو عقب کشید و ناباور نگاهم کرد، اما هیچی نگفت.
دوباره خواست ببوستم که صدای زنگ ریزی به گوشمون رسید.
با تعجب گفتم:
- زنگ موبایلته؟
سرش رو با خونسردی تکون داد. انگار هنوز توی شوک بوسهمون بود و نمیفهمید موضوع چیه.
زدم به شونهاش و گفتم:
- گوشیت داره زنگ میخوره، اینجا که اصلا آنتن نمیده.
تک ابرویی بالا انداخت و با تمسخر گفت:

- قبلا که آنتن میداد، از اهالی اینجا پرسیدم گفتن دکل اینجا قطع شده.
- جدی؟ من فکر کردم بهخاطر کوه و جنگلِ دوروبرشه که آنتن نمیده.
- مگه اینجا بیابونه؟!زنگ گوشیش قطع شد، انگار از سوال پرسیدنم توی این دقیقهها
بیزار بود که دوباره لبهام رو با لبهاش چفت کرد و عمیقتر بوسیدم.
اما همینکه زنگ گوشیش تکرار شد با نوچ عصبی عقب کشید و از کنارم بلند شد و زیر لب غرید:
- همون بهتر که آنتنا قطع بودن از دست این زنگخوریا راحت بودیم.
خودمم بلند شدم و پشت سرش از اتاق رفتم بیرون. اونقدر شوقِ اومدن آنتن گرفته بودم که اثر داغیه بوسهی ملیح و گرمش روی لبم کمتر شده بود. اما همچنان لبم نبض میزد.
از صدای حرف زدنش فهمیدم عمویزدانه، کمی با هم حرف زدن و یوسف خیالش رو راحت کرد که اینجا همه چیز خوبه، در حالیکه نبود.
تماسش رو که قطع کرد با نگاه آرومی گفت:
- وسایلتو دربیار، ما تازه مسافرتمونو شروع کردیم.پورخندی به حرفش زدم. داشتم شمارهی آسایشگاه رو
میگرفتم، توی این چند روز دلم حسابی برای اونجا و نازخاتون تنگ شده بود.
یوسف اومد کنارم ایستاد و سرکی توی گوشیم کشید، با اینکه دید دارم شماره میگیرم اما طعنه زد:
- دوباره می خوای پست لُختی بذاری تو پیجت؟

جوابش رو ندادم و به بوقهای پشت سر هم گوش دادم.
گوشهی لبش رو جویید و لبخند حرصی هم روی لبش داشت.
نگاه باریکم به اون بود و ذهنم داشت برای خودش حروفهارو کنار هم میچید.
انگار قرار نیست منو اون از هم جدا بشیم، با اینکه تحت تاثیر گذشتهم قرار گرفتم و احساسم کمی آسیب دیده و گیج و مستاصل شدم اما میدونم این چند روز تنهایی دلِ خودمم به ستوه درآورده که نمیتونم ازش جدا بشم.
اون شبیه من نیست، به قول خودش یه دخترِ خوب چطوری با پسرِبد بُر بخوره! اما خوردیم و من خوشبختانه یا بدبینانهدلبستم به همین پسرِبدی که چوب خطاهاش هر روز بیشتر از قبل میشه.
میخوام درستش کنم، میخوام به جای این کارها تشویقش کنم به انجام کارهای خوب، از حضانت بچههای بیسرپرست گرفته تا کمک به آدمایی که توی آسایشگاهِ غریب نفسهای آخرشون رو میکشن.
دوس ندارم برگردم خارج، دلم میخواد اینجا باشم اما به جای وقت گذروندنِ بیخودی، دل بدیم به آدمایی که به کمکمون نیاز دارن.
صدای خانم سنایی که توی گوشم پیچید چشم از نگاه یوسف گرفتم و گفتم:
- سلام خانم سنایی، شبتون بخیر، آتنام.
با هیجان گفت:
- سلام عزیزم، حالت چطوره خوبی؟ چرا دیگه همراه دوستات نمیای؟- حالم خوب نبود، نیاز داشتم برم سفر. چند روزی هست که اومدم مسافرت.

- کار خوبی کردی، همیشه خوش باشی عزیزم.
- ممنون. حالِ نازخاتون چطوره ؟ ازش بیخبرم، دلم براش تنگ شده.
- بیشتر از همه پیگیریته، روزی چند بار میاد دفتر سراغتو میگیره. اتفاقا دیشبم حالش بد شد.
- جدی؟
- آره بازم تشنج کرد، بعد که بهتر شد همش اسم تورو میاورد.
- وای، من...میام... بزودی میام، بهش بگو بهت سر میزنم.
- باشه عزیزم بهش میگم.
- الان حالش چطوره؟
- خوبه خداروشکر قرصاشو خورد و خوابید.
با اندوه گفتم:
- استرسش زیاده، نگرانیش برا بچههاشم هر روز بیشتر میشه.- بله، متاسفانه همینطوره.
- کاش میتونستم پسرهای نامردشو پیدا کنم.
کمی بعد تماس رو قطع کردم و متفکرانه نشستم جلوی تلویزیونِ خاموش و فکرم درگیرنازخاتون شد.
کاش خواب نبود و میتونستم باهاش حرف بزنم.
نگاهم رو دور تا دور چرخوندم، خبری از یوسف نبود.
موقعی که من داشتم حرف میزدم اونم به طرز مشکوکی گوشیش رو برداشت و رفت توی بالکن.
بلند شدم و رفتم به اون قسمت.
یکی از پنجرههای کشویی رو کنار کشیدم و گوش دادم به حرفاش.
- همونطور که بهت گفتم رفتی پیشش؟ مدرک چی؟ گرفتی برام؟ آها. خوب کردی، نباید اسمی از منو شکایت میاوردی...

فقط در مورد حضانت باید بهش میگفتی... نگران نباش من آدمی نیستم که جایی بخوابم آب زیرم بره... تلاشش به عنوانیه مادر ستودنیه ولی با بد کسی در افتاده، اگه عقب نکشه دیگه چشمش به دختر و پسرش نمیافته... به جهنم که گریه کرد.
زندگیه منو بهم ریخت. همهچیم ریخته به هم، این کار کمترین بلاییه که سرش بردم.
سرم رو با تاسف براش تکون دادم، طبق حرفاش و مکالمهاش فهمیدم قصد داره با اون زن تلافی کنه و احساسِ مادرانهاش رو نشونه گرفته.
این همونیه که بهم قول داده بود درست بشه!!
من کدوم حرفش رو باور کنم؟ اینایی که الان میشنوم یا اونایی که توی اتاق گفته بود؟!
پنجره رو محکم بستم تا بهش بفهمونم حرفاش رو گوش میدادم.
برگشتم و نشستم روی مبلی و پیجم رو چک کردم.
همون لحظه تصمیم گرفتم به استوری نظرسنجی بذارم. در مورد "خیانت"
نوشتم:"اگه یه نفر که خیلی به شما نزدیک باشه و دوسش داشته باشین
بهتون خیانت کنه میتونین ببخشیدش؟"
استوری رو گذاشتم و طولی نکشید سیل جوابها برام اومد.
جوابها خیلی جالب بودن، بعضیا نوشته بودن:
"من مزهی خیانتو چشیدم، آدمو نابود میکنه، انگار از یه بلندی سقوط میکنی و حس میکنی چقدر همه چی برات بیهوده بوده"
"من مچ شوهرمو با زنداداشش گرفتم، بهم خیانت کرد، دو بار

قصد داشتم خودکشی کنم اما تونستم با کمک مامانم کم کم خودمو جمع و جور کنم"
" مامانم به بابام خیانت کرد، بابام دق کرد مُرد، منم موندم پیش پدربزرگم، اما همه فامیل منو به چشم حرومی میبینن"
"خیانت خوب نیست و اصلا قابل بخشش نیست"
" من ندیدم اما بهم گفتن مثل فرو رفتن شمشیریه که یه دفعه قلبتو پاره میکنه"" دخترم از شوهرش خیانت دید خودکشی کرد، تو همیشه منو
یاد دخترم میندازی، صورتت، اندامت، شیطنتت، خدا حفظت کنه برای مادرت دخترِ گلم"
لبخندی تلخی روی لبم نشست و مایوسانه به پیامش نگاه کردم. جوابها خیلی زیاد بود و بینشون جوابی هم از مامانم به دستم رسید:
" بعضیا میتونن ببخشن و یه فرصت دوباره بدن، این اصلا عیب نیست، چون آدما تو هر موقعیتی ممکنه اشتباه کنن ولی بخشش برای بعضیا شبیه این میمونه یه گلوله اضافه بدی به دشمنت. "
چشمام رو بستم و به جوابِ مامان فکر کردم. صدای در اومد و حواسم پرت شد. سرم رو بالا گرفتم و چشمم به یوسف افتاد که در بالکن رو بست و پرده رو کشید. دستاش رو توی جیب شلوار مشکیش فرو برده بود. به نظر از سرمای بیرون کمی چاییده باشه.
نفس محکمی کشید و گفت:
- حرفامو شنیدی؟با تمسخر و نشونهی پوزخند لبم رو کج کردم و گفتم:
- این بود معنای خوب بودن؟
- من باید این قصه رو تموم کنم. نمیذارم بیخودی سرم کلاه بره.

- چرا نره؟ پای خبطی که زدی وایستا، شرفت تو دستشه، در ازاش حاضر نیستی از خونهت بگذری؟
- خونهمو مفت و مجانی بدم به یه زن هرزه و همهکاره؟
- به پاس خطایی که کردی، اگه من بودم کلِ زندگیمو میدادم تا این گند و بلا هر چه زودتر ازم دور بشه.
- اگه اینکارو بکنم، بعد تو باهام آشتی میکنی؟
نگاهم به صورتش بود. دستی به ته ریشش کشید و گفت:
- نامردم اگه اینکارو نکنم. فقط تو آشتی کن باهام حله، هر چی بگی همونکارو میکنم.
- تو بهخاطر من قید خونهتو میزنی؟
کمی مکث کرد و بعد برای توجیهم گفت:- من بخوام تو راضی میشی اینکارو بکنم؟ یکی از راه برسه به
زور مجبورت کنه باهاش رابطه داشته باشی بعد دارو ندارتو بکشه بالا!!
- تو گفتی مست بودی که باهاش رابطه داشتی، کسی مجبورت نکرده بوده.
نگاهم کرد در سکوت و متفکرانه.
- ولی اون دورم کرم میریخت تا اینکارو بکنم.
- اگه نمیخواستی، دُم به تلهش نمیدادی.
- الان میگی چیکار کنم؟
- خودت بگو چی تو سرت داری؟
- من میخوام با تهدید اینکه کاری میکنم تا بچههاشو ازش بگیرن وادارش کنم از اون ساختمون بره.
- بچه هم داره؟با تعجب گفتم. خب کمی شوکه شده بودم، زنی در سن و سال
اون و کارهای زشتی که انجام میده اسم مادر بودن رو با خودش

یدک میکشه.
یوسف سرش رو تکون داد و گفت:
- داره. یه پسرو دختردوقلو. پیش باباشونن. اون میخواد ازدواج کنه اینم داره زورِ خودشو میزنه تا حضانتشونو بگیره. داره خوب سرمایهشو میبنده که وقتی بچههارو آورد بتونه تو پول غرقشون کنه، لااقل به هوای پول بمونن پیشش.
- چرا حضانتشونو ندادن به خودش؟
اومد روی مبل کنارم نشست و گفت:
- قانون اینجا اول میگه پدر، اگه پدر مشکلی داشته باشه بعد میدنشون به مادر.
- چه مسخره. مادره انقدر جون بکنه بعد اگه به هر دلیلی طلاق گرفت حقی تو نگهداری بچههاش نداشته باشه.
پوزخندی زدم که یوسف گفت:- داره، ولی نه به اندازهی پدر، اینجا قانوناش یه جورایی طرفدار
مردان، زن ستیزی توش بیداد میکنه.
- پس بیخودی نیست که تو...
- من اینجوری نیستم آتی. لامصب من که جونم برات میره.
اون معنی حرفم رو نفهمیده بود، توی چشماش بُراق شدم و گفتم:
- اگه نبودی رو دلِ مادرونهش پا نمیذاشتی، تو هم مثل قانون از چیزی ترسوندیش که اون بهخاطرش، از شرافتِ خودشم گذشته.
مستاصل چنگی به موهاش زد و گفت:
- تو میگی من چیکار کنم ؟ من که نمیخوام بچههاشو ازش بگیرم، فقط با این بهونه میترسونمش که پاشو از رو دُمم برداره. از وکیل شوهرش پرسیدم، یعنی بهش پول دادم تا حرف بزنه.

گفت پدرشوهرش قبلا عدم سلامت روانیشو ابراز کرده، انگار مشکل روانی داره.
- اگه نداشت این کارارو نمیکرد.صفحه گوشیم روشن شد و نگاه یوسف به گوشی توی دستم رفت.
مامان اینبار پیام داده بود:
- بهخاطر استوریت کلی گریه کردم عزیزدلم. جونِ مادر، مهربونترینم، خودتو ناراحت نکن، باید برگردی دوباره زندگیتو کنی، مثل قبل.
کانلا واضح بود مامان چی میگه. منظورش از برگشتنم به خارج بود نه به خونه.
چشمام روی پیام مامان بودن ولی متوجه بودم که یوسف گوشیش رو درآورد و چیزی و چک کرد و کمی بعد با آهی پر از حسرت گفت:
- منو آتیش میزنی با این کارات آتی.
بلند شد و لحظهای بعد سوییچش رو برداشت و نگاهی به نگرانیم کرد و سریع از ویلا بیرون رفت.
طولی نکشید صدای موتور ماشینش هم بلند شد که داشت با ماشینش از ویلا خارج میشد.میدونستم ناراحته و رفته تا کمی حال و هواش عوض بشه و برگرده.
دوباره به پیام مامان چشم دوختم و بدون اختیار از خودم انگشتام تایپ کردن:
- من هنوزم دوسش دارم مامان. اون آدمِ بدیه ولی میتونه خوب بشه، میتونیم کمکش کنیم عوض بشه. من تو این چند روز خیلی فکر کردم، جا زدن تو عشق دردناکتر از فرصت دوباره

دادن به کسیه که در حقت بدی کرده باشه....
مامان دیگه جوابمو نداد. دوباره با پیجم سرگرم شدم و جواب فالورام رو استوری کردم. تعداد خیلی زیاد بود، شات میگرفتم و نظرات مختلفشون رو به اشتراک میذاشتم. برام مهم نبود یوسف میبینتشون، باید بفهمه چه کاری در حقم کرده و تا چه اندازه زشته که قابل بخشش نیست.
اونایی که درد خیانت رو کشیده و اونایی که از تعریفش بیزار بودن و بقول خودشون چندششون میشد و اونایی که بهخاطراین موضوع از عشقشون جدا شده بودن یا اونایی که بخشیده بودن.
همیشه همه نظرات سازنده نیستن و تو فقط ازشون کمک میگیری برای بهتر تصمیم گرفتن.
رفتم توی اتاقیکه ساکم رو گذاشته بودم. تختش یه نفره بود. روی تخت دراز کشیدم و ساعد دستم رو روی پیشونیم گذاشتم و به جواب مامان فکر کردم.
بین همه اون جواب، تنها جواب مامان برام مفهوم خاصی داشت. با کلمات بهم اشاره کرده بود از این عشق دست بکشم و من دوباره آب پاکی رو روی دستش ریختم که نمیتونم...
واضحه که مامان از یوسف خوشش نمیاد، البته به خاطر رفتارهای خودشه ولی چون میدونه من دوسش دارم با حرفاش ناراحتم نمیکنه و اختیار دلم رو دستِ خودم داده.
دوباره نگاهی به گوشی و پیامش کردم که یک آن اسم امیررضا روی گوشیم نشست.حالا که یوسف نبود راحت میتونستم باهاش حرف بزنم. دکمه
وصل تماس رو زدم. هنوز بهخاطر رفتار یوسف ازش خجالت میکشیدم که آروم سلام کردم.

اما امیر بلند و رسا گفت:
- سلام آتنا خانوم. حالتون خوبه؟
- ممنون. خوبم. تو چطوری؟
عادی حرف زدنم با اون غولِ تشن برای این بود که رفاقتمون یک روزهمون رو بهش یادآوری کنم.
- خوبم شکر. چند ساعت پیش زنگ زدم جواب ندادی!
اونم لحنِ خودمونی دیشبش رو در پیش گرفت. جواب دادم:
- با یوسف بیرون بودم داشتیم خرید میکردیم ، صداشو نشنیدم.
بیخودی رنگش کردم، اما اون میدونست که عمدا بهخاطر یوسف بهش زنگ نزدم.
- تو دیشب گفتی دوست پسر نداری!لحنش گلایهآمیز بود. در جوابش فقط سکوت کردم، دوباره پرسید:
- یوسف دوستته؟
نفسم رو با صلابت بیرون دادم و صدام ناخودآگاه به زمزمهای ریز تبدیل شد.
- خیلی دوسش دارم.
کمی مکث کرد و بعد پرسید:
- اونم دوست داره؟
- اوهوم.
- بهخاطر اون به این سفر رو آوردی؟
- بحث داشتیم با هم، از دستش فرار کردم، به خیال اینکه میتونم فراموشش کنم، اما بیشتر دلتنگش شدم.
آهی کشید و گفت:
- چه نسبتی با یزدان داره؟
- برادرشه.دیگه سکوت کرد و چیزی نگفت، انگار هنگ کرده بود از جوابی

که شنیده..
صدای موتور ماشینِ یوسف به گوشم رسید. به همین زودی برگشت؟!
حتما حوصله نداشته بیشتر از این بیرون بمونه یا شایدم چون منو تنها گذاشته از حس ناامنی برای من ترسیده و بهخاطر من برگشته.
توی گوشی آروم گفتم:
- یوسف اومد، بعدا با هم حرف میزنیم امیررضا.
صداش رگی از تعجب گرفت و گفت:
- یوسف؟ فکر نکنما.
- چرا تازه رسید، صدای ماشینش اومد، من قطع میکنم، میترسم بازم شر بپا کنه، بیخودی حساس شده روم. خودت که صبح دیدی.
- اون یوسف نیست آتنا.- چرا خودشه، چند دقیقه پیش دوباره بحث کردیم رفت بیرون
که...
- میگم اون یوسف نیست.
داد زد. یه لحظه از صداش تعجب کردم و ساکت شدم، هول شده گفت:
- یوسفو الان تو فروشگاه دیدم، با هم برخورد داشتیم، حتی بهم گفت دیگه حق ندارم بهت زنگ بزنم چون تو دختر مورد علاقشی ، من اومدم بیرون تا بفهمم بینتون چی هست...
- اما یوسف الان رسیده.
یک آن با عصبانیت داد زد:
- یوسف تو فروشگاهه، من هنوز دارم میبینمش آتنا.
سریع از جا پریدم و رفتم از پنجره نگاه کردم، یه پسر بلند و

درشت هیکل بود که داشت میاومد به سمت داخل ویلا و درحالیکه با نگاهش اطراف رو میپایید سوییچش رو توی دستش میچرخوند.سریع گفتم:
- یوسف نیست، یه پسر بلند قد و تقریبا چاقه که داره میاد داخل.
- برو درو قفل کن آتنا. بدو.
جست زدم به سمت بیرون ولی تا برسم به در اصلی و بخوام قفلش کنم یهو در باز شد و پسره اومد داخل و منو با تاپ و شلوارکی که به تن داشتم مثل یه شکارِ آماده مقابلش دید.
از نگاهش نفرت و شرارت و کینه میبارید.
اما با دیدنم یهو ابروهاش رو بالا داد و مقابل نگاه ترسیدهام لب زد:
- تو دوست دخترِ یوسفی آره؟
با اینکه گوشی کنار گوشم نبود اما صدای بوق اشغالش رو شنیدم. امیررضا قطع کرده بود و منو توی این مخمصه با این هرکول تنها گذاشت.عقب رفتم، اون با لبخند کریهش جلوتر اومد، دوباره عقب رفتم
و گفتم:
- تو کی هستی که بدون اجازه سرتو انداختی پایین اومدی داخل؟
- یه رفیق قدیمی ،اومدم حسابمو با یوسف تسویه کنم.
- یوسف اینجا نیست، برو بیرون یه جای دیگه حسابتو باهاش تسویه کن.
- با خودش کار ندارم. از قدیم گفتن وقتی زورت به طرف نمیرسه به کوچیکترش رجوع کن.
- گوه خوردن که گفتن، با هرکی حساب داری برو از خودش پس بگیر.

- از دوست دخترش میگیرم که صبح بهخاطرش معرکه انداخته بود.
نیشخندی از تمسخر زد و گفت:
- معلومه خیلی میخوادت.خنده اش از تمسخر بیشتر شد و ادامه داد : میدونی چند
دقیقهست اون بیرون کشیک دادم تا از ویلا بره بیرون !
زیر زانوم خالی شد، پس این یکی از اون پسراییه که دیشب اینجا بودن، بیچاره امیررضا حق داشت منو از دیدِ این عوضیا دور نگه داره.
عوضیایی که حتی عمویزدان به پلید بودنشون پی نبرده بود و از روی اعتماد و رفاقت کلید ویلارو به دستشون سپرده.
- کارم خیلی طول نمیکشه ، شاید همش ده دقیقه، بعدش یوسف میاد میبینتت، یا شایدم تو عاقل باشی و اصلا بهش نگی چیشده. واسه من فرقی نداره کارمو میکنم و میرم.
دستش رو برد به کمربند شلوارش و لب زد:
- حالا دختر عاقلی باش و بذار من کارمو سریع انجام بدم.
- اگه همین الان نری واسه خودت بد میشه.
با تمسخر قهقههای زد.- منو از چی میترسونی دخترجون؟ از یوسف یا یزدانی که
خودش میدونه خرده حسابِ منو داشِش سرِ چیه!
جیغ زدم و بلندتر غریدم:
- برو بیرون کثافت.
سریع پا تند کرد به طرفم، پریدم روی کاناپه تا از بین کاناپهها برم به طرف راه پله و توی اتاقی قایم بشم که تمام دیشب اونجا کنار امیررضا بودم.
اما اون هرکول خیلی سریع دستش به موهای بلندم رسید و

موهام رو از پشت گرفت و به عقب کشیدم.
گوشیم از دستم افتاد و خودم پرت شدم روی کاناپه.
سریع روم خم شد و با چشمای قرمز و درشتش تهدیدوار و پر از کینه لب زد:
- چهارسال پیش بهخاطر دعوامون دوس دخترمو کشید طرف خودش، منو اون قرار بود با هم ازدواج کنیم، اما این دیوث کاری کرد تا از چنگم سُر بخوره بره تو بغلِ خودش، حالا تو زیرِ دستِ منی، دوست دخترِ یوسف.- ماجرای شما به من چه ربطی داره، دوست دخترت اگه آدم
بود بهت خیانت نمیکرد بره تو بغل کس دیگهای، برو کنار عوضی. به عمویزدان میگم پوستتو بکنه.
دیوونهوار و هیستریک خندید و سرش رو خم کرد توی صورتم و با لحن زیرو زبر کنندهای لب زد:
- تا به گوش عمویزدانت برسه کار از گذشته دختر جون، تو نه صنمی با عمویزدانت داری نه با داشش، غیر اَ اینه که زیر خوابه داششی؟!
مشت محکمی زدم تخت سینهاش و غریدم:
- برو کنار عوضی، من دختر خوندهی یردانم اگه بفهمه با من اینکارو کردی میکُشتت.
غش غش خندید، حواسم بود در حینی که داره منو با حرفاش سرگرم میکنه دکمهی شلوارش رو باز کرده تا از پا درش بیاره.
- مامانت زنِ یزدان شده؟ آره؟ یزدان با پیرزنا می خوابه؟تقلا زدم، با پاهام سعی کردم از خودم دورش کنم، ولی اونقدر
درشت و هرکول بود که حتی یه ذره هم از روی تنم جا بجا نمیشد، دستم به چیزی هم بند نمیشد تا برای دفاع از خودم ازش کمک بگیرم.

اون لحظه خودمو لعنتت کردم چرا تمام شیشهها رو از روی میز برداشتم و حتی گلدون رو گوشهی انتهایی میز گذاشتم.
جیغ زدم تا اگه کسی وارد ویلا میشه یا از این اطراف میگذره صدای جیغم رو یشنوه.
صدای باز شدن کمر شلوارش و کشیدنش رو به پایین حس کردم. دوباره جیغ زدم و با چندش روی سرشونهاش رو که کاملا خفتم گرفته بود گاز گرفتم، نعرهی بلندی زد و یکی خوابوند توی صورتم تا بترسونتم.
کم نیاوردم، دوباره گازش گرفتم، با پنجههای قویش دستام رو بالای سرم نگه داشت و توی چشمام با گستاخی غرید:
- بهت گفتم کارم زیاد طول نمیکشه، جفتک نپرون بذار با هم کنار بیام.با صدای خمارتری گفت:
- تو که اینهمه به یوسف حال دادی، حالا یه بارم به من.
- توی کثافتِ عوضی تو خوابم نمیبینی که با من کنار میای.
حالا برو گم شو.
با زانوم زدم بین پاهاش، صدای نعرهاش بلند شد ولی رهام نمیکرد، عوضی رهام نمیکرد، اون لحظه توی دلم گفتم:
- خدا لعنتت کنه یوسف، من بهخاطر دردسرهای تو چقدر عذاب بکشم.
پاهام رو هم اسیر گرفت بین پاهاش تا نتونم تقلا کنم و یک آن بعد سرش رو خم کرد توی صورتم و دندوناش گونهام رو سوراخ کردن.
با گازی که از گونهام گرفت شبیه سگ هاری بود که جایی از بدنت رو بین دندوناش گرفته.
جیغم به هوا رفت و دوباره تقلا کردم، اما اون بیتوجه به من و تقلاهام و دردی که از گونهام به تمام تنم نفوذ کرده، دستش رو

روی کمر شلوارکم برد که همون لحظه یکی داد زد:- چیکار میکنی سعید؟
تا پسره صورتش رو از من فاصله داد، مشتی توی صورتش نشست
و امیررضا شونههاش رو به عقب کشید و از روی من پرتش کرد
پایین.
سعید همون هرکولِ کثافتی که تا الان روم بود از روی زمین
بلند شد و به امیررضا نگاه کرد و با تعجب گفت:
- به به، حاج آقا، از همون اول میدونستم تو هم یه ریگی تو
کفشته، به بچهها گفتم نیارنت بات حال نمیکنم.
- به جهنم که حال نمیکنی. اینجا چیکار داری، چرا اومدی
مزاحمِ این دختر بشی؟
- خودت اینجا چیکار میکنی؟ نکنه تو هم دیشب باهاش بودی،
بیخود نبود یوسف اون همه سرو صدا راه انداخته. ای کلک
باهاش خوابیدی؟!
- حرف دهنتو بفهم.- بهت نمیاد بدون صیغه باهاش خوابیده باشی، اگه
تو با گناهش
مشکل داری اشکال نداره یه صیغه بخون برامون بذار ما به
کارمون برسیم.
- میخوای چه غلطی بکنی سعید ؟
- به تو ربطی نداره، میخوای شریک بشی بفرما حرفی نیست،
نمیخوای هم گمشو برو بذار به کارمون برسیم.
دیدن امیررضا بهم شهامت داده بود، بلند شدم و عصبی توپیدم:
- هر چه زودتر گورتو گم کن از اینجا، این کارت به گوش
عمویزدان برسه زندهت نمیذاره.
یهو به خنده افتاد و بیتوجه به امیررضا اومد به طرفم، امیر رضا
دوباره بازوش رو گرفت و کشیدش به عقب و داد زد:
- دستت بهش نمیخوره سعید.

- اینکارو میکنم تو هم نمیتونی هیچ گوهی بخوری. شرت کم.
- مگه اینکه از روی جنازهم رد شی که بهش دست بزنی.هر دو با هم درگیر شدن. با ترس بهشون نگاه میکردم. هیکلِ
سعید درشتتر بود و در مقابل مشت های امیررضا خیلی سریع جا خالی میداد.
کمرش رو گرفت و پخشش کرد روی زمین و افتاد روش. دو مشت به امیررضا زد، باید یه کاری میکردم، اگه اینجوری پیش بره امیررضا رو میزنه و بعد میاد سراغ من.
صندلی ننویی که کنار شومینه بود رو برداشتم و از پشت سر در حالیکه اون روی شکم امیررضا نشسته و بهش مشت میزد، محکم زدم توی کمرش، صدای نعرهاش با بازتاب بلندی توی ویلا اکو شد، فقط تو کمرش زده بودم و میدونستم این باعث نمیشه که اون بیقدرت بمونه، دوباره زدمش، اینبار پشت سرش زدم که حتی فرصت نکرد نعره دوم رو بزنه و بیهوش شد.
امیررضا با وحشت جسمِ سعید رو کنار زد و به من که مات و گیج نگاهش میکردم نگاه کرد، ولی بعد سریع خم شد روی جسمش تا از ضربان قلبش مطمئن بشه.اون لحظه هیچی حالیم نبود ولی حالا که چشمم به جسمِ پهن
شدهی روی زمین بود که هیچی تکونی نمیخوره بونم سست شد. صندلی از دستم افتاد روی لبهی میز وسط مبلها و شیشهی میز شکست. زیرزانوهام خالی شدن و با زانو سقوط کردم روی زمسن.
منتظر بودم ببینم امیررضا چی میگه، با وحشت چشمم به حرکاتش بود که داشت نبض و ضربانِ قلبش رو چک میکرد.
سرش رو بلند کرد و گفت:
- نبض داره. زندهست فقط بیهوش شده. باید زنگ بزنیم

آمبولانس.
آب دهنم رو قورت دادم. فکری مثل رعد از سرم گذشت و گفتم:
- بیا ما بریم. این گندو خودِ یوسف جمع میکنه.
- چی؟ همینجوری بذاریمش بریم؟
بلند شدم ، زانوهام هنوز سست بودن و تمام بدنم به رعشه و لرز افتاده بود. به زور سر پا ایستادم و گفتم:- اگه میخوای بیا نمیای هم مهم نیست اما من همین الان
میرم.
تمام وسایلم رو جمع کردم و از اتاق بیرون رفتم. بنظر میرسید امیررضا ترسیده باشه، چت کرده بود بالای سرِ سعید.
- نگران نباش اینا صدتا جون دارن، چیزیش نشده، فقط بیهوشه.
نگاهم کرد و با لحن ترسیدهای گفت :
- میترسم بذاریمش بریم بلایی سرش بیاد. یه وقت خونریزی داخلی نکنه.
- چیزیش نمیشه، واسه کسی که قصد تعرض به یه دختر تنهارو داشت دلسوزی نکن، حتی اگه میمُرد هم برام اهمیتی نداشت.
- زنگ بزنیم آمبولانس بعد بریم؟
- تو اگه میخوای بمون زنگ بزن، من همین الان از اینجا میرم
امیر، دیگه دلم نمیخواد یه ثانیه هم اینجا باشم.آیپد و پاوربانک و شارژر و هندزفریم روی میز بود، جلو رفتم و
برشون داشتم. چشمم به گوشیم افتاد که پایین کاناپه افتاده بود، اونم برداشتم و گفتم :
- یوسف هر جا باشه الان پیداش میشه، بذار خودش با این مسئله روبه رو بشه.
ابروهاش رو با تعجب بالا داد اما بعد دست برد توی جیبش و کاغذی درآورد و خودکار رو هم از جیب پیرهن دکمهدارش

درآورد و روش نوشت :
- اینجا اتفاق بدی افتاد مجبور شدم آتنارو با خودم ببرم. اگه سعید به هوش نیومد زنگ بزن آمبولانس، ضربهی بدی به سرش خورده. "امیررضا"
پوزخندی زدم و گفتم:
- من بودم همینم نمینوشتم. میذاشتم این حیوون بمیره.
با پوزخند طعنه زد:
- اونوقت تو قاتلش میشدی.- برام مهم نیست.
نگاه آخرشو به جسمِ بیهوش سعید انداخت و پشت سرم اومد بیرون. ماشین پسره توی حیاط بود، چه با اعتماد بنفس ماشینش رو هم آورده داخل، نترسیده یه وقت یوسف سر برسه و بکُشتش؟ نشستم توی ماشین امیررضا و اونم کنارم نشست. کمربندش رو بست و با تردید گفت:
- تو فکرِ این پسرهم، خدا کنه بخیر بگذره دختر.
پوزخندی زدم ولی جوابش رو ندادم. ماشین رو به حرکت درآورد و از حیاط ویلا بیرون رفت.
پرسید : برگردیم تهران ؟
یادم افتاد اون برای پروژهاش اومده و بخاطر من راه برگشت به تهران رو نشونه گرفته.
برگشتم به سمتش و گفتم : من آره، تو چی؟ میخوای برگردی؟
سرش رو تکون داد. هر چند حواسش مثل قبل جمع نبود و با اخم و متفکرانه رانندگی میکرد.- تحقیق آزمایشگاهیم تموم شده، باید نمونه رو ببرم آزمایشگاه.
- پس با این وجود تو هم باید برگردی.
- آره ، اونموقع که زنگ زدم میخواستم بهت بگم دارم برمیگردم، خواستم مطمئن بشم مشکلی نداره.

توی اوجِ خشمم، بیهوا لبخندی زدم و گفتم:
- مرسی دوستِ خوبم. تو امشب ناجیم بودی.
نگاهم کرد و کم کم اخماش کنار رفتن و لبخند زد. اما اونقدر محو که انگار اصلا لبخند نزده.
- حالا میخوای چیکار کنی؟
- برا چی؟
- یوسف، دوست پسرت !
با شنیدنِ اسم یوسف انگار کسی دست گذاشته بیخِ گلوم. نگاهم طغیانی از خشم شد و گفتم:
- بره گمشه. ازش متنفرم. دیگه دوس ندارم حتی ببینمش.
- واقعا؟نگاهش کردم و با جدیت پرسیدم:
- ارزش اینو داره دوباره بهش فکر کنم؟ بخاطر اون نزدیک بود من طعمهی اون مرتیکهی روانی بشم ! میخواست بهم تجاوز کنه، یه زورگیریِ دردناک، اونم منی که هنوز تجربهی سکسی با هیچ مردی نداشتم.
تک سرفهای زد و خودش رو جمع و جور کرد و نگاهش رو صاف دوخت به روبهرو.
چیزی نگفت. منم با خشم برگشتم به سمتِ منظرهی تیرهی اطرافم نگاه کردم.
کمی بعد صدای ریز و بریدهاش تکونم داد:
- تو... تو مگه با یوسف نیستی؟
- الان دیگه نه.
- نه، نه منظورم تا قبل از این ماجرا بود.- بودیم، اما رابطهمون خیلی احمقانه بود، من نباید دل می بستم
به آدمی که حاضر نیست اصلا تغییر کنه.
نگاهم کرد ولی با تردید و تشویش.

دوباره به روبه رو چشم دوخت، نگاهم به عکسالعملِ مشکوکش بود که لب زد:
- رابطهت با یوسف در چه حد بود؟
ابروهام ناخواسته بالا پریدن و گفتم:
- یعنی چی؟
- یوسف گفت تو چند ساله باهاشی، ولی تو گفتی بینتون...
حرفش رو سانسور کرد. بقیهش رو خودم حدس زدم. برداشتش از رابطهی منو یوسف و اون خشم و تعصبِ بیامانش برای من، امیررضارو دچار سوتفاهم کرده و اون فکر میکنه منو یوسف از هر نظر با هم کیوت و اوکی بودیم.
- من فقط عاشقش بودم. چیزی جز بوسه بینمون نبوده.نگاهم کرد، با تعجب و گیجی. انگار ناباورترین حرفِ دنیارو بهش گفتم. سرش رو تکون داد و گفت:
- اگه اینجوریه، پس تو یا خیلی براش خاصی یا اون داره تلاش میکنه به چیزی که میخواد برسه بعد ولت کنه.
سرم رو به سمت بیرون پیچیدم و راحتتر گفتم :
- اون مشکل سکس نداره امیر، همین الان اشاره کنه هر دختریو میتونه داشته باشه.
حواسم بود که دستی به پشت گردنش کشید و یه دستمال کاغذی برداشت و روی پیشونیش کشید. دیگه نه اون چیزی گفت و نه من.
حتما اونم داشت مثل من در مورد رابطهمون فکر میکرد و اینکه اون شاید واقعا منو دوست داره که بخاطرم این همه تعصب و واکنش نشون داده. اما خبر نداشت یکی دوماه پیش زمانی که من کنارش بودم و برای وقت گذروندن باهاش بال بال میزدم اون سکس با یه زن دیگه رو به من ترجیح داد.

سرم رو به صندلی تکیه دادم و چشمام رو بستم.صدای زنگ گوشیم توی فضا پیچید. میدونستم خودشه، کیفم
رو از روی صندلی عقب برداشتم و گوشیم رو درآوردم.
اسم خودش بود. پوزخندی زدم و گفتم:
- خودشه، تازه فهمیده چه خبره.
تماس رو وصل کردم، صدای بلند یوسف قبل از حرف زدنم توی گوشم پیچید.
- کجایی آتنا؟
هر وقت اسمم رو کامل میگفت یعنی اعصابش کاملا بهم ریختهست.
بلندتر داد زد:
- آتنا، تو کجایی؟ کجا گذاشتی رفتی؟
یهو وسط اون عصبانیت بغضم ترکید و زدم زیر گریه و با هق هق گفتم :
- خدا لعنتت کنه یوسف، خدا لعنتت کنه که هر چی بلا و مصیبته تو دوستی با تو تجربهشون کردم.- چی داری میگی ؟ تو کجایی؟ چرا با اونپسره رفتی ؟ این
یادداشت چیه اینجا؟
خونسردیش بیشتر دیوونهام کرد.
- من...من کجام ؟ خودت کجایی لعنتی، یه نفر اومده بود ویلا میخواست بخاطر تلافیِ کار چندسال پیشِ تو به من تجاوز کنه...
صداش با وحشت همراه شد:
- کی ؟ امیررضا ؟
- نه، سعید، همون که چندسالِ پیش دوستدخترشو کشوندی طرفِ خودت.
مکث سردی کرد، با گریه و هق هق گفتم:

- دا...داشتم با امیررضا حرف میزدم یهو یکی اومد تو ویلا، اگه امیررضا به دادم نمیرسید معلوم نبود اون حیوون چه بلایی سرم میبرد، تو... تو کجا بودی ها؟
داد زد:
- هق هق نکن، درست بگو کی اومد تو ویلا؟جیغ زدم:
- سعید... میخواست کارِ تورو با تجاوز به من تلافی کنه.
حس کردم روح از تنش پرید که یکهخورده و با صدایی از رمق افتاده نالید:
- تو، تو کجایی آتی ؟
وقتی تنها صدای هقهق و گریه ام رو شنید، داد بلندی از عصبانیت و خشم زد:
- کجایی لعنتی، گوشی رو بده به اون مرتیکه ببینم چی داری میگی.
- برو... برو بمیر لعنتی، ازت...ازت بدم میاد، نزدیک بود بخاطر تو... حیثیتمو به باد بدم، تو شرافت نداری یوسف، تو انسان نیستی، تو یه آدم هرزهای که بخاطر کارای تو...
گوشی از دستم کشیده شد، امیررضا ماشین رو گوشهی جاده نگه داشت و توی گوشی گفت:- منم داد نزن... امیررضام، برات پیغام گذاشتم رو میز، اون پسره
حالش خوبه؟ چی ؟
به من نگاهی کرد و با تردید گفت :
- داشت با من حرف میزد همون لحظهای که تو فروشگاه دیدمت... گفت تو رسیدی ویلا، بهش گفتم تو نیستی، فهمیدم کسی مزاحمش شده، سریع رفتم ویلا...
- عه، داد نزن خب نشد بهت بگم، فرصت نداشتم... رفتم ویلا با اون پسره دعوام سد بعد آتنا با صندلی زد تو سرش ... مجبور

شدیم بیهوش شده رهاش کنیم.
با تردید بیشتری گفت:
- واقعا هیچکس اونجا نیست ؟ ماشینش چی ؟ اونم تو ویلا نیست؟
دوباره نگاهم کرد و با اخم گفت:
- ما چند دقیقهای هست که از ویلا زدیم بیرون... برگردیم اونجا؟
نگاهش به من بود، تند و سریع گفتم:- عمرا، بگو دیگه چشمت به آتی نمیفته، تموم شد.
صدام رو شنید که توی گوشِ امیررضا نعره زد. نعره... منم جیغ زدم:
- استرس امشبو چه جوری فراموش کنم؟ چطوری یادم بره کسی بخاطر کارای تو میخواست منو سلاخی کنه؟ برنمیگردم یوسف، نه به اون ویلا نه به رابطهمون. تموم شد رفت. الانم با امیر برمیگردم خونهمون، ازت متنفرم. میشنوی؟
سرم رو جلوتر بردم و با گریه داد زدم:
- ازت متنفرم عوضی...
تماس رو قطع کردن. سرم رو به صندلی تکیه دادم و با هق هق بلندی گریه میکردم.
چند دقیقه بعد ماشین رو به حرکت درآورد و جعبهی دستمال کاغذی رو جلوم گرفت و گفت:
- بیا اشکاتو پاک کن.نگاهش به جاده بود. چند برگ از جعبه کشیدم و اشکام رو پاک
کردم و گفتم:
- همه راست میگن آدمای بد هیچوقت خوب نمیشن، مخصوصا این یوزپلنگِ دریده که همیشه در حال کار خرابیه.
لبخند ضعیفی زد و گفت:

- چند ساله باهاشی؟
- از وقتی سنِ خریتو اومدم بالا.
نگاهم کرد و دقیقتر گفتم:
- تو عقد مامانم و داداشش فهمیدم دلِ منم با این یکی رفته.
اونموقع شونزده سالم بود اومدم بهش گفتم، اونم گفت به احساسم اعتماد نداره اول باید برم دنبال درسم اگه واقعا این حس واقعی باشه وقتی برگشتم بازم بینمون اوج میگیره.
با تمسخر طعنه زد:
- یه طرفه بود و اینجوری اوج گرفته؟- خودشم بهم حس داشت ،اما از ترسِ مامانم بروز نمیداد، چون سنم پایین بود، ولی تمام اون چندسالی که خارج بودم با هم در تماس بودیم.
سرش رو با تفهیم تکون داد و گفت:
- تو که میدونستی چه شکلیه یا شکل زندگیش چه جوریاست، بازم بهش دلبستی؟
- میگم که سنِ خریتو اومدم بالا، کسی که عاشق میشه خیلی احمقه، مثل من.
آه تلخی کشید:
- ولی بنظر اونم دوسِت داره.
- در خورِ من نیست. اینو همه اطرافیانم گفتن.
- مامانت چی ؟ اون راضیه تو با برادرشوهرش...
- مامانم از یوسف بدش میاد. اونقدر از کاراش بیزاره که واسه فراموش کردنش راضیم کرد سه سال تو خارج تنهایی زندگی کنم.- آتنا...
نگاهش کرد. اشکام رو پاک کرده بودم ولی صورتم هموز نمناک بود و هوای بیرون پوستم رو یخ میکرد.

به روبه رو اشاره کرد و گفت : کوه ریزش کرده، راهو بستن، حالا چطوری برگردیم؟
وقتی به راهبندان روبه روم زل زدم وارفتم و گفتم : گاهی اوقات یادم میره خدای ما، خدای آدم بدها هم هست.
منظورم رو گرفت و لبخند دندوننمایی زد : یعنی میخوای برگردی ویلا؟
- اصلا... حتی اگه طوفانم بیاد نمیرم پیشش.
انگشتاش روی فرمون رقصیدن و نگاهش به راهبندان بود.
- پس چیکار کنیم؟
- مسیر دیگهای نمیشناسی؟ فکر کنم میونبُر داشته باشه، از کسی بپرس ببین...یه جوری عاقل اندر سفیهی نگاهم کرد که انگار مسخرهترین
جمله رو گفتم.
- مگه احمقم با یه دخترِ تنها بزنم تو جاده خاکی و میونبُر ! اگه تو اون مسیری بلایی سرمون بیاد چی؟
ماشینهای دیگه مثل ما وارفته به مسیر نگاه میکردن، بعضیا از توی ماشین از مامورهایی که راه رو بسته بودن و تابلوی خطر ریزش کوه رو نصب کرده بودن توی جاده، سوال میکردن تا راه میونبُر رو پیدا کنن. پوفی کشیدم و گفتم:
- خب چیکار کنیم ؟ من که نمی خوام برگردم ویلا.
امیررضا یه ویلای کوچیک که بیشتر شبیه کلبه بود همون دوروبر اجاره کرد و رفتیم توی ویلا تا شب رو اونجا بگذرونیم.
چندبار با اخطار بهم گفت :
- تو که چندسال باهاش بودی، رابطهتونم اونقدر صمیمی هست که برات مهم نباشه امشبم کنارش باشی، برمیگردیم ویلا تا فردا ببینیم چی پیش میاد.

ولی من سرتق و عصبی نوچ کردم و گفتم :- بر نمیگردم اونجا.
من فکر نمیکردم این موضوع برای خودش آزاردهنده باشه که دلش نمیخواد زیر یه سقفِ تاریک شب دیگهای رو کنارِ من بگذرونه، والا باید میگفتم :
- اگه برات سخته خب یه ویلا برا من اجاره کن، خودتم هر جا خواستی برو.
با شناخت کوتاهی که از امیررضا پیدا کرده بودم اینم امکان پذیر نبود که اجازه بده توی ویلای تنها بمونم.
همون اول که رسیدیم رفتم توی اتاقی. بیحوصله بودم و دلم می خواست بخوابم.
در مقابل تماسهای پشت سر هم یوسف گوشی رو سایلنت کردم تا یه وقت به سرم نزنه جوابش رو بدم.
ناخودآگاه با صدای اللهاکبری گوشام تیز شدن. سریع لباسهام رو عوض کردم و از اتاق رفتم بیرون تا ببینم امیررضا کجاست و داره چیکار میکنه.از اونجایی که این ویلا فقط یه اتاق داشت، امیر رختخوابشو پهن
کرده بود توی هال و کنارش سجادهاش رو گذاشته بود و داشت نماز میخوند.
نمازِ استغفار بود یا درخواست کمک از خدا که یه وقت کنار من دچار خبط و گناهی نشه؟
از این فکر خندهام گرفت و لبخندی زدم. دستش رو روی زانوهاش زد و چشمش به من افتاد که با تاپ و شلوارک مقابلش ایستاده بودم، یک آن چشماش رو محکم روی هم فشرد و زیر لب گفت:
- استغفرالله ربی و اتوب الیه...
تکرارکرد ، تکرار، با خنده گفتم :

- چته همش استغفار میکنی، مگه گناه کردی حاجی؟
با لحن مکدر و اخمآلودی سجاده رو جمع کرد و گفت:
- داشتم نمازمیخوندم.
- خب بخون. من که کاریت نداشتم.تیرهتر نگاهم کرد و گفت:
- با این سر و وضع اومدی جلوم وایستادی.
ابروهام بالا پریدن و با تعجب گفتم :
- سرو وضع من چیکار به راز و نیاز تو دارن پسرِ مذهبی؟
با کنایه و طعنه گفتم و اون منظورم رو گرفت.
- شیطونِ نمازم بودی.
بلند و تمسخرآمیز خندیدم. بلند شد و سجاده رو روی طاقچهی خاک گرفته گذاشت و با تسبیحی که میون دستش بود زیر لبی ذکر میخوند.
- کسی که با خدا رازونیاز میکنه باید اونقدر خالصانه اینکارو انجام بده که بقول خودت شیطونِ نمازش از راه بدرش نکنه.
همونجا ایستاده و تیز و بُران نگاهم کرد.
تکیه داده بودم به میز رنگ و رو رفتهای که وسط هال بود و چند تا شمعدونی و یه گلدونِ خاک گرفته هم روش قرار داشت، با چهارتا صندلی تقریبا رنگ پریده و چرک گرفته.برام مهم نیست توی این ویلای کوچیک و خاک گرفته غرق
بشم، تنها آرامشش رو میخوام. آرامشی که میدونستم توی فضای کوچیک و دلسردش ، مثل خاک پاشیده روی وسایل، کم کم گرم و دلنشین میشه.
- برو لباساتو عوض کن.
یکه خورده نگاهم برگشت روی صورتش که همچنان با تیزی نگاهم میکرد.
- لباسم مگه چشه؟

دستی به پیشونیش کشید و گفت :
- نامناسبه آتنا.
- کحاش نامناسبه؟ من همیشه پیش یوسف و بقیه اینجوری لباس میپوشم.
نفسش رو محکم بیرون داد :
- مهم نیست پیش بقیه چطوری میگردی و چی میپوشی، الان لباساتو عوض کن، منو تو با هم نامحرمیم.نیشخندی زدم و یکی از اون صندلیارو عقب زدم و روش نشستم.
- پسرِ مومن اگه قراره بخاطر این خلوت و لباسای من پات بلغزه همون بهتر که عبادتتو کنار بذاری تا روسیاهیت پیش خدا کمتر باشه.
به صورتش نگاه نکردم. ولی میدونستم حجم سنگینی از یکه خوردگی و خشم توی صورتش نشسته.
بی خیال از طرز نگاه و تفکرش ادامه دادم :
- من شاید نماز نخونم یا لباسم از نظرتو نامناسب باشه، اما هیچوقت در مورد کاری که بدونم ناپسنده انجامش نمیدم. این نظر شخصی منه، کاری به اعتقاد بقیه ندارم. شاید گاهی لج کنم بگن اینکارو اشتباهه من دقیقا همونکارو انجام بدم، اما تا حالا کاری نکردم که وجدانم درد بگیره. یا بابتش پشیمون باشم. تا این سن همیشه با وجدانِ راحت خوابیدم.
دستی به گردنش کشید و تسبیح رو روی سجاده گذاشت. جلو اومد و من حرفم رو کامل کردم:- اگه فقط بخاطر وظیفه و شرع نماز میخونی اون یه بحث
جداست، ولی اگه از دل بهش اعتقاد داری پس یه جوری بخون که چشمت به شیطونِ نمازت نیفته.
- فکر میکنی نماز خوندنم خلوص نداره؟

- تو الان منو دیدی گفتی شیطونِ نمازم نشو.
لبخند ریزی زد و سرش رو به اطراف تکون داد و گفت:
- بابام همیشه میگه آدمارو نمیتونی از هم تفکیک کنی، یکی اعتقاد داره یکی نداره، یکی خالصه یکی نیست، یکی با اینجاش اعتقاد داره "به شقیقهاش زد" یکی هم با اینجا "به قلبش اشاره کرد" یکی قدِ یه دریا خوبی میکنه بیریا، یکی هم واسه چشم و همچشمی ثواب میکنه تو چشم ملاء هم جار میزنه.
اونم صندلی کنار کشید و کنارم نشست و جملهاش رو کامل کرد:
- در هرصورت همه بنده های خودشن، گاهی خطا میرن، اشتباه میکنن، سرشون به سنگ میخوره ولی باز تهش صدا میزنن خدا...
مثل یه بچه که تو اوج درد و رنجش حتی اگه صدسالشم باشه صدا میزنه مامان...برای چندمین بار تا نگاهش دقیقتر به صورتم افتاد و زخمِ گونهام
رو دید زیر لب دوباره با حرص چیزی گفت که درست نشنیدم چی گفته، فقط متوجه شدم نگاهش تنگ و اخماش بیشتر شدن.
در جواب حرفای قبلش سرم رو تکون دادم و گفتم :
- خدا به اعتقاد و دینِ آدما کاری نداره امیر، عمل و وجدانِ آدم مهمه. من تو خارج بین همکلاسیام هر نوع دینی دیدم، نماز نمیخونن، روزه نمیگیرن، ذکر نمیگن اما کارایی رو انجام میدن که دست هزار تا خیرِ اینجارو از پشت بستن. از کمک به موسسههای کوچیکشون گرفته تا موسسههای بزرگ و درمانیشون. بنظرم پیشرفت یه کشور به اتحاد و اعتماد بستگی داره نه به اعتقاد و دین.
پوفی کشید. انگار که این بحث، بحثِ مورد علاقهاش نباشه، فقط در یه جملهی کوتاه گفت :
- من کاری به بقیه ندارم، هر کی به دینِ خود. تو هر جور دوس

داری باش، اما عقل حکم میکنه منو تو الان آتیش و پنبهایم، درست نیست دوتا نامحرم کنار هم باشن.خندیدم و با شیطنت گفتم :
- چون یهو شیطون میاد میشینه کنارشون.
اخم ریزی کرد:
- به جای سخنرانی کردن پاشو برو لباستو عوض کن برو بخواب بذار منم بخوابم.
یهو و بیاختیار زدم زیر خنده، این همه براش حرف زدم که تهش بگه اصلا به خودش اعتماد نداره ؟! دکی !!
ولی من میخوام بهش اطمینان بدم که کاملا بهش اعتماد دارم، اگه غیر از این بود همراهش نمیومدیم توی این ویلا.
اون همون دیشب مردونگی و شرافتمند بودنش رو بهم ثابت کرده و در این مورد جای تردیدی وجود نداره.
با نوک انگشتش روی دستم زد و با اخم گفت :
- نخند، پاشو برو تو اتاق بگیر بخواب.
خندهام رو جمع کردم و لبهام رو روی هم فشار دادم. نگاهش به سوی لبهام کشیده شد اما سریع پلک زد و بلند شد و گفت :- من برم بخوابم، شبت بخیر.
- تو از کنارِ من بودن میترسی امیر؟
- نه.
- پس این چرت و پرتا چیه میگی؟ چرا تا اسم پسرودختر کنار هم میاد همهچیو به گناه تعبیر میکنین؟
آروم و با صدای ریزی گفت:
- چون ممکنه پاشون بلغزه سهوا دچار خطا بشن.
- اگه آدما به این راحتی پاشون به گناه میلغزه، پس من نباید از یوسفم خرده بگیرم.
برگشت و از روی شونه پرسید :

- مگه چیکار کرده؟
- واسه چند دقیقه با زن همسایهشون تنها شده اون زن دعوتش کرده به رابطه، یوسفم نتونسته عقب نشینی کنه.
ابروهاش سریع بالا پریدن. حتما انتظار نداشت به این صراحت حرف بزنم.- من بخاطر این رابطهمو باهاش بهم زدم. ولی خب، میبینی که
ول کن نیست.
سرش رو با تفهیم تکون داد:
- پیش میاد...
ناخواسته از حرفش بلند شدم و دوباره به میز تکیه دادم و گفتم
: -
چی پیش میاد؟
- بابام از بچگی منو اینجوری بزرگ کرده، من توی خانوادهی مذهبی بزرگ شدم، اون میگه وقتی با نامحرم تنها شدی همیشه ذکر بگو تا شیطونو از خودت دور کنی، چون ذهنت ممکنه خیلی سریعتر از خودت عمل کنه و تصویر یه فیلم هولناکو تو سرت بسازه...
ته دلم خالی شد و با تردید و یکهخوردگی پرسیدم :
- واسه همین داشتی ذکر میخوندی ؟نگاهش به سمت دستام که روی میز قرار داشتن کشیده شد،
کمی لرزش گرفته بودن، آروم و مطمئن گفت :
- نه دختر. اینو نگفتم که ازم بترسی، من عادت دارم بعد از نمازم ذکر بخونم، هدیه میکنم به داداشم که دوسال پیش مُرده.
صدا از رنگ و رو افتاد.
- خدا رحمتش کنه.
زیر لب گفت :

- ممنون.
- چطوری مُرد؟
- تصادف کرد. قُلِ من بود. هردو تو آزمایشگاه کار میکردیم.
آخرین پژوهششِ روی باکتری با موفقیت پیش رفت، داشت با شیرینی برمیگشت خونه که خبر خوشحالیشو بده، اما تصادف کرد و مُرد.
متاثر لبم رو گزیدم و گفتم :
- چقدر حیف شد. متاسفم.سرش رو تکون داد و با تاثر عمیقی برگشت که بره سمت
رختخوابش اما دوباره نگاهم کرد و هشدار داد:
- در هر صورت تو دستم امانتی و از اونجایی که یوسفو شناختم اونم خوش نداره تو اینجوری جلوم بگردی.
شیطنت ریزی کردم تا از اون حال و هوا درش بیارم...
- فقط بخاطر یوسف؟
دیگه جوابم رو نداد و رفت روی رختخوابش نشست و گوشیش رو بین دستاش گرفت.
ریز ریز ختدیدم. لامپ رو خاموش کردم و رفتم توی اتاقم. اما ذهنم حالا درگیر مرگ برادرِ امیررضا بود و زیرلب تکرار کردم :
- خدا رحمتت کنه رفیق. آدمایی مثل امیررضا حیفه بمیرن.
گوشیم رو برداشتم و روی رختخواب چرکمُردهای که تقریبا بوی نم گرفته بود دراز کشیدم. از سیل تماسهای یوسف گذشتم و رسیدم به پیامش که نوشته بود :
" راه بسته بوده شما چطوری برگشتین تهران؟"برای اینکه حرصش رو در بیارم براش نوشتم :
- برنگشتیم، مجبور شدیم یه ویلا اجاره کنیم امشب و سر کنیم تا فردا.

پیام رو ارسال کردم. به ثانیه نرسید زنگ زد و من فقط به اسمش روی گوشیم خیره بودم.
بیعقلی نکردم که با امیررضا اومده اینجا، من از عمق چشماش میفهمم اون چه جور آدمیه، قابل اعتماد و مطمئن ولی هنوز یوسف رو نمیشناسم...
صبح زودتر از امیررضا بیدار شدم. میخواستم برم توی تراس کوچیک ویلا تا کمی ورزش کنم.
فکر خبیثانهای توی سرم داشتم که کافی بود برای عملی کردنش زخمِ گونهام که حاصل گاز گرفتنِ سعید بود و جای دندوناش روی گونهام مونده بود رو بپوشونم و یه لباس مناسب بپوشم.
به رد دندونای اون حیوون و کبودی گونهام نگاه کردم. باید با آرایش مناسبی پوشش میدادم که توی کلیپهام واضح نباشه.لوازم آرایشم رو درآوردم و چند لایه کرم روش زدم.
وضعیت پوستم بهتر شده بود و تقریبا یه رد خیلی کمرنگ ازش بجا موند.
با بابلیس موهام رو کمی مواج کردم و بالای سرم بستمشون، اما دوباره پشیمون شدم و بازشون کردم روی شونههام.
آرایشم رو که کامل کردم گوشوارهها و گردنبد زینتیم رو هم وصل کردم.
یه نیمه تنهی کوتاه و شورتکِ قرمز پوشیدم و برای عملی کردن فکرم از اتاق بیرون رفتم.
چشمم به امیررضا افتاد که مچاله شده بود توی رختخوابش. علیرغم جنتلمن بودنش مثل یه خرس خوابیده بود و بخاطر سردیِ فضای ویلا پتورو تا بالای شونههای برهنهاش که از زیر رکابی مشخص بودن بالا کشیده بود، شایدم بخاطر من که اگه یه وقت زودتر بیدار شدم چشمم به تنِ نامحرمش نیفته.

از این تصور خنده ام گرفت و آروم در تراس رو باز کردم و رفتم داخل.آهنگ گذاشتم و گوشیم رو هم تنظیم کردم و شروع کردم به رقصیدن.
اونقدر آزاد و رها اینکارو انجام میدادم که مثل یه عقاب اوج میگرفتم توی آسمون.
همیشه وقتی ذهنم درگیره و بشدت درگیر خودخوریام خودم رو با رقصیدن آروم میکنم.
این چندسالم با این همین لذت توی خارج خودم رو مشغول کردم تا دووم بیارم. رقصیدن همیشه برام بالاترین انرژی و هیجان محسوب میشه.
میرقصیدم، رها و آزاد... با ناز و کرشمهی مختص به خودم و بقول یوسف عشوهگری.
لبخند میزدم و بیشتر توی لذتِ رقصیدنم غرق میشدم.
یک آن یکی با قدرت داد زد:
- داری چیکار میکنی دختر؟سریع ادامهی فیلم رو قطع کردم و دستم رو روی قلبم گذاشتم
: -
وای، چته، ترسوندی منو.
چشماش مثل دو توپ تنیس گشاد ودرشت بودن. نگاهی به اطراف کرد و مثل میرغضبی زل زد بهم. رگاش بدتر از یوسف بیرون زده بودن. چرا این مردها فقط بلدن عربده بکشن؟
- چته تو ؟ چرا اینجوری نگام میکنی، داشتم ورزش میکردم.
موزیکم رو خاموش کرد و با عصبانیت گفت :
- بزم لهو و لعب راه انداختی میگی ورزش ؟ اینا چیه تنت کردی، مگه اومدی پارتی؟
- وا... آدم که با مانتو و مقنعه نمیره برقصه...

- همین دیگه، پس داشتی میرقصیدی.
چشپام رو با حرص توی حدقه چرخوندم و گفتم:
- رقص و ورزش یکیه. هردوش از یه خانوادهن آقای میکروب شناس.چپ چپی نگاهم کرد و گفت:
- بیا برو داخل یکی این اطراف میبینتت.
- ببینن. واسه من که اهمیتی نداره.
چشماش رو بیشتر درشت کرد. انگار حرف احمقانهای زدم. خب چه فرقی داره یه آدم از نزدیک منو ببینه یا از توی پیجم دنبالم کنه !!
بهرحال این کلیپ رو من امروز شِر میکنم و علاوه بر یوسف خیلیای دیگه هم رقصیدنم رو تماشا میکنن.
من یه بلاگرم و این حرفهامه، نمیتونم بخاطر دیدگاه یوسف یا امیررضا روی حرفهام پا بذارم.
- بیا برو داخل آتنا. درست نیست اینجوری وایستادی تو تراس.
- باید برا استوریمم کلیپ بگیرم.
- استوری؟
یه جوری گفت انگار عجیبترین کلمهی دنیارو شنیده.سعی کردم براش توضیح بدم چه خبره و من برای چی اینکارارو
انجام میدم..
- ببین امیررضا من یه پیج دارم تو اینستاگرام، رقصندهام، کارِ من رقصیدنه، خیلیارَم همراه خودم تشویق میکنم به رقصیدن.
از این راه، هم کسب درآمد میکنم، هم دوستای زیادی پیدا کردم هم یه لذت و سرگرمیه واسه خودم.
متعجبتر گفت:
- اینجوری؟ اینجوری براشون کلیپ میذاری ؟با این سرو وضع !!!

- آره. مگه چه ایرادی داره؟
با تمسخر لبش رو کج کرد. هنوز ناباور و گیج بود.
- هیچی چه ایرادی داره. فکر کنم عقل من داره رد میده.
موهام رو از روی سرشونهام که کمی عرق کرده بودم کنار زدم و گفتم:
- اینستاگرام داری؟سرش رو به نشونهی بله تکون داد.
- خب برو پیجمو سرچ کن تا بفهمی منظورم چیه.
آیدی پیجم رو بهش دادم. سرچ زد و کمی بعد با دیدن پیجم و فالورام و عکس و کلیپام دهنشم مثل چشماش باز موند و با تعجب زل زد بهم. هیچ حرفی نزد، معلوم بود که حسابی هنگ کرده.
- ببین این کارِ منه. من از حرفهام خوشم میاد، حتی دوس داشتنِ یوسفم نتونسته منو از این حرفه دور کنه، رقصیدن مثل غذا خوردنه واسم، کارِ هر روز صبحمه، ازش انرژی میگیرم، تو بگو لهوولعب من میگم ورزش. چه ایرادی داره برقصم یا بقیه رو تشویق کنم به رقصیدن؟ کجای دنیا رقصیدنو جرم میدونن ؟ این یه هنره، یه حرفهست که خیلیا بخاطرش میرن آموزش میبینن.دستی به پیشونیش کشید، کلافگی از سرو روش میبارید و مستاصل بود برای گفتن چیزی. بنظر میرسید که هضم حرفهام براش سنگین باشه و متوجه نیست من چی میگم.
این بازم برمیگرده به اعتقاد و عقاید ذهنیمون. اون در مورد رقصیدن یه جور تصویرسازی میکنه و من یه جور دیگه...
درواقع هیچی نگفت و برگشت توی ویلا و منو با حرفهام تنها گذاشت.
چند تا کلیپ دیگه هم گرفتم برای استوریام.
حواسم بود هر از گاهی امیررضا میاومد جلوی پنجره و از اونجا

نگاهم میکرد. وقتی خسته شد به بهونهی صبحونه خوردن، سینی صبحونه رو برداشت و اومد توی تراس.
میز کوچیکی اونجا بود، سینی رو روی میز گذاشت و موقع چیدن وسایل طوری وانمود میکرد که انگار حواسش به من نیست.
تقریبا کارم تموم شده. ضبط رو قطع کردم و آهنگ رو خاموش کردم که نفسش رو محکم بیرون داد و با کلافگی به ظاهر تصنعی گفت :- خداروشکر که بالاخره تموم شد.
- پس کی بود چارچشمی منو میپایید ؟
چیزی نگفت، فقط اخمی کرد. ادامه دادم :
- کیه که از رقص بدش بیاد.
وقتی وسایل رو کامل روی میز چید برگشت و نگاهش روی شکمم ثابت موند.
انگار پرسینگ روی نافم تازه توی دیدش قرار گرفته.
دستی به موهاش کشید و زیر لب چیزی غرغر کرد و با حرص نشست روی میز.
حسابی عرق کرده بودم و نگاهم به گوشیم بود تا ببینم کدوم یکی از کلیپام بهتر از آب دراومده.
رفتم جلو و چند تا دستمال از جعبه برداشتم و روی گردنم و پیشونیم کشیدم.
- صبحونه میخوری؟
- اوهوم. ولی باید اول دوش بگیرم. لباسمم عوض کنم.- پس زودتر اینکارو بکن، چون بعد خوردن صبحونهمون راه میفتیم.
- یه لحظه وایستا...
نفهمید چیکار میخوام بکنم. تا نزدیکش شدم و دستم رو پشت کمرش گذاشتم شونههاش بی هوا زیر دستم لرزیدن و نالید :

- آتنا...
- به دوربین نگاه کن میخوام یه عکس یادگاری بگیرم رفیق.
از موقعیتی که قرار گرفته ناراضی بنظر میرسید. غرغر کرد:
- منو تو دردسر میندازیا.
- نمیفتی. تو قراره بهترین دوست من باشی، یه رفیق ناب و فابریک.
اخمش کم کم کنار رفت و به جاش لبخندی روی لبش نشست و من اولین عکس یادگاریم رو با امیررضای مهربون و اخمو گرفتم..داشتم توی آینه پماد میزدم روی گونهام که موبایلم زنگ خورد. پماد زدنم رو کامل کردم و درش رو بستم و تماس مامان رو جواب دادم:
- جانم مامان؟
با نگرانی گفت :
- رسیدید دخترم ؟
- آره نیم ساعتی هست که رسیدم.
- حالت خوبه؟
- خوبم قربونت برم، اگه فردا خستگیم در رفت یه سر میام پیشتون.
با صدای ریزتری گفت:
- یوسفم چند دقیقه پیش اومد در موردت پرسید، یزدان بهش گفت رفتی اونجا.
- اشکالی نداره.
با حسرت آهی کشید و گفت:- نمیدونم چرا این پسره آدم نمیشه.
چیزی نگفتم و فقط صدای نفسم بود که از حنجرهام بیرون اومد. به هیچکس نگفتم توی ویلا چه اتفاقی افتاد و چرا با امیررضا همراه شدم، فقط به مامان گفتم تو ویلا با هم آشنا شدیم، دوست

یوسف بود، ازش خواستم منو برگردونه و مامان فکر میکرد اون عکسی که منو امیررضا با هم گرفتیم و گذاشته بودمش توی استوریم، زمانی گرفته شده که یوسفم پیشمون بوده. همچین گمانی نمیکرد من دو شب رو تنها کنار امیررضا گذرونده باشم.
مامان گفت :
- درمورد زندگیت تصمیمی نگرفتی؟
منظورش رو گرفتم. مامان بیشتر از هرکسی دوست داشت من هر چه زودتر برگردم خارج و هر دومون بیخیالِ این عشقِ اشتباه بشیم.
ولی من دوست نداشتم برم، نه حالایی که هزار برنامه توی ذهنم ردیف کرده بودم و دلم میخواد توی کشور خودم انجامشون بدم.
- فعلاً نمیدونم مامان.آهی کشید و گفت :
- بری بهتره اینجوری خیال منم راحتتره عزیزم، از همون اولم بهت گفتم یوسف در حد و اندازه تو نیست.
نمیخواستم باز هم در این مورد بحث کنه. سریع بحث رو با جملهام عوض کردم:
- از ماما چه خبر حالش خوبه؟
- جلسه دوم شیمیدرمانیشو پریروز انجام داد، اصلاً حال خوبی نداره، شرایط روحیشم چندان خوب نیست.
- باهاش حرف بزن مامان قوت قلبش تویی.
- آره حق با توئه سعی میکنم تو طول روز زیاد براش وقت بذارم ولی بااینوجود بازم حس افسردگی اذیتش میکنه.
- طبیعیه، تا از این بیماری خلاص نشه حس و حالش تغییری نمیکنه.
- امیدوارم هرچه زودتر بگذره.
با لبخند تلخی گفتم :- امیدوارم...

تماس رو قطع کردیم. دوباره به گونهام نگاه کردم و باحال عصبی چشم بستم.
به خاطر اونه که من توی دردسر افتادم، به خاطر کارهای زشتِ اون...
میدونستم الان میاد اینجا و هرآن منتظر بودم زنگِ این خونه رو به صدا در بیاره..
پلکام رو محکم روی هم فشردم، قلبم سنگین بود توی آینه گفتم:
- خیلی دوستت داشتم یوسف، شاید الانم از جونم بیشتر میخوامت ولی فهمیدم داری اذیتم میکنی، تو مثل من عاشق نیستی، این خیلی بده ،چون هیچوقت نمیتونی تغییر کنی، هیچوقت...
صدای پیامک گوشیم توی سکوت اتاق طنین انداخت. نگاهم به صفحه گوشی و اسم امیررضا افتاد که برام نوشته بود :"حالت خوبه ؟ اون پماد به دردت خورد"
از مهربونیِ آدمهایی مثل امیررضا خوشم میاد. کسایی که بی دریغ لطف و مهربونی میکنن، بدون اینکه چشم و نظرشون روی چیزهای بدی باشه. ولی طی دوستیِ کوتاه مدتمون فهمیدم بخاطر مذهبی بودنش عقاید خاصی داره که این دوروز کنار دختری مثلِ من، حسابی بهش سخت گذشته.
انگشتام روی صفحه کیبورد تایپ کردن:
"ممنون خوبم، حسابی تو زحمت افتادی امیررضا"
بعد از اینکه من استوری و کلیپام رو شِر کردم توی پیجم، بلافاصله تماسهای یوسف روی گوشیم نشستن. لبخند خبیثانهای زدم و با خودم گفتم:
" پس استوری بعدیمو چی میگی یوسفجون!"

با لبخند بدجنسی استوری بعدیم که عکس خودمو امیررضا بود رو گذاشتم و گوشهای ازش نوشتم:
"در حال برگشت به خونه، سفر خوبی بود ،کنار دوستِ جدیدم امیررضا"و بعد گوشی رو خاموش کردم، چون میدونستم با دیدنِ این استوری گوشیم رو به سرحد انفجار میرسونه.
نزدیکای ظهر حرکت کردیم و شب رسیدیم تهران. دیگه هیچ خبری از یوسف نداشتم تا الان که گوشیم رو روشن کردم و مامان در موردش گفت.
زمانی که رسیدیم امیررضا کنار داروخونهای نگه داشت و برام پماد و ژل ترکیبی خرید تا لکهی گازِ دندونای اون حیوون روی پوستم نمونه.
وقتی برگشت و نشست توی ماشین تا چشمش دوباره به زخم گونهام افتاد با حرص زیر لب غرید:
- بیپدرِ هار مثه سگ دندوناشو نشوند تو پوستش.
کنار ساختمون نگه داشت و وقتی داشتم از ماشین پیاده میشدم بی هوا دستم رو به سمتش دراز کردم و گفتم:
- ممنون از لطفت، بهخاطر من خیلی تو دردسر افتادی.
لبخندی زد. دونههای عرق روی پیشونیش به خاطر به طرز مشکوکی جای گرفته بودن. نمیدونم کجای این موضوع براشعیب و ایراد داشت که اولش برای دست گذاشتن میون دستم
دل دل زد ولی درنهایت دستم رو فشرد و گفت :
- از آشنایی باهات خوشبختم آتنا.
لبخندی زدم و گفتم:
- با هم دوستای خوبی میشیم امیررضا. تو نماد یه انسانِ شریف و بااصالتی. اینو بدون اغراق میگم.
برقی توی نگاهش نشست و آب دهنش رو قورت داد.

از توی ماشینش پیاده شدم و بعد از اینکه من رفتم داخل از جلوی ساختمون خونه عمو یزدان که همون خونه سابق خودمون بود رفت.
پیام بعدیش به دستم رسید:
"اگه کاری داشتی بازم بهم بگو آتنا"
همین جمله کوتاهش اوج صمیمیتش رو بهم نشون داد. اینکه اونم از این دوستی و رفاقت کوتاهمدتمون رضایت کاملی داره.وضع صورتم که بهتر شد حتماً برای تشکر یه شب به صرف شام دعوتش میکنم بیرون، یه دورهمی کوچیک و دو نفره.
صدای زنگ خونه میون اوهامم بلند شد. رفتم پای پنجره ایستادم. احتمال میدادم خودش باشه.
پرده رو کنار زدم و دیدمش. نگاه خودشم بالا اومد، درست مقابل پنجره‌ای که ایستاده بودم.
سرش رو بالا گرفت و اشاره کرد در رو باز کنم.
قلب لعنتیم همین الان چه مرگش شده بود؟ چرا با دیدن یوسف داغ و نااهل میشه و یادش میره چه سوگند و قسمی توی خفا با هم خوردیم؟
یه جایی خوندم که میگفت زنهای خوب همیشه عاشق مردای بد میشن، متأسفانه همینه، منم عاشق مرد بدی شده بودم که اون لیاقت منو نداشت، منی که نه تنها جسمم رو باکره نگه داشته بودم، حتی نگاهم و طرز تفکر و رفتارم رو هم باکره نگه داشتم و تنها توی رابطه با خودش خالصه خالص رفتار میکردم.پرده رو رها کردم و عقب کشیدم. فهمید قصد ندارم درو باز کنم
. چون دست رو روی زنگ گذاشت و مثل دیوونهها زنگ رو فشرد.
صداش هیستریک و پیدرپی توی خونه و مغزم پیچید.
رفتم توی آشپزخونه و لیوان آبی خوردم و دوباره برگشتم توی

هال.
خونه عمویزدان بزرگ بود. یادمه اولینباری که عمویزدان رو دیدم اینجا بود. با یه تیپ خفن و ظاهری خشن و ناجور. اونموقعا نمیدونستم دل به مامانم داده و بهخاطر لجبازی با مامانِ سرتقم قصد داره خونه رو از چنگمون در بیاره، من به چشمِ یه صاحبخونهی بیشعور و بداخلاق میدیدمش. صاحبخونهای که بعدها شوهرِ مامانم شد.
لبخند بیهوا روی لبم نشست و روی کاناپه نشستم.
صدای زنگ قطع شد اما متعاقب از اون صدای بوق ماشینش بود.
انگار قصد نداشت به این سادگی از اینجا بره و به خیال خودش با این کارهای عصبی منو مجبور میکنه درو براش باز کنم .
حالا زنگ گوشیمم به صدای بوقهای ماشین اضافه شده بود.بلند شدم و روی صفحه گوشیم نگاه کردم. قدمهام بیاختیار به سمت پنجره کشیده شدن.
پرده رو کنار زدم و دیدمش. کنار در راننده ایستاده بود. با یه دستش گوشی رو گرفته و به من زنگ میزد و یه دستش داخل ماشین روی بوق قرار داشت. تماسش قطع شد. دوباره زنگ زد و سرش رو بالا گرفت و منو دید پشت پنجره.
از بیرون داد زد :
- درو بازکن آتی.
عکسالعملی نشون ندادم. یه موتور سیکلت از کنارش گذشت و همزمان هم به من و هم به یوسف نگاه کرد.
یوسف با عصبانیت سرش داد زد:
- به چی نگاه میکنی، برو گورتو گم کن.
وای، وای، وای نرسیده باز داره شر به پا میکنه. محکم بوق رو فشار داد و داد زد :

- بیا این درو باز کن.بهش اهمیت ندادم و دوباره برگشتم توی هال.
صداها و
هجمههای اطرافم اونقدر زیاد بودن که قصد کردم برم توی اتاقی که قبلاً مالِ خودم بود و در رو ببندم تا صدای بوقها و زنگ خونه رو نشنوم. همینکه به در رسیدم صدای موتور ماشینش توی خیابون پیچید و فهمیدم بالاخره رفت.
یوسف رو میشناختم، بیشتر از خودم. اون هیچوقت توی کاری صبوری نمیکنه و میدونستم وقتی درو براش باز نکنم بالاخره خسته میشه و از اینجا میره.
قدمی برداشتم که همون لحظه پیامی روی گوشیم نشست.
خودش بود و برام نوشت :
"میرم سراغ امیررضا، از اون بهتر میتونم حرف بکشم که دیشب چه اتفاقی بینتون افتاده.
بهیکباره فرو ریختم و کنار در اتاق نشستم. احمق مثل دیوونهها به هر کاری چنگ میزنه، کاری به درست و غلطش هم نداره.
شمارهی امیررضا رو گرفتم. این ناعادلانهست بره و با امیررضا در بیفته، امیررضایی که بهتر از ناموس خودش ازم مراقبت کرد.بعد از چند بوق صدای خواب آلودش توی گوشی پیچید.
- بله؟
- امیررضا...
صداش واضح و رسا شد:
- بله آتنا طوری شده؟
- یوسف اومده بود منو ببینه راش ندادم بیاد خونه، الان پیام زد میاد پیش تو، نگران بودم خواستم بهت بگم...
پفی کشید و توی حرفم پرید:
- ای بابا این پسره دیوونه شده، نگران نباش بیاد ببینم حرف

حسابش چیه...
- همه چیو بهش بگو، در مورد اون پسره سعید...
- باشه، بهش میگم.
- حتماً به خاطر دیشب که من پیشت بودم دلش پره، میخواد بیاد اونجا سروصدا کنه.
- غیر از اینم نیست... بیخیال یه جوری مردونه حلش میکنیم.دستم رفت و دکمه قطع تماس رو لمس کردم. نمیدونم چطوری میتونن این موضوع رو مردونه کنن... اصلا حل میشه یا نه؟!!
از این حس مالکیت یوسف هم خوشم میاد و هم خستهام، چون باعث میشه بیشتر و بیشتر غرقش بشم و این منو آسیبپذیر میکنه.
یک ساعتی گذشت. خدا رو شکر دیگه خبری از یوسف نبود، فقط نمیدونستم بین خودش و امیر چی پیش اومده، اما به نظر میرسید چیز خاصی نبوده چون اگه بود امیر حتماً بهم زنگ میزد و منو در جریان میذاشت.
روی تخت غلتی زدم و پتو رو بالاتر کشیدم.
چه قدر سخت بود که فکر می کردم با وجود خستگیم میتونم بخوابم، در حالیکه چشمام بدون پلک زدن و خستگی روی تمام عکساش خیره بودن و اجازه نمیدادن دل بکنم از صورتِ جذابش...صبح که از خواب بیدار شدم. مستقیم رفتم توی حموم و دوش
گرفتم و با تنی خیس بیرون اومدم تا حولهام رو از روی آویز کنارِ در بردارم.
یک آن با دیدن مردی توی اتاقم که از قضا پشتش به من بود، جیغ بلندی کشیدم و سریع مچاله شدم ووی خودم و دستام رو ضربدری جلوی نقاط حساس تنم گرفتم.

میدونستم یوسفه، تیپش ضایع بود ولی اون لحظه که یهویی دیدمش یکه خورده بودم.
صورتش به طرفم برگشت و آه عصبی کشید.
فکر کردم حالا که وضعیتم رو میبینه الان ول میکنه میره بیرون، اما در عوض جلو اومد و با گستاخی کجخندهای زد و تا خواست چیزی بگه یهو چشماش گشاد شدن و گفت:
- صورتت چیشده؟
- چطوری اومدی داخل؟
نگرانتر پرسید :- میگم صورتت چشه؟
- تو باید بهتر بدونی چیشده.
اخم کرد :
- این جای دندونه ؟ کی گازت گرفته؟
- برو بیرون من لباس بپوشم بعد بیا...
- برم بیرون ؟!
یه طوری گفت انگار فحش خار مادر بهش دادم.
- میبینی که از حموم اومدم. لااقل روتو کن اونور حولهمو بردارم.
نیشخندی زد:
- حیات پیشِ منه عشق و حالت پیش دیگرون !
جالبه ! پس اومده برای بحث و دعوا. کلافه شدم :
- روتو کن اونور میخوام حولهمو بپوشم.ایستاد و زل زده نگاهم کرد. از لج یه جوری هم نگاه میکرد که
منو خجالتزده کنه. نگاهی که قادر بود تک تک مرزهای تنم رو کامل از نظر بگذرونه.
با حرص جیغ زدم :
- یوسف !!
سرش رو بالا گرفت و به صورتم چشم دوخت. یهو مشت دستاش

سفت شدن و رگ گردنش مثل برقگرفتهها برجسته شد. دوباره اخم کرد، با خودخوری و عصبانیت.
- کی صورتتو گاز گرفته؟
- کی؟ خب سعید دیگه، همون بیشرفی که اومده بود تو ویلا. توام که دست کمی از دوستات نداری، چطوری اومدی اینجا ؟ چون ملک برادرته دلیل نمیشه همینجوری بیای داخل.
چشماش رو تنگ کرد و دندون قروچهی بلندی کرد. طوری که صدای دندون سابیدنش رو واضح شنیدم.
- سعید چیکارت کرد؟- یوسف !! برو، بیرون، میخوام لباس بپوشم. من لُختم. خیسم،
آب از سرو بدنم داره چکه میکنه.
پوزخندی به حرفم زد. خشمِ صورتش و چشماش هر لحظه بیشتر میشد، چون رگههای چشماش مثل خون شده بودن و صورتش منقبض و سفید شده بود.
- سعید چیکارت کرد؟
- وای خدا، اومده ازم بپرسه سعید چیکارت کرد که بره بلایی سرش بیاره، بازم کینه، انتقام، تو بجای اینکارا رو خودت کار کن تا عوض بشی، نه عوضیتر که یه عده بخاطر تلافیِ کارات...
پوزخندش تلخ بود و میون حرفم پرید :
- سعید الان بیمارستانه فقط میخوام خودت بگی...
- هیییی، یوسف ؟ تو... تو... تو که گفتی چیزیش نشده، من زدم توسرش...
- من زدمش.
دهنم بیشتر از حد باز شد، ادامه داد :- دیشب از اون پسره پرسیدم کی بوده، نشونیای صورتشو که
داد شناختمش، رفتم در خونهش...

- هیییییی !!
چشمام چهارتا شدن. نگه داشتنِ دستام توی اون حالت ضربدری و جمع کردنِ تنم، عصبیم کرده بود. ولی شوکی که از جملهی یوسف بهم دست داده بود، حواسم رو از لُخت بودن و وضعیتم پرت کرد.
- تو... تو چیکارش کردی؟ تو چرا درست نمیشی ؟ ببین بخاطر کار چندسالِ پیشت چه بلایی سرم آورده؟
اومد جلو. رنگم پرید و ناخودآگاه قدمی عقب رفتم. بیتوجه به من و رفتارم مقابلم ایستاد.
بوی عطرش خستگیِ تنش رو میداد ولی مثل همیشه خوشبو بود و شامهام رو نوازش میداد. نوازشی که سرمستم میکرد. دلم میخواست قادر بودم احساسم رو از درونم بکشم بیرون و با مشت و لگد به جونش بیفتم که بعد از این همه اتفاق و دردسر باز برای برادرِ شادی قلیان میکنه.چونهام رو گرفت. اخماش شدیدتر شدن. با انگشتش زخمم رو
وارسی کرد و گفت :
- چطوری گذاشتی اینکارو بکنه؟
اخمش غلیظ و معنادار بود. چه انتظاری ازم داشت ! که با اون هرکول بجنگم؟
سرم رو عقب کشم، محکمتر چونهام رو نگه داشت و تیز شد توی نگاهم.
قدش کمی بلندتر بود ازم. از بالا نگاهش توی چشمام مثل آتیش نفوذ کرده بود. با حرارت، تبدار و خشمگین و بیرحم.
- میخواستی باهاش بجنگم ؟ خودم تنها بودم تو ویلا، یهویی اومد داخل، دنبالم کرد موهامو گرفت بعدم خفتم کرد رو کاناپه.
صدای دندونقروچهاش رو حالا واضحتر از قبل شنیدم. حرکت

استخون فکش رو دیدم. شدت تعصبش خیلی بیشتر از حدس و گمانم بود. برای همین آرومتر گفتم:
- باهاش چیکار کردی یوسف؟- چطوری بهت دست زد؟
با کلافگی چشمام رو توی حدقه چرخوندم و گفتم:
- دست نزد، انداختم رو کاناپه افتاد روم، وقتی دید تقلا میکنم گونهمو گاز...
چشماش دوگلوله آتیش شدن. با خشم گفت:
- افتاد روت ؟
با تمسخر نگاهش کردم و گفتم:
- پس اومده بود چیکار کنه اونجا یوسف؟ چرا داری با این سوالا خودتو گول میزنی ! آره افتاد روم، حتی گردنمو هم بوسید، داشت میرفت طرف سینههام که امیررضا...
صدام از عصبانیت اوج گرفته بود و داشتم تقریبا داد میزدم که فکم رو رها کرد و نعرهای از خشم زد.
بی اختیار قدم دیگهای عقب رفتم تا ازش فاصله بگیرم. خشم مردها چیزیه که باید ازش فاصله گرفت. توی اون لحظه حتی از یه گرگِ زخمی هم درندهتر میشن.پشت کرد به من و با خشم پنجههاش رو لابه لای موهاش فرو
برد. سریع چنگ زدم به حوله ام و دور خودم پیچیدمش.
برگشت به طرفم و اونقدر عصبی بود که اصلا متوجه نشد حولهمو دور خودم پوشیدم.
با عصبانیت گفت :
- دیگه چیکارت کرد ؟
- تو بگو چیکارش کردی، چرا تو بیمارستان...
داد زد:
- هر کاری کردم کمش بود. فکر کردی ازش میگذرم؟ اومده به

زنم دست درازی کنه، باید خونشو میریختم.
- زنت !!
دو طرف صورتمو گرفت و نفسزنان تو صورتم گفت :
- خودتو به خریت نزن آتی..
نعره زد توی صورتم :
- خودتو به خریت نزن.خواستم عقب برم. محکمتر سرم رو بین دستاش فشار داد و با
ابروهای گره شدهاش لب زد:
- دیشب با اون پسره کجا بودی ؟ چرا زنگ زدم جواب ندادی؟
مچ دستاش رو گرفتم. جمجمهام رو داشت خورد می کرد. نالیدم
: -
برو عقب.
اون اما عصبیتر میشد:
- چرا جوابمو نمیدادی؟ گوشیتو خاموش کردی که داغونم کنی
آره ؟ با اون پسره کجا رفتی آتی؟
حرف که نزدم، دیوونهوار مشتِ دستش رو محکم زد به دیوار.
تنم به یکباره لرزید.
- یوسف ؟!
-زنِ من... زنِ منو همه میبینن، همه... از کلیپاش گرفته تا سرو اندامش که پیش بقیه راحت جولون میده...یکآن دستش رو بندِ حولهام کرد و از دورِ تنم بازش کرد و در
برابر جیغِ من غرید :
- فقط واسه من حیاداری میکنه، واسه من گارد میگیره، واسه من ادعا قدیسه بودن میکنه...
- یوسف، چته تو...
مشتی به شقیقهاش زد و گفت :

- دیشب با اون پسره تنها بودی من تا صبح مُردم آتنا...
صدام از ترس لرزید:
- آره تنها بودم اما...
داد زد :
- هیچ کاریم که نکردی پیشش رقصیدی، لباس تنگ و لُختی پوشیدی، اون الان داره به یاد زنِ من خودشو...
بیهوا انگشتمو گذاشتم روی لبش و با وحشت زمزمه کردم :
- بسه... بسه... اون یه پسره نمازخونه، اصلا چشمش کثیف نبود، اگه بود من غلط میکردم باهاش برم تو یه ویلا تنها باشم.چشماش رو درشت کرد و محکمتر گفت:
- تو غلط کردی، گوهم خوردی، اصلا چرا رفتی؟ من به اون دیوث گفتم بیارتت ویلا، چرا نیومدی پیشم؟ هر چیزی هم که پشتش بود باید برمیگشتی پیشِ خودم.
حرصیتر لب زد، طوری که رگهاش داشتن پوستش رو پاره میکردن:
- تو به جای من به غریبه ها می چسبی؟ حاضری تو بغلِ غریبهها بخوابی تا از من فرار کنی؟
- بغل چیه... ما فقط...
فکم رو گرفت و صورتم رو کشید به سمت خودش و از بالا توی فاصلهی ریزی که با صورتم داشت لب زد:
- ما چی ؟ براش رقصیدی، خوب بهش حال دادی، بعدم باهاش عکس انداختی که منو عذاب بدی، این بود عشقِ پاکت؟ این بود دخترِ آفتاب مهتاب ندیده!!با تمسخر گفت، دستام رو بیحواس از تنِ برهنهام روی سینهاش
گذاشتم تا هلش دبدم به عقب. پوزخند زد. عصبی شدم و غریدم :
-

اینجوری باهام حرف نزن. من تو یه جو دیگه زندگی کردم، با جو اونجا...
دندون قروچهای کرد و چونهام رو محکمتر فشرد و از بین دندوناش غرید:
- منو با این حرفا خام نکن آتی، تو از بچگی خارج نبودی که با جوِ اونجا بزرگ شی، تو اینکارارو از لجِ من انجام دادی، جلو چشمِ یه پسرهی پفیوز که تا حالا چشمش به ماهواره نیفتاده تا مبادا یه زن تاپ پوشیده ببینه، لخت شدی ، رقصیدی، کنارش خوابیدی، دست انداختی تو گردنش...
- اون آدم خوبیه.
نعرهاش به بلندی یه میکروفن توی سالن بزرگی بود.
- چون خوبه میترسم ازش.بخار دهنش و نفسش همراه کلمات توی صورتم پاشیدن. از چی
میترسه ! خدایا، خدایا، این چه مرگش شده، کجای کارم ایراد داشت که باهاش عکس انداختم یا عکس و کلیپ برای پیجم گرفتم ؟
- اصلا من بَدَم، یه لعنتی که اومدی تو زندگیش بهش دل دادی، محبت دادی، انس گرفتی باهاش، یادش دادی عاشق بشه، تکپَر بشه، منی که ماه به ماه دوس دخترمو عوض می کردم، چهارسال تو تب عشقِ تو موندم، به خودم گفتم دمش گرم چی هست که هر چی میگذره این دیگ بیشتر براش قل میزنه...
روی سینهاش و قلبش زد و بلندتر گفت :
- منو عاشقِ خودت کردی که تو این حال و روز ترکم کنی ؟ تا پام کج رفت، اشتباه کردم تو جا بزنی؟ ثمرهی چهارسال تلاش و دوست داشتنمون بره بادِ فنا؟
- اونموقع که عاشقت شدم فکر می کردم میشه عوض بشی اما

تو...- من عوضی نیستم. اشتباه کردم، تاوون میدم هر چی بخوای، اما منو با رقیبم زجر نده. منو کنار یکی مثل امیررضا نانداز. من هر گوهی بشم دلم گیره توئه توام دلت گیرِ من، یه گل از بین همه گلچین کردم، گلِ من مال خودمه، اگرم قراره پرپر بشه ترجیح میدم تو دستای خودم پرپر بشه تا کنار کسِ دیگه ای ببینمش.
ضعف کردم برای صدای دورگه و متعصبش که از حس مالکیت و علنی بودنِ رابطهمون دم میزد. ولی در جوابش تلخ و تیز تشر زدم :
- خودخواه، همتون عین همین. هرکار میخواین میکنین بعد دنبال یه دختر آفتاب مهتاب ندیده میگردین.
گوشهی لبش رو جوید و نگاهم کرد. نگاه و بعد نگاهش با حرص تا روی سینهام رفت و دوباره بالا اومد. یه لحظه یادم افتاد لُختم.
با اعتراض گفتم:- برو بیرون. من از دست تو هر جا میرم تو دوباره پیدات میشه،
اصلا میخوام برگردم به همون جهنمی که بودم. خستم کردی.
خسته شدم.
خواستم حوله رو از دستش بکشم، دستش رو عقب کشید و از عصبانیتِ و بیحواسیم سواستفاده کرد و توی یه نظر به تمام اندامم چشم دوخت. تا نگاه داغش رو دیدم دستم رو دوباره جلوی خودم گرفتم و غر زدم:
- برو بیرون یوسف.
نگاهش دم از یه شرارت تند میزد:
- پس اینجوری زجر میکشی!
چشمامو ریز کردم و با شک گفتم:
- منو امیررضا فقط دوستیم، اون بهم لطف...

- یه بار دیگه اسمش بیاد رو زبونت، زبونتو از کار میندازم.
ناخودآگاه ترس بهم غلبه کرد و با عصبانیت گفتم:- تقصیر منه به برادرت اعتماد کردم اومدم اینجا، حواسم نبود
اون به من میگه فرار کن اما گرگ و میفرسته دنبالم.
- کلید زاپاسِ اینجارو داشتم، رفتم از خونم آوردمشون.
چشمام رو توی حدقه چرخوندم:
- حوله...
- واسش رقصیدی.
سرم سوت کشید.
- حولهمو بده گمشو بیرون.
- لمبرهاتو واسش تکون دادی...
پلکام رو محکم روی هم فشار دادم.
- سینههاتو جلوش لرزوندی...
با خشم پایین پاهام رو نگاه کردم. دستام هنوز جلوی تنم بودن.
با تنی خیس که قطرات آب از موهای خیسم هنوز روی بدنشریزش میکرد و بهخاطر سرمای حاصل از اسپلیت اتاقم سردم شده بود و تنم کمی میلرزید.
- من سردمه بیشعور.
- نازو کرشمههاتو نشونش دادی، اونجوری که چشاتو خمار میکنی و لبخند میزنی بعد لُمبراتو رو هوا تکون میدی...
مشت دستام سفت شدن.
- یوسف بسه...
- خدا میدونه از دیشب تا صبح به یاد تن و بدنِ زنِ من چندبار کمرشو خالی کرده.
برق از سرم پرید و تنم از سوزِ حرفش ذوب شد. لبهام رو با حرص روی هم فشار دادم و زار و عصبی نگاهش کردم. گوشیمم

زنگ میخورد. فضای اونجا طوری بود که نمی تونستم قدم از قدم بردارم و اهمیتی نداشت که داره بهم زنگ میزنه.
رگ صداش باز هم لبریز از خشم و کینه شده بود. پوزخند صداداری زد:- هه... بعد خودم نمیتونم ببینمشون.
چشمام رو دوباره بستم. دیدنش با این خشم کفریم میکرد.
نالیدم:
- بسه.
- دستاتو بردار.
با تعجب چشمام رو باز کردم و گفتم:
- چی؟
- دستاتو از رو تنت بردار.
- گمشو برو بیرون یوسف. داری کفریم میکنی.
- بردار دستاتو، میخوام بدنتو ببینم.
جیغ زدم:
- گمشو بیرون دیوونه.
- بردار. برنداری به زور اینکارو میکنم.یه حس مورمور و قلقک سریع توی شکمم و بدنم جریان گرفته.
نمیدونم بهخاطر صداش و نگاهش بود یا کلماتی که هر چند با خشونت ادا میشدن اما به اندازه یه جملهی اغواکننده توی تاریکیِ شب و درست زمانیکه کنار گوشِت پچپچ میشد قدرت داشتن.
پا گذاشتن روی ضعفم که همیشه برای یوسف اوج میگرفت.
نمیخواستم نشون بدم اون با همین کلمات کوچیکم میتونه منو تحت سلطهی خودش بگیره.
زانوهام آب شدن. زل زل نگاهش میکردم. قدمی عقب رفت و برای حرص دادنم جدیت بیشتری به خرج داد:

- بردار زود باش.
بعد با کجخندی گفت :
- من خودم هنوز چیزایی که مال خودمه رو ندیدم اما همه رج به رج تنتو دید زدن.
نگاه ممتد و غیظ دارم ثابت شده بود روش و حتی دیگه پلک نمیزدم. نفسمم حبس شده بود توی سینهام. انگار یه تودهراهش رو بسته و هوایی برای تنفس ندارم. نگاهم کرد، نگاهم کرد و کمی بعد با لحن ملایم و ریزتری گفت:
- من دوسِت دارم آتی. اینو خودتم میدونی. اشتباه کردم، دارم توبه میکنم، دیگه نمیخوام خطا برم، نمیخوام سراغ چیزایی برم که به تو و عشقمون آسیب برسونه. ببخشش تو میتونه خیلی چیزارو بینمون عوض کنه.
فقط نگاهش میکردم. عصبی چشماش رو درشت کرد و گفت:
- هر کاری بخوای اینجا واست راه میندازم، اصلا گالری رو میدم دست خودت، کارای هنری یا هر کار دیگهایم که دوس داشتی کنارش انجام بده، هر کاری غیر از کار با پیجت. اون پیجو میبندی، خوش ندارم کسی تن و بدنتو ببینه...
- تو کسی نیستی که برام تصمیم بگیری.
- واسه زنم تصمیم میگیرم.
- یه زنم انداحتی رو زبونت فکر کردی عقدهی شنیدنشو دارم که تو هر ده کلمهت هشتبار میگی زنم!!اومد جلو. دستام رو محکمتر دورِ خودم گرفتم. داشتم سگلرز
میزدم اونجا، اونم با خشمی که توی چشماش بود انگار کور شده بود که لرزیدنم رو نمیدید.
دوری زد و رفت پشت سرم، تا فهمیدم پشتسرمه خواستم برگردم که سریع از پشت دستاشو دور شکمم حلقه زد و خودشو

چسبوند بهم.
صدام بی هوا لرزید:
- یوسف...
تک خنده ای زد:
- خوبه، خوبه، وا دادنتو دوس دارم. خودتم که نخوای صدات بهم میگه حسِت چیه.
- برو کنار...
سرش رو کنار گوشم آورد و از قصد نفسش رو توی گوشم بیرون داد و پچ پچ کرد:
- گفتی من هیچکارتم !- آره هستی. برو اونور. حولهمو بده.
- خودم حولهت شدم دیگه.
گردنم رو عمیق بو کشید و وقتی شامهاش رو از بوی شامپو و تنم پر کرد، پوست گردنم رو بین لبهاش گرفت و گفت :
- این تن مالِ منه، من چشای اونی که بهش نگاه کنه رو از کاسه در میارم، دستای اونی که بهش دست بزنه رو قطع میکنم، پاهای اونی که قدم هرز برداره قلم میکنم...
بوسهی عمیقی بهم زد. چیزی شبیه مکیدنِ کوتاه.
نالهی ریز و خشنی کرد و ادامه داد:
- همونکاری که با سعید کردم و الان تو بیمارستانه.
وحشت کردم و خواستم بهطرفش بپیچم اما محکمتر در برم گرفت و نالید:
- به امیر رضا هم اگه زنگ بزنی، پیام بدی، یا قرار بذاری ببینیش یا حتی اسمشو از زبونت بشنوم همون بلایی رو سرش میارم که سرِ سعید آوردم.- اون دوستِ منه تو نمیتونی مانع ارتباطمون بشی.
دستش آروم ار روی شکمم طرف پهلوم رفت. از نوازشش تتم گُر گرفت. آرومتر پیش رفت و با صدای ریزی لب زد :

- غلط میکنه دوستت باشه.
- من بهش اعتماد دارم. آدم با شرافتیه، کسی که...
دستش نشست روی پشتم و محکم توی پنجهاش فشارش داد.
لرزیدم و زمزمهوار اسمش رو صدا زدم:
- یوسف...
با حرکت تندی تنم رو به یکباره توی بغلش چرخوند و نذاشت صدایی از حلقم بالا بیاد، سریع لبهام رو توی دهنش کشید و با یه بوسهی خشن و پرشور دهنم رو بست.
لباش رو روی لبم چرخوند و تنم رو محکم چسبوند به تن و سینهاش.
حسِ قلیانشدهی درونم داشت منو از پا در میآورد و خداروشکر توی حصار دستاش بودم.لبش رو که برداشت نفس زنان و محکم اخطار داد بهم:
- دوستت فقط منم، عشقت منم، همنفست منم، با کسی غیر من دَمپر شی جونِ اونو تو خطر میندازی فهمیدی؟
گونهی زخمیم رو با انگشت شصتش لمس کرد و با چشمای وحشیش توی چشمام گردش کرد و واضحتر گفت :
- من که دلم نمیاد یه خش بندازم رو گلم، میرم یقه اون بیپدرو میگیرم که به ناموسم نزدیک شده. با هیچکسم شوخی ندارم.
لَت و پارش میکنم آتی.
در حالیکه به چشمام محکم و خشن زل زده بود، کمی عقب رفت. خونسرد نگاهم کرد ولی لحظهای نگاهش رو پایین کشید و سر تا پام رو دید زد.
دندون قروچهای کردم:
- خدا لعنتت کنه یوسف.
فقط نیشخند زد. نگاهش حرارت و داغی داشت و از این فاصله

التهابش با قدرت بهم سرایت میشد.بیشتر در خودم جمع شدم، نمیخواستم موفق بشه و چیزی رو
ببینه که بارها توی گوشی برای دیدنش التماسم میکرد و من با عصبانیت بهش واکنش نشون میدادم.
خیالم از حصار دستام دورِ تنم راحت بود که تقریبا خودمو پوشش دادم، اما با اینحال جیغ زدم :
- نگام نکن.
بیخیال خندید. مثل مجسمه مقابلش ایستاده بودم و نمیدونستم باید چیکار کنم. اگه برمی گشتم تا بطرف کمد برم اون بازم
قادر بود اندامم رو از پشت سر دید بزنه...
میدونستم بخاطر دیشب و بیمحلیم به خودش، از قصد داره آزارم میده و شایدم به روشِ خودش داشت تنبیهم میکرد.
حرکت سیبک گلوش رو دیدم. خشمِ چشماش رو میون نگاهِ آرومش حس کردم. ضعف و قدرتش رو لمس کردم و غروری که
از ذهنش نشات میگرفت...
سرش رو با تاخیر و مکث بالا گرفت و دوباره به صورتم نگاه کرد و با جدیت و تُنِ صدای مغرور و مدعی گفت :- صاحب این تن منم. فقط من.
پس میخواست با این کار مالکیت خودش رو ثابت کنه. اینکه فقط خودش میتونه به جز قلبم به تمام چیزهای دیگهام دست پیدا کنه.
دستاش رو از روی شونههام برداشت ولی ضربهی محکمش روی باسنم شهیدم کرد. شونههام پریدن بالا و جیغ زدم:
- عوضی...
- دیگه ازش پست و استوری نذار تو اینستا.
حولهام رو که هنوز میون دستش بود دور تنم پیچید. انگار داشت

با کارهاش مهر مالکیتش رو روم ثبت میکرد. بعد از کارش سرش رو خم کرد و بوسهی عمیقی به پیشونیم زد. با عصبانیت و حرص گفتم:
- تو آدمبشو نیستی، من بهت اعتماد ندارم.
زمزمه کرد:- سعی دارم خودمو عوض کنم. اونجوری که خانمم دلش میخواد.
- بعید بدونم عوض بشی، اگه من یه ذره برات اهمیت داشتم با اون زنه وارد رابطه نمیشدی که همه رو تو دردسر بندازی !
عقب رفت و دوباره به چشمام نگاه کرد و گفت:
- من یادم میره تو جلوی یه بچه مومن رقصیدی و اون چه خیالاتی ازت تو ذهنش ثبت کرده، تو هم فراموش کن من با یه زنِ هرزه سکس کردم. بذار از اول شروع کنیم.
- تو قبل از اون زنه، با ماریا هم بودی.
چشماش رو محکم بست و باز کرد و کلافه لب زد:
- من یه چیزی دارم به اسم غریزه... نمیتونم بیخیالش بشم.
- منم غریزه دارم.
چشمکی زد و سرش رو با شیطنت کج کرد:
- پس بیا با همدیگه کامل شیم.
- تو هوسبازی.- نیستم... من تو اوج شورو حالم... نیاز دارم.
- پس عشق چی؟
- اون جاشو با این لذتای زودگذر از دست نمیده.
با بغض لب برچیدم:
- در مورد تعهدم همینو میگی؟ تو منو داشتی، اما بهم خیانت کردی.
- رابطهی ما ملاحظهشدهست آتی.
منظورش رو گرفتم چی میگه... با لبخند ادامه داد:

- ولی میخوام علنیش کنم. هر چیزی غیر خودت حرومم باشه، حروم.
موهای خیسم رو پشت سرم جمع کرد و از کنار سرم پشت گوشم گذاشت.
انگشتاش که به لالهی گوشم خوردن جریان الکتریستهای از خوشی تو تنم جریان گرفت.نگاهش شور و التهاب داشت و علیرغم خشمش، با عشق خالص
و عمیقی نگاهم میکرد.
- سردته عزیزم؟
سرم رو آروم تکون دادم. کشیدم توی بغلش و استتارم کرد میون بازوهاش. روی سرم رو بوسید و گفت:
- اول خوب گرم شو تو بغلم، بعد برو لباس تنت کن، موهاتم خشک کن سرما نخوری.
نرم شده بودیم... هردومون... انگار بعد از یه جنگ و دعوای حسابی رسیده بودیم به نقطهی آرامش... بغلش بوی آرامش میداد و افکار و احساسم رو آروم میکرد.
سوالی که همچنان توی مغزم وول میخورد رو آروم پرسیدم:
- از چیه امیررضا ترسیدی؟
سکوت کرد و چیزی نگفت.
- اونو زنگ خطرِ رابطهمون میدونی؟دستاشو از دورم باز کرد و قدمهاش رو آهسته به عقب برداشت.
انگار داشت به سمت در میرفت.
- میرم یه سر به گالری میزنمو برمیگردم، آماده باش که ببرمت خونه.
- از اینکه نماز میخونه و آدم محترمیه؟!
با اخم ریزی پرسید:

- میخوای بری خونه پیش بچهها یا بهخاطر زخم گونهت فعلا...
دوباره چشمش به زخمم افتاد و زیر لب چیزی گفت. من اما هنوز قفلی زده بودم روی جملههای ذهنم.
- تو فکر میکنی بهخاطر خوب بودن و نماز خوندنش ممکنه دل بدم به اون...
- هیسسس، این بحثو ادامه نده آتی، تو به جز من عاشق کسی نمیشی، چهارسال بیخودی به پام ننشستی، من اگه به احساست شک داشتم الان طور دیگهای تنبیهت میکردم.
- پس چرا میخوای مانع رفاقتمون بشی؟نگاهم کرد و محکم و خشگرفته جواب داد:
- حیوونای نرَم از اینکه یه جنسِ نر دیگه به مادهشون نزدیک بشه درنده میشن، انتظار داری منی که آدمم وایستم نگاه کنم زنم با مردای دیگه لاس بزنه!!
- لاس کجا بود دیوونه، یه رفاقت معمولی مثل همه رفاقتا داشته باشیم.
از در بیرون رفت اما ایستاد و حکم آخرش رو صادر کرد:
- رفاقتی پیش نمیاد آتی، اینجا ایرانه، اونم یه پسر مذهبیه که خودشو خانوادش اینو درک نمیکنن.
- ولی اون قبول کرد...
- این دفعه گذشتم، دفعه بعدی در کار نیست. میگیری که چی میگم؟!
- من بهش بدهکارم. اون به من لطف کرده.
به طرف در خروجی رفت و محکم و بلند گفت:- تو فقط به من بدهکاری الههی من، به موقعش باید همه
بدهیاتو پاس کنی.
با حرص پا کوبیدم به زمین و از عصبانیت زمزمه کردم:

- بیشعورِ عوضی...
گوشیم توی دستم بود و به پیام امیررضا نگاه میکردم.
"یوسف اومد در خونمون جلوی بابام سروصدا راه انداخت، عکسی که با هم گرفته بودیم نشونِ بابام اینا داد، نامزدمم خونمون بود، همه چی بهم ریخت آتنا، همه چی"
نفسم با تب و استرس از سینهام بیرون جست. تو چیکار کردی یوسف، بازم کار خرابی !!
خجالت میکشیدم بهش زنگ بزنم. زنگ بزنم چی بگم ؟ از رفتارِ زشتِ یوسف احساس ندامت و پشیمونی کنم و با کلمات ببخشید ببخشید جمعش کنم؟زندگی متلاشی شدهی اون با این کلمات دوباره به هم پیوند
میخوره؟!
افتادم روی تخت و فکر کردم ! باید چیکار کنم.
برم آسایشگاه و با نازخاتون حرف بزنم. مامانم اینجور مواقع بهترین تصمیمها رو میگیره ولی توی این شرایط نمیخوام بیشتر نگرانش کنم و از ماجراهای ویلا آگاهش کنم.
بلند شدم و سریع لباس پوشیدم. یوسف گفته بود میره گالری و برمیگرده، بعد از این همه کارخرابی برای چی میخواست برگرده !
پوشیدم و زنگ زدم به آژانس.
تمام طول مسیر به کارِ اشتباه خودم فکر کردم که بخاطر حرص دادنِ یوسف عکسِ محرمانهی خودم و امیررضا رو شر کرده بودم توی اینستا، بدون اینکه ازش بپرسم و بفهمم از این کار راضیه یا نه !این نهایتِ حماقت بود. اون به من نگفته بود نامزده داره و اگه یه درصد احتمال میدادم همچین چیزی هست به هیچ وجه عکس دوستانهامون رو به اشتراک نمیذاشتم.

عذابوجدانم تمومی نداشت، توی مسیر همش خودخوری میکردم و خودم رو سرزنش میدادم.
توی دعوای منو یوسف امیررضای مهربون قربانی شد، اون که حتی از خجالت نمیتونم بهش زنگ بزنم وحالشو بپرسم.
رسیدم به آسایشگاه، سرو صداهای زیادی از اتاقها به گوش میرسید، صدای جیغ کسی هم اون بین توی فضای کدر و سردِ کریدور به گوشم میرسید.
رسیدم کنار همون اتاقی که منبع صدای جیغ بود، زنی روی تخت داشت خودشو میزد، موهاش رو میکشید، لحظهای به اطرافش نگاه کردم که هماتاقیهاش سعی داشتن دستهاش رو بگیرن، چند تا پرسنل با شتاب اومدن به طرف اتاق و سریع براش آرامبخش تزریق کردن. اینجا آسایشگاه روانی نبود که این حالش رو از روی روانِ مریضش تلاقی کنم، درسته بخاطر روانش به اینجنون دچار شده، اما تا قبل از این حال اون یه آدم نرمال و دلشکسته بوده.
از یکی از هماتاقیاش پرسیدم:
- چی شده؟ چرا جیغ میزنه ؟
اونم تحت تاثیر هماتاقیش گریهش گرفته بود. اشکش رو با گوشهی دستمالِ سرش پاک کرد و گفت :
- یکی از بیرون بهش خبر داره، دامادِ نامردش دخترشو کُشته.
زنِ بیچاره دیوونه شده.
چشمام از حیرت گشاد شدن و با شوکی از حال و روزش برگشتم به عقب.
حالِ منم تحت تاثیر حالش قرار گرفت. افرادی که توی این مکان روزو شبشون رو سر میکنن مظلومترین آدمان، شاید اونا هم شبیه هنون مُردهای باشن که میگن دستشون از دنیا کوتاه شده

با این تفاوت که آب و غذای نه چندان راضی می خورن و فقط تحرک دارن.
با تاثر از اون اتاق رفتم و به طرف اتاق نازخاتون حرکت کردم.دلم حسابی براش تنگ شده بود و به این فکر کردم اگه قرار باشه یه روزی از اینجا برم، عزیزای زیادی رو از دست میدم که خب من دارم نهایت تلاشمو برای موندنم میکنم.
در اتاق نیمهباز بود و انگار تکتکشون توی سکوت عمیقی از اوهام و خیالاتِ زندگیِ بیرون از این چهاردیواری فکر میکردن.
به جوونی که بهپای آدمهایی تباه کردن که هیچکدوم به بهای این تنهاشدن ارزشش رو نداشتن.
در رو باز کردم و رفتم داخل. سلیمهخانوم توی حالت دراز کش روی پهلو چرخیده و داشت با تخت کناریش مهتاجخانوم حرف میزد.
در حین حرف زدن نگاهشون به من چرخید، لبخند زدم و سلام زیر لبی کردم.
چشمم اما به تخت نازخاتون بود که پشت کرده به در دراز کشیده و با تسبیحی که به دستش داشت مهرههارو برای ذکر خوندن یکی یکی از بین انگشتاش رد میکرد.
سلیمه خانوم لبخند زد و با روی باز گفت:- سلام رولَه. چه عجب اومدی!
نازخاتون سرش رو پیچید به سمت در و تا منو دید سریع نشست و لبخند عمیق و هیجانزدهای زد.
دستاش رو برای به آغوش گرفتنم باز کرد و گفت :
- این رول منه سلیمه. نفسِ منه این دختر.
بغلش کردم و بوسیدمش، با استقبال گرمش خونهی دلم رو گرم کرد.
روی پیشونیش رو بوسیدم. همیشه خوشبو بود و عطرش

مخلوطی از بوی گل و شکلات میداد.
وجودشم همونقدر آرامبخش.
کنارس نشستم و تمام ماجراهای این چند روز و غیبتم رو براش توضیح دادم.
لبخند به لب به تمام حرفهام و ماجراهای رفتنم به سفر و اومدنِ یوسف و آشناییم با امیررضا و فرارمون با هم گوش کرد.
حرفهام که تموم شد بهش گفتم :- گیر افتادم نمیدونم چیکار کنم نازخاتون !
- یوسفو خیلی دوس داری، تمام مدتی که حرف میزدی چشمات برق میزدن.
حتما خیلی ضایع حرف زده بودم:
- دوسش دارم، اما ازش میترسم خاتونجان.
- اگه بهت اطمینان داده که قراره خودشو عوض کنه شاید راست گفته. بهش اعتماد کن.
پلکاشو روی هم فشرد تا تشویقم کنه به اعتمادِ دوباره.
- یه فرصتِ دوباره بهش بده. کسی که بخاطرت اینجوری ناعادلانه رفتار میکنه کارش از عشق و عاشقی گذشته دخترجون.
- پس خیانتشو چطوری فراموش کنم؟
- فراموش نکن، هر از گاهی هم یادش بیار تا شرمندگی کارش نذاره دوباره طرف اون کار بره، ولی بهش فرصت بده تا تغییر کنه.- اون خیلی بده، میدونه دوسش دارم، هر طور دلش میخوادمیتازونه.
- تو بهش ثابت کردی اگه نخوای باهاش بمونی هر چقدرم تلاش کنه نمیتونه بدستت بیاره... آدما اشتباه میکنن مادر... ممکنه اینم جوونی کرده، خامی کرده، پاش لغزیده...بخشش سخته ولی

اگه خودتو بذاری جای اون میفهمی شاید توام تو اون موقعیت همین خطا ارت سر میزد.
- منو امیررضا که با هم تنها بودیم، همچین چیزی پیش نیومد، چون من کسیو بجز یوسف نمیبینم، نمیتونمم بهش خیانت کنم.
خندهای کرد و با شیطنت گفت :
- اگه امیررضا سعی میکرد مختو بزنه الان این حرفو نمیزدی دخترم...
- من مثل اون نامرد نیستم، یوسف خیلی سر به هواست... اما میخوام کاری کنم عوض بشه، تبدیل بشه به آدمی که از شیطنتای پوچ و هرزهگیش دست برداره.- بهش یاد بده مثل خودت مهربون باشه.
نگاهم به صورتش عمیق بود. با مهربونی ادامه داد:
- اگه همه آدما یاد بگیرن به همدیگه محبت کنن و مهربونی داشته باشین دنیا خیلی قشنگتر میشد. دیگه قلب کسی نمیشکست، آدما از غصه مریض نمیشدن، بیمارستانا کمتر پذیرش میکردن، آسایشگاها انقدر شلوغ نمیشدن، بچههای طلاق زیاد نمیشدن، خوبی و محبت مثل یه کتاب درس تو ذهنِ آدما ثبت میشد، همه وفادار میشدن مثل سگها...
آه سوزدارش، قلبم رو ریش کرد :
- دلت برا پسرات تنگ شده نازخاتون ؟
نگاهش رو از سرامیکهای زمین گرفت و خیره شد بهم:
- خیلی.
- میخوام تو اینستا یا فیسبوک دنبالشون بگردم، اینجوری شاید بتونی باهاشون ارتباط برقرار کنی.
- میشه ؟- آره، اگه مشخصاتشونو بدی، شاید بتونم پیداشون کنم، لااقل

باشون حرف بزنی.
برقی از شوق توی صورتش و نگاهش نشست.
- اگه بشه خیلی خوبه مادر، ازشون کینه دارم، اونا وفا نداشتن ولی من که مادرشونم، دلم پر میزنه یه بار دیگه صداشونو بشنوم.
بغض نشست توی صداش. لبخندی زدم و گفتم :
- باشه مشخصاتشونو بده بعد پیگیری میکنم.
آرومتر که شد سعی کردم باهاش مشورت کنم :
- یوسف به پیجم گیر داده نازخاتون، میگه چیزای لُختی نذار تو پیجت، من دارم با پیجم کار میکنم، به جز این، دوستام و اونایی که توی پیجمن برام عزیزن، نمیخوام فعالیتمو ببندم که از دستشون بدم.
- به چی گیر داده؟ مگه چطوری از خودت عکس میذاری ؟
یکی از عکسامو از توی گوشی نشونش دادم :
- اینجوری.دقیق بهش نگاه کرد و یهو لبش روگزید و با چشمای ورقلمبیده
گفت :
- اینا خودتی ؟
خندیدم:
- بله.
- خب راست میگه مادر، تمام بدنتکه مشخصه.
به چشمای شاکیش خندیدم و گفتم :
- غیر از اینم هست... نگاه.
یکی از کلیپای رقصم رو نشونش دادم. دوباره چهرهاش توی هم رفت و لبش رو گزید و چشمغرهای هم بهم رفت.
- بعد گیر میدی به اون که چرا رفتی اینکارو کردی ؟
خندهام گرفت ولی با ناز گفتم :

- نازخاتون... توام که طرف اونو گرفتی...
- دختر جون، تو الان منه پیرزنو هم از راه به در کردی، چه برسه به جوونای عضب و مجردو...غش
غش خندیدم و گفتم:
- وای من یه عکسم با امیررضا گرفتم، اینجاروببین.
عکس رو نشونش دادم و گفتم :
- اینو یوسف دید، بعد رفته دم خونهی اون بیچاره سروصدا راه انداخته، نامزدیشونم بخاطر این عکس بهم خورد.
یه طوری با غیظ و شماتت نگاهم کرد که یکآن یاد مامانم افتادم. الهی دورش بگردم، چقدر دلم براش تنگ شده، میخوان زخم صورتم برطرف بشه بعد برم دیدنشون.
هر چند هزار بهونه وجود داشت تا اون زخم رو پوشش بده، یکیش هگین لوسبازیا و شیطنتای یوسف که میتونه عاملش باشه.
نازخاتون با غیظ گفت :
- تو جلوی این پسره این شکلی بودی ؟سرم رو با تایید تکون دادم.
چشم غرهی دیگهای رفت و پشت
چشم نازککنان صورتشو پیچید طرف دیگهای.
- کارم اشتباه بود ؟
- وقتی میدونی شوهرت بدش میاد آره.
- شوهرم !!!
ابروهام ناخواسته بالا پریدن. زمزمهی زیرلبیم ضعیف بود :
- امروز کلمات عجیب غریب میشنوم.
بلندتر گفتم :
- اون هنوز شوهرم نشده نازخاتون.
- قراره بشه.

انگار سعی داشت یبا کلمات ساده و کوتاهش قند توی دلم بسابه.
شوهرم!... اون دیوونهای که به اندازهی جونم میخوامش و باهاش صمیمی بودم قراره بشه شوهرم ؟!یهو بیهوا رفتم به لحظهای که کنارش توی ماشین
گلکاریشدهی عروسیمون نشستم و اون با شیطنت خاصِ خودش میگه:
- کمربندتو ببند آتی میخوام تخته گاز بگیرم از این مراسم بوق بوق بازی دَر بریم.
و من به شیطنت و دیوونگیهاش با صدای بلندی میخندم.
شک نداشتم شور و ذوقِ اون روز، نیشم رو باز کرده، ولی با ناز ریزی گفتم :
- من هنوز بِش فکر نکردم. اصلا در مورد آینده نمیشه پیشبینی کرد، از کجا معلوم اون شوهرم بشه.
- بالاخره که میشه.
توی دلم گفتم:
- ایشالا.
حالا به مامانم حق میدم چطوری به خاطر دلش پا گذاشت روی گذشته و همسر بودنِ عمویزدان رو پذیرفت. همونطور که مندارم نمنمک گذشته هارو فراموش میکنم و به احساسم رجوع میکنم.
- حالا چیکار کنم نازخاتون ؟
- اون پیج چه بدرت میخوره، جز اینکه چند تاآدمِ بیکار نشستن به قرتی بازیای تو نگاه میکنن.
لحنش شوخی بود و منو به خنده انداخت. در جوابش گفتم :
- من با اون پیج درآمدم دارم، با پولی که از پیجم میگیرم به موسسهی سرطانیها کمک میکنم.

تا اینو گفتم چشماش برق زدن و با لبخند و حس شادمانی عمیقی خیرهام شد. نازخاتون اولین کسیه که این موضوع رو بهش گفتم. دوست ندارم کسی از اسرار و کارهام سر در بیاره ولی نازخاتون فرق داشت. مهربونیهاش بوی ماما رو میدن.
مامای عزیزم که چندماهه درگیر این بیماری شده.
دستش رو انداخت دور شونهام و منو به خودش فشار داد و گفت:
- اوایل که از مامانت تعریف میکردی به خودم میگفتم اگه آدمایی مثل آوا زیاد باشن همه مادرها تا آخر عمرشون با دلِشاد لبخند میزنن، اما حالا میگم وجود نازنینی مثل تو از ریشهش برخاسته شده. از اون فرشته یه فرشتهی مهربونِ دیگه بوجود اومده، از تو هم یه فرشتهی دیگه...
نگاهم کرد. لبخندش جونِ بیشتری گرفت و گفت :
- کار خیرتو نمیشه با هیچی جواب داد. تو یه فرشتهای مهربونم.
لبخند زدم و روی سرش رو بوسیدم. طولی نکشید از اون قالب بیرون اومد و گفت :
- ولی بنظرم حق با یوسفه، اونم باید از کارت راضی باشه، پیجتو پاک کن، همون کاری که بهت گفته رو بکن، تو میتونی تو اون گالری کارای دیگه هم انجام بدی. مثلا یه قسمتشو بکنی کارگاه، دست چندتا جوونِ بیکارو هم تو کارگاهت بند کنی، در کنار نقاشی کشیدن و هنرشون یه نونی هم ببرن سرِ سفرههاشون، خودتم یه بخشی از درآمدتو خرج اون موسسه کنی.
- درآمدم از پیجم خیلی زیاده نازخاتون. نمیتونم بیخیالش بشم. من یکی از اعضای اصلیِ کمک به اون موسسه شدم.- خب پس پیجتو نگه دار مادر، اما لباسهای بهتری بپوش تا تعصبِ یوسفم کمتر بشه. اینجا ایرانه، اگه میخوای بمونی بخاطر وضعیت خودتم که شده، باید فعالیتاتو یه جور دیگه ادامه بدی.

تفکرانم نه شبیه نازخاتون بود نه یوسف... برام سخته اینکارو انجام بدم و از پیجم بگذرم. اما همه دارن منو نسبت به قانونِ اینجا میترسونن. مثل اون مربیِ باشگاه یا عموخسرو که گفت تا زمانیکه ایرانی فعالیت پیجتو ببند... یا حرفای یوسف و مامانم و همینطور تعجب کردنِ امیررضا...
نمیفهمم رقصیدن چه مشکلی داره؟رقصی که نوعی ورزش برای بدن و غذای روح محسوب میشه !
پس باید اون کلیپای آحری رو پاک کنم و یه بهونه برای پاک شدنشون داشته باشم... ولی این کار مثل تراشیدنِ موهای زیبام برام سخته...
نازخاتون دستام رو فشرد و با لبخند گفت :
- حالا یکم از امیررضا بگو برام...وارد آزمایشگاه شدم. بخشهای بزرگی داشت. این اولین باری
بود که به آزمایشگاه میکروبیولوژی پا میذاشتم.
توی کریدور جلو میرفتم که یه آقایی با دفتردستک میون دستش در حالِ گذر از کنارم پرسید:
- بفرمایید خانم امری داشتین؟
- ببخشید با آقای محبوب کار دارم، هستن؟
فامیلیش رو از روی گواهینامهاش دیده بودم. موقع برگشتن از شمال پلیس جلومون رو گرفت و امیررضا خیلی عادی به من گفت مدارکش رواز توی داشبورد بهش بدم و همونموقع چشمم به فامیلیش افتاد "امیررضا محبوب"
- تو کدوم قسمته ؟ پارازیتولوژی یا...
- گفته بود میکروبشناسی.
- باید برید بخش میکروبشناسی بالا.
- ممنون.از پلهها بالا رفتم. بخش بالا میکروبشناسی بود. بوی مواد

آزمایشگاهی، الکلل و موادضدعفونی کننده تمام راهروهارو پر کرده بودن.
خانمی داشت به سمت یکی از اتاقها میرفت، ازش پرسیدم :
- ببخشید خانم شما میدونید کجا میتونم آقای محبوب رو ببینم ؟
دختر نگاه خیرهای بهم انداخت. طوری خیره بود بهم انگار من موش آزمایشگاهیشم.
چند ثانیه بعد بدون اینکه لبهاش رو باز کنه با انگشتش اشاره کرد به اتاقی.
در اتاق بسته بود، به اون قسمت رفتم. دختر هنوز میخ شده سر جاش ایستاده بودم. در زدم. صدای آقایی بلند شد :
- بفرمایید ؟
در رو آهسته باز کردم و سرکی داخل کشیدم. اتاق بزرگی بود، پر از وسیلههای آزمایشگاهی و دستگاهای مخصوص کار.آقای مسنی که کت و شلوار شیکی هم به تن داشت به طرفم
اومد و گفت :
- بفرمایید خانم. با شخص خاصی کار دارید؟
لبخند ریزی زدم و گفتم :
- بله، میتونم آقای محبوبو ببینم.
صدایی از پشت سرش گفت :
- کیه عموجون ؟
در رو بیشتر باز کرد و منو دید. امیررضای مهربون. پوشیده توی اون ماسک و روپوشِ سفید و دستکش های لاتکسِ
آزمایشگاهی به راحتی تونستم چشمای محجوبش رو تشخیص بدم.
عموش بِروبر نگاهم کرد و بعد زیر لب گفت :

- لاالااله الله...
با ظاهر عصبی از کنارم رد شد و از اتاق بیرون رفت و صداش توی کریدور اومد که گفت :- خانم رئیسی لطفا جواب نمونههای دیروز اگه آمادهن
بفرستشون دفتر.
صدای ریز دختری ضعیف بود :
- چشم. همین الان.
امیررضا از کنار من سرکی کشید به پشت سرم. نگاهم با نگاهش به عقب برگشت. همون دختری بود که با اشارهی انگشتش منو به این اتاق راهنمایی کرده بود.
تیزی نگاهش به امیر بود و شک کردم بینشون چیزی نباشه.
امیر آهی کشید و برگشت به سمتم. آروم گفت :
- کارم داشتی اومدی اینجا ؟
یه لحظه جا خوردم. طبیعیه که به خاطر گند یوسف ازم دلخور باشه. اما من نیومدم که با دلخوریِ اونپا پس بکشم.
- اومدم باهات حرف بزنم.
نیمنگاه دیگهای به عقب انداخت و با نفس بلندی برگشت داخل اتاق.پشت سرش رفتم داخل. دو تا پسر همسن و سال خودشم اونجا مشغول آزمایش بودن. در حالیکه نگاهم به وسیلهها بود پشت سرش راه میرفتم.
وسط اتاق در دیگهای داشت. بازش کرد و رفت داخل. اونجا مکان آزمایش یا قرار دادنِ نمونهها نبود، یه فضای تقریبا سرد با نورِ کم.
روی صندلی نشست و نگاهش رو به جایی غیر از من دوخت.
آشفته بود. چون خودکار روی میز رو برداشت و باهاش ضربات هیستریکی روی میز میزد.

- بدموقع مزاحم شدم ؟
نفسش رو بیرون داد و به آنی برخوردش ملایم شد. به سمتم برگشت و گفت :
- بهم زنگ میزدی، هر جا میگفتی میومدم.
منم از پوستهی انقباضم خارج شدم و خودمونیتر گفتم:- باید باهات حرف میزدم، از صبح که پیامتو خوندم استرس و عذاب وجدان راحتم نذاشته. اون دیوونه چطوری اومد در خونتون ؟ -
نمیدونم. فکر کنم از بچهها پرسیده، اونام نشونیو بهش دادن.
- چرا بهم نگفتی نامزد داری امیررضا ؟
سرش رو پایین انداخت و لول خودکار رو میون دستاش دور داد ولی چیزی نگفت.
- من نباید اون عکس به اشتراک میذاشتم. حماقت کردم، تقصیر من بود. اگه میدونستم نامزد داری و رو این چیزها حساسه اینکارو نمیکردم.
- یوسف، بخاطر تو میجنگه، اومده بود در خونمون تا به قولی منو از میدون بیرون بندازه...
- اون نمیدونه رابطهمون رفاقتیه، میترسه، ولی نباید عکسو نشون میداد.
سرش هنوز پایین بود، چند ثانیه بعد نگاهش رو بالا گرفت و گفت :- اگه بخاطر بهم خوردن نامزدیم عذاب وجدان داری و اومدی اینجا، نگران نباش. همون بهتر که اون نامزدی بهم خورد. کسی که به من اعتماد نداشته باشه بریم زیر یه سقفم آخرش همین میشد، مهم نیست اون دیشب چیکار کرده، مهم رو شدنِ چهرهی واقعیه آدماییه که به اندازه جونم بهشون اعتماد داشتم.
"من که نفهمیدم از چی حرف میزنه یا منظورش کیه."

با نگاه خیره به نقطهای دور گفت :
- بابام منو بخاطر یه عکس از خونه میندازه بیرون، مامان عاقم میکنه، نامزدم تف میندازه بهم، داداشم میگه دست عوضیای بیناموس از پشت بستی...
پوزخند تلخی زد و گفت :
- حتی اجازه ندادن من توضیح بدم.
انگار برق گرفتم و سرم و جسمم در حال سوختن و لرزیدن بود.
ناباور و عصبی چشم تنگ کردم :
- همه اینا فقط بخاطر اون عکسهان؟سرش رو تکون داد و با تمسخر گفت :
- بهت که گفتم خونوادهی من مذهبین. اما اون مذهبیایی که بیخودی جا نماز آب میکشن. بابا نذاشت من بگم جریان چیه، شما که یادم دادین بیناموس بازی در نیارم من دو شب از ناموسِ یه بابایی مراقبت کردم، بعد جوابم عاق کردن و تف انداختنه ؟
- واااای امیررضا !!
وا رفتم روی صندلی کنارش.
ناراحتی از تمام وجناتش بیداد میکرد ولی تا نگاهم می کرد حجم دلخوری و نگرانیش کمتر میشد.
- من... من اگه میدونستم برات دردسر میشم اونشب برمیگشتم ویلا پیش یوسف... آخه... آخه ازش ناراحت بودم، خودت که وضعیتمو دیدی... اجازه بده بیام با خانوادت حرف بزنم امیر. این دردسرو خودم درست کردم شاید با حرف زدن بتونم جمعش کنم.
سرش رو بالا داد. نگاهش خیره بود به طرف چپ صورتم. بیهوا پرسید :- زخمِ گونهت بهتر شد؟
سرم رو تکون دادم :

- چند بار از اون پماد زدم بهتر شده. یوسفم که دیدش یه قشقرقی بپا کرد که نگو.
اسم یوسفو که آوردم به آنی اخم کرد و گفت :
- آشتی کردین ؟
- آشتی که نه... اومد با هم حرف زدیم.
یک آن لحظات صبح یادم اومدن. تنِ برهنه و خیسم... بدون حوله و نگاه پر شرارتش که برای ثبتِ مالکیتش چه براق شده بود.
گونههام داغ شدن و خون با سرعت توی تنم جریان پیدا کرد.
سریع فکرهام رو پس زدم و گفتم :
- کجا میتونم باباتو ببینم؟
- نمیخواد بیخیال شو آتنا. برام مهم نیست.- اینجوری که نمیشه ! نامزدیت بهم خورده، همش به خاطر یه سوتفاهم...
غرید :
- به درک.
با اخم نگاهش رو گرفت و گفت :
- دارم به این باور میرسم که هیچوقت آدمارو از رو ظاهرشون قضاوت نکنم. یکی مثل تو یه دل بزرگ و مهربون داره، یکی هم مثل اون بخاطر یه عکس همهچیو بهم زد. حتی نذاشت براش توضیح بدم.
یه حسی بهم میگفت امیررضا و اون دختری که قبل از ورودم دیده بودم، چیز خاصی بینشون بوده که الان عوض شده.
نگاهشون به هم سنگین بود و این منو توی شک انداخت.
- نامزدت فامیل بوده امیر ؟
سرش رو به آنی بالا گرفت. نگاهش آمیختهای از خیال و واقعیت

داشت.سرم رو ریز تکون دادم.
- هوم ؟
- اون همیشه پروزن اسممو صدا میزد، آقا امیررضا.
بیاختیار تک سرفهای کردم:
- اگه بدت میاد که خودمونی صدات میزنم اشکال نداره منم میگم...
- من تلفظ تورو بهتر دوس دارم.
خب ظاهرا این آقا امیررضا فانتزی و خیالبافی ذهنی هم داره.
ولی این فانتزیها با وجود یوسفِ یهدنده و قلبِ من که برای اون میتپه غیرممکنه. من دوس دارم امیررضا فقط یه دوست برای من باقی بمونه. مثل دوستیِ عموخسرو و مامانم. حتی با وجود اخم و تخمهای عمویزدان و یوسف، دوستیشون همچنان پایدار مونده.سعی کردم از همین الان بهش بگم رابطهی بین منو یوسف خیلی گستردهتر از اون چیزیه که اون فکر کرده... با طعنه لب زدم :
- یوسف هیچوقت بیخیالِ من نمیشه، اینو مطمئنم، بعد تو چطوری نامزدیتو با دختریَ که میخواستی باهاش ازدواج کنی راحت بهم زدی عینِ خیالتم نیست ؟
- دیدگاه آیدا مثل تو نیست، حرفمو باور نداره.
- آیدا... چه اسم قشنگی.
پوزخندی زد و به جایی اشاره کرد. نگاهم به ساکش افتاد و دوباره عذاب وجدان خرهمو گرفت.
- منو از خونه انداختن بیرون. امشب قراره برم خونهی دوستم.
دیگه چیزی درست نمیشه.
از جا بلند شدم و گفتم :
- واقعا باورم نمیشه بخاطر یه عکس اینجوری رفتار کرده باشن...

پوزخندی زد. نالیدم :- متاسفم امیر.
به آنی از بردن اسمش پشیمون شدم. ولی خب، منم نمیتونم یهویی خودم رو عوض کنم و اسمش رو مثل نامزدش پر وزن زمزمه کنم.
- ولی من از دوستیم با تو متاسف نیستم آتنا.
ابروهام رو بالا دادم.
- تو باعث شدی بفهمم دوروبرم چه خبره.
- من نمیخوام روت تاثیر منفی داشته باشم. ما هر دومون قول دادیم هر کی با عقاید خودش رفتار کنه.
سرش رو با تایید تکون داد.
- درسته، فقط...
مکث کوتاهی کرد و گفت :
- اگه قراره موندنی بشی تو ایران پیجت برات دردسر میشه. باید تغییرش بدی.همه در مورد پیجم حرف میزنن و فوکوس کردن روی کاری که
عاشقانه انجامش میدم.
آهی کشیدم و گفتم :
- من کارمو خیلی دوس دارم.
- اینجا یه محدودیتایی هست که دست و پاتو میبنده. نمیخوام تو دردسر ببینمت.
لبخند ریزی زدم که گفت :
- حالا که تا اینجا اومدی کنار آزمایشگاه یه کافه هست بریم اونجا یه چیزی بخوریم ؟
دوست داشتم همراهیش کنم ولی دل توی دلم نبود برم بیرون و با کیس موردنظر حرف بزنم، غیر از اینم نمیخواستم فعلا یه بامبول جدید بسازم.

وقتی از اتاق امیررضا بیرون اومدم دنبال کیسی که قرار بود باهاش حرف بزنم گشتم، اما متاسفانه از یه پرسنل فهمیدم خانمِرئیسی زودتر از همیشه کارش رو تعطیل کرده و از آزمایشگاه بیرون رفته.
ازش خواستم شماره تماسش رو بهم بده، اولش ممانعت کرد و گفت :
- نمیتونم اینکارو بکنم.
سعی کردم واقعیت رو بهش بگم:
- راستش بین منو نامزدش یه سوتفاهم پیش اومده بخاطر همین موضوعم دیشب نامزدیشون بهم خورده، خواهش میکنم شمارهشو بدید من باید باهاش حرف بزنم.
چشماشو دور و دورتر کرد ولی در نتیجه با اصرارِ من شماره رو بهم داد و گفت :
- امیدوارم برام دردسر نشه.
- نمیشه. مطمئن باشین بهترین کارو درحقشون انجام دادید.
ازتون ممنونم.سرش رو با کلافگی تکون داد و سعی کرد سریع از کنار من بره
تا شرم رو از سرِ خودش وا کنه.
شماره رو توی گوشیم ذخیره کردم. از پلهها داشتم میومدم پایین که یوسف به گوشیم زنگ زد.
پلهی بعدی رو پایین رفتم. دوس نداشتم باهاش حرف بزنم. اونم با وجود افتضاحی که به بار آورده بود. نه تنها برای امیررضا، بلکه برای سعید و زنِ همسایهشون. بااین کاراش لقب شیطان هم براش ناچیزه.
ولی در کل برای حرف زدن باهاش بیمیلم نبودم.
دستم رو روی آیکون کشیدم و گوشی رو کنار گوشم نگه داشتم،

نگاهم دوری زد توی کریدوری که چند نفر در حال انجام کار بودن.
- بله ؟
- کجایی ؟ اومدم خونه نبودی !
- یه سر رفتم آسایشگاه.- واقعا ؟
به سمت در خروجی راه رفتم و گفتم :
- آره، تازه اومدم بیرون. میخوام برم خونهی مامان اینا.
- میام دنبالت.
- نمیخواد خودم...
- میام دنبالت دیگه...
- باشه. پس میام ایستگاه اول میمونم تا بیای.
- خب، چه کاریه، برگرد تو آسایشگاه هر وقت رسیدم یه میس میندازم رو گوشیت بیای بیرون.
محکم گفتم:
- ایستگاه اول میبینمت.
گوشی رو که قطع کردم. آروم، آروم راه افتادم بطرف ایستگاه. عمرا بذارم بفهمی اومدم آزمایشگاه و به رفیقِ عزیزم سر زدم. از امیررضا خوشم میاد. باهاش احساس راحتی میکنم. مثل یه حامی و برادرِ بزرگتره برام.نمیدونم چرا جامعهمون برای اینجور رفاقتها پاپوش درست
میکنن.
اون ثابت کرد مرد خوبیه و قلب شریف و مهربونی داره. سزاواره ظلمِ خانوادهاش نیست. امیدوارم بعد از حرف زدنم با آیدا، آشفتگیِ زندگیش سروسامون پیدا کنه و هر دو به هم برگردن. البته دلم نمیخواد نامزدِ عزیزشم مثل یوسف بدبین باشه و مانعی بشه برای رفاقتمون...

از فروشگاه یه رانی خریدم و روی صندلی ایستگاه نشستم.
ایستگاه خلوت بود، یکی دو نفر مثل من انگار منتظر کسی نشسته بودن.
از رانی خنکم مزه مزه کردم. هوا هر روز گرمتر میشد و من نگاهم به آدمهایی بود که در پی درآوردنِ یه لقمه نون با پاهایی خسته توی این گرما مسیرهارو گز میکردن. لقمه نونی که خیلی وقتها به بهای جونشون تموم میشه یا مجبورن برای سیر کردنِ شکم خانوادههاشون از گوشت همدیگه بکنن و بخورن.صدای جیغهای اون زن همچنان توی گوشم بود، دامادش
دخترشو کُشته ! چی باعث میشه که یه آدم با کُشتن دیگری دلش خنک بشه یا به این راحتی دستش به قتل آلوده بشه ؟
اینجا خبر آمار قتلخانوادگی تا جایی که من میبینم هر روز توی فضای مجازی بیشتر و بیشتر میشه، چی آدمارو به این کار تحریک میکنه؟ چطوری به خودشون اجازه میدن آدم بکشن حتی اگه اون آدم گناهکار باشه ؟
چرا قتل؟ چرا بینفس کردن دیگری؟
یه کشورِ بیاعصاب، با آدمای عصبی که هر روز روان پریشتر از قبل میشن و تنها گناه رو توی پوشش یا خندیدن و رقصیدن زنها میبینن !! زنهایی که غیر از جامعه حتی خانوادهها هم در حقشون اجحاف میکنن.
چشمام رو محکم به هم فشار دادم. اون لحظه صدای نازخاتون و درددلهاش توی گوشم بلند شد و همینطور زمزمههای بقیهشون و چیزهایی که از زندگی و بیرحمی زمانه تعریف میکردن...کسی از کنار ایستگاه رد شد و بلند بلند توی گوشی سر کسی داد میزد :
- مرد حسابی من به صابخونهم قول دادم اجارهی سه ماه عقب

افتاده رو امروز بهش پس میدم، هرروز وعدهی سرخرمن میدم به بچههام تا موعدی که گفتی سربرسه تو باز داری منو دور میزنی ؟ کی میخوای پول منو بدی ؟ لعنت به همتون، چهارماه رو اون ساختمون کار کردم، از شش صبح تا شش عصر بیگاری کشیدم، حاضر نیستی دوزار پولمونو پس بدی ؟
سرم رو پایین انداختم. گوش دادن به حرفهای کارگری که استرس و افسردگی و ضعف اعصاب توی هر کدوم از کلماتش موج میزد ملالآور بود برام.
اینجایی که همه به حال افسردگی دچارن و بخاطر بیپولی و بیکاری و نداشتنِ یه سرپناه برای خانواده هاشون هر روز آرزوی مرگ میکنن و مرگ رو پایانِ شیرینِ زندگیشون میدونن، رقصیدن میشه یه جرمِ بزرگ، شادی کردن میشه بیمنطقی وخوشگذرون، رفاقتِ درست با جنس مخالف از نظر جامعه میشه هرزگی و بیبندوباری...
اینجا همه چی رو با نماز خوندن تعبیر میکنن اما اکثرا ذهنهاشون مریضه و خلاف جهت حرکت میکنن و به حتی اونچیزی که زمزمه میکنن باور ندارن.
مثل خانوادهی امیررضا که فقط بخاطر یه عکس اون رو بیگناه محکوم کردن...
بیخود نیست که همه بهم هشدار میدن اون صفحه رو ببند، اینجا جاییه که باید مثل بقیه کور باشی... کور...
با صدای بوق ماشینِ یوسف بلند شدم و به طرفش رفتم. در رو باز کردم و نشستم. هجمهی این افکار حالم روگرفته بودن، اگه بخوام پای دردودل افراد زیادی مثل نازخاتون یا سلیمه یا ننهاعظم و خیلیای دیگه بشینم بعد میفهمم کی کوره و کی بینا...

- سلام...لبخند گرمی زد. بهم قول داده بود عوض بشه... منم همینو می خوام... میخوام یه آدم خوب باشه، یه خوبِ واقعی با یه قلبِ بزرگ...
- سلام، میخوای بری پیش مامانت ؟
- آره. چند روزه ندیدمشون، دلم براشون تنگ شده.
رانی رو به طرفش گرفتم :
- میخوری؟ هنوز خنکه.
- اگه لبای تو روش نشسته، داغم باشه میخورمش.
ابروم رو بالا دادم. اون هیچوقت آدم نمیشه. هیچوقت.
رانی رو از دستم گرفت و با چشمک ریزی اونو به لبهاش نزدیک کرد و با حالت عجیبی که صدای مزه مزه کردن و ملچ ملوچ لبهاش رو به صدا درآورده بود ازش خورد، دلم لرزید و حس کردم چیزی از شکمم تا پایین سر ریز شده.
نگاهم کرد و با زیرکی خاصی گفت :- مزهش فوقالعادهست. همونطور که میخواستم. داغ، شیرین و یکمم ...
- از گالری بگو برام.
اونقدر پریشون لب زده بودم که لرزش صدام رو حس کرد و توی گلو خندید.
- چی بگم عزیزم ؟ تصمیمتو گرفتی بیای اونجا کار کنی؟
با روسریم خودمو باد زدم. اثرات پریشونی و گر گرفتگیم مشهود بود.
- هنوز نه، ولی در موردش فکر میکنم.
درجهی کولرش رو بیشتر کرد و طعنهآمیز گفت :
- گرمت کردم؟
با کلافگی نگاهش کردم و غریدم :

- میشه انقدر منظور دار حرف نزنی ؟
خندید :
- نزدم والا، شاید ذهنِ تو منحرفه که اینجوری فکر میکنی.- منم که اصلا نمیشناسمت...
باز هم خندید و گفت :
- آخه گونههات قرمز شدن. گفتم شاید گُر گرفتی.
پوفی کشیدم و الکی گفتم :
- رژ گونه زدم.
- قبل اینکه بشینی تو ماشین قرمز نبودن.
چیزی نگفتم و با حرص نگاهم رو دوختم به بیرون. کمی بعد دستش روی دستم که روی رونم بود نشست و آروم گفت :
- اگه آشتی کردی بام خب بریم خونهی من.
چپ چپ نگاهش کردم و گفتم :
- نه آشتیام، نه پامو میذارم تو خونهت.
نگاهش به روبهرو بود ولی هنوز شیطنت داشت.
- چرا ؟ از خودت میترسی یا از من ؟
با چشم غرهای به سمتش پیچیدم.- چرا از خودم بترسم ؟
نیم نگاهی به طرفم انداخت:
- نمیدونم شاید دلت لرزیده. شایدم دوست داشته باشی یه سری خوراکیای جدیدو با هم مزه کنیم.
نیشخندی زدم.
قلپ دیگهای از رانی خورد و دوباره مثل قبل زیرکانه لب زد :
- اووف این معرکهست، مزهی چیزای تورو خیلی دوس دارم.
نتونستم جلوی خودمو بگیرم. خندهام گرفت. با لودگی گفت :
- دروغ نمیگم، چرا میخندی، این مال توعه دیگه.
- آهان پس که اینطور...

من که میدونستم چه مرضی داره ولی یه جوری رفتار میکرد تا عادی بنظر بیاد که اصلا عادی نبود. شایدم قصد داشت با این حرفها خاطرهی شمالِ لعنتی و قهر چند روزهمون رو از ذهنِ هردومون پاک کنه.
- چیکار کنم آتی خانوم، دور بزنم برگردیم بریم خونهی من ؟- نه.
- ای بابا، چرا خب ؟
- از خونهت بدم میاد، دوس ندارم با تو هم تنها بشم.
- اوه...
نگاهم به لبهای برجستهاش رفت و دوباره اون موج زیروروکننده از شکمم گذر کرد. آشفتهام کرده بود ولی این حال رو دوست داشتم و عجیب دلم میخواست بیشتر ادامه بده.
همینجوری حرف بزنه،حرفهای دوپهلویی که قادر بودن حواس منو از هر درد و رنجی دور کنن.
- پس نمی خوای دیگه با من تنها باشی؟
- نه.
خندید :
- جدی که نمیگی؟
- کاملا جدیام.
- من تورو صبح لُخت دیدما.- خب اون یه اتفاق بود. تو مثل یه گربهی فضول از دیوار خونه
اومدی داخل و تو حریم شخصیم اومدی.
- حریم شخصی چه کوفتیه !! این چیزای عجیب غریبو از کجا یاد گرفتی !
- در مقابل تو بهتر از این نمیشم.
چپ چپ نگاهم کرد و اخم ریزی کرد:
- یه جور نازه دیگه !

- نه... چرا باید ناز کنم... دارم شان خودمو نگه میدارم. فقط همین.
- همیچین چیزی تا الان بینمون نبوده و نیست... من هر وقت بخوام میبرمت خونهم، بغلت میکنم، میبوسمت...
صداش رو ریزتر کرد :
- قراره چیزای بیشتری با هم تجربه کنیم.
دوست داشتم ادامه بده... این شیطون منو هم شیطون کرده بود که گفتم :- مثلا چی ؟
لبخند زد و صاف به چشمای شیطونم نگاه کرد و گفت :
- دوست داری بشنوی ؟
گر گرفته و با صدای لرزونی گفتم :
- اونی که به این بحث مزخرف علاقه داره تویی.
- خب پس انگار تو علاقهای نداره، بیخودی دارم زر میزنم.
توی دلم گفتم :
"نه... من حرفاتو دوس دارم. توی لعنتیِ شیطونی که مثل یه گرگ گرسنه دندوناتو تیز کردی برام"
برخلاف انتظارم بحث رو عوض کرد و منو توی خماری نگه داشت.
- میگم تو که امروز کارگروهی نداشتی، اونجا چیکار میکردی ؟
منظورش با آسایشگاه بود.
- اونجا یه دوست دارم، بیشتر وقتا بخاطر اون میرم تا بخاطر ورزش.- دوستت پرنسل اونجاست ؟
- نه. یکی از مراجعه کنندههاست. حدود هفتاد و خورده ای سن داره.
انگار عجیبترین جمله رو بشنوه، چشماش رو گشاد کرد و با تعجب گفت :

- دروغ نگو آتی !
- خب چرا باید دروغ بگم. نازخاتون یه زنِ مهربونه که تو این مدت...
یهو پق زد زیر خنده و زیر لب گفت:
"نازخاتون"
اخم تندی کردم و گفتم :
- چیه این اسم خنده داره ؟
نگاهم کرد و با شیطنت گفت :
- هیچی... نه خیلی ذهنم پاستوریزهست، اون کلمهی ناز که به گوشش رسیده یکم بیجنبه بازی درآورده.با مشت زدم به شونهاش و چشمغرهای رفتم.
- بیشعور.
خندید و با جدیتی جدا از لودگی قبلش گفت:
- نه خدایی اسم قشنگی داره. فقط من رو این ناز، مازها یکم کراش دارم.
دوباره مشت دیگهای زدم بهش. اینبار با حرص بیشتری.
خنده اش بلندتر شد، غریدم :
- تو از حد بیشعوری هم رد دادی.
- دست خودم نیست که، تو هم اگه یه یوسف کوچولوی بدقلق داشتی که هر روز صبح بخاطر سهمش زندگیو کوفت میکرد وضعیتت از من بدتر میشد.
از پرویی و بی حیاییش چشمام گرد شدن. فهمیدم منظورش چیه. محکمتر زدم توی شکمش که بلندتر از قبل خندید و گفت:
- ضرباتتو پایینتر بزن این بچه خفهخون بگیره.
جیغ زدم :- یوسف خفه شو، خفه شو، خفه شو.
خنده اش رو جمع کرد ولی شیطنتش هنوز باقی مونده بود روی

لبهاش و نگاهش.
- نگفته بودی یه دوست داری اونجا.
جوابش رو ندادم. دستم رو گرفت و فشار داد:
- عزیزم ؟
حرکت انگشتای مردونهاش روی پوستم قلقلکم میدادن. نبض سریعی توی تمام اندامام شکل گرفته بود. نالهوار گفت:
- حالم خوب نیست آتی... شرایطمو درک کن... بهت نیاز دارم.
چشمام رو محکم روی هم فشار دادم. به جای دستم انگار احساسم رو میون پنجهاش گرفته بود و مثل خمیربازی اونو زیر دستش فشار میداد. انگشت شصتش رو روی نرمی پوستم نوازشگونه کشید و گفت :
- من مرد خودداری نیستم، تو عمرم هیچوقت خودداری نکردم، دلم به این خوش بود این مدت که اینجایی همهچیو سروسامونبدم تا مال خودم بشی، ولی گند زدم، هر کاری میکنم یه گوهی ازتوش در میاد... مامانت ازم متنفره، خودت باهام قهری، گیر افتادم بین این همه دردسری که خودم باعثشون شدم و نمیدونم از کجا شروع کنم تا برسم به چیزی که میخوام.
شور تمام تنم رو در برگرفته بود. بهش نگاه کردم :
- اون چیزی که میخوای چی هست ؟
نگاهش لحظهای روی لبم نشست و نالید:
- تورو.
انگار برق دستش به تمام نقاط تنم سرایت کرد و خفیفترین احساساتم رو هم به وجد آورد.
- تو خودت همهچیو خراب کردی والا، الان منو داشتی.
- ما در مورد ازدواجمون هیچوقت جدی حرف نزده بودیم، اما حالا...

دوباره نگاهم کرد و مطمئن گفت :- جدیترین کاریه که میخوام انجامش بدم، دارم سعی میکنم
اوضاع رو درست کنم تا برسیم به اون مرحله...
دست خودم نبود که به خاطر افکارم پوزخندی زدم و با طعنه گفتم :
- فقط بخاطر اینکه نمیتونی خودتو کنترل کنی به این نتیجه رسیدی که با من ازدواج کنی؟
چینی از اخم و جدیت به صورتش داد و توپید :
- نه احمق، چون همیشه و هر لحظه تورو میخوام به این نتیجه رسیدم. منه خر واسه اینکه به تو دست نزنم رجوع کردم به اون هرزه، دلم نمیومد به خاطر خودم تورو...
- اینارو هزار بار گفتی.
- واقعیت داره آتی، به جونِ جفتمون واقعیت داره.
لبم رو گزیدم، ادامه داد :
- تو همش چهارماهه اومدی ایران، من طی این چهارماه مطمئنترین تصمیمو گرفتم، منی که قرار بود هیچوقت به ازدواجفکر نکنم الان شده بزرگترین آرزوم که بریم زیر یه سقف با هم زندگی کنیم، مثل داداشمو مامانت...
- تو باعث شدی من بهت بیاعتماد بشم یوسف، مامانمم که همینجوریش بهت بیاعتماد بوده، حالا با کارایی که کردی بدتر شده.
- اون با یزدان، یزدان بلده چطوری ساکتش کنه.
پوزخندی زدم و گفتم :
- با اینکه اصلا خودم دلم نمیخواد اما نازخاتون گفته بهت یه فرصت دوباره بدم.
چشماش برق زدن و با شور خندید:

- جووون به این نازخاتون، پس لازم شد منم یه سر برم پیشش، بیخود نیست که هر وقت میای اینجا زمین تا آسمون اخلاقت عوض میشه...
چینی به دماغش داد و گفت :- ولی وقتی میری پیش مامانت، بعد تر میزنی به هر چی که من
رشته کردم. مامانت چرا انقدر وحشیه ؟
یکی زدم به بازوش و گفتم :
- زهرمار، راجع به مامانم درست حرف بزن.
- مادرزنِ خودمه.
- به همین خیال باش که رضایت بده دخترشو زنت کنی.
با غرور نیشخندی زد :
- کاری به رضایت اون ندارم، اگه تا الانم دخترشو زنم نکردم به خاطر احترامِ فامیلیه.
با اخم نگاهش کردم که جدیتر گفت :
- گذشته بر اخلاقِ گندش، خودمم عاشقشم، اون زنِ محکم و عاقلیه.
سرم رو با تایید تکون دادم. هر کی از مامانم تعریف میکنه قند توی دلِ من آب میشه.چند دقیقهی کوتاه سکوت بینمون جاری شد و اینبار من بودم
که سکوت رو با بحث دیگهای شکستم :
- میخوام فعالیت پیجمو تغییر بدم یوسف.
یکه خورده نگاهم کرد، دستم هنوز زیر دستش بود و نوازشش میداد. با تعجب گفت :
- جدی ؟
- آره... میخوام یه فعالیت دیگه به جز رقص توش انجام بدم.
فکر کردم :

- مثلا کارای هنری مثل نقاشیای گالریت.
- اینکه خیلی خوبه.
تیز نگاهم کرد و پرسید:
- از اثرات ملاقاتت با نازخاتونه؟
سرم رو با موافقت تکون دادم. با لحن شوخی گفت :- ایول، به این میگن آدم حسابی... دمش گرم... دمشگرم واقعا..
اینبار که خواستی بیای پیشش خودمم میام. باید بهش بگم چقدر منو یوسف کوچولورو اذیت میکنی.
لبخندم بیهوا آزاد شد. نگاهم کرد و با شور بیشتری گفت :
- حالا واقعا لازم شد بریم یه مذاکرهی دونفره داشته باشیم، بریم خونهی من؟
یهو زدم زیر خنده :
- چی تو سرت داری که همش میگی بریم خونهی خودم.
اخمی کرد و گفت :
- فکر کردی تا حالا موقعیت نداشتم کاری بکنم که داری ناز میکنی، همین امروز صبحم میتونستم ولی اینجوری دلم نمیخواد.
دستم رو محکم زیر دستش فشرد و همراه دستم قسمتی از پوست رونمم زیر دستش رفت، عمدا اینکارو کرد و با حرص لب زد :- من دلم نمیاد فعلا توعه نکبتو ببرم تو سکس، اگه ببرمت این تویی که بعدش بهم التماس میکنی.
خندیدم و با تاسف به شیطنتاش سرم رو تکون دادم که گفت :
- میخواستم بیای خونهی جدیدمو ببینی.
یک آن متعجب بهش خیره شدم، نگاهم کرد و چشمکی زد :
- خونه رو فروختم یه جای دیگه گرفتم. جایی که فقط عروسِ خودم توش پا بذاره.

کیلوکیلو قند توی دلم آب شد. مزهی حرفاش مثل عسل بود برام.
چشمام رو تنگ و باریک کردم و پرسیدم :
- با اون زنه چیکار کردی ؟ منظورم همسایهته !
شونه ای بالا داد و بیخیال گفت :
- هیچی، هنوز سرجای خودشه، ولی با وکیلم همکاری کرد اون شکایتو فیصلهش دادن.
- با تهدیدِ بچههاش؟- مگه نگفتی کمکش کنم؟
نگاهم براق شد :
- چطوری کمکش کردی؟
مکث کرد، انگار از عمد میخواست با مکثش آزارم بده، با آرنجم زدم به پهلوش و گفتم :
- بگو دیگه...
- دنبال یه وکیل کار کشته میگشت واسه حضانت گرفتنِ بچههاش، منم به وکیلم سپردم کاراشو انجام بده، غیر از اونم به یزدان گفتم یه کار تو کارخونه واسش دست و پا کنه جای کثافتکاری بره بند شه رو یه کارِ تمیز.
- واااای یوسف!
نگاهم کرد و با شیطنت گفت :
- ببین چه دوست پسر خوبی داری، بعد الکی واسش ناز میکنی.
- باورم نمیشه اینکارارو تو انجام داده باشی.
- باورت بشه عزیزم، تو فقط لب تر کن.کنار اتاق ایستادم و از پشت در با ماما حرف میزدم، ماما هم در
جوابم با دلخوری گفت :
- قبلا که خارج بودی بیشتر میدیدمت، تند تند زنگ میزدی حال و احوالمونو میگرفتی، الان که اینجایی نه میبینمت نه زنگ

میزنی مادر. نن باید نگران تو باشم بگم خوبی !
توی دلم به یوسف فحش گُنده ای دادم که عامل این همه بدبختی شده.
- ببخشید ماماجونم، بخدا من احوالتو همیشه از مامان میگرفتم.
ماما با بغض ریزی گفت :
- اشکال نداره دورت بگردم. دلم برات یه ذره شده بود، همین که صداتو شنیدم بهتر شدم.
مامان با پمادی که توی دستش داشت کنارم ایستاد و برای چندمین بار زیر لب با غرغرِ عصبی، فحشی به یوسف نثار کرد.نمیدونست این کار یوسف نیست ولی همین که فکر میکرد کار اونه منو از توضیح دادن نجات می داد. با حرص و اخم گفت :
- برگرد ببینم.
پماد رو روی صورتم کشید و زیر لبی گفت :
- معلوم هست داری چیکار میکنی؟ مگه قرار نبود از این پسره دور باشی ! اینجوری میخوای به حرفام اعتنا بدی !
اشارهای به صورتم کرد. با خجالت سرم رو پایین انداختم و بحث رو عوض کردم :
- جلسهی بعدی ماما کی هست؟
- خودت خو براش تایم گرفتی. دو هفته دیگه باید بره مرحله بعدیشو انجام بده، اولای مرداد هم نوبت آخرشه.
- خداروشکر... دلم میخواد بغلش کنم، نمیشه برم پیشش؟
مامان آروم گفت : نه.
بعد آهی کشید و ادامه داد :- باید فکر رفتنت باشی آتی، به یزدان میگم با وکیل هماهنگ
کنه کارای لازمو انجام بده.
صدای پوزخند یوسف رو از پایین پلهها شنیدیم. برگشتیم به

طرفش، مطمئن نبودم صدای مامان رو شنیده باشه، شایدم شنیده، مامان سری با تاسف براش تکون داد و طعنه زد:
- مرسی که حرمت خونوادگیمونو نمیشکنی !
یوسف باز هم پوزخندی زد و حق به جانب حواب داد :
- به ولا نشکستم، دوس داری باور کن دوس نداری هم نکن.
رفت به طرف آشپزخونه. پویا همزمان از توی آشپزخونه بیرون اومد و گفت :
- مامان عمویزدان کِی میاد ؟ شام نمیکشی بخوریم؟ گشنمونه.
یوسف به جای مامان با غدی بهش گفت :
- تو اگه گشنته بکش بخور. کسی دست و پاتو نبسته.اخمی کردم بهش.
پرو از عالم و آدم طلبکاره. به رفتنش نگاه کردم. یه جوری ریلکس و عادی توی خونه رفتار میکنه انگار این همونی نیست که تا الان خون هممونو توی شیشه کرده.
مامان سر پماد رو بست و گفت :
- بیا کمکم میزو بچین تا یزدانم بیاد، دیگه باید پیداش شه.
بعد در اتاق رو باز کرد و از لای در پرسید :
- تو چیزی لازم نداری مامان ؟
ماما تشکر کرد و گفت :
- فقط دلم میخواد آتی رو ببوسم که این درد و مرض امونم نمیده.
لبخند زدم و از لای در بهش نگاه کردم. یکآن با دیدنِ سر بیموش یکه خوردم و بغض به گلوم هجوم آورد.
سری قبل ماما اینجوری نشده بود ولی حالا...
در مورد این مرحله هیچوقت فکر نکرده بودم، حتی تصورش برام سنگین بود اما...کنار رفتم تا اشک و گریهام رو نبینه، تکیه دادم به دیوار و دستام

رو جلوی صورتم گرفتم و زدم زیر گریه.
خداروشکر که اینجا نبودم تا این مرحلهی بغرنج رو ببینم. دیدنِ این صحنه برای هیچ عزیزی قشنگ نیست ،همون لحظه از ته دل برای تمام بیمارها خصوصا بیمارهای سرطانی دعا کردم.
همراه با بغض و اشکم...
کسی یه لیوان آب مقابلم گرفت، سرم رو که بلند کردم پویا بود. حالم عجیب و درمونده شده بود و بیهوا توی بغلش فرو رفتم و از ته دل گریه کردم.
سر میز شام من بین پویا و یوسف نشسته بودم. مامان غذای مورد علاقهی منو درست کرده بود، قیمه بادمجون، هر چند عمویزدان هم این غذارو دوست داشت.
یوسف مقابل نگاههای تیزِ همه برام غذا کشید و با خونسردی لب زد :
- بخور عزیزم.مامان چپ چپ نگاهمون می کرد و با حرص تند تند نفسش رو
بیرون میداد، اما عمویزدان خیلی راحت لبخند میزد. انگار با دیدن رفتارهای برادرش و آشتی بودنمون قند توی دلش آب میشد.
اونم با کپی از کارِ یوسف برای مامان غذا کشید و مثل برادرش گفت :
- بخور عزیزم.
مامان یه نگاه به عمویزدان انداخت و یه نگاهم به یوسف و بعد سرش رو با خودخوری به اطراف تکون داد.
مشغول خوردن شدیم اما هر از گاهی که سرم رو بلند میکردم چشمم به حرص خوردنای مامان میفتاد.
اینبار که سرم رو بلند کردم مامان محکم گفت :

- باید کمکم آمادهی رفتن بشی آتی جان.
- کجا ؟
یوسف بود که پرسید. مامان بهش نگاه کرد و گفت :- آتی نیومده که بمونه، فقط واسه تعطیلات اومده اینجا که حالا
وقتش رسیده برگرده.
یوسف پوزخند صدا داری زد. عمو یزدان ابرویی بالا انداخت و تیز نگاهم کرد. انتظار داشت من جلوی استبداد مامانم وایستم و سکوت نکنم. خب راستش خودمم دیگه سعی نداشتم برگردم خارج، زندگیِ من اینجاست، علائقم، آدمایی که دوسشون دارم.
محکم گفتم :
- من دیگه نمیخوام برگردم اونجا ما...
- باید برگردی آتی. تمام زندگیت اونجاست.
- مطمئنی آوا ؟ زندگی آتی پیشِ ماست.
- من دارم با دخترم حرف میزنم یوسفخان.
یوسف با تمسخر پوزخندی زد و تکیه داد به صندلی و تیز و عصبی به مامان خیره شد. مامان دوباره نگاهم کرد.
مثل قبل محکمتر گفتم :
- من نمیخوام برگردم مامان.- چرا ؟
- چون بقول یوسف زندگیم اینجاست، دوستام، خانوادهم، هر چیزی که دوس دارم همه اینجان، من نمیتونم اونجا دووم بیارم، سه سال در به در شدم تو کشوری که حتی راه رفتنم تو
خیابوناش با ترس و دلهره بود. چرا باید برم ؟ ترجیح میدم اگه قراره هر کوفتی یاد بگیرم تو کشور خودم باشم، واسه آدمایی که دوسشون دارم خدمت کنم، وجهه خودمو اینجا پیدا کنم نه جای دیگه، من اینجارو دوس دارم مامان، مجبورم نکن برم جایی که تو تنهایی بپوسم...

نگاهش لبریز از سرزنش و ناامیدی بود. ناباورانه و عصبی گفت :
- قرارمون این نبود آتی.
- نبود، تو این چند روز بهش فکر کردم، نمیتونم جدا از خونوادم و دوستام زندگی کنم، دلم به این خوشه که هر هفته دو سه روزی میرم آسایشگاه با چندتا آدم دیگه حرف میزنم، تو خیابونی راه میرم که خاک خودمه، مردمش همزبونِ خودمن، دوس ندارم برم جایی که حسرت همه اینا بشه یه بغضِ تو گلوم. من اینچندماه چیزای زیادی بدست آوردم مامان، نمیخوام به هیچ وجه از دستشون بدم.
مامان موهاش رو به عقب زد و قاشق و چنگالش رو رها کرد توی بشقاب. نگاهش به یوسف پر از کینه بود. با نیشخند عصبی لب زد:
- آخرش کارِ خودتو کردی. پس اون لبخندای ژکوندت به خاطر این بوده...
یوسف با شیطنت خندید و گفت :
- به جانِ جفتمون من هیچی بهش نگفتم، اینا حرفای خودشن.
مامان نگاهی به عمویزدان انداخت و صندلیش رو برای بلندشدن عقب کشید :
- من این چیزارو میدونستم که دلم نمیخواست آتی برگرده یزدان...
- کجا داری میری بشین شامتو بخور.از پشت صندلی کنار رفت، همون لحظه آرامش با چیزی که
گفت جو رو خرابتر کرد:
- بابا چرا مامان دوست نداره عمویوسفم و آبجیم با هم عروسی کنن ؟
یوسف نالید :

- چون مرض داره عموجون.
پویا سریع به سرفه افتاد، یه لیوان آب پرکردم و دادم دستش تا نفسش برگرده.
مامان بلافاصله ایستاد و تیز و عصبی به عمویزدان نگاه کرد.
عمویزدان هم دستی به سرو موهای آرامش کشید و در حالیکه از خنده داشت منفجر میشد گفت :
- عه عزیزم، اینا چیه میگی الان مامانتو میندازی به جونِ من، من و شما چیز دیگهای گفته بودیما... مامان فعلا عصبیه، هیچی نگو دخترم.- اوف یزدان، یزدان، پس تو شدی آتیش زیر خاکستر. شما دوتا
دخترمو از راه به در میکنین.
عمویزدان زد زیر خنده و گفت :
- بیا بشین پیشم، من بدون زنم آب هم از گلوم پایین نمیره.
-آبِ چی؟
یوسف زمزمهوار گفت ولی یزدان شنید که چشمغره ای بهش رفت و اشاره کرد به پویا که یعنی جلوی اون چرت و پرت نگه.
بلند شد و دستش رو دور شونهی مامانم حلقه کرد، بوسهای به پیشونیش زد و گفت :
- بیا بشین عزیزم، بذار بچهها هم با خیال راحت شامشونو بخورن.
همون لحظه یوسف هم از زیر میز دست منو گرفت میون دستش و انگشتام رو بین انگشتاش با نوازش لمس کرد و زیرلب گفت :
- لعنتیا حسودیم شد.
نیم نگاهی به طرفش انداختم. لبخند ریزی زد و با چشمکش رضایتش رو از حرفام نشون داد.اون قول داده بود عوض بشه، پس برای رسیدن به برتری باید یه
سری چیزارو نقض میکردیم و از خیرشون بگذریم.

با اون ناز و نوازشی که عمویزدان به مامان داده بود، بالاخره تسلیمش کرد تا برگرده و روی صندلیش بشینه.
از خونه بیروم اومدم و شماره رو گرفتم. طول کشید تا جواب بده... تماس بیجواب موند. دوباره زنگ زدم و منتظر شدم.
کمی بعد صدای نازکی توی گوشم پیچید.
- بله ؟
- سلام. ببخشید خانمِ آیدا رئیسی؟
- بله بفرمایید ؟
لبخند روی لبم نشست. پس درست حدس زده بودم. اون نگاه و حالت جواب دادنش به من توی آزمایشگاه بیخودی نبود !
- من آتنام، همون که دیروز اومدم آزمایشگاه...
مکث کردم و ریزتر گفتم :- همون که با نامزدت عکس انداخته، میشه باهم حرف بزنیم ؟
سریع تن صداش تغییر کرد و توپید :
- چرا زنگ زدی به من ؟ کی شمارمو بهت داده ؟ زنگ زدی که مسخره کنی و بخندی ؟ افتضاحی که به بار آوردی بس نبود...
- فکر کنم شما دچار سوتفاهم شدی خانم، چون در واقع منم نامزد دارم و اصلا با امیررضا اون رابطهای که فکر میکنی...
صدای متعجبش نذاشت ادامه بدم :
- امیررضا..!.
خب ظاهرا حرف زدنم با این خانم به نتیجهی درستی نمیرسید، اینی که حتی از آوردنِ اسم امیررضا هم شاکیه...
ولی باز پافشاری کردم :
- ما باید با هم حرف بزنیم آیداخانوم. اونجوری که شما فکر میکنین نیست.
- نیست ؟ تو اگه دختر خوبی بودی نامزدت ازت شاکی نمیشد

که اون عکسو بیاره به همه نشون همه بده.- عزیزم...
مکث که کرد نفسم رو بیرون دادم و گفتم :
- بهتره با هم حرف بزنیم. یه قرار بذاریم همدیگهرو ببینیم، هر حرفی داشتی حضوری بهم بگو.
- تو زندگیمو بهم ریختی، بعد اون عکس حرفی هم مونده ؟
- بله مونده... من باید توضیح بدم، سوتفاهم شده خانمِ عزیز، من یه پیج دارم، این کارِ منه، ولی اگه میدونستم قراره به امیررضا و زندگیش لطمه بزنم...
- میشه انقدر نگی امیررضا، گفتن یه آقا کنار اسمش اونقدرا هم سخت نیست.
وسط خیابون ایستادم و ابروهام رو بالا بردم. چه خوب که نمیتونست از مشت گوشی واکنش پوزخندم رو به حرفش ببینه...
قدم بعدی رو برداشتم و محکم گفتم :
- ساعت شش تو کافهی کنار آزمایشگاه میبینمتون.تماس رو قطع کردم.
هنوز پوزخندم روی لبم بود. قطعا اون قرار یکی از مزخرفترین قرارهای عمرم میشد. نشستن کنار کسی که عقاید و رفتارش شبیه من نیست و نمیتونه منو درک کنه...
چشمم به پیام یوسف افتاد که نوشته بود:
" کجایی موندی پس عزیزم ؟"
عزیزم گفتنهاش برام جدیده و نمیدونه با هر بار گفتنش قند توی دلم آب میکنه. بهش گفته بودم دنبالم نیاد و خودم میرم گالریش.
تصمیمم رو گرفته بودم. میخواستم بمونم و مدیریت گالریش رو خودم به عهده بگیرم و سروسامون جدیدی توی کارش ایجاد کنم.

بقول نازخاتون با اون گالری میشه خیلی کارها کرد... خیلی کارها...
تاکسی جلوی ساختمون بزرگی نگه داشت. این اولین باری بود که اینجا میاومدم. از بیرون نمای زیبایی داشت و با چوبطراحی شده بود. حتی درِ ورودی و فضای ابتداییش هم طرح
چوب بود و روی در شیشههای سفید و طلایی کار شده بود.
وارد شدم، از ذوق و سلیقهاش خوشم اومد، توقع نداشتم یه پسر تخس و شرور همچین روحیهی هنری و پرذوقی داشته باشه.
کوتاه و با قدمهایی شمرده جلوتر رفتم. خانمی با ظاهر شیکپوش و مرتبی جلو اومد و لبخند زد.
- به گالری آرامیس خوش اومدین خانم.
در جوابش لبخندی به گرمی لبخند دوستداشتنیش زدم و گفتم :
-
ممنون.
چشم چرخوندم به تابلوهای مختلفی که دور تا دور نمایشگاه نصب بودن.
- جای قشنگیه.
لبخندش طرح قویتری گرفت :
- نظرتون باعث افتخاره.- آتنا...
صدای یوسف رو از پشت سرم شنیدم. برگشتم به طرفش، داشت با لبخند به سمتم میاومد. یه تیپ فوقالعاده جذابم زده بود.
- خوش اومدی عزیزم.
اشارهای به خانم کرد و گفت :
- با من کار داره. تو برو به کارت برس.
روبه دختره لبخندی زدم که از کنارمون رفت. برگشتم به طرف یوسف. دستش رو دراز کرد به طرفم و دستم رو گرفت و گفت :

- این اولین باره میای اینجا درسته ؟
- آره.
- چطوره ؟ خوشت اومد؟
توی یه کلمه گفتم :
- عالیه... اصلا فکرشم نمیکردم روحیاتت با این چیزا سازگار باشه.
سرش رو کمی خم کرد کنار گوشم وبا پچ پچ شروری گفت :- اشتباه نکن، این فقط یه شغله که دارم روش تجارت میکنم،
روحیاتِ من با هر چیزی که مربوط به توعه سازگاره.
سرش رو عقب کشید و لبخندی زد. هنوز گرمای نفسهاش رو کنار گوشم حس میکردم.
دستم رو از عمد میون دستش نوازشی داد و به تابلویی اشاره کرد :
- این طرح همیشه منو یاد لبخندات میندازه... خوب بهش دقت کن.
نگاهم از صورتِ جذاب و شرورش به طرف تابلو رفت. دختربچهی زیبایی که رو به آسمون و بارون نمنمی که داشت لبخند میزد.
- خیلی قشنگه.
- یه شاهکاره آتی... یکی از کارای پرفروشمه... دوس داری بهترینناشو نشونت بدم ؟
سرم رو با تایید و لبخند تکون دادم. بیشتر از اون چیزی که فکرشو میکرد ذوق دیدنشون رو داشتم.- پس بزن بریم.
منو برد به قسمت پشتی، جایی که با نور خیلی ضعیفِ دیوارکوبها روشن شده بود و فضای رمانتیک و هنری داشت.
روی هر تابلو یه هالوژن کمنور و رنگی قرار داشت که رنگبندیشون رو خاصتر و زیباتر جلوه میکرد.

دستش رو از روی دستم برداشت و روی گودی کمرم قرار داد و مقابل اولین تابلو ایستاد.
نمای تابلو اونقدر زیبا بود که برای لحظهای حضور یوسف رو فراموش کردم و محو تماشاش شدم.
یه نمای چشمگیر از بالای شهر بود. نور چراغ ها،خونهها، ماشینها، منارهها و گلدستههای مسجد...
مات ایستاده بودم، بدون اینکه حواسم باشه دست اون چطوری داره روی انحنای کمرم ملموسانه میلغزه و لمسم میکنه.
- چطوره ؟ خوشت میاد ؟از پچپچش دقیقا نفهمیدم منظورش چیه ! برای دیدنِ تابلو
میگفت یا دستش که داشت نوازشم میکرد ؟!
برای اینکه بفهمم منظور اصلیش چیه باید به چشماش نگاه میکردم.
ولی نیازی به نگاه کردن نبود. معلومه با اون تن صدای ضعیفش چه حیلهای توی سرش داشت.
منم مثل خودش دو پهلو جواب دادم:
- آره خوشم میاد.
تک خنده ای زد. نگاهم نمیکرد و مثل خودم خیره به تابلو بود.
- میتونم هنرای بیشتری نشونت بدم.
هنرِ خودشو دستاش، یا هنرای نقاشی !
برگشتم و نگاهش کردم و شبیه خودش شیطون شدم:
- الان بیشتر از این تابلوها دوس دارم اتاقتو ببینم.
اونم بهم نگاه کرد و حرفم روکامل کردم :
- اتاق شخصیِ خودتو...لبخند شروری زد و دستم رو گرفت و گفت :
- بریم اول یه جای بهترو نشونت بدم...
قبل از اینکه بفهمم کجا، وارد قسمت دیگهای شد و از چند تا

پله پایین رفت. شبیه زیرزمین بود. ولی با یه نمای لوکستر و وسوسهانگیز و هنری...
لعنتی، چطوری روی این مجموعه کار کرده تا تونسته همچین جای زیبایی رو ترتیب بده!...
اونقدر از اینجا خوشم اومده بود که حتی دلم نمیخواست عصر سر قرارم با آیدا حاضر بشم...
لبخند خبیثی همون لحظه روی لبم جا گرفت و تکی دلم گفتم:
" هرطور شده اینجارو از چنگ درمیارم یوسفخان..."
فضای تاریک اونجا باز هم مثل قبل فقط با نور هالوژنهای رنگی روی هر تابلو روشن شده بود.
یه موسیقی کلاسیک و ملایم هم در حال پخش بود.با این فضای زیبا دلم یه جوری قیلی ویلی میرفت که دوس
نداشتم به جز دیدن این تابلوها و فضای زیباش چیز دیگهای به چشمم بیاد.
- اینجا خیلی قشنگه یوسف.
- اوهوم میدونم.
- من اگه جای تو باشم قید کارخونه و بقیه جاهارو میزنم میچسبم به همینجا... اصلا تو چطوری دلت میاد اینجارو بذاری بری کارخونه !
خندید :
- خب دیگه. بخوای اقتصادی فکر کنی باید از هر کاری پول در بیاری.
کنار چند تا تابلو ایستاد. سبک خاصی داشتن. فکر کنم توی زبان هنری به بعضیاشون میگفتن اروتیک.
دهنم از تماشای تکتکشون با حیرت باز شده بود.
دستم رو به سمت یکیشون دراز کردم تا لمسش کنم.یوسف سریع

دستم رو گرفت و گفت :
- نه. نباید بهش دست بزنی بچه.
- نمیتونم جلو ذوقمو بگیرم، بینظیرن.
سرش رو با تایید تکون داد و گفت :
- میتونیم تو اتاق خوابمون یه منظرهی جالب از این تابلوها داشته باشیم.
با شینطتِ بیشتری پچ پچ کرد:
- ولی جالبتر از اینا هم هست.
حواسم از تابلوها پرت شد. مگه میشه وقتی اینجوری کنار گوشم حرف میزنه حواسم پرت نشه.
به سمتش برگشتم.
- چی ؟
نگاهش به لبم بود. سرش رو خم کرد و ملایم توی صورتم پچ زد
: -
من و تو با یه تخت و موسیقی و یه نورِ کم...لبخندی به روش زدم که گفت :
- مرسی که به مامانت گفتی برنمی گردی.
- به خاطر تو نگفتم.
با نوک انگشتش روی بینیم زد و تمسخرآمیز خندید.
- چقدر فیلمی تو ...تابلو.
- دارم جدی میگم.
پنجهی دست چپم رو گرفت میون دستش و با انگشتاش پوستم رو نوازش کرد :
- دوس داری مدیر اینجا باشی؟
با هیجان زیادی خندیدم و بدون لحظهای درنگ گفتم:
- با کمال میل.

- پیجت چی اونوقت؟
پچپچ حرف زدنش توی صورتم بیشتر از این فضا منو از خود بیخود میکرد.سرم رو کمی جلوتر بردم. درست زیر نگاهش لب زدم :
- با اونم میتونم کارای هنری انجام بدم... گذاشتن این اثرها و معرفی نقاشاشون یا هزار تا کار دیگه...
- عالیه.
سرش رو بیشتر خم کرد و گفت :
- پس فکر همه جاشو کردی؟
- اوهوم... بعد نقش تو چیه اینجا ؟
نالهای کرد و گفت :
- متاسفانه تو که بیای میشم مدیرِسابق.
شیطنت کردم و لبم رو با زبونم لیس زدم و گفتم :
- من میخوام اینجا کامل بنام خودم باشه.
ابروهاش سریع بالا پریدن و نالید :
- خواستهت خیلی زیاده الههی من...- اگه میخوای اینجا باشمو قید پیج و رقصیدنمو بزنم مجبوری
اینکارو بکنی! در ازاش یه همچین جایی رو میخوام.
- معاملهست ؟
با پرویی گفتم :
- یه چیزی تو این مایهها.
نفسش رو توی صورتم بیرون داد. چقدر داغی لعنتی.
با سر انگشتاش هنوز پوستم رو نوازش میکرد. زمزمه کرد :
- اگه اینکارو بکنم چی به خودم میرسه؟
با شیطنت زل زدم بهش:
- خب تو چی میخوای؟
به دوروبرش نگاه کوتاهی انداخت و سریع لبم رو چسبوند به لبم

و با اشتیاق عمیقی بوسیدم و کمی بعد وقتی فاصله گرفت، کوتاه گفت :
- فقط خودتو میخوام. خودِ پدرسگ و مارموزتو.
بلند خندیدم. لعنتیِ شیطون به شیطنتم پی برده بود...خندهام رو دوباره با بوسهاش خفه کرد، اینبار از زبون و دستاشم روی بدنم کار کشید.
نالهای کردم و دستم رو روی سینهاش گذاشتم.
قلبش اونقدر تند و پرهیجان زیر دستم میکوبید که انگار اشتباهی توی تنش رخ داده.
نالهای کرد و سریع سرش رو عقب کشید و دو طرف سرم رو با دستاش گرفت و با زمزمهی حریصی لب زد :
- من دیگه تحمل ندارم آتی... باید هر چه زودتر مال خودم بشی.
به بهانهی خرید چند تا کتاب رمان و شعر
یوسف رو پیچوندم و قبل از ساعت ۶از گالری زدم بیرون تا برسم به کافهی قرارمون.
قبلش یه پیام به امیررضا دادم :
- یادت نره، بیایها...دربست گرفتم و رفتم به کافه. جلوی کافه پیاده شدم و کرایهمو
حساب کردم.
کمی بعد روی صندلی و پشت میزی نشسته بودم. تا اینکه چشمم به دختر چادری افتاد که از در وارد شد و برای پیدا کردنم توی کافه چشم چرخوند.
صورتش رو که دیدم همون دختر مقنعه پوشیدهی توی آزمایشگاه مقابلم بود.
یه راست به طرفم اومد. بلند شدم و به رسم ادب ایستادم و لبخند زدم :

- سلام. خوش اومدی.
بدون جواب دادن یا لمس کردن دستم که جلوش دراز کرده بودم مدعی و طلبکار، صندلی کنار کشید و نشست.خب انگار کم کم داره باورم میشه منو یوسف در حق امیررضا خیلی لطف کردیم.
امیررضای مهربون و بامعرفت کجا و این دختره کجا...
نگاهم به طرفش بود که کیفش رو روی صندلی کنارش گذاشت و به حالت شاکی خیره شد بهم.
- اگه حرفی داری بزن. من خیلی خستهم باید برگردم خونه.
لبخند زورکی زدم و گفتم:
- میشه منتظر بمونیم اول امیر...آقا امیررضا هم بیاد بعد حرف بزنیم؟
یهو از جا بلند شد و با عصبانیت توپید :
- مسخره کردی منو ؟ با این کارت میخوای چیو ثابت کنی ؟ کار زشتتونو ؟ من که دیگه تمومش کردم، چیزی بینمون نمونده که بخاطرش منو کشوندی اینجا مسخرهم کنی.
کیفش رو برداشت و چادرش رو مرتب کرد و با خشم غرید :- از دخترایی مثل تو حالم بهم میخوره، امثال توان که میریزن تو خیابونا شوهرای دیگرونو از راه به در میکنن. حقتونه تو خیابون دستبند بزنن رو دستتون مضحکه دیگرون بشین، هر چند شما که حیا و آبرو ندارین، اگه داشتین اینجوری نمیومدین تو خیابون.
اشارهاش به لباسهای تنم بود، مگه من چی پوشیده بودم؟ یه مانتوی جلوباز و روسری بلند و شلوار جین...
توی این گرما این حجم لباس رو تنم کردم بعد اون منو لخت میبینه ؟

با نفرت بیشتری ادامه داد :
- آخه مگه در شانه منه بیام بشینم پیش تو ؟ کسی که راحت میره تو بغل مردا و باهاشون عکس میندازه بعدم...
- بسه آیدا... خونوادت یادت دادن نشناخته به دیگرون توهین نکنی ؟من با دیدنِ امیررضا پشت سرش ساکت شده بودم و فقط به دهنش نگاه میکردم که چطوری این حجم نفهمی و بیشعوری توی مخ کوچیکش جا گرفته...
آره در شان اون نبود بخاطر پوششم مقابل من بشینه و به حرفام گوش بده، ولی نمیدونست منم درشانم نمیدیدم جواب حرفهای صدمن یه غاز و پوچش رو بدم.
همون سکوت برای ذهنِ ابلهش کافی بود. من یاد گرفتم با آدمای ابله بحث نکنم.
کسایی که فقط ظاهر دیگرون رو قضاوت میکنن و خودشون رو عقلکل میدونن.
با دیدنِ امیررضا برگشت و پقی زد زیر گریه و گفت :
- شما هیچوقت خیر نمیبین آقا امیررضا، این دختره رو آوردین اینجا که منو مسخرهی خودتون کنین.
- بشین آیدا.. بشین لطفا.
- نمیشینم. نامزدی ما به هم خورده، به دوست دختر عزیزتون بگید بین ما چیزی نمونده، حالا هر غلطی دلش میخواد بکنه.رفت، بدون اینکه حرفای من یا امیررضارو بشنوه.
با تاسف سرم رو تکون دادم و دستم رو برای گارسون بالا بردم.
دلم یه بستنی یخکی میخواست تا این گرگرفتگیِ حاصل از خشمم رو فروکش کنه.
گارسون که اومد سفارش بستنی دادم. امیررضا پوف عصبی کشید و نشست و روبه گارسون که منتظر سفارشش بود گفت:

- هر چی خانم سفارش داده برا منم بیار لطفا.
گارسون رفت. امیر دستش رو میون موهاش کشید و نگاهم کرد.با شرمندگی گفت:
- من به جاش عذرخواهی میکنم.
تصنعی لبخند زدم نمیخواستم فکر کنه چقدر ناراحت و افسرده شدم.
- اشکال نداره هر کی یه دیدگاهی داره. نمیشه با چارتا حرف دیدگاه بقیه رو عوض کنیم.
ولی توی دلم گفتم:" خوشحالم که رابطهتو بهم زدم ، آخه حیف از تو نباشه با این
اوسکولِ بیمغز حروم شی. "
اما بعد دوباره گفتم:
" کبوتر با کبوتر باز با باز"
نه یوسف میتونه با همچین زنی بسازه و زندگی کنه و نه امیررضا میتونه با زنی مشابه من زندگی کنه.
- احمقه. منم اول مثل اینا بودم. اگه قبلا یه دختر شبیه تو میدیدم که با این سرووضع تو خیابون راه میرفت هزار تا تف و لعنت و دری وری بهش میگفتم، ولی حالا همه رو با یه چوب نمیزنم، تفاوت اونی که دوس داره اینجوری لباس بپوشه و تفکراتش با من فرق داره رو درک میکنم. دلیل نداره همه شبیه هم باشیم. یکی این مدلی شبیه تو یا یوسف، یکی هم شبیه منو آیدا...
- جالبه... همه فکر میکنن منی که اینجوری لباس پوشیدم غلطای دیگهرو هم از برم.
اخمی کرد و سریع گفت:- ول کن اینارو... از خودت بگو...خوبی؟
سریع یادم افتاد به گالری و دیدار امروزم با یوسف. هیجانم سریع

اوج گرفت.
- وای امیر، امیر، امیر، حدس بزن قبل از اینکه بیام اینجا کجا بودم؟
چشماش رو تنگ کرد و با حالت شیرینی لبخند زد و گفت:
- نمیدونم. خودت بگو.
- رفته بودم گالری یوسف. توقع همچین جایی رو نداشتم، اصلا بهشت بود، بهخدا بهشت. تابلوهاش، فضاش، طرح دکور کلاسیکش، کی باورش میشه اون پسرهی خشن و بداخلاق یه جای هنری به این زیبایی داشته باشه.
- انگار رابطهتون دوباره سروسامون گرفته؟
من داشتم چی میگفتم اون چی میگفت!!
- اوهوم. دیشب با مامانم حرف زدم، بهش گفتم نمیخوام برگردم خارج.- بهخاطر یوسف؟
- خب هم بهخاطر یوسف هم بهخاطر دوستای جدیدی که اینجا پیدا کردم.
چشماش برق ریزی گرفتن و با تردید پرسید:
- منم شامل دوستات میشم؟
با اطمینان گفتم:
- آره... هم تو، هم چند تا دوست دیگه پیدا کردم... راستی...
با هیجان و خنده ادامه دادم:
- من قراره مدیر گالریش بشما باید بعدا بیای اونجا بهم سر بزنی... البته باهاش معماله کردم.
چشمکی زدم و گفتم:
- بهش گفتم پیجمو میبندم به شرط اینکه گالریتو بنامم بزنی.
با حیرت چشماش رو تنگ کرد:
- قبول کرد؟- مگه میتونه قبول نکنه، دست گذاشتم رو غیرتش دیگه.

آروم خندید و بعد گفت:
- خوبه پس خیلی میخوادت... مامانت چی گفت؟ اون رضایت داد بمونی؟
- نمیدونم، عمو یزدان قلقشو داره، طرف منو داداششه، همین که مامان یکم دوغآبو هم میزنه، سریع میره میبوستش رامش میکنه.
یهو زد زیر خنده. با تعجب نگاهش کردم و گفتم:
- راست میگم بهخدا... همین دیشب کلی سرو صدا کرد، از رو میز شام بلند شد، اما همینکه عمویزدان بوسیدش دوباره برگشت سر میز.
بلندتر خندید، خودمم خندهام گرفت و گفتم:
- اینا بهخاطر عشقشونه، عمویزدان عاشق مامانمه.
بعد از اینکه خنده اش جمع شد مکثی کرد و نگاهش رو از من به جای دیگهای دوخت و نفسش رو محکم بیرون داد و گفت:- خوشبهحال یوسف و عمویزدانت.
بعد با شیطنتی متفاوتتر از شیطنتهای یوسف گفت:
- میگم یه دختر شبیه خودت تو فامیلتون واسه من پیدا نمیشه؟ سلیقهم با قبلا فرق کرده ها. الان یکی میخوام مثل خودت.
اخم تندی کردم و توپیدم بهش:
- دنبال دردسر میگردیا. یهوقت جلوی یوسف اینجوری حرف نزنی، واست گرون تموم میشه... اونوقت همین رفاقتمونم تموم میشه.
خندید و با تایید از حرفم سرش رو تکون داد و گفت:
- تو دختر خوبی هستی آتنا.
- آیدا هم دختر خوبیه...

با تعجب چشماشو گشاد کرد
- رفتارشو دیدی؟- آره دیدم. ولی دلیل نمیشه بگم آدم بدیه، یا قلب نامهربونی
داره. اون رفتاری رو انجام میده که خانوادهی خودتم انجام دادن. میدونی جو محیط ناخواسته آدمو عوض میکنه، شاید آیدا یه دختر خوشقلب و مهربون باشه اما برخورد خانوادهاش و اجتماعی که توش بزرگ شده اونو این شکلی درآورده. بهنظر من باید بیشتر باهاش حرف بزنی.
- مگه میذاره حرف بزنم؟
- من میخواستم با حرف زدنمون امروز درستش کنیم ولی فکر کنم بهخاطر حساسیتش از من کارتو سختتر کردم. اولش با خودم مشکلی نداشت تا اسم تورو آوردم...
- بیخیال آتنا، این موضوع واسه من تموم شدهست.
سرم رو به طرفین تکون دادم و گفتم:
- من دوس ندارم زندگیتون بهخاطر یه سوتفاهم بهم بریزه، اینجوری هیچوقت نمیتونم خودمو ببخشم.
دستم رو توی کیفم بردم و مدارک رو درآوردم و روی میز گذاشتم.نگاهش روی مدارک ثابت موند و با تعجب پرسید:
- اینا چیه؟
- کپی مدارک تحصیلمو که تو خارج تحصیل میکردم برات آوردم. میتونی با این بهونه موضوع رو حل کنی... بهش بگو من هنوز به فرهنگ اونجا عادت دارم. ببخشید، دیگه حواسمو جمع میکنم که با آدمای دوروبرم اونجوری رفتار کنم که باب میلشون باشه، من نمیخوام ناخواسته شوهر کسی رو بدزدم یا...
- آتنا...
از حرفهای آیدا و قضاوت نادرستش بغض داشتم... تمام مدت

بغض داشتم، اما نمی خواستم جلوی امیررضا نشون بدم چیدر به غرور و شخصیتم برخورده.
آروم و با احترام گفتم:
- دوستی ما اینجوری قشنگتره امیررضا. تو این حالت یا یوسف واکنش نشون میده یا آیدا، لابد مقصر منم دیگه.
- تو اونجوری باش که هستی.- وقتی بقیه باهاش مشکل دارن و بهشون آسیب میرسونه
ترجیح میدم خودخواهیمو بذارم کنار.
با مکث نگاهم کرد، بغضم رو پس زدم و نگاهم به مردمکهای سیاه و نجیبش ثابت موند. با لبخند ریزی لب زد :
- بهخاطر این چیزاست که ازت خوشم میاد. تو دختر عاقل و با شعوری هستی.
داشتم رختخوابم رو روی زمین کنار تخت آرامش پهن می کردم که یک آن کسی بازومو گرفت و کشیدم کنار. اولش فکر کردم یوسفه و به خودم گفتم چه جوری جرات کرده جلو چشم مامان بیاد داخل و این کارو بکنه، اما تا چشمم به چشمای وحشی و عصبی مامان افتاد آب دهنم روبا صدا و وحشت قورت دادم. بازوم رو نیشگونی گرفت و با عصبانیت گفت:
- حالا دیگه رو حرف من حرف میاری؟ مگه قرار نبود برگردی بری اونور؟ این بود قولایی که بهم دادی؟ تا اومدی یهو همه چی یادت رفت؟صدای یوسف رو از بیرون شنیدم که داشت آروم میگفت:
- برو دیگه تا خفتگیرش نکرده، این تا آخر نفرستتش ولکن نیست.
مامان حواسش نبود چی میگن، چون داغ بود و داشت عصبانیتش رو به موقع سرم خالی میکرد.

- خودسر شدی آتی، هیچی نگفتم دُم درآوردی، فکر کردی چون یه چند سال رفتی اونجا تنهایی زندگی کردی عقلت کامل شده هر کاری دلت خواست باید انجامش بدی؟
با عصبانیت بازوم رو محکمتر نیشگون گرفت.
جیغ زدم:
- آی مامان.
- کوفت و مامان... تو هنوز سنی نداری احمق، به چیه این پسره دلخوش کردی آخه؟ این عقلش هنوز ناقصه، هر روز یه دستهگل به آب میده باید بریم...
- عه مامان... داری آبجیمو کتک میزنی؟مامان برگشت به طرف آرامش.
پوفی از سر کلافگی کشید و زیر
لب گفت:
- من با وجود تو مگه میتونم با خواهرت بحث کنم که بخوام کتکش بزنم.
آرامش اومد داخل، عمویزدانم پشت سرش در رو باز کرد و رو به مامان گفت:
- گفتی برم ببینم چیزی لازم نداره...
مامان چشم غرهای بهش رفت ولی نشست جلوی آرام و اول جواب آرامش رو داد.
- نه عزیزِ مامان، داریم حرف میزنیم. دعوا نداریم که...
عمویزدان محکم گفت:
- مامان و آبجی رو بوس کن بعد برو تو تختت دخترم.
آرامش کاری که عمویزدان گفت رو سریع انجام داد. دست توی گردن مامان گذاشت و لُپش رو بوسید، جلوی من اومد، خم شدم مقابلش، منو هم بوسید و رو به هر سهمون گفت:- شب بخیر.
و رفت توی تختش و همهمون رو هم مثل نخاله از اتاقش انداخت

بیرون.
- لطفا دیگه سرو صدا نکنین، لامپم خاموش کنین میخوام بخوابم.
هر سه آروم خندیدیم، ولی قبل از اینکه من یا مامانم چراغ رو خاموش کنیم عمویزدان خاموشش کرد و توی تاریکی کمنور اتاق جلو اومد و دست زیر زانوها و کمر مامان گذاشت و بلندش کرد.
مامان یهو خندید و گفت:
- یزدان، چیکار میکنی؟
- هشدار داده بودم سربه سرِ دخترم نذار!!
- منو بذار زمین... زشته.
- چی زشته؟ که زنمو بغل کردم؟
رو به من گفت:- آتی تو هم بیا فعلا یکم دور هم باشیم.
با شور به رفتارشون خندیدم و پشتسرشون از اتاق رفتم بیرون.
اینطور که معلومه مامان نمیخواد بیخیال این بحث رفتن و موندنِ من بشه. فقط امیدوارم عمویزدان بتونه جلوشو بگیره.
حالا که از اتاق اومدم بیرون نور بیشتری توی فضای هال بود. بعضی چراغها هنوز روشن بودن و یوسفم جلوی تلویزیون نشسته بود و داشت فیلم میدیدید.
از سرو صدای مامان برگشت به عمویزدان نگاه کرد که مامان رو روی یه شونهاش انداخته بود و داشت به طرف آشپرخونه میرفت.
خندید و با حرص و شیطنت گفت:
- چرا اینوری میری، ببرش تو اتاق بزن لهش کن.
تیکهی سنگینی بود که به هردوشون انداخت. بیشعور! خجالت نمیکشه از این شوخیا با مامانم میکنه!

مامان بلند گفت:- زهرمار. تو یکی خفه شو.
یوسف غش غش خندید و گفت:
- این یه لهشدنِ حسابی میخواد داداش.
عمویزدان هم خیلی ریلکس خندید و گفت:
- بعدا حسابشو میرسم... فعلا بریم یه چایی بزنیم. میخوری؟
- بله. چرا نخورم.
- یزدان منو بذار زمین، سنگینم.
- عزیزم تو نگران شونهم نباش، من با اینا وزنه صدوپنجاه تا هم بالا بردم، تو فقط جاتو سفت بگیر.
یوسف هنوز حواسش به من نبود، هر چند بود و نبودِ من برای زبونِ شیطون اون چندان فرقی نداشت، تیکهی دیگهای انداخت:
- شاید جاش نرمه که دوسش نداره.
مامان دوباره غرید :
- بمیری یوسف... بمیری با این بیشعوریات.- آی آوا، خدا میدونه چقدر دلم تنگ شده بود مثل قدیما یکم
سربه سرت بذارم.
من با خجالت لبم رو گزیدم. برعکس چیزی که فکر میکردم، بهنظر میاد رابطهی مامانم با یوسف خیلی صمیمیتر از رفتارشون باشه... اونم با این مدل حرف زدن و تیکه انداختنای یوسف.
به سمت آشپزخونه رفتن، ولی یوسف ایستاد و گفت:
- کوفتتون بشه، راه به راه جلو من بوس و بغل میدین، نمیگین یه پسر عضبم اینجاست، دلداده به دخترِ این خونه... پس من چی؟
همون لحظه عمویزدان مامان رو روی زمین گذاشت. ولی مامان به خاطر جملهای که یوسف گفته بود جست زد به طرفش که عمویزدان دوباره بلندش کرد و گفت:

- پنجول بندازی جاتو سفتتر میکنما.
بیا اینم از تیکهی شوهرش... وای جفتشون چقدر بیشعورن...
یوسف همیشه میگه ما لنگهی همیم، پس دروغ نگفته.هنوز کنار در اتاق ایستاده بودم، روم نمیشد برم پیششون.
یوسف گفت:
- میرم به آتی هم بگم بیاد. محفلمون بدون دلبر نمیچسبه.
ذوق پهن شد روی لبهام و بصورت لبخند عمیقی نشست روی لبم. دلمم گرم شد. ولی مامان محکم گفت:
- حق نداری به دخترم بگی... تو یه چیزی بهش بگو یزدان!
_ چیکارشون داری ها؟ چرا انقدر مته به خشخاش میدی، گیر دادی به این دوتا عشاق.
_ هوف، هر وقت از این کوفتیا میخوری شورشو در میاری...
دیدی حتی آرامشم گفت دهنت بو میده بابا.
یوسف خندید و گفت:
- بچهست فعلا نمیفهمه چه کوفتی خوردم... تو برو صداش کن...
فهمیدم این جمله رو به یوسف گفته که بیاد منو صدا بزنه.
پس عمویزدان مسته.. بگو چرا یهویی جلوی همهمون ناپرهیزی کرده.یوسف به طرف من اومد و تا منو دید لبخند پهنی زد و گفت:
- اینجایی؟
- داشتم میاومدم.
کمر شلوارکش رو بالاتر کشید و آروم گفت:
- مست کرده افتاده به جونِ مامانت... تا صبح پدرشو در میاره.
اخمی کردم و توپیدم:
- تو روابطشون فضولی نکن.
مقابلم ایستاد و گفت
- هر کاری بخواد با من میکنه، گیر میده، مانعم میشه،

میخواد زنمو ازم بگیره، من چرا دخالت نکنم؟ اصلا بده میگم داداش جاشو سفت کن بیشتر خوشش بیاد؟
مشتی به بازوی سفتش زدم که مثل سنگ سفت بود و توپیدم:
- خیلی بیشعوری بهخدا، حالا داداشت مسته نمیفهمه، لااقل به احترام مامانم چرت و پرت نگو.- زنا از این چرت و پرتا خوششون میاد.
من هر بار به تو میگم
قند تو دلت آب میشه.
سرش رو جلوتر کشید توی صورتم و وقتی توی صورتم حرف زد، فهمیدم خود ناکسش هم مشروب خورده.
اصلا کی وقت کردن بخورن که ما متوجه نشدیم؟ همون یه ساعت آخری که به بهانهی کار روی حساب کتابها رفتن توی اتاق کار همون موقع خودشونو ساختن...
پس بگو چرا اینقدر راحت چرت و پرتاشون رو به هم پاس میدن!
توی صورتم پچ پچ ریزی کرد:
- از این حرفا که میزنم تو خوشت میاد. مگه نه؟
- نه...
- دروغ میگی...
زل زده بود توی صورتم. بیهوا و با حالت ریزی لب زدم:
- بریم یه وقت مامانم میاد دعوامون میکنه.- اون فعلا تو فاز خودشه، کم مونده آه و نالههاش در بیاد.
- یوسف!
- جان؟ جان؟ چیه عشقم؟
یکه خورده نیشخندی زدم و به طعنه گفتم:
- فقط وقتی مستی بهم میگی عشقم.
دستش رو بهطرف موهام جلو کشید و لمسشون کرد.

- تو همیشه عشقم بودی و هستی.
نیشخند دیگهای زدم و گفتم:
- در مورد مامانم اینجوری پیشم نگو، بدم میاد.
نگاه ناآروم و شوریدهاش توی صورتم دودو میزد. با مالکیت و حسی مشابه سلطهجویی.
اخم ریزی کرد، اما یکآن برگشت و پشت سرش رو نگاه کرد.
صورتش کمی قرمز شده بود. دوباره به سمتم پیچید،
نمیدونستم تو سرش چی میگذره، اما همین نگاهش قادر بود تمام افسار منو به دست بگیره و از درون بهم ریختهم کنه.مثل موادی که توی شیشهی بسته تکونش بدی. همونطور منو
تکون میداد ولی فقط با نگاهش، با احساسش و شوری که میون حرکاتش بود.
سرش رو جلوتر کشید و پچ پچ کرد:
- شب میتونی بیای بالا تو اتاقم؟
- یوسف!
- مرگ یوسف بیا... امشب شب جمعهست، شبِ عشاقه، ببین من این دوتارو میبینم، صدا ملچملچشونو میشنوم حسودیم می، شه، بیا... جان یوسف بیا...
خواستم کنارش بزنم و برم.
من وقتی اینجوری مقابلش می ایستم و مسخش میشم و اون با این نگاه بهم خیره میشه، بیشتر از اون به خودم اعتماد ندارم.
دستم رو روی سینهاش گذاشتم و گفتم:
- بریم الان مامان میاد.موهام رو کمی میون پنجهاش کشید، درد ناچیزی توی سرم
اومد و آروم غرشی کرد و گفت:
- میای یا خودم بیام؟

- بریم یوسف، نمیشه بیام.
- اذیتت نمیکنم، فقط یه خورده تو بغلم باشی و بوت کنم، همین.
- لعنتی تو مستی. دیوونه شدی.
- در حدی خوردم که گاف نزنم.
- بههرحال من نمیام.
خواستم از زیر دستش فرار کنم بازوم رو گرفت و محکم گفت:
- میای... به محض اینکه من رفتم بالا پشت سرم بیا... اینا الان میرن تو اتاقشون مشغول میشن.
اگه صدای قدمهای مامان رو نمیشنید به این زودی دست از سرم بر نمیداشت. لعنتی...رفتیم توی آشپزخونه... بعد از مدتها دوباره هر چهارتاییمون
دور هم محفل گرفته بودیم. اونم توی پاتوق همیشگیِ مامان و عمویزدان.
مامان داشت قهوه درست میکرد و عمویزدان هم چای... ساعت از دوازده شب گذشته بود و همه به جز ما خوابیده بودن.
عمویزدان سیگاری آتیش زد و رو به مامان گفت:
- میکشی؟
مامان نگاهش رو با خجالت به من دوخت. عمویزدان تردیدش رو روی هوا زد و تصمیمگیریش رو سریعتر کرد و سیگار رو به طرفش گرفت:
- بیا، آتی هم از خودمونه... ما تازه داریم هندلش می کنیم.
مامان توپید:
- بیخود، کاری به دخترم نداشته باشید.
- به منم یه نخ بده یزدان.عمویزدان وقتی داشت یه نخ برای یوسف بیرون می کشید نه

چندان واقعی پرسید:
- تو هم میکشی آتی؟
مامان با واکنش تندی غرید:
- یزدان!
عمو یزدان خندید و گفت:
- باشه غلط کردم... انگار خط قرمزش آتناست، تا میگیم آتی یهو مثل پلنگ ظاهر میشه.
یوسف تمسخری کرد:
- پلنگ واقعی یا اینستایی؟
- پلنگ پلنگه دیگه...
سیگار خودش رو هم آتیش زد و با نگاه معنادارش به مامان پک سنگینی بهش زد.
لعنتی، با یه تاپ مشکی اسپورت که عضلات فیتنس و پیچ درپیچش رو به نمایش گذاشته بود تکیه داده بود به کانتر ومامان رو نگاه میکرد. اونقدر مست و شورانگیز که دلم ضعف میرفت برای نگاهش.
یهو جلوی ما صورتش رو جلو برد و گونهی چپ مامان رو بوسید و با ولع خاصی لب زد:
- ایشون پلنگ منه...
با خجالت لبهام رو گاز گرفتم.
یوسف پکی به سیگارش زد و در حالی که به صورت کج تکیه داده بود به صندلیش و پاهاشو دراز کرده بود روی صندلیِ کنارش، با حرص گفت :
- حرومت بشه پسر، امیدوارم امشب یه چیزِ زاغارت گیرت بیاد. وای چطور می تونن اینقدر راحت در این مورد جلوی هم حرف بزنن ! برای مامان هم به اندازهی من شنیدن این چیزا سخت

بود، چون به حدی قرمز شده بود که گفتم الان اون قوری چای داغ رو روی یوسف خالی میکنه.
با عصبانیت گفت:- دهنِ گشادتو ببند یوسف.
یوسف خندید و با شرارت و شیطنت گفت:
- زاغارت! بدبخت از دلِ اوسکولِ من که به تو نگه زاغارت...
عمویزدان یه ضربه به پای یوسف زد و گفت:
- سربه سرش نذار الان همون زاغارتم نمیده دیگه...
یهو شلیک خندهی جفتشون به هوا رفت. منو مامان با دهنِ باز و چشمای ورقلمبیده به هر دو نگاه میکردیم.
مامان با عصبانیت پکی به سیگارش زد و سرش رو تاسفبار تکون داد و گفت:
- من عیب میذارم رو داداشت تو از اونم بدتری، خجالت هم نمیکشه.
عمویزدان به حالت فراموش کردن چیزی آروم توی پیشونی خودش زد و گفت:
- آخ ببخشید، اون جملهت یادم رفته بود عزیزم.
یوسف با فضولی و تمسخر گفت:- کدوم جمله؟
- اینکه آدم مسائل خصوصی و اتاقخوابشو پیش بقیه مطرح نمیکنه و از این چرت و پرتا...
دوباره با هم زدن زیر خنده و عمویزدان شیطونتر گفت:
- هر روز تو اتاق یه درس بهم میده، دهنمو سرویس کرده با شرطاش، جلو بقیه منو نبوس، دست بم نزن، شوخی نکن، اینجوریم نکن، اونجوریم نکن... انگار اسیر گرفته...
یوسف نگاهی به من کرد و چشمک ریز و شروری زد و در جوابش گفت:
- توام همون لحظه لهش میکردی.

بلند شدم که برگردم و برم توی اتاق. اینجا نشستنم درست نبود، رنگ به رنگ شدنِ مامان از حسِ خجالتش آزارم میداد.
اما عمویزدان سریع گفت:- بشین آتی... داریم شوخی میکنیم یکم بخندیم، تو هم که
وضعیتت بهتر از ما نیست، هر کی ندونه من یکی خوب میدونم یوسف تا الان کمتر از صدبار بوسِت نکرده.
گُر گرفتم و سریع با خجالت به مامان نگاه کردم که چشماش چهارتا شده بودن و با تعجب گفت:
- آتی!!!
یوسف توپید:
- ای مردهشوره اون زبونِ نحستو ببرن یزدان...
- که چی؟ تهش که آوا خودش میفهمید.
مامان یکهخوردهتر گفت:
- آره آتی؟ یزدان راست میگه؟
زبونم به تته پته افتاد و دست و پاهام رو گم کردم.
- نه.. یعنی من... مامان... من...
عمویزدان ته سیگارش رو توی ظرفی له کرد و به طرف مامان رفت تا دستش رو دور کمرش حلقه کنه و آروم گفت:- راحتش بذار آوا.
مامان دستاشو گذاشت روی سینهاش و به عقب هلش داد، سیگارش رو زودتر از بقیه خاموش کرده بود، با عصبانیت گفت:
- برو اونور یزدان، امشب واقعا غیرقابل تحمل شدی.
- چرا قربونت برم، اینجوری نگو بهم... یه چایی بده بخوریم بعد بریم تو اتاقمون.
- برو کنار یزدان...
یوسف دوباره غرغری کرد:
- خیلی احمقی یزدان.

عمویزدان مامان رو در برگرفت و پیشونیش رو عمیق بوسید.
خداروشکر حواسش بود که جلوی ما فقط پیشونی و گونهاش رو ببوسه.
به این فکر میکردم اگه مستیش بیشتر بشه و با خماری به طرف لبهاش و گردنش هجوم ببره اونوقت چی؟در جواب یوسف با لحنی که هر لحظه داشت خمارتر میشد و
تاثیرش بهخاطر در بر گرفتنِ ماریجوواناش بود، لب زد:
- آتی مال خودته نکبت، من فقط دارم کارتو راه میندازم.
ـ یزدان، برو اونور.
عمویزدان نگاهی به ما انداخت و با خنده گفت:
- این از همون حرفاشه ها، نکن و برو اونور و جلوی بقیه کاری به کارم نداشته باش و دست بم نزن... من زن عقد کردم که راحت باشم، نه اینکه...
- یزدان محض رضای خدا برو اونور، من با آتی و یوسف کار دارم.
- چیکارشون داری عزیزم، چون یوسف بوسیدتش یا اون یوسفو بوسیده!
مامان جیغ زد:
- یزدان؟ دیگه این کوفتیارو نمیخوریا....بعد از اینکه مامان و عمویزدان رفتن توی اتاقشون منم آروم و
پاورچین از پلهها رفتم بالا.
اوضاع عمویزدان اونقدر خیط و قاطی پاتی بود که حدس میزدم به محض اینکه پاشون برسه به اتاق، مامان رو هم به شیطنتاش وسوسه میکنه.
نزدیک پاگرد اتاق یوسف رسیدم.
قلبم توی دهنم ضربان میزد و از این میترسیدم یه وقت پویا برای خوردن آب از اتاقش بیرون بیاد و منو اینجا ببینه.

من زودتر از همه شببخیر گفته بودم و رفتم توی اتاق، اما نیمساعت بعد یوسف پیام زد:
- مامانت اینا رفتن تو اتاق، منم دارم میرم بالا، پاشو بیا.
درِ نیمهبازِ اتاقش نشون میداد که منتظرم بوده و برای اینکه سرو صداش به اتاق پویا نرسه اونو باز گذاشته برام.همین حالا که رسیده بودم در اتاقش، تعلل داشتم برم داخل.
من یه عاشقِ احمق بودم، از یه طرف اونقدر دوسش داشتم که ذهنم درگیر احساساتم میشد و تصمیمگیری برام سخت و از یه طرف قلبم هنوز ازش کینه داشت که دلم میخواست این پلههای بالا اومده رو برگردم و برم توی اتاقم، بدون فکر به یوسف و انتظاری که برای این ساعت کشیده بودم.
بهخاطر کارهای زشتی که در حقم کرده بود و بارها و بارها اشکم رو در آورده.
داشتم توی تردیدم دست و پا میزدم که یهو کشیده شدم به سمت داخل اتاق.
خودش بود که کشیدم داخل و در رو سریع قفل کرد و منو چسبوند به دیوار.
با ترس و هیجان و خوشی نفسنفس زدم.
نگاهم توی نور کمِ اتاقش که با آباژور روشن شده بود چشمای شیطون و براق و صورت جذابش رو کاویدن.
آروم گفتم:- نباید میاومدم اینجا.
- حرف نزن بذار کارمو بکنم....
- چیکار؟
یکآن دست زیر زانو و کمرم گذاشت و منو اون شکلی که عمویزدان مامان رو روی شونهاش انداخته بود بغل کرد و گفت:
- جونبه سر شدم تا بیای بالا اینجوری بغلت کنم.

خندیدم:
- خیلی حسودی.
چیزی نگفت. اما واضح بود که به کارهای عمویزدان حسادت می کرد و شایدم بهخاطر علاقهاش به من بود و مانعی که به اسم مامانم دست و پاش رو میبست...
حرکت کرد و آهسته گفت:
- امشب چه شبی بود. لعنت به یزدان.
- ولی خدایی عمویزدانم قلق مامانمو خوب بلدهها، خودش حرفو انداخت خودشم جمعش کرد.انداختم روی تخت و سریع تاپش رو هم از تنش درآورد.
با تعجب نگاهش می کردم و از جذابیتش شور و ضعف زیادی بهم دست داده بود که اومد روی تخت و سریع روم خیمه زد.
جا خوردم و کمی خودم رو عقب کشیدم:
- یوسف.
- هیش..
دستم رو روی سینهی پهنش گذاشتن.
- نه دیوونه، پاشو، پاشو تو مشروب خوردی مستی، من نباید می، لومدم بالا.
- کاریت ندارم.
- دارم میبینم.
خندهی ریز و سرمستانهای زد:
- میخوام ولی نه اون چیزی که تو فکر میکنی.
دیدنِ شونههای پهنش و سینهاش و برهنه بودنِ بالاتنهاش، دهنم رو برای هر اعتراضی میبست.اون وسوسهانگیزتر از خوردن یه غذای خوشمزه برای جسمم بود.
اون غذای روحمه و من بیمارتر از خودش عاشق این صحنه ها و

لمس و عشقبازیِ هردومونم.
کنار لبم پچ پچ ریزی کرد:
- تو آشپزخونه نزدیک بود بزنه به سرم جلو مامانت بغلت کنم.
خندیدم و بی هوا دستام رو روی شونههای پهنش گذاشتم تنش زیر دستم لرزید و خم شد توی صورتم و خودش رو کمی پایینتر کشید.
خرخری از غرش کرد و گفت:
- نخند. امشب از ته دل فقط تورو از خدا طلب کردم.
- خدا خیلی راحت میتونه آرزوتو برآورده کنه.
مکثش توی چشمام ویرون کننده بود. داشت منو سرمست خودش می کرد و اثرات مستیش رو به منم انتقال میداد.
- باید اول مامانتو راضی کنیم بعد بیام خواستگاریت.
با تمسخر نالیدم:- رضایت منم جلب کن.
شیطنت کرد:
- این که کاری نداره.
- مطمئنی؟
- یه ذره هم شک ندارم.
- پس گالری رو اول بهنامم کن... بعدم خودتو ثابت کن، بعد....
سنگین و لَش افتاد روم و محکم بازوهامو تنم رو فشارم دادزیر خودش و چفتم کرد توی بغلش و نالهای کرد:
- آتی...آتی... لعنت بهت... کاش اصلا نمیاومدی بالا...
چیزی نگفت، لبم رو کوتاه بوسید و سرش رو عقب برد، بوی عطرتنش شامهام رو نوازش داد.
دوباره سر خم کرد، همزمان چشمام رو بستم و نالیدم:
- تو شیطونی میکنی بعد به من می، گی لعنت بهت.
دوباره لبم رو بوسید... چونهام رو و زمزمه کرد:- تا کجا می تونی باهام راه

بیای؟
- یعنی چی؟
نگاهش با شور و خماری توی صورتم دوری زد.
- محدودیت دارم؟
- نمیفهمم چی میگی.
دندونقروچهای کرد و نالید:
- آه آتیِ خنگ... منظورم اینه تو عشقبازیمون تا کجا پیش برم.
هر جا محدودیت دارم بهم بگو.
- وای نه، یهوقت صدامون میره بیرون.
- نمیره.
- پویا...
غرید:
- زهرمارو پویا...جا خورده از حرفش نگاهش کردم که درکمال تعجب از روم کنار
رفت.
چشمام رو ناباورانه بهش دوختم. جفتم دراز کشید و به آنی کشیدم توی بغلش و پچ پچ کرد:
- تو اون حالت من خیلی عوضی میشم، حتی اگه التماسم کنی نمیتونم عقب بکشم.
- بهش کراش داری؟
- فوبیامه..
خندید و گفت:
- نه واقعا کراش دارم بهش.
نگاهم سینهاش رو رصد میکرد و دستای هیزم روی شونهاش قرار گرفتن و بیشتر چسبیدم بهش... با غرغر نالید:
- آتی!

هشدار داده بود که نچسبم بهش. مگه من میتونستم؟؟گردنش هدف نگاهم قرار گرفت، نمیتونستم روی یه نقطه
متمرکز بشم، ذهنم پیش اون شبی بود که آخرین بار توی خونهاش و روی تختش قلبم رو بازیچهی شیطنتهاش گرفته بود و نگاهم روی لبها، صورتش، چونهاش و چشماش و گردنش و همینطور سینه و شونههاش چرخ میخوردن.
اون دلبری می کرد برام و من به یاد اون روز پرسیدم:
- پس اون شبم تو خونهت که سربه سرم میذاشتی در اصل میخواستی به چیزی که دوس داشتی برسی...
خمار و بمشده و با حسی دیوانه لب زد:
- اگه میگفتی مال منی همون شب تمومش میکردم.
- چی و؟
- تورو راست راستکی مال خودم میکردم.
دستم رو نوازشی روی کمرش کشیدم، دیگه خبری از زخم شلاقها روی کمرش نبود ولی ردشون رو زیر دستم حس میکردم. توی صورتش پچ زدم:- چطوری؟
اخم ریزی کرد و با شک چشماش رو تیز کرد توی نگاهم. ولی وقتی شیطنت نگاهم رو دید لبخند جذابی زد و برق شرارت توی نگاهش افتاد.
- دوس داری برات بگم؟
من اون لحظه اصلا روی زمین بند نبودم. کاش میفهمید با این مستی و خماریش و بوی الکل و سیگارش که قاطی بوی تنش شده و منو تنگ به بدنش چفت کرده چه حالی دارم.
پشت انگشتاشو روی گونهام کشید و نرم و ملموس پچ زد:
- دوس داری بگم آتی؟
سرم رو با تایید تکون دادم. اون همیشه از رُک بودنِ من خوشش

میاد ،اما من خودم اون لحظه اعتراف کردم:
- گندترین اخلاقو دارم که همیشه بندو به آب میدم.
توی گلو خندید و جواب داد:
- دلت میاد... من عاشق یه رنگیاتم ولی بیشتر از همه...صورتش رو توی گردنم فرو برد و عمیق بوی تنم رو نفس کشید
و با حالی رو به تحلیل رفته پچ زد:
- عاشق بوی تنم... بوی خودت، موهات، عرقت، اصلا بوی گند و نشستهتم.
میدونستم همه اینا بهخاطر حس مشترک بینمونه که نظرمون مشابه همه.
چون منم عاشق بوی اون بودم، حتی بوی گندِ خستگی و عرق تنش که اعلاترین عطر دنیا بود برام.
دوباره نفسی کشید و با حالی خراب تر از قبل لب زد:
- پس دوس داری برات بگم اونشب چیکارت میکردم؟
جوابی ندادم. سکوتم انتظارم رو بهش رسونده بود.
سرش رو عقب کشد و یکآن چونهام رو وحشیانه و با خشونت توی مشتش گرفت و با دندون سابیدنی از حرص و شعفش لب زد:
- میخوای بدونی اول از کجا شروع میکردم؟فاصلهی کوتاه صورتم کنار صورتش دلم رو به کوبش انداخته بود.
توی صورتم و کنار لبم پچ زد:
- ترجیح میدم عملیشو بهت نشون بدم.
و اون لحظه بود که لبش لبهام رو اسیر گرفتن و تنهام رو به خودش فشاری داد و میون سروصدای حرکت لبهامون روی هم یهو نالهی مردونهای کرد و تنهام رو عقب کشید تا دوباره روی تنم خیمه بزنه.

پیجم رو بستم. کاری که یوسف خواسته بود و طبق قولی که داد مدیریت جدید گالری رو بنامم زد.
لحظهای که با هم از دفتر ثبت بیرون اومدیم حرف امیررضا برام مرور شد "پس معلومه خیلی میخوادت که اینکارو می کنه"
یوسف مقابلم ایستاد و گفت :
- میرسونمت گالری من باید برم کارخونه.
- نه تو برو میخوام اول برم یه جایی کار دارم.چشماش رو تنگ و باریک کرد :
- کجا ؟
- یه جایی دیگه...
- میخوای بری سِت بخری؟
اخمی از گنگی کردم :
- سِت ؟
- آره دیگه یه ست فانتزی و شیک... مگه نمیخوای بهم مژدگونی بدی.
مشت ریزی به بازوش زدم و گفتم :
- من با تنم بهت مژدگونی نمیدم.
سرش رو جلوتر کشید و با لحن خراب و اغواگری گفت:
- اووف چند شب پیش، تو اتاقم، عجب حالی بود دختر...
با اینکه کار خاصی نکرده بودیم اما عمدا یه جوری حرف میزد تا مثلا منو وسوسه کنه به تکرار دوبارهاش.من اونشب انقدر فوبیای مامانم و پویا و بقیه رو داشتم که مدام
حس میکردم صدای پا میاد و با اینکه یوسف در اتاق رو قفل کرده بود فکر می کردم هر آن کسی در اتاق رو باز میکنه و مارو توی اون وضعیت میبینه.
انقدر تکرارش میکردم مامانم، پویا، عمویزدان که یوسف وسط

بوسههای داغمون در حالیکه سرش رو میون گردن و سینهام فرو برده بود و با زبون و لبهاش از خجالت تنم در میاومد با تشر ریزی غرید :
- گ...یدی منو از بس گفتی مامانم، مامانم، پاشو برو اصلا نخواستیم این حالِ زاغارتو... مامانت حالا داره تو آسمونا پرواز میکنه.
با عصبانیت دراز کشید جفتم و زیر لب غرغر کرد :
- هر چی به یزدان گفتم امیدوارم یه حالِ زاغارت گیرت بیاد نصیب خودم شد.
با دستم زده بودم روی سینهی پهنش و توپیدم :
- روابط دیگرونو پیشم باز نکن.یکآن چونهام رو گرفت و با حرص لبم رو با مکش محکمی بین
لبهاش فشرد و با شور نالید :
- اینارو میگم که یادت بدم یه خورده از مامانت یاد بگیری.
- اونا زن و شوهرن دیوونه. اونارو با خودمون مقایسه نکن.
- احمق نباش عشقم. زن و شوهری که فقط به شناسنامه نیست.
دستمو روی قلبش نگه داشت و دست خودشم روی قلب من گذاشت و توجیه کرد :
- ببین وقتی اینا مال هم باشن، واسه همدیگه بتپن منو تو مکمل همیم. حتی اگه اسممون هیچوقت تو شناسنامه هم نره اما تا آخر دنیا اینا مال همن.
منظورش با قلبامون بود که با تپشهای تندشون به هم نشون میدادن عشق و خواستن و علاقهی شدیدِ بینمون یعنی چی.
سرش رو خم کرد توی صورتم و گفت :
- محرم بودن اول با احساسه بعد اون یه خط عربی.سعی میکرد با این حرفاش مخم رو بزنه تا بیشتر باهاش پیش

برم، اما تا دوباره خم شد و ببوسم من باز همون فوبیای لعنتیم سراغم اومد و تا گفتم مامان ازم فاصله گرفت و غرید :
- مامانو زهرمار، پاشو برو وگرنه یه چک میزنم تو گوشِتا.
منم با غشغش خندهی خفهشدهم بلند شدم و قصد رفتن کردم اما قبل از رفتن عمیق و محکم لبهاش رو بوسیدم و رفتم بیرون.
یوسف نالید :
- شیرینی نمیخوام عزیزم، فقط یه ست خوشکل یا کاستوم چرم بپوش بیا.
با حالت خماری ادامه داد :
- آدرس خونهی جدیدمونو برات اس میکنم.
چشماش رو توی حدقه چرخوندم و گفتم :
- حواست باشه چی میگی، تو خیابونیما.
خندید و با نگاهی به اطراف گفت :- من تورو که میبینم زمان و مکانو فراموش میکنم، تو منو
هوایی میکنی.
لبخند ریزی زد و در قسمت شاگرد رو باز کرد و گفت :
- بشین، میرسونمت هر جا خواستی بری. آرایشگاه هم میری؟
- یوسف !
آروم زمزمه کرد :
- اپیلاسیونم بکن. از مو خیلی بدم میاد، حتی اگه یه مو رو بدنت باشه حسم میپره.
- وای یوسف بسه بیشعور، من اصلا نمیخوام بشینم تو ماشینت. باید برم جایی کار دارم.
آه از نهادش بلند شد و با پرویی گفت :
- پس کدوم گوری میخوای بری ! منو ببین واسه کی دلخوش کردم.

- بذار برم حالا...
از فاز شوخی بیرون اومد و با جدیت گفت :- کجا؟ چرا اینقدر مشکوکی تو امروز؟
خندیدم و گفتم :
- اول بذار برم کارامو انجام بدم، بعد بهت میگم شوهرجان.
تا گفتم شوهرجان برقی توی صورتش و نگاهش افتاد و لبخند پهنی زد.
ازش فاصله گرفتم و آروم آروم قدم برداشتم، اما میدیدم که چشم ازم برنمیداره.
- شب نمیای اونجایی که گفتم؟
برگشتم و آروم گفتم :
- نه.
سرش رو با خنده تکون داد و به سمت قسمت راننده رفت.
یوسف امروز در مورد خواستگاری اومدن هم بهم گفت و من ناخواسته اخم کردم. چون میدونستم مامان سرِ موضوع ازدواجم توی این سن مخالف شدیدی از خودش نشون میده.بعلاوه برای خودمم هضم نشدنی بود، اینکه توی این سن قراره ازدواج کنم و بار مسئولیت سنگینی رو به دوش بکشم.
درسته یوسف رو دوست دارم و تمام فکر و ذکرم بودن کنارِ اونه ولی در مورد ازدواج نمیتونم درست تصمیم بگیرم، چون هیچوقت به طور جدی در موردش فکر نکردم.
از اون محیط که دور شدم زنگ زدم به امیررضا. تا جواب داد با خنده گفتم :
- از چنگش درش آوردم.
امیررضا هم خندید و با شوخی گفت :
- کلاشِ حرفهای، اگه بفهمه قراره چیکار کنی کارت ساختهست.

- تو کجایی ؟ میای با من بریم اون موسسه که گفتی ؟
- آره بیا طرف آزمایشگاه، منم کارامو تموم میکنم میام پایین.
- باشه، میام الان... راستی...
مکثی کردم و گفتم:
- با آیدا حرف زدی ؟نفسی گرفت و گفت :
- حرف زدیم ولی هنوز جواب محکمی نداده بهم.
با امیدواری گفتم :
- نگران نباش حل میشه امیر.
- امیدوارم.
گوشی رو قطع کردم. سریع یه دربست گرفتم و رفتم به طرف آزمایشگاه.
چند دقیقه بعد پیاده شدم و جلوی آزمایشگاه ایستادم و شماره اش رو گرفتم.
با همون بوقهای اول صداش توی گوشم پیچید :
- دارم میام.
جلوی مغازهی لوستر فروشی ایستادم تا بیاد. خودم رو با نگاه به انواع و اقسام لوسترهای توی مغازه مشغول کردم تا اینکه صداش رو از پشتسرم شنیدم.
- آتنا.برگشتم به طرفش و لبخند زدم.
- سلام.
- سلام، از تو ماشین چند بار صدات کردم نشنیدی، پیاده شدم.
- ببخشید حواسم نبود.
یه دست کت و شلوار شیک و برند تنش بود. با یه عطر خوشبو و ظاهری مرتب.
اخم ریزی کرد و گفت :
- چرا اینجوری نگام میکنی، سوسکی چیزی رو لباسمه؟

حرفمو بیریا به زبون آوردم :
- آخه آیدا چطوری از تو گذشته آقای میکروب شناس.
خندید و گفت :
- چی بگم آدم شناس نیست دیگه.
با خنده گفتم :
- چون کارش میکروبشناسیه.به طعنهی شوخیم خندید و گفت :
- دستت درد نکنه، خوب تیکه میندازی.
خندیدم :
- نه تو فرق میکنی.
اخم شیرین و جذابی کرد.
- بیا نمیخواد ماسمالیش کنی. حرفتو زدی دیگه.
ریموت ماشین رو زد و به سمت ماشینش رفت.
- بیا بشین.
در رو برام باز کرد. تا به سمت ماشینش رفتم و پام رو گذاشتم داخل صدای هشداری از پشت سرم گفت :
- آتنا.
آه از نهادم بلند شد. تو این لحظه بحث کردن با یوسف سرسامآور بود برام.
اونکه نمیدونه منو امیررضا قراره بریم کجا و چه کاری انجام بدیم.برگشتم به طرفش. به وضوح رنگ باختنِ امیررضا رو حس کردم.
صدای یوسف با دیدن امیر بالا رفت و گفت :
- مگه نگفتم شمارهی آتی رو از گوشیت پاک کن حتی بهش زنگ نزنی !
- یوسف.
محکم گفت :
- تو برو بشین تو ماشین.

- یوسف منو امیر داشتیم میرفتیم...
محکمتر و هشداری گفت :
- برو بشین تو ماشین.
جلوش ایستادم و محکم گفتم :
- نمیرم. قراره باامیر برم جایی.
- تو بیخود میکنی با یه مرد غریبه بری، مگه من مُردم که آویزون این بشی.- ما داریم میریم دنبال یه امرخیر.
یوسف از اون امر خیر یه برداشت دیگه کرد ، یهو چشماش گردشدن و نگاهش رو از روی امیر به طرف من کشید و گفت :
- کجا میخواستی بری ؟
- کار داشتم. تو برو شب با هم حرف میزنیم.
رو به امیر کرد :
- کجا داشتین میرفتین ؟
- نمیشه بگم.
- نمیشه !!
با تعجب و چشمای برافروخته گفت و یهو به طرف امیر یورش برد.
توی خیابونِ به اون شلوغی همینو کم داشتیم یوسف بیاد سروصدا کنه و مردم دورمون جمع بشن و غیر از اون آیدا هم سربرسه و شرایط از اینی که هست برای امیررضا بدتر بشه.حل و فصل دعواشون با پادرمیونی دو مرد میانسال و پیرزنی که
با گفتنِ
"مادر زشته واسه شما، سر هیچی به هیچی رفاقتتونو خراب کنین، همدیگه رو بغل کنین یه صلوات بفرستین برید دنبال زندگیتون"
بالاخره از هم جدا شدن ولی با اولیتماتوم محکمِ یوسف.

- دیگه دوروبرش نبینمت والا اینسری خونت کفِ دستمه.
بازوی منو جلوی چشم امیررضا و آیدا گرفت و به طرف ماشینش رفت.
- ولم کن یوسف، تو از کجا پیدات شد آبروریزی راه انداختی ؟ خجالت بکش، همه جا شلوغی میکنی، بیشعوری، بیخودی به همه گیر میدی، میخوای روابط منو زیر ذرهبین بگیری...
در ماشین رو باز کرد تا من بشینم و به حالت عصبی نگاه برزخیش رو به جایی که امیررضا ایستاده بود دوخت و با چشماش برای اون بیچاره خط و نشون میکشید.
با مشت زدم روی شونهاش تا نگاهم کنه.- تو اصلا واسه چی منو تعقیب کردی؟
- بشین آتی.
- نمیشینم. میخوام برم با امیررضا کار...
یهو هلم داد تو ماشین ولی نه اونطوری که به غرورم بربخوره یا منو جلوی چشمای تیزِ آیدا یا امیر بشکنه.
داد زدم :
- تو دیوونهای... میگم کار دارم.
- میخوام صدسال سیاه به کارات نرسی. با این پسره کدوم گوری میخواستی بری؟
- یه جای خوب.
- که یه جای خوب...
تهدیدآمیز گفت :
- الان خودم میبرمت یه جای خوب چیزای خوبترم نشونت میدم.
در رو بست و ماشین رو دور زد و اومد نشست.چشمش اما از روی امیررضا کنار نمیرفت. اونم داشت به سمت

ماشی ِن یوسف میاومد. یوسف غرغری کرد:
- با ماشین برم از روش رد شم بیشرفِ...
زدم روی بازوش و توپیدم :
- فخش زشت نده.
- آتی دهنتو ببند.
- تو دهنتو ببند که بیخودی شلوغ کردی.
یکآن داد زد :
- بهت گفتم با این پسره ارتباطی نداشته باش.
جا خوردم و از دادش اشک توی چشمام نشست، چون امیررضا هم رسیده بود به ماشین و کنار در قسمت راننده ایستاد. صداشو شنیده بود. پوفی کشید و سر خم کرد و گفت :
- منو شما باید حرف بزنیم.
- برو گورتو بکن. دیگه به زنِ من زنگ نمیزنی.
خواست استارت بزنه که امیر به شیشهاش زد و گفت :- پیاده شد مرد، گفتم که باهات حرف دارم.
یوسف نگاهم کرد و پوزخندی زد، اما تا اشکامو دید نگاهش رنگ باخت و رو به امیررضا با تهدید و جدیت گفت :
- تو باعث شدی اشکشو در بیارم، از سر رام برو کنار تا پیاده نشدم لهت کنم.
امیررضا سرش رو خم کرد و منو دید ، یوسف داد زد :
- برو کنار دیوث، رو اون مهری که پیشونیتو میذاری یاد نگرفتی به ناموس بقیه چپ نگاه نکنی؟
- منو رقیب نبین آقای مهرانفر.
- تو چه گوزی هستی که رقیب ببینمت.
جیغ زدم :
- بسه، بسه بیشعور، بسه... من با امیررضا میخواستم برم

موسسهای که اون میشناخت واسه گالری چند تا نیروی جدید و بیکار استخدام کنم.یوسف برگشت و با کلافگی نگاهم کرد. پوفی کشید و سریع
جعبهی دستمالکاغذی رو جلوم گرفت و گفت :
- یه جوری زار زار اشک میریزه انگار کتکش زدم.
هق هقی کردم و دستمالهارو جلوی بینیم و اشکام گرفتم و گفتم:
- نزدی، اما وقتی اینجوری رفتار میکنی از زدن هم بدتره. تو نمیذاری من اصلا حرف بزنم.
نگاهم لحظهای برگشت به خیابون و تا آیدارو دیدم که هنوز اونجا ایستاده و مارو نگاه می کرد. دلم ریش شد. تقصیر یوسف شد که هم ما و هم اونا اینجوری توی دردسر افتادیم.
حاصل یه بدبینی و اشتباه شد جدایی این دو نفر و بیاعتمادی ما به هم.
- گریه نکن دیگه.
- از این اخلاقت متنفرم.
- کجا میخواستی بری، به خودم میگفتی میبردمت.- جایی که میخواستم برم آشنای امیر اینا بود.
آروم و خفه لب زد :
- اسمشو نیار آتی.
- تو دیوونهای یوسف، نگاشون کن.
به آیدا اشاره کردم که کناری ایستاده بود و به امیر که هنوز ایستاده کنار ماشین یوسف بود.
- اون نامزد امیره، نامزدیشونو به خاطر یه سوتفاهم مسخره به هم زدی، با نشون دادن اون عکس میخواستی به چی برسی ها ؟ هم منو خراب کنی، هم این آقارو که خونوادهاش طردش کنن،

نامزدش تف بندازه تو صورتش بعدم ولش کنه...
چشماشو روی هم گذاشت، اما بنظر جرقهای از عذاب وجدان توی نگاهش روشن شده بود.
- مگه نامزد داشت ؟
دوباره اشاره کردم به آیدا.- اوناها، نگاش کن، خیلیم از من خوشگلتره. تو باعث شدی از
هم جدا بشن.
- تو چرا با نامزدش تیک میزنی ؟
محکم و با عصبانیت زدم روی رونش و توپیدم :
- تیک نمیزنم، دوستمه، به رفاقتش ایمان دارم، آدم مومن و شریفیه، کسی که دو روز از ناموسِ تو مراقبت کرده و نگاهش هرز نرفته باید ستایش بشه نه با مشت و لگد بیفتی به جونش.
با نگاه خیره اش به من کمی مکث کرد و بعد صاف نشست روی صندلیش.
نگاه منم مثل یوسف به امیررضا بود که به کاپوت ماشینِ یوسف تکیه داده و به خیابون و ماشینهای در حال عبور نگاه میکرد.
آروم لب زد :
- وقتی میگی رفیقمه بیشتر عصبی میشم. تو میتونی قبول کنی من با یه جنس مخالف رفیق باشم ؟- اگه بهت اطمینان داشته باشم و آدم باشی، چرا نه... اشکالی تو
این موضوع نمیبینم، مگه مامانمو عمو خسرو نیستن، چندساله با هم رفیقن، رفاقت خوب. نه اون رفاقتایی که تو فکر میکنی.
- رفاقت زن و مردی به جاهای خوب ختم نمیشه.
دستم رو به طرف دستگیره بردم و در رو باز کردم و در همونحال طعنه زدم :
- این از نظر توعه که همیشه جنس مخالفتو به چشم بردن تو

تختت دیدی، اما واسه منو مامانم همچین چیزی صحت نداره.
- حالا کجا داری میری ؟
در ماشین رو محکم بستم و گفتم :
- میرم خونه فقط اگه بخاطر حرفام وجدانت یه ذره هم تکون خورده برو با نامزد امیر حرف بزن ماجراشون حل بشه. امیرو از خونه بیرون کردن، چند روزه تو خونه رفیقش میخوابه. بخاطر قضاوت نادرست تو زندگیشو به خطر انداختی...
با تمسخر ریشخندی زد و گفت :- تو اینارو از کجا میدونی، ها ؟ اینجوری بهم قول دادی دیگه
طرف این پسره نری؟
- من کار اشتباهی نکردم و نمیکنم. بیخودی این موضوع رو کِش نده برو با آیدا حرف بزن بگو سوتقاهم شده.
- ما تا الان دست به یقه بودیم حالا برم براش بمال بمال کنم ؟
- هر کاری میخوای بکن فقط پای گندی که زدی وایستا.
- با این پسره نمیریا وگرنه باز شر بپا میکنم.
برو بابایی گفتم و راه افتادم، امیر هم پرسید:
- کجا میری ؟
اعصابم داغون بود اونقدر که حتی دلم نمی خواست با امیر حرف بزنم.
از نگاههای تندِ آیدا هم اذیت میشدم. به اون قسمت نگاه نکردم ببینم رفته یا هنوز اونجاست ولی مطمئن بودم هستش و داره کشیک مارو میده.
- میرم خونه امروز حوصله کاری ندارم. بذارش برای یه روز دیگه.- برسونمت ؟
- نه. ممنون. میخوام قدم بزنم. توام بهتره بری از آیدا دلجویی کنی.

سرش رو تکون داد و دیگه چیزی نگفت. هنوز تکیه اش به کاپوت ماشین بود و انگار عالم غم انگیزی بین هر چهارتای ما گره خورده بود که همهش بخاطر یوسفِ کلهشق و یه دندهای که بیگدار به آب میزد.
به جای خونه، رفتم پیش نازخاتون و یه سر به بچههای اونجا زدم.
برای نازخاتون یه مقدار خوراکی و یه کتاب شعر بردم.
از علاقهاش به کتاب و شعر باخبر بودم.
بهم میگفت جوونتر که بودم به کارای زیادی مثل رقصیدن و آواز خوندن علاقه داشتم... کارهایی که در حضور دوستاش و فقط در همون محدوده میتونست انجامشون بده، نه بیشتر از اون حد...مامانِ منم به آواز خوندن علاقهی زیادی داره.
قبلترها که برامون آواز میخوند و منو پویا بهش میگفتیم صدای قشنگی داره میگفت:
"چیکار کنم اینجا که حقِ صدامو خوردن، نه میشه آوا خوند، نه میشه دوچرخه سواری کرد، نه میشه استادیوم رفت، نه میشه برقصیم، بخندیم یا لباس مورد علاقهمون رو بپوشیم، اینجا باید یه برچسب لالمونی بزنی رو لبت و تمام.
هنر چندتا زن مثل نازخاتون و مامانم تا الان بایکوت شده و دیگه زندگی نکردن؟
شاید یه زن لابهلای همین کارهای هنریش می تونه معنای واقعی زندگی رو درک کنه و غیر از اون معنای خوشبختی رو.
منم شبیه همون زنها مجبور شدم پیجم رو برای همیشه ببندم و بایکوت بشم توی سرزمینی که رقصیدن، آواز خوندین، شادی کردن و خیلی چیزای دیگه جرم محسوب میشه، اما دزدی و احتکار و ربا و رشوهخوری و هزار کار غیراخلاقی دیگه کمترینمجازات رو

برای متهماشون در نظر میگیرن و گاهی هم از نظر
اونا متهم اصلا جرمی مرتبک نشده...
منی که از همه جا بریده و خستهم با آواز خوندن، قدم زدن زیر
بارون ، تماشای یه فیلم خوب، خوندنِ یه کتابِ عاشقانه و
رقصیدن توی باغچهی حیاط در حالی که پسرها با خوشحالی و
سرتکون دادن روی ساز و تنبکی میکوبن میتونم زندگی رو
دوباره نفس بکشم، اما با حذف هر کدوم از این کارها ما شبیه یه
ربات کنترلی هستیم.
کمی با نازخاتون وقت گذروندم و از گالری و اوضاع کاریم حرف
زدم.
عکسایی که از گالری گرفته بودم رو یکی یکی بهش نشون دادم.
با خوشحالی برای خودم و موفقیتم دعا کردم.
وقتی بهش گفتم پیجم رو بستم لبخند تلخی زد، اونم معتقد بود
پیجم رو حذف کنم و بچسبم به یه کار مفیدتر، اما هیچکس
نمیدونست دنیای کوچیک من خلاصه شده بود توی اون پیج وچیزهایی
که از علاقه و عشقم نشات میگرفتن و با بقیه به
اشتراک میذاشتم.
نازخاتون با همدری بهم گفته بود:
- اینجا ایرانه مادر، اگه خدایی نکرده بیان بهخاطر اون رقصها و
عکسا بگیرنت کلی جریمه میشی، زندانی و شلاق داره.
منم با تعجب نگاهش میکردم از حکمی که ناعادلانه برام لای
دوتا نونِ داغ گذاشته بودن.
فقط به جرم رقص!! رقصی که زیباترین هنر دنیا بود و هر جای
دنیا حتی مذهبی ترین قشرها هم بهش اهمیت خاصی میدادن!!
بیشتر مسیر برگشت به خونه رو پیاده اومدم، وقتی پاهام بهخاطر
افکار بهم ریختهم قدرتشون رو از دست دادن یه تاکسی گرفتم

و برگشتم خونه.
سروصدای مامان اوج گرفته بود و انگار داشت با شماتت و سرزنش با کسی حرف میزد.لحنِ تندش نشون نمیداد مخاطبش آرامش باشه چون هیچوقت
با اون اینجوری حرف نمیزد، با عمویزدانم به هیچوجه با این تندی برخورد نمیکرد، پس تنها یه حدس زدم که پویا کارخرابی کرده و خشم مامان رو تحریک کرده باشه.
درو باز کردم و رفتم داخل. حدسم درست بود. مقابل هم جلوی کاناپهی سه نفره ایستاده بودن و بحث میکردن. گوشیشم توی دست مامان بود و داشت چکش میکرد و با تندی باهاش حرف میزد.
صدای در رو که متوجه شدن برگشتن به طرفم...
- سلام، چه سروصدایی راه انداختین؟
مامان با اخم سرش رو تکون داد و گفت:
- سلام خوش اومدی.
- مرسی... چه خبر شده اینجا؟
- هیچی. چیز مهمی نیست.هیچوقت یادم نمیاد مامان رفتارهای غلطمون رو پیش هم
گزارش داده باشه، مثل الان که دوست نداشت اشتباه پویا هر چی که هست رو به من بگه.
دست پویارو گرفت و گفت:
- میریم بالا حرف میزنیم آقا پویا.
پویا: مامان...
- هیس بیا بالا...
به طرف پلهها رفتن، فکر کنم این آقا پویا یه گند درست حسابی زده که مامان رو عصبی کرده. مثل کارای اشتباه یوسف.

همونطور که بالا میرفتن مامان گفت:
- اگه یزدان اومد بفرستش بالا، بگو من تو اتاق پویام، حواست به سوپ ماما هم باشه یه وقت ته نگیره.
- چشم.
انگار گندش خیلی درست و حسابیه که مامان قراره از عمویزدان هم کمک بگیره. سروصدای آرامش رو نمیشنیدم، بلند گفتم:- پس آرام کو؟
مامان و پویا رسیده بودن به پلهی اول و مامان جواب داد:
- با علی و رزیتاست اومدن بردنش، میخواستن برن شهربازی.
- اوم خوشبهحالشون.
اما فکری توی سرم اومد و حس کردم مامان عمدا آرامش رو پیچونده با دایی علی اینا بره که حسابی از خجالت پویا دربیاد و هر طور دلش میخواد سرش داد بزنه.
داشتم سوپ مامارو هم میزدم که صدای باز شدن در هال اومد.
ملاقه رو لبهی قابلمه زدم و بعد گذاشتمش کنار و سر قابلمه رو گذاشتم.
تز پشت کانتر سرک کشیدم و دیدم عمویزدانه.
با چشماش دورتا دور خونه رو نگاه کرد و منو دید.
- سلام. خسته نباشی.
- سلام. مرسی.
- اگه دنبال مامانی بالاست، تو اتاق پویا.نوچ نوچ عصبی کرد و زود کفشاش رو توی جا کفشی گذاشت و
رفت به طرف پله ها.
نتونستم حس فضولیم رو بیخیال بشم.
- کار بدی کرده پویا؟
ایستاد و دستهاش رو دو طرف بدنش زد و چونهاش رو بالا

کشید:
- چی بگم... برم ببینم آوا چی میگه.
با این عصبانیت و صورت گر گرفتهاش معلومه پویا کار بدی کرده و عمویزدان این وقت از روز از کارش زده و اومده تا گوشش رو بپیچونه و یه فصل کتکش بزنه.
مشکوکانه نگاهش کردم، آخرش نفهمیدم جریان چیه، همین که عمویزدان بالا رفت مامان برگشت پایین و بقیه کارهارو سپرد به عمویزدان.
انتظار داد و بیداد و سروصدای زیادی داشتم اما انگار عمویزدان برعکس یوسف، آمرانه و آروم جو رو برای هر موضوعی پاکسازی میکرد.بدون اینکه بقیه افراد خونه چیزی ازش سر دربیارن.
نه اون روز و نه هیچروز دیگهای نفهمیدم دعوای اون روز مامان و پویا و پادرمیونی عمویزدان برای چی بوده...
- کار جدیدتو از کِی میخوای شروع کنی؟
این تنها جملهای بود که بعد از سه روز قهر و دلخوری از یوسف شنیدم.
اونم سر میزشام و در حضورِ همه که غذا پرید توی گلوم.
مامان سریع یه لیوان آب برام پر کرد و گفت:
- بیا قربونت برم آب بخور.
از موضوع ما خبر نداشت که بعد رو به یوسف پرسید:
- مگه یزدان کار جدید گرفته؟
- نه. مگه من با یزدان حرف زدم.
- خب پس با کی بودی؟
- منظورم آتی بود.نگاهش کردم دیدم اخم ریزی روی پیشونیشه و نگاهش با غرور
و ابهت به مامان بود.

مامان با تعجب نگاهم کرد و گفت:
- کار جدید گرفتی؟!
یوسف زودتر از من جواب داد:
- از این به بعد قراره تو گالری کار کنه.
آه از نهاد مامان بلند شد و به وضوح جا خورد.
- آتی، نگو قراره بری تو اون جهنم کار کنی!
جرات نداشتم سرمو تکون بدم. عمویزدان گفت:
- مبارکه، نگفته بودین.
- همه کارارو انجام دادیم فقط نمیدونم چرا آتی خانوم نمیره مشغول شه.
و بعدش نگاه سنگینی هم به من انداخت. اون روز که جلوی آزمایشگاه تنهاش گذاشتم و برگشتم خونه نه مکالمهای با خودش داشتم نه با امیر و حتی نمیدونم بعد از من بینشون چیپیش اومده. فقط امیدوارم روی حرفایی که بهش زدم مونده باشه و کار درست رو انجام داده باشه.
- آره آتی؟
مامان با شک گفت. نگاهمو بهطرفش کشیدم و سرم رو تکون دادم.
- یوسف اونجارو بنام من زده.
مامان آهی کشید و مثل کسی که برای حماقت دیگری غبطه میخوره سرش رو تکون داد و با حرص قاشقش رو پر کرد و توی دهنش گذاشت.
یوسف خوشمزگی کرد:
- نپره تو گلوت مادرزنِ عزیزم.
- کوفت.
- با هم یه قول و قراری گذاشتیم که...

- شامتو بخور آنی.لب گزیدم و نگاهم رفت به عمویزدان. چشمکی بهم زد و اشاره
کرد به شامم، که با آرامش ادامهش بدم.
ماما که تازگیها خلوتش رو شکسته بود و دوباره کنارمون وقت میگذروند و حتی سر میز شام و ناهار کنارمون مینشست، دلم ریش میشد از روسری که همیشه جلوی ما روی سرش می بست.
بارها و بارها بهش گفتم بخاطر بیماریت از ما خجالت نکش، ولی میگفت اینجوری راحتترم و من بهخاطر راحت بودنِ خودش اصرار بیشتری نمیکردم.
لبخندی به روم زد و به مامان گفت:
- شاید دلیلی داشته که اینکارو کرده مادر.
مامان با حرص گفت:
- دلیلش جز اینکه دخترمو با این چیزا خام کنه چی میتونه باشه مامان؟ داره جلوی پیشرفتشو میگیره، آتی اگه برمیگشت سر درس و پیشرفتش...- آتی همینجا هم می تونه درس بخونه قرار نیست من مانع
درس خوندنش باشم. اون گالری رو دادم بهش که به جای پیجش منبع درآمدی داشته باشه. دراصل با هم معامله کردیم. اون پیجشو ببنده منم گالریمو بزنم بهنامش.
- بعد تو کی هستی که واسش تعیین میکنی چیکار کنه یا نکنه؟
- اون پیج مناسب آتی نبود آوا، همیشه دغدغه اینو داشتم یه روز بیان درخونه دستبند بزنن رو دستاش ببرنش آگاهی.
- مگه دخترم جرم کرده؟
- خودت میدونی کارش اینجا جرم بوده. منو تو میگیم نیست

اما قاضی پرونده یه دونه از اون کلیپارو ببینه بعد تعیین میکنه جرمه یا نه...
چشمکی به مامان زد و با شیطنت ریزی گفت:
- حالام بیخودی حرص نخور که دوباره غذا نپره تو گلوت. به جای این حرفا فردا به سر با آتی برو گالری ببین ایدهای چیزی واسه کارش داری یا نه.خودش چه با پرویی تعیین تکلیف می کنه برای همه!
پویا زودتر از همه از پشت میز بلند شد و صندلیش رو داخل میز گذاشت و گفت:
- مرسی مامان خیلی خوشمزه بود.
مامان از اون روز به بعد هنوزم با سرسنگینی باهاش رفتار میکرد.
سرش رو تکون داد و زیرلب جواب داد:
- نوشجان.
پویا که رفت مامان واضح اخمی کرد و گفت:
- چند روزه اینکارو کردی بعد الان به من میگین؟ اونم با تیکه و معما؟
- سه روز پیش بود بهخدا.
پوزخندی زد. عمویزدان لیوان دوغش رو روی میز گذاشت و با دستمال لبهاش رو تمیز کرد و گفت:- کار خوبی کردی، بهنظرم معاملهی منصفانیه، بعدشم یوسف برای آتی اینکارو نکنه کی بکنه ها؟ تو چرا بیخودی ترش میکنی ؟
دست انداخت پشت کمر مامان و سرش رو توی بغل گرفت و روی سرش رو بوسید و گفت:
- به جای اینکه دعواشون کنی، خوشحال باش، دخترت اومده تا این داداشِ خلو چلِ منو آدم کنه.

یوسف نالهای کرد:
- بیشرف.
- ترش میکنی یعنی چی بابا؟ یعنی مامانی ترشی میخوره!
عمویزدان لپش رو کشید که صدای آخ آرامش دراومد و با خنده گفت:
- آره یعنی ترشی میخوره و ترشی میندازه بیرون.
- من اصطلاحات بهتری یادش میدما.
آروم به یوسف غرید:- غلط کردی با اون دهنِ بیصاحابت که هر زری بیاد روش
میندازی بیرون. با دخترم درست حرف میزنیا. منظورم با جفتشونه.
یوسف با لبخند به من نگاهی کرد و سرش رو تکون داد:
- جونمو میدم براش.
بالاخره بعد از مدتها لبخند محو مامانم رو با این حرفِ یوسف دیدم و ذوقمرگ شدم برای لبخند ظریفش که خیلی زود هم از روی لبش محو شد.
اما انگار یوسف شکارش کرد و با زیرکی به عمویزدان گفت:
- پایهای امشبم بریم تو اتاق کار حسابارو جمع بزنیم.
مامان چپچپ نگاهش کرد و بعد به عمویزدان، که عمویزدان خندید و گفت:
- من که اوکی ندادم اینجوری نگام میکنی!
یوسفِ بیشعور با طعنهی مسخره و هیزی گفت:- گیریم که قبول کنه آوا خانوم، سودِ اون حسابا که همش تو
جیب خودت میره، په نگران چی هستی که چپچپ نگامون میکنی؟
مامان دورتا دور گالری رو نگاه کرد و ایدههای جالبی در مورد

طرحهای جدیدم داد.
بخشی از مکان رو برای کارگاه هنرجوهایی در نظر گرفتیم که قرار بود از طرف موسسه بیان اینجا و مشغول بکار بشن و البته در ازای کارشون درآمدی هم بهشون تعلق بگیره...
میخواستم کارم رو گسترش بدم، هم با آثار خوب و پرفروش و هم آثار هنرمندهایی که در این زمینه تازه شروع به کار کرده بودن و هنرشون در خفا مونده بود.
مامان به اون قسمت اشارهای کرد و گفت :
- اونجارو در نظر گرفتی؟
- چطوره ؟خوبه ؟مکث کرد و بعد به سمتم پیچید و گفت :
- خوبه. فقط هنوز هضمش نکردم چطوری قبول کردی.
میدونستم منظورش با اینجاست که از یوسف گرفته بودم.
امروز جمعه بود و بخاطر تعطیل بودنِ گالری منو مامان راحت چرخ میزدیم و ایده هامون رو با هم به اشتراک میذاشتیم.
- برم برات چای بیارم؟
روی صندلی طرح چوبی نشست. بدون تکیه بود و در اطراف و هر چندمتری یه صندلی چوبی برای نشستن قرار داشت.
کمی پایینتر توی فضای بزرگتری میز و صندلیهای چوبی چندنفره هم کار شده بودن، برای نشستن و پذیرایی...
یوسف انگار تمام درآمدش رو روی این گالری خرج کرده بود که آخرشم نصیب من شد.
فضای بیرون و داخلش هنری و زیبا و مدرن طراحی شده بود و معلومه یه طراح ماهر و با سلیقه توی ایدهی این کار دست داشته.نگاه سنگین مامان اذیتم میکرد. دوباره از سر رفع تکلیف و برای گمشدن از زیر نگاهش گفتم :
- برم چای بیارم.

- نه عزیزم. باید برگردیم خونه. آرامش و گذاشتم رو دست ماما الان اذیتش میکنه. فقط...
مکثی کرد و گفت :
- میخواستم در مورد یوسف باهات حرف بزنم...
دوباره مکث کرد و سریع بلند شد و اومد بازوم رو گرفت و دنبال خودش کشید به طرف صندلیهای چوبی و میزهایی که کمی دورتر از اون محدوده بودن.
وقتی نشستیم بیتعارف و حاشیه گفت :
- اگه بخواد ازت خواستگاری کنه تو نظرت چیه ؟
جا خوردم. توقع این صراحت رو نداشتم. اونم در مورد خواستگاری کردن از طرف یوسف.
- مگه... مگه به شما گفته که...- خودش نگفته ولی یزدان...
سرش رو کج کرد و با اخمی که توی صورتش نشسته بود گفت :
-
دیشب حرفشو مطرح کرد. گفت یوسف نظرش اینه. شایدم به زودی اتفاق بیفته.
چشمام رو محکم روی هم گذاشتم.
من فعلا همچین قراری با یوسف نداشتم. یعنی دوسش داشتم اما به ازدواج فکر نمیکردم. در حال حاضر این پیچیدهترین مسئلهست برام و نمیتونم تمام فکر و تمرکزم رو روی ازدواج بذارم.
من اصلا آمادگیه همچین مرحلهای رو ندارم. مرحله ای که منو از دنیای آزادی و مجردیم دور کنه و به اصول و عقاید خاصی پابندم کنه.
اونم یوسف... یوسفی که حتی از برخورد من با مردها شاکیه، حتی دوستی سالم زن و مرد رو با هم اشتباه و احمقانه میدونه...اونی که

اشتباه پشت اشتباه داشته و تا من مرتکب اشتباهی میشم زن بودنم رو به تصویر میکشه...
زن و مرد برای کامل شدن با هم ازدواج میکنن ولی من اگه با این عقاید پوچ و مزخرفِ یوسف قبول کنم که باهاش زیر یه سقف برم فقط مثل یه گل پژمرده میشم.
نمیگم سطح و سواد خودم از اون خیلی بالاتره ولی زندگی مشترک و ازدواج به این سادگی هم نیست که لازمهاش فقط دوست داشتن باشه و هردو فکر کنن به محض اینکه وارد زندگی میشن به خودی خود تمام مشکلاتشون حل میشه.
لازمهی ازدواج تعهد و وفاداری و درک و ایجاد استقلال برای هم و همفکری برای هر لحظهست.
یوسف میتونه بعد از ازدواجش با من تبدیل بشه به مرد رویاهام یا کسی که انتظارات ذهنی و احساسیم رو توی زندگی برآورده میکنه ؟
خودم چی ؟ بخاطر یهویی تصمیم گرفتنم از کجا معلوم بعد از پنج سال، ده سال یا شاید پونزده سال پشیمون نشم؟مامان کجکاو و دقیق نگاهم می کرد. آروم سرش رو تکون داد.
چونهام رو جمع کرد و شونهای بالا دادم :
- هیچوقت به ازدواج فکر نکردم، الانم در موردش نظری ندارم مامان.
ابروهای مامان با یکه خوردگی بالا پریدن.
- یعنی همش بخاطر یه دوستی زودگذر...
خجالت رو کنار گذاشتم و با پرویی میون حرفش پریدم :
- من یوسفو دوس دارم، اگرم قرار باشه با کسی ازدواج کنم ترجیح میدم خودکلهپوکش باشه ولی الان نه مامان، الان اصلا آمادگی این پرشو ندارم.

مامان آهی کشید و گفت :
- امیدوار بودم بگی نه. اون نه حالا نه هیچوقت دیگهای لیاقت همسر بودنتو نداره.
- پس چرا عمویزدان داشت.
مامان لبخندی زد :- یزدان فرق میکنه آتی... تو هر شرایطی محرممه. دوستخواهمه. کاری نمیکنه که من برنجم. حواسش به من، به زندگیمون، به بچههامو خونوادهش هست. دارم میبینمش که هر کاریو با عشق برامون انجام میده.
از اینکه چشماش رو خیره وباریک میکرد و با لبخند در مورد عشقش حرف میزد خوشحال شدم. حرفی تا نوک زبونم اومد که نتونستم جلوشو بگیرم.
- اون برادرِ شادیه مامان... خوشحالم که باعث آرامشت شده.
جاخورد و چشماش سریع ریز و باریک شدن.
- تو از کجا می دونی؟
- فهمیدن یا نفهمیدنش مهم نیست، مهم اینه اون باعث آرامش تو شده و یوسفم...
لبم رو گزیدم. حرف زدن در مورد یوسف و خواستههای قلبم جلوی مامان کمی بیشرمانه بود.
مامان دیگه حرفی نزد... این حرف بیخ گلوم مونده بود و خوشحالم که تونستم به زبون بیارمش و به مامان بگم من ازگذشتهها باخبر شدم و دیگه برام اهمیتی نداره اونی که قلبم براش میزنه برادر کوچیکتر زنیه که زندگی گذشتهمون رو نابود کرده.
منو مامان داشتیم برمیگشتیم خونه. سر راه پیش یه سوپرمارکت نگه داشت و یه عالمه هلههوله خرید و وقتی برگشت نایلونهای بزرگشون رو روی صندلی عقب گذاشت.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:
- این همه خریدی...
- آرامش دوس داره، آخر شبا خودمونم بیکاریم میشینیم میخوریم.
با آبی که از دهنم راه افتاده بود خندیدم و گفتم :
- اون لواشکا واسه من.
استارت زد :
- بیخود... مال خودمه. همه اون لواشکارو خریدم واسه خودم.خندیدم و گفتم :
- نه خیر تا برسیم من اونارو در میارمو فلنگو میبندم.
اخم تندی بهم کرد و تا خواست بپیچه توی خیابون، ماشسنی با سرعت بالایی از کنارمون توی خیابون پیچید و راه رو برای ماشین مامان بست و حتی قسمتی از ماشین مامان رو مالید.
مامان هول کرد ولی سریع ماشین رو انحراف داد به کنار خیابون.
ماشین هم با یه دوتا بوق تمسخرآمیز و با سرعت بالایی از کنارمون رد شد و رفت.
همش یه لحظه بود، یه لحظهای که باعث شد هم من بترسم هم مامان که بخاطر این اتفاق چندثانیهای دستپاچه شده بود.
اون آدم یه روانی مریض بود و شیشه های دودیشم بالا بودن که نمیشد تشخیص بدیم کی بوده.
البته همیشه یه عده هستن که بخاطر رفتارهای احمقانهشون باعث ایجاد دردسر برای دیگرون میشن.
ضربان قلبم بخاطر شوک اون لحظه اونقدر زیاد بود که نمیتونستم حرف بزنم.فقط نفس میکشیدم. نگاهم به مامان افتاد.
رنگش مثل گچ
سفید شده بود و پوست دستاشم روی فرمون به همون رنگ

بودن و میلرزیدن.
انگار وضعیت خودم بهتر از مامام بود. دست روی دستش گذاشتم. نگاه ماتش به طرفم پیچید. حسابی ترسیده بود و در همونحال آروم گفت :
- چیشد یهو ؟
- یه مریضِ روانی بود. خدا لعنتش کنه.
نفسش رو محکم بیرون داد و بیرون ماشین رو نگاه کرد.
- تعادلم یهو بهم ریخت.
- ترسیدی ؟
بدون اینکه قصد دروغ یا اغراق داشته باشه سرش رو تکون داد.
- آره... فکر نکنم بتونم دیگه رانندگی کنم.منم بلد نبودم رانندگی کنم و به خودم خاکبرسری فرستادم که
چرا به جای وقت گذروندن و عیاشی با یوسف تا الان دنبال آموزش رانندگی نرفتم تا توی این موقعیت به درد مامانم بخورم.
- مامان ؟
- تو رانندگی بلد نیستی آتی ؟
سوالش بیشتر خجالتم داد. سرم رو به طرفین تکون دادم. مامان همیشه میگه رانندگی یکی از کارهاییه که یه زن باید بلد باشه و اونو توی زندگیش الزامی بدونه.
- میخوای به یوسف یا عمویزدان زنگ بزنم ؟
سرش رو با تایید تکون داد.
- به یزدان زنگ بزن.
- چرا اینقدر رنگت پریده مامان. به خودت بیا، خداروشکر که بخیر گذشت.
- ماشینمو مالوند و رفت. یه لحظه ترسیدم. خدا لعنتش کنه.- صبر کن الان زنگ میزنم بعد میرم برات یه آبمیوهای چیزی

میخرم.
سرش روگذاشت روی فرمون. لبهاش با اینکه رژ داشتن اما خشکه خشک بودن.
شمارهی عمویزدان رو گرفتم و از ماشین پیاده شدم تا ببینم اطرافمون سوپرمارکتی چیزی هست که براش آبمیوه بخرم یا نه.
عمویزدان جواب داد :
- جانم آتی ؟
- عمویزدان.
- بله عزیزم ؟
- بیا... بیا خیابون .(،).. مامان حالش خوب نیست. یه رانندهی عوضی با ماشینش زد به ماشینمون.
جا خورد. چون مکث کرد ولی کمی بعد با استرس گفت :
- حالتون خوبه؟در ماشین رو بستم. چشمم به یه سوپرمارکت افتاد و جواب دادم
: -
آره آره خوبیم. فقط مامان یخورده ترسیده، میگه نمی تونم رانندگی کنم دارم میرم براش آبمیوه بخرم.
- من الان میام آتی.
قطع کردم و بدو رفتم به طرف سوپر مارکت. سریع یه آبمیوه و چند تا شکلات براش خریدم. چون حس میکردم فشارش افتاده باشه.
وقتی برگشتم داشت با صدای آرومی با گوشیش حرف میزد.
- خوبم بخدا چیزیم نشده، فقط یه خورده ترسیدم ... طرفِ منو مالوند.
نگاهی به من انداخت و از اینکه اینو گفته خندهاش گرفت. ولی نایی برای خندیدن نداشت. لب گزید و گفت :

- باشه. میمونیم تا بیاین.خب این بیاین یعنی عمویزدان تنها نمیاد و اون کلهپوکم
همراهشه.
آبمیوه و شکلاتهارو بهش دادم. یه دونه شکلات خورد و کمی آبمیوه. اما هنوز رنگش برنگشته بود.
توی اون گرمای داغ دستشم یخ کرده بود. دستش رو میون دستام فشار دادم و گفتم :
- بهتری ؟
سرش رو تکون داد. تکیهاش رو داده بود به صندلی و چشماش رو بست.
لحظهای طول نکشید که ماشین سفید عمویزدان بالاتر از ماشینمون پارک شد.
خودش سریع پیاده شد. یوسف پشت فرمون بود که بعد از عمویزدان اونم پیاده شد.
عمویزدان با اون سینهی پهنش با چند قدم بلند خودش رو سمت شیشهی مامان رسوند و گفت :- آوا خوبی عزیزم؟
بدون اینکه چشم به ماشین یا به من بندازه یا چیز دیگهای براش مهم باشه سریع گفت "آوا".
بخاطر همیناست که دلم قنج میره و گذشتهها یادم میره.
عشق هر بلایی رو با خودش دفع میکنه عشق قشنگترین بخش زندگی یه انسانه که بدون اون زندگی کردن پوچ و بیارزش میشه.
در رو از بیرون باز کرد و دست مامان رو گرفت و گفت :
- کی بود آوا ؟
- نمیدونم. یهو پیچیدم تو خیابون اونم سرعتش بالا بود، با من پیچید اینور، ولی از عمد ماشینو مالید بعدم بوق زد و رفت.

عمویزدان نگاهم کرد :
- نتونستی شماره پلاکشو برداری ؟
مامان به جای من گفت :- ما اونقدر هول کردیم که نفهمیدیم چیشد.
فقط دستپاچه زدم
کنار.
- خیله خب پیاده شو عزیزم. آروم. آروم. مچ دستمو بگیر.
مامان آروم پیاده شد. عمویزدان داشت میومد طرف من، که به
مامان کمک کنه جای من بشینه. رو به من گفت :
- با یوسف بیا قربونت. منو مامانتم با این ماشین میایم.
سرم رو با تایید تکون دادم. کنار ایستادم. یوسفم ایستاد کنارم و
پرسید :
- نفهمیدین کی بوده ؟
- یه روانیِ لایعقل.
مامان در حال نشستن نگاهش کرد و آروم گفت :
- بیخیال. هر کی بود یه عوضی بوده. شما هم بیاین خونه.
سرم رو تکون دادم، دست مامان هنوز میون دستِ عمویزدان بود.
عمویزدان آبمیوه‌ای که من برای مامان خریده بودم از روی
کنسول برداشت و جلوی مامان گرفت و گرفت :- یکم بخور. هنوز دستت
سرده. فشارته ؟
مامان با تایید سرش رو تکون داد و کمی از آبمیوه خورد.
یوسف پرسید :
- اگه لازمه ببریم دکتر یزدان ؟
مامان سریع گفت :
- نه بابا چیز خاصی نیست. برسیم خونه خوب میشم. یه خورده
ترسیدم. فقط همین.
عمویزدان در رو بست ولی نگاهش خوراکیهای عقب رو کاویده

بود که با خندهی ریزی گفت :
- چقدرم خوراکی خریده. شایدم به خاطر این خوراکیا بهتون حمله کرده.
مامان و عمویزدان با یه چشم بهم زدن از اونجا رفتن. یوسف دستم رو گرفت و گفت:
- بیا بریم بشین.
نشستم کنارش. هر دو با ماشین عمویزدان اومده بودن.استارت زد و با یه تیک آف ماشین رو به حرکت درآورد و از اونجا رفتیم.
هنوز فکرش بخاطر این موضوع درگیر بود چون توی مسیر مرتب با عصبانیت روی فرمون میزد.
حرکات عصبیش به ناراحتی و شوکی که هنوز دست از سرم برنداشته بود بیشتر دامن میزد.
دست خودش نبود و هر چند ثانیه یکبار مشت یا کف دستش رو محکم روی فرمون میزد.
دستش رو گرفتم. نگاهی بهم کرد. آروم گفتم :
- آروم باش.
لبش رو تو کشید و سرش رو ریز تکون داد.
- بریم یه بستنی بخوریم. سرم از داغی داره منفجر میشه.
- چیزی نشده که، چرا عصبی شدی.
- فقط دستم بهش برسه از به دنیا اومدن پشیمونش میکنم.
- حالا جوش نیار. به خیر گذشت رفت.دستم رو که روی دستش بود میون دستش گرفت و محکم فشارش داد.
هر دو با هم رفتیم بستنی خوردیم، حالِ من با گذشت زمان کمی بهتر شده بود ولی از عضلات فکِ یوسف میفهمیدم اون

هنوز عصبیه.
بعد از خوردنِ بستنیها برگشتیم خونه.
مامان دراز کشیده بود روی کاناپه و آرامش هم کنارش ایستاده بود و عمویزدان داشت براش آب قند درست میکرد.
ماما و پویا هم کنار ایستاده بودن و نگران به مامان نگاه می کردن.
وا رفتم. ترسیدم براش اتفاقی افتاده باشه. رنگش هنوزم مثل گچ سفید بود. کفشهام رو سریع درآوردم و رفتم طرفش.
- مامان ؟
چشمای نیمه بازش رو باز کرد. آرامش با دستای کوچیکش داشت دستای مامان رو نوازش میداد.- چرا اینجوری شدی مامان ؟خوبی ؟
عمویزدان از پشت سر گفت :
- خوبه. یه سرم قندی نمکی براش درست کردم بخوره بعد بره بخوابه.
مامان با اعتراض گفت :
- وای یزدان ،بخدا الکی شلوغش کردی بچههارو ترسوندی.
بلند شد نشست و یه چشم ابرویی هم برای عمویزدان رفت.
خب خداروشکر انگار مامان چندانم به نظر بد نمیاد ولی آرامش گفت :
- همین الان آوردی بالا مامان.
یوسف از پشت سر با نگرانی گفت:
- میبردی دکتر یزدان، بدبخت زهلهترک شده.
مامان قلوپی از محتوای لیوان خورد و سرش رو بالا داد.
- نه خوبم. بخدا چیزیم نیست یزدان الکی شلوغش کرده.یوسف زیر لب غرغری کرد و بطرف آشپزخونه رفت. انگار هنوز

داشت با عصبانیت به اون رانندهی لعنتی فحش میداد.
از اینکه اونم مثل برادرش دلسوز و نگرانِ خانوادهشه از ته دل خوشحال شدم. بیخود نیست که میگه منو یزدان شبیه همیم..
داشتم توی فیسبوک دنبال اسامی که نازخاتون داده بود میگشتم... طاهر ابولفتحی و سردار ابوالفتحی... یه آدرس به نام سردار پیدا کردم. پسر بزرگتره نازخاتون بود.
باید باهاش ارتباط برقرار کنم و از بیمعرفتیش نسبت به حال مادرش بهش بگم. توی چت خصوصی به انگلیسی براش نوشتم "سلام، اسم من آتناست، باید باهاتون حرف بزنم. خیلی مهمه، لطفا بعد از خوندن پیامم به من پاسخ بدید"
فرستادمش و همون لحظه صدای زنگ موبایلم بلند شد. تماس از یوسف بود. جواب دادم.
- بله ؟
- سلام خونهای؟- آره طوری شده؟
- آماده باش. الان میام دنبالت. باید بریم جایی.
- کجا؟
- آمادهشو حالا.
تماس رو قطع کردیم. نفهمیدم قراره کجا بریم که تیپم رو مناسب با اونجا کامل کنم.
از اینکه نگفته بود قرارمون برای شام و بیرون رفتنه یا یه مهمونی دوستانه، مجبور شدم یه تیپ تقریبا رسمی بزنم.
یه مانتوی بلند خردلی پوشیدم با یه شال حریر کرم رنگ و کیفی که ست با رنگ شالم بود.
آماده از اتاق بیرون اومدم. از این رو که نوبت شیمی درمانی ماما برای دو هفتهی دیگه بود و فعلا مانعی برای ارتباط داشتن باهاش نداشتیم دوباره برگشته بودم به اتاق سابقم.

مامان منو پوشیده توی لباس دید و پرسید :- کجا داری میری ؟
نتونستم بهش دروغ بگم. من چند روز پیش در مورد ازدواج و یا دوست داشتنم با مامان بیپرده حرف زده بودم.
- یوسف بهم زنگ زد گفت آمادهشو بریم جایی.
ناراحت شد. حواسم بود که اخمهاش توی هم گره خوردن و با عصبانیت کنترل شدهای سر آرامش داد زد :
- اینقدر تکون نخور. دارم ناخناتو میگیرم الان گوشتت میاد تو ناخنگیر.
ِ ِ آرامش غر زد :
- ببشید. دعوام نکن مامانی.
مامان دیگه نگاهم نکرد. حرفی هم نزد. نمیدونم چرا این همه مدت گذشته اما هنوز دلش با یوسف صاف نشده، به این فکر کردم اگه یه روزی بخوام به درخواست ازدواج یوسف جواب مثبت بدم باید اول مامان رو راضی کنم و این چقدر سخت بود برام.خدافظی زیر لبی گفتم و از خونه زدم بیرون. نشنیدم مامان جوابم رو بده، انگار دیگه از شماتت کردن و نصیحتهاش خسته شده.
البته اگه به حق بگم این چند روز اونقدر آشفته و بداخلاق شده که حتی حوصلهی شوخیای عمویزدانم نداشت.
ولی عمویزدان با آب و تاب لُپش رو میکشید و با خندههای کشدار و زمزمههای مشکوک و در گوشیش چیزایی بهش میگفت که گونههای مامان بعدش گل مینداختن.
احتمال میدادم این اخلاقِ جدیدش ربطی به اون تصادف داشته باشه ولی خب اون تصادفَ اونقدر جزیی بود که فردای همون روز از ذهن من کاملا پاک شده بود.
طول حیاط رو که طی کردم زنگ گوشیم به صدا در اومد. یوسف

بود. ریجکت کردم و در رو باز کردم.
همون لحظه ماشین عمویزدان هم دم در توقف کرد.
نگاهی به من و یوسف انداخت و پرسید :
- جایی میرین ؟دستام رو به نشونهی نمیدونم باز کردم که یوسف از توی ماشین
گفت :
- یه جای توپ. مگه فقط خودت میتونی با زنت خلوت کنی.
سرش رو از توی ماشین بیرون آورد و رو به یوسف گفت :
- گوهخوردی، هر جا میرین زود برمیگردین خونه ها، به زنم استرس بدی من نمیدوونم و تو.
یوسف شیشکی از تمسخر زد. با اخم زل زدم بهش که با خنده گفت :
- سعید اومده بود واسه خای*مالی؟
عمویزدان سرش رو تکون داد :
- با اون قیافهی داغونش هِلکهلک اومده بود کارخونه که بگه گوه خوردم. افتاد به پام که خبط کردم و از این گوهخوریا، گفت فکر نمیکرده آتی دخترخوندهم باشه، منم یه بادمجون دیگه کاشتم زیر چشمش.جفت برادرها زدن زیر خنده. چه همه چیز رو هم به همدیگه
انتقال میدن. معلومه هیچی از دید هردوشون پنهون نمیمونه وقتی با این سرعت گزارش کاراشون رو به هم میگن.
بالاخره من نشستم توی ماشین یوسف و عمویزدانم با تک بوقی از کنارمون رد شد و ریموت زد تا ماشین رو ببره داخل.
طعنه زدم :
- جدیدا خیلی زود میاد خونه.
یوسف با لبخندی سر تکون داد و تایید کرد.

- شاید میاد که سوار شه.
چپچپ نگاهش کردم. شیطون خندید :
- ماما دیگه حالش خوب شده، میتونه آرامو بگیره که اینام...
اخم تندم رو که دید ادامه حرفش رو زیر لب زمزمه کرد و نگاهش رو به بیرون دوخت ولی شنیدم که گفت :
- خوشبحالشون.نفسی کشیدم و سرم رو با تاسف تکون دادم. با همون تیپ رسمی
صبح بود که رفته بود کارخونه.
- تیپم چطوره خوبه ؟
نگاه کلی بهم کرد و تو یک کلمه گفت :
- عالی.
- جدی بگو.
- بیست شدی عین خانم معلما. فقط بیزحمت وقتی رسیدیم این موهاتم بنداز داخل.
- مگه میخوایم بریم امامزداده ؟
خندهی ریزی کرد و نوک دماغم رو با ولع کشید و گفت :
- نه. سوختتو نسوزون، بذارش واسه وقتی که تو بغلمی...
پوفی کشیدم وچشمام رو توی حدقه چرخوندم.
- کجا داریم میریم حالا ؟
- خونهی یه دوست.- من میشناسمش ؟
نوچی کرد و برای اینکه دمم رو قیچی کنه تا سوال دیگهای در این مورد نپرسم گفت :
- اینو ول کن از گالری بگو. مشغول شدی یا نه؟
لبم رو گزیدم ولی بدون طفره رفتن جواب دادم :
- فردا میخوام با امیر هماهنگ کنم برم چند تا نیروی جدید استخدام کنم.

نوچ دیگهای کرد و به حالت عصبی زیرلب گفت:
- باز گفت امیر.
- چرا حرفای منو قبول نداری تو ؟ چرا اینقدر به عالم و آدم بدبینی ؟ امیر خودش نامزد داره چیکار داره به من که...
یکآن داد زد :
- اینقدر نگو امیر. یه جوری اسم مرده رو جلوم میاره انگار من پوست باقلام اینجا.
با اخم تیزی نگاهم کرد و محکم گفت :- با اون یارو ارتباطی نمیگیری آتی، کارش داری به من بگو
زنگ میزنم بهش هماهنگ میکنم با هم میریم.
- من وکیل وصی نمی خوام.
غد و تیز گفت :
- منم دلم نمیخواد زنم با مردای غریبه حرف بزنه.
- اینا مغلطهن. خودت میدونی منو امیر...
دستش رو بالا گرفت.
- بسه.
زیر لب تکرار کرد :
- امیر... امیر.. امیر... امیر... سرِمنو خورد با این امیرگفتنش.
از حالت تمسخر و عصبانیتش کفرم گرفت. یه مشت زدم روی پاش و توپیدم :
- هر جهنمی میخواستی بری خودت میرفتی اصلا چرا اومدی دنبال من.
چشمغرهای بهم رفت و با اخم به رانندگیش ادامه داد.کنار یه گلفروشی نگه داشت و از ماشین پیاده شد اما با حرص
زمزمهی بلندی کرد :
- منو مجبور میکنه به چه کارایی بعد طلبکارم هست.

من به چی مجبورش کردم ؟ اصلا با من بود ؟
با حرص پوست لبم رو میجوییدم و پشیمون بودم از اینکه همراهیش کردم. همش زور میگه، زور، زور، زور...
با یه دسته گل لیلیوم برگشت و روی صندلی عقب گذاشتش.
عطر لیلیومها سریع ماشین رو پر کردن.
جوکی توی ذهنم اومد.
" نکنه منو آورده تا به جای مامانش برم براش خواستگاری کنم"
بالاخره بعد از چند دقیقهای که بینمون سکوت بود و سکوت، توی خیابون تقریباباریکی ماشین رو پارک کرد و آروم گفت :
- پیاده شو.خودش زودتر پیاده شد. وقتی دستهگلرو از ماشین درآورد چشمم به جعبهی شیرینی هم افتاد. نه انگاری واقعا اومدیم خواستگاری.
دستهگل رو به طرف من گرفت و خودش هم جعبهی شیرینی رو.
دزدگیر ماشین رو زد و با دستش اشاره کرد برم جلو.
یه قدم جلوتر از خودش راه رفتم. به در مشکیرنگ مقابلم که روش دایرههای طلایی بود اشاره کرد و گفت :
- زنگ اون درو بزن. طبقهی سوم.
با تکون سر جلو رفتم و کنار در ایستادم.
چهار واحد بود. دستم روی طبقهی سوم رفت و رنگ رو فشار دادم.
طعنهی ریزی هم به یوسف زدم :
- لااقل بگو میخوایم بریم مهمونی که بدونم چی بپوشم و چطوری آرایش کنم.- عروسی که نخواستیم بریم اومدم نیم ساعت بشینیم و بلند
شیم.

واقعا اون که به اندازهی موهای سرش زن دیده، نمیدونه زنها برای هر مناسبتی چطوری لباس میپوشن و حاضر میشن؟
صدای مردی از پشت آیفون گفت :
- بفرمایید؟
یوسف سرش رو جلو کشید و محترمانه گفت :
- هرانفر هستم. ظهر تماس گرفته بودم.
- بله. بله. خوش اومدید. بفرمایید.
دکمهی در رو زد. منو یوسف با هم رفتیم داخل. کاراش اونقدر سکرت و مرموز بودن که در نظرم لعنتیترین بود امشب.
با هم رفتیم بالا و طولی نکشید بعد از احوالپرسی با اهل خونه روی مبلهای سلطنتیِ کرمرنگشون جا گرفتیم و کنار هم نشستیم.هنوز بوی گلهای لیلیوم توی مشامم بودن که زن چادری و مسنی که جلوی در به پیشوازمون اومده بود اونارو توی گلدونی گذاشت و بعد روی میزی توی پذیرایی گذاشتشون.
توقع نداشتم منو همچین جایی بیاره و بنظرم تیپم کاملا مناسب این مهمانیِ سرد بود.
سرد که نه ولی بوی غریبگی از درودیوارش به رومون میپاشید.
حتی یوسف هم راحت نبود. فکر نمیکردم توی گروه رفاقتاش یه خانوادهی مذهبی هم وجود داشته باشه. البته که مشخص بود این اولین باره خونهی رفیقش میاد، فقط نمیدونم رفیقش کدوم گوری رفته بود که مارو معذبشده جلوی پدر و مادرش نگه داشته بود.
همه این حدسها و چشم چرخوندنم توی خونه با دیدن آیدا نامزدِ امیررضا از بین رفتن.
حالا میفهمم کجاییم و چرا با این خانوادهی مذهبی قرار و دیدار داشتیم.

پس اون جملهای که توی ماشین گفت..."منو مجبور میکنه به چه کارایی بعد طلبکارم هست"
برگشتم و با لبخند نگاهش کردم. پس پسرک شیطونم داره آدم میشه... بزنم به تخته...
اگه میخواستم به مبل بزنم خیلی ضایع بود، چون خانم چادر پوشی که ظاهرا مادر امیر بود مقابلم نشسته و با اخم تندی ظاهر و حرکاتم رو میپایید.
حتما بخاطر عکس بیحجابی که با پسرش گرفته بودم بشدت ازم شاکی بود.
حالا که از این خانواده شناخت پیدا کردم دیگه بوی سردی به مشامم نمیخورد و حس سبکتری داشتم از اینکه دارم با خانوادهی بهترین دوستم آشنا میشم.
خانوادهای که از هر طبقه و قشری که هستن برای من ارزشمندن ودلم میخواد علاوه بر دوستی ما، خانوادههامونم با هم آشنایی صمیمانهتری پیدا کنن.
نگاهم به یوسف قدرشناسانه بود. برای فهمیدن اشتباهش و اعتراف و عذرخواهی که با کنار گذاشتنِ غرورش امشب قرار بوداز خانوادهی امیررضا داشته باشه و چقدر خوشحال بودم از اینکه قراره مشکل امیررضا هم حل بشه و دوباره نامزدیش با آیدا پیوند بخوره.
علیرغم اون اخمی که هنوز روی صورتِ جذابش بود ولی با مسلط و دقت زیادی مقابل آقای محبوب(پدرِ امیررضا) حرف میزد و از اشتباهاتش میگفت و اینکه ماجرای ویلارو سربسته براشون تعریف کرد که امیررضا بجای نامردی رسم مردونگی رو بجا آورد و از من مراقبت کرد.
از زیادهرویِ من و نحوه ارتباطم با امیر گفت و همون لحظه خانم

محبوب پشت چشمی برام نازک کرد و چادرش رو توی صورتش کشید و ازم رو گرفت.
مهم نیست، چون یه جورایی بهشون حق میدم، فرهنگ اونا شبیه ما نیست، شاید خودم برای برخوردم با امیر و حتی عکسی که گرفتم ایراد خاصی پیدا نمیکنم اما برای این آدمها با این ظاهر و اعتقاد محکمشون مسلمه کارم غیرقابل هضمه.از همه بیشتر خوشحال بودم که آیدا هم اونجا بود و تمام حرفای یوسف رو شنید.
منم عذرخواهی کردم و فقط از خوب بودنِ امیر حرف زدم و یوسف برای اینکه به همه نشون بده همش یه سوتفاهم بوده منو نامزد رسمی خودش اعلام کرد و لبخند آیدا رو با این حرف باز کرده بود. حتما دلش وا شد که فهمید قرار نیست من سرخرِ زندگیش باشم و خودم یه خل وچلِ جذاب و دوست داشتنی و عزیز دارم.
طبق چیزی که گفت نیم ساعت بعد که نیمهی چایم رو خوردم از جا بلند شدیم و با ادب و احترام با همه خداحافظی کردیم و رفتیم بیرون.
من هیچوقت یوسف رو این شکلی ندیده بودم ولی اینو میدونم که آدما هر چه قدر بزرگتر میشن ذهنشون پختهتر و رفتارشون محترمانهتر میشه. مثل امشب و شخصیت جدیدی که از یوسف دیدم.وقتی از خونهی محبوب دور شدیم با لبخند خودمو به سمتش کشیدم و گونهاش رو با ملچ محکمی بوسیدم و فقط یه کلمه گفتم :
- مرسی.
دستمالی برداشت و به گردنش کشید و نگاهم کرد.
خب انگار خیلی بهش سخت گذشته که مجبور بوده تا این حد

مبادی آدب رفتار کنه.
- چرا اینجوری نگام میکنی ؟
شونهای بالا دادم و با لبخندی که از خونهی محبوب تا الان لاینفک صورتم شده بود جواب دادم :
- هیچی فقط یه خورده تو شوکم.
سری تکون داد و با حرص گفت :
- دلم سوخت که اومدم. خودمو گذاشتم جای اون پسر که بیخودی آبروش رفت بعدم نامزدیش بهم خورد ولی...
نگاهم کرد و انگشتش رو روی هوا تکون داد :- کارم به این معنی نیست که تو...
- قبلا بهت گفتم من...
محکم و خشن گفت :
- دیگه کاری به کارش نداشته باش. به قولم عمل کردم چینی شکسته رو بند آوردم، دوباره نشکنش آتی.
- خب چه اشکالی داره منو اون...
- سیسس، بس کن، امشب خیط و خجالت بودم اونجا، کلی عرق ریختم تا بگم آقا غلط کردم همش یه سوتفاهم بود چون نامزدم سربه هوا و شیطونه منم باید...
- من سر به هوا و شیطونم؟
با غیظ تندی نگاهم کرد :
- نیستی ؟ با اون عکسی که تو بغل اون پسره انداختی یه مرده زنده میشه، تو... تو خوشکلی آتی، خوش هیکلی، دخترونگیات جذابن، اونقدر جذابن که کافیه من فقط نگات کنم بیچارهم میکنی میفهمی چی میگم؟ بعد رفتی کنار اون پسرهی مذهبیعکس انداختی که به عمرش یه دخترو لمس نکرده، اگه ذهنشو خراب کرده باشی چی ؟ اگه فردا تو زندگیش مدام تو صورت

زنش دنبال تو بگرده چی ؟ اصلا به این چیزا فکر میکنی؟
تندتر گفت :
- سربه هوایی به چی میگن؟ به کاری که از رو عقل و درستی انجام نشه. قرار نیست هر رفتاری تو خارج دیدی اینجام انجامش بدی، قرار نیست چون با من راحتی با بقیه هم باشی. اینجا ایرانه... ایرااااان. یه ذره پاتو کج بذاری هزار تا دری بری بارت میکنن. بابا بقران زشته، برم تو یه خونهای بشینم بگم ببخشید که نامزدم با پسرتون عکس انداخته و من اشتباه برداشت کردم.
پوفی کشید و دوباره با دستمال عرقهاش رو پاک کرد.
گوشیش رو درآورد و شمارهای گرفت و من هنوز با اخم نگاهش میکردم. نمیتونستم این حرفارو قبول کنم ولی متاسفانه حق با اون بود. من تا قبل از اینکه برم خارج با همه این چیزها آشنا بودم.حتی یادمه مامانم به تاپ پوشیدنم جلوی یوسف گیر میداد و دوست نداشت من جلوی مرد غریبه یا حتی عموخسرو بدحجاب باشم.
بدحجاب منظورش همون تاپ و شلوارک بود ولی با موهام و تیشرت و شلوار بلندم مشکلی نداشت.
- الو... سلام. ما تازه از خونتون اومدیم بیرون... زنگ نزدن بهت ؟ نه، ولی فکر کنم حلش کردم. توام مرد باش رو حرفی که زدی وایستا... اوکی.
گوشی رو که پایین آورد فهمیدم با امیررضا حرف میزده. پس بگو با هم شرط و شروط گذاشته بودن.
دستمال رو با حرص روی کنسول انداخت و نگاهی به من کرد که بغ کرده و کنج در نشسته بودم.
به سمت غرب حرکت میکرد. جایی که به خونهی مامانم نزدیک نبود و من میدونستم داره منو میبره به خونهی جدیدش.

همون خونهای که بارها اصرارم کرد برم اونجا و با مخالفت شدیدم رو به رو میشد.اما امشب دست و بالم رو بست و باعصبانیتش طوری لبهام رو به
هم چفت کرده بود که نمی تونستم مخالفتی بکنم.
داشتیم به طرف خونهاش میرفتیم. پخش آهنگ رو روشن کرد و چون منو قهر دید صدام زد :
- آتی ؟
جواب ندادم.
- آتی خانوم... الان که داشتی از سر و کولم بالا میرفتیا.
باز هم جواب ندادم.
- نگام کن ببینم.
نگاهش نکردم. دستم رو میون دستش گرفت و کنار گوشم با آهنگ همخونی کرد :
"آهای بذار بپوشمت مثله لباسِ مهمونی تور سپیدی دست یاد
یا مثله رخت زندونی.انگشتای کَشیدتو کش بده تا آخر من بوسهی داغمو بگیر تا که
نیفته از دهن
شراب صد سالهی من وقتشه که بنوشمت وقتشه عریانتر بشم بپوشمت بپوشمت"
خوند و خوند تا لحظهای که دلم رو رام کرد و نگاهش کردم.
صداش اونقدر جذاب بود که ناخواسته به طرفش پیچیدم و لبخند زدم.
"مزمزه کن زمزممو خانوم
یک سره کن هر تکهمو خانوم
بزن بزن زخمه بزن خانوم
ای مرحم زخمای من خانوم

گیتار دل ساز خوشگل خانوم
ای همهام ای زنِ زن خانوم
در بسترم ستاره شو خانوماز سرخوشی فواره شو خانوم
شراب صد ساله ی من وقتشه که بنوشمت
وقتشه عریانتر بشم بپوشمت بپوشمت"
لبخندی زدم و گفتم :
- الان منظورته با منه ؟
شوخی کرد :
- نه با زنِ ابیام.
خندیدم.
"در بسترم ستاره شو خانوم
از سرخوشی فواره شو خانوم
شراب صد ساله ی من وقتشه که بنوشمت وقتشه عریانتر بشم
بپوشمت بپوشمت"
نگاهم توی چشمای شیطونش بود و باهاش همخونی میکردم.
لبخند زدم. دستش رو محکم فشردم و با صدای بلندتری خوندم.
خندید :- ای جونم این خانوم.
دستم رو به طرف صورتش برد و پشت دستم رو عمیق بوسید و
زمزمه کرد :
- خانومم...
- نخورده مستیا.
- تو که پیشم باشی همه دنیارو دارم، بخورم یا نخوردم مسته
مستم.
- دیوونه.
کمی بعد جلوی فروشگاهی ایستاد و گفت :
- پیاده شو یکم هلههوله بخریم... شامم از بیرون سفارش میدیم.

- یه جشنِ دو نفره ؟
با انگشتش روی نوک بینیم زد و معترض گفت :
- یادت باشه تو باید سور میدادیا، مدیر شدی رفت شیرینی هم ندادی.
- قراره خودم شیرینیت بشم امشب.با سرمستی و شیطنت خندید.
پیاده شدیم و با هم رفتیم توی فروشگاه.
برای یه بزم دو نفره هر چی لازم داشتیم خریدیم.
وقتی بیرون میاومدیم ازش پرسیدم :
- بنظرت رابطه آیدا و امیر با هم خوب میشه.
مقل تمام وقتایی که اسم امیرو میآوردم روترش کرد و با اخم گفت :
- من چه بدونم. وظیفهم بود ریدنمو جمع کنم که کردم.
وسط پیاده رو به حرفش بلند خندیدم و گفتم :
- اولین بارت که نیست، یه تیپی سالم نذاشتی.
چپ چپی نگاهم کرد و خریدهارو جا داد توی ماشین و دوباره نشستیم.
- خونهت نسبت به خونهی مامانم اینا یکم دوره.
- پیاده که نمیخواد گز کنه بیاد پیشمون. یه ماشین زیرپاشه استارت بزنه تو خونمونه.- خونمون؟
استارت زد و به راه افتاد. با شک نگاهم کرد و پوزخند ریزی زد.
- چیز دیگهای اسمشه؟
شونهای بالا دادم و خیلی راحت و بدون کنایه گفتم :
- خب اونجا خونهی خودته چرا میگی خونمون.
با ابرویی بالا رفته و نگاهی باریک و خیره زل زد بهم اما جوابم رو توی جملهی سر بسته داد.
- یگم دیگه میرسیم خونه بعد حرف میزنیم.

از پیشنهادش راضی بودم. شاید بهتره در مورد این موضوع مفصل و مفید با هم حرف بزنیم. در مورد ازدواجی که برای هردومون زود بود و بهتر بود قبل از رفتن زیر یه شقف اول خودمون رو پیدا کنیم.
کمی بعد وقتی ریموت ساختمونی رو زد و لنگههای در باز شدن با لبخند به ساختمون سفید مقابلم نگاه کرد. خونهاش آپارتمانیبود و از نمای بیرونی ساحتمون بنظر میرسید یه خونهی شیک و مرتب داشته باشه.
ماشین رو داخل پارکینگ برد و توی جایگاه خودش پارک کرد.
خاموش کرد و گفت :
- پیادهشو.
پیاده شدم. خودش هم پیاده شد و بستههای خرید رو از روی صندلی عقب برداشت.
با هم از پلههای پارکینگ بالا رفتیم و وارد آسانسور شدیم.
درهای آسانسور که بسته شدن با استرس ریزی لبخند زدم.
- لااقل میگفتی قراره بیایم خونهت یه چشم روشنی چیزی میخریدم.
- چشم روشنی ؟
خندید و گفت :
- از تو بهترم چیزی هست؟
لبخندم اوج گرفت و لبم رو زیر دندون گرفتم.نگاهش به سمت لبم رفت و تشر ریزی زد:
- شیطونی نکن.
- وا ! چیکار کردم مگه.
با اخم و کلافگی نگاهش رو به شمارههای آسانسور داد تا زمانیکه توی طبقهی شش ایستاد.

در رو باز کرد و گفت :
- بیا.
رفتم بیرون. برخلاف خونهی قبلش توی این طبقه تک واحده بود و فقط خونهی یوسف قرار داشت.
شاید از اینکه مثل دفعهی قبل یه همسایهی لوس و آویزون گیرش بیاد که پر از خردهشیشه باشه، تنهایی رو ترجیح داده به داشتنِ همسایهی دیوار به دیوار...
در رو با کلید باز کرد و با پا هلش داد رو به داخل و گفت :
- برو تو...دوباره و بیهوا لبخند زدم و رفتم داخل... چون برای اولین بار پامو میذلشتم توی خونهاش و اولین مهمان این خونه خودم بودم با بسماللهی زیر لبی وارد شدم.
این عادت ماما بود که برای ورود به هر خونهای بسمالله میگفت.
کفشام رو که در آوردم یه جفت صندل صورتی جلوی پاهام گذاشت و گفت :
- فکر نکن اینا مال کسیه، از قبل همهچی برات آماده کردم.
نگاهش کردم و باز لبخند زدم.
- مرسی.
لبخندم از سر شوق و خاص بودن امشبمون بود. دوست داشتن وجه مشترک بین منو یوسف بود و دلداگیهامون توی این خلوتها جز اصلیترین بخش دوستداشتنمون بودن.
هر دو بیصبرانه برای این لحظات بیقراری میکردیم. هر چند منکرش میشدیم...به محض اینکه پیچیدم و به قسمت نشیمن رفتم تابلوی خودم
رو روی دیوار پذیرایی بزرگ و نمادار دیدم.
همونی که بهم هدیه داده بود و آخرین بار توی اون خونه جلوی بوفه دست نخورده موند.

یوسف خرت و پرتهارو روی کانتر آشپزخونه گذاشت و از اونجا گفت :
- خوشت اومد؟
نمیدونم منظورش با تابلو بود یا خونهی جدیدش.
من هنوز وقت نکردم خونهاش رو ببینم و فقط چشمم این تابلو رو گرفته بود.
طوری محوش شده بودم که نفهمیدم کی اومد و لحظهای بعد دستاش رو دور شکمم حلقه کرد.
بی اختیار سرم رو به سینهاش تکیه دادم و گفتم :
- از اون شبی که بهم دادیش خاطرهی خوبی ندارم ولی خوشحالم که اینجا میبینمش.گردنم رو بوسید و نفس عمیقی کشید و شالم رو در همون حالت
از دور سرم برداشت و آروم گفت :
- باید همیشه جلو چشمم باشی والا نفسم در نمیاد.
با خوشی لبخند زدم و چشمام رو بستم که دوباره پچپچ زد :
- من باید دوش بگیرم شام چی سفارش بدم ؟
نیمنگاهی به عقب و به صورتش انداختم.
- زیاد نمی تونم بمونم پیشت.
اخم تندی کرد.
- شیش. خرابش نکن، بیا اینجا.
دستم رو گرفت و به سمت اتاقی هدایتم کرد و گفت :
- برو اونجا لباساتو عوض کن. برات لباس خریدم گذاشتم تو کمد، هر چی دوس داری بپوش بعد بیا.
جلوی در ایستادم و گفتم :
- خب اگه مامانم زنگ بزنه چی بهش بگم؟- آتی تو تا فردا پیشمی، نمیذارم بری. حالا هر چی میخوای

بهش بگو.
هینی کشیدم و گفتم :
- دیوونه شدی ؟ بگم نمیام که بیاد اینجا جفتمونو بکُشه.
- از کجا میفهمه خونهم کجاست که یه راست بیاد اینجا. حتی یزدانم نمیدونه خونهی جدیدم کجاست.
- کلِ شهرو زیرو رو میکنه تا پیدامون کنه.
- من نمیدونم آتی یه جوری ماسمالی کن امشب بمونی پیشم.
- نمیشه. چی بهش بگم؟ هر دروغی بگم لو میرم.
- بگو پیش فوژانی.
- زنگ بزنه عموخسرو بعد اون بگه نیستم چی ؟
کمی فکر کرد و بعد گفت :
- خب به زندابیت بگو، اون ناامیدمون نمیکنه. پایه همه چیام هست.
- دایی علیم بفهمه اول میاد تورو میکشه بعد منو.با کلافگی گفت :
- اَح اصلا خودم بهش میگم. تو برو لباساتو عوض کن کاریت نباشه.
بدو رفتم به طرفش که گوشیش رو از جیبش کشیده بود بیرون و میخواست زنگ بزنه. با تعجب نگاهم کرد و گفت :
- ها چیه ؟
- به مامانم زنگ میزنی؟
بیحوصله چشماش رو توی حدقه چرخوند و نگاهی به سقف کرد و گفت :
- من جرات دارم با اون وحشی حرف بزنم !
- پس به کی زنگ میزنی؟
- تو برو لباس عوض کن بعد بیا یکم یخ آماده کن واسه نوشیدنی.
- یوسف ؟

بیتوجه به من شماره گرفت. هنوز اونجا ایستاده بودم و نگاهش میکردم. ثانیهای بعد گفت :- الو ... سلام... مرسی. شما خوبین؟ ای بدنیستیم شکر...
لبم رو گزیدم و با استرس چشم دوخته بودم به لبهاش که بعد از تعارفات معمول گفت :
- زنگ زدم بگم آتی پیش منه...
- هیییییی.
نگاهم کرد و چشمغرهای با اخم رفت و گفت :
- اگه یه وقت آوا سراغشو گرفت سه نشه...
خندید:
- نه اذیتش نمیکنم، یه مهمونی کوچیک و دوستانه داریم خواستم امشب بمونه، مرسی... آره، آره... خودشم راضیه، دمت گرم.
گوشی رو قطع کرد و با نمایش لبخندش و دندونهاش چشمکی زد و ابرویی بالا انداخت.
- اینم از این، حل شد.
- با کی حرف میزدی ؟- رزیتا.
- واقعا ؟
سرش رو تکون داد و دست برد به طرف دکمههای پیرهنش تا اونارو باز کنه و در همونحال جواب داد :
- گفتم که اون پایه ست... یه زمانی به کارِ آوا میومد حالام تو... فردا هم به کارِ آرامش میاد.
خندید و به سمت همون اتاقی رفت که منو راهنمایی کرده بود...
- بیا لباس عوض کن منم برم دوش بگیرم. به مامانت زنگ نزن تا خودم بیام بیرون...
کمی بعد که من توی آشپزخونه بودم و داشتم لیوانها رو روی

میز میذاشتم یوسف تنها با یه شلوارک از توی اتاق بیرون اومد.
عادتهاش رو از بر بودم. میدونستم هیچ علاقهای به پوشش
بالاتنهاش نداره و توی خونهی مامانم به زور اون پوششو تحمل
میکنه و حالا جلوی من که بقول خودش محرمترین آدم دنیا
بودم براش، میتونست اونجوری که راحته لباس تنش کنه.همون لحظه
صدای زنگ در بلند شد. یوسف به طرف آیفون رفت
و به من که مثل ندیدهها داشتم خیره به خودشو عضلاتش نگاه
میکردم چشمکی زد.
دکمهی اف اف رو زد و بلند گفت :
- آتی جان کیف دستیمو از تو اتاق میاری!
شبیه زنهایی که وقتی شوهرشون کاری بهشون میگن لبخندی
از سر ذوق زدم و رفتم تا کاری که گفته انجام بدم.
عادت نداشتم توی کیفش نگاه کنم، نمیدونم چطور شد که
بیهوا لای کیفش رو باز کردم و چشمم افتاد به بستهی کوچیکی
که زرورقش دلم رو آتیش زد.
نگاه ماتم خیره بود بهش و فکری از سرم عبور کرد:
"برای چی اینو با خودش حمل میکنه؟"
حمل میکنه تا اگه وقت ناوقتی کِیسی به تورش افتاد باهاش...
- آتی کجایی پس؟با صداش به خودم اومدم و نفس بلندی کشیدم. اما
شونههام
توی همین یک دقیقه افتاده شدن.
با پاهای لرزون و نامطمئنی به سمت بیرون رفتم.
چشمام روی بالاتنهی برهنه و خالکوبی شدهاش مکث کردن.
هنوزم؟ هنوزم داری از اون کارها میکنی یوسف؟
- چرا ایستادی نگاه میکنی؟ بیا دیگه.
آب دهنم رو قورت دادم و جلو رفتم اما ذهنم و فکر مغشوش

شدهام...
درست مثل دفعهی قبل... وسط این مهمونیِ باارزش و دو نفره...
قلبم یخ زد... دستامم... صدامم و حتی مردمکهام که دیگه
نگاهش نمیکردن.
داشتم در سکوت غذام رو مزهمزه میکردم. نگاه خیره و سنگینش
رو روی خودم احساس میکردم، بدون اینکه بدونه فکرم درگیر
چیه یا چی منو به این حال انداخته پرسید :
- به مامانت زنگ زدی؟هنوز نتونستم اون کلافگی نگاهش رو بعد از باز
کردنِ کیفش از
یاد ببرم. وقتی کیف رو از دستم گرفت و بازش کرد تا پول پیک
رو حساب کنه.
- آتی خانوم با شماما.
چیزی نگفتم و اون نفسش رو بیرون داد...
طولی نکشید دوباره پرسید :
- چرا غذاتو نمیخوری؟ مگه جوجه دوست نداشتی؟
چشمام رو محکم روی هم فشار دادم. حالم خوب نبود و امشب...
- آتی؟
نگاهش نکردم.
- با توام میگم به مامانت زنگ زدی؟
- نه.
- چرا نه ؟
- چون نمیخوام نگرانش کنم. وقتی برگشتم میگم شام با هم
رفتیم بیرون طول کشید.- چی طول کشید؟
تیز زل زدم توی صورتش و جواب دادم :
- شب برمیگردم خونه.
با حرص پوزخندی زد و زیرلب گفت :

- مهمونیای دونفرهمون انگار شگون ندارن.
منم پوزخندی زدم و بیصدا تکهای مرغ به چنگالم زدم و توی دهنم گذاشتم.
طعم زعفرونش مزهی زهرمار میداد. تشر زد :
- درست غذاتو بخور.
انگار منتظر بودم اون چیزی بگه تا قاشق چنگالم رو رها کنم.
- میل ندارم.
- غلط کردی. من میدونم تو چقدر شکمویی. فقط یه جوری بخور که اشتهای منم کور نشه.
تکیه دادم به صندلی و خیره نگاهش کردم و پوزخندی زدم.لیوانی آبی برداشته بود تا سر بکشه اما با این حرکتم لیوان رو
محکم روی میز زد و توپید :
- باز چته آتی؟
نگاه خیرهام تند و غضبناک بود. دستی به صورتش کشید و نالید :
-
بگو چته تا جواب بدم.
حرفی برای گفتن نداشتم. انگار توی صورتش دنبال ردی از خیانت جدیدش میگشتم. مثل رد بوسیدنِ لبهایی یا جایی از لمس شدن و گرمای نفسهایی روی گردن و پوستش...
هنوز رخ سینهاش دلم رو بیتاب و لرزون میکرد و از نگاه کردن بهش اجتناب میکردم.
اون مرد کسی بود که میتونست تمام امیال و احساستم رو به وجد و بیداری در بیاره و بقول خودش ربطی به شناسنامهمون یا محرم شدنمون با آیههای عربی نداشت. دلِ من برای اون میتپید و دلِ اون...
توی ذهنم صدایی بلند گفت "دنبال هرزگی کردن"قلبم انگار از نفس

افتاد. لرزیدم... مثل بچهای که بهش بگن
مادرت فوت کرده و از امشب به بعد کسی نیست لالاییاشو توی گوشِت زمزمه کنه تا راحت بخوابی.
با اینکه مطمئن نبودم از خیانتی که شاید به انجام رسیده باشه یا شایدم نه، اما دیدنِ اون بستهی کوچیک اونقدر به حالم چنگ زده بود که تحمل این فضا و یوسف رو برام سخت میکرد.
بیحرف از پشت میز بلند شدم و با نفسی رفته لب زدم :
- من برمیگردم خونه.
یک آن از پشت میز جست زد و مثل یوزپلنگِ تیزی جلوی راهم سد شد. قدش کمی از خودم بلندتر بود. درواقع من خیلی ازش کوتاهتر نبودم، اما در حدی بود که کمی از پایین به چشماش نگاه کنم.
- کجا ؟
- میخوام برگردم خونه.
- خب اینجا هم که خونهست.موهام رو از روی شونهام عقب زدم. چقدر احمق بودم که برای
لوندی مقابل مردی که مالِ خودم بود و اندازهی تمام دنیا عاشقش بودم یه لباس باز و زیبا پوشیده بودم.
لباسهایی که گفته بود توی کمدشه و برای من خریده...
چند تا تاپ و شلوار گردنی و کوتاه... لباسهای خوابهای سکسی و نیمتنههای کوتاه با شورتکهای فانتزی و من از بین همه یه تاپ و شلوارک بنددار سفیدمشکی پوشیدم.
سفید همیشه پوستم رو خیرهتر نشون میداد و بقول ماما عجیب بهم میومد.
بازوم رو گرفت تا دوباره برم گردونه روی صندلی.
خودم رو از حصار دستش بیرون کشیدم. ناباور لنگه ابرویی بالا

انداخت و پوزخند زد:
- حالت خوبه ؟
دوباره و بلاتکلیف موهام رو عقب زدم.
- میخوام برگردم خونه.- اگه دردت مامانته اصلا اجازهت با من. خودم یه کاریش میکنم.
سرم رو تند به اطراف تکون دادم.
- میخوام برم خونه.
- هی نگو خونه بهش آلرژی گرفتم. داشتیم شاممونو می خوردیم چه مرگت شده یهو؟
نگاهم دوباره روی سینهی پهنش زوم شد و توی دلم گفتم :
"این روزها باز تنِ کیو لمس کردی ؟ با کی خوابیدی؟ این سینه روی سینهی کی قرار گرفته؟"
هر فکر این شکلی می تونست از درون مثل آواری تخریبم کنه.
اما نباید الان فرو میریختم. فقط می خواستم برم بیرون تا هوای تازه استشمام کنم. چیزی غیر از بوی عطر و شامپوی مخصوصش رو...
قدمی جلو اومد و دوباره بازوم رو گرفت. انگار انرژیم داشت تحلیل میرفت که نای حرف زدن نداشتم و حتی نای عقب رفتن.
- آتی بهم بگو چیشده ؟نمیدونست یا خودشو زده بود به اون راه؟
- آتی جان ؟
فقط با زمزمهی ریزی ناله کردم :
- میخوام برم خونه.
سرش رو تکون داد و آروم گفت :
- خیله خب میریم حالا بیا اول یکم آرومت کنم ببینم چی بهم ریختهت کرده.
- هی... هیچی... فقط میخوام برم.

- هییشش.
با دستی که پشت کمرم گذاشت و اون دستش که بازوم رو گرفت برم گردوند و راضیم کرد پشت صندلیم بشینم.
یه لیوان آب ریخت و کنارم گذاشت. دست داغش رو پشت کمرم روی صندلی حس میکردم. کنار گوشم گفت :
- بخور بعد حرف بزن ببینم چی ناراحتت کرده.قلپی از آبِ لیوان خوردم.
اعتماد سخته وقتی مجبور بشی به کسی که یکبار نه دوبار یا شایدم بیشتر بهت ضربه زده اعتماد کنی، اما من به یوسف دوباره اعتماد کردم و نتیجهاش این شد که پنهانی و در خفا ازش رکب بخورم.
اون واقعا نمیتونه از امیال و شهوتش بگذره و من در حال حاضر نمی تونم به ازدواج فکر کنم. این وسط تکلیف عشق چی میشه پس ؟ کدوممون بازنده بودیم ؟ منی که به آرزوهای بلندم فکر میکردم و هنوز از نظر مسئولیت آمادگی بارِ زندگیِ زناشویی رو نداشتم یا اون که بیشتر از منو عشقمون روی هوسش تمرکز داشت؟
بیحواس و سریع از روی صندلی بلند شدم. سرم با چیزی برخورد کرد و تق صدا داد. انگار صدای استخون فک یوسف و برخورد دندونهاش با هم بود. نالهی بلندی کرد :
- چته تو ؟ چرا مثل اسب وحشی یهو رم کردی؟
چشماش رو درشت کرد و اخطار داد:
- داری کفرمو در میاری آتی ؟ چه مرگته؟- بازم داری بِم خیانت میکنی.
اولش مسخ ایستاد و گیج نگاهم کرد اما یهو پق زد زیر خنده و با تمسخر گفت :
- من که حموم بودم چُرت زدی؟
از اینکه همه چی و به مسخره میگیره عصبیم کرد. زدمش کنار

و از پشت میز بیرون اومدم و گفتم:
- آره مسخره کن، بخند، مسخره هم داره، من دارم به پای چی میسوزم به پای...
یهو دستم رو گرفت و به عقب کشیدم که پرت شدم توی سینهی عضلانی و سنگیش.
خندهاش جمع شده و اخم تندی کرده بود. با اخم توپید :
- درست حرف بزن وگرنه زبونتو جور دیگهای وا میکنم.
پوزخند که زدم. سرش رو جلو کشید و با یه حرکت سریع لبم رو گاز ریزی زد که آخم دراومد. کوتاه خندید و فاصلهای گرفت و گفت :- حرف بزن ببینم چته. خواب بد دیدی؟
با عصبلنیت زل زدم توی چشمای گستاخش و البته جام...
اونقدر جانم نرم و داغ بود که حتی با این عصبانیتم نمیخواستم از توی بغل و سینهاش جدا بشم. اینو به کی تقدیم میکنه وقتی خودمو صاحب تک تک این اندامها میدونم ! وقتی سهم منه سرمو بذارم روی این سینه و حین ناز و نوازش و لمسش به صدای تاپ تاپِ قلبش گوش بدم... یا لحظاتی که برای هر دومون مامن آرامش میشدن.
بغضم گلوله شد و به گلوم چسبید. چشماش رو باریک کرد و یکه خورده نالید :
- آتی...
چونهام لرزید. توی اون فاصلهی کم خیره به چشماش لب زدم :
- تو... تو پشتسرم داری چه غلطی میکنی؟
نگاهش یخ بست و با پریشونی گفت :- چیکار میکنم ؟ خب معلومه کار... خیرسرم داره پول جمع
میکنم زندگیمو روبهراه کنم بیام دستتو بگیرم عروسِ این خونه...

مشتی روی سینهاش زدم و با حالی خراب پرسیدم :
- طفره نرو ، جواب منو بده.
- فکر کنم قاتی کردی. این مغزت تاب برداشته حتما... من تو حموم بودم مامانت زنگ زد؟
بی نفس داد زدم :
- خیانتکاریِ تو به مامانم چه ارتباطی داره؟
پوفی کشید و حلقهی دستش رو دور کمرم سفتتر کرد. نفسم بند رفته بود وقتی حرارت نفسش به صورتم خورد.
چشمام رو بستم و با عصبانیت گفتم :
- قول داده بودی، توعه نامرد قول دادی دیگه اذیتم نکنی، دیگه با هیج زنی...
انگشتش رو روی لبهام گذاشت.- سیییییس... بیا بشین...
دوباره دعوتم کرد به نشستن، اما نه نشستم و نه از آغوشم بیرون اومدم. بازوهای برهنهاش رو گرفتم و باز تیز شدم توی چشماش.
- اون زنا چی بهت میدن که ازشون دل نمیکنی؟ واقعا... واقعا بخاطر منه که نمی تونی با من باشی؟
آب دهنش رو قورت داد. چونهام بیشتر لرزید و بازوهاش رو تکون دادم :
- بخاطر من میری با زنای دیگه میخوابی ؟
زمزمه کرد :
- من با کسی رابطه نداشتم.
توی صورتش جیغ زدم :
- داری... تو... تو یه نامردی که هنوزم با زنای دیگه رابطه داری.
باز نفسش رو توی صورتم بیرون داد و کلافه دستاش رو توی صورتش کشید. دیگه دستاش دورِ کمرم نبودن، با این حالفاصلهام رو باهاش کم نکردم و همچنان چسبیده به سینه و تنش

گفتم :
- داری با منو، عشقمون چیکار میکنی یوسف ؟ من به خاطر تو اومدم، به خاطر دوس داشتنم، تو روی مامانم وهمه از عشقت دم زدم بعد تو...
- من خیانت نکردم آتی... سر قولم موندم و تا هر وقت بخوای میمونم.
زدم تخت سینهاش. قدمی به عقب مایل شد. پوزخند زد. انگار از این بازی خوشش اومده بود، چیزی که از نظر اون شاید ولی از نظر من بازی نبود.
- مامانم گفت میخوای بیای خواستگاریم.
سرش رو تکون داد و محکم و جدی گفت :
- آره میخوام... البته تا نظرم عوض نشده این دیوونهبازیارو بذار کنار.
- قرار شد خودتو بهم ثابت کنی.- گالریمو بنامت زدم.
- با یه گالری خرم کردی که بری به کارای کثیفت برسی؟
- کارم کثیفه که می خوام با زنم خلوت کنم ؟!
اشکی از چشمم افتاد، به آنی رنگ صورتش قرمز شد و تهدید کرد :
- یه قطره دیگه اشک بریزی دهنت سرویسه آتی.
- نباید دوباره بهت اعتماد میکردم. این دومین باریه که میام خونهت و میفهمم اشتباه کردم.
برگشتم به عقب، دوباره جست زد و از پشت بازوم رو گرفت. اینبار نه روی صندلی، بلکه منو کشید توی پذیرایی و روی یکی از مبلها نشوندم.
حالم خراب بود. خرابتر از چیزی که بتونم برم بیرون یا از این فضا در برم.

قهرآلود بهم تشر زد :
- از جات جم بخوری خودت میدونیا... میشینی تا من بیام.مگه کدومگوری می خواست بره ؟ اونقدر منو احمق میبینه که با یه زنم گفتن راحت خامم میکنه.
با چشمام دنبالش کردم که غرغرکنان رفت به طرف بارش که گوشهی داخلی آشپزخونه بود و همون اول دیده بودمش.
- معلوم نیست چشه ؟ این خونواده غیر خوشگلی انگار جن دارن، لحظهای میگیرتشون... باید آمار روزهارو بشمارم بدونم مال این کِی میاد سراغش...
اومد و شیشهای رو تق روی میز گذاشت. دوجام رو هم همینطور و زیرسیگاری که کنار جامها گذاشت. بعدم فندک و پاکت سیگار رو و چپ چپی نگاهم کرد.
شیشه رو برداشت و اومد روی کاناپه کنار خودم نشست.
هنوز توی باغ نبودم که دورم چه خبره ، فقط توی اوهام خیانت و لحظاتِ کثیفش بودم که جامی رو مقابل گرفت و کنارم گوشم پچ زد :
- بخور، آرومت میکنه. این جنها هم دست از سرت برمیدارن.بدون اینکه حواسم باشه چی میگه یا به اعصابم مسلط باشم
جام رو از دستش گرفتم و یه نفس سر کشیدم. دهنم مزهی زهر گرفت و تا رسیدنش به معدهام داغم کرد.
خندید و گفت :
- یکم یواشتر... بسلامتی نگفتیم که...
نگاه کردم دیدم جامش هنوز توی دستشه... جام رو محکم روی میز زدم و گفتم :
- پرش کن.
ابرویی بالا انداخت و شیطون و کشدار لب زد:

- چشم.
جام رو دوباره پر کرد و مقابلم گذاشت. باز هم مثل قبل اونو سر کشیدم و حواسم بود که یوسف خیره و مات نگاهم میکنه.
کوبیدمش روی میز، صدام حالا خشدار شده بود :
- دوباره پرش کن.
لبخند نیمهای زد و شیشه رو برداشت و باز هم جامم رو پر کرد.- خودتو خفه نکن. من باهات کار دارما.
پوزخند زدم. نگاهم کرد و گفت :
- اون کارا مال بعدشه، اول میخوام در مورد ازدواجمون حرف بزنم.
زدم روی شونهاش و گفتم :
- خر خوبیام نه ؟
- من هیچ غلطی نکردم آتی.
جوابش باز هم پوزخندم بود.
- بهت که گفتم همه چیو با خودت میخوام، عشق و حال و زندگی رو...
جام رو از دستش کشیدم و دوباره بالا دادم. نفسش رو بیرون داد و آروم گفت :
- تمومش کن دیگه.
جام رو که روی میز گذاشتم و تا خواستم بگم پرش کن با چشمای خشن و تعصبیش خیره شد بهم و غرید :- گفتم تمومش کن.
- تو یه موجود کثیفی، هرچقدرم با من محدودیت داشتی نباید با زنای دیگه...
- اون کاندوم خیلی وقته تو کیفمه.
عقلم لحظهای از کار افتاد ولی وقتی جملهاش رو توی ذهنم تکرار کردم فهمیدم علت عصبانیتم رو از همون اول متوجه شده

ولی به این بازی تن داده.
- اوسکول، با این بچهبازیات ریدی تو مهمونیم.
با اخم نگاهش کردم که گفت :
- بهت گفتم هر وقت ازم شاکی بود باهام حرف بزن، ازم سوال کن بعد بشین قصه بساز، یه ساعته داری سر آش نخورده با من بحث میکنی.
لبهام آویزون شدن و چهرهام نادم.
دستی به موهاش کشید و با حرص زیرلبی زمزمه کرد :- حضرتعباسی دلم میخواد یه کشیده بخوابونم تو گوشِت که اینرفتارارو درآوردی.
لحنم بوی کشداری گرفته بود.
- تو... تو واقعا اون کاندومو...
صداش بی هوا اوج گرفت :
- اون کاندوم همیشه با منه، هر وقت با تو قرار دارم حملش میکنم.
با تعجب گفتم:
- هر وقت با من...
چونهام رو با خشونت گرفت و حرفم رو قطع کرد :
- هر وقتی پیشمی خرابم میکنی، دیوونم میکنی، نمیدونم بعدش چی قراره پیش بیاد، مجبورم همیشه با خودم داشته باشمش.
یکه خورده و ناباور توی چشماش از راست به چپ چرخیدم و گفتم :- یعنی... یعنی امشب میخواستی با من سکس کنی؟
لبش رو زیر دندون گرفت ولی نگاهش... آمیزهای از شرارت، خشم و بیتابیِ سر به فلک کشیده بود.
- کاندومو بخاطر من آوردی؟

باز هم چیزی نگفت و نگاهش توی چشمام هر لحظه سرگشتهتر و خمارتر میشد. شاید به خاطر لحنم بود و شاید دوزاری کج و پوکیدهام که براثر مشروب داشت به نیستی میرفت و بهش آوانس میدادم.
- منو دعوت کردی خونهت تا اولین رابطهمو باهام شریک شی؟
آب دهنش رو با صدا قورت داد و بینفس به لبهام نگاه کرد.
انگشتاش روی چونهام داغِ داغ بودن.
سرم رو جلوتر بردم و توی یکنفسی صورتش لب زدم :
- خاک تو سرت.
جاخورد و سریع چشماش به حالت عادی برگشتن و نوچی زد.
- بیا حقیقتم میگی مثل سگ پاچهتو میگیره...با پام محکم زدم به رونش و غریدم :
- مگه من ایدز دارم که میخواستی به پالونت حفاظ وصل کنی.
خیلیم دلت بخواد.
یهو زد زیر خنده و با خنده و شوخی گفت :
- دلم که از خداشه، ولی از کجا معلوم فرداش نیای بگی حاملهم تا خودتو ببندی به ریشم.
دوباره زدم به پاش. عقبتر رفت و گفت :
- هوی پات نیش داره یواش بزن.
- اگه میگفتی اونو واسه یکی دیگه حمل میکردی بهتر بود تا بگی واسه من آوردی...
- خب دیگه تو آماتوری راهای پیشگیری رو بلد نیستی خودم زحمتشو کشیدم.
باز به رونش زدم داد زد :
- منم زدن بلدما آتی خانوم... یه کاری نکن استفاده بهینه از اون کاندوم داشته باشم.به طرفش رفتم. عملا انتهای کاناپه قرار داشت و

پاهاش رو
کشیده بود طرف من.
پاهاش رو نیشگونی گرفتم و تنم... تنِ لامصبم اونقدر داغ بود که
دلم میخواست ادغام بشم روی تنِ یوسف.
با لحن خمار و کشداری غریدم :
- تو باید افتخار کنی که قراره تجربهی اولم باشی.
با شرارت و خماری پچ زد :
- بیصبرانه منتظر کشفشم.
با کف دستم به پاش زدم و خم شدم به طرفش که گفت :
- واسه همینم زودتر میخوام بیام خواستگاریت ... نفسم برید از
بس خودداری کردم دختر.
لب زیریم رو گزیدم. من چرا خم شدم روش؟
- قبول کن سخته برام...
سرم رو با گیجی تکون دادم که گفت :- همین که همش پیشمی، راحت
بِت دست میزدم، بدنتو
میبینم، میبوسمت، بغلت میکنم اما مجبورم به خاطر یه سری
چیزا پا رو دلم بذارم و چیزی که مال خودمه رو فعلا...
- خودت گفتی اسم و شناسنامه که مهم نیست!
رنگ صورتش پرید و خیره نگاهم کرد. فکر کنم جملهام گویای
هر چیزی بود...
نگاهم تبدارم اونقدر خراب بود که بشه فهمید چه بلایی سرِ
خودم و زنانگیهام برده.
نگاهم از روی صورتش سُر خورد به طرف سینهاش... حرکت تند
قلبش رو میدیدم. خودم رو کمی جلوتر کشیدم.
وسوسهی لمس سینهاش دیوونهکننده بود. مثل خوردن همون
شراب بود برام.

دستم که طرف سینهاش رفت یهو خودش رو عقب کشید و به انتهای مبل چسبید...
نگاهم دوباره برگشت به طرف صورتش و گفتم :- مگه نمیگی واسه من آوردیش.
آب دهنش رو قورت داد. مثل احمقها نگاهم میکرد. انگار نه انگار اون پسر شرور و شیطونی که با خودش کاندوم حمل کرده همین احمق باشه.
هنوزم تمایل زیادی به خوردن مشروب داشتم.
از بیحواسی و گیجیِ اون استفاده کردم و شیشه رو برداشتم و قلپ قلپ سر کشیدم که یهو شیشه رو از دستم قاپید و با حرص تشر زد :
- نخور بیپدر، نخور پدرسگ... خراب میشی الان.
خندیدم :
- فعلا که خراب توام.
توی چشماش براق شدم و صورت رنگ و رو رفتهاش رو دیدم.
- چرا زرد کردی ؟ مگه توام دلت نمیخواست؟ خودت اونو آوردی که با هم...
- بسه.اخم تندی کرد و به اتاق اشاره زد :
- برو لباساتو عوض کن میرسونمت خونه.
ساعد دستش رو گرفتم. از زیر دستم بیرونش کشید و توی چشمام محکم گفت :
- منو هوایی نکن آتی، من به یه مو بندم، میگیری یا واضحتر بگم.
لبم رو گاز گرفتم. نگاهش سریع روی لبم نشست. تخس و عصبی گفت :
- نکن.

- میدونی به جز خودت با هیچ مرد دیگهای نمیخوابم.
دونههای عرق توی یک ثانیه هجوم آوردن روی پیشونیش و صورتش قرمز شد.
سرم رو جلوتر بردم و با لحنِ خمارم ادامه دادم :
- باکرگی من به هیچ مردی جز خودت نمیرسه یوسف...
- لعنت بهت... چرا اون کوفتیو دادم بخوری.چونهاش رو گرفتم. زبری ریشش زیر انگشتای ظریفم حالم رو وخیمتر کرد. پچ زدم :
- حتما باید شرعی زنت بشم که بهم دست بزنی؟
اخمش چی میگفت اون وسط... بیچشمورو من قراره امشب یه شب رویایی برای هردومون بسازم، بعد تو اخم میکنی؟
- من فعلا موقعیت ازدواج ندارم یوسف.
تا نگاهش به جنون رسید و اخمش پررنگتر شد جملهام رو کامل کردم :
- در هر صورت تو از حالا شوهرمی، میتونیم آرزوهامون رو از حالا با هم بسازیم ولی...
نزدیک لبش با دیوونگی و حالیخراب و شوریده زمزمه کردم :
- الان زوده بریم زیر یه سقف...
لبهاش رو بوسیدم... نفسم بند رفت... انگار به جای قلبم صدای طبل و دهل بود توی سینهام، اونم همینطور...با اینکه دستم پشت شونهاش بود اما کوبش تندِ سینهاش رو حس میکردم و نفسهایی که ملتهب و داغ روی صورتم و پشت لبم میخوردن.
اونقدر روش خم شده بودم که مجبور شد روی کاناپه بیفته و من...
رویام به حقیقت پیوست و حالا با تنش مماس بودم. روی همون

سینهای که قلبم با صدای بلندی میگفت :
- مال خودشه.
میون ذائلیِ عقلم اخطارهای مامان و اخم و تخمش و عذاب وجدان خودمم بود ولی اینا چیزی نبودن که منو قانع کنن عقب بکشم.
دستم روی شونههای پهنش و سینهی برهنهاش و صورتش میچرخید و لبهام و زبونم روی لبهاش..
صدای نفسهام بلند و رسا توی گوشش بود و دیوونهوار اونو دعوت کرده بود به کاری که انتهاش میرسید به آرامش و یکی شدنِ تنهامون و گذشتن از تمام دخترانگیهایی که توی اینسالها به امید لمسِ دستها و تنِ یوسف دستنخورده نگهشون
داشته بودم، حتی خودمم به این دنیای مرموز و سربسته کاری نداشتم و همیشه میگفتم به وقتش و حالا وقتش رسیده بود که منو اون...
سرش به آنی عقب کشید و منو با شدت از روی خودش هل داد و نفس زنان گفت :
- نه آتی... الان نه...
پس زده شدم؟ توسط اون؟ اون که به اندازه کافی حسهام رو بیدار کرده بود و برای هر چیزی آماده بودم؟
متعجب خیره شدم بهش که خودش رو عقبتر کشید و نالید :
- الان وقتش نیست... تو مستی، من نمیخوام تو این حال بهت دست بزنم.
من مست بودم ؟ فکر میکرد با همون چند پیکی که بهم داده مست شدم و نمیفهمم دارم چیکار میکنم یا چه خواستهای دارم؟ امکان نداره، من کاملا هوشیارم و میدونم چی ازش میخوام.دوباره به سمتش هجوم بردم و دستام رو دور گردنش حلقه زدم

و صورتم رو پیش بردم برای بوسیدنش اما اون بلند شد و با یه حرکت منو توی بغلش کشید و بلندم کرد.
محکم و سوزان و از نفسبریده اخطار داد :
- با این حال که نمیشه ببرمت خونتون پس برو رو تخت بگیر بخواب تا کار دست جفتمون ندادم.
- من خوابم نمیاد.
محکم گفت :
- میخوابی آتی، باید بخوابی.
- میخوام امشب با تو باشم.
آخی از سر کلافگی و بیچارگی گفت و با دستش که زیر کمرم بود کمرم رو نیشگون محکمی گرفت و از لای دندوناش غرید :
- منو آتیشی نکن دختر، حالم خوب نیست، اینو بفهم احمق.
از لحنش و عز و جزی که میون حرفاش بود خندهام گرفت و زدم زیر خنده.حرکت کرد به سمت اتاق و با عصبانیت گفت :
- خدا لعنتت کنه. چه غلطی کردم آوردمت اینجا.
- مگه نمیخواستی امشب با من باشی.
ایستاد و با خشم و غضب تیز شد توی چشمام.
- میخواستم، اما نه اینجوری، نه الان که مغزت به فنا رفته خودتم نمیفهمی میخوای چیکار کنی. اینجوری نمیخوامت.
- من که مال خودتم.
داشتم دیوونهاش میکردم و خودم اینو میدونستم. چون زانوهاش دیگه رمق نداشتن قدم دیگهای بردارن.
به در تکیه داد و آه کلافهای کشید.
مستاصل و عصبی گفت :
- مال خودمی پس چی فکر کردی، غلط میکنی برا کس دیگهای اینجوری ناز بیای.

گردنش رو به سمت خودم پایین کشیدم و با چشمای خمارم زل زده به چشمای شوریده و تبدارش و از ته دلم لب زدم :- من خیلی دوسِت دارم یوسف. نمیتونی بفهمی چقدر...
دستم رو روی ته ریشش گذاشتم.
- فکر میکنی میتونم جز تو به مرد دیگهای نگاه کنم ؟
ضعیف شده بود، اونقدر ضعف که نفسهاش تند و آتشی به صورتم میخوردن.
دستم رو نوازش روی گونههاش کشیدم و خمار لب زدم :
- عاشق میمیک صورتتم.
بینیش رو لمس کردم و بعد لبهای داغش رو که انگار کل داغیِ بدنش توی لبهاش جمع شده بود.
بیهوا سر انگشتام رو بوسید و من نالیدم :
- لباتم خیلی دوس دارم. همونطور که تو با مشروب و سیگار آروم میشی من با یه بوسه از این لبا.
انگار با همین چند کلمه تمام انرژیش تحلیل رفت که سر خم کرد و با نالهای که توی صورتم بیرون داد لبهام رو بوسید ولیهمش یکی دوثانیه بیشتر زمان نبرد که سرش رو دوباره عقب کشید و با عصبانیت غرید :
- خدا لعنتت کنه آتی... بیا برو بتمرگ دهنمو سرویس کردی.
بردم و روی تخت انداختم. صندل هارو از پام درآورد و زیرلب با خشم و خودخوری غرغر کرد. چشمای خمارم حالا غیر از اون محتاج یه خوابآروم و بیدغدغه هم بودن.
اگه اجازه بده توی آغوشش بخوابم و سرم رو سینهاش بذارم این خواب چی میشه...
لحاف رو روی تنم کشید و گفت :
- الان زود خواب میری.

تا خواست عقب بکشه دستش رو گرفتم، ایستاد و زار و بختبرگشته نگاهم کرد.
- تو نمیای پیشم؟
از ته دل با زاری غرید:
- نه.- من میخوام تو بغل تو بخوابم.
نگاهی به سقف کرد و نفس بلندش توی اتاق پیچید.
- نه آتی نه. بگیر بتمرگ. اَح.
با لحنی که هر لحظه کشدارتر میشد خندیدم و گفتم :
- یادت باشه من بغلتو میخواستم بهم ندادیا.
دستش رو از میون دستم بیرون کشید و با عصبانیت رو ی هوا تکونش داد و بیرون رفت. دوباره خندیدم. هر دومون دیوونه بودیم و دیوونهتر اون بود که موقعیت تاپ به این خوبی رو راحت از دست داد.
چشمام رو محکم روی هم گذاشتم. بینخواب و بیدار چرتکه میناختم که صدای حرف زدنش رو از بیرون اتاق شنیدم.
احتمال میدادم با تلفن حرف میزنه، شاید مامانم یا عمویزدان زنگ زده بودن، کرختتر از اون بودم که درکی از موقعیتم داشته باشم یا گوش تیز کنم بفهمم کیه.اونقدر حالم خراب بود که حتی برام اهمیتی نداشت کجام یا کی
زنگ زده و به آنی خواب سنگین و راحتی در برم گرفت...
صبح با حال سنگین و کرختی از خواب بیدار شدم. سرم درد میکرد و انگار تمام دیشب وسط یه رینگ بودم و حریفم با مشتهای سنگینش به جمجمهام ضربه زده.
پاهام رو که از تخت پایین گذاشتم سرمای زمین به کف پاهام سرایت کرد. چشمام رو بستم و اجازه دادم خنکیش به تمام تنم سرایت کنه.

با اینکه اتاق خنک بود ولی تنم بخاطر زیادهروی دیشب هنوز داغ بود و پرحرارت.
از روی تخت که بلند شدم سرم گیج رفت و دوباره نشستم.
صحنههای دیشب دورو نزدیک از جلوی چشمام عبور میکردن.
با اون رفتاری که دیشب به یوسف نشون دادم حالا روم نمیشد بهش نگاه کنم.
دری توی اتاق قرار داشت که حدس میزدم سرویس باشه.رفتم و دست و صورتم رو شستم. وقتی بیرون اومدم با دقت بیشتری به اتاقش نگاه کردم که انگار برای یه زوج باسلیقه طراحی شده بود.
دکور اتاقش سفید و خاکستری بود. عاشق این ترکیب رنگم.
به دورو اطرافم نگاهی کردم و حولهی تمیزی از توی کمد برداشتم تا صورتم رو خشک کنم.
تخت دونفرهاش با رو تخت خاکستری و قلبهای صورتی ریزی که روش بودن بیشتر از همه چشمام رو به خودش جذب کرد.
دیشب رو روی این تخت گذروندم و بوی نو بودن از تمام وسایل و تخت و روبالشتی توی مشامم میپیچید.
گرسنهام بود و قارقور شکمم اون لحظه مانعم میشد که سِیر بیشتری توی اتاقش داشته باشم.
از در اتاق رفتم بیرون. هنوز سرگیجه داشتم و دهنمم طعم زهر میداد.تا رفتم بیرون یوسف رو دیدم مچالهشده دراز کشیده بود روی کاناپهای که دیشب هردومون نشسته بودیم و من دیوونهبازی درآوردم.
هیچی هم روش نبود و دمای خونه بخاطر روشن بودن اسپلیت اونقدر سرد بود که حدس میزدم تا حالا چاییده باشه.
دیشب خیلی اذیتش کردم و اون بخاطر مست بودنِ من روی

خیلی چیزها پا گذاشت... چیزهایی که دلی بودن و سخت بود توی اون لحظه حرف و خواهشِ دل رو خفه کرد.
اما بخاطر خودداریش ازش ممنون بودم. اون ثابت کرد منو بخاطر خودم میخواد و دلش نمیخواد توی عالم مستی و زمانی که هوش و حواسم سرجای خودش نیست کاری انجام بده که ممکنه بعدش پشیمون بشم.
رفتم کنارش ایستادم. دلم غنج رفت کنارش دراز بکشم. بخاطر من دیشب رو با سختی گذرونده و حتی آغوشش رو به روم باز نکرده، اما حالا که هوشیارم دلم میخواد خودم رو توی آغوشش جا بدم و تنش رو با بوی خوشش نفس بکشم.آروم کنارش دراز کشیدم.
تکونی نخورد، جام خیلی تنگ بود.
تقلاهام باعث شد لحظهای تکون بخوره و لای چشمش رو باز کنه و تا من و لبخندمو دید آهی کشید و نالید :
- دیشب که نذاشتی بخوابم حالام کلهی صبح اومدی اذیت کنی.
کمی عقب رفت تا جای بیشتری برام خالی کنه و دستش رو زیر سرم گذاشت و منو عملا توی آغوشش گرفت و صورتش رو میون موهام و گردنم پنهان کرد.
صورت خودمم چسبیده به گلو و گردنش بود و نبضش رو زیر پوستم احساس میکردم.
- دیشب اذییت کردم؟
نالید :
- اوهوم.
- خیلی؟
- پدرمو درآوردی. تا صبح جون کندم.
گردنش رو بوسیدم.- ببخشید.
یهو سرش رو عقب کشید و گفت :

- جون عزیزت بذار یه ذره بخوابم. دیشب اومدی درد انداختی به جونِ من خودت تا صبح تخت خوابیدی، لااقل بذار منم آروم شم.
- میخوای از تو بغلت پاشم که... اصلا برو رو تختت بخواب.
دوباره سرش رو میون موهام و گردنم فرو برد و منو تنگتر در آغوشش گرفت و گفت :
- نمیخوام بری. همینجوری خوبه دخترِ شیطون.
تنها کاری که کردم بوسهی دیگهای بود روی گردنش. نالهای کرد و بعد پرسید :
- حالت خوبه؟
- آره.
- سردردی چیزی نداری؟
- یخورده دارم. سرگیجه هم داشتم.- الان قهوه دم میکنم بخوری خوب میشی.
با اینکه دستم دور کمرش بود و از دمای سرد بازوهاش فهمیده بودم اینجا براش سرد بوده اما پرسیدم :
- دیشب بدون پتو اینجا خوابیدی سردت نشد؟
خشدار غرید :
- به جهنم. مجبور بودم بچام تا با اون داغی بیام پیش تو، معلوم نبود وسط اون دیوونگی چی قراره پیش بیاد.
یکآن سرش رو عقب کشید و خیرهی خیرهام زل زد بهم.
نگاهش میتونست منو از درون خالی کنه مثل کسی که به غذای خوشمزهاش زل زده و آب دهنش راه میافته. با شک سرم رو تکون دادم که با لحن خمار و خاصی پچ زد :
- الان که حالت خوبه ها ؟ حالا که دیگه مست نیستی.
با مشت ریزی زدم به بازوش. انگار حالا اون بود که به تلافی

دیشب کاملا جدی رفتار میکرد.
- هنوزم دارم میگم اون کاندومو واسه تو آوردم.خندیدم و دستم رو جلوی صورتم گرفتم. دستم رو گرفت و پشت
دستم رو بوسید و گفت:
- قسم میخورم حتی توام به اندازهی من بیتابِ اون لحظه نیستی... تنها دو راه داری، یا به پیشنهاد ازدواجم رضایت بدی و عقد کنیم، یا اینمدلی پیش بریم.
چشمکی زد و پرشورتر گفت :
- در هرصورت مال خودم میشی.
توی چشماش نگاه کردم. حالا که دیشب از سرمون گذشته بود نباید امروز این اتفاق میافتاد.
من برخلاف خواستهی قلبم و چیزی که دیشب دلم میخواست بینمون اتفاق بیفته اما الان و شاید بعدها آمادگی انجامش رو نداشته باشم.
از نظر من شکلگرفتن این رابطه یعنی قبول مسئولیت مشترک، یعنی تندادن به یکی شدن و رابطههای بعد از اون و حس مالکیتی که به قرابت یه مو بهش بند بود.
سرم رو به طرفین تکون دادم. آروم گفت :- یه صبحونه میخوریم بعد که جون گرفتی با هم میریم...
- شاید بهتره رو پیشنهادت فکر کنم.
وقتی مکث کرد و چیزی نگفت ادامه دادم:
- رو پیشنهاد ازدواجت...
خندهی ریزی کرد و من با لحن آرومتری گفتم :
- نه اینکه از رابطه باهات بترسم یا بخوام جا بزنم، اما اگه قراره شروعش کنیم، یواشکی نه.
لبخند عمیقی روی لبش بود و من حرفم روکامل کردم :

- ولی ازت زمان میخوام یوسف، قبلش با خودتم خیلی حرف دارم.
محکمتر بهم چسبید و صورتش رو توی یک سانتی صورتم گرفت و از فاصلهی خیلی کمی به چشمام خیره شد و گفت :
- تو فقط جون بخواه. جونمم به پات میریزم تا بهم بله بدی...
منو رسوند خونهی مامانم و خودش رفت کارخونه.هر چی گفت :
- بریم یه کلپچ بزنیم.
من با نفرت دماغم رو میگرفتم و میگفتم :
- عوق... دوس ندارم، از اسمشم بدم میاد.
وارفته نگاهم کرد و گفت :
- بدسلیقه... برو همون جکوجونورارو بخور اوسکولتر بشی...
با ناراحتی منو رسوند و تذکر داد :
- قرارمون یادت نره آتیخانوم... دیشب دندون رو جیگر گذاشتم بیحرمتی نکردم، اما دیگه از این خبرا نیستا.
قرار شد طی سه ماه زمانی که بهم داده درست فکر کنم و نتیجهی تصمیمگیریم رو در مورد ازدواجمون بهش بگم.
فعلا استرس رویارویی با مامان رو داشتم... در مورد دیشب نمیدونستم با چه جمله ای آرومش کنم که بینمون مشکلی پیش نیاد... دختر سربه هوایی نبودم اما دیشب... همش ناخواسته بود، اما خوشحالم که امروز با وجدان آرومی باهاش برخوردمیکنم. اگه دیشب یوسف رام میشد و بینمون اون اتفاق شکل میگرفت امروز چطوری به صورتِ مامانم نگاه می کردم و باهاش حرف میزدم ؟ درسته زندگی خودمه ولی هنوز برای شکافتنِ این حریم آمادگیشو نداشتم، نه حالایی که تنها دغدغهی مامانم شده.
از هال خونه رفتم داخل. صداهای نالهوار و ریزی از اتاق مامان

میاومد.
نگران شدم و سریع پا تند کردم به طرف اتاقش.
آرامش پیش ماما توی اتاق بود اینو از صحبتاشون فهمیدم و پویا هم که طبق معمول تا لنگ ظهر میخوابید.
به در اتاق که نزدیک شدم صدای نالهوار مامانم به گوشم رسید، یهآن از جایی که ایستادم خجالت کشیدم و به خودم گفتم شاید خودشو شوهرش دارن با هم...
بعد که سروصداهاش بیشتر شد فهمیدم نه، از این خبرها نیست.
فکر میکردم تنهاست و دستم رفت که دستگیره رو پایین بکشم که صدای عمویزدان هم به گوشم رسید :- قربونت برم چیزی نشده که، چرا سر این مسئله بیخودی
حساس شدی.
- یکم نگرانم یزدان... نباید اینجوری میشد.
- خودم کنارتم عزیزم، نگران چیزی هم نباش... خداروشکر آتی و ماما هم که پیشتن.
حالا که عمویزدان پیشش بود پس لزومی نداشت من فالگوش بایستم و به حرفای خصوصیشون گوش بدم.
رفتم به طرف اتاقم، همون لحظه ماما و آرامش دست به دست هم از اتاقم بیرون اومدن.
ماما داشت با آرامش حرف میزد و متوجه من نشده بود.
- سلام.
سرش رو بالا گرفت و با دیدنم لبخند گرمی زد.
- سلام ... اغور بخیر.
- سلام مرسی.
- دیشب نیومدی خونه؟نیمنگاهی به آرامش انداختم و با تردید سرم رو بالا دادم که ریز

خندید و گفت :
- برو سریع لباساتو عوض کن بیا صبحونه بخوریم. شانس آوردی مامانت امروز حالش خوب نیست وگرنه بخاطر دیشب...
ته دلم خالی شد و میون حرفش پریدم :
- مامان چشه ؟
شونهای بالا داد و لبخند پهنتری زد. آرامش دستم رو گرفت و گفت :
- بیا بریم صبونه بخوریم آبجی.
سرم رو با گیجی تکون دادم و خم شدم لپش رو بوسیدم و گفتم :-
تو با ماما برو منم لباس عوض میکنم میام.
صدای باز شدن در اتاق مامان اینا اومد و حس استرس و نگرانیم بیشتر شد.
برگشتم به طرفشون.دستش میون دست عمو یزدان بود و داشتن آروم با هم حرف
میزدن که یهو چشمش به من افتاد و انگار از گوشهاش و کلهاش دود بلند شد.
آب دهنم رو قورت دادم و تا خواستم لب باز کنم و بگم سلام عمویزدان با سر اشاره کرد از اونجا گورمو گم کنم و برم توی اتاق.
منه احمق اما نگاهم به مامان بود که یهو دستش رو از میون دست عمویزدان بیرون کشید و با جیغو سروصدا بطرفم اومد.
- کجا بودی دیشب ها ؟ تو کجا بودی که رزیتا الکی زنگ میزنه میگه پیش اونی!
جست زدم به طرف اتاق.
عمویزدان هم بدو به دنبال مامانم اومد.

- آوا... وایسا، مگه من با تو حرف نزدم.
- ولم کن یزدان، اینو باید درستش کنم، داره دیوونم میکنه... یا من بلد نیستم مادری کنم یا اون خیلی پروعه که هر غلطی دلش میخواد انجام میده. دیشب کدوم گوری بودی آتی؟ماما خیلی آروم تذکر داد :
- آوا مادر...
چشمغرهای رفت و به آرامش اشاره کرد یعنی جلوی اون چیزی نگو.
مامان اما اونقدر عصبی بود که دوباره داد زد :
- من فقط میخوام بفهمم این دختره کجا بوده، چیکار میکرده که الان اومده خونه... یزدان ول کن دستامو...
- شلوغش نکن آوا، تنت داره میلرزه، بیا برو بشین.
- نمیشینم... من چشای برادرتو هم از کاسه در میارم.
مجبور شدم دروغ بگم :
- من پیش اون نبودم که...
یهو خیز برداشت به سمتم... جیغ زدم و خودم رو کشیدم عقب که دستای عمویزدان دور کمر مامان حلقه شدن...
بیتوجه به هشدارهای اون با عصبانیت گفت :- پس کدوم گوری بودی ؟ مگه تو دیشب لباس نپوشیدی گفتی
بهت زنگ زده میخواین بری بیرون ؟
- مامان...
آرامش شلوار مامانم روگرفت :
- آبجیمو دعواش نکن مامانی، پیش عمویوسف بوده...
انگار مامان رو گذاشتن توی روغن و جیلز ولیز میکنه، یهو داد زد :
- از منم خجالت نمیکشی بهم دروغ میگی؟ دیشب تا صبح چه

غلطی میکردی پیش اون پسره ؟
چونهام لرزید و با بغض گفتم :
- بقران هیچی.
عمویزدان- آوا، بیا بشین، داری عصبیم میکنیا.
- این حالِ من بخاطر داداشِ بیشعورِ توعه.
- گل بگیرن داداشِ منو که تو داری پس میفتی...اونقدر عصبی این جمله رو گفت که مامان برای لحظهای نگاهش
کرد و نفسش رو بیرون داد.
عمویزداندستش رو کشید بطرف مبلها و مجبورش کرد روی مبلی بشینه.
بعد نگاهم کرد و رو به من با اخم گفت :
- این قایم موشکبازیا چیه در میارید ؟ اگه دوسش داری خب بگو بیاد خواستگاریت قال قضیه رو بکنه بذاره ما هم به زندگیمون برسیم.
این اولین بار بود که عمویزدان با تشر و اخم باهام حرف میزد.
ناخواسته بغضم بیشتر شد و به مامان نگاه کردم که هنوز دستش میون دست عمویزدان بود و چشماش رو بسته و تکیه داده بود به مبل.
- از یه ور به مامانت میگی نمیخوام باهاش ازدواج کنم، نمیتونم برم زیر یه سقف باهاش، بعد با هم یواشکی میرید مکان قرق میکنید؟
- من نخواستم اون...دستش رو بالا گرفت و محکم گفت :
- حالِ آوا خیلی برام مهمه آتی، تو هم رو تخم چشام جا داری، اما تا وقتی پای اون وسط باشه من حتی داداشِ خودمم نمیشناسم، انقدر رو اعصابِ زنِ من راه نرید... جفتتون دیوونهش کردید.

لب برچیدم و بیاختیار چونهام لرزید. عمو یزدان پوفی کشید و دستش رو محکم به پهلوش زد. نگاهش رفت به طرف دیگهای و محکم گفت :
- با اجازهی شما آخر هفته علی و رزیتارو هم دعوت میکنیم اینجا تا یوسف جلوی همه ازش خواستگاری کنه.
بغضم آب شد و نگاهم رفت به ماما که لبخند ریزی زد و گفت :
- چی بگم... هر چی خودشو مامانش صلاح بدونن.
آرامش پرسید :
- خواستگاری یعنی چی بابا ؟عمویزدان کلافهتر از این بود که بتونه جواب آرام رو بده، لبخند
کذایی زد و سعی کرد دست به سرش کنه :
- تو برو صبحونهتو بخور ماما بهت میگم عزیزم.
عمویزدان- دیگه دعبا نکنین شما هم بیاین...
عمویزدان لبخند واقعیتری زد و گفت :
- میایم قربونت برم برو پیش ماما.
اونا که رفتن دست مامان رو نوازشی داد و گفت :
- توام پاشو بریم صبحونهتو بخور...
- فعلا میل ندارم یزدان.
هنوز اونجا ایستاده بودم و مثل بز نگاهشون میکردم که عمویزدان پیچید و با عصبانیت گفت :
- مثل دشمنا بهم نگاه نکن آتی... هم من هم مامانت از این کشمکشا خسته شدیم... از امروز به بعد تو این خونه سرو صدا بشه آوا بریزه به هم، من گردنِ یوسفو میشکنم.زدم زیر گریه و بدو رفتم توی اتاقم ولی شنیدم که مامان آروم
گفت :
- یزدان !!

عمویزدان- الان آرامشِ تو بیشتر از هر چیزی برام مهمه، فعلا پاشو بریم صبحونهتو بخور، تا بعد با اون کلهپوکم حرف دارم.
تاشب خودم رو حبس کردم توی اتاق و با هیچکس حرف نزدم.
ماما اومد برام غذا آورد ولی مامانم انگار باهام قهر کرده بود که حتی یکبارم در اتاق رو باز نکرد و بیصدا نگاهم کنه.
آرامش با عروسکاش یکی دوباری توی خلوتم اومد و کنار تختم نشست و بازی کرد، کمی وقتم رو باهاش مشغول کردم اما فکرم آروم نمیشد.
حدودادی عصر بود که با پیام یوسف بیشتر بهم ریختم.
" این چه مرگشه مثل گاوِ نرِ وحشی اومده اینجارو گذاشته رو سرش؟ تو خونه خبری بوده، باز آوا سرو صدا راه انداخت؟"تو خونه همه چیز بود، حتی قرار مدار خواستگاری هم بریده شد
و مهم نبود من چه حالیم.
عصبی بودم ولی به مامان حق میدادم ازم دلخور باشه.
شاید از نظر خودم ایرادی نداشته با عشقم خلوت کردم ولی از نظر یه مادر به هیچوجه کارم عقلانی نیست و اون نگران چیزای دیگه هم هست که حتی ماما رو پیشقدم کرده بود از زیر زبونم حرف بکشه تا بفهمه بین منو یوسف اتفاقات دیگهای هم رخ داده یا نه ؟!
سرو صدای مردها که به خونه باز شد فهمیدم هردوشون از سرکار برگشتن.
از همون ابتدای ورودشون عمویزدان با تحکم به یوسف اخطار داد :
- دهنتو میبندی باش بحث نمیکنی... وگرنه زبونتو از حلقومت میکشم بیرون.
یوسف- بکش کنار توام، انگار آسمون موقع گوز کندن زیادی وا

کرده یه دونه آوا از کونش افتاده پایین واس تو.توی اون حال خندهام گرفت و با خنده سرم رو با تاسف تکون
دادم که عمویزدان گفت :
- شعور داشته باشه اون چُسدونی رو انقدر وا نکن داداشِ من.
یوسف- با زنم در بیفتین با زنت در میفتم.
عمویزدان- آره، حالا شد زنت ؟ نه به دار و نه به بار، یهویی...
- سلام بابایی، خوش اومدی...
عمویزدان جملهاش رو ناتموم گذاشت و گرم حرف زدن و خوش بش با آرامش شد.
صدای یوسف رو موقع رد شدنش از کنار اتاقم شنیدم که داشت میرفت به طرف پلهها و با حرص گفت :
- این فسقلم مثل خودش بیشعور و گستاخه، منو قد یه درخت نمیبینه جلوش که حداقل سلام بده.
رفت بالا و کمی بعد لباس پوشیده و دوش گرفته اومد پایین.
مدل پایین اومدنش از پله ها شبیه ورزشکارها و مدلینگهای مشهور بود.نگاهم از پشت پیشخون آشپزخونه به اون بود که چشمش به من
افتاد و با لبخند چشمکی بهم زد.
نزدیکم شد. ناخواسته قصد فرار و گموگور شدن داشتم. اگه پویا نمیومد و بهم نمیگفت مامان گفته بیا میز شامو بچین اصلا از اتاقم بیرون نمیومدم.
مامان هنوز باهام قهر بود و با سرسنگینی فقط یکی در میون جواب عمویزدان یا مامارو میداد.
شلوغی آرامش هم که همیشه توی دست و پاهاش بود.
یوسف اومد کنارم ایستاد و از ظرف میوهها یه گیلاس گذاشت توی دهنش و آروم گفت :

- چطوری ؟
سرم روتکون دادم، یه چشمم به مامان بود که پشت اجاق ایستاده و داشت غذا میکشید و یه چشمم به یوسف.
- خوبم.
- مامانت باز وحشی شده ؟چپچپ نگاهش کردم که خندید و بلند گفت :
- احوال زنداداشِ غرغروی خودم.
مامان که تا الان چشمش به یوسف نیفتاده بود و داشت دیس برنج رو پر میکرد برگشت با غیظ غلیظی شاکی بهش نگاه کرد.
عمویزدان از پشت سر مامان به یوسف اشارهای کرد تا کلکل نکنه باهاش ولی یوسف لاقید شونهای بالا داد و گفت :
- اینجوری نگام نکن زنداداش بزودی فامیل میشیم. افتخار کن که قراره دومادت بشم.
- حالا کی اجازه میده آتنا زنِ تو بشه؟
صدای خشدار پویا بود که بعد از این همه مدت اعتراضش رو جلوی همه به کرسی نشوند.
همه و حتی خودم مات بهش نگاه کردم. یوسف شیشکی زد و با تمسخر گفت :
- سرت تو کار خودت باشه تا بزرگ شی بچه.
پویا- سرم تو کار خودمو خانوادمه، به کار تو که فضولی نکردم.یوسف- کارِ خونوادت به منم مربوط میشه، یکیش زنداداشمه،
یکیشم قراره زنم بشه، تو چی میگی ها ؟ هر وقت اسمتو آوردن بعد بیا وسط بگو منم هستم.
پویا جلو اومد و با غدی بیشتری سینه سپر کرد و گفت :
- من اجازه نمیدم خواهرم زنِ توعه...
یهو یوسف روی سینهاش زد که پویا قدمی به عقب رفت و یوسف

محکم گفت:
- شاخ نشو واسه من بچه، هم قدوقوارهم نیستی بات بحث کنم، خواهرتم نیاز به وکیل وصی نداره.
مامان- یزدان !
یزدان رو به ماما آروم گفت :
- بیزحمت شما آوارو ببرید تو اتاق تا من...
مامان- من برم تو اتاق تا اینا بزنن سر همو بشکنن !!
عمویزدان یهو صداش رو بالا برد :- چیکار کنم پس ؟ تو فقط حرف بزن بگو من چه غلطی بکنم
که همونو انجام بدم.
برگشت و خشدار و عصبی رو به یوسف گفت :
- مگه به تو نگفتم اومدی خونه جاروجنجال راه ننداز؟
- دعوا ندارم که دارم در مورد ازدواجم با دختر این خونه حرف میزنم، این الف بچه چرا خودشو دخالت میده؟
پوزخندی زد و زیر لب غرغر کرد :
- زکی، مارو ببین چقدر خار شدیم که یکی همقد و قواره چیزمون واسه زندگیمون نظر میده.
عمویزدان- یوسف !!
یوسف محکم غرید :
- تو چی میگی این وسط؟ زنت حالش خوب نیست بگو به جای بحث کردن بره تو اتاق استراحت کنه. والا قدیما ما مریض میدیدم دراز به دراز لش میشد تو خونه نه حرف میزد، نه تکون میخورد، نه سروصدا راه مینداخت، به زور سیسی بهش سوپمیدادن... این مریضه؟ مثل هُدهُد سرِ مارو خورد، ول کن
زندگیمون نیست، فقط یه دختر میخواد شوهر بده انقدر مستبده، اگه یه حکومت دستش بود چیکار میکرد ؟

ماما با عصبانیت گفت :
- اصلا من دخترمو به تو شوهر نمیدم.
یوسف- دخترت خودش زبون داره میدونه به کی میخواد شوهر کنه. غیر منم کس دیگهای رو نمیخواد.
مامان با خشم و خودخوری نگاهم کرد. هنوزم فکر میکرد دیشب بین منو یوسف یه چیزایی اتفاق افتاده، چیزایی که هر مادری دخترش رو توی مجردی ازشون منع میکرد ولی با این خیالات...
یوسف جلوی من گارد گرفت و گفت :
- به این بیزبون چیکار داری مثل شِمر نگاش می کنی، حرفی داری با من بزن.
عمویزدان کلافه دستی به موهاش کشید و غرید:
- یوسف چاک دهنتو نبندی برات میبندمش.با ترس خیره شدم به هردوبرادر و دیدم ماما آرامش رو بغل کرد
و زودتر از اونجا دور شدن. آرامش از توی بغلش پا پا میکرد اونجا بمونه، ولی ماما یه چیزی توی گوشش گفت که هردو با هم رفتن به سمت اتاق آرامش.
یوسف اونلحظه داشت در جواب عمویزدان میگفت :
- من با تو حرفی ندارم. امروز به اندازه کافی تو کارخونه به خوردم دادی.
مامان رنجور و دلخور بهش گفت :
- بهم گفتی بیحرمتی نمیکنی اما دیشب دخترمو...
پویا هم این وسط برام شاخ شد.
- آتی تو دیشب کجا بودی ؟
یکآن کفر عمویزدان در اومد و داد زد :
- بسه دیگه. یه بار به همتون گفتم تو این خونه بحث نباشه.
نگاه مکدری به مامان کرد و گفت :- تو مگه حالت خوب نبود، واسه چی

بحث راه میندازی؟ از
دیشب مخ منو خوردی هی آتی، هی یوسف، بهت گفتم هر چه زودتر شوهرش بده به این داداشِ بیشعورِ من برن سر خونه زندگیشون بذارن ما هم به زندگیمونو برسیم.
مامان با چونهی لرزونی لب برچید.
- اون بچهمه یزدان.
- بچه که بچه، از روزی که عقد کردیم تا الان هی گفتی آتی.آتی.آتی... آتی بزرگ شد، داره میره سر خونه زندگیش تو هنوز دست از این حساسیتات برنداشتی... بابا منم آدمم... تو خودتم حالت خوب نیست، دکتر یه لیست بلند بالا داده که فقط بشینی نگاش کنی؟
نگران مامان بودم. مگه چه مریضی داشت که عمویزدان اینجوری خسته و پریشون شده بود. برای چی رفته دکتر ؟ خدایا...منی که رفیق مامانم بودم اینقدر ازش دور شدم که بهم نگفته چه مشکلی داره؟اشکی از چشم مامان پایین افتاد و همین عمویزدان رو پریشونتر کرد.
دستش رو گرفت و عصبی لب زد :
- گریه نکن آوا...
مامان بدتر بغض کرد و نالید :
- یزدان...
عمویزدان با تمام وجود نعره زد :
- گریه نکن والا دهنِ یوسفو سرویس میکنم.
خودداری مامان شکست و با همین حرف بی هوا گریهی بلندش رو رها کرد و از کنار هممون گذشت و به طرف اتاقش رفت.
اما میونهی راه یهو سرش گیج رفت. من جیغ کشیدم و یوسف پا تند کرد بطرفش و تا خواست بیفته دستاش رو دور کمرش

گرفت و گفت :
- گرفتمت، چیزی نیست، بیا بشین.
به مامان کمک کرد بشینه روی مبل و رو به من گفت :- یه لیوان آب بیار آتی.
رفنم توی آشپزخونه تا آب بیارم پویا با یه نفرت عمیقی نگاهم کرد. پس بگو چپیدن توی اتاقش بخاطر خواب نبود، بخاطر نفرتش از من بوده که دیشب به خونه برنگشته بودم.
حق داشتن ولی از نظر خودم داشتن بهم زور میگفتن. من کار خطایی نکرده بودم، یوسفم بیحرمتی نکرده بود، نگاهای سنگینشون و رفتارهای قهرآلودشون اذیتم میکرد.
از یه طرف نگران مامان بودم که با اون سنگینی بغض کرده بودم.
یوسف با عجله اومد و گفت :
- پس چیشد آب ؟
با پشت دست اشکام رو پاک کردم و گفتم :
- دارم میام.
برگشتم و نگاه تندش رو به پویا دیدم که جلوی قاب آشپزخونه ایستاده بود.- این رفتارتو بذار کنار بچه، ما همه اهل یه خونهایم، به همدیگه
بیحرمتی نمیکنیم، حالیته چی میگم؟
تنهاشون گذاشتم و رفتم به طرف مامان.
عمویزدان و ماما هم پیشش بودن.
عمویزدان داشت با حالت عصبی و جلیزولیزی میگفت :
- زبونم مو درآورد از بس باهات حرف زدم، صبح میسازمت شب دوباره همون میشی.
لیوان رو به دستش دادم. نگرانی از سروروش میبارید. آروم گفت :
-

آواعزیزم، یکم آب بخور... بهتری؟
مامان چند قلپی خورد و سرش رو تکون داد و گفت :
- خوبم.
یوسف- جریان چیه اینقدر موذیبازی در میارین؟
عمویزدان- به تو ربطی نداره... آوا... پاشو عزیزم، پاشو کمکت کنم بریم تو اتاق یکم استراحت کن.مامان نالید :
- من خوبم یزدان، فقط یخورده سرم گیج رفت.
اشکای مامان رو از روی گونهاش پاک کرد و موهاش رو عقب زد و بیتاب روی سرش رو بوسید و گفت :
- بریم دکتر ؟
مامان- چیزیم نیست، واس چی برم.
آرامش- بابایی مامانی خیلی مریض شده؟
مامان لبخند بی جونی زد و عمویزدان آروم گفت :
- نه دخترم زود خوب میشه... فقط یکم ضعف داره.
ماما گفت :
- دورشو خلوت کنیم دوباره نفسش برگرده، ببرش تو اتاق یکم استراحت کنه یزدان.
- الان میبرمش ماما.
ماما دست آرامش رو گرفت و برای پرت کردن حواسش گفت :- بیا منو دخترم بریم غذاهارو بکشیم تا بقیه هم بیان.
آرامش- پس مامانم چی؟
ماما- اونم الان میاد قربونت برم. مگه تو نمیخواستی شام بکشی واسه بابات؟
با این حرفای گولزنک آرام رو برد توی آشپزخونه.
فضا تنگ شده بود برام، خصوصا با نگاهای سنگین و معنادار پویا.
مامان در حین بلند شدن به کمک عمویزدان، زیر چشمی به من

نگاه کرد. ولی هیچی نگفت و با هم به سمت اتاقشون رفتن.
وقتی دور شدن یوسف با غیظ زیر لب گفت :
- لجبازِ زبون نفهم... ناموسا تخم تورو چطوری کاشتن. با دعوا مرّافه؟
برگشت به طرف من و با ناامیدی نفسی کشید و گفت :
- زِرزراش به درد خودش میخورن. آخر هفته میام خواستگاریت این موضوع روتموم میکنیم. خسته شدم از این غرغراش.رفت بالا و کمی بعد لباس پوشیده اومد پایین و بدون اینکه به آشپزخونه و میز شام نگاهی بندازه سوییچش رو برداشت و گفت :
- بیرون یه چیزی میخورم. فعلا جلو چشمش نباشم بهتره.
نگاه تخسی هم به پویا انداخت و با عصبانیت در رو محکم بست.
اون رور جمعه بود. جمعهی آخر هفتهای که عمویزدان تاکید کرده بود یوسف بیاد خواستگاریم.
یوسف از اون شبی که از خونه رفت تا امروز سروکلهاش پیدا نشد... اما صبح زود اومد و به قولی با خوشحالی و کمی هم استرس به مامانم که سرسنگین نگاهش میکرد گفت :
- اومدم یه مقدار از وسیلههامو جمع کنم.
بیسروصدا و بیحرف رفت بالا توی اتاقش و کمی از وسیلههاش رو جمع کرد و وقتی پایین میاومد آروم به من که نشسته بودم و با آرامش بازی می کردم گفت :- امشب دیگه حل میشه... استرس نداشته باشیا... به این فکر
کن که قراره واسه همیشه مال هم بشیم.
لبخند گرمی هم ضمیمهی حرفاش کرد و مطمئن پلکهاش رو به هم فشرد.
وقتی رفت من هنوز داشتم جملهاش رو هضم میکردم... همیشه

از تصمیمات یهویی بیزار بودم و خاطرهی اون روزی رو برام تداعی میکرد که مامان به زور منو فرستاد آلمان.
چشمام رو محکم بستم. دلم میخواست بیشتر در مورد زندگیم و ازدواجم فکر کنم و سر یه زمانِ مناسب تصمیمم رو به یوسف بگم تا اون بیاد خواستگاریم... نه اینجوری که نظر همه لحاظ بود الا خودم...
انگار باری بودم روی دوشِ همه که میخواستن هر چه زودتر سنگینش رو زمین بذارن و منو از سر راهشون کنار بزنن.
حتی متوجه بودم که شرایط یوسف هم فعلا مساعد نیست ولی مجبوره بخاطر خوابوندنِ این قائله با سازوسورِ این مجلس راه بیاد...اوضاع خونمون به خاطر این خواستگاری یهویی یه جورایی قاراشمیش شده بود.
همه با هم قهر بودن. کمتر حرف میزدیم، کمتر جلوی همدیگه آفتابی میشدیم، دیروز هم که با پویا بحثم شد. بخاطر مامان کوتاه اومدم و رفتم توی اتاقم و با گریه خودم رو تخلیه کردم. به من میگفت :
- حق ندارم با یوسف ازدواج کنم. گفت دختر بدی هستم. با اون پسره (یوسف) یواشکی قرار میذارم و آبروی همه رو بردم...
همه برام حق تعیین میکردن، مادرم، برادرم، پدرخوندهام، آدمای بیرون، جامعه، حکومت، همه و همه و من خودم هیچ حقی در قبال زندگیم نداشتم.
مامان هم که ناراحتی و صدای گریههام رو شنید رفت بالا تا با پویا حرف بزنه، نمیدونم توی بحثشون چی بهش گفت که پویا به حالت قهر ول کرد رفت خونهی ماما و هنوز برنگشته بود.
شبیه دخترهایی که ذوق خواستگار اومدن رو داشته باشن نبودم، ذوق داشتم ولی اخم و تخم مامان دلزدهام کرده بود.یوسف جونم بود و

مامان نمیخواست بفهمه چقدر دوسش دارم
که بودن کنار اون رو به هر چیزی ترجیح میدم.
از اون شب تا الان باهام حرف نمیزد و بخاطر اعصابش این چند روز اونقدر بالا آورده بود که از نگرانی دلم میخواست خودمو یه جایی گمو گور کنم.
حتما علتش من بودم، دیدنم مثل خوره بود براش و داشت آزارش میداد. ازدواجمم که قوز بالا قوز شده بود.
خوشحالم که عمویزدان تمام این مدت موند توی خونه و کارو کارخونه رو ول کرده بود و چسبیده بود به مامان و هر بار که مامان رو توی این وضعیت میدید با نگرانی براش شربت آماده میکرد، شونههاش رو میمالید، میبوسیدش، باهاش حرف میزد و بعدم زمان کافی برای استراحتش فراهم میکرد و تا حد امکان خونه رو در حالت آرامش و سکون نگه میداشت.
امروز اما یکم بهتر بود و امیدوار بودم استرسِ من به اون سرایت نکنه تا دوباره حالش بد بشه.خودشو آرامش مشغول آبپاشی به گلدونها بودن و مامان
قصههای دوستداشتنی گلهارو براش تعریف میکرد و از علاقهی زیادی که به گلها داشت.
حواسم لحظهای از مامان پرت شد و نگاهم رفت به ماما که به ظاهر مشغول کتاب خوندن بود ولی میدونستم تمام فکرش درگیر منو امشبه.
از جا بلند شدم و رفتم کنارش نشستم. عمو یزدان هم مشغول حرف زدن با گوشیش روی پلهی اول راه پلهنشسته بود.
ماما کتاب رو بست و نگاهم کرد. چهرهاش تکیدهتر از قبل بود، ولی زیباییش هنوزم خاص و جذاب بود.
بیماری هم نتونست با اون عظمتش زیبایی و ظرافت مامای

عزیزم رو ازش بگیره.
بهم لبخند زد :
- استرس داری ؟
سرم رو تکون دادم.- اوهوم.
- یوسف که غریبه نیست مادر. پسر همین خونهست، تو هم دختر همین خونهای.
- بخاطر مامان نگرانم. نمیبینی حالشو...
ماما لبخندی زد و گفت :
- نگرانش نباش بیشتر از تو یوسفو دوس داره، اگه سختگیری میکنه میخواد ازش یه مرد بسازه، میخواد یه کاری کنه یوسف به خودش بیاد.
نگاهم کرد و با لبخندش اضافه کرد :
- بچهی آدم حکم جونِ آدمو داره، میخواد بسپارتت دست یه نفر دیگه، باید به اون یه نفر اعتماد کنه یا نه ؟
- به نظر شما یوسف مورد اعتماده؟
مامان خندید و دستم رو میون دستش روی کتاب گرفت و گفت :- من از کار جوونا چیزی سر در نمیارم ولی میدونم این بچه یکم شیطون و سربههواست، مامانتم به این خاطر میترسه، ایشالا برید تو زندگی همه چی درست میشه دختر قشنگم.
ناخواسته یاد جملهی نازخاتون افتادم که دیروز موقع دردودل کردن بهم گفت :
- وقتی رفتید تو زندگی همه چی درست میشه آتناجان. مامانتم خوبیتو میخواد که نگرانه، والا کی دوس نداره بچهاشو خوشبخت ببینه؟
دیروز اونقدر دلمگرفته بود که هوای خونه آزارم میداد و رفتم آسایشگاه و دو ساعت با نازخاتون خلوت کردم.

بعد از همه اینا وقتی ازم پرسید تونستم پسراش رو پیدا کنم یا نه، بهش گفتم :
- با سردار ارتباط گرفتم اما هنوز جوابمو نداده.
بیچاره اونقدر خوشحال شده بود که اگه فضای بیرون رو در اختیار داشت قطعا منو به یه شام خوشمزه دعوت میکرد.ازم خواست هر وقت خبری شد بهش اطلاع بدم... لپتاپم رو
امروز چک نکردم ببینم سردار جوابم رو داده یا نه.آخرین بار دیشب قبل از خواب بود.
مامارو با کتابش تنها گذاشتم و رفتم توی اتاق...
من عاشق لبخندهای نازخاتون بودم، دیروز که به روم خندید انگار خدارو توی لبخندش دیده بودم که حس سبکی شبیه بال زدنِ پرندهها از روی شونههام رها شد...
لبخَند اون ارزش داشت به هر کاری که پشتش یه سختیِ بزرگ باشه.
رمز رو زدم " "badboy a goodgirlچه ترکیب با مزهای بودیم منو یوسف.
قبلا رمز لپتاپم badboyبود و در ادامهش تاریخ تولدم، اما وقتی توی ویلا بهم گفت " پسرِبد و دخترِ خوب" رمزش رو برای همیشه عوض کردم.
تایپ کردم و صفحه باز شد...وارد فیسبوک شدم و میلباکسم رو چک کردم. نقطهی قرمز
رنگی ته دلم رو خالی کرد... از خوشحالی بود، چون سردار جوابم رو داده بود.
بیطاقت پیام رو باز کردم و اون به انگلیسی برام نوشته بود.
"سلام خانم آتنا، خوشحالم از آشناییتون. با من کاری داشتید؟"
ساعت ارسال پیامش برای الان بود. خداروشکر هنوز آنلاین بود.

سریع براش نوشتم.
" من از دوستان مادرتون هستم... ازم خواستن با شما تماس بگیرم"
خواستم یه طعنه هم بهش بندازم ولی دیدم کارم درست نیست، من از دور بودنِ این آدم چیزی نمیدونستم و شاید دلیلی خاصی داشته که تمام این مدت از مادرش دور بوده.
فرستاد:
" اوه مامی"با تعجب به پیامش خیره شدم. همین ؟ بعد این همه سال اوه
مامی؟
خواستم جملهی دیگهای تایپ کنم که دوباره نوشت :
" حال مادرم چطوره خانم آتنا؟
بعد از این همه مدت انتظار داشت چه حالی از مادرش بدم ؟ باید مینوشتم نازخاتون چقدر از دستتون دلخوره وشما با دوریتون چی بلایی سرش آوردین.
مکثم روی دکمهها زیاد شد چون پیام بعدیش زود به دستم رسید.
"خیلی متاسفم که نمیتونم از نزدیک مادرمو ببینم. دلم براش تنگ شده و توی این چندسال محال بود یه روز یاد شربتهای بهارنارنج و کلوچهی خونگیش نیفتم... از همه بیشتر دلم بوی خودش رو میخواد"
با خوندنِ این پیام بی اختیار بغض کردم و زل زدم به اون کلمات آخری که نوشته بود دلتنگ بوی مادرشه... این سوال مغزم رو جویید و تایپ کردم :- پس چرا تو این سالها نیومدین دیدنش ؟
قبل از اینکه ارسالش کنم پیام بعدی اون به دستم رسید و دستم دیگه روی سِند نرفت.

"نمیتونم بیام دیدنش، ازتون خواهش میکنم به مادرم نگید، ولی متاسفانه من ممنوع ورودم، نمیتونم برگردم ایران، اگه بیام آیندهی خومو خانوادهمو میسوزنم، به مادرم نگید خانم آتنا، فقط مراقبش باشید و به جای من باهاش وقت بگذرونید."
با تعجب بیشتری اینبار به پیامش خیره شدم. اگه بقول خودش این نمیتونه بیاد چرا اون یکی برادرش نیومد؟ تمام این سالها !!
من در مورد این دومرد چیزی نمیدونم ولی به همین اندازه میدونم که اونا مادر مریضشون رو تنها گذاشتن و سالهاست حتی در حد یک تماسم باهاش حرف نزدن و سراغش رو نگرفتن.
انگار با هر فکری که به سرم خطور میکرد اون می تونست پیش رو بگیره و جوالش رو سریع بفرسته.
اینبار برام فرستاد :"در یه زمان مناسب به این شماره تماس بگیرید تا من با مادرم
حرف بزنم"
شمارهای برام فرستاد... حداقل از این طریق می تونستیم بفهمیم موضوع ممنوع ورود بودنش برای چیه و چرا هر دو برادر تا الان به دیدن مادرشون نیومدن ...
اینجوری نازخاتون هم خوشحال میشه و میتونه با پسرش حرف بزنه.
حتی اگه نفهمه حالاحالاها قرار نیست دلتنگیاش تموم بشن و پسرهاش رو با خیال راحت به آغوش بکشه و دوباره بوشون کنه.
بالاخره شب فرا رسید. دایی علی و خاله رزیتا هم اومده بودن.
قرار شد اول مراسم خواستگاری انجام بشه بعد شام نامزدی رو از بیرون سفارش بدیم.
عمویزدان بقدری خوشحال بود که انگار داره برای پسرش

خواستگاری میکنه... البته برای منم خوشحال بود چون میدونست خواستهی قلبی منم هست. وقتی داشتم آمادهمیشدم اومد توی اتاق و با لبخند منو کشید توی بغلش و روی سرم رو بوسید و گفت :

- خدا میدونه بیشتر از یوسف بفکر خوشبختیِ توام. اگه چیزی گفتم که ناراحتت کردم ازت معذرت میخوام.

تک تک اعضای خانوادهم جونم بودن. مگه میشه آدم از خانوادهی خودش ناراحت بشه !!

سرم رو تکون دادم و با بغضی که به زور قورتش داده بودم گفتم :

-

ناراحت نیستم.

عمویزدان کمی بعد بیرون رفت و وقتی کاملا آماده شدم مامان اومد توی اتاقم.

تا پا گذاشت داخل پیفپیفی کرد و یه دستش رو روی هوا تکون داد و با اون یکی دستش بینیش رو فشار داد و گفت :

- چقدر ادکلن زدی آتی... خفه شدم.تک سرفهای هم کرد. تا همین الان دراز کشیده بود توی اتاقش.

از این مامانِ پرشور و زرنگم اینقدر خوابیدن بعید بنظر میرسید ولی باز به خودم لعنت فرستادم که من باعث اعصاب ناآرومش شدم و حالِ افسردهاش بخاطر منه و حتی حاضر نبود بروز بده چه بلایی سرش آوردم.

نگاهم کرد و لبخند نمنمک روی لبهاش پهن شد و گفت :

- خیلی خوشگل شدی عزیزم.

در جوابش لبخندم تلخ بود. با اینکه اون قهرش رو کنار گذاشته بود و اومده بود توی اتاق تا با من حرف بزنه اما حالا من بودم که با بغض سنگین و تلخی نگاهش میکردم.

یکآن جلو اومد و محکم بغلم کرد. بوسیدم و با عشق خالصانهای گفت :
- قلبِ مامان... نفسِ مامان، چطوری دلم بیاد تورو شوهر بدم آخه...تو شیشهی عمر منی.
بغضم اون لحظه آب شد و توی بغلش زار زدم... سریع اشکای خودش رو پاک کرد و گفت :- وای نه گریه نکن الان آرایشت خراب میشه دخترم.
با صدای لرزومی گفتم :
- اشکال نداره.
دو طرف بازوهام رو گرفت و با چشمای خیسش توی صورتم نگاه کرد، نگاه کرد و بعد با لبخند گفت :
- نمیخوای ببرمت آرایشگاه؟
خندهی ریزی کردم :
- نه بابا... هردومون که اهل این خونهایم، دفعهی اولمونم نیست میخوایم همو ببینیم.
حس کردم سریع ذهنش رفت به طرف دیشب. سعی کردم در مورد دیشب براش توضیح بدم تا خیالش راحت بشه.
- مامان من...منو یوسف دیشب...
- ولش کن دیگه...
دستش رو گرفتم و بیطاقت گفتم :- به جونِ ماما، به جونِ آرامش منو یوسف تا الان هیچ کار بدی
نکردیم.
باور نکرد، برای همین نگاهشو به طرف دیگهای کشیدو زیرلب گفت :
- زندگی خودته.
- تو مامانمی میخوام خیالتو راحت کنم نه من بیحرمتی کردم

نه اون... بخدا هیچوقت پا به حریمم نذاشته مامان.
با تعجب بهم زل زد که گفتم :
- میگه هر غلطیم کردم واسه این بود که نمیتونستم به تو نزدیک بشم. به حرمت تو هیچوقت پا از پا خطا نکرده.
- من ؟
سرم رو تکون دادم. نگاهش گرم شد... آرومتر گفتم :
- البته خودمم هستا... چون دوس نداشته فعلا منو بکشونه تو این فازا...
لبخندش پهنتر شد و گفت :- من این دیوونهرو به اندازهی تو نمیشناسم... فقط تو و یزدان
دارین تاییدش میکنین، اما امیدوارم هردوتون پشیمونم نکنین... زندگی با اما و اگر نمیشه آتی جان، دوس ندارم یه روزی درگیر این اما و اگرا بشی.
کسی در اتاق رو باز کرد. خالهرزیتا بود. از لای در با خنده و شوخی گفت :
- مادر و دختر خلوت کردین.
نگاه شیطونی به من انداخت و شیرین اخمکرد :
- یه بار جور مامانتو کشیدم حالا هم تو... دندهم نرم جور میکشم تا وقت این فسقلی هم برسه.
منو مامان خندیدیم. آرامش با یه لباس پفکی صورتی توی بغلش بود. هر دو اومدن داخل و خاله رزیتا روبه مامان گفت :
- تو چرا اینقدر زردآب میاری بالا، چته ؟ نکنه بازم...
مامان سریع لبش رو گزید و گفت :- چیزی نیست. وقتی استرس دارم اینجوری میشم، رنگ و روم
و معدهم میریزه بهم.
رزیتا به طعنه گفت :

- خدا کنه تو راست گفته باشی... این موسموس کردنای یزدانم اصلا غیرعادی نیست.
تو باغ حرفاشون نبودم که منظورش رو بفهمم. ولی بهترین موقعیت بود که ازش بپرسم :
- راستی مامان چرا رفتی دکتر؟ مشکلت چی بود؟
مامان نیم نگاهی به رزیتا انداخت و لبش رو گاز گرفت. دستای آرامش به سمتش کشیده شده بودن و نق میزد تا مامان بغلش کنه. سروصداش روی مخمون بود مامان هم با تشر گفت :
- نمیتونم بغلت کنم. کمرم درد میگیره مامانجان. مگه بابا نگفت هر وقت بغل خواستی به خودم بگو.
آرامش دوباره نقنقی زد.
- میخوام بیام تو بغلِ خودت.مامان خیلی واضح از زیر جواب دادن به من در رفت و داد زد :
- یزدان بیا یکم آرامش رو بغل کن بهونهی منو میگیره.
آرامش دوباره نق زد:
- بابا نه، خودتو میخوام مامانی.
عمویزدان سریع جلوی در اومد و گفت :
- جان آوا ؟
مامان- یکم آرامشو بغل کن باز به من گفت بغل.
رزیتا خیلی ریز زمزمه کرد :
- غلط نکنم این دوتا یه چیزیشون هست.
نگاهمون رفت به طرفشون که عمویزدان گونهی مامان رو بوسید و گفت :
- چشم.... تو فقط برو بشین آرام با من...
مامان نگاه خجولی به ما انداخت و با لبخند ریزی گفت :
- کارتون که تموم شد بعد بیاین.از اتاق بیرون رفت. عمویزدان بطرفمون

اومد و دستاش رو برای
آرامش باز کرد :
- آرام بیا ببینم بابایی... زود بپر تو بغلم.
خاله رزیتا آرامش رو پایین گذاشت و آرامش با غر گفت :
- چرا مامان دیگه بغلم نمیکنه ؟
رزیتا هم با پرویی گفت :
- آره واقعا این سوال منم هست.
عمویزدان خندید و با شیطنت و چشمک ریزی آرامش رو به بغل گرفت و گفت :
- دلیل خاصی نداره. آرامخانم داره بزرگ میشه، دخترم ماشالله وزنش سنگینه مامان بغلش کنه کمرش درد میگیره.
با انگشت به نوک بینی آرام زد و گفت :
- تو که دلت نمیخواد کمر مامان درد بگیره، درسته ؟
آرامش سرش رو به طرفین تکون داد :
- نه... من دوس ندارم مامانی مریض بشه.لپش رو محکم بوسید و به سمت در رفت و گفت :
- تو هر وقت بغل خواستی به بابا بگو، مامان هم دیگه مریض نمیشه قربونت برم.
خاله رزیتا باز زیر لب گفت :
- آره جونِ خودتون.
کمی بعد همه دور هم نشسته بودیم. یوسف کمی دیر کرده بود.
عمویزدان با خودخوری توی هال خونه قدم میزد و گاهی هم چیزی میگفت که بخاطر نوچنوچهای مکرر و معنادارِ داییعلی بود.
صبرش که به پایان رسید شماره یوسف رو گرفت و گوشی رو روی اسپیکر گذاشت :

- پس کجا موندی پسر؟
یوسف با عصبانیت شیرینی گفت :- داداش شانس منه شب خواستگاری باید تِر بخوره تو لاستیک
ماشینم ! داشتم میومدم لاستیک پنچر شد، تا رفتم پنچری طول کشید، الان دسته گلو گرفتم دارم میام.
یهو همه زدن زیر خنده. یوسف شنید و گفت :
- میزنی رو اسپیکر بگو خب داداشِ من، تو که میدونی دهنِ من لقه شاید اشتباهی یه فوشی چیزی دادم...
من فقط اسم دستهگل رو که آورد ناخودآگاه ته دلم غنج رفت و همونلحظه نگاهم توی نگاه مامان گره خورد، اونم با وجود هر چیزی جواب لبخندم رو داد.
عمویزدانم با خیال راحت نفسش رو بیرون داد و برخلاف روزهای قبل خیلی برادرانه و صمیمی گفت :
- باشه داداش... مراقب خودت باش. عجله نکن آروم بیا.
تماس رو قطع کرد و دوباره لبخند کنج لبش نشست تا همین الان که برادرش رو پوشیده توی کت و شلوار خواستگاری کنار فوژان و عموخسرو دید.فکر میکردم تنهایی بیاد خواستگاری. آخه اون به جز برادرش
کسی رو نداشت. از خانوادهی مادریش تنها یه خاله داشت که اونم بعد از فوت طلعتخانم رفت خارج.
از خانوادهی پدریش هم عمونریمان بود که اونم توی زندانه و یوسف و عمویزدان با خانوادهاش رابطهی خوبی نداشتن.
عمویزدان هم انگار مثل من از دیدنِ یوسف توی اون کت و شلوار خاص و جذاب، تحت تاثیر قرار گرفت که جلوی هممون بلندشد و کنار یوسف نشست و رو به مامانم گفت :
- آتی برام خیلی عزیزه خودتم اینو میدونی، اما تو این لحظه

ترجیح میدم کنار برادرم بشینم و نشون بدم اومدیم خواستگاریه دخترت.
یوسف دستش رو پشت کمر عمویزدان زد و لبخند گرمی زد.
عموخسرو هم با خندهی ریزی گفت :
- برادر بزرگتر جای پدر میمونه. باید این حقو از گردنت بکنی یزدان.برعکس لبخندهای گرم این چندنفر، لبخندهای بقیه تقریبا سرد و بیروح بود. البته بجز شادیِ عمیق ماما و آرامش که برای خودش اون وسط میرقصید.
اما مامانم، پویا و همینطور دایی علی، یه جوری نشسته بودن انگار به زور و کتک اومده بودن توی مهمونی.
به جز این لبخندها، خندههای بلند نازخاتون هم برام مرور شد.
چند دقیقه پیش که بهش زنگ زدم و خبر خوشحال کنندهی پسرش رو بهش دادم با چه شوری جیغ میزد و میخندید.
ازم وعده گرفت فردا در اسرع وقت برم سراغش تا بعد از این همه سال با جگرگوشهاش حرف بزنه. صدای خندههاش هنوز توی گوشمه، غیر از اون چقدر برای خواستگاری و مراسم امشبمون خوشحال بود و از تهدل برای منو یوسف دعای خیر کرد.
نگاهم به سمت دست گل بزرگم کشیده شد و دوباره مثل تمام این مدت لبخند زدم. نه به بغض بعد از ظهرم، نه به لبخندهای الان که از اعماق وجودم سرچشمه میگرفتن.
یه دسته گل شیپوری با رزهای قرمز و صورتی بود.موقع ورود که اونو به دستم داد با شیطنت گفت :
- از حالا به بعد دیگه هر غلطی دلم بخواد میکنم، مال خودم بودی ولی امشب علنیش میکنم.
خوشحال و ریز خندیدم کسی از پشت سرش زد توی کمرش و با جیغجیغ گفت :

- بکش کنار داییِ بیمعرفت... من دلم میخواد امشب شمارو بکُشم خیالم راحت شه... هردوتون خائن و نامردین. چطوری تا الان نم پس ندادین؟
منو یوسف به هم نگاه کردین و زدیم زیر خنده.
برعکس فوژان که از ماجرای بین منو یوسف اطلاعی نداشت عموخسرو از همه چیز خبر داشت و از رابطهی بین منو یوسف همون اول بو برده بود ولی خب شاید هیچوقت فکرش رو نمیکرد ما یه روزی برای هم بشیم و خداهردومون رو برای هم ساخته باشه.
غرغرهای فوژان هنوز ادامه داشتن. آخر نفهمیدم چطوری شد یوسف از شوهر خواهرش خواسته همراهش بیاد خواستگاری.مامان بهم اشارهای کرد و لبخندی زد :
- آتی جان شربت میاری عزیزم.
سنگین و خوشپوش و مرتب کنار ماما و دایی علی نشسته بود. علیرغم سنش و اینکه داره منو شوهر میده اما چهره اش یه جوری بنظر میرسه که انگار شب خواستگاریه اونه.
ناخواسته یاد شب خواستگاری خودش افتادم، باز همین جمع بودیم. خودمونی و خیلی فرمالیته و عادی برگزار شده بود انگار از خیلی وقت هر دو همدیگهرو میشناختن و حرفاشون رو زده بودن و فقط میخواستن خانوادهها بدونن. مثل منو یوسف.
قرار شربت نداشتیم... مامانگفته بود شربت بیارم والا از قبل آمادهاش میکردم فقط گفته بود چای. توی یخچال هم خبری از شربتِ آماده نبود. مجبور بودم خودم درستش کنم.
استرس داشتم و بیاختیار دست و پاهام میلرزیدن. با هر دستپاچگی که بود شربتارو آماده کردم و توی لیوانها ریختم.
شربت لیموناد و آلبالو.کمی بعد به سمت مهمانها رفتم و یکی یکی

شربتارو بهشون
تعارف کردم. همه گرم حرف بودن ولی بعد از تعارف من،
عمویزدان گفت :
- این واسه دسگرمیه اولِ شبه، قراره تا آخر شب زیاد کامتون شیرین بشه.
نگاهم به یوسف افتاد و لبخندی زدم.
قلوپی از شربت آلبالو خورد ولی یه آن رنگش شد مثل گچ. لبخند دستپاچهای زد و با لبخند نگاهش رو از من به بقیه دوخت.
عمویزدان تا قلوپی خورد پق همشو پس داد بیرون و با اخم و روترشی گفت :
- این چیه آوا ؟ چرا شوره؟
داییعلی خندید:
- انگاری نمک داره... منم خوردم شور بود.
مامان دستپاچه گفت :
- چیزه، فکر کنم آتی...یوسف با خنده گفت :
- فکر کردم فقط مال خودم شوره، گفتم شاید میخواستین شوری به خوردِ دوماد بدین از این رسمای مسخره، فکر کردم توام داشتی مسخره میکردی که گفتی کامتونو شیرین کنین و...
عمویزدان- این شربتا واقعا شورن انگار به جای شکر نمک ریختن توش.
فوژان- مال منم شوره.
پویا- مال منم.
مامانم با اعتراض گفت :
- خیله خب دیگه، بچهم استرس داشته به جای شکر نمک ریخته...

یهو سالن عین بمب ترکید و همه زدن زیرخنده.وای همونلحظه من آب شدم. شربتم رو برداشتم و کمی مزه
کردم. راست میگفتن شور بود. حالا خودمم پوکیده بودم از خنده...
یوسف شرورانه به مامانم گفت :
- راستشو بگو آوا تو شربتو درست کردی یا آتی؟ اگه خودت بودی خب معلومه تو با من لجی میخواستی به جای شیرینی کاممو شور کنی تا شوریِ امشب هیچوقت فراموشم نشه.
خالهرزیتا با خنده گفت :
- کار مادرزنت نیست. کار عروس خانومه.
همه نگاهم کردن. با خجالت لبم رو گزیدم. عموخسرو ساختگی تشر زد:
- حالا خجالتش ندید. ترشی نخوره یه چیزی میشه.
خودم زودتر از بقیه زدم زیر خنده و با خجالت گفتم :
- از لج نبود. بخدا هول شدم... قاطی کردم نفهمیدم شکره یا نمک.یوسف- عروسمو خجالت ندید دیگه. اصلا فکر کنین رسم بوده شربت شور بخورید.
دوباره همه خندیدن. یوسف گفت :
- فردا جای این خندهها باید خون گریه کنم به حال شکمم. کاش از دستپختت یه چیزیم یاد دخترت میدادی آوا.
مامان با چشمغرهی تصنعی توپید :
- کارد بخوره به اون شیکمت که همش فکر خوردنی. تو اول ببین آتی بله میده بعد دلتو صابون بکش.
عمویزدان غُد گفت :
- دخترم بله میده، چرا نده.
فوژان- خاله آوا، اینا که قبلا با هم بودن، حرفاشونم زدن، ما

اینجاییم که فقط رابطهشونو علنی کنیم.
یوسف زیر لب به خسرو گفت :
- پدرسوختهرو خوب به بار آوردیا.
ماما با خوشحالی میون بحثشون گفت :- این شربتای شور بهترین خاطرهی امشب میشن. بعدها هی
یادتون میاد و میخندین به این روز...
بلند شدم و با خجالت تمام لیوانهارو جمع کردم. وقتی داشتم لیوان رو از جلوی یوسف برمیداشتم آروم گفت :
- عزیزم واسه من عالی بود. بهترین شربتی بود که تا حالا خوردم.
یهو دوباره همه زدن زیر خنده. خودمم غش کردم و با سینی لیوانهای شربت ایستاده جلوش از خنده ریسه رفتم.
سینی رو از دستم گرفت و گفت :
- جان مادرت اینو بذار رو میز، وسط خندیدنت یوقت شربتارو نریزی رو لباسم...
دوباره رفتم توی آشپزخونه تا اینبار چایی بیارم. فوژان هم سریع بلند شد و دنبالم اومد.
اونقدر ذوق داشت و دیوونهبازی و جیغجیغ می کرد که بیشتر روی اعصابم بود.خودم کم استرس نداشتم اینم با حرکاتش جو رو برام افتضاحتر
میکرد.
از شربت که حسابی گند زدم. باید حواسم رو جمع می کردم یه وقت سر چایی بردن سوتی ندم تا دوباره سوژه بشم.
مامان از قبل لیوانهارو توی سینی گذاشته بود. یکی یکی توی لیوانها چای ریختم. فوژانم کنارم ایستاد و دستاش رو به هم کوبید و با خوشحالی گفت :
- اینقدر ذوق دارم که تو میخوای زندابیم بشی دلم میخواد

جیغ بزنم، سریع بله بدیا میخوام حسابی جیغجیغ کنم.
- حالا که میخوای شلوغی کنی بله نمیدم.
یهو نیشگونی ازم گرفت که جیغ کوتاهی کشیدم. نزدیک بود خودمو بسوزونم. توپیدم :
- فوژان دارم چایی میگیرما.
با حرص و عصبانیت ساختگی گفت :- ما این همه با هم بودیم، با هم میرفتیم آسایشگاه تو یه بارم
اشاره نکردی که با داییم دوستی...
- قبلا بهت گفتم که...
- اشاره کردی با کسی دوستی ولی نگفتی اون پسره دایی یوسفمه تا من براش دختر تور نکنم.
با یاد این موضوع چشم غرهای بهش رفتم و با اخم گفتم :
- بیچشم و رو.
- خودتی که به تنها دوستتم نگفتی با داییمی و قراره زندابیم بشی.
- خب حالا، انگار تحفهست.
- تحفهست پس چیه. ماشالله نگاش کن، گل سر سبدِ همهست.
با دل ضعفه نگاهش به یوسف بود و لبخند پهنی روی لبهاش داشت. برخلاف سالهای گذشته ظاهرا رابطهاش با داییهاش خیلی خوب شده بود. یوسف بیشتر از یزدان باهاش وقتمیگذرونه. زیاد نه اما در حدی بود که فوژان تا این حد بهشون وابسته بشه.
یادمه فوژان قبلا اینجوری نبود. یه دختر خجالتی و کم رو که اولینبار وقتی یوسف باهاش حرف میزد نگاهش رو پایین انداخت و به زور جوابش رو میداد... خندیدم و گفتم :
- تو امشب بخاطر داییت دیوونه نشی خیلی خوبه.

دوباره با ذوق و خوشحالی نگاهم کرد.
- آتی بخدا اونقدر خوشحالم که حد نداره... من اگه میدونستم داییییوسف صاحب داره غلط میکردم شمارشو بدم به دخترها.
اخم تندی کردم.
- دخترها کیه ؟
زود لبش رو گزید و با صدای ریزتری گفت :
- همینا که بامون میومدن آسایشگاه واسه ورزش گروهی.
با تاسف سرم رو تکون دادم.
چندتا دختر سیزده چهاردهساله که از الان به چی فکر میکردن.یاد خودم افتادم و عشقی که چندسال پیش به یوسف داشتم و کمکم پا گرفت. اونموقعا من شونزده سالم بود. تازه پا گذاشته بودم توی شونزده سالگی...
نگاه خیره و عصبیم رو که دید ادامه داد :
- بخدا نمیدونستم با همید... تقصیر توعه که بهم نگفتی. چرا به مننگفتی نامرد. من که دوستت بودم.
دوباره خیز آورد و با حرص و ناغافلانه نیشگون محکمتری ازم گرفت. بیاختیار و از درد جیغ زدم :
- آی فوژان.
دستم خورد به یکی از لیوانها و با چای بخار گرفته و داغش افتاد پایین.
خرد شدنش به جهنم، چای داغ ریخت روی صندلمو پام و جیغم بدتر به هوا رفت. فوژان رنگ پریده و نادم گفت :
- آتی سوختی...؟ بخدا نمیخواستم بسوزونمت.
مامان بلند گفت :- چی شد دخترم ؟
سریع اومد توی آشپزخونه. بقیه هم به دنبالش. با نگرانی گفت :
- چیشده ؟

بقول یوسف تر زده بودم. با اون جیغ بنفشی که کشیده بودم بهتر از این نمیشد. از بین همه یوسف سریعتر اومد داخل و با پرویی گفت :
- چیکار کردی؟ سوختی؟ آره ؟ پات سوخت؟
- نه خوبم.
نشست جلوی پام. آروم روی شونهاش زدم تا بلند بشه چه کاریه خب جلوی همه نشسته جلوی پای من.
نگاهم وا رفته و با خجالت به جمع بود.
- خوبم...چیز زیادی نیست یوسف.
از پایین نگاهم کرد و با عصبانیت گفت :
- سوخته که... حواست کجا بود؟ یا تو شربتا نمک میریزی یا پاتو میسوزونی! کجارو میپایی که به خودت صدمه زدی. بابا ماچیزی از تو نمیخوایم. حالا انگار من ندیدمش که تا حالا دست به سیاه سفید نزده.
مامان تیز و عصبی نگاهش کرد ولی چیزی نگفت. لبم رو با خجالت گاز گرفتم. بلند شد و رو به مامان که حالا کنارم ایستاده بود گفت :
- پاش سوخته آوا، قرمز شده، دون دون نشه یه وقت؟
مامان نگاهی بهم کرد. استرسم رو درک میکرد که آروم گفت :
- الان براش پماد میزنم. شما برید بشینید.
عمویزدان- خیلی عمیقه آوا ؟
مامان- نه زیاد نیست. پماد میزنم بهش بعد میایم.
عمویزدان با آرامش که توی بغلش بود داخل آشپزخونه اومد و گفت :
- ببینم پاتو آتی.
روم نبود جلوی بقیه از این لوسبازیها در بیارم. به میز تکیه

داده بودم. آروم گفتم :- چیز خاصی نیست.
ِِآرامش- پات سوخته آبجی؟
لبخند ریزی زدم.
- فقط یکم سوخته، الان پماد میزنم خوب میشه.
پام سوز میزد اما اونقدر حواسم رو پرت کرده بودن که چندان مهم نبود برام. اما همینکه همه دوباره برگشتن سرجاشون نشستن، سوزشش یهو اوج گرفت و فهمیدم ناجور سوخته.
فقط مامان و یوسف و فوژان اونجا بودن.
فوژان با پشیمونی و نگرانی گفت :
- ببخشید خاله تقصیر من بود. ازش ناراحت بودم میخواستم تلافی کنم نیشگونش گرفتم، دردش که اومد یهو دستش خورد به لیوان چاییرو ریخت رو خودش.
یوسف چپچپ نگاهش کرد و توپید :
- حالا تو تلافی رو یه جوری در بیار که حداقل سالم بمونیم تا شب حجلهمون.من غرق خجالت شدم. مامان با حرص به پروییش نگاه کرد و
فوژان بلند خندید و گفت :
- من باید به جای آتی تورو میسوزوندم دایی. خیلی نامردی که تا الان بهم نگفتی.
یوسف یه پس گردنی ریز بهش زد و گفت :
- بیا برو بچه... بیا برو تا تلافی پای عروسمو در نیوردم.
عمویزدان از توی هال داد زد :
- یوسف نمیای پ ؟ مراسم توعهها.
یوسف به شوخی گفت :
- بذار اول خیالم از عروسم راحت شه یه وقت جنس ناقص بهم نندارن.

محکم زدم روی کتفش که پشتش به من بود و اون لحظه داشت جواب عمویزدان رو میداد.
فوژان که رفت بیرون یوسف سریع برگشت به طرفمون.مامان داشت پای منو پماد میزد. پام رو گذاشته بودم بین صندلیهامون روی صندلی و اونم داشت روشو پماد میزد.
رو به مامان آروم گفت :
- تو خسرو و فوژانو دعوت کردی ؟
مامان یه لحظه نگاهش کرد و سرش رو تکون داد:
- اوهوم. میخواستی تنهایی بیای؟
یوسف چنگی به موهاش کشید و با جدیت بیشتری گفت :
- غریبه نبودید که...
مکث کوتاهی کرد :
- ولی دمت گرم کار خوبی کردی. تا دیدمشون دمِ در انگار دنیارو بهم دادن. نمیدونی مسیرو تنهایی اومدن تا اینجا چقدر برام سخت بود.
مامان لبخند ریزی زد و آرومتر گفت :- درسته خوشم نمیاد ازت، ولی تورو جای پویام گذاشتم دیدم
وسط این همه آدم بخوای تنهایی بیای داخل دلِ من زودتر از همه میشکنه.
یوسف خم شد و روی سرِ مامان رو بوسید و گفت :
- هیچ مادر زنی لنگهت نیست بخدا خودم یکی چاکرتم.
مامان برای خودشیرینیش پشت چشمی نازک کرد ولی من با خنده نگاهشون میکردم.
اینبار یوسف کنار گوش مامان چیزی گفت که حسابی سرخ و سفید شد. نشنیدم چی بود فقط انگار در مورد خواستگاریِ امشب و خواستگاریِ مامان و عمویزدان گفت و یهو پق زد زیر خنده.

مامان با خجالت ریزی لب گزید و گفت :
- خوشم میاد آلو تو دهنِ یزدان خیس نمیخوره. آمار همهچیو اول میندازه کفِ دست تو.
یوسف با غرور لبخندی زد :
- خب دیگه، یه داش که بیشتر نداره.عمویزدان- چرا نمیاین پس ؟ خدمات درمانی تموم نشد.
مامان با حرص نگاهش کرد و با رمز و کنایه گفت :
- این بود رازداریت ؟ من حاضر بودم همه بفهمن ولی این یکی هیچی ندونه، تو همه رو ول کردی رفتی به این گفتی که مثل خبرنگار جار بزنه؟
یوسف- "این" امشب دومادت میشهها زنداداش.
مامان با حرص پوفی کشید و سرش رو با تاسف تکون داد و از روی صندلی بلند شد. مگه چه رازی وجود داشت که مامان دوست نداشت کسی بفهمه و یوسف اونو میدونست اما من نمیدونستم ؟!
عمویزدان با خندهی ریزی جلو اومد و بازوهای مامان رو گرفت :
- جانِ آوا من چیزی نگفتم، این خودش هیزه زود اَ همه چی سر درمیاره، من ف نگفتم این قبلش تا فرحزاد رفته بود.
یوسف- یه جوری "این" "این" میکنن انگار دادن با چیزشون حرف میزنن.مامان سریع با پشت دستش محکم زد توی سینهی یوسف که
یوسف آخی گفت و مامان محکم هشدار داد :
- اگه یه وقت، یه وقت خدایی نکرده، خدایی نکرده دخترم عقلشو از دست داد امشب بهت بله داد، یاد بگیر از این به بعد این چرت و پرتاتو بذاری کنار درست حرف بزنی.
زدیم زیر خنده، یوسفم برای اینکه حرص مامان رو در بیاره با

شوخی و رمزی گفت :
- ولی خوشم میاد مثل قالی کرمون میمونی، از تک و تا نمیافتی.
عمویزدان- عه، عه، عه...دهنتو ببند. الان شر بپا میکنی دیوث.
یوسف- تو چرا صبر نکردی؟ مگه من نگفتم بذار منو آتی هم...
عمویزدان شونهاش رو گرفت و هلش داد جلو تا از تو آشپزخونه بیرونش کنه و واضح تشر زد :
- بسه بیا برو تا آوارو نینداختی به جونِ من...
یوسف خندید و زمزمه کرد :- زن ذلیلِ بدبخت...
همه دور میز شام نشسته بودیم. مراسم خواستگاریم اونقدر ساده و خودمونی بود که مثل تمام شبهای دیگه سپری شد فقط تنها حسنی که داشت این بود منو یوسف جلوی چشم همه یواشکی چپیدیم تو اتاق و بجای حرف زدن صدبار همو بوسیدیم.
توی اتاق خودم بودیم، اونجا وسایل آرایشم دم دستم بودن و تونستم دوباره رژ لبم رو تمدید کنم.
از توی بغلم تکون نمیخورد و هربار که بهش تشر میزدم میگفت :
- الان خو دیگه همشون میدونن تو مال منی. پس جیک جیک نکن بیا تو بغلم.اونقدر لبهام رو بوسیده و گاز گرفته بود که لبهام متورم شده و
دردم میکردن.
وقتی مامان جلوی همه گفت منو یوسف بریم توی اتاق تا حرفامون رو با هم بزنیم یه لحظه خندهام گرفت ولی اون با پرویی بلند شد و گفت :
- بیا عروس خانوم. اینا حرفای سرنوشت سازمونن، حالا شاید دم آخری یه چیزی از من دیدی پشیمون شدیا.

پشت حرفش منظور داشت و فقط چشمکش رو من دیدم. مامان فارغ از اون حس و حالِ شیطونِ یوسف دستاش رو بالا گرفت و گفت :
- خدا از زبونت بشنوه. امیدوارم آتی بیاد بیرون یه نه گُنده بندازه تو صورتت.
همه خندیدن. جز دایی علی و پویا که ظاهرا از همین حالا چپ افتاده بودن با یوسفِ عزیزم.
گذشته بر تموم شیطنتهامون توی اتاق، یوسف توی قالب جدیتش فرو رفت و جنتلمنانه گفت :- کاری به عشق و عاشقی چندسالهمون نداشته باش عزیزم، من
قرار بود اول از زیر اثبات خودم به تو سربلند بیام بیرون بعد به این مرحله فکر کنیم. اگه حس میکنی فعلا آمادگی یه زندگی مشترکو نداری، تا هر وقت تو بخوای صبر میکنم، نمیخوام فکر کنی همه چی هولهولکی و زوری شده. صبر میکنم آتی، حتی شده چندسال.
اینو که گفت به یقین پی بردم اون داره تبدیل میشه به یه آدم دیگه و چقدر خوشحال بودم از اینکه حرفام سرش تاثیر مثبت گذاشته. اون همین الانم بدون اینکه متوجه باشه داشت خودش رو به من ثابت میکرد.
بهش گفتم :
- یه مدت نامزد میمونیم، در همین حد که خانوادهها به رابطهمون آگاه باشن ولی بعد از اون با هم یه تصمیم بهتر میگیریم.
با تایید چشم روی هم گذاشت و من وقتی از اتاق بیرون رفتم جواب مثبتم رو جلوی همه اعلام کردم و یوسف نشونِ نامزدیرو توی انگشتم گذاشت. یه انگشتر تک نگین و ظریف. مثل

سلیقهی خودم.
مامان خوشحال بود؟ نمیدونم... فقط وقتی جواب منو شنید بغض کرد و یهو زد زیر گریه و توی بغلم عمویزدان پنهان شد تا گریهاش تموم بشه.
حق داشت ، زود بود دخترش رو توی این سن شوهر بده. با اینکه بودن کنار یوسف بزرگترین آرزوم بود ولی خودمم از بار و مسئولیت ازدواج فراری بودم. برای ازدواج باید با دقت و جدیت بیشتری تصمیم گرفت. عشق تنها انگیزهی زندگی مشترک نیست...
عمویزدانم یوسف رو بغل کرد و احساس رضایت و خوشحالیشون رو به هم انتقال دادن. ماما و خالهرزیتا هم خوشحال بودن و البته آرامش که داشت با پسردایییش میون جیغ و دست فوژان و بقیه، رقص و شادی میکرد...نگاهم به سمت دایی علی رفت، انگار با فهمیدنِ جوابم ناامیدش
کرده بودم که فقط لبخند تلخی زد. ولی رفتارش طوری نبود تا دلم رو بشکنه یا ناراحتم کنه. مثل پویا که کاملا سایلنت بود.
قبل از اینکه یوسف بیاد خونه، داییعلی منو کشید توی اتاقم و کلی باهام حرف زد. ته همهی اون حرفا وقتی دید دلم با یوسفه و جز خودش روی هیچ مرد دیگه کراش ندارم و نخواهم داشت بالاخره تسلیم خواستهام شد و گفت :
- چی بگم... تو هم مثل مامانتی، به چیز که میشه باید حتما خودتون تجربهاش کنین، حرف بقیه هم باد هواست.
کسی مقداری جوجه توی بشقابم گذاشت. نگاهم رو بالا گرفتم. یوسف با لبخند و چاپلوسی ظرف جوجههارو کنارم گذاشت و گفت :
- یه چیزی بخور چرا همش نگاه می.کنی؟

داشتم نگاه میکردم ؟! با لبخند خجولی به همه چشم دوختم.
همه به طرز مشکوکی سعی داشتن عادی رفتار کنن، حتی
فوژان، ولی خب عادی نبودن و این کاملا واضح بود.چشمم به مامان
افتاد. انگار اشتهایی برای غذاخوردن نداشت و
هر لقمهاش رو با بغض و ناراحتی قورت میداد.
دلم ریش شد براش. همه اینا بخاطر منه. شرمندهاش بودم و
نمیدونستم کارهام رو چه جوری جبران کنم. وضعیت مامان بدتر
از چیزی بود که من فکر می کردم و مطمئن بودم همه اینا بخاطر
اعصابشه.
نگاه تیز عمویزدان روم بود، لیوان دوغی پر کرد و کنار مامان
گذاشت و آهسته گفت :
- خوبی ؟
مامان سرش رو آروم تکون داد.
عمویزدان- یکم دوغ بخور.
مامان خیلی ریز جواب داد :
- میترسم بخورم حالم بد شه.
عمویزدان- اگه نمیتونی غذا بخوری فعلا ادامه نده تا هر وقت
گرسنهت شد.مامان سرش رو تکون داد و لیوان دوغ رو برداشت. در
همین
حین یوسف با خوشمرگی گفت :
- میگم این خواستگاریا جز عقد و وصال یه خوشاقبالی دیگه
هم دارن.
نگاهی به مامان و عمویزدان کرد و با خنده گفت :
- مخصوصا واسه شما دوتا... من همش می گفتم...
مامان سریع افتاد روی سرفه. لیوان رو پایین گذاشت و دستمال
رو جلوی دهنش گرفت...

عمویزدان غرید:
- کوفت بخوری یوسف...
یوسف- به من چه خب، سرفهاش گرفت، مگه من تو گلوشم میپریبه من.
عمویزدان- آوا... بیا یکم آب بخور.آروم زد توی کمرش، بهش آب داد ولی انگار سرفههاش بند نمیومدن. عمویزدان عصبی و دستپاچه بلند شد و با عصبانیت گفت :
- اون دهنتو میبستی یه امشب میذاشتی همه دور هم خوش باشیم.
- آوا کلا رنگش زرده یزدان، یه چیزیش هست.
همین کم مونده عموخسرو چیزی بگه تا عمویزدان با چشمای برزخی زل بزنه بهش. بدبخت حرف توی دهمش ماسید و دیگه چیزی نگفت. من دلیل حساسیت عمویزدان روی عموخسروعه و حساسیت یوسف روی امیررضا رو نمیفهمم.
واااای امیررضا، تازه یادم افتاد، امروز قرار بود بهش زنگ بزنم تا در مورد کارم حرف بزنیم.
حال مامان آشوب شد، یهو بلند شد و گفت : ببخشید.
عمویزدان تیز شد توی صورتش :
- حالت میخواد بهم بخوره ؟- آ... آره....
تهوعش امون نداد چیز بیشتری بگه. بدو رفت طرف سرویس.
دلم مثل سیر و سرکه جوشید... باهاش چیکار کردم این مدت...
از بس بهش شوک عصبی دادم به این شکل در اومده.
خواستم بلند بشم و برم دنبالش که یوسف دستم رو گرفت و مانع شد.
- تو بشین شوهرش پیششه.

- برم شاید کاری از دستم بر بیاد.
ماما سریعتر بلند شد.
- تو بشین مادر من میرم.
نگاه و لبخند خالهرزیتا به طرز ناباورانهای مشکوک بود.
ناچار نشستم. سرو صداهاشون اذیتم میکرد ولی کمی بعد دوباره برگشتن روی میز و مامان بیحال کنار عمویزدان نشست و رو به همه گفت :
- ببخشید.نگاهی به من کرد و لبخند بیجونی زد. متاسف بودم و با خجالت
سرم رو پایین انداختم که یوسف بیمقدمه گفت :
- میگم آوا تو موافقی بین منو آتی یه صیغهی محرمیت خونده بشه تا زمان عقد رسیمیمون؟
شنیدنِ این حرف از زبون یوسفی که اصلا اعتقادی به این چیزها نداره یکی از محالات ممکن بود.
یوسفی که نه اعتقاد خاصی داشت و نه دنبال این چیزها بود...
نمیدونم شاید میخواست اینجوری دهن همه رو ببنده تا بعدها کسی به روابطمون گیر نده، ظاهرا فکر همه جارو کرده بود، اینکه ممکنه من تا چندسال توی آب نمک نگهش دارم.
عمویزدان- یوسف کوفتتو بخور داداش.
یوسف- دارم با مادرزنم مشورت میکنم.
داییعلی پقی زد و زیر لب با تمسخر گفت :
- مادر زن !صدای پوزخند پویارو هم شنیدم. فوژان اما با مهربونی دست پشت کمر مامان گذاشت و با لبخند گفت :
- این افتخاره آدم یه مادر زنِ مهربون و خوشگل و خوشتیپ داشته باشه. ماشالله از آتی جوونتر میزنی خاله آوا.
مامان لبخند گرمی به روش زد.

- مرسی عزیزم.
یوسف و عمویزدان اما اخم کردن و نامحسوس به عموخسرو نگاه کردن. معلوم نیست چه مرگشون بود...
یوسف کمی بعد با لبخند گفت :
- منم مادرزنمو خیلی دوس دارم فوژان، باعث افتخاره که آوا مادرِ دختری باشه که قراره باهاش ازدواج کنم، جونمه، زندااشمه، قلبِ این خونهست، اگه یه روز تو این خونه نباشه هممون شبیه یه مُردهایم.
عموخسرو با لبخند سری تکون داد و گفت :- من آوارو خیلی بیشتر از شماها میشناسم، غیر از اینام یه زن
جسور و محکمه...
مامان تک سرفهای کرد و لبخند واقعی به روی یوسف و عمو خسرو زد... معلومه با این حرفها قلب هر آدمی به تپش در میاد و سروتونینش بالا میره.
نگاهم ناخودآگاه به عمویزدان افتاد. طوری اخم کرده و پنجههاش سفت شده بودن روی میز که انگار قصد داشت اونارو توی دهنِ عموخسرو خالی کنه.
با سرو صداهای زیادی که از بیرون اتاقم میاومد از خواب پریدم. زمان زیادی نیست که خوابم برده بود.
بین پیام بازیم با یوسف که اصرار میکرد برم بیرون تا گوشهکناری از خونه به خلوت و شیطنتبازیاش برسه کوتاه نوشتم:
- خیلی خستهام خوابم میاد.اونم با پرویی نوشته بود:
- پس خودم میام.
استرس گرفتم و چند دقیقه نگاهم به در بود ولی نفهمیدم کِی چشمام خسته و سنگین شدن و کمکم به خواب رفتم.

به تخت خالیِ ماما نگاه کردم. بعد از مراسم خواستگاریم همراه دایی علی و خالهرزیتا برگشت به خونهی خودش... هفتهی آینده باز نوبت شیمی درمانیش بود و میدونستم دوباره برمیگرده اینجا تا مامان ازش مراقبت کنه.
از تخت پایین رفتم. با لباس خواب راحت گشادی که تنم بود در اتاق رو باز کردم و خوابالود رفتم بیرون.
صداها از توی آشپزخونه به گوشم میرسید.
بین صداها قهقههی دلفریبِ یوسف نفسم رو چاق کرد. با لبخند به آشپزخونه نزدیک شدم، بهم گفته بود خودشو عمویزدان توی آشپزخونهان و دارن با هم قهوه میخورن، البته منظورش از قهوه همون نوشیدنیِ معروفِ خودشون بود. حتما داشتن باجناق شدنشون رو جشن میگرفتن.بجز لامپ آشپزخونه تمام لامپها خاموش بودن. از تاریکی هال
گذشتم و همونلحظه صدای ریز مامانم رو هم شنیدم که خیلی ریز گفت:
- شما دیوونهاین همهچی و به منظور میگیرین، اون بنده خدا که چیزی نگفت.
عمویزدان- حالت خوب نیست فعلا حرف نزن یکم آبقند بخور.
یوسف با خنده گفت:
- یه جوری سرش میچرخه انگار این مشروب خورده.
مامان- دستت خیلی سنگینه، ولمکن اصلا نمیخوام ماساژ بدی.
ماساژ! عمویزدان داره جلوی یوسف مامانم رو ماساژ میده؟!
صدای عمویزدان اومد که با لحن شوریدهای گفت:
- بهنظرت باهاش چیکار کنم یوسف؟
- یه کاری که اسم خسرو کلا یادش بره.
مامان تشر زد:

- خیلی بیچشمورویی، اون بیچاره بهخاطر تو اومده بود.عمویزدان طعنه زد:
- شایدم بهخاطر تو.
من میدونستم اون خودخوریها و مشت سفت کردنها بعدش یه بحث کشداری بین خودشو مامان داره.
مامان گفت:
- خسرو به من نگاهِ بدی نداره یزدان، چرا به اون بیچاره بدبینی؟
- این آب و قندوبخور فعلا بعد بهت میگم کی بدبینه... مرتیکه امشب نذاشت از مراسم خواستگاریِ داداشم چیزی بفهمم. جلوی خودم بالای صدبار گفت آوا خوبی، طوریت نیست، مطمئنی حالت خوبه...
مکثی کرد و با حرص گفت:
- دیوثِ مادر قحبه...
آب قند برای چی؟ مگه مامان دوباره حالش بد شده؟ توی درگاه آشپزخونه ایستادم. کسی حواسش به من نبود. مامان روی صندلی نشسته و عمویزدان مقابلش بود و یوسفم داشتشونههای مامان رو میمالید. پس منظورش از ماساژ دادن این بود.
لَخت و سست روی صندلی نشسته و دستای یوسف روی شونههاش حرکت میکردن.
مامان:
- تو فوبیای خسرو گرفتی یزدان. اون دوستمه منظور بدی نداشته، خب نگرانم بود...
عمویزدان سریع چونهی مامان رو گرفت و با خشونت غرید:
- گوه میخوره نگرانت باشه، یه زمانی شوهرخواهرم بود، خداروشکر دیگه نیست، حق نداری دیگه اسمشو به زبون بیاری،

مگه چیکارته نگران حال و روزت بشه، پس من کیام ها...؟
مامان چونهاش رو عقب کشید و تا خواست چیزی بگه نگاهش به من افتاد و حرفش رو خورد.
از نگاهش یوسف و عمویزدانم برگشتن بهطرفم. رفتم داخل و گفتم:- چه خبرتونه؟ چقدر سروصدا میکنین؟
یوسف لبخند ریزی زد. چشماش قرمز بودن و نگاهش خمار و پروسوسه.
- تو که گفتی میخوای بخوابی؟
- خواب بودم بیدارم کردین.
با صدای فندک زدن سیگار به عمویزدان نگاه کردم. کامی گرفت و دودش رو از بینیش و دهنش خارج کرد.
مامان یهو تشر زد:
- دارید خفهم میکنید، برید کنار اصلا میخوام برم بیرون.
صدای عمویزدان دورگه و خشدار بود، به مامان گفت:
- حالت جا اومده؟
مامان- مگه تو میذاری؟!
عمویزدان نوچی زد و سیگارش رو توی زیر سیگاری خاموش کرد. تکیه داد به کانتر و شیشهی مشروبش رو برداشت و کمی ازش مزه کرد.مامان توپید:
- اینقدر نخور یزدان... بوی دهنت از کیلومتری خفهم میکنه.
عمویزدان:
- سیگارو که بهخاطر تو خاموش کردم، اینم نخورم؟
مامان باحرص قلپی از لیوانِ آب قند خورد. میدونستم بعد از رفتنِ عموخسرو با هم بحثشون میشه. بهخاطر همین بحثها هم حالِ مامان خراب شده، اون دیگه کشش این چیزهارو نداره.
بهش نزدیک شدم و گفتم:

- دوباره حالت بد شده مامان؟
سرش رو ریز و تکون داد و قلپ دیگهای خورد.
یوسف داشت هنوز شونههاشو میمیالید که وقتی نگاهش کردم چشمکی به روم زد و گفت:
- تو چرا لباس حاملگی تنت کردی؟ نکنه منم کاری کردم که خودم یادم نمیاد.
مامان با آرنجش محکم توی سینهی یوسف زد و بیرمق نالید:- چرت و پرت نگو. برو اونور اصلا نمیخوام در حقم لطف کنی.
یوسف:
- در حقِ تو نیست که بهخاطر برادرزا...
مامان:
- یوسف!
یوسف غش غش خندید و سرش رو به سمت صورتِ مامان جلو برد و بعد با لودگی گفت:
- یزدان ببین باز زرد کرد... قیافش چه بامزه شده، میگم عجب آتویی داده دستت، هر وقت دیدی واسه کاری ال و بل کرد بگو میرم به آتی و بچهها میگم بقیهش حل میشه.
- چیو میگه؟ مگه طوری شده؟
مامان با حرص گفت:
- زهرمار...فکر کردم با منه ولی وقتی خندهی بلند یوسف رو شنیدم فهمیدم به اون گفته. دیوونه از بس خورده مسته مسته، همش بیخودی میخنده
عمویزدان هم با لبخند حریصی نگاهش به مامان بود. سنگینی نگاه منو که حس کرد به سمتم پیچید و گفت:
- نتونستی بخوابی؟
- سرو صداهاتون بیدارم کرد. نگران شدم گفتم ببینم چه خبره.

یوسف:
- چیزیو از دست ندادی آتی، مامانت از بس بالاآورد حالمونو بهم زد.
عمویزدان- مگه مجبورت کردم بیای وایستی نگاش کنی؟!
یوسف- خب دیگه مادر زنمه.
جلوی پای مامان نشستم و گفتم:
- بهخاطر اعصابته که همش حالت بد میشه؟
یکآن یوسف و عمویزدان بلند زدن زیر خنده.وا !! مگه چی گفتم؟ چقدر بیخودی آدمو خجالت میدن.به
هردوشون نگاه کردم که یوسف گفت:
- بهخاطر چی چی؟
عمویزدان با خنده گفت:
- اینو باید از صفر تا صد هندل کنی یوسف. دخترم حالیش نیست.
مامان توپید:
- همه که مثل شما هفتخط نیستن. دو تا جونورِ بی عار و سرخوشین، به خودتون بخندین.
یوسف خم شد و روی سر مامانم رو بوسید و گفت:
- انصافا دمت گرم با این دختر بزرگ کردنت، تو که نمیدونی من چه عشقی می کنم وقتی میبینم اینقدر خنگبازی در میاره.
با حرص به هردوشون نگاه کردم و دست مامان رو میون دستام فشردم. مامان آروم گفت:- دیوونهان بذار بیخودی بخندن. تو برو بخواب عزیزم منم بهترم.
عمویزدان:
- آره تو برو دنبال نخود سیاه که یه وقت نفهمی مامانت...

چشمای مامان گرد شدن و با تیزی نگاهش کرد و غرید:
- یزدان...
- جاان؟ زشته... نباید بگم؟
مامان قصد کرد بلند بشه. تا خواستم زیر بغلش رو بگیرم
عمویزدان خودش زودتر جلو اومد و دستش رو گرفت و گفت:
- دفعهی دیگه بدون اجازه من کاری انجام نمیدی آوا خانوم که اینجوری بریزی بهم.
تا اینو گفت مامان هلش داد به عقب و توپید:
- منو خسرو فقط با هم دوستیم. من نمیفهمم چرا بیخودی گیر دادی...
عمویزدان غرید:- نمیخوام دوستت باشه، اصلا معنی نداره یه مرد رفیقِ زنم
باشه.
دوباره بازوهای مامان رو گرفت و مامان با بغضِ سنگینی گفت:
- برو، برو عقب بوی مشروبت حالمو بد میکنه.
عمویزدان:
- بوی مشروبم یا حرصِ حرفام؟
نگاهم به یوسف افتاد ،داشت پیک خودش رو دوباره پر میکرد، نگاهم کرد و همونلحظه پیک رو بالا گرفت و گفت:
-بهسلامتیِ تو...
اون لحظه من حواسم به عمویزدان و دعوای خودشو مامان بود، خودمو دخالت دادم و گفتم:
- شما چرا دیدگاهتون نسبت به آدما اینقدر بده، عموخسرو یا امیررضا...
یوسف:- بیا حالا نوبتِ آتی خانومه، کی میتونه مادرو دخترو حالی کنه که ما نمیخوایم رفیقِ مرد داشته باشین!

عمویزدانم محکم گفت:
- خسرو یا امیررضا جایی بین زنای ما ندارن...
صدای مامان میلرزید ، انگار هنوزم حالش بد بود.
- خودتون هر غلطی دوس دارید میکنید به ما که میرسه همه چی...
عمویزدان- هیچی نگو آوا، اگه بهخاطر شرایطت نبود این بحثو اینجوری کنار نمیذاشتما، باید به من میگفتی، خودم بهش زنگ میزدم. حق نداشتی بدون اجازهی من بهش زنگ بزنی.
- اون....
- سیس آوا...
گرهای از اخم بین ابروهاش نشست و گفت:
- برگرد بشین...
یوسف:- اذیتش نکن توام یزدان، نمیبینی داره میلرزه؟
مامان برگشت و رو به یوسف گفت:
- از بس، از بس با من بحث میکنه... تو بگو، من بد کردم... بهش... گفتم بیاد تو مراسمت که تنهایی...
عمویزدان دستش رو کشید و گفت:
- خیله خب بیا بشین عزیزم.
مامان:
- همش.. همش بحث میکنی بام، مگه خسروی بیچاره...
یکآن عمویزدان با کف دستش محکم روی میز زد و گفت:
- اسمشو نیار دیگه، اسمشو نیار آوا.
شونههای مامان بالا پریدن و یهو بغض کرده نگاهش رو به یوسف دوخت. انگار از این به بعد یوسف شده مونسِ جدیدش، شایدم از قدیم بوده و من تازه بهش پی بردم.آخه شنیده بودم مادرزنها داماداشون رو خیلی دوست دارن فکر

میکردم دلیلش همینه که نظر مامان نسبت به یوسف تغییر کرده.
یوسف تا بغضِ مامان رو دید پیکش رو کنار گذاشت و رفت دست مامان رو گرفت و رو به یزدان گفت:
- سرش داد نزن بیشعور، نمیبینی وضعشو؟
- دِ منم دارم مراعاتشو میکنم که هیجی نگفتم، میدونه من بدم میاد بازم اون اسم مرتیکه رو میاره.
مامان با بغض نشست روی صندلی. سریع یه لیوان آب براش پر کردم و به دستش دادم. دست لرزونش رو دراز کرد و لیوان رو از دستم گرفت.
به سکسکه افتاده بود. عمویزدانم اومد کنارش ایستاد و با نگرانی نگاهش میکرد. یوسف اما نگاهش سرزنشگرانه به عمویزدان بود.
- چیه؟ همین الان آتی گفت امیررضا داشتی خودتو جر میدادی، من نباید چیزی بگم؟- خسرو شوهرخواهرمون بوده...
عمویزدان چشماش رو با عصبانیت درشت کرد:
- بوده یوسف، دیگه نیست.. اگرم رفت و آمدشو تو خونهم تحمل میکنم بهخاطر خواهرزادهامه، ولی دلم نمیخواد با زنم گرم بگیره، باهاش شوخی کنه یا نگرانش بشه، به اونچه ربطی داره چرا آوا رنگش زرده، چرا غذاشو کامل نخورده، چرا بالا آورده و بیحاله؟ باید آمار رابطهمم بهش بگم؟
لب گزیدم و مامان با خجالت قلپی از آب خورد و نگاهش رو دوخت به زمین. حتما از منو یوسف خجالت کشیده.
یوسف:
- خیله خب حالا... کوتاه بیا داداشم... زنت حالش خوب نیست.
دست مامان رو گرفتم. حالش خوب نبود، رنگش زرد، زیر

چشماش گودافتاده و نزار، تنشم که مثل چی میلرزید.
نیم نگاهی بهم کرد و لیوان رو به دستم داد. لیوان رو که روی میز گذاشتم عمویزدان با خودخوری گفت:- من که میدونم مرتیکه چه مرگش بود، فقط میخواست
جوابشو بفهمه... منتظر بود بگیم یه کلمه بهش بگیم حاملهست.
اصلا متوجه نشدم عمویزدان چی میگفت، اونقدر نگران مامان بودم که بهشون توجهی نداشتم.
همون لحظه مامان بلند شد و به طرف سرویس رفت. وا رفتم.
عمویزدان و یوسف هم با نگرانی رفتن دنبالش...
کنار در سرویس ایستادم و نگاهش کردم. اونقدر از خودم و یوسف عصبی بودم که دوس داشتم یه مشت بزنم توی فک یوسف.
بهخاطر رابطهی ما مامانم به این روز افتاده که الان تحمل یه بحث کوچیکو نداره...
چندبار عوق زد... آتیش گرفتم براش. عمویزدان پشتش ایستاده بود و کمرو شونهاش رو نوازش میکرد. روی شونهاش رو بوسید و آروم گفت:
- نمیخواستم ناراحتت کنم.
مامان لرزون و بیرمق کمی آب به صورتش زد و گفت:- تا... حالا هر چی... اَ...ازم خواستی نه نگفتم...ببین... منو به چه
روزی انداختی... نمیدونم چه گیری دادی به... رفاقت..ِ منو خسرو.
عمویزدان واضح اخم تندی کرد و گفت:
- بذار بعد در موردش حرف میزنیم.
یوسف:
- بیارش بیرون یزدان.
سرویس با فاصلهی کمی روبروی آشپزخونه بود. عمویزدان کمک

کرد مامان روی صندلی بشینه.
یوسف یکی دیگه از صندلیهارو از کنار میز فاصله داد تا مامان پاهاش رو بذاره روی صندلی.
به من گفت :
- آب قندو بیار یکم دیگه ازش بخوره...
با خنده به عمویزدان گفت :
- اندازه یه بندانگشته ببین چه بلایی سرش میبره.منظورش رو نفهمیدم. حس کردم اشاره کرده به چیزای خاکبرسری، ولی بعید بدونم اینقدر بیحیا باشه که مستقیم به رابطهی مامان و عمویزدان اشاره کنه.
با لیوان آب قند کنارشون ایستادم. چون موضوع مربوط به مامانم بود خیلی راحت نبودم در موردش چیزی جلوی پسرها بپرسم ولی یوسف و عمویزدان راحت بودن، هر چی دلشون میخواست میگفتن.
یوسف موهای پریشون مامان رو از روی گردن و شونههاش جمع کرد و بالای سرش بست. کمی شونههاش رو نوازش داد و گفت
: -
بهتری مادرزن ؟
مامان با حرص سرش رو تکون داد و گفت :
- آره، فقط گرممه.
عمویزدان دستش رو گرفت و گفت :
- پس پاشو بریم تو اتاقمون، لباساتو در بیارم که راحت بخوابی.مامان- تو نباید بیای پیشم.
یوسف بلند زد زیر خنده و گفت :
- ازبس خوردی ازت میترسه.
خودمم از لحن مامان خندهام گرفت ولی بیشتر از هر چیزی

نگرانِ حالش بودم. مامان آرومتر گفت :
- نه بخاطر بو... بوی مشروب میده، الان دوباره میارم بالا... انگار سر این یکی به بوی مشروب و سیگار حساس شدم...
- چی ؟
هنگ کردم و داشتم جملهی مامان رو بالا پایین میکردم که همه برگشتن و منو نگاه کردن...
سرِ این یکی ؟؟ خدایا نگاهاشونو ببین !
پس بگو چرا به من میگن احمق، مامانم، مامانم دوباره حامله شده و من تازه اینو فهمیدم...
حالت تهوعهاش، حساسیتش، نگرانیهای عمویزدان، بهم ریختنِ هورمونهاش همه بخاطر بارداریِ جدیدِ مامانمه...دهنممثل غار باز مونده بود. یوسف به ظاهر شوکهام بلندتر
خندید و آروم روی شونهی مامان زد و گفت :
- اینقدر سفت گرفتی گرفتی یهو شل کردی زنداداش...
خواستی آتی نفهمه خودت لو دادی.
- مام... مامانم حاملهست؟
مامان لبش رو گزید، اما یوسف سریع به عمویزدان اشاره کرد :
- آوارو ببر تو اتاق استراحت کنه.
عمدا میخواد مامانرو ازم دور کنه...
احمق فکر میکنه من ناراحت شدم یا ممکنه به مامانم چیزی بگم و سرزنشش کنم ؟
من اونقدر خوشحالم که هیچی نمیتونه خوشحالیم رو توصیف کنه، قبل از اینکه مامان با صورتِ غرق خجالتش از مقابلم بره، سریع پریدم توی بغلش و محکم بوسیدمش و گفتم :- الهی دورتون بگردم... مبارکه... مبارکه.. یه کوچولوی دیگه داریم.... وای... نمیدونی چقدر خوشحال شدم مامان... چرا زودتر

بهم نگفتی ؟
دستای مامان سریع دورم پیچیدن و کاملا در برم گرفت و با خجالت ریزی گفت :
- روم نمیشد... یزدان میخواست، خودم... خجالت میکشیدم بهتون بگم.
حلقهی دورم تنگتر شد، دستای کس دیگهای بودن که فضای دورمون رو احاطه کردن.
بوی عطرِ خاصش میگفت عمویزدانه، سرم رو کمی از بغل مامان فاصله دادم و نگاهش کردم، روی سرم رو بوسید و گفت :
- قراره یه داداش کوچولوی دیگه داشته باشی.
نگاهم بالا رفت و چشمک یوسف رو دیدم، اونم با شیطنت گفت :
-
بعد اینم بچهی خودمون...با خوشحالی خندیدیم ولی مامان اخم کرد.
معلومه هنوزم
نتونسته با قضیه بین منو یوسف کنار بیاد.
صبح دیرتر از همیشه از خواب بیدار شدم.
سابقه نداشتم یه روز تا این ساعت بخوابم. بهخاطر دیشب بود که همه دیر خوابیده بودیم.
بعد از اینکه همه از هم متفرق شدیم و رفتیم توی اتاقهامون، ده دقیقه بعد سایهی سیاهی وارد اتاقم شد و خیلی راحت کنارم دراز کشید و تمام شب مشغول غارت کردنِ لبهام و بوسههام بود تا دم دمای صبح که به زور راهیش کردم برگرده به اتاقش.
خبری از مامان نداشتم، دیشب با اون شوکی که بهم دادن تمام شب به خودشو بارداریش فکر کردم و چشمای چراغونیِ عمویزدان برام تداعی میشد که انگار دنیارو بهش داده بودن.
همینکه از اتاق بیرون رفتم صدای عوق زدنهای مامان دوباره

توی گوشم پیجید.حالا که فهمیدم بارداره دیگه نگرانش نیستم، برعکس با هر عوق
زدنش لبخند پخش میشد روی لبم.
اونی که نگرانی از سرو روش میبارید مردی بود که مامانم رو مجبور کرده دوباره باردار بشه، اونم با خوش اشتهایی که دیشب گفت قراره یه داداش کوچولو داشته باشم... یه بچهی پسر...
درِ سرویس تقریبا نیمهباز بود، نگاهشون کردم.
عمویزدان با یه شلوار اسلش مشکی بدون پوشش بالاتنه کنار مامان ایستاده بود.
بهنظر میاومد از صدای عوق زدنای مامان از خواب بیدار شده و با سرو وضع خوابآلودی از اتاق خوابشون اومده بیرون.
رفتم به طرف آشپزخونه، یوسف پشت میز نشسته بود. حواسش به من نبود، به حالت چندشی اخماش میون هم فرو بودن و به زور لقمهاش رو قورت داد و زیرلب چیزی زمزمه کرد.
نگاهش که به من افتاد به آنی لبخندی زد و گفت:
- به به همسرجان، اغور بخیر.خندیدم. هنوزم مثل دیشب سرخوش و مسته، توقع نداشتم بیدار
ببینمش. البته بیداره بیدارم که نبود، یه چشمش بسته و یه چشمش رو از زورِ بسته نشدن به زور باز نگه داشته بود.
موهاشم پریشون و شلخته بودن، یه شلوارک کوتاه پاش بود با تاپ مشکی جذب و بازوهای خوش فرمش رو انداخته بود بیرون.
- فکر نمیکردم حالا حالاها بیدارشی.
لبخندی زد.
- امروزو واسه خودم مرخصی رد کردم به عشق همسرم زود بیدار شدم.
- همون بهتر که نرفتی کارخونه، صدات و حرف زدنت داد میزنه

چقدر خوردی.
به لباسای تنم اشاره کرد.
- پوشیدی؟ کجا می خوای بری؟
- میرم یه سر به نازخاتون بزنم... یه قول و قراری باهاش داشتم خداروشکر درست شده، میرم حسابی خوشحالش کنم.- قول و قرارت خواستگاری اومدنِ من بود؟
اخم ساختگی کردم.
- نه. مگه تو تحفهای. اونی که باید خوشحال باشه تویی که مامانم بالاخره راضی شده منو به تو بده.
پوزخند ریزی زد و گفت:
- باشه با همین قدو قواره و هیکلِ نحسم میرم تو زرشک میخوابم.
لبخند زدم بهش. آروم گفت:
- یادت نره شیرینی ببری برای دوستات.
- میبرم.
اخماش کنار رفتن و خیره شد به صورتم. میز صبحانه چیده شده بود. میدونستم کار مامانمه. یوسف هم داشت برای صبحانهاش کره و عسل میخورد. خم شدم تا یه تیکه نون بردارم و برای خودم لقمه بگیرم که دست یوسف روی دستم نشست.
- من برات میگیرم. بشین عزیزم.- فقط یه لقمه میخورم باید برم که زود برگردم خونه، مامان
حالش خوب نیست.
- بشین حالا با من یه صبحونهی مشتی بزن بعد خودم میرسونمت. این صبحونه فرق داره عیال.
- با این حال میخوای منو برسونی؟
- مستی از سرم پریده، این بهخاطر مستی دیشب و بوسههامونه.

چشمکی زد. چشم غرهای بهش رفتم و اخم ساختگی کردم.
عسل روی لقمهام ریخت و اونو به طرفم گرفت، خواستم از دستش بگیرم، دستش رو عقب کشید و گفت:
- خودم بهت میدم. دهنتو وا کن.
به پشت سرم نگاه کردم، خندهام گرفته بود، از حالا شیطون بازیاش توی خونه شروع شده. حالایی که نامزدیمون رسمی شده جلوی همه.
ناخواسته به انگشتر توی دستم نگاه کردم. آروم توپید:
- به اون چرا نگاه میکنی، به خودم نگاه کن.سرم رو به طرفین تکون دادم. شور غلیظی توی نگاهش بود که
تنم رو گرم میکرد. برای انرژیِ امروزم لازم بود.
لبم رو گاز گرفتم دوباره توپید:
- اونارو گاز نگیر، اونا مال منه، اینو گاز بزن.
سرم رو جلو بردم و خندیدم. سریع لقمه رو توی دهنم چپوند. لقمهی بزرگی بود نمیتونستم همهشو بخورم. با اعتراض هومی کردم که خندید و گفت:
- خب یکم ازش گاز بزن، نگفتم همشو یه جا قورت بده، یواش یواش تا جا بشه.
چشمام رو تا آخر باز کردم. داشت هیزی میکرد اینو از لحن و جملهاش فهمیدم.
نیمهشو گاز زدم دیدم بقیهشو برد طرف خودش و توی دهنش گذاشت.
منگ نگاهش کردم. چه با اشتها هم لقمهی دهنی منو میخوره.
یه آن بلند و خشدار گفت:- بابا زنت میخواد عوق بزنه خو ببرش تو اتاق خودتون،
صبحونهرو کوفتمون کردین.

- عه یوسف!
- خب نمیذاره دو لقمه کوفت کنم، از وقتی بیدار شدم بهخاطر تولهسگش دارم عوقاشو تحمل میکنم.
عمویزدان از توی سرویس سرک کشید و با عصبانیت بلند داد:
- تولهسگ تویی، میام میشاشم تو حلقتا، دهنِ منو وا نکن.
- یا ابالفضل اون داره عوق میزنه مخِ این باد کرده، فکر کنم ک..نِ داداشم نیاز به بخیه داره.
اخمی کردم و گفتم:
- خب معلومه اعصاب نداره، مامانم حاملهست، حالو روزشو نمیبینی، عمدا که اینجوری نمیکنه.
- کشتمون با این حاملگیش، سرِ آرامش دهنمونو سرویس کرد تا موقع زاش، حالام نوبت این یکیه.
برام یه لیوان شیر گرفت و جلوم گذاشت و گفت:- اینم بخور.
- نمیتونم باید برم.
- بخور اول... از حالا به بعد باید خودتو تقویت کنی فردا جون داشته باشی مثل مامانت عوق بزنی.
- وا !!
- وا نه بسته، چشم وا کنی میبینی دوروبرت کلی گوگولی مگولی راه میره، مگه من بهت امون میدم؟!
با تعجب زل زدم بهش. اخم شیرینی داشت. اشاره کرد به لیوان شیر.
- بخور اینو...
یهو شیطون شد و با لبخند گفت:
- کِی بشه تو اینجوری عوق بزنی بیام مثل یزدان پشتت بایستم، نازت کنم، بغلت کنم...
داشتم قلپی از شیر میخوردم که با این حرفش پرید توی گلوم

و به سرفه افتادم. بلند شدم و گفتم:- من برم دیگه.
- شب بریم اون خونه آتی؟
ابروهارو یکه خورده بالا دادم و گفتم:
- بریم اونجا چیکار؟
- کارت دارم.
- چیکار؟
با اخم گفت:
- تو چرا دوزاریت کجه؟
اخم کردم بهش و سریع گارد گرفتم که گفت:
- میخوام به مناسبت نامزدیمون یه جشن دونفره بگیریم، فقط منوتو.
نگاهش اونقدر شیطون بود که میدونستم در پسِ جشنش چیه.
خودمم بدم نمیومد بعد از رسمی شدنِ نامزدیمون هر دو با هم تنها باشیم.مثل همیشه به مامان میگفتم شام بیرون میریم و سر از خلوتگاه شیرینمون در میآوردیم.
با اینکه ته دلم غنج میرفت و از حالا شوروشوقِ جشن امشبمون رو داشتم ولی زود وا ندادم و با ناز گفتم:
- حالا تا شب ببینم چی میشه.
- نازتو میخرم خوشگلم. تو هر چقدر دوس داری ناز کن.
خندیدم و از پشت میز فاصله گرفتم که یهو توی قالب جدیش رفت و اخطار داد:
- اول اون شالِ لامصبو عوض کن بعد برو بیرون. چیزی نزدی رو سرت که.
بلند شدم ایستادم و دستی به شالم کشیدم و گفتم:
- شالم خوبه که.
- خوب نیست. همه موهات پیداست. یه چیز بهتر بپوش.

- همه اینا بهخاطر بله دادنه یوسف؟
- تو از حالا صاحب داری آتی.- مگه من سگم؟
پوفی کشید و گفت:
- تنها میری بیرون یه چیز درست بپوش، اینجا دروپیکر نداره یه وقت بهت گیر میدن.
- تو گیر نده کسی کاری به من نداره.
- تا حالا هر چی گفتم همش میگفتی چیکارَمی، حالا که نامزد کردیم هم حق ندارم بگم لباس دیگهای بپوش.
- اینا لباسای منه، چیزی که دوس داشته باشم میپوشم، تعهدِ من بهخاطر چندتار مو به خطر نمیافته آقایوسف.
راه خروج رو در پیش گرفتم که با عصبانیت و صدای دورگهاش بلند گفت:
- تیپت واسه اینجا دردسر سازه دختر، یه لُنگِ نازک تنت کردی با یه شال بیستسانتی انداختی رو موهات، یه شلوارم پوشیدی تا رو زانوت، اگه توخیابون بگیرتت چی؟به حرفاش توجه نکردم. اون مسته اصلا نمیفهمه چی داره
میگه. یه جوری میگه تا رو زانوت انگار شلوارک پوشیدم.
من که داشتم بهطرف در هال میرفتم عمویزدان و مامان از سرویس اومدن بیرون.
مامان نا نداشت حرف بزنه. عمویزدان به نوعی بغلش کرده بود و خودش داشت میبردتش طرف مبلها.
نتونستم بیخیال ازش بگذرم. نزدیکش شدم و گفتم:
- بهتری مامان؟
سرش رو به علامت آره تکون داد و نگاهم کرد.
- خوبم عزیزم.
عمویزدان- بشین عزیزم...باید از رو برنامه صبخونتو میخوردی

مگه دکترت نگفت.
- حواسم نبود یزدان.
مامام رو به من کرد و گفت:
- کجا داری میری؟- یه سر میرم آسایشگاه زود برمیگردم.
لبخند بیرمقی زد و به عمویزدان نگاه کرد و گفت:
- امروز نرفتی کارخونه، همش دارم اذیتت میکنم.
عمویزدان اخمی شیرینی کرد و خم شد پیشونیش رو بوسید و گفت:
- فعلا هیچی جز خودت برام اهمیت نداره. تا آرام بیدار نشده یکم دراز بکش. روبه راه که شدی میریم با هم صبحونه میخوریم.
- باید ناهار درست کنم.
عمویزدان- خودم درست میکنم یا اصلا از بیرون میگیریم.
خجالت کشیدم که با این اوضاع قصد داشتم برم بیرون.
ولی خب کارِ نازخاتون هم چیزی نبود که به فردا موکولش کنم.
دلم میخواست هر چه زودتر خوشحالی و لبخندهای عمیقش رو ببینم. باید ار هر لحظهی کوتاهی استفاده میکردم.
رو به مامان و عمویزدان گفتم:- من برم دیگه سعی میکنم زود برگردم.
مامان:
- باشه عزیزم برو به امون خدا.
عمویزدان:
- چرا یوسف نمیبرتت آتی؟
نیم نگاهی به آشپزخونه انداختم و شونهای بالا دادم:
- حالش میزون نیست، هنوز از دیشب گیج میزنه.
صدای زنگ خونه بلند شد. همون لحظه یوسف در جواب من گفت:

- گیج خودتی، من خیلیم خوبم...
عمویزدان بلند شد که بهطرف آیفون بره و طعنه زد:
- کاملا مشخصه.
یوسف کشونکشون از توی آشپزخونه اومد بیرون رو به
عمویزدان گفت:- من باز میکنم تو برو پیش عیالت یکم بوت کنه این
حالت
تهوعش دست از سرمون برداره.
یوسف به سمت افاف رفت و منم به طرف در.
کفشام رو از توی جاکفشی برداشتم و گفتم:
- فعلا خدافظ.
مامان و عمویزدان خداحافظی کردن. مطمئن بودم یوسف بعد از
جواب دادن به شخص پشت در میاد توی حیاط تا به شیوهی
خاص خودش بدرقهام کنه.
کفشامو پوشیدم و منتظر بودم تا بیاد سهم بوسهام رو بده.
انتظارم زیاد طول نکشید، درو سریع باز کرد.
- آتی؟
چهرهاش برخلاف انتظارم پریشون و مضطرب بود، نفس زنان
گفت:
- وایسا باید بریم دمِ در، پلیس اومده با تو کار داره.
ناباور چشمام روی صورتش مکث کردن.- با من؟
عمویزدان توی قاب در ظاهر شد، داشت با عجله تیشرتی رو از
سرش رد میکرد، یوسف اما با همون لباسا اومد بیرون و گفت:
- بیا بریم ببینم چی میگن.
عمویزدان:
- حتما اشتباهی شده.
مامان پشت سرشون ظاهر شد، هنوز بیحال بود، با زاری گفت:

- جریان چیه یزدان؟
عمویزدان محکم توپید:
- گفتم نیا بیرون آوا. حتما یه اشتباهی شده. میرم ببینم چی میگن.
مامان:
- بذار منم بیام بفهمم چه خبره.
سریع دستش رو جلوی مامانم گرفت و گفت:- منو یوسف پیششیم برو تو آوا. تو حالت خوب نیست.
مامان- یزدان.
- میگم برو تو.
اونقدر محکم گفت که مامان دیگه نتونست روی حرفش حرف بزنه. دلم مثل سیر و سرکه میجوشید. عمویزدان که اومد هر سه رفتیم دم در. دو مامور آقابودن و یه مامورِ زن.
یکی از آقایون گفت:
- خانمِ آتنا رادان*؟
- بله. خودم هستم.
مامور:
- باید همراه ما بیاید اداره آگاهی.
وا رفتم. صدای جیغِ متعجب مامان رو از توی آیفون شنیدم. حتما دلش طاقت نیاورده که بی خبر بمونه.
یوسف دست لرزونم رو میون دستش گرفت و محکم گفت:
- واسه چی باید بیاد؟چنان شوکی بهش رسیده که دیگه اثری از مشروب و کشداری
توی صداش نبود.
مامور- شما فعلا برودخل یه لباس بهتر بپوش آقا.
نگاهم توی اون حال به سرو وضع یوسف رفت، به تتوهای روی

دستش، گوشوارهی توی گوشش و ظاهری که ترسیدم براش دردسر بشه.
عمویزدان هم دستش رو پشت کمرم گذاست و پرسید:
- جرمی داشته یا کسی ازش شکایت کرده؟
* آتنا فامیل اصلیش کتانچی هست ولی بعد از طلاق آوا فامیلی بچهها و خودش رو عوض کرده.توی فصل اول بهش اشاره کرده بودم.منو بردن آگاهی، اصلا نفهمیدم چی شد و چی گفتن، عمویزدان که قصد داشت جلوشون بایسته ماموره محکم گفت :
- دخالت نکن آقا، برو کنار ببینم، این خانم باید با ما بیاد آگاهی.
یوسف گفت :
- منم باهاش میام.
مامور هم با لحن تیزی محکمتر گفت :
- شما میتونید با وسیلهی شخصیتون بیاین.
کنار مامورِ زن روی نیمکتی توی راهرو نشسته بودم. تمام بدنم میلرزید. تا حالا هیچوقت گذرم به اینجور جاها نرسیده بود. غیر از زمانی که مامان و بابام از هم طلاق گرفتن و اونسالها من یه دختربچهی کمسن و سال بودم.
نگاهم به انتهای کریدور بود و منتظر بودم یوسف و عمویزدان سربرسن، کسی گفت :
- خانمِ حقی بفرمایید داخل.مامور از کنارم بلند شد. به دستم دستبند زده و به دستش وصل
بود. دیدنِ این حالتِ منزجر اونقدر ناامید کننده بود که تمام بدنم رو به رعشه انداخت.
مامور فهمید تو چه حالیم که سعی کرد کمی آرومم کنه.
- اینجا اینقدر ترس نداره دخترجون، میری داخل خودت میفهمی جریان چیه، شاید اصلا یه سوتفاهم باشه راحت حل

بشه.
- آ...آخه من... من که کاری نکردم آوردنم اینجا.
- الان خودت میفهمی.
ماموری که کنار در بود پا کوبید و در رو باز کرد.
- بفرمایید.
منو اون زن با هم رفتیم داخل. یه آقای تقریبا چهلساله پشت میز نشسته بود و به پروندهی روی میزش نگاه میکرد.
زنِ مامور پا کوبید و ادای نظامی کرد. اون مرد بدون اینکه سرش رو بالا بگیره مقتدر گفت :- آزاد.
زن که انداماش از حالت انقباض خارج شدن بلند و رسا گفت :
- خانم رادان رو آوردم سرگرد.
- مشکلش چیه ؟
- پروندهشون رو خدمتتون...
- پروندش الان زیرِ دستمه، مشکل اصلی چی بوده خانم حقی ؟
- فعالیت غیراخلاقی در فضای مجازی.
سرگرد سرش رو تکون داد و بهم نگاه کرد. از چشمای سیاه و ابروهای پرپشتش لرزیدم.
نگاهی به سرتاپام انداخت و پوزخند زد. رو به مامور پرسید :
- محتویاتِ این فلش مربوط به این خانمه ؟
مامور- بله قربان.
فلش رو به لپتاپش وصل کرد. هنوز داشتم میلرزیدم و بغض سنگینی هم توی گلوم بود. کسی به در زد.سرگرد- بفرمایید.
در باز شد و همون ماموری که دم در اتاقش بود از لای در گفت :-
قربان دو نفر اومدن میگن همراه خانمِ رادان هستن...
سرگر به تندی گفت :

- بگو فعلا دم در باشن، لازم بشه صداشون میزنم.
از اینکه عمویزدان و یوسف اومده بودن کمی خیالم راحت شد.
تمام قدرتم رو توی زبونم جمع کردم و با شک پرسیدم:
- بخاطر فعالیت اجتماعیم منو آوردین اینجا ؟
سرگرد در حالیکه نگاهش به لپتاپ بود نیشخندی زد و گفت :
- فعالیت اجتماعی ؟ رقصیدن، لباس نامناسب پوشیدن، کشفحجاب در فضای عمومی، تحریک جوانان به فساد و کارهای غیراخلاقی...
نگاهم کرد و در نگاه متعجب و منگم تیزتر لب زد :
- هنوزم بگم خانمِ رادان؟با خودکاری که همچنان میون انگشتاش قفل مونده بود به سرو
وضعم اشاره زد و گفت :
- این خودش به تنهایی گویای همهچیزه... اینجا قانون داره خانم، هر کی به هر کی نیست هر طور دلت خواست لباس بپوشی و راه بری تو خیابون. مثلا این حجابته ؟
از ترس چونهام میلرزید، نگاهی به سرو وضعم انداختم. همین امروز یوسف بخاطر لباسام بهم اخطار داد. حالا میفهمم منظورش از اون همه زورگویی بخاطر چی بوده... روزی که منو در همچین مکانی نبینه...
نگاهش چند ثانیه مکث شد توی صورتم و گفت :
- فعالیت پیجت از چه سالیه؟
- من... من پیجمو بستم، خیلی وقته... ف...فعالیت ندارم.
سرباز دوباره به در کوبید تا نگاهمو پیچیدم مامان یهو در رو هل داد که با عجله از کنار سرباز بیاد داخل.
- برو کنار ببینم دخترم واسه چی اینجاست.سرگرد با جدیت گفت :
- خانم برو بیرون تا صداتون بزنم، چرا نظم اینجارو بهم

میریزید؟
مامور- آقا بیا برو، شما کجا بیرون باش فعلا.
عمویزدان- خانممه.
مامور- آقای محترم خانمتون باشه، فعلا بیرون باشید تا صداتون بزنن... خانم شما هم بفرمایید بیرون.
عمویزدان- تو نباید میومدی آوا.
مامور- خانم بیا برو بیرون.
مامان بیتوجه به عمویزدان و مامور و اخطارهاش تیز شده بود توی نگاه سرگرد و ناباور گفت :
- آقای راستین.
چشمام همون لحظه سرگرد رو پاییدن، اخم تندی کرده بود و رو به مامور محکم گفت :- اینارو ببر بیرون، نظم اینجارو رعایت کنید آقایون، بفرمایید
بیرون.
مامور عمویزدان و یوسف رو بیرون کرد و در رو به روشون بست.
مامان زیر لب چیزی زمزمه کرد و دوباره نگاهش دوخته شد به سرگرد. انگار توی شوکی فرو رفته که منو دستبند روی دستمو کنار خودش نمیبینه.
سرگرد هم کمی سکوت کرد، سکوت و بعد از مدتی رو به مامور زنی که دستش با دستبند به من وصل بود دستور داد :
- شما هم برید بیرون تا صداتون کنم.
مامور پا کوبید.
- اطاعت میشه.
- دستای این خانمم باز کنید.
- اطاعت میشه قربان.دستام رو باز کرد و دوباره پا کوبید و از اتاق سرگرد بیرون رفت.

مامان تازه به خودش اومد و منو دید و همونلحظه سریع کشیدم توی بغل خودش و با بغض زمزمه کرد :
- عزیزدلم...
- منو... منو بخاطر پیجم دستگیر کردن مامان...
مامان محکمتر فشردم و گفت :
- نگران چیزی نباش، به خسرو زنگ زدیم الان میاد.
اونقدر بغض داشتم که فقط منتظر همین بودم تا مامان یا یکی از خونوادهام رو ببینم و خالی بشم.
زدم زیر گریه، مامان نالید :
- نترس عزیزم. من کنارتم، یزدان و یوسفم بیرونن. نگران نباش عزیزم. نگران چیزی نباش دخترم.
- دخترته؟
مامان از توی بغلم عقب رفت و نگاهشو دوخت به سرگردی که انگار بین خودش و مامانم یه آشنایی دور بوده.- شریک ناصر چه به این میز و تشکیلات.
- پرسیدم دخترته ؟
- آره.
سرگرد هنوز نگاهش پایین بود و در همونحال گفت :
- دخترت جرم کرده !
- هه جرم !! جرمش چیه اونوقت ؟ به چه حقی اومدین از تو خونه دخترمو برداشت کردین ؟
خودکارش رو انداخت روی میز و تکیه داد به صندلیش و تیز شد توی صورت مامان. با پوزخند گفت :
- فعالیت غیرقانونیِ پیجش خودش به تنهایی حبس و شلاق و جریمه داره خانم کتانچی !
حواسم رفت به مامان که پلکهاش رو محکم روی هم گذاشت

و توپید :
- من دیگه کتانچی نیستم کاوه به من نگو کتانچی.کاوه !! چه سلیس و روون اسمش رو به زبون آورد... حدسشو میزدم با هم آشنایی دور داشته باشن.
سرگرد نیشخندی زد و گفت :
- من اینجا فقط سرگردم خانمِ کتانچی.
- مقدم... دیگه به من نگو کتانچی.
سرگرد دوباره نیشخندی زد و گفت :
- هنوز به فامیلی شوهرت میشناسمت.
- منم نمیتونم سرگرد بودنتو هضم کنم، شراکتت با ناصر یا بعد از اون که مدیریت کارخونهمو...
- همش فرمالیته بود، من تو مهمترین ماموریتم بودم، باید اون شراکت کذایی رو انجام میدادم، بعد از مرگ ناصرم دنبال یه سری اسناد بودیم که باز مجبور شدم مدیریت اون کارخونهرو به عهده بگیرم.
مامان طعنه زد :
- آره. مجبور شدی. سودِ بیشتر بردن و...- حقم بود... از سهم خودم برداشتم. ناصر که تمام داراییِ منو بالا کشیده بود.
مامان پوزخندی زد. نگاهشون به هم پر از حرف بود، مامان بیتعارف از اون نشست روی یکی از صندلیهای چرمی، شایدم جلوی سقوطش رو گرفت و نیشدار پرسید :
- من کاری به گذشتهها ندارم... اینبار با دخترم چیکار دارین؟
- فعلا باید بره بازداشتگاه تا پروندهش بره دادسرا.
ته دلم خالی شد. خودمم داشتم سقوط میکردم و اگه مامان بلند نمیشد و زیر بغلم رو نمیگرفت پخش زمین میشدم. مامان

شوکه و ملتهب توپید :
- تمومش کن کاوه.
- اینجا نوشته، دستور مافوقمه، من تقصیری ندارم.
- آخه به چه جرمی؟ مگه میشه بیخودی یکیو بازداشت کنین؟
- گفتم که بخاطر فعالیت غیرقانونیش در فضای عمومی و اجتماعی.مامان ناباورانه لب زد :
- همش بخاطر پیج شخصیش که چارتا کلیپ رقص توش گذاشته کشوندیتش اینجا تا زندانیش کنین ؟
- زندانی نیست، فعلا بازداشت میشه تا بعد پروندهاش بره دادسرا بفهمیم باید چیکار کنه.
- کاوه..!!.
- سرگرد راستین هستم خانم..ِمقدم.
مامان داد زد :
- هر کی میخوای باش، حق نداری دخترمو بیدلیل بازداشت کنی.
- بیدلیل نیست خانم، پروندهاش جلو رومه.
زدم زیر گریه. از تعجب هق هق کردم :
- مامان، من که کاری نکردم ؟
مامان دستم رو فشرد و گفت :
- واسه چی گریه میکنی دخترم، مگه جرم کردی ؟نگاهی به سرگرد کرد و گفت :
- میخوام زنگ بزنم به خسرو.
سرگرد نیشخندزنان سرش رو تکون داد.
- خسرو...
نام خسرو براش آشنا بود. انگار از قبل همدیگهرو میشناختن.
مامان یهو از کوره در رفت و داد زد :

- من نمیفهمم اینچا چه خبره باید زنگ بزنم به خسرو، حق نداشتی دخترمو به خاطر چارتا عکس و کلیپِ شخصی بیاری اینجا... کاوه خصومت تو و ناصر هر چی بوده تموم شد، استخونای ناصرم زیر خاک پوسیدن، منو بچههام هیچ دخلی به کارای اون مرد نداشتیم و نداریم، راست حسینی بگو چرا دخترم اینجاست؟
سرگرد بلند داد زد :
- خانم حقی ؟
همون خانمی که دستبند زده بود به دستم در رو باز کرد و پا کوبید، سرگرد به من اشاره کرد و گفت :- فعلا ببرش بازداشتگاه تا بعد تکلیفش مشخص بشه.
مامان - بازداشتگاه؟
زن جلو اومد تا دستبند بزنه روی دستام. خودمو باختم و با گریه زار زدم :
- مامان... مامان... میخوان منو ببرن بازداشتگاه.
سرگرد- ببرش بیرون خانم حقی.
مامان داد زد :
- کاوه، کاوه تو زده به سرت، بخاطر اون پروندهی لعنتی پای دخترمو کشیدی وسط، دخترم از هشتسالگی به بعد دیگه باباشو ندیده.
- ربطی به گذشته نداره خانم، من دارم در مورد فعالیت دخترتون حرف میزنم، ببرش خانم حقی.
صدای یوسف اومد :
- فهمیدی اینجا چه خبره آوا ؟
مامان وارفته نگاهش کرد، عمویزدانم از بیرون داد زد :- آقا زن و بچهی من اونجام، باید بفهمم به چه جرمی آوردیتش
اینجا... قانون که قانون، منم اومدم بفهمم جریان چیه، مگه میشه

یهو کسیو بیدلیل بازداشت کنین!
نگاهم رو به چشمای یوسف دوختم، نگاهش به سرگرد کمی مکث داشت، انگار همه به جز خودم سرگرد رو میشناسن، سرگرد داد زد :
- همه برید بیرون...
مامان با عجله و عصبی به طرف میز سرگرد رفت، زن دستبندم رو کشید، جیغ زدم :
- مامان.
مامان رو دیدم که چنگ زد به تلفن روی میزِ سرگرد و سرگرد زیر لب آروم زمزمه کرد :
- فعلا برو آوا.
مامان جیغ زد :- نمیذارم دخترم تو بازداشت باشه، نمیذارم به خاطر یه چیزِ
مسخره بازداشتش کنی.
یوسف وارفت.
- چی؟ بازداشت برا چی !!
عمویزدان- اینجا چه خبره، مگه شهر هرته الکی بازداشتش کنین...
کسی گفت :
- بیخود شلوغش نکن آقای محترم بخاطر فعالیت غیر اخلاقیش تو فضای مجازی بوده.
عمویزدان- بخاطر یه پبج و رقصیدن باید بره زندان بعد اونی که کرورکرور پول مردمو تیغ میزنه و میلیاردها اختلاس میکنه باید بره کانادا اقامت بگیره ؟ واقعا دستخوش، دست مریزاد، موندم چی بگم... اگه تکلیفِ این بچه زندونه، پس تکلیف اختلاسگرا چی میشه؟

- آقای محترم برید کنار ،این خانوم به دستور سرگرد فعلا بازداشتن.عمویزدان دست منو گرفت نذاشت از قاب در بیرون برم، جلوی
من به داخل سرک کشید و چشمش افتاد به سرگرد، مثل مامان یکهخورد و گفت :
- تو... تو گفتی بازداشتش کنن؟
سرگرد- برو بیرون آقا، والا به جرم بیادبی به مامور قانون بازداشتت میکنم.
عمویزدان- چرا چرتکه میندازی آقای سرگرد، بیا یهبارکی هممونو بازداشت کن خیالت راحت شه.
یوسف هم مثل عمویزدان شروع کرد به سروصدا کردن و داد زدن.
- به جرم چی باید بازداشت شه؟ رقصیده که رقصیده مگه از دیوار خونهی کسی بالا رفته، مگه مال کسیو دزدیده، مورد اخلاقی داره؟ باشه قبول تعهد میده پیجشم میبنده، جریمهشم هر چی باشه پرداخت میکنیم، بازداشت دیگه برای چی ؟
سرگرد خیلی خونسرد رو به زیر دستش گفت :
- اینارو ببر بیرون.اون ماموره دستِ منو رها نمیکرد، نگاهم به مامان افتاد که
داشت شماره میگرفت، دوباره سرگرد دست گذاشت روی تلفن و زیرلب بهش گفت :
- برو آوا... برو تا بعد...
مامان کف دستش رو محکم روی میز زد و با جسارت گفت :
- نمیرم، حتی نمیذارم دخترم یه شب اینجا بارداشت بمونه...
یوسف- اومدی خسرو...
نگاها همه به طرف عموخسرو برگشتن... به عمویزدان و یوسف

سلام کوتاهی کرد و چشمش به منو دستبندم افتاد. دیشب مراسم خواستگاریم بود و امروز...
یهو بغ کرده افتادم به گریه، آروم گفت :
- هیش، درستش میکنم آتنا، نگران نباش عمو...
سرکی داخل کشید و چشمش به مامان افتاد. نگاه خیس مامان به عموخسرو پر از حرف و گلایه و التماس بود.
- میخوام دخترمو بازداشت کنن خسرو.عموخسرو به سرگرد نگاه کرد و گفت :
- موضوع چیه کاوه ؟
سرگرد سکوت کرد و عموخسرو رو به مامان آروم گفت :
- تو فعلا بیا برو بیرون تا بفهمیم چی شده.
عمویزدان اخم داشت. یه لحظه بهش حق دادم که نگاهش به عموخسرو همیشه اخمآلود باشه. شاید هیچوقت متوجه نگاه عموخسرو به مامان نشده بودم ولی امروز شدم، امروزی که نگاهش واضح نشون میداد نگرانیِ مامان بیشتر از هر چیزی اونو به هم میریزه.
چونهی مامان از بغض لرزید و ناله کرد :
- درستش کن خسرو، فقط درستش کن.
عموخسرو سرش رو تکون داد و برگشت به عمویزدان گفت :
- بیا آوارو ببر بیرون... همه بیرون باشید تا ببینم چه خبره.تا چند دقیقه پشت اون درِ بسته ایستاده بودیم، چهرهی یوسف و عمویزدان و مامان به حدی برافروخته بود که نمیتونستم چیزی بگم.
مامان هر بار که نگاهش به صورتم میفتاد اشکی از گوشهی چشمش فرو میریخت، عمویزدان هم نگران دستش رو نوازش میکرد تا به نوعی دلداریش بده.

امید داشتم عموخسرو مشکلم رو حل میکنه و همهچیز ختم به خیر بشه و دوباره برگردم خونه، اما وقتی با تاسف بیرون اومد و نگاهمون به صورتِ زارش افتاد، زیرِ زانوهام سست شدن.
مامان باتعجب گفت :
- نتونستی درستش کنی خسرو ؟
عموخسرو با نگرانی به من نگاه کرد و نفسش رو محکم بیرون داد و با صدای دورگه و خستهای گفت :
- فعلا باید تو بازداشت باشه.
مامان وارفت و به عمویزدان نگاه کرد. بغ کرده به همشون نگاه کردم و بین همه نالیدم :- یوسف...
یوسف انگار هنگ بود ولی تا زجهام رو شنید برگشت و ملتهب به عموخسرو نگاه کرد.
اون لحظه بقدری آشفته و داغ بود که نمیفهمید چیکار میکنه، چسبید به یقهی عموخسرو و داد زد :
- بخاطرِ چی ؟ بخاطر رقصیدن نمیتونن بارداشتش کنن، کی میگه رقصیدنِ جرمه...
عموخسرو- میتونن یوسف، قانونه میفهمی؟
رگ گردن و پیشونی یوسف سیخ شد و توی صورتش داد زد :
- قانون فقط واسه این بچهست؟ پس اونایی که مملکتو غارت میکنن چی ؟
ماموری که پشت در اتاقِ سرگرد بود جلو اومد و گفت :
- آقا برو بیرون، اینجا سروصدا راه ننداز.مامانمو عموخسرو هم با جسارت به اون مامور توپیدن اما انگار
سروصداشون هیچ افاقهای به حالِ من نداشت، چون در نتیجه سرگرد در رو باز کرد و رو به خانمِ حقی محکم گفت :
- ببرش بازداشتگاه.

جیغ زدم، گریه کردم، مامان روی سرگرد داد و بیداد کرد ولی آخرش منو بردن توی فضای تاریک و نمور بازداشتگاه و اونجا اسیر شدم.
- اسمت چیه دختر ؟
به جز خودم سهنفر دیگه هم توی بازداشتگاه بودن.دو دختر جوون که ظاهرا بخاطر تیپ و آرایششون اینجا بودن و
زن مسنی که نه بخاطر لباس، بلکه معلوم بود به خاطر جرم خاصی اونجاست، هرچند بهش نمیاومد آدم بدی باشه.
نگاهش کردم. با گذشت این یکساعت هنوز بغض داشتم و چونهام میلرزید.
- آتنا.
لبخند مهربونی زد و گفت :
- واسه چی اینجایی ؟
- خودمم درست نمیدونم.
- مگه میشه ؟ بالاخره بخاطر یه جرمی اینجا نگهت میدارن.
- تو پیج اینستاگرامم فعالیتِ...
- اطلاعات رمزی ردوبدل میکردی؟
یکی از اون دخترها بود که این سوال رو با عجله و کنجکاوی پرسید. با بغض گفتم :
- نه، من رقاصم، فقط میرقصیدم.- کجا میرقصیدی؟
- از رقصم کلیپ میگرفتم تو پیجم میذاشتم.
- اوه پس گاوت زایید... اینا تا پدرِ هفتجدوآبادتو در نیارن بیخیالت نمیشن دختر.
زنی که مسنتر بود بهش گفت :
- اینجوری نگو میترسونیش. ایشالا زود مشکلت حل بشه دخترم.

نگاهی به سر و وضعم کرد و با مهربونی ادامه داد :
- فکر کنم ازت تعهد بگیرن پیجتم ببندن با جریمه و یه سری شرط دیگه آزادت میکنن.
- شایدم به همین آسونی نباشه خانم، بیخودی بهش امید نده، منو رُزا دیگه پوستمون کنده شده تو کلانتری و آگاهی. واسمون مهم نیست ایندفعه قراره باهامون چیکار کنن ولی این تازهوارده.
چونهام دوباره لرزید. اون دختری که تا الان ساکت بود با خندهی شیرینی گفت :- بچهی سوسولیه.
نگاهش کردم و میون بغضم تلخندی زدم که گفت :
- این دفه چهارمه که منو میارن اینجا چندروز بازداشتم میکنن بعد ازم تعهد میگیرن آزادم میکنن... دیگه پوستم کلفت شده.
با بغض گفتم :
- چرا میگیرنت؟
- بخاطر لباسام... زورکی میخوان چادر چاقدور سر کنیم... تو بگو من بد میگم ؟ حجاب که زورکی نیست، من بدنیا اومدم تا هر طور که دلم میخواد زندگی کنم و لباس بپوشم، به کسی ربطی نداره چی میپوشم یا چیکار میکنم. یه روز از سرِ
دوچرخهسواری مارو میگیرن، یه روز از سرِ لباسامون، یهروزم از سرِ مهمونی.
حرفاش پوزخند معناداری به لب اون زن آوردن، دختر گفت :
- به همه چی کار دارن، به خوردنت، پوشیدنت، رقصیدنت، حرف زدنت، حتی به فکرت، اگه فکرتم باهاشون همعقیده نباشهکلاهت پسِ معرکهست، این جماعت به همه چی کار دارن،ترمز
هممهچیو میکشن الا ترمز خونهخرابکردنِ مردمو...
زن مسن دوباره پوزخندی زد... بهش نگاه کردم و گفتم :
- شمارو واسه چی گرفتن ؟

لبختدی زد و گفت :
- ندونی بهتره... البته منم یه چیزی تو همین مایههاست... بخاطر مخالفتم... روی یه پروندهی مشکوک اعتراض زدم، میخواستم طرف حقو بگیرم، حواسم نبود که اینجا دیگه حقی وجود نداره...
دختر پرسید :
- موضوع چی بوده ؟
زن شروع کرد به توضیح دادن در مورد پروندهی موکلش و دزدی که از شرکت موکلش شده بود.
ظاهرا شرکت موکلش زیرمجموعه یه هلدینگ بزرگ بوده که از سازمانهای دولتی حمایت میشد.از حرفاشون فاصله گرفتم. ذهنم منگ بود و تمام حرفاشون رو
یکی در میون میشنیدم، البته برام اهمیتی هم نداشت موضوع بحثشون دقیقا اشاره به کیه، بازداشتگاه فکرم رو بهم ریخته بود، این اسارت برای منی که تنها جرمم رقصیدن بود یا برای دخترهایی که فقط بخاطر پوششون اینجا بودن خیلی سنگین بود... خیلی سنگین...
در بازداشتگاه باز شد، همه از خواب پریدیم، خواب که نه، کابوسی که یکلحظه هم رهام نمیکرد.
مامور زنی بلند گفت :
- آتنا رادان بیاد بیرون.
سریع بلند شدم. دخترها و اون زن لبخندی زدن و زن گفتن :
- ایشالا حل میشه دیگه برنمیگردی اینجا.
لبخند به سردیِ دستام زدم و بدون حرف راه افتادم بیرون.مامور دستبندی رو جلوم گرفت. مستاصل دستامو مقابلش گرفتم و اون به دستام دستبند زد، باز مثل تمام دیروز و دیشب ته دلم خالی شد.

راه افتاد و منو هم به دنبال خودش کشید. بیحرف به دنبالش میرفتم. از کنار چند در بزرگ گذشت تا وارد کریدور طویل و درازی شدیم.
نتونستم کنجکاویمو پشت سکوتم پنهون کنم، پرسیدم :
- امروز آزاد میشم ؟
- نمیدونم.
- مگه قرار نیست با تعهد و جریمه آزادم کنن ؟
- نمیدونم، سوالِ بیربط نپرس.
- سوالِ بیربط نیست خانم، من از دیشب تا حالا دارم حُناق میگیرم، تاصبح تب و سردرد داشتم، نباید بفهمم قراره چه بلایی سرم بیاد.
- فعلا راه بیفت، تا چند دقیقه دیگه خودت میفهمی.ناچار شدم سکوت کنم. کنار اتاقی ایستاد. برای مامور پا کوبید و
گفت :
- جناب سرگرد دستور دادن متهمو بیارن.
یه جوری گفت متهم انگار من دزدی و قاچاق و قتل کرده بودم.
مامور یه تقه به در زد.در رو باز کرد و رو به سرگرد گفت :
- خانم حقی متهمو آوردن.
باز هم با دلآشوبی پوزخندی زدم و صدای سرگرد رو شنیدم که گفت :
- تنها بفرستش داخل.
مامور حقی دستبندم رو از روی دست خودش باز کرد و به هر دو دستم گره زد و منو هل داد به سمت داخلِ اتاق.
با دلشورهی زیادی قدم به داخل گذاشتم که پشت سرم تق در بسته شد.
یکهخورده برگشتم به در نگاه کردم ولی صدای سرگرد رو شنیدم

که با جدیت و لحن خشنی گفت :- بشین.
پیچیدم به سمتش. داشت توی پروندهای چیزی یادداشت میکرد. یه لحظه سرش رو بالا گرفت و نگاهش رو به من دوخت و دوباره مشغول نوشتن شد.
- بگیر بشین.
با پاهای لرزون جلو رفتم و نشستم. چشمم به گلدونِ سفید با گلهای رز صورتی روی میز بود و از دلشورهی زیاد دوباره بغض و اشک بهم هجوم آوردن.
- دیشب بهت سخت گذشت؟
اشک بیفرمان از چشمم فرو ریخت و سرم رو به علامت تایید خیلی ریز تکون دادم.
صدای پوزخندش رو شنیدم. کمی بعد گفت :
- هر جایی واسه خودش قاعده و قانون داره، قرار نیست هرکی از صبح بلند شد هر فکری اومد تو سرش علنیش کنه به بعدشم فکر کنه... اگه اینجوری بود که سنگ روی سنگ بند نمیشد !
رقصیدنت دیگه چی بود دخترِ کتانچی؟نگاه وارفتهام رو دوختم بهش.
حالا دستاش رو گره زده بود میونِ
هم و روی میز قرار داد.
- پیجِ رقص و لباسای کوتاه و رفتار نامتعارف... اونم تو فضای اجتماعی؟ فکر کردی اینجا اروپاست؟
چونهام توی نگاهش لرزید. از نگاه خیرهاش صورتم افتاد پایین.
نفس بلندی کشید و گفت :
- بابات یه سابقهداره معروف بوده که به خاطر جرماش اعدامش کردن، تو دست گذاشتی تو لونهی زنبور، جایی که نباید دست میذاشتی، بخاطر فعالیت تو کلِ پیشنیهی باباتم رو شده، الان همه بهت شاکیان، برات پرونده تشکیل دادن باید بری دادسرا...

بغضم شکست و یکباره گفتم :
- آخه من که جرمی نکردم ، فقط... فقط رقصیدم، فعالیت پیجمم مال زمانیه که خودم خارج بودم.
- یه سوال ازت میپرسم درست جوابمو بده.
نگاهم رو مات بهش دوختم و چیزی نگفتم که پرسید :- سردارابوالفتحی رو از کجا میشناسی ؟
شاخکام سریع تیز شدن. سردار چه ربطی به موضوعِ پروندهی رقصیدنم داره ؟
بوی خطر به مشامم رسید و دلم مثل سیر و سرکه جوشید...
دماغم رو بالا کشیدم و گفتم :
- خب... خب مادرشو تو آسایشگاه میشناسم، چندساله از پسراش بیخبره، بهم گفت میتونم تو فضای مجازی پیگیر بشم تا پیداشون کنم منم میخواستم اینجوری کمکش کنم تا دلش شاد بشه...
نفسش رو محکم بیرون داد و گفت :
- خودِ اون آدمو چقدر میشناسی ؟
- کی ؟
- سردار ابوالفتحی.
- نمیشناسمش... فقط اسمشو از نازخاتون شنیدم و میدونم چند ساله از ایران رفته.- خب ؟
با سکوت زل زدم به صورتش... حرف دیگهای برای گفتن نداشتم و دلیل این سوالات رو نمیفهمیدم.
- چی باید بگم ؟
- بهش زنگ زدی؟
حس کردم با اطلاعاتی که ازم داره درست مثل این میمونه که تمام مدت شبیه یه سایه کنارم ایستاده بوده و ریز به ریز کارهام

رو از نزدیک دیده و میدونه به سردار ایمیل زدم و اونم شمارهاش رو بهم داد و قرار بود بهش زنگ بزنم.
پس بدون طفره رفتن جواب دادم :
- نه... امروز داشتم میرفتم آسایشگاه پیش مادرش که بهش زنگ بزنم اون... اون باهاش حرف بزنه.
سرش رو تکون داد. دستاش رو گره زده بود زیر چونهاش و متفکرانه نگاهم میکرد... با دستای دستبند زده خم شدم و از روی میزش یه برگ دستمال کاغذی کشیدم تا اشکام و دماغم رو تمیز کنم.بعد از کمی مکث نفسش رو فوت کرد و حالت نشستنش رو
عوض کرد و گفت :
- یه پروندهی بزرگ برات تشکیل دادن که رقص و پیجتو ضمیمهی اصلیش کردن.
مات شدم. به ضرب سرم رو بالا گرفتم که با پوزخندی حرفش رو ادامه داد :
- شانس آوردی من از پروندهت سردرآوردم والا...
- من کاری نکردم جناب سرگرد.
دوباره اشکم فرو ریخت. با مکث کمی نگاهش رو ازم گرفت و بی هدف پروندهای از روی میزش جابجا کرد و گفت :
- مادرش دیگه چیا در موردش گفته؟
ذهنم اون لحظه اونقدر خالی بود که حتی حرفای نازخاتون و دردودلهاش یادم نمیاومدن، حرفی برای گفتن نداشتم. زلزل نگاهش میکردم و زیرزانوهام سست میشد، از این میترسیدم که اون آدم یه مجرم خطرناک باشه و بخاطر ایمیل من توی دردسر بزرگی افتاده باشم.از روی خودخوری و استرس کف دستام رو توی هم فرو میبردم.

ناخنام توی گوشتم فرو رفتن و اون چیزی نمیگفت تا بفهمم این دردسر چطوری دامنم رو گرفته... وقتی موضوع سردار به میون اومد و بحث رقصیدنم اونقدرها به چشم نمیومد که بخاطرش بازجویی بشم فهمیدم موضوع اصلی پروندهم مربوط به سرداره.
سرگرد بلند شد و رفت پشت پنجره ایستاد.
پرده رو کنار زد تا نور بیشتری وارد اتاقش بشه... بیاینکه به طرفم برگرده گفت :
- خیلی زود بزرگ شدی... اون سالی که من با پدرت تو ماموریت بودم تو همش یه دختر بچه بودی.
گریون و زار به دستبند روی دستم نگاه کردم. دختر بچهای که ازش حرف میزد الان سنگینی دستبند آهنی اسارت رو روی دستاش تحمل میکنه، به خاطر جرمی که هنوز مشخص نبود.
- من... منو بخاطر موضوع سردار برداشت کردید؟
- نه.وا رفتم و مستاصل زل زدم به شونههاش و پشتسرش که گفت : -
هم پیجت برات دردسرساز شده هم این ماجرا... تو بخاطر اون ایمیل چیزای زیادی رو بالا آوردی... از پیجت گرفته تا نسبتت با ناصرِکتانچی و اون شمارهی مشکوکی که سردار بهت داد.
انگار سعی داشت با قطرهچکون حرف زدنش منو دیوونه کنه...
برای چند دقیقه هردومون سکوت کردیم. کمی بعد برگشت و دوباره به سمت میزش راه افتاد و گفت :
- پروندهتو میفرستم دادسرا... تا چند ساعت دیگه خودتم منتقل میشی اونجا، به خانوادتم گفتن بیان، چیزایی که در مورد سردار گفتیو تو پروندهت مینویسم دیگه بقیهش پای قاضیِ... ممکنه جریمه بشی، شلاق بخوری و علاوه بر تعهدی که ازت میگیرن

یه مدت زندانی هم باشی.
به وضوح جاخوردم و تنم آشکارا لرزید. نگاهش به لرزش دستام کشیده شد و آرومتر گفت :- سردار به خاطر فعالیتاش ممنوع الوروده، اونم کسیه مثل ناصر
که اینجا همه تمرکزشونو گذاشتن روی اون آدم، بعد تو دقیقا رفتی بهش ایمیل زدی، ازش شماره گرفتی تا باهاش در ارتباط باشی، این یعنی...
زدم زیر گریه، من حتی نمیدونم بابام چیکاره بوده که اون شباهت جرائم سردار و بابام رو با هم یکی میدونه.
با بغض و هقهق گفتم :
- بخدا من... من فقط شمارشو گرفتم تا مادرش باهاش حرف بزنه، من اصلا اون آدمو نمیشناسم، این اولین بارم بود که...
نفسم از هق هق رفت. جلو اومد و توی لیوان کمی آب ریخت و مقابلم گذاشت و گفت :
- بخور... به خانم حقی میگم فعلا برت گردونه بازداشتگاه تا زمان انتقالت.
از اون فاصلهی کم با چشمای اشکی و خیره نگاهش کردم.
نگاهش زیرو روم میکرد. با بغض گفتم :- بخدا من نمیدونستم اون آدم چیکارهست.
- اون آدم هیچ، من اونو یه جوری جمع میکنم، اما بخاطر پیجت...
- زندانیم میکنن؟
لبهاش رومحکم فشرد و گفت :
- یکم آب بخور.
بیهوا چنگ زدم به ساعد دستش و آستینش رو زیر دستم فشردم و گفتم :

- من از زمانیکه تو خارج بودم اونپیجو داشتم، بخدا راست میگم، اصلا قصد نداشتم بمونم ایران، وقتی موندم همه بهم گفتن فعالیتات با قانونِ اینجا جور نیست، مامانم، مامانبزرگم، داییم، عمویزدان، همه بهم گفتن، پیجمو خیلی وقته بستم، دیگه فعالیتی توش ندارم، بخدا راست میگم، در مورد سردارم نمیدونستم کیه و چیکارهست فقط بخاطر مامانش بهش ایمیل زدم تا باهاش حرف بزنه، مامانش ازم... ازم کمک خواست ، اگه... اگه باور ندارید برید ازش بپرسید که...دستش رو از میون دستم بیرون کشید و محکم گفت :
- آب بخور، فعلا نمیخواد در موردش حرف بزنی... همینارو جلوی قاضی بگی فکر نکنم بیشتر از یه تعهد و جریمه برات حکم صادر کنه.
سرم رو به طرفین تکون دادم و گفتم :
- اگه برم زندان مامانم دق میکنه، اون... اون حاملهست، خودمم... خودمم دق میکنم... من فقط رقصیدم...مگه رقصیدنم...
- اینجا جرم محسوب میشه.
نفسم بند رفت. دستای دستبند زدهام رو به گلوم رسوندم. داشتم از این بغضِ لعنتی سکته می کردم، لیوان آب رو به لبهام نزدیک کرد و بلند صدا زد :
- خانم حقی...پروندهام رو به دادسرا انتقال دادن، خودمم همراه دو مامور زن
منتقل شدم به اونجا.
تا پام به دادگاه رسید مامان و عمویزدان و یوسف و دایی علی و حتی عموخسرو رو اونجا دیدم...
با دیدنشون توی کریدور مثل عزادارها زار زدم و قدمهای سستم

رو محکمتر رو به جلو برداشتم.
مامان بغلم کرد و بغضش توی بغلم شکست، عمویزدانم بازوهام رو فشرد تا غصهام رو کمی تسکین بده.
مکث یوسف روی دلداری دادنم بیشتر از همه بود. سرم رو محکم روی سینهاش فشرد و کنار گوشم زمزمه کرد :
- همه چی حل میشه عزیزم.
با چشمای اشکیم به چشماش نگاه کردم و میون هقهقم گفتم :-
فکر نکنم یوسف... خیلی میترسم.
مامور منو به سمت اتاقی کشید.دستبندِ روی دستم منو جلوی مامانم و بقیه شرمزده میکرد. اگه
چیزی دست خودم بود هر کاری میکردم تا این صحنه توی تقویم زندگیم رقم نخوره.
علیرغم چیزایی که سرگرد راستین توی اتاقش بهم گفته بود و یه جورایی بهم اطمینان داد که ممکنه پروندهام با یه تعهد دادن و جریمه بسته بشه، قاضی برای من یکماه زندانی برید.
تا اینو شنیدم با گریه جیغ زدم تا اعتراضِ خودم رو نشون بدم.
عمویزدان و یوسفم اعتراض کردن، اما اعتراضشون وارد نشد...
قاضی که پروندهام رو چک میکرد این حکم رو برام تعیین کرده بود و حتی وکیلِ عمویزدانم نتونست کاری از پیش ببره. من باید این تاریخِ مزخرف رو توی زندگیم تاب میآوردم... حبسی که فقط سزای رقصیدنم بود. البته امیدوار بودم فقط به این دلیل منو محاکمه کرده باشن.
وقتی از اتاق قاضی بیرون اومدم نایی برای حرف زدن و شنیدنِ زجههای مامانم نداشتم.چشمم به یوسف افتاد، اونقدر خودش رو به درودیوار زد تا من

به زندان نیفتم و قاضی رو راضی کنه در ازاش جریمهی نقدی بدیم قاضی پاشو کرد توی یه کفش و حکمم رو بدون کوچکترین تغییری صادر کرد.
نگاه ماتم گرفتهام به صورتش بود که داشت بهم نزدیکتر میشد. از نگاهش خون چکه میکرد، اومد جلو. وارفته و با بغض و گریه گفتم :
- اگه... اگه میدونستم... همچین روزی در انتظارمه... اصلا برنمیگشتم ایران یا... یا خیلی قبلتر دوباره برمیگشتم آلمان.
زیرلب چیزی شبیه هیش گفت. استخونِ دو طرفِ فکش سخت تکون میخورد و قاب صورتم رو میون دستاش گرفت. نالیدم :
- من از زندان میترسم یوسف.
بوسهی گرم و محکمی به پیشونیم زد و آروم گفت :
- هر کاری از دستم بربیاد برات انجام میدم. نمیذارم یهماه اون تو بمونی.مامور دستم رو کشید و با حرکتِ من دستای یوسف پایین افتادن... نگاهم به یوسف بود و به دنبال مامور کشیده میشدم... اشکام فرو میریختن و فک و صورتِ اون منقبضتر میشد... حالا که دورتر شدم زجههای مامانم رو واضحتر میشنیدم... نگاهم رفت به طرفش، میون دستای عمویزدان بود و با چه بغضی گریه میکرد... بیاختیار نگاهم کشیده شد به طرف عموخسرو، نگاه اونم به تلخی و نگرانیِ نگاه عمویزدان دوخته شده بود به مامان....
چیزهایی که در مورد سردار و ایمیل و شمارهاش پیش سرگرد گفته بودم دوباره طی یه بازجویی مشکوکِ دیگه مجبور به گفتن شدم...
ته دلم از این حبس و رفتارهای مشکوکِ بازپرسی که توی یه روز سه بار از من یه سوال تکراری رو پرسیده بود میلرزید و مطمئن شدم سردار ابوالفتحی دخلی توی سیاست و جرمای

اینچنینی داشته باشه که تا این حد منو توی تنگنا قرار دادن.جملهی سردار هم به شکو ابهامم دامن میزد، اینکه گفته بود ممنوع الوروده و نمیتونه پاشو بذاره توی ایران...
چهار روز از زندانی شدنم میگذشت... مثل یه ماهی دورافتاده از آب تقلا میزدم و دیوونهوار توی فضای کوچیک زندان همش راه میرفتم...
شب اول از شوکِ این موضوع تبولرز کرده بودم. برام دکتر خبر کردن تا دوباره سر پاشدم.
توی این چهار روز بدترین روزهای عمرم رو سپری کرده بودم... حتی باوجود غذا و لباسهایی که مامانم میفرستاد یا خودش به دیدنم میاومد تا دردِ سنگینِ این روزهارو برام کمتر کنه.
روز پنجم بود که کسی اسمم رو صدا زد و گفت :
- ملاقاتی دارم...
بلند شدم و رفتم بیرون. هم اتاقیام چپچپ نگاهم میکردن.
توی این چند روز با پارتیبازیه عموخسرو این سومین ملاقاتیم بود.یه بار مامانم اومد و یه بار یوسف و حالا که نمیدونستم پشت دیوارها کی منتظر دیدنمه.
قلبم گرومب گرومب می کوبید... با مامور همراه شدم... از این در به اون در میرسیدیم تا بالاخره از راهرویی گذشت و در اتاق دیگه ای رو باز کرد... جلوتر که رفتم نگاهم صاف نشست توی نگاه عموخسرو و وکیلم که کنارش، پشت میز بزرگی نشسته بودن.
مامور آروم هلم داد و گفت :
- زودباش یه ربع بیشتر وقت نداری.
سرم رو تکون دادم و رفتم جلو... عمو خسرو بهم اشاره کرد بشینم.

لبخند محزونی زدم و روی صندلی سرد و یخگرفته نشستم.
نگاهش به چشمای مهربونش افتاد. لبخندی زد و گفت :
- حالت خوبه ؟
تلخخندم گویای همهچیز بود.- میتونم خوب باشم ؟
کمی مکث کردم. پرسیدم :
- حالِ مامامم چطوره؟
- خوبه... نگران نباش... قبل از اینکه بیام اینجا خونتون بودم، مامانت خیلی ناراحت بود... باهاش حرف زدم، یه خورده آروم شد.
خواستم بگم جلوی عمویزدان چطوری جرات کردی باهاش حرف بزنی، ولی لب به سکوت گرفتم و نگاهم رفت به سمت وکیل.
لبخندی به روم زد و گفت :
- بخاطر روند پروندهت لازم بود چندتا سوال ازت بپرسم... حوصلهشو داری ؟
سریع سرم رو با تایید تکون دادم و گفتم :
- به هر سوالی که لازمه جواب میدم فقط یه جوری منو از اینجا بکش بیرون... چهار روزه اینجام شبیه مُردهها شدم...عموخسرو گفت :
- خوبه حبست همش یکماهه دختر.
- سردار چیکارهست عموخسرو ؟ چرا جرمای اون یقهی منو گرفتن ؟
عموخسرو نگاهی به وکیل کرد و نفسش رو بیرون داد و با صدای متاثری گفت :
- متاسفانه این آدم فعال سیاسی بوده، از چندسال پیش تحت تعقیبه، تو این چندسال تمام حساباش و روابطش چک میشن و از شانسِ بدت تو هم به این آدم ایمیل زدی...

دهنم مثل غار باز موند و چشمات از بهت و تعجب داشتن از حدقه در میاومدن. فعالِ سیاسی ؟ بقول اون دخترها پس گاوِ من زاییده...
- ولی من... من که نمیدونستم اون چیکارهست... فقط میخواستم مامانشو...
عموخسرو- مادرشم نمیدونه... بخاطر همین تو این چندسال پسرش نتونسته بهش زنگ بزنه یا بیاد دیدنش.نگاهم دوباره کشیده شد به سمت وکیل که داشت چیزهایی رو
توی دفترچهاش یادداشت میکرد. یکهخورده پرسیدم :
- حالا موضوع من چی میشه ؟
- الان میگم خانم رادان... فقط چندتا سوال دارم.
یک هفته دیگه هم گذشت... هر روز خستهتر از قبل میشدم و طاقتم طاق میشد.
با وجود این دوهفتهای که گذشته بود هنوز نتونستم به زندانم خو بگیرم، مرتب کابوس میدیدم و یا تب میکردم و با آشفتگی توی اتاقکِ کوچیکِ حبسم راه میرفتم و خودخوری می کردم.
با کسی دمخور نبودم تنها با یه نفرشون دوست بودم. دختر تقریبا هفده سالهای که بخاطر قتل پسرِ ناپدریش افتاده بود توی زندان.
میگفت :
" اون بیشرف هر شب که میومد خونه نئشه بود، چند بار از ترسش تو زیرزمین خوابیدم، یه بار تو حموم یا گاهی مجبور بودمرو تخت مامانم کنارش بخوابم، مامانم فلج بود نمیتونستم تنهاش بذارم از اونجا برم، اون عوضی هم آخرش بهم تجاوز کرد، همه چیمو گرفت، منم یه شب تقاصِ خودم و تنمو جونیمو ازش گرفتم...
میخندید :

" تو غذاش سم ریختم آتنا، بهش سم دادم تا بمیره"
وقتی داستان زندگیش رو برام تعریف میکرد، هیستریک و عصبی میخندید و با تظاهر میگفت :
" خوب کردم کُشتمش، اون عوضی رحم و مروت نداشت، من همسن بچهش بودم، خوشحالم که حالا زیرخراوارها خاک میپوسه"
همهی اینا فقط در حد حرف بودن. حال پریناز داغونتر از این حرفها بود...
زندانی که میدونه ته حبسش به مُردن ختم میشه و قرار نیست یکبار دیگه آسمونِ زیبایِ شهرش رو ببینه گفتنِ این حرفهادردی ازش دوا نمیکنه و بیشتر شبیه نمک پاشیدنِ روی زخمش بود.
دردِ زندان یکطرف و دردِ عذابی که بخاطر قتل اون آدم بهش دچار بود طرف دیگهی قضیه بود و سختتر از همه حکم قصاصی بود که انتظارش رو میکشید.
اون دختر بجز مادرِ فلجش کسی رو نداشت و ناپدریش در ازای آزادیش تقاضای دیهی سنگینی داشت که اگه پریناز نتونه دیهی پسرش رو بهش پرداخت کنه قطعا محکوم میشد به قصاص.
وقتی نگاهش میکردم دلم براش ریش میشد، آیندهی یه دختر هفدهساله نباید چوبهی دار باشه، دختری که فقط از خودش و تنش و دخترانگیهاش حمایت کرده...
دیدنِ پریناز اندوه خودم رو کمتر میکرد. هر چند باعث نمیشد فراموش کنم چرا و بخاطر چه ناعدالتی با این رویداد روبه رو شدم.
تمام دیشب بالای سرش بودم و خواب به چشمام نیومد... مثل تمام روزهایی که با ناپدریش ملاقات میکرد و اون بهش شوکو اضطرابِ

لحظهی اعدام شدنش رو بهش میداد بود تب و لرز
کرده بود و من به عنوان دوست جدیدش بالای سرش نشسته
بودم و هر کاری که از دستم بر میاومد براش انجام دادم تا حالش
بهتر شد.
هردومون شب سختی رو پشت سر گذاشته بودیم. از بیخوابیِ
این مدت کاسهی چشمام درد میکردن و هر روز سردردای
عصبی داشتم.
کنار پریناز نشسته بودم و دست ظریفش میون دستم بود و
داشتم نوازشش میکردم که نگاهم به ظرافت صورتش افتاد.
دختر ریز نقش و زیبایی بود. هر بار که نگاهش میکردم دلم
برای آیندهاش به درد میاومد، درسته آیندهی خودمم توی این
اتاقک سرد و تاریک نامعلوم بود اما قسم خوردم هر زمانی که از
اینجا خلاص بشم تمام تلاشمو برای آزادی پریناز بیگناهِ
میکنم.به چشمای خیرهی قهوهایش نگاه کردم. چت کرده بود روی
دیواری که آرزوی زندانیای زیادی رو به صورت نوشتههای تلخی
به یادگار حک کرده بود.
موهاش رو از روی پیشونیش عقب زدم و گفتم :
- حالت بهتره ؟
سری تکون داد و برگشت بهم نگاه کرد. لبخندش اونقدر تلخ بود
که از دیدنش دلم ریش شد.
آهی کشید و سعی کرد بشینه. بازوش رو گرفتم و کمکش کردم.
تکیه داد به دیوار و نفس عمیقی کشید. ترانه خانوم یکی از هم
زندانیامون گفت :
- بهتری جوجه ؟
همه به پریناز میگفتن جوجه، نه به خاطر سنش ، بخاطر ریز
نقشیش و جثهی ظریفی که داشت.

پریناز سرش رو تکون داد و زمزمه کرد :
- خوبم.صورتش رو روی دستاش روی زانوهاش گذاشت و دوباره توی فکر فرورفت.
کنار گوشش گفتم :
- پاشو یکم قدم بزن، از دیشب تنت کرخت شده بدنت خشکه.
صورتش رو از روی زانوهاش برداشت و نگاهم کرد. مردمکهای قهوهایش توی نگاهم نشستن. با بغض گفت :
- مُردن چطوریه آتنا، خیلی دردناکه؟
- به این چیزا فکر نکن پری.
- مگه میشه فکر نکنم. قتل کردم، خونِ یه آدم افتاده گردنم، ناپدریم ازم نمیگذره، بهم میگه یا دیهی پسرشو بدم یا...
شونههاش رو گرفتم و محکم به خودم فشردمش و گفتم :
- اصلا بهش فکر نکن پری، خدا بزرگه، یکم امید داشته باش تا خدا درِ رحمتشو به روت باز کنه.
- درِ رحمت ؟ هه...
نگاه خستهای به اطراف کرد و گفت :- تو این اتاق میدونی چند تا اعدامی دیگه نفس میکشن ؟
ناباور نگاهش کردم. تلخندی زد :
- همین ترمهخانوم، اونم قاتله، داماد خودشو کُشته چون... چون یه شب تو خواب دخترشو خفه کرد، وقتی قانونِ اینجا فقط هفتسال براش زندانی رد کردن بعد که آزاد شد ترمه خودش تقاص دخترشو ازش گرفت...
نگاهم رفت به طرف ترمه، دراز کشیده بود روی زمین و داشت با بغل دستیش که یه زن مسن همسنوسالِ خودش بود حرف میزد و میخندید.
پریناز گفت :

- واسه اون فرقی نداره اعدام بشه یا نه، چون بقول خودش انتقام دخترشو گرفته، دیگه چیزی واسه موندن نداره، خودشو معرفی کرده تا با پای خودش بره به استقبال مرگ، ولی من...
برگشتم به طرف پریناز... توی نگاهم جملهاش رو کامل کرد:
- من هنوز هیچی از زندگیم نفهمیدم آتنا، یه مادرِ فلج دارم که ناپدریمم ولش کرده، باید برم پیشش، بخاطر مامانمم که شده...هق هق گریهاش بلند شد. با سوز و درد نگاهش کردم. با قصهای که از ترمه تعریف کرده بود یادِ یکی از زنای آسایشگاه افتادم و جیغهای بلندش که هنوز توی گوشم بازتاب میشدن. از هم اتاقیِ اونم شنیدم که دامادش دخترشو کُشته بود...
اگه قانون به اون حق داده که بخاطر شرفش ناموسش رو بکشه و قاتل زن یا دخترش بشه و اسم اینکارش تعصب و غیرت گذاشته پس تکلیف پریناز چی میشه؟
چرا برای اون فقط با چندسال حبس و زندانی همه چیز تموم میشه اما برای پریناز و ترمه و تمام زنهایی که ناخواسته و بخاطر حفظ عفت خودشون و بچههاشون قاتل شدن حکم اینه که به پیشواز مرگ برن ؟
کسی بلند گفت :
- آتنا رادان وسایلتو جمع کن بیا بیرون.
پریناز میون گریه شوکه نگاهم کرد، خودمم شوکه شدم...
با تعجب گفت :
- میخوان آزادت کنن !ضربانِ قلبم اونقدر تند شده بود که چیزی متوجه نشدم، فقط
یهویی بلند شدم. همه نگاهم کردن. یکی گفت :
- بالاخره این بچه خوشگله هم داره آزاد میشه.
- خیلی سوسول بودیا، همیشه این سوسولیا شانس داشتن.

هنوز باورم نمیشد که قراره آزاد بشم. با تردید رو بهشون پرسیدم :-
وقتی میگن وسایلمو جمع کنم یعنی میخوان آزادم کنن ؟
یکیشون با خنده گفت :
- خب معلومه... قراره بری اون بیرون صفاسیتی... مثل ما که دزد و ساقی و قاتل نبودی نگهت دارن اینجا... حتما یه بابای خرپولم اون بیرون دوره کاراتو گرفته تا آزادت کنه.
- نه آخه قرار بود یکماه اینجا باشم...
- شاید دیدن بچهسوسولی همش غش ضعف میری ترسیدن بیفتی رو دستشون دکِت کردن.
همه زدن زیر خنده... با تردید گفتم :- من کاری نکرده بودم، همش به خاطر رقصیدنم آوردنم اینجا.
مامور از بیرون دوباره صدا زد :
- رادان زود بیا بیرون دیگه.
وسیله خاصی نداشتم همش چند دست لباس و یه مقدار ظروف و خنزرپنزر اضافی بود که گذاشتمشون برای بقیه.
پریناز رو توی بغلم کشیدم و گفتم :
- من اون بیرون بیکار نمیمونم، دعا کن از پسش بر بیام پریناز.
اونکه نمیدونست میخوام چیکار کنم و چه ریسک بزرگی رو به جون بخرم، فقط با این نوید میخواستم امیدش رو زنده نگه دارم و از خدا خواستم توی این راه کمکم کنه، فقط برای پریناز
و بعد از اون تصمیم داشتم برگردم آلمان و چشممو روی همه چی ببندم...
خاطرهی این چند روز مثل طوفانی بود که خوشیِ تمام زندگیم رو با خودش برده بود، دیگه امیدی به موندن نداشتم...از زندان که بیرون اومدم چشمم به ماشین یوسف و خودش افتاد

که تکیه داده بود به ماشین و انتظارم رو میکشید.
بعد از دوهفتهی سخت و رنجآور با دیدنش انگار دنیارو بهم دادن، بغض کردم و دویدم به طرفش.
- یوسف.
لبخندی زد و دستاش رو برام باز کرد و من مثل یه بچه توی آغوشش فرو رفتم. تنم رو نفس کشید و با بغضی که توی صداش مشهود بود ناله کرد :
- دلم برات یه ذره شده بود دختر.
با گریه از بغلش کمی فاصله گرفتم و هق هقکردم :
- خیلی بم سخت گذشت، اصلا... اصلا باورم نمیشه من تو زندان بودم.
- بیا بریم عزیزم... خداروشکر تموم شد.
نگاه آخرم رو به در آهنی و بزرگ زندان دوختم و با فکر به پریناز بغض سنگینتری به گلوم هجوم آورد.حق پریناز زندگی کردنه نه مُردن...
بهش قول دادم کمکش کنم
و اینکارو میکنم، به هر قیمتی شده...
برگشتم و با سوز و بغض تاییدکنان گفتم :
- آره بریم، بریم یوسف، از اینجا متنفرم.
کنار یوسف نشستم... ماشین رو روشن کرد و گفت :
- باید اول بریم کلانتری پیش سرگرد راستین هنوز یه سری از کارا مونده.
یکهخورده و باترس نگاهش کردم :
- چه کاری ؟
- گفت باید یه فرمو پر کنی، انگار واسه آزادیت باید از هفتخان رستم بگذریم.
پوزخندی زدم و نگاهم رو پیچیدم به سمت خیابونی که طی این

دوهفته آرزوی دیدن دوبارهی شهرم و آدماش و آسمونش رو داشتم... زندگی بین زندانیهایی که امید به فرداشون رو از دستدادن خیلی سخت بود. برای من یه تجربهی تلخ و فراموش نشدنیه، اما برای اونا، شاید تجربه هم به حساب نیاد و فقط یه خطپایان برای زندگیشون باشه.

- راستی بهت گفتم تو این چند روز که اونجا بودی رفتم سر وقتِ نازخاتون...

سریع به طرفش برگشتم.

- با نازخاتون چیکار داشتی ؟ اون بیچاره که گناهی نداشت.

نیم نگاهی بهم کرد و لبخند ذوق زده و عمیقی روی لبش نشوند و گفت :

- اون اومد با سرگرد راستین حرف زد که تونستم کارای آزادیتو انجام بدم.

- واقعا ؟

- صبح به زور اجازهشو از آسایشگاه گرفتم با یه پرستار آوردمش پیش سرگرد، اونقدر بد و بیراه به خوردِ سرگرد داد تا تونست نظرشو عوض کنه.- بیچاره نازخاتون.

نگاهم کرد و گفت :

- بیچاره منو تو که یه روز بعد نامزدیمون به این دردسر افتادیم.

سرم رو تکیه دادم به صندلی و عمیق نگاهش کردم... الان وقتش نبود که بهش بگم، ولی اگه اون منو دوست داره و میخواد با من باشه مجبوره پیشنهادمو قبول کنه...

خاطرهی زندان رفتنم با هیچی از ذهنم پاک نمیشه، نه از ذهنِ من، نه از ذهنِ تمام دخترایی که به ناحق به اونجا کشیده میشن و بخاطر انتخاب و نظرِ خودشون محکوم میشن به زندان و جریمه یا شلاق و چیزای دیگه...

یوسف که به سمتم پیچید و نگاهم کرد اشکی از گوشهی چشمم فرو ریخت و از روی بینیم پایین افتاد.
نگاهش به سمت بیرون برگشت و مشتش رو با عصبانیت روی فرمون کوبید. نفسش محکم و عصبی از دهنش خارج شد و همزمان پرههای بینیش بازو بسته شدن...
دستش رو روی بوق گذاشت و برای ماشینهای جلوش بوق زد...عصبانیتش به خاطر حالِ خرابِ من بود.
دلتنگ بودم و دلشکسته...
دستم رو روی ساعد دستش گذاشتم و لمسش کردم. سریع برگشت و بهم نگاه کرد. توی این چندروز چقدر دلم براش تنگ شده بود...
- گریه نکن قربونت برم، تموم شد دیگه.
- نمیتونم فراموشش کنم یوسف.
- فراموش میکنی، الان که کارامونو انجام دادیم میریم جیگرکی اول چند سیخ جیگر میزنیم بعد میبرمت خونه یه صفایی به خودت بدی.
ساعد دستش رو زیر دستم نوازش میکردم و نگاهم به نیمرخ عصبیش بود.
- مامانم خوبه ؟
- خوبه قربونت برم.دستم رو از روی ساعدش برداشت و پنجهام رو میون پنجهاش
فروبرد و پشت دستم رو عمیق بوسید و گفت :
- کسی نمیدونه آزاد شدی، فعلا میریم اون خونه یکم از این حال و هوا در بیای بعد میبرمت پیش بقیه.
با پیشنهادش موافق بودم... بیشتر از هر چیزی آرامش میخواستم و یه وان آب گرم تا خاطراتِ کثیفِ زندان رفتن رو

از یادم ببره.
توی اتاق سرگرد راستین اتفاق خاصی نیفتاد چند تا برگه تعهد دیگه مقابلم گرفت و سرگرد گفت :
- این تعهد پیش من میمونه دخترِ کتانچی... فقط یادت باشه تازمانیکه اینجایی باید تابع قوانین اسلامی باشی، حق نداری عکس بیحجاب یا کلیپ رقص و چیزای دیگه بذاری... پیجتم فعلا بسته باشه... ایندفعه گذشتیم اما دفعه بعدی در کار نیست.
یوسف آشکارا پوزخند زد و گفت :
- کی تابع قوانین مونده که این بچه بمونه...
سرگرد بهش توپید :- ساکت باش آقا...
یوسف- من شمارو قبلا یه جایی دیدم جنابسرگرد... شاید اشتباه میکنم ولی خوب یادمه چندسالِ پیش تو یه مهمونی معروف، من از کسی شبیه شما چاقو خوردم.
سرگرد برگههارو از زیر دستم کشید و به یوسف نگاه کرد.
پوزخندی زد و گفت :
- شاید خودم بودم. یه مامور که در حین انجام ماموریتش بوده مجبور شده با یه ضربهی کوچیک مگسِ مزاحمی رو از میدون به در کنه.
یوسف خیره نگاهش کرد و ریشخند زد :
- پس کارِ خودت بود.
سرگرد با سکوت و لبخند معنادارش زل زده بود به یوسف که یوسف گفت :
- من اونشب خیلی مست بودم ولی چهرهت تو خاطرم موند، یادمه داشتم در مورد پرستارِ مامانم حرف میزدم که تو یهوپریدی وسط بهم چاقو زدی، بعدم گفتی دیگه اسمشو به زبون نیارم...

دو قدمی جلوتر اومد و با خشم کنترل شدهای که مشت دستاش رو هم سفت کرده بود توی نگاه خیرهی سرگرد گفت :
- قسم خورده بودم تلافی کنم، نه بخاطر چاقویی که بهم زدی، فقط بخاطر تعصبت رو زنی که داداشم خاطرشو بیشتر از هر چیزی میخواست...
سرگرد به وضوح جا خورد و اخم تندی کرد.
نمیدونستم دارن در مورد چی حرف میزنن. خودکار همینطور ثابت مونده بود میون دستم. یوسف با ریشخندی ادامه داد :
- آقای سرگرد کسی که در حین انجام وظیفهشه و دم از قانون و اسلام میزنه نباید چشش واسه ناموسِ کسی هرز بره...
- مراقب حرف زدنت باش وِالا بخاطر توهینت همین الان بفرستمت بازداشتگاه.
از ترس زمزمه کردم :- یوسف...
یوسف اما با گستاخی گفت :
- اون زن از همون اولم یارِ داداشم بوده، اگه ازش حرف میزدم واسم حکم ناموسمو داشته، آوردنِ اسمش از زبونِ تو بیشتر از چاقوکشیت اذیتم کرد.
نگاهم در حال رفت و برگشت روی هردوشون بود و با تعجب نگاهشون میکردم... هر دو با نگاه خاص و پرمعنایی به هم زل زده بودن...
خشم از چشمای یوسف اشاعه میزد... چند ثانیه نگاهشون به هم ممتد و کشدار بود که سرگرد زودتر نفسی گرفت و دستاش رو توی صورتش کشید و روبه من گفت :
- میتونی بری... امیدوارم دیگه سروکلهت اینجور جاها پیدا نشه.
عقب رفتم و کنار یوسف ایستادم. انتهای برگههارو روی میز زد و بدون اینکه نگاهمون کنه گفت :

- اگه دخترِ کتانچی نبودی شاید اینقدر نگهت نمیداشتن تو زندان، در هر صورت بیشتر مراقب کارات باش.- یه سوال میتونم بپرسم ؟
برگههارو کنار گذاشت و نشست روی صندلیش و نگاهم کرد.
- بپرس...
تردید داشتم و میترسیدم از بیان کردن این سوال... نگاهشم ته دلم رو خالی میکرد و جرات حرف زدن رو ازم میگرفت... انگار خودش فهمید که سرش رو تکون داد و آمرانهتر گفت :
- نترس، سوالتو بپرس.
- من.. من میتونم شمارهی سردار رو بدم به مادرش؟
چیزی نگفت و فقط نگاهم کرد. با استرس گفتم :
- اونکه مادرشه، اون بندهخدا هم فقط تو آسایشگاست، حتی با دنیای بیرون کاری نداره، فقط میخواد صدای پسرشو...
- مهم نیست... بهش بده.
با تانی نگاهش رو گرفت و آرومتر گفت :
- برو بسلامت.توی وان نشسته بودم. هموز تنم کرختی و رعشههای زندون رو
داشت.
چشمام رو بستم و به این فکر کردم، تموم شده و من الان کنار یوسفم... کسی که قراره تاروپودِ تنم با تنش یکی بشه و پیوند بخوره.
صدای باز شدنِ در حمام رو شنیدم و بعد پاش رو... صندلهاش، روی سرامیکهای تمیز و براق حمام برخورد میکردن تا اینکه نزدیکم شد.
چشمام هنوز بسته بودن.
بوی عطرش به مشامم نفوذ کرد... دلم میخواد غرقش بشم...

بیشتر از این وان به بودنِ خودش و چشیدنِ عطر تنش نیاز دارم.
لای چشمام رو باز کردم و به صورت جذابش خیره شدم.
توی ریش کوتاه و مرتبش دوتا تارِ سفید رشد کرده بود که تا قبل از رفتنم به زندان ندیده بودمشون...
معلومه خودخوریِ این دو هفته رمقی برای اونم باقی نذاشته.لبخندی زد و گفت:
- برات یکم نوشیدنی آوردم... بخوری آروم شی، از فکر و خیال دربیای.
نگاهم به پایین سُرخورد و دولیوان میون دستش رو دیدم.
شاید حق با اون باشه و من واقعا بهش نیاز دارم.
لبهی وان نشست و یکی از جامهارو به دستم داد... پاهام رو کمی بالا کشیدم و به هم چفتشون کردم و جرعهای از محتوای لیوانم مزه کردم، ولی نگاهم میخِ چشما و صورتِ یوسف بود...
- به مامانم زنگ نزدی بگی آزاد شدم؟
اونم جرعهای از لیوانش خورد و با حوصله جواب داد:
- به یزدان زدم... خیلی خوشحال شد، ولی گفت تا هر وقت دوس داشتی فعلا اینجا باش، هر وقت خودت زمانشو مناسب دیدی میریم پیششون
پوزخند تلخی زدم و گفتم:
- حالا حالاها رو به راه نمیشم.با شیطنت چشمک و لبخند زد:
- مگه من مُردم؟ خودم رو به رات میکنم الان.
میدونستم با این شیطنت کوچیکش سعی داره حال و هوام رو عوض کنه ولی چشم غرهی ریزی بهش رفتم و دوباره از لیوانم مزه کردم...
فکرم اونقدر درگیر بود که برای همپا شدنم توی شیطنتای یوسف ،اون امروز هیچ شانسی نداشت.

سرم رو به لبهی وان تکیه دادم و دوباره چشمام رو بستم.
- خیلی خستهم یوسف.
اینو گفتم تا بهش بفهمونم از لحاظ روحی فعلا حالم خوب نیست و تا اطلاع ثانوی دوروبرم نیاد.
از لای دندوناش خندهی خرخری کرد و گفت:
- تو به ماساژ دستای من نیاز داری تا خستگیت برطرف بشه.
هنوز چشمام بسته بودن و درست متوجه نشدم منظورش چیه.طولی نکشید که با صدای خشخش لباسهاش پلکهام رو باز کردم و ناباور زل زدم بهش.
به جز باکسر توی پاش دیگه چیزی به تن نداشت. چشمکی به روم زد و گفت:
- من اونقدر دلم برات تنگه که حالیم نیست تو چه وضعیتی هستی، فقط میخوام بیام پیشت.
ناباور نگاهش می کردم. هیچی روی زبونم نمیاومد که بهش بگم، پاهاش رو توی وان گذاشت و خشدار و پچپچ گونه گفت:
- یکم بیا جلو میخوام پشتت بشینم.
- یوسف بهت که گفتم...
- تو با اون نوشیدنی خودتو گرم کن، ما هردومون به آرامش نیاز داریم.
- آخه الان...
- یه جوری میگه الان انگار میخوام ب...مش.
از تعجب چشمام گرد شدن.- یوسف!!
بیتوجه به من با پروییِ خاص خودش راحت اومد توی وان.
من برهنه بودم. کاملا برهنه... اومدنِ اون توی وان و نشستنش پشت سرم...
آب دهنم رو قورت دادم که توپید:

- بیا جلو دیگه...
- من... من لُختم.
شونههام رو گرفت و توی وان جلو کشیدم و گفت:
- از کی خجالت می کشی؟ من؟ منی که قراره تا چند وقت دیگه شوهرت بشم؟
- ولی آخه...
- ما با هم نامزدیم، نامزدم نبودیم چیزیو عوض نمیکرد، حالا بروجلو اینقدر غر غر نکن.
منو هل داد به قسمت جلو و به آنی پشت سرم نشست و پاهاشو دراز کرد و دوباره کمرم رو گرفت و به سمت خودش عقب کشید.این وضعیت برام تازگی داشت و قابل هضم نبود... شونههام و تنم کمی منقبض شدن...
یوسف شونههام رو در برگرفت و بیشتر عقب کشیدم تا جایی که سرم روی سینهاش افتاد و کمر برهنهام با شکم و سینهاش برخورد کرد و پهلوهامم با رونهاش.
قبل از اینکه اعتراضی کنم کنار گوشم آروم گفت:
- چند دقیقه ریلکس کن... چشماتو ببند فقط به آرامش الان فکر کن.
- اما آخه...
گردنم رو بوسید و گفت:
- اما و اگر نداره فقط چشماتو ببند.
سعی کردم از انقباض تنم خلاص بشم. راحتتر توی آغوشش لم دادم و چشمام رو بستم...
دوباره کنار گوشم خیلی ریز لب زد:
- از نوشیدنیتم لذت ببر.به حرفش گوش دادم و قلپ دیگهای از نوشیدنیم خوردم... حالم

رفته رفته داشت کمی بهتر میشد.
چشمای بستهام، خوردنِ این نوشیدنی و لم دادن توی آغوش یوسف و دستش که روی شونههام و بازوهام حرکت میکرد و نوازشم میداد معجزهای بود برای فراموش کردنِ هر چیزی که طی این مدت ذهنم رو درگیر کرده بود...
همه چیزِ این حالت و احساسش برام لذتبخش بود... حس کردم تنم داره رخوت و سست میشه و گرمای زیادی توی تنم جریان گرفته...
باز هم کنار گوشم ملموسانه پچ زد:
- دلم برات تنگ شده بود عزیزم.
فکر نمیکنم کسی بیشتر از خودم دلتنگ بوده باشه.
یکبار دیگه مزهی تنهایی و غریبی رو دور از خانواده و عزیزام چشیدم و پوست انداختم و با قلبِ دلتنگم جنگیدم تا از اون دخمه بیام بیرون و دوباره به آغوش بگیرمشون.چشمام میل زیادی به بسته شدن داشتن. دوست داشتم توی
بغل یوسف و همین حالتی که توی وان نشستیم بخوابم.
حالا راحتتر بوی تنش رو نفس میکشیدم و چقدر خوشحال بودم از اینکه دوباره لمسش میکنم و کنارمه...
بعد از اینکه از حمام بیرون اومدیم، حوله پوشیده رفتم و روی تختش دراز کشیدم...
یوسف بعد از من وارد اتاق شد و تا منو توی اون حالت دید توپید:
- با حوله چپیدی تو تخت؟ لااقل حولهتو در بیار... خیسه، سرما میخوری.
نای حرف زدن نداشتم. فقط انگشتم رو بالا گرفتم تا اوج بیحالیم رو بهش نشون بدم. ابتدای پاییز بود و هوا کمی سوز داشت. اینموقع فصل نه در حدی بود که بشه بخاری روشن کرد و نه

وسایلهای سرمایشی به درد میخوردن.
- با توام آتی خانوم...پاشو اول حوله رو در بیار بعد بخواب.
دمر بودم روی تخت، بیحال نالیدم:
- اگه درش بیارم لُختم...
- لباس تنت میکنم.
- حوصله ندارم پاشم یوسف.
- پاشو عزیزم... خودتو لوس نکن حالا... ما که با هم یر به یر شدیم... یه بار من رفتم زندون یه بار تو... تنها فرقش اینه که تو شلاق نخوردی.
چشمام رو با خستگی باز کردم و از لای چشمش نگاهش کردم.
فقط یه شورتک کوتاه توی پاش بود.
دلم براش لرزید... زیاد مشروب نخورده بودم که سلامت عقلم رو از دست داده باشم، اما به اندازهای گرمم کرده بود که تمامتلخیهارو از ذهنم بشوره و به جاش انرژی بیشتری برام به ارمغان بیاره...
نگاه خیرهام رو که دید جلو اومد و ملحفه رو کنار زد... نگاهش روی پاهام و پایین تنهام کمی مکث کرد، اما سریع شونهام رو گرفت و برم گردوند روی تخت و آروم گفت:
- لباس برات میارم عوض کن بعد بخواب... حولهت نم داره، ممکنه سرما بخوری.
- یوسف؟
- جانِ یوسف؟
- اگه بخوام برگردم تو همرام میای؟
یکه خورده دستش ثابت موند روی هوا، به آنی اخم بین ابرهاش افتاد و فقط نگاهم کرد.
- من... من میخوام برگردم یوسف.

- برگردی آلمان؟
سرم رو با موافقت تکون دادم. نالید:- چرا آتی؟
ناباورانه پرسید... نگاهم رو از روی صورتش پایین انداختم و ملتهب جواب دادم:
- از اینجا دل بریدم.
به یاد ترمه، پریناز، مامانم، نازخاتون و به یاد تمام زنای سرزمینم با بغض ادامه دادم:
- از اینجایی که جایگاه زنا هیچ ارزشی تو اجتماع نداره، هیچکس بهشون بها نمیده و حقشونو پایمال می کنن بدم میاد...
نگاهش کردم و با بغض بیشتری ادامه دادم:
- منو بهخاطر یه رقص عادی جریمه کردن، زندانی کردن، تعهد و هزار کوفتی ازم گرفتن اما اونی که بهخاطر لکهدار شدنِ ناموسش سر میبره بعد از پنج شش سال ناقابل آزادش میکنن تا دوباره با یه ذهنِ روانپریش برگرده تواجتماع...
بازوم رو گرفت و خواست کنارم دراز بکشه، خودم رو کمی عقب کشیدم. با تعجب نگاهم کرد. منظوری نداشتم، فقط میخواستم صبر کنه تا اول حرفامو تموم کنم.- تو زندان با یه دختر هفدهساله آشنا شدم که قراره اعدام بشه
یوسف...
اخمش غلیظتر شد و گفت:
- خب، این به ما چه؟
آب دهنم رو با سنگینی قورت دادم... چونهام شروع کرد به لرزیدن.
- زده پسرِ ناپدریشو کُشته، اون بیشرف بهش تجاوز می کرد...
- خب آتی؟
- ناپدریش بهش گفته یا باید دیهی پسرمو بدی وگرنه قصاص

میشی.
سرش رو تکون داد و متفکرانه نگاهم کرد.
- اگه... اگه پریناز نتونه دیهشو بده تو این قانون خیلی راحت اعدامش میکنن.
باز هم چیزی نگفت، اخماش بیشتر شدن و نگاهش خیره و زل.- سنش زیاد نیست، همش دو سه سال از من کوچیکتره، اون هنوز امید داره، امیدم که نداشته باشه یه مادر فلج داره که باید بهخاطر اون بیاد بیرون.
- چه کاری از من برمیاد آتی؟
زده بود وسط خال... حالا نگاه من به اون خیره و ممتد بود...
دوباره دستش رو دراز کرد و بازوم رو گرفت و منو کشید به طرف خودش، دستش که روی کمربند حولهام نشست، دستش رو گرفتم و گفتم:
- میخوام براش گلریزون بذارم... یه مدت پیجمو باز میکنم از فالورام کمک میخوام...
تیز نگاهم کرد و غرید:
- حرفشم نزن آتی.
اونقدر محکم گفت تا منو از سرکشی نگه داره...
دوباره قصد کردم خودم رو عقب بکشم که سریع مانعم شد و توپید:- یه سانت بری اونور تر پدرتو در میارم آتی... دردسر نازخاتون و پسرش کم بود که حالا اینو آوردی بچسبونی به ریشمون؟
- من پول دیهی این مرتیکه....
- گفتم نه آتی.
با عصبانیت داد زدم:
- چرا نه؟ تو حاضری اون دختر تو این سنش بمیره؟
- به منو تو چه... هر کی یه جور میمیره.

با تاسف سرم رو تکون دادم و گفتم:
- واقعا که، تصورت در مورد این قضیه همینه.
- تو بگو چرا حرف از رفتن زدی؟
نگاهش کردم و محکم و عصبی گفتم:- من میخوام بعد آزادی پریناز از اینجا برم، توام اگه منو دوست
داری همرام میای.
- اگه نیام و اگه نذارمت بری...
صدای دندون قروچهاش رو شنیدم، با عصبانیت حرفم رو کامل کردم.
- اگه نیای خودم تنهایی میرم.
پوزخندی زد و با حرص نگاهش رو به اطراف تختش دوخت و چنگش رو میون موهاش فروبرد. زیرلب با گلایه و عصبانیت گفت:
- همش واسه تو همین بود، یه مدت سرگرم بشی بعد بکشی کنار و بری، گور بابای یوسف هم کرده...
- تو قضیه پریناز کمکم میکنی؟
از روی شونهاش با عصبانیت نگاهم کرد و محکم غرید:- واسه امشب بسه آتی، اگه هیچی نمیگم دارم مراعاتتو
میکنم... حالت خوب نیست، امروز از جایی اومدی که هیچکی آرزوی دیدنشو نداره...
سری تکون داد و جملهاش رو با حرص کامل کرد:
- بهتره بخوابی.
- اگه نذاری پیجمو باز کنم تا فراخوان گلریزون بزنم میرم به امیررضا میگم تا از مسجد محلشون کمک بخواد، اونا...
مشتش رو محکم روی تخت کوبید و داد زد:
- بس کن... بس کن آتی، بهت اجازه نمیدم خودتو قاطی این

مسائل کنی.
- اجازهی من دست خودمه.
تیز شد توی صورتم... شاید هیچوقت توی مخیلهاش نمیگنجید زندان رفتن به این سرعت باعث تحولم بشه... من نامردیه اون مردهارو دیدم... نگاهشون به ما زنها فقط و فقط ابزاریه و اگه حس کنن ارزشمون رو از دست دادیم مثل یه مهرهی ضعیف کیش و ماتمون میکنن، یوسف عشقمه ولی اگه قرار باشه اونممثل همنوعهاش بهم نگاه کنه و منو از کارهای دلخواهم منع کنه، ترجیح میدم بقیه زندگیم رو توی تنهایی ادامه بدم تا اینکه کنارش باشم و یه زندگی بیهدف و بیانگیزه و پوچ و تهی داشته باشم.
از حالت دراز کش بلند شدم و خواستم از روی تختش پایین برم که یهو دستم رو کشید و دوباره پرتم کرد روی تخت... خودش رو کشید روی تخت و با عصبانیت غرید:
- دور روز رفتی اونجا دور برداشتی! میگم اینکارو نکن گوش نمیگیری تا دوباره بدبختمون کنی؟
- مگه تو به چیزایی که من میگفتم گوش میدادی؟
- منه خر که بعد اون جریان پشت دستمو داغ انداختم جز خودت به هیچ زنی نزدیک نشم!... چرا حالیت نیست، آدم دوبار از یه سوراخ نیش نمیخوره.
- من نمی تونم بیخیالش بشم، پریناز به کمکم نیاز داره یوسف.
- تو گوه میخوری بری تو خط این چیزا...- تو... تو حق نداری منعم کنی، من خودم میدونم باید چیکار کنم...
محکم و خشدار بهم توپید:
- حق دارم، چون منم مثل تو پوستم تو این چند روز کنده شده،

کجا بودی حال و روزمو ببینی؟ هر شبی که صبح میشد به خودم میگفتم آتی دیشبو چطوری گذرونده، وسط چند تا دزد و لاشی و قاتل که یکیشونم ظاهرا افتاده تو پاچهمون!
نفسم رو با حرص بیرون دادم و گفتم:
- خیله خب حالا، منو ول کن پاشو از روم.
- میخوام ب**نمت.
یه لحظه منگ و مات نگاهش کردم. قلبم به سرعت کوبید، با اینکه حس کردم اشتباه شنیدم ولی واکنش تنم غیرعادی بود.
اون با پرویی دوباره تکرار کرد:
- این همه برات صبر نکردم که رویاهای منو ورداری با خودت ببری خارج بعد یه ک*ونلقی هم به من بگی.گیج شدم... دستش روی کمربندم نشست و قصد کرد اونو باز
کنه، با تعجب دستش رو گرفتم و گفتم:
- الان تو این شرایط وقت این چیزاست؟
خم شد توی صورتم و نگاهش رو چرخوند بین چشمام و لبهام و با تب و تاب پرحرارتی گفت:
- پس وقتش کِیه خوشگله؟
- یوسف... گرمم کردی که خودت بیفتی روم؟
نگاهش خیره و جستجوگر توی چشمام نفوذ کرد...
سرش رو بیشتر پایین کشید و این باعث شد تنش بیشتر بهم بچسبه، قلبم روی دور هزار افتاد و تپش های قلب اونم محکمتر از من کوبش کردن.
فهمیدم داره با این حرکاتِ نرم تنم رو دوباره به خودش اخت میده، منو محکم میون بازوهاش گرفت، طوری که خفت شدم زیر تنش و باروهاش...گرمای تنش تا عمق استخونم نفوذ کرد و بوی شامپو بدنش که

ترکیبی از بوی مشروبش و بستنی گرفته بود با سمجی توی شامهام فرو رفت و مستم کرد.
نزدیک لبم که رسید آروم پچ زد:
- ازت میترسم آتی... هربار که یه اتفاقی میافته، من دلم میلرزه نکنه میخوای ول کنی دوباره برگردی خارج.
- با هم میریم...
- من نمیخوام برم، توام...
- اصلا همه با هم میریم... به مامان و عمویزدانم میگیم، اونام با ما موافقن. مطمئنم میان یوسف.
نگاهش رنگ باخت.
-تو واقعا تصمیمتو گرفتی از اینجا بری؟
- دیگه از اینجا بدم میاد، یه زمانی آرزو داشتم برگردم و هوای کشورمو نفس بکشم اما حالا ازش بیزارم، از کشورم نه، از آدماییکه دارن خشونتو پرخاشگری و بیرحمی رو بین مردم رواج
میدن.
چشماش رو محکم روی هم گذاشت و کمی بعد بدون اینکه ببوستم یا لمسم کنه از روم عقب رفت و لبهی تخت نشست...
چنگش رو که بین موهاش فرو برد و توی فکر فرو رفت فهمیدم ذهنش رو بهم ریختم... فقط امیدوار بودم قبول کنه و همراهم بیاد، چون اگه مجبور بشم تنهایی از اینجا برم از نبودِ یوسف توی کشور غریب صددرصد دق میکردم و میمُردم...
خودم رو کمی به طرفش کشیدم. از تکون خوردنهای تخت فهمید بهش نزدیک شدم.
نیم نگاهی به طرفم انداخت. آروم و صادق گفتم:
- فکر نکن فقط خودت میتونی اینجوری غمبرک بزنی، منم بدون تو نمیتونم زندگی کنم، اگه قرار باشه از اینجا برم کاری

میکنم با هم بریم.
پوزخندش عصبیم کرد. بازوی برهنهاش رو به طرف خودم کشیدم و غریدم:- اینجوری نگام نکن، تو منو بیشتر از خودم حفظی.
مات نگاهم کرد. سریع دستم رو پشت گردنش رسوندم و تا سرش به طرفم خم شد خودم رو کمی بالا کشیدم و لب روی لبهاش گذاشتم.
چیزی که تا الان محتاج لمسش بودم و بهش نیاز شدم لبهای قلوهای همین مرد و بوسههای تبدارش بود تا به خاطر بیارم زندگی قشنگتر از اینه که به لحظههای سیاهش فکر کنم.
آروم سرم رو روی بالش انداختم ولی لبهام رو از لبهاش فاصله ندادم.
طوری بهش چسبیده بودم تا بهش بفهمونم بیشتر از هر چیزی توی این دنیا دوسش دارم.
مگه عشق برای آدم چندبار اتفاق میافته، یه عشق واقعی که تمام سلولهای تنت رو به هیجان واداره و نفست رو گرم کنه و به قلبت اطمینان ببخشه...
توی دهنم نالهی مست و مردنهای کرد و همین بیشتر از خود بیخودم کرد.توی این لحظه هیچ فکری به جز یوسف و لحظات سراسر عشقمون توی ذهنم نبود. همه رو کنار زدم و متمرکز شدم روی لبهای شیرینش...
زمان برای بحثهای دیگه هم هست، اما الان فقط هردومون.
اومد روم و پاهاشو دو طرف پهلوهام گذاشت و بهم چسبید. خون توی عروقم جریان گرفت.
دیگه مهم نبود دستش کجاها میره و یا کمربند حولهام رو باز میکنه، تنها همین مهم بود که اونقدر مستم کنه تا خاطرات دو هفتهی لعنتی رو از ذهنم بیرون بریزم.

پنجههاش رو میون پنجههام فرو برد و از فاصلهی کمی نگاهم کرد.
مردمکهاش توی مردمکهام ثابت شدن. عطشِ یکی شدن رو توی نگاهش حس میکردم ولی الان وقتش نبود.
به همون عشقبازی طولانی مدتمون بیشتر رضایت داشتم.
حرف نگاهم رو فهمید و لبهای حولهام رو کنار زد و با شیفتگی گفت:- یه جوری مستت میکنم که همه چی از سرت بپره.
- جز تو.
شیرین و جذاب خندید و لب زد:
- نفسمی تو.
خم شد و دوباره لبهام رو به لبهاش چفت کرد و دستش روی سینه و شکمم چرخید...
سه روز بعد برگشتم خونه پیش مامانم.
اون سه روز همش خونهی یوسف بودم.
حوصلهی هیچی رو نداشتم و حتی طی اون مدت نذاشتم یوسف از خونه بره بیرون...
احساس خلاء و درموندگی و شوک قضیهی زندان رفتنم راحتم نمیذاشت، حتی از یه ثانیه تنها شدن هم میترسیدم.
یوسف هم درکم میکرد که سعی داشت با حرف زدن و شوخی و لودگیِ همیشگیش فضای تشویشوار ذهنم رو برام تغییر بده.مامان روز دوم متوجه شد آزاد شدم، ولی جالبه وقتی بهم زنگ زد برای برگشتنم به خونه اصراری نکرد.
فقط احساس خوشحالی کرد و در آخر گفت:
- هر وقت آروم شدی بیا ببینمت دخترم.
مامان هم میدونست آرامشم کنار یوسفِ خودخواهه که به هیچوجه اجازه نمیده از کنارش جُنب بخورم.

تماس مامان رو که قطع کردم با شیطنت طعنه زد:
- چرا ایندفعه نگفت آتیِ گیسبریده واسه چی رفتی خونهی یوسف زود بیا خونه ببینم!
صداش رو نازک کرده بود تا ادای مامانم رو در بیاره... بهش چشمغره رفتم و خودش با غرور جواب داد:
- خداروشکر این نامزدی رو گرفتیم تا حداقل دهنِ آوا بسته شه، این کار آخری هم بیشتر دهنشو بست.
منظورش با تلاشی که برای آزادکردنم از زندان کرده بود.وقتی اومدم خونهمون مامان برام جشن بزرگی گرفت... البته در حد همون خونوادگی همیشگی بود.
عمویزدانم دوروبرش وول میخورد و مرتب بهش میگفت:
- برام کیک درست کن آوا.
توی این مدت این هزارمین باره که مامان براش کیک میپخت... بیشتر از اینکه بهونههای کیک خوردن رو داشته باشه، بهنظر میرسید با کیکخوردن خاطرهی زیادی داشته باشن، که سعی میکرد اینجوری اشاره کنه، خصوصا که خالهرزیتا هم با چشمکی اضافه میکرد:
- اووف کیکِ وانیلی.
حتما عمویزدان کیک وانیلی زیاد دوست داره...
امروز با امیررضا قرار داشتم... قرار بود عصر بعد از اینکه کارش تموم شد بیاد گالری و اونجا با هم حرف بزنیم.
بعد از اون باید یه سر به نازخاتون میزدم که هم ازش تشکر کنم و هم پیغام پسرش رو بهش برسونم تا راحت باهاش حرف بزنه.برای من کارهای اون آدم مهم نبود و مهم نیست بهخاطرش
چطوری توی دردسر افتادم، دردسر من پیجم و رقصیدنم بود که خب منم تابع قوانین عمل میکنم و طبق تعهدی که دادم پیجم

رو میبندم و دیگه فعالیتی نمیکنم.
میخواستم فقط یه فراخوان گلریزون بزنم که اونم با اخم و تخمِ یوسف نظرم عوض شد و مجبور شدم براش قسم بخورم دیگه به هیچوجه طرف پیجم و دردسراش نرم.
بهقول یوسف از درآمد گالری پول زیادی بدست میاومد، اگه برنامه ریزی درستی داشته باشم با پولش هم میتونم به بیمارهای سرطانی کمک کنم و هم دیهی مذکورِ به قتل رسیده...
توی این چند روزی که برگشتم خونه عمویزدان اونقدر سر به سر میذاشت و روی سرم رو میبوسید که انگار از یه سفر خیلی دور برگشتم.
چندباری هم یوسف شوخی کرد و گفت:
- مگه حاجیه شده راه به راه سرشو میبوسی.
اما این نشونهی دلتنگیش بود...همه دلتنگم بودن، این دو هفته پوست هممون رو کنده بود،
خصوصا منو مامانم و یوسف....
عمویزدان و یوسف نشسته بودن توی هال و داشتن روی اوراق و حسابهای کارخونه کار میکنن و آرام هم توی دست و پاشون وول میخورد...
هر لحظه که شیطنتاش اوج میگرفتن پیش خودم میگفتم الانه که عمویزدان با عصبانیت شوتش کنه یه طرف.
یکیدوبار هم رفتم آرام رو آوردم تا کنار خودم مشغولش کنم ولی بهونهی عمویزدان رو میکرد و دوباره برمیگشت بینشون.
عمویزدان هم با صبوری و محبت پدرانه بغلش میکرد و میبوسیدش و با عشق بهش میگفت:
- قربون دخترم بشم... دارم رو این اسناد کار میکنم پرنسسِ بابا، تو برو کمک آبجیت میزو بچین تا منو عمو به کارمون برسیم.

آرامش هم با لوسبازی ممانعت میکرد و از اونجا تکون نمیخورد.حالا هم که صدای شیرینش رو واضح میشنیدم که داشت میگفت :
- داری منو دک میکنی بابا ؟
یوسف و عمویزدان بلند خندیدن و عمویزدان گفت :
- نه قربونت برم، میخوام بری کمک آبجیت کنی، خواهرت خستهست.
سعی کردم کمکشون کنم و گفتم :
- آره عزیزم، تو بیا اینجا کمکم کن، من خیلی خستهم.
آرامش روی پای عمویزدان نشسته بود. دستاش رو روی سینهاش چلیپا زد و گفت :
- منم خستهم نمیتونم کار کنم میخوام پیش بابا و عمو باشم...
دخترهی سرتق. دل همه رو ضعف امداخت. یوسف لُپش رو چلوند و خیلی آروم زمزمه کرد :
- پدرسوخته.ماما دوباره شیمی درمانی کرده بود و برگشته بود خونهی مامان
و توی اتاق من بستری بود...
مامان با اون حالت تهوعهای مکررش مجبور بود هم کارهای مامارو سروسامون بده و هم اوضاع خونه رو کنترل کنه.
توی اتاق ماما بود و من داشتم میز ناهار رو میچیدم که صدای زنگ خونه بلند شد.
از گوشهی چشم دیدم یوسف بلند شد و در حالیکه جواب عمویزدان رو میداد به سمت آیفون رفت :
- سهام اصلی رو از میرزایی خریدیم، قرار شد تا یکماه بعد سودِ اول رو به حساب بزنه، اما خبری نشد، من چند روز پیش بهش زنگ زدم کارخونهشون، جواب درستی ندادن، سپردم به

حسابداری اول وقت برن سراغش، دستشون به جایی بند نبود، ظاهرا میرزایی رفته ایتالیا معلوم نیست کِی برمیگرده.
- پس تکلیف سهام ما چی میشه ؟
- وایستا درو باز کنم الان میام.
آیفون رو برداشت و گفت :- بله ؟ چرا کلید نبردی؟
مکثی کرد و با حرص نفسی کشید و دکمهی افاف رو زد.
از اون فاصله نگاهم کرد و آیفون رو گذاشت و گفت :
- بیا برو یه چیز درست تنت کن این خسرو دوباره سروکلهاش پیدا شده.
بدون لجبازی به حرفش گوش دادم و به طرف اتاق آرامش رفتم... دوباره وسایلم رو انتقال داده بودم اونجا.
در حینی که داشتم از کنار یوسف و عمویزدان رد میشدم عمویزدان با حرص بلند شد و گفت:
- دوباره شده موی دماغمون... انگار تا نرینم بهش دست بردار نیست.
حواسم بود که یه ضربه به اتاق ماما زد و هشداری گفت :
- آوا بیا برو لباساتو عوض کن خسرو داره میاد داخل.
رفتم توی اتاق و سریع یه بلیز شلوار راحت و پوشیدهتر تنم کردم.
وقتی اومدم بیرون عموخسرو روی مبل نشسته بود. فوژان داشتبا مامانم حرف میزد و ظاهرا احوالِ منو میگرفت، چون تا مامانم منو دید به فوژان گفت :
- خودش اومد عزیزم.
فوژان سریع به طرفم اومد و با خوشحالی دستهاش رو برای بغل کشیدنم باز کرد و گفت :
- زندایِی عزیزم.
نگاهم اون لحظه سریع رفت روی یوسف که از زندایی گفتنِ

فوژان قند توی دلش آب شده بود و لبخندی زد.
با هم روبوسی کردیم... نگاهش طعنهای نداشت ولی از شوخیش اصلا خوشم نیومد که گفت :
- یکم از حال و هوای زندان بگو، خوش گذشت؟
دوست نداشتم حتی تا آخر عمرم کسی به این دوهفتهی نحس اشاره کنه و یادآوریم کنه من توی زندان بودم.
پویا که با فوژان رابطهی صمیمیتری داشت دوستانه به فوژان گفت :- بهش نگو زندون بودی بدش میاد.
فوژان- راست میگه ؟ بخدا من دارم شوخی میکنم، ناراحت نشو آتنا.
لبخندی زدم و گفتم :
- اشکالی نداره عزیزم.
فوژان- این مدت در نبود تو ما کمتر میرفتیم آسایشگاه، بچهها حوصله نداشتن، پسفردا همه با هم بریم واسه ورزش گروهی؟
- ببینم چی میشه... فعلا که خودمم حوصله ندارم، اما سعی میکنم دوباره ادامهش بدیم.
ساعتها با اخمهای در هم هر دو برادر به سختی سپری شدن.
بیچاره عموخسرو که هر چقدرم خوبی میکرد باز به چشم عمویزدان و یوسف خوب نمیاومد.
البته به عمویزدان حق میدادم، هر مردی از اینکه جز خودش کسی به همسرش علاقه داشته باشه احساس خوبی نداره.بعد از ناهار عموخسرو و فوژان رفتن. بیشتر بخاطر دیدنِ من اومده بودن اینجا. هر چند نمیتونم منکر رابطهی صمیمی پویا و فوران باشم و بنظر میاومد برخلاف عمویزدان و یوسف، عموخسرو دوست داره روابط دو خانواده و ارتباط بچهها با هم بیشتر باشه.

مثل همیشه بعد از رفتنِ خسرو غرغرهای عمویزدان به راه بود.
داشت به مامان میگفت :
- تو چرا باید این سوالو ازش بپرسی ؟ اونم جلوی من ؟
آماده شده بودم که برم گالری... لباس پوشیده از اتاق بیردن رفتم
که مامان در جواب عمویزدان گفت :
- رو دلم سنگینی میکرد اگه نمیگفتم میترکیدم.
عمویزدان- نباید میگفتی، گذشتهها گذشت... اونم به گورِ
جدوآبادش میخنده به گذشتهها اشاره کنه.
مامان- یزدان، عزیزم منم اشاره نکردم، فقط گفتم چرا اونموقعها
به من نگفتی کاوه مامورِ دولته؟
عمویزدان با حرص گفت :- اتفاقا من دلم میخواد تلافیِ اون چاقورو سرِ
خسرو در بیارم.
بیاختیار زدم زیرِ خنده. نگاه هر سه که روی مبل نشسته بودن
و داشتن چای میخوردن به طرفم برگشت.
یوسف سر تا پام رو نگاه کرد و پرسید :
- کجا میخوای بری ؟
مامان هم سوالی نگاهم کرد.
- میخوام برم گالری. منو میرسونی؟
مامان با حرص واضحی طعنه زد :
- صد دفعه گفتم برو دنبال گواهینامهت، تا کِی میخوای به اینو
اون بگی برسوننت.
یوسف که ته چاییش رو خورد بلند شد و لیوان رو گذاشت روی
میز و به جای من جواب داد :
- اینو اون نیست مادرزنجان، نومزدمه.
با لحن خاصی گفت "نومزدمه" که مامان و منو هم به خنده
انداخت.بعد اضافه کرد :

- دندهم نرم، آتی که رو سرم جاداره، هر جا بخواد بره نوکرشم.
لبخند گرمی بهش زدم، چشمکی زد و به سمت راه پله رفت.
نیم نگاهش به عمویزدان بود اما طعنهاش به مامان، که با شروری و معنادار گفت :
- پاشو آرامشو بخون، این بحثو هم تموم کنین.
آرامش که روی زمین نشسته بود و با عروسکاش بازی میکرد با غدی گفت :
- من خوابم نمیاد عمو نمیبینی دارم بازی کنم.
مامان هم با شک پرسید :
- چیکارش دارم، داره بازیشو میکنه.
یوسف- به حرفم گوش بده زنداداش، پاشو این بچهرو بخوابون.
تمام حرفهاش دوپهلو بودن،حتی همین جملهاش...
عمویزدان خیره نگاهش کرد و با تاسف سرش رو تکون داد، مامان هم با حرص گفت :- تو برو به کارت برس، نمیخواد تعیین تکلیف کنی.
یوسف که داشت به سمت پلهها میرفت تا لباسهاش رو عوض کنه، بلند خندید و گفت :
- بنظرم از پویا کمک بگیر یه ساعت آرامشو نگه داره تا کارتون تموم شه.
من که اونجا ایستاده بودم حسابی خیس عرق شدم، مامان رو نمیدونم، فقط دیدم بلند شد و با عصبانیت داد زد :
- خجالت بکش بیحیا، من موندم تو کِی قراره آدم بشی.
یوسف هرهر خندید و بدو از پله ها بالا رفت و گفت:
- قدر بدون مادرزن، بده دارم بهت راهکار میدم.
یوسف منو جلوی گالری پیاده کرد و قبل از رفتن گفت :
- بچسب به کارت دخترم، سربه هوایی نکن، هیچی جز دردسر از توش در نمیاد.

با لبخند بدرقهاش کردم که با تک بوقی از کنارم رد شد.درغیابم و اون چند روزی که زندان بودم یوسف خودش دوباره
اینجارو اداره میکرد، همزمان هم هوای کارخونه رو داشت و هم هوای اینجارو.
تلاش این مرد برای پول درآوردن واقعا ستودنیه. بقول رونالدو هیچ آدمی الکی پولدار نمیشه، برای پولش ساعتها زحمت میکشه، سختی میکشه تا بالاخره نتیجهی زحماتش رو برداشت کنه.
وارد گالری شدم و بعد از سلام و برخورد با اعضای گالری از پلهها بالا رفتم و وارد اتاق خودم شدم.
چند دقیقه بعد آقای خلعتبری مسئول آبدارچی به در ضربهای زد و از لای در گفت :
- براتون قهوه آوردم خانم.
لبخندی زدم و گفتم :
- ممنونم.
اومد داخل و قهوهام رو روی میز گذاشت و با مهربونی گفت :- خیلی خوش اومدین. چرخ اینجا واس شما هم بچرخه خانم.
- مرسی.
- فرمایشی نیست خانم ؟
- نه ممنونم... فقط اگه آقای محبوب اومدن راهنماییشون کنین اتاقم.
دستش رو روی چشم چپش گذاشت و گفت :
- به چشم دخترم.
از اتاقم بیرون رفت و در رو بست.
کمی بعد در حال سرککشی توی لپتاپ و آشنایی با تابلوها بودم که از پشت پردهی کرکرهای شیشه بالا اومدنِ امیررضارو

دیدم.
از اون شبی که منو یوسف رفتیم خونهشون دیگه خبری لزش نداشتم، حتی باهاش تماس نگرفتم تا بفهمم موضوع خودش و آیدا به کجا رسید.
به در تیرهی شیشهای اتاقم ضربهای زد.- بیا تو.
در رو باز کرد و اول از همه لبخندش رو به روم پاشید و گفت :
- اجازه هست.
لبخندی زدم و مقابلش ایستادم.
- بفرمایید ... خوش اومدی.
اومد داخل و نگاهش رو به طور کلی توی اتاقم چرخوند و با جنس شطینت ریزی گفت :
- منم اگه دختر بودم واسه بدست آوردن اینجا مخِ این آقایوسفتو تیلیت میکردم... خدایی عجب جاییو بنامت زده.
از صراحتش خندهام گرفت. دستام رو مقابل لبهام گرفتم و گفتم :-
قبلا که بهت گفتم باید اینجارو ببینی تا بفهمی چه شکاری کردم.
- شکار نگو شاهکار.
هردو با هم خندیدیم. به مبل جلوی میزم اشاره کردم.- بشین. خیلی خوش اومدی.
نشست و لبههای کت سورمهایش رو عقب زد. حالا لبخندش دوستانه و صمیمیتر به صورتم بود.
با محبت گفت :
- خیله وقته ازت خبری ندارم. فکر کردم بخاطر اون دعوای خیابونی بین منو یوسف ازم ناراحتی.
- نه ناراحت نیستم، همه چی اتفاقی بود.

سرش رو با تفهیم تکون داد.
- میفهمم.
- ماجرات با آیدا به کجا رسید ؟
لبخندش به تمام اجزای صورتش سرایت کرد. با شیفتگیِ زیرپوستی جوابم رو داد :
- خداروشکر مشکلمون حل شد. مامان فردای همونشبی که شما رفتین خونهمون، خونوادهی آیدارو دعوت کردن خونه و ماجرارو بهشون گفتن... فهمیدن که همش یه سوتفاهم بوده.تلفن روی میزم رو برداشتم و با شوخی گفتم :
- هنوزم نمیدونم اون دیوونه رو چطوری راضیش کردی که با یه اقدام انتحاری منو آورد خونتون ماجرارو جمعش کرد...
توی تلفن گفتم :
- آقای خلعتبری دو تا نسکافه بیارید اتاقم... ممنون.
تلفن رو گذاشتم و نگاهش کردم که داشت آروم میخندید. با متانت و محجوبانه گفت :
- شاید بخاطر عذاب وجدانش بوده.
دستام رو روی میز در هم قلاب کردم و کمی رو به جلو خم شدم و گفتم:
- چندتا خبر مهم برات دارم... دوس داری اول کدومشو بشنوی.
لبهاش رو روی هم فشرد و گفت :
- اول خوب.
سعی کردم با خبر خوبم سوپرایزش کنم. انگشتم رو بالا گرفتم و گفتم :- منو یوسفم نامزد کردیم، اینم نشون نامزدیمه.
یهو با خوشحالی خندید و گفت :
- پس بالاخره بله رو ازت گرفت...
لبهی کتش رو به هم آورد و دوستانهتر گفت :

- براتون آرزوی خوشبختی میکنم. احتمالا منو آیدا هم هفتهی آینده عقد کنیم.
- واقعا ؟
سرش رو تکون داد.
- تو و یوسفم دعوتین حتما بیاین.
- آره، آره حتما میایم. چرا که نه... فقط...
لبم رو گاز گرفتم و گفتم :
- آیدا ناراحت نمیشه؟
- آیدا با شما مشکلی نداره، فقط بخاطر سوتفاهمش اون برداشتو ازت داشت، اگه از اول تو اصل ماجرا قرار میگرفت کار با اون بحثها نمیرسید.- حق باتوعه، دختر محجوب و زیباییه.
با چشماش تائید کرد :
- و خیلیم خانم و مهربونه ... قول میدم اگه بیشتر باهاش آشنا بشی دوستای خوبی بشین واسه هم.
- بعید بدونم.
اخم گنگی کرد، انگار از حرفم بدش اومد.
-چرا ؟
- خب من این ریختیام، اونم بت یه تیپ و فرهنگ دیگه بزرگ شده...
- چه ربطی داره، هر کس با فرهنگ خودش پیش میره.
- اون از ظاهر من خوشش نمیاد امیر.
- تا زمانیکه عقایدتون به هم آسیبی نرسونه مانعی بین دوستیتون وجود نداره. آیدا هم اگه اون روز چیزی بهت گفت چون تورو به عنوان رقیبش میدیده.خلعتبری به در زد و با شلوغکاری پرمحبتش لیوانهای نسکافه
رو جلومون گذاشت، همراه با ظرف شکلات.

ازش تشکر کردیم و بعد از اینکه بیرون رفت امیررضا محترمانه گفت :
- میدونم با این دعوتت یه کار مهمی باهام داری، ولی اول خبر بدتو بگو بعد بریم سر اصل مطلب.
نگاهش کردم... سخت بود از چیزی بگم که تا به امروز روح و روانم رو آزار داده... با دستپاچگی و تشویش زل زدم بهش... نسکافهاش رو برداشت تا ازش مزه کنه و من مُهر سکوتِ لبهام رو شکستم.
- من دو هفته زندان بودم امیر.
یهو انگار برق از سرش پرید و شوکه و یخ کرده زل زد بهم. حتی لیوان هم بدون حرکتی ثابت مونده بود توی دستش.
سرم رو با پایین انداختم و لبهام رو با تردید تکون دادم :
- بخاطر فعالیت پیجم و رقصیدنم بازداشتم کردن.هنگ کرده بود و هیچ صدایی جز نفسش به گوشم نمیرسید.
لیوان رو تق زد روی میز و پوف بلندش توی اتاق اکو شد.
آروم گفت :
- چرا به من نگفتی ؟
- اگه بخاطر پارتی و اینا میگی ما خودمونم آشنا داشتیم ولی آخرش حبسو انداختن رو دوشم.
- بهت گفته بودم فعالیتت اینجا دردسر میشه.
- همش بخاطر یه رقص بود.
- کارت برخلافِ قوانین اینجا بود.
- من نمیفهمم رقصیدنِ من قراره به کی آسیب برسونه؟ کیو از راه به در کنه؟ کی قرارَه بیپول و بدبخت و فقیر بشه ؟ الان مشکل مملکت با بسته شدنِ پیجِ من حل شده ؟ همه نمازخون و باایمان شدن؟ همه اونایی که فقیر و بیپولن پولدار شدن ؟

همش یه رقص بود امیررضا، یه رقص با چند دستلباس ساده که هر کسی مشابهشو تو کمد لباساش داره، من کیو اغفال کردم؟ به جونِ مامانم از درآمدِ اون پیج فقط یه بخششو خرج خودمو خوشیام می کردم بقیهاش...
لبم رو گاز گرفتم... من فقط به نازخاتون و یوسف گفته بودم با درآمدم چیکار میکردم، دلیلی نداره برای توجیه بقیه همه چیز رو توضیح بدم. نفسم رو با حرص بیرون دادم که گفت :
- هر کشوری یه قانونی داره، قانون ما هم اینو میگه...
محکم و عصبی گفتم :
- اون پیج شخصیم بود. مثل خونهام بود. مثل این میمونه تو خونهت باشی یکی بهت حمله کنه.
خندهاش از روی حرص و عصبانیت بود. شاید براش سخت بود دوست جدیدش مدتی رو توی زندان گذرونده باشه.
- اون خونهت نیست، خونه یعنی جایی که اختیارش با خودته، کسی نمیاد سرک بکشه چیکار میکنی یا چه میپوشی و چی میخوری، اما وقتی چیزیو با دیگران به اشتراک میذاری در اصل داری رفتارتو، کارات و تفکراتتو با بقیه به اشتراک میذاری...
- فعالیت من مال زمانیه که خارج بودم.- اینو زمانی میتونستی ثابت کنی که بعد از اومدنت پست
دیگهای تو پیجت نذاری.
با عصبانیت لیوان نسکافهام رو پس زدم و دستامو پشت گردنم گذاشتم. آرومتر و با محبت گفت :
- قانون اگه حس کنه کارت خطاست و ممکنه باعث بشی به طرز تفکر بقیه آسیب بزنی سریع جرمتو به تایید میرسونه...
دستش رو بالا گرفت و گفت :
- ببین از حرفم منظوری ندارم، اما یه چیزی شبیه همینه که تو

با من عکس انداختی و دوخونواده رو به سوتفاهم واداشتی، همه فکر میکردن منو تو با هم گناهی کردیم...
شاید حق با اون باشه... ولی من کارم رو دوست داشتم... با اون هدف نمیخواستم تفکرات کسی رو بهم بریزم... شبیه سردار نبودم که فعالیتام خارج از محدوده باشه... کاری رو انجام میدادم که همه جای دنیا به عنوان هنر ازش اسم میبرن.
نفس بلندم رو توی اتاق بیرون دادم و سرم رو بالا گرفتم...
نگاهش به صورتم بود، آروم گفتم :- یه دختر به اسم پریناز به کمکت احتیاج داره امیر.
نگاهش ریز و باریک شد و با کنجکاوی سرش رو تکون داد.
با ته خودکار آروم زدم روی میز و گفتم :
- با حرفات هم موافقم هم مخالف، اینکه میگی قانون میخواسته کار درست رو انجام بده اوکی، ولی بخدا رقص یه ورزشه، میتونستن بگن فعالیتتو ادامه بده اما با لباس پوشیدهتر...
- اون دختر... پریناز کیه که به کمکم احتیاح داره ؟
نازخاتون با دیدنم چه اشتیاقی از خودش نشون داد. بغلم کرد و بوسیدم و با عشق و صمیمیت گفت :
- دخترِ قشنگم... چقدر دلم برات تنگ شده بود...
بوسیدمش و گفتم :
- منم همینطور.
دستم رو گرفت و با هم لبهی تخت نشستیم.
- بشین اینجا یکم برام حرف بزنم ببینم حالت چطوره.بیشتر از این اتاقِ خفه که زندان خودم رو برام تداعی میکرد
دلم میخواست توی هوای آزاد کنار هم قدم بزنیم.
- موافقی بریم تو حیاط قدم بزنیم؟
با مهربونی لبخند زد.

- آره مادر بریم... پاییزه و این هوای قشنگش، بریم دختر قشنگم.
چهرهاش تقریبا به بازیگرمعروفمون خانم ثریا قاسمی شبیه بود.
همونقدر خالص و مهربون به نظر میاومد.
با هم از اتاق بیرون رفتیم. چه خوب که به زندان و ماجرای اونجا اشارهای نکرد و بیشتر از دلتنگیاش و اوضاعش توی این چند روز گفت و من با جون و دل به حرفاش گوش دادم.
ظاهرا در مورد کارای سردار چیزی بهش نگفته بودن، منم دوس نداشتم مسائل چالشبرانگیزش رو برای مادرش توضیح بدم. بعد از کمی قدم زدن هر دو کنار هم روی نیمکتی نشستیم، آروم گفت :- تو این چند روز همش چشم انتظارت بودم... میخواستم هر چه زودتر از این در بیای داخل تا اون شماره رو بدستم برسونی با پسرم حرف بزنم.
- ببخشید، این چند روز اوضاع روحیِ خوبی نداشتم...
میخواستم زودتر بیام یوسف اجازه نمیداد از تو خونه تکون بخورم.
لبخند گرمی زد :
- دیگه چشمش از تو آب نمیخوره، اون بچه رو حسابی ترسوندی.
با هم خندیدیم. با پر روسریش خیسی چشماش رو که به خاطر خندیدن و دلتنگی کمی نمدار شده بودن تمیز کرد و گفت :
- اونروزی که اومد اینجا ازم خواست بیام جلوی اون سرگردِ بیادب چیزی بگم تا تو آزادیت کمکت کنه، باید میدیدیش...
- داغون بود ؟
خندید و با خنده گفت :- اون واحدو پاس کرده بود... دیوونه شده بود، دیوونه.
منم بلند خندیدم و گفتم :

- همه شرایط بدی رو گذروندن. اولین بارم بود، اول از همه واسه خودم بعدم خونوادم خیلی سخت گذشت.
- یوسف پسر خوبیه آتنا... حسابی مهرش به دلم نشسته. به شوخوشنگیاش کاری ندارم اما معلومه بچهی دلپاک و مهربونیه.
- بهش گفتم بیا با هم بریم خارج...
به چند نفری که با لباسهای همرنگ نازخاتون توی حیاط در حال دویدن و حرف زدن بودن نگاه کردم و نفسم روبیرون دادم
: -
با پیشنهادم موافق نیست.
- میخوای برگردی خارج ؟
نگاهم رو به سمتش پیچیدم.
- قصد داشتم برم، دلم خیلی پره نازخاتون، به هر کی میگم میگه بدکردی که قانون مجازاتت کرده، تو بگو واقعه حقمه ؟سکوت که کرد با عصبانیت گفتم :
- هیشکی دردمو نمیفهمه همه فکر میکنن من آدم بدیام، مگه هر کی مدل زندگی کردنش با اون یکی فرق داشته باشه آدم بدی حساب میشه؟ من با امیررضا دوستم، اون نماز میخونه، آدم محجوب و مومنیه، ذکر و صلواتش همیشه نقلِ دهنشه ولی... ولی با من مشکلی نداره... منو این مدلی دیده و قبول کرده رفیقش باشم... اون راه خودشو میره منم راه خودمو میرم...
- موضوع در مورد رقصته که اینجا قبولش ندارن، مثل همون آوازخوندن و مشروب خوردنو یه سری چیزای دیگه...
- من تنها یه چیز میدونم افراط تو هر چیزی اشتباهه.
نازخاتون سرش رو تکون داد و به قسمت دوری نگاه کرد :
- چی بگم مادر... حرفامون شدن حسرت روی دلمون... نه میشه به زبون بیاریمشون نه میتونیم بیشتر نگهشون داریم، شدن مثل

یه دمل چرکی و چسبیدن به گوشت و ریشهمون.
- کاش فقط یه گوش شنوا بود که میشنید...
تلخندی زد :- خدابیامرز مامانم همیشه یه حرف خوب میزد.
نگاهم کرد و با کجخندی ادامه داد :
- تو شهر کورها باید کور بگردی مادر... چند سال پیش یه کتاب خوندم به اسم کوری، یادمه آدمای زیادی یهویی کور میشدن، اونارو بردن توی تیمارستان کثیفی قرنطینهشون کردن، بین اونا یه دکتر با زنشم بود، اما زنش کور نشده بود،چون میخواست کنار شوهرش باشه خودشو زده بود به کوری... همه چیو میدید، همه آدمای کوری که پیشش بودن یا هر کاری که میکردن، اما یه جوری رفتار می کرد که هیچکس نفهمید اون کور نیست.
آه تلخی کشید :
- توام خودتو بزن به کوری... اینجوری زندگی بهتری داری مادر... تا زمانیکه خودت نخوای تغییرِ اجباری قشنگ نیست، اگه به زور مجبورت کنن نماز بخونی، عبادت کنی یا کارای دیگهرو انجام بدی تا دلت راضی نباشه چیزی ازش نمیفهمی... هیچ آدمی وجود نداره اونجوری که دلش خواسته زندگی کنه.حق با نازخاتون بود... همه آدما، چه اینجا و چه توی هر قاره یا کشور دیگهای به چیزی اجبار شدن که خواستهی خودشون نبوده، از جنگ تا دموکراسی و سیاست و یا حتی خانواده... خیلی از ماها هم مجبور شدیم به خانوادههایی که به خواست خودمون نبودن اما باید حقیقت زندگی رو قبول میکردیم و باهاش کنار میاومدیم.
مثل وجود بابام و کارنامهی سیاهش که مثل یه مهر توی پیشونی منو پویا ثبت شده بود...
- زود باش حالا ، شمارهی پسرمو بگیر میخوام باهاش حرف

بزنم... دل تو دلم نیست آتنا...
سهماه بعد
به وکیلم خارج از کشور زنگ زدم و باهاش هماهنگ کردم تمام مدارک و اسناد مورد نیاز تحصیلم رو برام ارجاع بده.
میخواستم تحصیلم رو دوباره از سر بگیرم و همینجا ادامه تحصیل بدم.چون رفتنم با وجود نامزدیم و ممانعتِ یوسف برای همراهی،
چیزی نبود که بتونم عملیش کنم.
بعد از تماسم با وکیل یه لیوان چای پر کردم و رفتم توی بالکن.
مامان و آرامش توی حیاط در حال آبپاشی به باغچه و گلدونها بودن.
ماما هم از دوران قرنطینگی بیرون اومده و خداروشکر بخاطر بهتر بودنِ حالش برگشته بود خونهی خودش و بیشتر وقتها منو پویا یا مامان میرفتیم بهش سر میزدیم.
همچنان پنجشنبه جمعههای آخرِ هفته پاتوق منو پویا اونجا بود و گذشتههامونو مرور میکردیم.
ماما آخرین شیمی درمانیش رو هم کامل کرده بود و مراحل دورهی نقاهتش رو طی میکرد.
قلپی از چای داغم خوردم و بخارش توی هوای سردِ دیماه بالا رفت.صدای بلند کتابخوندنِ پویا به گوشم میرسید، بخاطر راضیکردن مامان به عادت همیشگیِ خودم توی خونه راه میرفت و بلند بلند سوالات درسیش رو میخوند.
دیروز مامان یه تنبیه درست و حسابی بهش داد و بخاطر افت درسیش، لپتاپ و گوشیش رو ازش گرفت تا پویارو به خودش بیاره و اون بیشتر از هر چیزی به درسش اکتفا کنه، ظاهرا توی این سنش اونقدر غد شده بود که حتی از دایی علی هم حرف

شنوی نداشت چه برسه به عمویزدان و یوسف.
نگاهم به مامان و آرامش بود که هر دو با لباس گرم توی حیاط سرگرم بودن.
آبپاشی به باغچه و گلها بهونهی سرگرمیشون بود، جون بارون به اندازهی کافی هوای این باغچهی سرسبز رو داشت.
منتظر تماسِ تا امیررضا بودم و هر از گاهی به گوشی نگاه میکردم، قرار بود امروز نتیجهی کار خیرش رو بهم اطلاع بده.
سهماه از اون روزی که توی دفتر گالری باهاش حرف زده بودم گذشته بود.روزهایی که به ظاهر من دنبال کار پریناز و آزادیش نبودم اما نامحسوس داشتم تمام تلاشم رو میکردم تا به جمع کردن دیهی اون آدم کمک کنم.
حتی توی این راه از یکی از دوستای دیگهام که پیجش فعال و فالور بیشتری نسبت به من داشت خواستم تا با انتشار این خبر یه کمپین کمک برای نجات پریناز بزنه و خداروشکر الناز هم قبول کرد.
برای پریناز وکیل گرفته بودم و تمام هزینههاش به عهدهی خودم بود و هربار توی هر ملاقاتش با پریناز یه خبر جدید بهم میداد.
یه بار ناپدریش تقاضای دویست میلیون دیه کرد و بار بعدی گفته بود چهارصد میلیون و تا به الان که رسیده بود به پونصد میلیون و من امیدوار بودم این مبلغ تا آخر پاییز کامل بشه و بتونم پریناز رو از کام مرگ نجات بدم و خداروشکر به لطف خدا همه چیز جور شد فقط مونده بود که پریناز آزاد بشه.
قلپ دیگهای از چاییم خوردم و دوباره به مامان و آرامش نگاه کردم.... خندههای بلندشون با حال و هوای من همخونی نداشت.سوز باد سردی صورتم رو نوازش کرد و چشمام رو بستم...
صدای مامان و خندهاش توی گوشم نشست :

- آرامش مامان اینوری نگیر بگیر تو گلدون.
- وای مامانی خیست کردم الان بابایی میاد دعوام میکنه.
یه لحظه صدای یوسف رو شنیدم، سریع چشمام رو باز کردم :
- دعوات میکنم پس چی، مگه نگفتم جون تو و جونِ مامانِ باردارت !
با دیدنِ عمویزدان دوباره بغ کردم... بازم صداهاشونو اشتباه گرفتم.
- باردار یعنی چی بابا ؟
عمویزدان آرام رو بغل کرد و اشارپ کوچیکش رو محکمتر دور تنِ کوچیکش گرفت و گفت :
- یعنی داره برامون یه نینی کوچولوی خوشگل میاره.
صدای خندههاشون بلند شد و سوالات بچگونهی آرام ادامه پیدا کرد.همونلحظه موبایلم زنگ خورد.
چشمام رو باز کردم و سریع گوشیم رو برداشتم.
امیررضا بود، با اشتیاق تماس رو وصل کردم و گفتم :
- خوش خبر باشی امیر.
از عجول بودنم خندید و گفت :
- سلامتو خوردی ؟
- اذیت نکن بگو.
نفس آسودهای کشید و گفت :
- خداروشکر حل شد آتنا، دختره رو فردا آزاد میکنن.
- واااای راست میگی.
- آره، حاج آقا هم مداخله کرد.
از ته دل خندیدم و با خوشحالی گفتم :
- خداروشکر امیر، این عالیه.
اونم خندید و من گفتم :- فردا صبح خودمم میرم.

- منم میام.
مکث کوتاهی کرد و بعد پرسید :
- موضوعت با یوسف به کجا رسید ؟
یوسف، یوسف...
آه عمیقم کاملا واضح بود چیزی درست نشده و اونم بیحرف دیگهای تماس رو قطع کرد.
ذهنم بیاختیار پر کشید به یکماه قبل....
روزی که امیررضا زنگ زد و گفت :
- آتنا من با حاجی محلمون حرف زدم، دستش تو کار خیره، پیشنماز مسجد هم هست، اگه میخوای بیا با هم یه سر بریم خونهاش تا در مورد این موضوع باهاش حرف بزنیم.
- باشه میام امیر... فقط بگو چه ساعتی ؟
- نمیدونم تو چه ساعتی میتونی بیای ؟
- من هر روز میرم گالری، ولی بین ساعتام میتونم...- صبح قبل از اینکه بری گالری... منم اونموقع میتونم بیام...
خوبه ؟
- آره. عالیه.
- فقط یه چیزی...
مکث کرد و با کمی تردید و صدای ریزتری گفت :
- در مورد لباسات... آخه اونجایی که میریم...
فهمیدم منظورش چیه...باهاش مشکلی نداشتم... سریع گفتم :
- مشکلی نداره امیر، یه لباس مناسب میپوشم.
اونروز اونقدر خوشحال بودم که سراز پا نمیشناختم...
به یوسف و هیچکس نگفته بودم مشغول چه کاریام، یوسف ازم قول گرفته بود بیخیال این موضوع بشم و خودم رو از این دردسرها دور کنم و من به ظاهر داشتم به قولم عمل میکردم

اما در خفا...چون نازخاتون زنی نبود که بخاطر دردسرِ پسرش دوستیم رو باهاش بهم بزنم یا چشمای گریون پریناز رو فراموش کنم و یادم بره توی سلولِ کوچیک زندان چه قولی بهش داده بودم.
دختر معصومی که میتونست یه شانس دوباره داشته باشه و کنار مادرش زندگی کنه.
دردسرش رو به جون خریدم اما به قیمت از دست دادنِ مهمترین شخصِ زندگیم...
فردای اون روز که منو امیر رفتیم خونهی حاج آقا، نمیدونم یوسف چه جوری منو تعقیب کرده بود که فهمید همراه امیررضا وارد خونهای شدم و بعد هر دو با هم از اون خونه بیرون اومدیم.
تمام دیدههاش رو نگه داشته بود تا زمان برگشتنم به خونه...
وقتی برگشتم فقط مامان و آرامش و ماما خونه بودن.
پویا توی تیم والیبال ثبت نام کرده بود و همیشه برای تمرینشون باشگاه میرفت.
جلوتر که رفتم چشمم به رنگو روی پریدهی مامان افتاد. یه لحظه ترس وجودم رو گرفت.ترسیدم برای مامان و بچهی توی شکمش اتفاقی افتاده باشه.
پا تند کردم به طرفش و گفتم :
- طوریت شده مامان ؟
مامان سرش رو تکون داد و همونلحظه یوسف از پلهها پایین اومد و با نیشخند معناداری گفت:
- بهبه، بالاخره تشریف آوردی دخترِ زیبا...
صبح قبل رفتن هم همینجوری بهم گفته بود...
منو که لباس پوشیده و حاضر دیده بود با قیافهی ژولیده و خوابآلودی پرسید :
- کجا میری دخترِ زیبا ؟

منم با خنده بهش گفته بودم :
- میرم گالری... بای.
نموندم تا سوال دیگهای بپرسه، اونم دیر به من رسید و وقتی از پشت در هال به من که داشتم به در حیاط نزدیک میشدم بلند گفت :- صبر کن صبونه میخورم خودم میرسونمت.
من سریع جیم زدم و گفتم :
- دیرم میشه یوسف.
و با دو خودم رو رسونده بودم به ماشین امیررضا که سر کوچه منتظرم بود.
باز هم منو دخترِ زیبا صدا زده بود... برعکس صبح چشماش اونلحظه خونین و عصبی بنظر میرسیدن.
درگیرو دارِ این نبودم تا بفهمم مشکل از کجا آب میخوره، فکر کردم حتما فهمیده من هنوز پیگیر اینم تا دیهی مقتولِ پریناز رو پیدا کنم و دروغ چرا، بخاطر این موضوع کمی هم ترسیده بودم.
پلههارو که کامل پایین اومد و تمام رخ جلوم ایستاد، سینهاش رو جلو داد و خشدار پرسید :
- کجا بودی تا الان ؟
نگاه هراسونم رو لحظهای به طرف مامان کشیدم.چشماش رو بست و لبهاش رو محکم به هم فشار داد.
دست آرامش هم میون دستش بود و اون ناملایم غر میزد :
- بیسکوییت میخوام مامان...
مامان اونقدر حواسش درگیر منو یوسف بود که شک ندارم صدای آرامش رو نمیشنید.
میتونستم استرسش رو درک کنم. خودمم بیاختیار استرس گرفته بودم.

و تا لب باز کردم و گفتم :
- خب، خب گالری بودم دیگه...
یهو صدای جرقهی سیلیِ یوسف توی فضا طنین انداخت.
سرم به یه ور کج شد و مامان هینی کشید و ناباورانه کفت :
- یوسف !!
یکهخورده به یوسف نگاه کردم و دستم رو روی صورتم گذاشتم،
جای دستش روی صورتم داغ شده بود.
بیتوجه به مامان و آرام و ماما که توی اتاق بود غرید :- خجالت نمی کشی
زل میزنی تو چشمام بهم دروغ میگی ؟
- دروغ نگفتم... گالری بودم...
اشکی ناغافل از چشمم چکید.. نگاه رنگ خونش زهر گرفت و با
عصبانیت توپید :
- دروغ نگفتی که با اون پسره رفتی خونهاش...
داد زد :
- چیکار میکردین تو اون خونه؟
بازوم رو گرفت و تکونم داد :
- چیکار داشتی با اون دیوث...
مامان جیغ زد :
- بس کن یوسف.
- من... من فقط با امیررضا رفته بودم اونجا تا...
یکآن مامان ناباورانه و متعجب پرید توی حرفم :- آره آتنا !! پس یوسف
راست گفته ،تو با اون پسره رفتی
خونهاش؟
یکآن یوسف ساعد دستم رو گرفت و دنبال خودش کشیدم به
طرف پلهها.
آرامش جیغ زد :

- عمو چیکار آبجیم داری... ولش کن...
مامان هم به دنبالمون اومد و گفت :
- یوسف.... دستت بخوره به دخترم یا اذیتش کنی خودت میدونی، ولش کن تا من باهاش حرف بزنم.
- خودم زبونشو بهتر بلدم زندااش.
با تمسخر گفت و منو از پلهها بالا برد، در اصل داشت دنبال خودش میکشیدم.
آرامش هم اون وسط جیغ جیغ ناواضحی میکرد.
دلم ریش شده بود برای خودم و سیلی که به ناحق خورده بودم.دلیل خشمش رو فهمیدم، اون منو دیده بود که با امیررضا وارد اون خونه شدم و فکر میکنه بینمون چیزی پیش اومده، خصوصا امروز که نسبت به همیشه من لباس پوشیدهتری تنم بود...
مامان بیتوجه به آرام بالا اومد و روی پلهیاول نفس بریده ایستاد و دستم رو گرفت تا به طرف خودش بکشم. محکم گفت :
- من باهاش حرف میزنم یوسف.
یوسف صاف ایستاد و به مامان زل زد. فکش رو طوری سفت کرده بود روی دندونهاش که حس کردم الان دندونهاش خرد میشن.
با پرویی به مامان گفت :
- دخالت نکن آوا... چوب خطش پر شده، خودم میخوام....
- گفتم من باهاش حرف میزنم.
با بغض گفتم :
- چرا اینجوری رفتار میکنید، من فقط با امیر رفتم اونجا تا...
دوباره با خشم دستم رو کشید. مامان از پشت سرش داد زد :- بذار حرف بزنه احمق. چرا مثل دیوونهها رفتار میکنی ؟
یوسف بلند و خشدار گفت :

- دخالت نکن آوا... برو پایین... خودتم حاملهای چیزیت بشه یزدان یقهی منو میگیره.
مامان انگار گر گرفت و به تندی اومد طرفمون و با خشم گفت :
- تو بفکر منی که داری چارستون بدنمو میلرزونی ؟
دست روی دست یوسف گذاشت و توی چشماش تیز شد :
- آتی هم با من میاد پایین، میخوای حرف بزنی میاین همون پایین میشینین جلوی خودم حرفاتونو میزنین منم بفهمم آتی چیکار کرده.
در اتاق یوسف نیمهباز بود، دست مامان رو پس زد و آرومتر گفت :-
داری میلرزی نمیخوام استرس اذیتت کنه.
مامان تا خواست چیزی بگه یهو یوسف داد زد :
- برو پایین آوا، دستشو میگیرم میبرمش خونهی خودما.- تو غلط کردی، اصلا همین الان زنگ میزنم یزدان بیاد...
منو با خودش کشید داخل اتاقش و قبل از اینکه مامان به در برسه در رو محکم بست و قفلش کرد.
مامان غرید و به در زد :
- باز کن درو یوسف.
نگاه عصبی و خصمانهاش به من بود و جواب داد :
- برو پایین آوا... برو پیش آرام.
- گفتم باز کن.
یوسف به مامان بیمحلی کرد تا لحظهای که دیگه صدایی ازش به گوشمون نرسید و فهمیدیم رفته پایین.
اما طولی نکشید صدای جیغش بلند شد. سریع دستم رو رها کرد و در رو باز کرد. پشتسرش با عجله دویدم بیرون، ولی با دیدنِ یوسف که داد زد :

- یا خدا، آوا... چطوری افتادی ؟
پاهام از حرکت سست شدن.مامان رو با ماشین خودش بردیم بیمارستان. یوسف اینقدر
ترسیده بود بلایی سر مامان یا بچهاش اومده باشه که برای اولینبار دیدمش زیر لب ذکر میگفت.
از اون پسری که شب و روز دنبال هوسبازی و کارای زشتش بوده، توقع ذکر خوندنِ زیرلبیش رو نداشتم، اما خب آدما میتونن در هر لحظهای تغییر کنن و یوسف هم جز اون دسته از آدما بود، که بعد از آخرین بار رابطهاش با اون زن و افتادنش به زندان برای همیشه دور این اشتباهات رو خط کشید و تبدیل به آدم دیگهای شد.
نگاهم به طرفش رفت، اونم از توی آینه داشت بهم نگاه میکرد، چشماش دو پارچه خون بودن و نگاهش مثل یه آشتفشان فواره زده بود.
مامانم رو آروم صدا زد:
- آوا خوبی؟
مامان توپید:
- با من حرف نزن.- جونِ آرام بگو خوبم. خیالمو راحت کن، اگه طوریت بشه یزدان
پوستمو میکنه، خدایی نکرده خونریزیِ مشکوکی نداری؟
مامان از پشت سرش، خودش رو کمی جلو کشید و مشتش رو بیجون روی سرشونهی یوسف زد و گفت:
- تو آخرش قراره عزرائیل من بشی...
آخی از درد گفت و خواست عقب بکشه که یوسف دستش رو گرفت و ترسیده گفت:
- چیشد؟

- هیچی، ولم کن.
- منو بزن، بزن قربونت برم، فقط طوریت نشه که از پسِ یزدان بر نمیام.
تو ماشین به عمویزدان زنگ زد و فقط گفت:
- بیا بیمارستان.
آرامش رو گذاشته بودیم خونه پیش ماما تا پویا از کلاس ورزشیش برگرده.دوباره چشمم به یوسف افتاد ،باز هم نگاهش به من بود، محکم
و عصبی غرید:
- همش تقصیر توئه.
اونقدر ازش دلخور بودم که حتی شنیدنِ صداش هم آزارم میداد.
بحثش رو طوری بیان کرده بود که باعث تشویش و اضطراب مامان شد و حالا بهخاطرش داشتیم میرفتیم بیمارستان.
میتونست منو به خونهاش ببره و دوتایی با هم حرف میزدیم تا مشکلمون رو برطرف کنیم اما الان...
فکرم پیش عمویزدان بود. قبلا بهمون هشدار داده بود حق نداریم به مامان استرس بدیم یا اذیتش کنیم. اگه خدایی ناکرده مامان یا بچه طوریش بشه...
لبم رو گزیدم و توی دلم دعا کردم اتفاق بدی نیفتاده باشه.
دستش رو فشردم و آروم گفتم:
- خوبی مامان؟سرش روی پاهام بود و چشماش بسته بودن.
یوسف صدام رو شنید که برگشت و به مامان نگاهی انداخت و نوچ کرد و دوباره با حرص پاش رو روی پدال گاز گذاشت.
مامان آروم گفت:
- خوبم. فقط یکم شکمم درد گرفته.

یوسف با حرص غرید:
- همش میگم برو پایین، ول کن مارو، بیخیال نمیشی که، یه کاره ایستادی اونجا تا شر بندازی گردنِ منو دخترت، جوابِ اون شوهرِ بداخلاقتو چی بدیم؟
مامان طعنه زد:
- خودت بهتر میدونی.
یوسف پوفی کشید.
- خب میرفتی پایین آوا، چرا اینقدر تو کارای ما دخالت میکنی.
- چون مثل آدم رفتار نمیکنی.
یوسف مکثی کرد، آروم مشتش رو روی پاش زد و عصبی غرید:- دخترت مقصر بود، خودتم که شنیدی. انتظار نداشتی بهخاطر گناهش...
- من مقصر نبودم، الکی شلوغش کردین، منو امیررضا فقط...
بهجای یوسف مامان بود که محکم گفت:
- بسه.
انگار میترسید با حرف زدنم چیزی بگم که به ضررم تموم بشه.
همین که گفته بودم خونهی یه مرد غریبه رفتم برای اونا هزار فکر و سوءظن اشتباه به همراه داشت.
آب دهنم رو با بغض قورت دادم و گفتم:
- نمیذارید حرف بزنم، اما من کار اشتباهی نکردم، هر طور میخواید فکر کنین من با امیر رفتم تو اون خونه...
یوسف محکم و عصبی روی فرمون مشت کوبید و توی اتاقک کوچیک ماشینش داد زد:
- بسه... بسه آتی... دهنتو ببند فقط...
زدم زیر گریه و تا رسیدن به بیمارستان دیگه حرفی نزدم.اونقدر ازش دلخور بودم که لرزش چونهام از حرکت نمیایستاد.

یاد سیلیش هم که میافتادم صورتم بیشتر گز گز میکرد و میسوخت. ضرب دستش زیادی سنگین و حریص بود. انگار تمام عصبانیتش رو توی اون سیلی روی صورتم خالی کرده بود.
کمک کرد و مامان رو برد توی بیمارستان و هر از گاهی هم غضبناک به من نگاه میکرد.
دکتر برای مامان سونوگرافی نوشت، هنوز نوبت انجامش نرسیده بود که عمویزدان هم سر رسید.
قیافهاش طدری آشفته و در هم بود که یه لحظه برای خودم و یوسف ترسیدم.
خشمش رو قبلا دیده بودم، اون سرِ مامان با هیچکس شوخی نداره، خصوصا حالا که مامان بارِ دومِ اونو باردار بود.
جلوم ایستاد و با پریشونی پرسید:
- چیشد؟ صبح که من رفتم خوب بود، دردی چیزی هم نداشت، چطوری حالش بد شده؟یوسف نگفته بود که مامان از پلهها افتاده، بهنظر نمیرسید حال
مامان خیلیم بد باشه، چون خودش به راحتی لباس پوشید و فقط محض احتیاط راضی شد بریم بیمارستان تا وضعیت خودش و بچه رو چک کنه، برعکس اون، یوسف اونقدر شلوغکاری کرد و سروصدا راه انداخت که هردومون رو به وحشت انداخت.
- گفت یه خورده درد دارم، یوسفم آوردتش...
چشمش به مامان و یوسف افتاد که از اتاقی بیرون اومدن و یوسف زیر بازوی مامان رو گرفته بود.
منو ول کرد و رفت به طرف مامان.
آروم پشت سرش رفتم، جلوی یوسف و مامان ایستاد و باهاشون حرف میزد.
نزدیکتر که شدم مامان داشت بهش میگفت:

- نگران نشو قربونت برم، با یوسف کار داشتم رفتم برم بالا یه لحظه پام پیچ خورد افتادم، بچهها هم ترسیدم آوردنم بیمارستان.یوسف محسوسانه آب دهنش رو قورت داد و نگاه نگران و وارفتهاش رو به من دوخت، اما به آنی اخم کرد و به عمویزدان گفت:
- ایشالا چیزیش نیست داداش، سونو نوشتن الان سونو میده میفهمیم.
- برو کنار ببینم.
بیملاحظه یوسف رو پس زد و خودش بازوی مامان رو گرفت و با دلسوزی و نگرانی گفت:
- با این نره خر چیکار داشتی، خب صداش میزدی بیاد پایین، تو چرا رفتی بالا؟ من اینهمه بهت میگم مراقب باش، اونوقت تو اینطوری منو به جلیزولیز میندازی!
- حالا که چیزی نشده یزدانجان.
- تو منتظری چیزی بشه، اونوقت من اینو نابود میکنم.
با نگاهش اشاره کرده بود به یوسف که دستاش رو توی جیبش زده و بلاتکلیف بهشون نگاه میکرد.مامان نشست روی نیمکتِ مقابلش.
از ترسِ عمویزدان من جلوتر نرفتم، درسته مامان بهش دروغ گفته بود ولی از نگاههای ترسیده و رنگباختهی منو یوسف واضح بود اصل قضیه چیه.
یوسف برگشت و وقتی منو کنار دیوار دید اخم تندی کرد و با تاسف سرش رو تکون داد و از کنارم رد شد.
این رفتارش برام قابل تحمل نبود، سریع پشت سرش حرکت کردم و صداش زدم:
- یوسف؟
برنگشت به طرفم، فقط آرومتر قدم برداشت. رسیدم بهش و آروم

کنارش راه رفتم و گفتم:
- رفتارت خیلی زشت بود، من کار اشتباهی نکردم که تو زدی به سیمِ آخر.
پوزخندی زد و عضلات صورتش سفت و در هم شد.خواست بره توی آسانسوری که چند نفر داشتن میرفتن اونجا،
دستش رو گرفتم، برگشت و با غیظ خیره شد بهم.
خانمی از کنارمون گذشت و دست منو که روی دست یوسف دید چینی به ابروهاش داد و رفت بهطرف آسانسور.
یوسف به اطرافش نگاهی انداخت و سرش رو کمی خم کرد و از لای دندوناش غرید:
- من شبیه دیوثام که تو اینقدر راحت از کارت حرف میزنی؟
- من بهخاطر پریناز رفتم.
دنددون قروچهای کرد و نگاهش رنگ خون شد. مشتش سفتش رو کف اون دستش زد و آروم غرید:
- بهخاطر آزادیِ پریناز اون پسره رو راضی کردی بری خونهش؟
لب گزیدم و با کمی اضطراب گفتم:
- خونهی خودش نبود که، باید یه حاجآقارو راضی میکردم.
یکآن چشماش رو محکم بست و یخ زده و خشک نالید:
- آخ آتی... کاش میتونستم فکتو خورد کنم.به آنی پیچید و خیلی سریع به سمت راه پلهها رفت. از آسانسور
گذشت تا فقط از من دور بشه.
دوباره سریع پشتسرش رفتم، مگه من چیکار کردم که اینجوری رفتار میکنه؟
بهخاطر سرعتم نزدیک بود پام پیچ بخوره.
- یوسف؟
نایستاد و تند تند پلههارو طی کرد پایین و کمی بعد با سرعت

بیشتری از کنار چند تا پزشک و پرستار از کریدور گذشت تا به درِ خروجی رسید.
پا تند کردم به طرفش. پیدا کردنش خیلی سخت نبود مستقیم رفتم به طرف ماشینش که قسمت ورودی بیمارستان پارک شده بود.
ریموت زد و در رو باز کرد و بیتوجه به من که با عجله به سمتش میدویدم نشست توی ماشین...
قبل از اینکه استارت بزنه و بیرون بره سریع در مخالف رو باز کردم و کنارش نشستم.نگاهم کرد، با چشمای برافروخته و خونیش و مثل یه ببر آماده
به حمله... غرید:
- برو پایین، زود باش.
- حرف میزنیم.
صداش رو بالا برد و بازوم رو به جهت بیرون هل داد و داد زد:
- برو پایین.
رنگ باخته زل زدم بهش... اشکام بدون فرمان از خودم پیشی گرفتن، بدون اینکه کنترلی روشون داشته باشم، چکیدن...
نگاهش بیشتر یخ زد و نفس کلافهاش رو با شدت توی صورتم بیرون داد و صورتش رو پیچید به سمت بیرون و صاف نشست روی صندلی.
آرومتر گفت:
- برو پایین آتنا.از سرما و استرسی که بهش دچار بودم صدای چلیک چلیک
دندونهام دراومد. ولی بیشتر از همه از سردیِ رفتار اون لرزم گرفت.
با بغض و گریه گفتم:

- من بهخاطر پریناز رفتم.... رفتم با امیررضا تا از حاجی...
- نمیخوام بشنوم برو پایین.
گر گرفتم و بدون اینکه روی اعصابم مسلط باشم، مشت محکمی زدم به شونهاش و غریدم:
- به جهنم که نمیخوای گوش بدی، مگه کار بدی کردم که از دیگران خواستم.... خواستم کمکش کنن، تو جلومو گرفتی ولی من نمیتونستم بیخیالش باشم.
تمسخر آمیز کجخندی زد:
- باشه خوب کردی، حالا برو...
- دلیل رفتاراتو نمیفهمم، نجات دادنِ جونِ یه آدم، واسه تو اینقدر بیارزشه؟نگاهم کرد و لبخند زهرآگینی زد:
- واسه پول جور کردن یه حاجیِ زنصیغهای رو، راضی کردی تا حاضر بشه بهت کمکت کنه؟
حس کردم حرفش خیلی بودار بود... یکه خوردم سرم رو کج کردم و هنگ و مات پرسیدم:
- منظورت اینه من... من بهخاطر پول با اون مرده خوابیدم که...
داد زد:
- برو پایین میگم... عه... عجب خری هستی تو... نمیخوام صداتو بشنوم... برو پایین... اصلا نامزدی یا هر کوفتی که بینمون بوده تموم شد... برو بهخاطر دیگرون خودتو فدا کن، مردای دیگه رو راضی کن تا سهمت بشه زندونی کشیدن و شهرت گرفتن واسه آزادیِ بقیه...
سرم تیر کشید. شقیقههام نبض گرفتن و اونقدر دلم زخمی شد که نفهمیدم دارم چیکار میکنم، توی اون سروصداها و رفتارهای عصبیش و مشتهایی که روی فرمون میزد تا تب تندِ عصیانش رو تخلیه کنه، اشک داغی از چشمم چکید و بدون حرف انگشترنشونم رو

از دستم درآوردم که یه لحظه مات ایستاد و زیر سنگینیِ نگاهش اونو روی داشبورد گذاشتم و درِ ماشین رو باز کردم.
هیچی نگفت، تلاشی هم نکرد و اصلا شبیه آدمی نبود که از حرفاش پشیمون شده باشه، اون فکر میکرد من با امیررضا یا اون مرد رابطه داشتم...
سرم بیشتر تیر کشید. در ماشین رو بسته، نبسته حرکت کردم.
راه رفتم و دلم سنگین شد.
سرمای هوا تا مغز استخونم نفوذ کرد.
پالتوم رو جمعتر کردم و لبههاش رو به هم آوردم و دستام رو دور تنم گرفتم.
چقدر ناسزاگونه درموردم فکر کرده بود. چقدر روان پریش و سمّی..
من چطوری امیدوار بودم اون تبدیل شده به یه مرد تغییر یافته و ایدهآل.برگشتم توی بیمارستان... هر چند که اون لحظه تحمل نازو عشوههای مامان رو نداشتم و همینطور شماتتِ نگاه عمویزدان رو...
اما برای راحتیِ خیالمم که شده برگشتم تا بفهمم مشکلی برای مامان پیش نیومده و یه وقت عذاب وجدانِ این مسئله هم گریبانم رو نگیره!!
خداروشکر بعد از سونوی مامان دکتر بهمون اطمینان داد مامان و بچه هیچکدوم آسیبی ندیدن وهر دو در سلامتی کامل بسر میبرن.
اینبار مسیر برگشت به خونه رو من ساکت و گوشهگیر توی اتاقک ماشینِ عمویزدان سپری کردم.
دلم از سوزِ حرفای یوسف پر بود و اشک بیمحابا از چشمام

ریزش میکرد.
وقتی به خونه رسیدیم من زودتر پیاده شدم و به مامان کمک کردم.عمویزان که به طرفش اومد من دستام رو کنار کشیدم و سپردمش به شوهرش... به کسی که لحظه به لحظهی مامان براش مهمه و بیشتر از خودش مراقبشه...
برعکس برادرش، اصلا لجباز نیست و من همیشه به خاطر صبوریش و درست عمل کردنش توی بدترین شرایط، رفتارش رو تحسین کردم.
پشتسرشون قدم برداشتم و با کرختی خواستم برم طرف اتاقم که مامان محکم گفت:
- بیا کمک کن لباسامو در بیارم آتیجان.
عمویزدان که مامان رو محکم در برگرفته بود آروم گفت:
- خودم کمکت میکنم.
مامان با لبخند قدرشناسانهای تشکر کرد و گفت:
- نه عزیزم تو خیلی خستهای، برو شامتو بخور، چند ساعت تو بیمارستان بهخاطر من زاهبراه شدی.
ماما هم از اتاق بیرون اومد و با نگرانی اومد به طرفمون.چند تا سوال از مامان پرسید و با هم حرف میزدن.
توی اون فرصت من رفتم توی اتاق و سریع لباسام رو عوض کردم.
وقتی بیرون اومدم ماما رفته بود توی آشپزخونه تا برای عمویزدان شام بکشه. دیدنِ روسریش روی سرش همیشه اذیتم میکرد ولی خوب بود که سرِ بیموش رو نمیدیدم تا غصههام از اینی که هست بیشتر به دلم چنگ نزنن.
رفتم توی اتاق مامان و مامان هر سوالی که راجع به اون روز بود ازم پرسید و وقتی خیالش از بابت کارم راحت شد بهم گفت:

- چرا همون موقع به یوسف نگفتی تا اونم در جریانِ کارات باشه؟ پنهان کاری اول زندگیتون اونم زمانی که تازه نامزد کردین اصلا درست نیست آتنا. از یه طرف به یوسف حق میدم اما از یه طرفم به تو که بهخاطر مهربونیت نمیتونستی رو زندگیه اون دختره چشماتو ببندی.
از اون روز و اونشب تا به الان یوسف به خونه برنگشته بود و حتی تماس و پیامی هم ازش نداشتم.انگار واقعا اون حرفا و رفتارمون توی ماشین، همونشبی که
مامان رو رسونده بود بیمارستان، آخرین برگی بود که از دفتر زندگیمون ورق زدیم.
یوسف
آروم در رو باز کردم و رفتم داخل... ماشین رو پارک کرده بودم بیرون تا کسی متوجه اومدنم نباشه.
امشب بیشتر از هرزمانی سرگشتگی سینهام رو تنگ کرد و به هوای برداشتنِ چیزی از این خونه، اومده بودم اینجا تا دوباره بوی تنش رو نفس بکشم، حتی شده در خفا و پنهانی.
آروم آروم قدم برداشتم... میون شاخ و برگ درختای یخ زدهی حیاط صدای سوسوی باد تندی هم میپیچید.
از هیجان و تپشِ تند قلبم پشت گردنم داغ شد و سرما بیشتر به اون نقطه نفوذ کرد.
نفسم رو محکم بیرون دادم و جلوتر رفتم که چشمم به سایهی ریزی افتاد.توی اون هوای سرد مچاله شده روی صندلی نشسته و پتوی ضخیمی هم دور خودش گرفته بود.
از این فاصله و تاریکی درست متوجه نشدم آواست یا آتی.
ولی از دگرگونی و بیخوابیش که مثل خودم غمبرک زده بود حدس میزدم آتنا باشه.

جلوتر رفتم، صدای پاهام رو شنید و تا خواست جیغ بزنه خودم رو نشون دادم و گفتم:
- منم یوسف...
حالا واضحتر دیدمش... آوا بود. متعجب بهم زل زد و گفت:
- یوسف، این وقت شب اینجا چیکار میکنی؟
نفسم رو محکم بیرون دادم و بیحرف رفتم به طرفش.
تنها نشستنش توی این سرما حتما دلیل خاصی داره.
آخرین باری که باهم حرف زدیم چند روز پیش بود، احوال خودش و نینی شش ماهاش رو پرسیدم و بدون سوالی در مورد آتنا تماس رو قطع کردم.صندلی کنارش رو عقب زدم و در حین نشستن پرسیدم:
- چرا نخوابیدی؟
آه عمیقی کشید.
- نتونستم.
- درد داری مگه؟
سرش رو به سمتم پیچید و مستقیم نگاهم کرد...
- نه.
نشستم روی صندلی و بهش خیره شدم.
در آستانهی چهل سالگی بود، یه زن سیوهفت سالهی جذاب که با وجود بارداری چهارمش اما طراوت و شادمانی پوست و چهرهاش حفظ شده بود.
اجزای صورتش ظریف بودن و پوست روشنش مثل ابریشم نرم و لطیف بود.
پوست آرامش و آتنا هم به خودش رفته و وقتی لمسشون میکردم انگار ابریشم مخملی زیر دستم حس میکردم.- خوابت نمیبره یا فکر و خیال اذیتت میکنن؟

مشکوکانه خیره شده بود بهم.
- خوابم نبرد... تو چرا نصف شبی اومدی اینجا؟
آوا زنِ زرنگی بود، درک اینکه چرا اینجام چندان براش سخت نبود که نفهمه از روی دلدادگی و دلتنگی امشب سر به بیابون گذاشتم.
جعبهی سیگارم رو از جیبم درآورد و ناغافل اونو بطرفش گرفتم.
ممانعت کرد:
- نمیشه بکشم.
کجخندی زدم و طعنه زدم:
- چرا؟ یزدان قدغن کرده پیش منم نکشی؟
یه نخ برای خودم برداشتم و وقتی فندک زدم اون جواب داد :
- بهخاطر بارداریم نمیشه بکشم.
ضدحال خوردم و همون کام اول برام زهر شد. حواسم به بارداری و شکم بزرگش نبود.تا سیگار رو پایین آوردم تا خاموشش کنم دست روی دستم
گذاشت و گفت :
- باهاش مشکلی ندارم تو بکش...
- مطمئنی براتون بد نمیشه؟
- با یه بار دوبار چیزی نمیشه... راحت بکش.
با اینکه اون گفت مانعی نداره ولی خودم کمی رعایت کردم و صندلیم رو از صندلیش دور کردم تا دود سیگارم آزارش نده.
فضای بینمون رو صدای سوسوی باد پر کرده بود. نه من حرفی میزدم و نه اون.
تنها نگاهش خیره به سیگارم بود که گاهی بین لبهام جا میگرفت و دودش به هوا میرفت. خداروشکر حرکت باد هم به جهت مخالف بود و دود سیگارم به آوا نمیرسید.

- تو این سرما خودت تنها نشستی اینجا، لااقل یزدان و میگفتی بیاد پیشت.
- مگه بادو سرما ترس داره؟حرفش باعث شد چشمام با پکزدنِ بعدی تنگ و باریک بشن.
بهش خیره بودم... میدونستم اینو برای شروع گفته و ادامه خواهد داشت.
همونطور که پیشبینی کردم حرفش رو ادامه داد:
- اون چیزی که ترس داره آدمان.
تیز نگاهم کرد:
- بدتربن هیولاهایی که فقط باز زبونشون میتونن آدمو از زنده بودن بیزار کنن.
دود سیگارم رو با حرص از بینی و لبهام به بالا فوت کردم و چشمام رو بستم.
امشب اومده بودم تا با دیدنش، بو کشیدن موهاش و لمس گونههای براقش کمی خودمو آروم کنم ولی آوا، مثل همیشه سدّی شد مقابلم.
نگرانیش رو برای دخترش درک می کردم و شرط میبندم بیخوابی و بیتابیش هم به آتنا ربط داشته بشه.با چشمای باریکم نگاهش کردم و گفتم:
- بهخاطر آتنا نخوابیدی؟
نفسش رو با صدا بیرون داد و با گلایهای که توپش رو حسابی پر کرده بود لب زد:
- میدونی من سر نامزدی شما به حرفِ دلش رضایت دادم تا شما دو نفر...
بیحوصله و کمی هم عصبی پریدم توی حرفش:
- آره میدونم، تو همیشه از من بدت میاومد، چون نمیخواستی

دل دخترتو بشکنی به نامزدیمون رضایت دادی و قبول کردی من دامادت بشم.
پوزخندی زدم و بهش خیره شدم، اونم زل زده بود بهم... با حرص گفت:
- من تورو به اندازه بچههام دوس دارم یوسف، اینقدر نگو از من بدت میاد.ته سیگارم رو توی لیوان نیمخوردهی چاییش خالی کردم و با تمسخر گفتم:
- منو تو همش هفتسال با هم اختلاف سنی داریم... میخوای واسه یه نرهخر مادری کنی؟
تک خندهی ریزی زد و سرش رو تکون داد. زیرلب گفت:
- دیوونه.
- چرا دیگه نمیره گالری ؟
از سوالم جا خورد و دوباره تیز نگاهم کرد.
- توقع داشتی بعد اون حرفایی که بهش گفتی هنوزم بره اونجا؟
پس آتنای دهنلق همهچیز رو به مامانش گفته... حتی حرفای منو...
- کارش چه ربطی به من داره، اونجا محل کارشه، بهنام خودشه، من سر پیجش باهاش معاوضهش کردم.
پوزخندش هزار معنا داشت. نگاهش رو از من گرفت و به باغچهی یخ زده خیره شد و گفت:- بدجوری دلشو شکستی... تو بهش اعتماد داشتی اما گفتنِ اون
حرفا...
- باید بفهمه دروغ گفتن اونم اولِ زندگیمون درست نیست...
- تو میدونستی آتی کاری نمیکنه که بد باشه، اون یه دختر مهربون و احساساتیه، اگه بفهمه دوستش مشکلی داره یا خونوادش تو دردسره، یا حتی کسی که یه سر سوزن بشناستش

از جون و دل براش مایه میذاره... تو اینارو همون روزی فهمیدی که اون پا روی غرورش گذاشت و بهت گفت دوسِت داره... در مورد دختری که دلش مهربون و پاک و زلاله اینجوری فکر کردن خیلی زشت بود یوسف...
- منم میشناسمش، اگه نمیشناختم بین این همه آدم اونو انتخاب نمیکردم تا لحظه به لحظه زندگیم باشه.
- حالِ روحیش اصلا خوب نیست، تو با اون حرفات قصاص قبل از جنایت کردی...
- باید تنبیهش می کردم.- به این کار میگی تنبیه؟
پوزخندی زد :
- تو بهش انگِ ناروا زدی.
- آتنا مدام دنبال دردسر میگرده آوا، خسته شدم از این رفتاراش، من میدونم چه جور دختریه، میدونم ته دلش هیچی نیست، ولی اون نمیخواد قبول کنه اینجا با اونجایی که زندگی میکرده فرق داره، یه روز پیجشه، یه روز رقصیدنش، یه روزم زندان و نازخاتون و اون دختره...
آوا لب گزید و من با تردید اضافه کردم:
- منم میدونم مهربون و احساساتیه، دوست داره به دیگران کمک کنه، بخاطر این اخلاقشم هیچوقت نتونستم رفتار بدی باهاش داشته باشم، تمام این سالایی که با هم بودیم...
نگاهم کرد، برعکس تمام روزهای قبل حرف زدن امشب در مقابلش سخت شده بود.وقتی بلند شد فهمیدم خودش هم علاقهای به شنیدن این حرفا
نداره. پتورو دور خودش محکمتر پیچید و لیوان کثیف چایی رو برداشت و گفت:
- با این حرفا نمیتونی کار زشتتو توجیح کنی یوسف... تو به

شخصیتش اهانت کردی، دخترِ من هر چقدرم کنجکاو و شرخر باشه، دختری نیست که شرافتش رو به راحتی زیر پا بذاره.
چشمام رو محکم بستم. آوا رفت و من در سکوتِ سردِ اون هوای یخبندون سیگار دیگهای از جعبه بیر ن کشیدم و روی لبم گذاشتم...
اگه امشب نمیدیدمش این حال دیوونهام میکرد. باید قبل از رفتن دلِ سرکشم رو آروم میکردم.
چند پک به سیگار زدم. هر ثانیهای که میگذشت دلم بیشتر برای بوییدنش بیتاب و عجول میشد...
باید برمیگشتم تا کسی متوجه اومدنم نباشه، فقط بهخاطر آتی این ساعت از شب اینجا اومدم.
ته سیگار رو اینبار پرت کردم کنار باغچه و بلند شدم...جعبهی سیگار و فندکم رو توی جیب پالتوم گذاشتم.
دماغم و دستام یخ کرده بودن و باد سرد همچنان به کار خودش ادامه میداد.
سوییچم رو که بخاطر سرما یخ زده بود توی دستم گرفتم و به طرف در رفتم.
در رو آهسته باز کردم...
بوی عطر آوا مونده بود کنار در.
توی تاریکی مطلق خونه آروم آروم قدم برداشتم به طرف اتاقش.
از یزدان شنیده بودم ماما برگشته خونهی خودش و پویا هم مرتب پیشش میمونه.
پس با این وجود آتنا خودش تنها توی اتاقِ سابقش بود.
یه راست رفتم به سمت اتاقش؛ نگاهای خیرهی کسی رو از پشت سرم احساس میکردم.
درک اینکه آوا اونجا ایستاده و هنوز به اتاقش برنگشته سخت

نبود.دستم روی دستگیرهی در بود که برگشتم و توی تاریکی گوشهی درگاه آشپزخونه دیدمش.
با سکوتش بهم جرات داد در اتاقِ دخترش رو باز کنم.
آوا هم میدونست گذشتن از آتنا شبیه گذشتن از جونم بود که سعی نکرد مانعم بشه.
با اینکه کمی ازش خجالت میکشیدم ولی قلبم بهم جرات بیشتری داد تا مقابل نگاهش برم داخل و در رو ببندم.
تنها امتیازِ امشب خوابِ سنگینِ آتنا بود. میتونستم با خیال راحت کنارش دراز بکشم و تن به تنش بچسبونم و از بوی تنش سرمست بشم.
اتاق تماما بوی خودش رو میداد.
توی تاریکی به جسمش روی تخت زل زدم.
یکماهه هردومون از هم فاصله گرفتیم و نتونستم حتی یه لحظه هم ببینمش.همونطور ایستادم و چند دقیقه بهش خیره موندم. قلبم بیمحابا
تپش میکرد و بی تابیش رو نشون میداد.
آروم رفتم جلوتر، در حالیکه چشم ازش برنمیداشتم پالتوم رو از تنم درآوردم و روی صندلی میز آرایشش گذاشتم.
گوشی و سوییچم رو هم همینطور.
خداروشکر خوابش سنگین بود و با این صداها از خواب بیدار نمیشد و شاید تا زمان رفتنم حتی متوجه اومدنمم نمیشد.
اتفاق پیش اومده رو از دلش در میآوردم اما الان نه...
به تختش نزدیک شدم. حجم موهاش توی تاریکی هم برق میزدن. سرم رو پایین بردم و بوی موهاش رو نفس کشیدم و بوسهی عمیقی بهشون زدم. بارهم بیدار نشد و منو سرکشتر کرد تا آروم پتوش رو کنار بزنم و کنارش دراز بکشم.

اومده بودم فقط بوش کنم و برگردم ولی حالا دلم انتظارات بیشتری داشت که با کمترین سروصداها و حرکاتِ تحریک کننده برای بیدار کردنش، جفتش دراز کشیدم و تنِ خوشبوش رو نفس کشیدم...بیطاقت و عصبی از این دوری و فاصلهی کُشنده سریع یه دستم
رو زیر سرش هل دادم و دست دیگهم رو دور تنش پیچیدم و تنگ توی بغلم فشردمش.
تکون ریزی خورد. دیگه حتی برام مهم نبود بیدار بشه و منو کنارش ببینه، نهایت به غلط کردن میافتادم و این فاصله رو تموم میکردم.
موهاش رو کنار زدم و به صورتش خیره شدم.
چسبیدم بودم بهش و دمای سرد تنم حالا اونقدر داغ شده بود که نفسم رو بند میآورد.
قلبم وحشیتر کوبید..
نفسهاش به گردنم برخورد میکردن و حالم سرگشتهتر از هر مجنونی بود که بعد از چندسال یار و معشوقش رو دیده باشه.
این دوری برای منو آتنایی که چندماه مدام با هم بودیم و آزادانه احساسمون رو به هم ابراز کردیم خیلی سخت و طاقتفرساتر از دوری بود که، اون سه سال دووم آورده بودیم.انگشتم رو روی لبهاش کشیدم.
بیتاب بوسیدنش بودم.
لبهاش نرم و مرطوب و گرم بودن.
نرمی گونهها و پوست ظریفش رو هم لمس کردم.
خواب عمیقش به من اجازه میداد امشب دلم رو از وجودش سیراب کنم... با بوسههام، با نفس کشیدنِ هواش و بغل گرفتنِ تنِ ظریفش که با خیالش تاب و قرار نداشتم.

موهاش رو بوسیدم و دستم رو دور کمرش محکمتر گره زدم.
دوباره تکون خورد و دست گرمش درست روی سینهام قرار گرفت...
اگه بیدار میشد و میفهمید دستش الان روی سینهامه، به جای نگهداشتنش مشتم رو روی سینهام خالی میکرد.
با این تصور لبخند روی لبم جا گرفت و به دستش نگاه کردم.جای خالی انگشترم توی انگشتش نیشتری شد به قلبم و اون
صحنه که از دستش درش آورد و روی کنسول ماشین گذاشت، دوباره برام تداعی شد.
دست بردم توی جیبم و انگشترش رو از جیبم درآوردم.
تعهدی که با هم بسته بودیم قرار نبود با هر سوتفاهم یا قهری از بین بره...
توی دلم باهاش سرش داد زدم:
- میخوای قهر باشی باش! حق داری دلخور شی، همونطور که من حق دارم، ولی گوه میخوری اینو از دستت درآری، میخوای جوشش بدم به انگشتت تا معنی تعهدو خواستنو درک کنی دخترهی نادون؟!
آتنا
در حال تعویض لباسم بودم تا از اتاق برم بیرون.امروز علیرغم دلتنگیم برای یوسف اما یه حسِ خوشحالیِ عمیق
توی قلبم و چهرهام بود که روزهای تلخم رو جبران میکرد و غمشون رو با خودش میبرد.
بافت سورمهایم رو تنم کردم و شالم رو روی سرم گذاشتم و بعد از اون پالتوم رو پوشیدم و زیر یقهی خزدارش، لبههای شال قرمزم رو مرتب کردم.
دستم رفت به طرف ادکلنم و بیهوا، لبخندی روی لبم جا گرفت.

انگار دلتنگی بلایی به سرِحال و روزم برده بود که زده بود به سرم و هر لحظه بوی عطرش رو توی این اتاق نفس میکشیدم.
همون ادکلن همیشگی و دلخواهش رو.
مردای این خونه هر کدوم یه عطر خاص و برند برای خودشون دارن که بوشون مشخص کننده ورودشون به هر مکانی هست.
بهقول مامان اون از چند کیلومتری حضور شوهرش رو احساس میکنه و من حضور یوسف رو...اما الان یوسفی در کار نبود وفقط بوی عطرش بود که گاه و
بیگاه زیر بینیم میچیپید و شامهام رو با هوای دلتنگی قلقلک میداد.
یه لحظه چیزی به ذهنم خطور کرد و با فکر به این موضوع سریع ادکلن زدم و رفتم بیرون.
مامان و عمویزدان در حال خوردن صبحانه بودن.
صبح بخیری گفتم و هر دو با لبخند جواب دادن و مامان گفت:
- برات چای بگیرم؟
کمی گیج میزدم، فکرم مرتب توی سرم جولان میداد. دستِ مامان به قوری که کنارش روی میز بود ثابت موند و دوباره پرسید:
- بگیرم؟
- آم... بگیر مامان، عجله دارم ولی اول یکم صبحونه میخورم.
عمویزدان با کنجکاوی پرسید:
- با کسی قرار دیدار داری؟منظورش کاری بود ولی من سر راست رفتم سر اصل موضوع.
- امروز قراره پریناز آبانی رو آزاد کنن.
ابروهای عمو یزدان بالا رفتن. برق تحسین و خوشحالی رو توی چشماش دیدم. البته ناگفته نماند اون و مامان و امیررضا افرادی

بودن که توی این زمینه لحظه به لحظه حمایتم کردن، نه مثل یوسف که پشتم رو خالی کرد و چندتا لیچار و ناسزا بارم کرد و رفت.
مامان لبخندی زد و گفت:
- خوشحالم که بالاخره موفقیت کارتو دیدی.
واقعیتر لبخند زدم و گفتم:
- بیشتر کارا با امیررضا و وکیل بود. پریناز مدیون امیررضا و حاجآقاست.
عمویزدان با لبخندی حرفم رو ادامه داد:
- اول تو بودی که واسه این کارِ خیر اقدام کردی، پریناز این آزادی رو مدیون تو و مهربونیته.لبخندم به گرمی همون چایی بود که بخارش رو به لبهاشون
اوج میگرفت.
برای لحظهای فراموشم شد برای چی با هول و شتاب از اتاقم اومدم بیرون.
ولی به محض یادآوری رفتم از پشت پنجرهی بزرگ پذیرایی به حیاط نگاه کردم.
جز ماشین عمویزدان و مامان ماشینِ دیگهای اونجا نبود.
با ناراحتی پلکهام رو محکم به هم فشردم. سیب گلوم به آنی نبض گرفت و سینهام سنگین شد.
مامان منو به خودم آورد:
- چای گرفتما الان یخ میکنه بیا بشین.
آب دهنم رو قورت دادم و ناامید برگشتم که برم؛ اما همین که پرده رو رها کردم چشمم به انگشترتوی دستم افتاد.
ابروهام یکه خورده بالا پریدن و مردمک چشمام گشاد شدن.بیاختیار برگشتم به مامان نگاه کردم، سریع نگاهش رو ازم

گرفت و در جواب عمویزدان که در حال حرف زدن بود سری تکون داد.
با قدمهای محکمی رفتم جلو و گفتم:
- مامان!
مامان لیوان رو از جلوی صورتش پایین آورد و نگاهم کرد.
نگاه هر دو خیره و سنگین و پرحرف بود اما لبهاشون میلی به حرف زدن نداشتن.
دستم رو بالا گرفتم و به تندی گفتم:
- این چیه؟
و به صورت هر دو نگاه کردم که مثل خودم به انگشتر زل زده بودن ولی مثل من از دیدنش، حالتی از تعجب نداشتن.
اونا از چیزی خبر داشتن، چیزی که عقلم و شامهام بیراه نگفته بود.اون دیشب اینجا بود و این انگشتر رو وصل کرده به انگشتم تا در همین سکوت و بیخبری کار زشتش رو جبران کرده باشه، مثل پروندهای که بسته شده و ذهن هردومون رو ناخواسته به سمت "مختومه شد" انحراف بده.
جوابی که از هردوشون نشنیدم با کلافگی پاتند کردم به طرف اتاقم.
عمویزدان زیر لب گفت:
- خره دیگه، بهجای عذر خواهی کردن، نصف شبی اومده انگشترو چفت کرده تو انگشتش و رفته... من تا اینو بزرگ کنم خودم پیر شدم...
وارد اتاق شدم و گوشیم رو برداشتم. میخواستم شمارهاش رو بگیرم که شمارهی آیدا روی صفحه گوشیم نشست.
با همون انقلابی که توی تنم بود و طپشهای تندی که دو دمای نامتعادل رو توی بدنم ایجاد کرده بودن، دستی به پیشونی داغم

کشیدم و تماس رو وصل کردم:
- جانم آیداجان؟- صبحبخیر خانم...
- صبح توام بخیر.
- تا سه دقیقه دیگه دم در باش... نزدیک خیابونتونم.
به ساعت مچی روی دستم نگاه کردم. پنج دقیقه به هشت بود.
قرار بود قبل از نه بریم دادگاه تا کارای قانونی آزادیش رو انجام بدیم.
سریع گوشی رو پایین آوردم. وقتی برای زنگ زدن به یوسف نبود، فقط نگاهم برای لحظهای خیره موند به انگشترش و بعد بیفکر و عصبی اونو از دستم درآوردم و روی کنسول گذاشتم.
اعتماد در هر رابطهای پایههای اصلی اون رابطهان و بعد احترام و بعد همبستگی و همفکری...
اون با بیاعتمادیش تمام پایههارو ویرون کرده، خیلی احمقانهست اگه با این انگشتر، همه اون حرفارو فراموش کنم و دوباره پایههای ویرون شده رو به هم وصل کنم.
یوسفروی نیمکت پرسسینه دراز کشیده بودم و وزنه رو بالا میبردم.
مربی هر از گاهی وزنهام رو سنگینتر میکرد و با تشویق و خرکردنم به بازوم میزد و میگفت:
- آفرین پسر... عالیه... ادامه بده.
ورزش کردن رو دوست داشتم ولی امروز برای تخلیهی ذهنم مجبور شدم بیام اینجا و تنم رو اونقدر خسته کنم که امشب بدون نیاز به قرص و مشروب و سیگار بتونم راحت بخوابم.
از اون لحظهای که توی صورتش غریدم و بهش گفتم:
" بهخاطر نجات جون یه نفر دیگه رفتی یه حاجی زن صیغهای رو راضی کنی" عذاب وجدان یه لحظه هم راحتم نمیذاشت.
گذشته بر این دوری از آتنا اونقدر طاقت فرسا بود که قیافهام از

دور جار میزد شونههام افتادن و هیچرمقی توی پاهام و تنم باقی نمونده.
آدما فقط با امید زندهان و اگه امید به چیزی یا کسی نداشته باشن نمیتونن زندگی کنن، در واقع فقط نفس میکشن.یکی با کار، یکی با عشق، یکی با خونه و ماشین مدلبالاش و
یکی با خانوادهاش...
آرزوهان که سرنوشت آدمارو رقم میزنن و هدفهای آدم رو مشخص میکنن.
اینکه برای چی بجنگیم و حقمون رو از زندگی پس بگیریم.
آرزوهای من زیاد نبودن... تنها یه آرزو داشتم اونم داشتن یه خانواده و کانون کوچیکی بود که کدبانوی آشپزخونهام آتنا باشه و بچههایی که قدو نیمقد کنار منو مامانشون راه میرن و شیطنت میکنن.
بعد از مرگ خانوادهام و ازدواجِ یزدان تنهاییای منم پررنگتر شدن... روزها تمام وقت کار میکردم تا شبها کمتر به این فکر کنم کسی برام نمونده و چیزی توی زندگیم ندارم.
وقت گذروندن کنار یزدان و خانوادهاش خوب بود، اما حکم سرباری رو داشتم که بالاخره یه روزی باید باروبندیلم رو جمع میکردم و از بینشون میرفتم.منم دلم میخواست مثل یزدان برای خودم خانوادهای داشته
باشم که اسمشون روی برگ دوم شناسنامهام حک میشه و جز باارزشترین داشتههام محسوب بشن.
پرس رو محکمتر بالا بردم... من تمام این سالها خودم رو بین حرفها و رفتارهای شیرینِ آتنا کشف کردم.
اون یه ساحرِ زیبا و کار بلد بود، میدونست چطوری باید مهر ابدی به دلم بزنه تا همیشه قلبم برای خودش بتپه.

موتورخونهای که دکمهی به کار افتادش به اسم آتنا رقم خورده بود.
چشمام رو بستم و با حرص زیر لب گفتم:
- چیکار کنم که دوباره برگردی؟
امروز صبح یزدان توی کارخونه بهم گفت آتی بهخاطر انگشتری که دوباره توی دستش گذاشتم از دستم شاکی شده و انگار قصد داشته برای توبیخ کردنم بهم زنگ بزنه...
پوزخندی زدم و با حرص وزنه رو رها کردم که روی جایگاهش قرار گرفت.گودرز مربی خوش استایلم کنارم ایستاد و گفت:
- کم آوردی دادا هنوز از وقتت مونده چند تای دیگه بزن!
سرم رو به طرفین تکون دادم و نشستم. عرق از کنار گوشام و گردنم شره کرده بود.
چشمم به یزدان افتاد. اونم در حال انجام بارفیکس بود و در همونحال حواب دادم:
- خسته شدم. تایم استراحت بده.
ضربهی ریزی به شونهام زد و بطری آبم رو از روی دستگاه برداشت و به طرفم پرت کرد.
توی هوا گرفتمش و چند قلپی ازش خوردم. هنوز چشمم به یزدان بود که اونم از خستگی روی زانوهاش خم شد و نفسنفس میزد.
کمی بعد اونم با بطری آبش به طرفم اومد.
کنارم ایستاد و گفت:
- من باید برگردم خونه، تو تا کِی اینجایی؟شونهام رو بالا دادم.
- نمیدونم.
- میتونی ادامه بدی؟
- فکر نکنم... شونههام یه ذره درد گرفتن.

آروم خندید و قلپی از آب خورد و طعنه زد:
- وقتی دیر به دیر میای باشگاه همینه دیگه. چپیدی تو خونه همش به چیزای منفی فکر میکنی.
از گوشهی چشم نگاهش کردم:
- همش یه ماهه نیومدم.
- همون یه ماه کلی بدنتو شل کرده...
دستش رو پشت شونهام گذاشت و گفت:
- پاشو خودتو جمع کن بریم خونه.
مشکوک نگاهش کردم:
- کدوم خونه؟چشماس رو درشت کرد و محکم توپید:
- خونه... خونه، جایی که همه یه جا جمعیم... دیگه تمومش کن یوسف.
با عصبانیت پوزخندی زدم و دستام رو روی زانوهام گذاشتم و بلند شدم. مقابلش ایستادم و گفتم:
- مرسی داداش، من میرم خونهی خودم، امشب با بروبچ قرار دادم.
خواستم از کنارش رد شم که با یه قدم راهم رو سد کرد و گفت:
- بروبچ ول کن اینا واسه تو آب و دون نمیشن، بیا با آتی حرف بزن مشکلتونو حل کنین، مثل گربهها یواشکی نیا یه انگشتر دستش کنی و بری... کدوم آدم عاقلی اینجوری مشکلشو حل میکنه؟
- انگار همه عالم و آدم میدونن من چه غلطی میکنم.
دستی به موهای خیس و کوتاهش کشید و گفت:- آوا بهم گفت، در مورد قهرتونم گفت، باید باهاش حرف بزنی
والا...
مکث کرد انگار حبابی از درونم ترکید، چشمام رو تنگ کردم:

- والا چی...؟
پوفی کشید و با حال عصبی آروم نجوا کرد:
- آتی خواستگار داره.
لحظهای توی شوک بسر بودم و فقط نگاهش کردم...
اینکه یه دختر خواستگار داره تعجبی نداشت، ولی آتنا برای من هر دختری نبود... اون نامزدم بود که بهخاطر یه سوتفاهم فقط با هم قهر کردیم...
به فکر خودم پوزخند زدم "سوتفاهم"
و مثل همیشه حرفم توی سرم پژواک شد :
" اصلا نامزدی یا هر کوفتی که بینمون بود تموم شد حالا برو پایین. "لحظهای بعد، اصلا نفهمیدم چطوری از کنار یزدان رد شدم، حتی یه تنهی محکمم بهش زدم و رفتم توی رختکن.
اونقدر عصبی بودم که سریع لباسام رو عوض کردم تا فقط از اونجا برم بیرون...
اومده بودم آرامش بگیرم تا امشب با فکر کمتری بخوابم ولی حالا...
یزدان کنارم به اتاقک تکیه زد و گفت:
- سکوتت میگه داری از حرص می ترکی.
نگاهش نکردم، حتما از دیدنِ چهرهام به همه چیز پی برده...
دست روی شونهام گذاشت و به طرف خودش برم گردوند. آروم و بیحوصله غریدم:
- دست از سرم بردار یزدان.
- تو که میدونی آتی بهش جواب مثبت نمیده، پس بیخودی به خودت فشار نیار.
نیشخند زد :- البته شایدم بده... بنظر نمیاد خونوادهی بدی باشن.
با عصبانیت زل زدم بهش. حتی با همین تصور که کسی اونو

برای زندگیش در نظر گرفته باشه، داشتم از حرص میترکیدم، جوابِ آتی بماند...
دستش رو بیهوا پس زدم و توپیدم:
- راحتم بذار.
- از همسایههاست.
یهو برق از سرم پرید و متوجه نشدم چطوری مشتم رو به دیوار اتاقک کوبیدم. یکی از بچهها که توی رختکن بغلی بود با خنده گفت:
- دادا آرومتر بزن، سقف اینجا میریزه رو سرمون ها!
دوباره نگاهم کشیده شد به یزدان. عاقل اندر سفیهی خیره بود بهم و کجخندی زد.- موقعیت پسره اوکیه، خانوادهشم عالیان، تک پسره، داروسازی
خونده، تو یکی از آزمایشگاهای داروسازی هم کار میکنه، بهش میگن آقای دکتر...
- دهنتو ببند یزدان.
با همون نیشخندی که روی لبش بود ادامه داد :
- من وظیفهم بود بهت بگم، گند زدی پسر، پس قبل از اینکه نامزدتو از چنگت دربیارن خودت بیا درستش کن.
بلندتر و عصبی غریدم :
- گفتم دهنتو ببند.
نگاهی به پشت سرش انداخت و آرومتر گفت:
- میدونی که مامانش و دائیش، از خداشونه یه آدم حسابی و معتمد بره واسه دخترشون. توام که هر چی رشته کردی پنبه شد، به اعتماد منو آوا و خونوادش پشت پا زدی، دخترشو با یه دختر خیابونی اشتباه....
- آتی حق نداشت بره خونهی یه مرد غریبه.یزدان اخم تندی کرد و آروم

تشر زد:
- صداتو بیار پایین... یه مرد مسئله ناموسشو جلوی دیگرون جار نمیزنه...
دوباره نگاهی به پشت سرش انداخت و به همون آرومی گفت:
- رفت که رفت، اگه یه ذره دل به دلش میدادی، ازت پنهون نمیکرد کجا میره یا با کی قرار میذاره !
با انگشت اشارهام روی سینهاش زدم و به چشماش زل زدم :
- تو خودت هنوز که هنوزه نتونستی با مسئله خسرو و زنت کنار بیای... اگه آوا همچین کاری میکرد میبخشیدیش؟
- آوارو با یه دختر بیستساله مقایسه نکن، آوا میدونه چیکار کنه، سردوگرم زندگی رو چشیده، بیشتر از منو توام مخش کار میده، ولی آتی نه، هنوز بچهست، وقتی دل به کاری میده دوروبریاشو فراموش میکنه، دیگه حواسش نیست کارش درسته یا غلط.
خواستم دوباره با صدای بلندی داد بزنم اما زبون به دهن گرفتم و با صدای ریزتری غریدم:- با اون پسره امیررضا هنوز دوسته.
- با زنشم دوسته !
ابروهام یکهخورده بالا رفتن... تا اونجایی که یادم میاد آتی و اون دختره با هم، هم عقیده نبودن.
- در ضمن ما هم واسه عقدشون دعوت بودیم، منو آتی و آوا هم رفتیم تو مجلس عقدشون، خونوادههاشونو از نزدیک دیدیم... آدم حسابیان.
اونا هم عقد کردن و منو آتی هنوز درگیر جروبحثهای دوران نامزدیمونیم....
حسادت مثل برف روی تنم سایه انداخت... نگاهم حالا از یزدان که نه، از تمام آدمای اینجا و حتی آدمای بیرون، فراری بود.

بهقول یزدان، گند زده بودم، بهش توهین کردم و آتی اگه تا آخر عمرش بهخاطر این حرف ناشایست منو نبخشه حق داشت...
حق داشت حتی ترکم کنه و کس دیگهای رو بهم ترجیح بده !با حال عصبی به موهام چنگ زدم. حالا از عصبانیتِ زیاد تنم گر گرفته و خیس عرق شده بود.
یزدان برای بار آخر روی شونهام زد و محکم گفت:
- اون خونواده واسه پنجشنبه وقت خواستن، اگه قبلش نیای اوضاع رو درست نکنی... خودم آتی رو شوهرش میدم !
نموند تا نگاه تیره و عصبیم رو ببینه، اونقدر حرفش رو محکم زد که مشتهام بیاختیار سفت شدن...
دلم میخواست بهخاطر این حرفش فکش رو پایین بیارم.
ولی حیف... حیف که اون برادر بزرگم بود و پدرخوندهی آتنا....
تا رسیدن به خونه، فقط خودخوری کردم و جنگ اعصاب داشتم...
فکر خواستگاری آتی و رفتار صبحش که یزدان در موردش گفته بود، اونقدر ذهنم رو بیتاب مختل کرده بود، که نفهمیدم چطوری رسیدم خونه.نیاز به یه خلسهی عمیقی داشتم تا درونش غرق بشم و حرفای
امشب یزدان رو، فراموش کنم.
برای نامزدِ من، دخترِ من، زنِ من، قرار بود خواستگار بیاد...
پوزخند عصبی زدم و مشت محکمی کوبیدم به فرمون.
وقتی از یزدان پرسیدم اون چی گفت. یزدان لاقید شونهاش رو بالا داد و به ظاهر آروم، اما با دنیایی از تشویش و عصبانیت گفت:
- موافقت کرده بیان خونه ببینتشون. کدوم دختری از خواستگار بدش میاد!
همون لحظه شقیقههام مثل الان نبض گرفتن و سرم دینگ

دینگ صدا داد.
ماشین رو توی پارکینگ پارک کردم. از پلههای کوتاه پارکینگ بالا رفتم تا وارد کابین آسانسور بشم.
چه فکرایی در مورد خودم و آتی و این خونه داشتم. میخواستم اون توی این خونه خانم باشه و برای من دلبری کنه... برای من که شوهرش بودم.دوباره پوزخند عصبی زدم و با عصبانیت کلید انداختم توی در.
واد شدم و یکی یکی لباسهام رو از تنم کندم و گوشهای پرت کردم.
اونقدر عصبی بودم که دوست داشتم خودم رو با چیزی سرگرم کنم، تا این تب و عصبانیت راحتم بذاره.
بیفکر و عصبی چنگ زدم به گوشیم وشماره گرفتم.
توی هال خونه قدم زدم و منتظر بودم تا جواب بده.
- به به داییجونِ عزیزم.
- فوژان.
- جونِ فوژان.
چنگی زدم به موهام و خشدار گفتم:
- یا زنگ بزن یا برو پیش اون دختره، یه جوری بکشونش خونهم.
جاخورده مکث کرد و با گیجی پرسید:
- دختره کیه دایی؟ هیع! صبر کن ببینم میخوای به آتنا خیانت کنی؟حوصله یک کلمه حرف اضافی نداشتم اینم بدتر داشت اعصابم رو بهم میریخت... داد زدم:
- آتنا رو میگم، برو یه جوری بیارش خونهام... باید ببینمش.
- خب چرا خودت نمیری؟
- آخ فوژان، آخ...
دوباره با گیجی مکث کرد و بعد پرسید:

- قهر کردین با هم؟
- فوژان میشه اینقدر سوال نپرسی.
- خب من باید بدونم دارم در پی چه عملیات مهمی فرستاده میشم.
چنگی به موهام زدم و بیحوصله گفتم:
- دندهمم نرن، هر چی گفتی بهت میدم، فقط برو بیارش.
- من دارم درس میخونم نمیتونم این همه راه پاشم برم اونجا یه زنگ میزنم بهش اوکیش میکنم...فقط...
با خندهی تو دل برویی گفت:- تو خودتو بزن به بیحالی و مریضی، تا یکم دیگه عشقت پیشته.
با حرفی که زد دلِ منم قنج رفت.. شیطنتاش و صداش و خندههاش همیشه منو یاد شادی میانداختن ولی اجزای چهرهاش شبیه خسرو و خانوادهی پدریش بود و چیزی از مادرش به ارث نبرده بود...
به یاد شادی لحظهای حزن و حسرت درون قلبم رو پر کرد، اگه حماقت نمیکرد، اگه طمع مال بیشتر نداشت و دنبال ریاکاری و مال حروم نمیرفت؛ الان کنار شوهرش و بچهاش بود و قد کشیدنهای دخترش رو از نزدیک میدید... خانم شدنش رو و بعدها هم عروس شدنش...
مثل آوا که داره ثمرهی تلاش و صبوری بیستسال پیش رو میبینه، مادری که در هر شرایطی کنار بچههاش بوده و حالا به بودن و وجودشون افتخار میکنه.
حولهام رو برداشتم و رفتم توی حموم... کمی بعد حوله پیچیده از حموم بیرون اومدم.
باید به فوژان زنگ میزدم تا نتیجهی دروغش رو بشنوم...امیدوار بودم زور خودش رو زده باشه و موفق شده اون دخترهی

خنگ رو راضی کنه بیاد اینجا والا با این دیوونگی میرفتم اونجا و جلوی همه کار دست خودمون نیدادم.
گوشی رو برداشتم و بلافاصله چشمم به پیام شیطنت آمیز فوژان افتاد :
"راهیش کردم داره میاد، تا چند دقیقه دیگه تو بغلته داییجون، مژدگونی منم باشه تا بعد، خودم بهت میگم چی میخوام"
صورتِ خبیث و خندونش در نظرم اومد و لبخند عمقی به لبم آورد.
بعد از این چند ساعتِ فشرده و حال عصبیم بالاخره لبخند زدم.
تا اومدن آتی هنوز وقت داشتم کمی به خودم برسم.
رفتم توی اتاق و توی آینه به خودم نگاه کردم.
آتی بوی عطرم رو خیلی دوست داره، از موهای شلخته و فرفری بیشتر خوشش میاد تا وقتی اونارو صاف میکنم و به سمت بالا حالت میدم.کف موس رو برداشتم و روی موهام که هنوز نمدار بودن کف رو
مالیدم و بهم ریختهشون کردم. فرمشون به چیزی که میخواستم رسید...
کمی هم ادکلن زدم همراه با افترشیو...
به چهرهی شرور خودم توی آینه لبخند زدم و با خرص زمزمه کردم :
- امیدوارم امشب با این دیوث بهت خوش بگذره آتیخانوم.
با لبخند از آینه دور شدم. امشب حسابت با کرامالکاتبینه دخترِ زیبا.
میخواستم حوله رو از دور کمرم باز کنم که فکر موذی دوباره لبخند به لبم آورد و از این کار پشیمون شدم.
به طرف آشپزخونه حرکت کردم. باید یه نوشیدنی سبک انتخاب

میکردم. نمیخوام اونقدر مست بشه که متوجه نباشه امشب بینمون چی میگذره.
نوشیدنی انتخابی رو روی کانتر گذاشتم. دو تا جام با کمی یخ هم کنارش قرار دادم...از وقت شام زمان زیادی گذشته بود، خودم که هیچ ولی مطمئنم
با وجود نظم آوا توی خوردنِ ناهار و شام، اون تا الان شامش رو خورده... برای من چندان فرقی نمیکرد، من امشب قرار بود یه خوردنی دلچسب و شیرین داشته باشم.
طولی نکشید که صدای زنگ واحدم بلند شد... لبخند به لب از کانتر کمی فاصله گرفتم... نمیدونم فوژان چی بهش گفته که با این سرعت به اینجا اومده.
میخواستم به پیشوازش برم انا یادم اومد اون خودش کلید داره، منم که قرار بود خودمو بزنم به مریضی.
با این فکر باز هم خبیثانه لبخند زدم و عقب رفتم.
مریضی که توی آشپزخونه در انتظار اومدنِ معشوقش کمین کرده.
کمی بعد در رو باز کرد و صداش بعد از این همه مدت سلول به سلول تنم رو به وجد آورد.
- یوسف ؟ یوسف خونهای ؟
چیزی نگفتم و فقط لبخند زدم.شنیدم که زیر لب گفت :
- خدایا طوریش نشده باشه... به تو پناه میارم ... یوسف ؟ یوسف کجایی ؟
دوباره صدام زد... صدای بسته شدنِ در خونه رو شنیدم و همینطور صدای راه رفتنِ آرومش رو.
از کنار کانتر دیدمش که به طرف اتاق خوابم حرکت کرد...
دیگه نتونستم اون پشت بیشتر از این توی حریقِ دلتنگی

بسوزم...
آروم و پاورچین به طرفش رفتم... داشت کنجکاوانه و با ترس و دلهره به داخل اتاق خوابم نگاه میکرد، با همون آرومی پشت سرش ایستادم.
زیرلب به حالت دعاخوندن زمزمه کرد :
- خدایا، هر کاری بگی میکنم، قسم میخورم، فقط یوسف چیزیش نشده باشه.در اتاقم رو هل داد و تا قدم اول رو برداشت که بره داخل سریع
دستام رو دور سینهاش حلقه زدم.
- بیا اینجا ببینم.
از ترس جیغ بنفشی کشید و خواست پسم بزنه که محکمتر فشارش دادم و لبم رو به گوشش چسبوندم و گفتم :
- افتادی تو چنگم... دیگه نمیتونی فرار کنی جوجهی من.
- وای، وای باورم نمیشه تو و فوژان با هم دست به یکی کردین تا منو بکشونین اینجا.
شیطنت فوژان دوباره منو به خنده انداخت و چسبیده گوشش لبهام رو با خنده باز کردم :
- چی بهت گفت که یه کله پاشدی اومدی ؟
- دستاتو بردار از دورم...
گوشش رو بین لبهام گرفتم و بوسیدمش... جیغ زد :
- برو کنار ببینم. باورم نمیشه با یه دروغ مسخره منو دست انداختین...سعی کرد دستام رو از دور تنش باز کنه... اجازه ندادم و توی بغلم چرخوندمش و بینفس لبهام رو به لبهاش چسبوندم...
باید مهر مالکیتم رو همین امشب روی لبهاش، تنش ، جای جای بدنش ثبت کنم تا بفهمه اون مال منه و حق نداره تا زمانیکه حتی یک درصد قلبش برای من میکوبه به مرد دیگه ای امتیاز

نزدیک شدن بده.
روی سرشونهام زد و از میون لبهاش نالههای خفیفی به نشونهی اعتراض سر داد...
قبلا در مقابل بوسههام چشماش رو خمار میکرد و به من اجازه میداد تا اونجوری که حق ستایش کردن لبهاشه، اونارو ببوسم، بمکم و زبونم رو توی جزیرهی کوچیک دهنش بچرخونم ولی حالا محکم به سرشونهام میزد و سرش رو به طرفین تکون میداد تا بوسههارو پایان بدم و رهاش کنم...
با عصبانیت کمی عقب رفتم و بهش زل زدم... نگاهش رو ازم دزدید و سرش رو پایین انداخت... اما نتونست چونهی لرزونش رو پنهون کنه.- چته؟ اینکار یعنی چی؟
تخس و عصبی زل زد بهم و وحشیانه غرید:
- چون نبوسیدمت تو پرت خورد ! آدما حسِ مالکیتشونو اینجوری جار میزنن ؟
- گفتم بیای اینجا تا مشکلمونو حل کنیم.
- تو نگفتی بیا، به بهانه مریضی منو کشوندین اینجا...
- میخواستم بیای تا باهات حرف بزنم.
- با دروغ؟
دستش رو گرفتم و خواستم ببرمش طرف مبلها، که براش نوشیدنی بیارم، اما دستش رو محکم کشید و گفت:
- احمقانهست که بعد از اون اتفاق و حرفایی که بهم زدی؛ توقع داری همهچیو فراموش کنم و راحت بشینم کنارت.
- آتیجان...دستش رو توی جیب پالتوش فرو برد و با نشون دادن انگشتری
که دیشب با امید دوبارهای توی دستش نشونده بودم، تمسخرآمیز گفت:

- منو درحد یه آشغالِ کثیف پایین آوردی، تشبیهم کردی به کسی که خیلی راحت شرفشو زیرپای اینو اون میاره...
- آتی...
دستش رو مقابلم گرفت و با عصبانیت گفت:
- بذار حرفمو بزنم.
کلافه چنگم رو میون موهام فرو بردم و خیره شدم بهش که لبرچیده وبا بغض گفت:
- خودت گفتی نامزدی تموم، خودت خواستی هرچی بینمونه دیلیت بشه...
- من بیخود کردم... من غلط کردم... تو عصبانیت یه زری زدم.
نیشخندی زد و گفت:- آوردنِ این انگشتر چیزی رو عوض نمیکنه یوسف، تو... تو بهم
ثابت کردی نباید به هیچکس اعتماد کنم حتی اگه تخمِ چشمم باشه...
ناگزیر و عصبی قدمی بهش نزدیک شدم و گفتم:
- ببین عزیزم...
- انگشترتو بگیر.
تنگ و تیره به صورت جدی و ملتهبش زل زدم. معلومه اونقدر با شتاب اومده که حتی رژ لب هم به لبهاش نزده.
لبهاش صورتیِ خوشرنگِ طبیعیشون رو داشتن و اصلا نیازی به رژلب نداشت.
بی اختیار دستم رو به طرف صورتش جلو بردم.
عقب نکشید ولی لرز چونهاش دلم رو لرزوند.
انگشتم رو روی لبش کشیدم. جایی که تا چند دقیقه پیش لبهام روشون قرار داشتن. با بغض گفت:- آدما یا به رفتار احمقانهشون ادامه میدن یا زندگی رو با درک

و شناخت و فهم همدیگه پیش میبرن.
- من تورو میشناسم، تو هم منو میشناسی، با تمام رفتارای احمقانهم...
چشماش نمی از اشک گرفتن و با بغض به چشمام نگاه کرد و گفت:
- آره من تورو میشناسم، ولی تو منو نمیشناسی. اگه میشناختی متهمم نمیکردی به کاری که حتی با خودت انجامش ندادم.
سرگردون و عصبی پوفی کشیدم. صورتش رو عقب کشید و دستم از روی صورتش پایین افتاد.
همونلحظه قطره اشکی هم از چشمش پایین چکید. با چونهی لرزون و بغض زده لب زد:
- تو حتی حاضر نشدی بخاطر اشتباهت غرورتو زیر پات بذاری ازم عذر خواهی کنی، یکماهه... یکماهه تمومش کردی، توخواستی منم قبول کردم، ولی چرا دیگه اینو برداشتی آوردی تو خواب دستم انداختی؟
- میخواستم بهت ثابت کنم چیزی بینمون عوض نشده.
اشکش رو با پشت دست کنار زد و با نگاه به انگشتر توی دستش گفت:
- شده یوسف، شده و دیگه هم درست نمیشه.
چند قدم عقب رفت و انگشتر رو روی میز جلوی مبلها گذاشت و بهم نگاه کرد. محکم گفت:
- جایی تو انگشت من نداره، امیدوارم نصیب یه دختر مناسب بشه.
قدم برداشت به طرف در... این دختره با خودش چی فکر کرده...
مگه قلبم دروازهست که هر رهگذری روش یادگاری بنویسه و رد

بشه ؟
سریع جلوش رو گرفتم و سد راهش شدم. داشت آروم گریه می کرد... نتونستم تحمل کنم... دو طرف شونههاش رو گرفتم و کشیدمش به طرف خودم.- لعنت به من... بیا اینجا.
خواست خودش رو عقب بکشه، اجازه ندادم و محکمتر گرفتمش... سرش که روی سینهی لُختم افتاد، نفس عمیقی کشیدم و روی سرش رو بوسیدم.
- به خیالت داری دعای خیر میکنی برام اوسکول...
- بقول نازخاتون یه چیزایی واقعا نمیشه، نباید بخاطرشون خودمونو کوچیک کنیم.
- نازخاتون باز فتوای جدید داده ! واسه ایناست که جلوتو میگرفتما، هنوز یادم نرفته بخاطر لطفت به این زنه چه رُسی ازمون کشیدی.
سرش رو از روی سینهام بالا گرفت و با چشمای اشکیش نگاهم کرد.
- تو چرا دوست نداری به آدما محبت کنی؟
- چون بهم ثابت شده به هر کی خوبی کنی یا میسوزی یا یه جوری تو دردسر میفتی !- ولی من اون دو هفته زندان رفتنو به فال نیک گرفتم.
دیدن اشکاش آزارم میداد. شونههاش رو کمی فشار دادم و کلافه و عصبی گفتم :
- برگرد بشین لباساتم درآر، الان نوشیدنی میارم گرم شیم... امشب خیلی باهات کار دارم.
دستاش رو روی سینهام گذاشت و با پوزخندی عقب رفت... نگاهش اما به سینهی برهنهام بود و یه هول و اشتیاق زیرپوستی توی نگاهش حس میکردم.

آروم گفت :
- میخوام برگردم خونه.
نفسی گرفتم و محکمتر گفتم :
- برو بشین آتی. برو عزیزم.
چشمای خیسش رو بالا کشید و شاکی و دلگیر نگاهم کرد... از نگاهش ته دلم فرو ریخت... کاش هر چه زودتر زنم میشد و این تنهاییِ تیره و سکوتِ سنگینِ خونهام رو از بین میبرد...آغوشم محتاج بغل گرفتن و لمس تنشه، محتاج پر کردنِ خلوتِ تنهاییم و فقط خودش میتونه سهمی از زندگیم و دنیام داشته باشه.
نفسم رو محکم بیرون دادم و با طمئنینه لب زدم :
- برگرد بشین عزیزم... با هم حرف میزنیم مشکلمونو حل میکنیم.
- مامان میگه عشق به تنهایی نمی تونه معجزه زندگی باشه...
خشدار و عصبی غریدم :
- مامانت غلط کرد.
چشماشو درشت کرد و توپید :
- خجالت بکش.
- این چرت و مرتارو بذار کنار آتی، ما بقدر یه دنیا رو هم حساب کردیم. اگه دست و دلم میلرزه یا جوش بیخودی میزنم برات چون نگرانتم، وقتی کنارم باشی حواسمو بیشتر میدم بهت.
نیشخند که زد حرفم رو قطع کردم و خیره شدم بهش.عصبانیتش رو درک میکردم. حق داره ازم دلخوره باشه ولی بشرطی که این عصبانیت رو مثل ثانیههای قبل روی سینهی خودم داد بزنه، نه جای دیگه، نه دور از خودم و با کنارهگیریهاش...

- بیا زنم شو و این زندگی رو نفس ببخش، توام که ماشالله بزرگ شدی، خانم شدی، منم بهتر خودم میشناسی.
- وقتی دو نفر تو زندگی تفاهم نداشته باشن اون زندگی یه شاهی هم نمیارزه یوسف... تفاهم یعنی احترام، گوش دادن به خواستههای همدیگه، اگه توی کاری باهات هم عقیدهم اوکی، نیستمم تا جایی که کارت به خودم و زندگیمون لطمه نزنه مانعت نمیشم...
- منم تو هیچ کاری مانعت نشدم.
- سر ماجرای پریناز شدی.
- تو تازه از زندان اومده بودی بیرون، انتظار داشتی رفتار بهتری داشته باشم ؟دو هفته اون ور میلهها بودی، من اینور برات بال بال میزدم تا از اونجا درت بیارم... پات نرسیده بیرون میگیمیخوام یه دختره رو از اعدام نجات بدم... من جنبهی چی و باید داشته باشم که تو رضایت بدی مردونگی میکنم ؟ با یه مرد غریبه رفتی خونهی یه مرد غریبهتر، حتی به من نگفتی چیکار داری میکنی...
- مگه تو امون دادی من حرف بزنم، قسمم دادی گفتی پیشو نگیر...
حوله رو محکمتر دور کمرم گره زدم و با عصبانیت غریدم :
- چقدرم خوب رو قسمت موندی، اینجوری؟ اینجوری که تا چشم منو دور ببینی برگردی به کارت ادامه بدی !
- بارها گفتم بازم میگم من کار اشتباهی نکردم... فقط نیتم خیر بوده.
دیگه نتونستم خوددار باشم و این خشم رو کنترل کنم. حتی حاضر نیست بپذیره کارش اشتباه بوده و به من دروغ گفته... پشت اون پنهون کاری هر نیتی هم بوده باشه، نباید بدون اجازهام

به اونجا میرفت.
بیهوا و با عصبانیت داد زدم :- کار خیرتو وقتی با یه پسرهی الدنگ و پفیوز میری جایی که
من راضی نباشم بشاش توش... تو باید به من می گفتی، باید به من میگفتی آتنا...
خودش رو از میون دستام و سینهام عقب کشید وصداش رو کمی از حد معمولش بالا برد :
- ظرفیتشو نداشتی، تو حتی اجازه ندادی من برم پیش نازخاتون تا بتونه با پسرش حرف بزنه... واسه اونم یواشکی رفتم.
یکه خورده و با خشم عقب رفتم و چنگم رو محکم کشیدم بین موهام...
چشمم افتاد به قاب عکسش که پشت سرش بالای دیوار نصب بود.
بی اختیار بود که دندونام روی هم سابیده شدن. به خودم قول داده بودم آروم باشم، این دختره نمیذاشت که...
- تو دنبال دردسر میگردی آتی، بخدا دنبال دردسر می گردی.
پوزخند عصبی زد :- اینکه جون یه نفرو از مرگ نجات بدیمو نذاریم اعدام بشه،
میشه دردسر ؟
- هر کسی چوب اعمال خودشو میخوره، به ما ربطی نداره کی چیکار میکنه، نمیشه که دوره بیفتیم تو شهر ببینیم کی کارش لنگ افتاده...
- اینجوری نگو یوسف، پریناز فقط از خودش و تنش دفاع کرده، من خودمو گذاشتم جای اون، هر کس دیگهایم بود ممکن بود همینکارو بکنه... من تنها کسی بودم که بعد از شنیدن دردودلاش از زندان اومدم بیرون... منی که دستم به اینور

میرسه و آزادم چرا نباید کمکش کنم ؟ اصلا چرا به این قضیه اینجوری فکر نمیکنی قسمت بوده من برم زندون تا با این دختره آشنا بشم، بقول ماما بشم فرشتهی نجاتش، توام میتونستی به جای شاخ و شونه کشیدن حامیم باشی و کمکش کنی... مثل عمویزدان، مثل مامانم، مثل امیررضا، مثل وکیل، مثل دوستم که گلریزون زد تو پیجش یا مثل خیلیای دیکه که دست خیر گذاشتن تو این کار...سینهام از شدت عصبانیت تندتند بالا و پایین میرفت ولی یه
لحظه به اون دختر فکر کردم و تجاوزی که آتنا در موردش بهم گفته بود...
خب معلومه منم از آزادی اون دختر و زندانیای دیگه خوشحال میشم، فقط برای آتنا نگران بودم که سعی میکردم مانع کار خیرش باشم.
- داره آزاد میشه ؟
لحن گستاخ و تندش رو با این سوالم به یکباره پایین آورد و آروم سرش رو تکون داد :
- امروز صبح آزاد شد... خیلی خوشحال بود... خیلی.
باغرور و شور و شعف از کارش دم زد...
تمام خشمم به آنی فرو نشست و با غرور و تحسین نگاهش کردم... لبخندش یه حس خالصی داشت که لبخند رو هم به لب من آورد.
دخترکم اینقدر بزرگ شده که از این کارهای گُنده گُنده انجام میده !جلو رفتم و دوباره دستش رو گرفتم و گفتم :
- پس با این وجود به سلامتی آزادیش چندشات با هم افتادیم.
آروم دستش رو از میون دستم عقب کشید و سرش رو به نشونه مخالفت به طرفین تکون داد.

- ما همه حرفامونو زدیم.
- بس کن آتی. مگه نمیگی اشتباه کردم، خب باشه من معذرت میخوام...
بیحرف از کنارم گذشت و به سمت در خروج رفت. انگار این موضوع واقعا بردی اون تموم شده و جای هیچ بحثی رو باقی نذاشت...
- یزدان گفت قراره برات خواستگار بیاد.
ایستاد ولی برنگشت بطرفم.
- گفت توام رضایت دادی بیان خواستگاری.
پوزخند تلخی زدم و با طعنه گفتم :- کسی که خودش نامزد داره اجازه نمیده یه خواستگار پا بذاره
تو خونهشون.
با گستاخی بیحدی مثل سنگ جواب داد :
- این خواستگارم واسه یه دختر مجرد میاد نه نامزددار.
برگشت و از روی شونهاش نگاهم کرد...
جوابم رو داده بود. در اصل جوابم کرده بود... بعد از این همه سال و دلدادگی کردن نتیجهی عشقمون این شد !!
خشم مثل آتیشی توی تنم زبونه کشید و هزار فکر درنده و وحشی از سرم گذاشتم...
اونقدر عصبی بودم که میتونستم پا بذارم روی مردانگیم و اونو برای خودم بکنم، ولی اینجور خواستن یعنی رذالت و پستی، بیچارگی و بوی مرگی که از رابطهمون بلند میشد..
پلکام رو محکم روی هم گذاشتم و باز کردم... نگاهش لحظهای به مشتام کشیده شد و جاخورده آب دهنش رو قورت داد...
دندون قروچهای کردم... ترسیده قدمی عقب رفت...- این وقت شب کجا میخوای بری؟

- برمیگردم خونه.
- خودم میرسونمت.
باز خوبه جرات نکرد مخالفت کنه... حتما چهره ام اونقدری خشمگین و سخت بنظرش اومده که ترسیده مخالفتی از خودش نشون بده...
- بشین تا برم لباس بپوشم...
من درستش میکنم... باید همین امشب درستش کنم...
هیچکس حق نداره از زنِ من خواستگاری کنه.
توی اتاق کمی زمان خرج کردم که آتی هم آرومتر بشه تا بتونم باهاش حرف بزنم.
این بحث بابد همین امشب تموم میشد و هر دو دوباره مثل قبل میشدیم.
یه دست لباس از توی کمد برداشتم و چشمم به بستهی کاندوم زیر لباسها افتاد.بیاختیار نگاهم به سمت در رفت و اون فکر موذی باز توی سرم
شکل گرفت...
به سرعت سرم رو تکون دادم... آتی رو اینجوری نمیخوام... مال منه، ولی نه تا زمانی که ازم کنارهگیری میکنه.
لباسهای بیرون رو دوباره توی کمد گذاشتم و به جاش یه دست لباس خونگی برداشتم. قصد نداشتم ببرمش... اصلا نمیخواستم امشب از پیشم بره... بعد از این همه مدت باید با هم حرف بزنیم و سنگامونو وا بکنیم.
وقتی داشتم حولهام رو باز می کردم دوباره اون فکر موذی و مزاحم توی ذهنم پیچید و باز مستاصل و عصبی سرم رو محکمتر تکون دادم. آتی حتی به بوسیدنمم رضایت نداد.
پوزخند زدم و یقه تیشرت رو از سرم رد کردم.

دخترهی لاغرمردنی برای من چُسکلاس میذاره، به وقتش میدونم باهات چیکار کنم...حالا لبخند بود که از این تصور روی لبم نشست و از فکر اون
لحظه و یکی شدن با آتنای فضول و شیطون دلم قیلی ویلی رفت.
ظاهرم رو مرتب کردم و به سمت در رفتم تا برم آشپزخونه و با نوشیدنی ازش پذیرایی کنم.
اما همین که جلوی در رسیدم جای خالیش نیش شد توی قلبم و چشمم به جای خالیش افتاد... قبل از اینکه برم توی اتاق روی اون مبل نشسته بود.
نگاهم رو چرخوندم، با اینکه میدونستم رفته ولی به خودم امید بیخودی میدادم که هنوز توی خونهمه. هر چقدرم گستاخ باشه اینکارو نمیکنه.
اما نبود و درِ باز خونه پتکی شد توی سرم.
آتی رفته بود و این جواب تلخترین جوابی بود که بعد از سالها ازش فهمیدم.
منو کنار زد... به سادگی و با همین رفتار کوچیکش...چشمم به انگشتر روی میز افتاد و نیشترش بیشتر توی قلبم فرو
رفت.
جلو رفتم و انگشتر رو برداشتم.
خوب بهش نگاه کردم... اون روز برای خریدنش با یزران رفته بودم و تنها یزدان دید که چه ذوقی برای رسیدن به این دختر چموش و شیطون دارم تا انگشترم رو توی انگشتش ببینم.
- منو دک میکنی آتنا ؟؟
پوزخند زدم.
- خواستگار راه میدی به خونه؟

انگشتر توی مشتم فشرده شد.
- تو زنِ منی، مال منی، ناموس منی، بعد چندسال هنوز اینارو نفهمیدی احمق؟
چشمام رو محکم بستم.
- شرف ندارم اگه بذارم خواستگار از اون در بیاد داخل. اسم دکتر شنیدی دست و دلت لرزید؟انگشتر رو محکم پرت کردم. نمیدونم کجا افتاد ولی صدای
برخوردش با سرامیکهای براق و روشنِ خونه میون انعکاس صدام پیچید :
- شوهرِ دکتر میخوای که منو کنار زدی عفریته !!
چنگم رو محکم میون موهام کشیدم... اصلا به جهنم که این وقت شب از خونه رفته بیرون... به هیچوجه دنبالش نمیرم...
پاکت سیگارم رو برداشتم و رفتم کنار پنجره... آرامش نداشتم و انگار نصفی از وجودم ازم کنده شده و آوارهی خیابونها شده بود.
این وقت شب، اون دختره لعنتی و احمق کجا گذاشت رفت ؟
بدون اینکه اختیاری روی کارام داشته باشم سریع چنگ زدم به سوییچ و دسته کلیدم، و با همون لباسا از خونه زدم بیرون.
باید سریع خودمو بهش برسونم اگه این وقت شب کسی مزاحمش بشه یا اذیتش کنه...
تا رسیدم به پارکینگ به آقای منیری مدیر ساختمون برخورد کردم. نگاهی به ظاهرم انداخت و با خنده گفت :- چطوری آقای مهرانفر...
چونهی پر حرفی داشت، منم وقت کافی براش شنیدن نداشتم...
پیشدستی کردم و قبل از اینکه منو بگیره به حرف و مانع رفتنم بشه سریع گفتم :
- پوزش میخوام آقای منیری، یه خورده عجله دارم باید برم

بیرون.
یکآن با تعجب به لباسام و بعد به ماشین نگاه کرد که مقابل چشماش سریع نشستم توی ماشین... حتما فکرش رو هم نمیکرده اینجوری برم بیرون.
دستم رو براش تکون دادم و گفتم :
- کارم خیلی واجبه.
دستش رو بالا گرفت و گفت :
- برو جوون خدا به همرات.
از در پارکینگ بیرون رفتم و سریع وارد خیابون شدم...گوشیم رو برداشتم و شمارهاش رو گرفتم... من بهش گفتم خودم میرسونمت، اینقدری ترسناک و وحشتناکم که قالم گذاشت و رفت ؟
پیچیدم توی خیابون بعدی. ناخواسته سرعتم بالا رفت... فکرم پیش اون دختره بود و کار بیادبانهی امشبش.
اگه دستم بهش برسه بلایی سرش میارم که مامانش تا یه هفته به حالش زار بزنه.
توی خیابون بعدی دیدمش. از روی لباساش و رنگ پالتوی خاکستریش شناختمش...
کنار خیابون آرومآروم راه میرفت و دو نرهخره دراز هم پشتسرش راه میرفتن...
نمیخواستم به اون دو نفر فکر کنم و احتمال بدم مزاحمشن، فقط چشمام آتی رو میدیدن و شتابی که توی قدمهاش بود.
اما تا برگشت به طرف اون دونفر و چیزی گفت خشم به یکباره تمام وجودم رو پر کرد و سریع ماشین رو گوشهی خیابون پارککردم و بیتوجه به ماشین و امنیتش و حتی لباسای خودم به تندی پیاده شدم و رفتم طرف آتی.

صداش بلند و عصبی گوشام رو پر کرد :
- برید گمشید، احمقا.
تنم منقبض شد و مشتام به قدری سفت بودن که میتونستم جمجهی اون دو نفر رو پودر کنم. پشت سرشون بودم...
- هی با شمام.
تا اون دو نفر به طرفم برگشتن مشتم رو سریع توی صورت یکیشون زدم، صدای جیغ و هولِ آتنا بلند شد، با هر دو نفر درگیر شدم.
- بیناموسای ک...ش، از مادر زاییده نشده کسی به ناموسِ من نزدیک بشه.
از اون یکی رفیقش ضربهای ناغافل توی صورتم نشست. به ت..مم نبود، فدای یه تار موی آتنا...هر چند به وقتش حسابش رو میرسیدم که بدون اجازهی من
پاشو از خونه گذاشت بیرون و این وقت شب سرگردون خیابونها شده.
چند دقیقه با اون دو نفر درگیر بودم. عدهای دورمون رو احاطه کردن و سعی داشتن مارو از هم سوا کنن، با شنیدن صدای آژیر پلیس یکی از اون دو نفر گفت :
- بریم مرتضی، پلیس اومده، بجنب پسر تو دردسر میفتیم.
سریع عقب کشیدن و با سرعت از اونجا دور شدن.
جای مشت یکیشون لبم رو انگار خونی کرده بود، آقای مسنی چندتا دستمال کاغذی بطرفم گرفت و گفت :
- لبت پاره شده پسرم. اینو بذار روش.
دستمالهارو گرفتم و تشکر زیرلبی کردم. اصلا حوصله نداشتم با کسی حرف بزنم.
دوتا مامور از توی ماشین پیاده شدن و به سمتم اومدن. چشمم

به آتنا افتاد. کنار پیادهرو با نگرانی چشم دوخته بود بهم ولی انگار به خاطر خشمم جرات نداشت بهم نزدیک بشه.مامورها اومدن و با سوالاتشون چند دقیقهای وقتم رو گرفتن.
وقتی جلوی همه گفتم اون دو نفر مزاحم نامزدم شدن همه نگاهها بطرف آتی برگشت و آتنا با خجالت سرش رو پایین انداخت.
بالاخره با چندتا سوال و یه فرم جریمه و تذکر بخاطر لباس نامناسبم مامورها ول کردن رفتن.
کم مونده بود بخاطر دفاع از ناموسم خودم رو بفرستم بازداشتگاه... حتی با نفرت به بازوهام اشاره کردن و گفتن :
- اینا چیه زدی رو بدنت خجالتآوره.
اون لحظه با عصبانیت گفتم :
- شما چیکار به بازوهای من داری، برید رد اوناییو بزنین که مزاحم ناموس مردم میشن. به همه چیز کار دارن الا خلاف و جرمِ اصلی.
خندهداره که من بخاطر دفاع از ناموسم جریمه شده بودم...
نگاهم به برگه جریمه بود و پوزخند عصبی زدم.با حرص به طرف ماشین رفتم و خطاب به اون موش کوچولویی
که کنج پیادهرو ایستاده بود بلند گفتم :
- فیلم تموم شد، بیا بشین.
نگاهش نکردم ولی قدمهای کوچیکش رو پشت سرم احساس میکردم.
رفتم توی ماشین و کمی بعد اونم با قدمهای سست و کوچیکش در رو باز کرد و کنارم نشست.
اونقدر ازش ناراحت بودم که دلم میخواست وحشیانه لبش رو از توی صورتش بکنم. حتی با حضورش کنارم بیاختیار مشتام

سفت شدن.
با همین لباسها، مسخرهی دیگرون شدم و بخاطرش راه افتاده بودم توی خیابون.
آفتاب گیر ماشین رو پایین دادم. لبم کمی پاره شده بود و هنوز ازش خون میاومد. با حرص دستمالای خونی رو روش گذاشتم و خونش رو گرفتم و بعد دستمالارو پرت کردم روی کنسول.
از گوشهی چشم نگاه خیرهاش رو حس میکردم.حرفی نمیزد منم چیزی نگفتم، یعنی بهتر بود دهنمو بسته نگه
دارم والا با زبون نیشدارم اون چیزی رو که نباید، بهش میگفتم.
یه راست روندم به طرف خونهی یزدان و آوا...
نگاهش رو دوخته بود به خیابون و هیچ حرفی نمیزد... مثل سکوت خودم که لبریز از خشم بودم ولی لب باز نمیکردم.
کمی بعد جلوی خونه ماشین رو نگه داشتم... منتظر بودم پیاده بشه، اما نرفت، از سکوتش سر در نمیآوردم چی میخواد بگه، فقط نگاهش رو حس میکردم.
برگشتم به طرفش و به آنی از خشم خالی شدم... احمقانهست اگه روزی فکر کنم میتونم ازش بگذرم یا فراموشش کنم.
آتی همه زندگیم بود، عشقی که با اون تجربه کردم با هیچ دختر و زنی حتی یه گوشهای ازش رو لمس نکرده بودم. رفتارمون، سلیقههامون، تفاهممون توی خیلی از زمینهها، رفاقتمون که جای هرکسی رو برام پر میکرد، اون شبیه هیچکس نبود برام، خودِ خودش بود که خیلی برام ارزش داشت.انگار چشممون زدن که دنیا یهویی اونو از من دور کرد و باعث
شد آتنا بدون اهمیت دادن یا فکر کردن به من، اجازه بده پای مرد دیگهای به زندگیش باز بشه یا حتی بهش فرصت بده خیالبافی کنه !

ماجرای خواستگاری حقیقت داشت و اون امشب انکارش نکرد...
بنظر بدش نمیاومد زنِ آقای دکتر بشه.
نفسم رو کلافه و عصبی بیرون دادم. امشب به بدترین شکل ممکن منو جواب کرده بود... فقط به خاطر اون خواستگار...
به بیرون اشاره کردم :
- برو خونه.
- تو نمیای ؟
جوابی ندادم.. آرومتر گفت :
- لبت زخمی شده، باید زخمشو تمیز...
ادامهی حرفش رو خورد و لب زیریش رو گاز گرفت... نتونستم پوزخندم رو حفظ کنم. منو با یه لالباس نازک از خونه بیرونکشیده تا دنبالش برم و با همین ظاهر جلوی مردم با اون آشغالا درگیر بشم حالا ادعای دلسوزی میکنه، اونم یه دلسوزی نصفه و نیمه و ناقص...
دوباره به سردی به بیرون اشاره کردم :
- برو.
بغض کرده لب برچید. دوباره لبهاش رو روی هم فشار داد و نگاه منو شیفتهی خودش کرد.
نفسم رو دوباره با شدت بیرون دادم و به خیابون نگاه کردم.
تردیدش رو حس کردم. آروم گفتم :
- نمیخوای بری ؟
- نگرانتم.
برگشتم به طرفش.
- چرا ؟
- بخاطر من دعوا کردی... لبت زخمی شده.دستش رو به طرف صورتم دراز کرد و سر انگشت سردش

گوشهی لبم روی زخمم نشست. با بغض محسوسی گفت :
- بریم داخل زخمتو تمیز کنم.
ابروهام بی اختیار بالا پریدن.
- تو تمیز کنی؟
- ازت ناراحتم اما دلیل نمیشه بیتفاوت باشم بهت، تو هنوزم جزیی از خانوادمی.
- آها که هینطور... فقط چون جزیی از خانوادتم میخوای زخمِ لبمو تمیز کنی!
تمسخرآمیز نیشخندی زدم و صورتم رو عقب کشیدم. دستش پایین افتاد و لبهاش رو دوباره روی هم فشار داد.
تپشهای قلبم تند شده بودن. این چه مرَضیه که هروقت کنارمه اینجوری بیتابش میشم... بدم نمیاومد کمی سربه سرش بذارم... درسته ته شیطنتهارو باهام تجربه کرده بود ولی هنوزم از نظر خودم یه دختر چشم و گوش بسته و پاستوریزه بود که نیاز داشت توی خیلی از چیزا هندلش کنم، چون هربار سربهسرش میذاشتم گونههاش رنگ میگرفتن و دستاش شروع به لرزیدن میکردن.
نگاهش به چشمام بود و نفسهاش آروم و منظم به صورتم برخورد میکردن. نفسهای خودم اما داغ و پرصدا به طرف صورتش میرفتن.
- اگه میخوای بهم کمک کنی میبرمت خونهی خودم.
چشماش رو درشت کرد و به آنی لبش رو گاز گرفت. با عصبانیت و برانگیختگی توپیدم :
- نکن هی گاز میگیری.
مات نگاهم کرد، با گونههای گل انداخته. آرومتر گفتم :
- چیکار کنم میری یا برم ؟

پلکهاش رو محکم روی هم گذاشت. انتظار داشتم همراهیم کنه و از خرِ شیطون اومده باشه پایین ولی کمی بعد در سکوت در رو باز کرد و پیاده شد.
نفسم بند رفت و با تعجب زل زدم بهش.چقدر ناشیانه امیدوار بودم که آتی آدمِ رفتن نیست ولی در کمال
ناباوری و سکوت لعنتی پیاده شد و رفت.
حتی برنگشت نگاهم کنه، چشمم به رفتنش بود، تا لحظهای که در خونه بسته شد...
آتی انتخابش رو کرده بود... با شناختی که طی این سالها ازش دارم اون دختریه که اگه چیزی رو بخواد برای بدست آوردنش با تمام قدرت میجنگه و برعکس اگر از چیزی بدش بیاد برای حذف کردنش نیازی به تردید نداره، خیلی راحت و بدون دلدل کردن اونو از زندگیش حذف میکنه... درست مثل من...
صدای آوا برعکس تمام روزهای دیگه گرفته و عصبی بود. پرسید :-
کجایی ؟
- چیشده ؟ اتفاقی افتاده ؟- نه... میخوام بیام پیشت... کجایی ؟
- خونهم.
- باید ببینمت.
- حالت خوبه ؟ چرا صدات گرفتهست ؟
نفسش رو بیرون داد و بیحال گفت :
- خوبم، یکم سرم درد میکنه... باید حرف بزنیم.
- باشه، امروز یه سر میام اونجا ببینمتون...
- آدرس بده خودم میام.
این یعنی با وجود آتنا نمیخواد من برم خونهای که بخشی از اون مال منه.

نیشخندی زدم و به تلخی آدرس خونهم رو بهش دادم... آروم گفت :
- تا یه ساعت دیگه اونجام.
نمیتونستم برای صدای از رمق افتادهاش نگرانی نداشته باشم.- مطمئنی چیزیت نیست آوا ؟ اگه مشکلی داری بیام ببرمت دکتر ؟
- گفتم که فقط یه خورده سرم درد میکنه. چیزی نیست.
- باشه پس میبینمت.
طبق چیزی که گفت یک ساعت بعد زنگ واحدم به صدا دراومد.
ظاهرم رو توی آینه مرتب کردم و به سمت در رفتم.
دکمهی آیفون رو زدم و در رو هم باز گذاشتم.
برگشتم توی آشپزخونه تا براش چای دم کنم. میدونستم بخاطر بارداریش خوردن قهوه رو ترک کرده یا اونو به حداقل رسونده ولی از چای نمیگذره...
کتری برقی رو روشن کردم که صدای بستهشدن در ورودی متوجهم کرد اومده داخل.
خودم رو از سنگرم بیرون کشیدم و به پیشوازش رفتم.همیشه بوی عطر خوشبوش زودتر از هر چیزی فضارو احاطه میکرد. با ظاهری شیک و مرتب جلوی روم ظاهر شد...
بعد از اونشبی که زیر نظر خودش یواشکی رفتم توی اتاق آتنا این دومین باریه که میبینمش و قراره تنهایی حرف بزنیم.
از دیدنش خوشحال بودم و به روش لبخند زدم... اون مامانکوچیکمه.
- خوش اومدی.
به تبع از من لبخندی زد.
- ممنون.

دستش رو میون دستم گذاشت و لحظهای بعد شال و پالتوی بافت ضخیمش رو از تنش درآورد و آویز کرد.
دستم رو پشت کمرش گذاشتم و با هم به سمت مبلها رفتیم.
بعد از اینکه با چای و میوه ازش پذیرایی کردم و در مورد وضعیت خودش و پسر کاکلزریش مطلع شدم ازش پرسیدم :
- چی تورو کشونده اینجا زنداداش، یاد فقیر فقراها کردی !اخم جدی کرد و با همون جدیت گفت :
- از مادر زن یهو شدم زنداداش.
نیشخند زدم :
- دامادی که عروس نداره مادر زنشو میخواد چیکار!
پشت چشمی نازک کرد و با اخم نگاهش رو گرفت که باعث شد بخندم.
- عروسم در رفته خب...
- از بی عرضگیته.
از جواب صریح و دوپهلوش ابروهام بالا پریدن و ریز و تنگ نگاهش کردم.
- از بی عرضگی منه دخترت دیگه منو نمیخواد ؟
با جدیت نگاهم کرد و پوزخند زد... موزی رو که بی هدف توی دستش گرفته بود دوباره توی پیش دستی گذاشت و توپید :
- آدما باید تاوان اشتباهشونو پس بدن، توام قرار بود پس بدی ولی این از سادگی منه که الان اینجام... البته اگه بحث خواستگارِجدید آتی در میون نبود میذاشتم اونقدر به حال خودت بمونی تا از اشتباهت درس عبرت بگیری.
ناخواسته از لحنش اخم کردم :
- اومدی خواستگار دخترتو به رخم بکشی ؟ که بگی دخترت خواستگار دکتر داره ؟

با غیظ چشماش رو درشت کرد و محکم گفت :
- یزدانم بیخود نمیگفت حرف زدن با تو همیشه نتیجه معکوس داره.
پوزخند زدم و پرتقالی رو از ظرف میوههای روی میز برداشتم و بو کشیدم و در همونحال طعنه زدم :
- حرفت غیر از این بویی نداشت زندداش...
- آره اومدم بهت بگم خواستگار داره.
با اخم یه تای ابروم رو بالا دادم. داشتم از حسادت و حرص منفجر میشدم، اما الکی شونهام رو بالا دادم و گفتم :- طبیعیه.. دختره دیگه... واسه من که خواستگار نمیاد...
نگاهش میخ شد به چشمام و محکمتر گفت :
- آتی رضایت داده بیان خونه.
باز هم بیتفاوت و لاقید شونهام رو بالا دادم و چونهام رو جمع کردم :
- حتما دیده دکتره خوشش اومده... گفته فردا زنِ دکتر میشم جلوی همه صداش میزنم آقای دکتر...
- یوسف..!.
پرتقال رو پرت کردم توی ظرف و عاصی شده از جام بلند شدم و با عصبانیت و خشم گفتم :
- اگه اومدی مزه دهنمو بگیری میگم مبارکش باشه... دخترت پسم زد، نمیخواد زن یه اوزگلِ بددهن بشه، دکتر میخواد، یکی که با فرهنگ و خونوادهدار باشه سرش به تنش بیارزه، نه من که از شانس گوهم خواهرم معشوقهی باباش بوده...
نگاهش کردم و حرفم رو کامل کردم :- خیلی شیک و رسمی جوابم کرد... ماتش برد ... پوزخند زدم و از بین دندونام بیاختیار غریدم :
- یه آدم متعهد دودوتا چارتا نمیکنه آوا، بین منو خواستگار بعدی

چرتکه نمیندازه، اگه به من وفادار بود یا دلش هنوز گیرِ من بود اجازه نمیداد این دُکیجون پا پیش بذاره، حالام که چیزی نشده، مگه من جز خوشبختیش چیز دیگهای میخواستم...
به سختی با تودهای که توی گلوم بساط پهن کرد آب دهنم رو قورت دادم و ادامه دادم :
- اگه تصمیمشو گرفته پس فکر همهچیو کرده، بره خوش باشه... ما هم با درد خودمون یه جوری کنار میام.
- حرف بیخود نزن.
خیره شدم بهش که بلند شد و اومد نزدیکم ایستاد و با خشم و حرص زل زد به چشمام.
نفسم رو محکم بیرون دادم و سرم رو به معنای چیه تکون دادم و گفتم :- منو نمیخواد آوا...
- پنجشنبه شب خواستگارش میاد...
نگاهش به مشت دستام که کنار بدنم سفت شده بودن کشیده شد و پوزخندی زد.
- زورتو نشون نده، یکم از مغزت کار بکش... خودت بهتر میدونی آتی چقدر لجبازه.
برافروخته نگاهش کردم که گفت :
- درسته لای پرِ قو بزرگش کردم اما طوری ساختمش که فرق خوب و بد از هم تشخیص بده... تو که ادعا میکنی خوب میشناسیش نباید بهش توهین میکردی، حالا که کردی لااقل پاش وایستا یه جوری از دلش در بیار.
- نمیخواد به حرفام گوش بده.
- مگه تو باهاش حرف زدی ؟
- چند شب پیش کشوندمش اینجا که باهاش حرف بزنم ولی اون...تمسخر آمیز پوزخندی زد:

- لابد همون شبیو میگی که فوژان زنگ زد گفت خونه دائیم گازگرفتگی داره، میترسم دائیم خفه شده باشه ؟
ابروهام رو یکه خورده بالا دادم و آوا با تمسخر بیشتری گفت :
- من فهمیدم چاخان کرده فقط نخواستم مانع اومدنش بشم، فکر میکردم اگه بیاد مشکلتون حل میشه، نمیدونستم تو بخاطر غرورت...
- بخاطر غرور نبود، یه لحظه اومدم تو اتاق لباس عوض کنم تا اومدم بیرون رفته بود...
نگاهش به لبم و زخم کوچیک روش کشیده شد و گفت :
- بهم گفت اونشب درگیر یه دعوای خیابونی شدی.
به سردی پوزخند زدم و عقب رفتم ولی قبل از اینکه از میز فاصله بگیرم بیاختیار به پاکت سیگارام چنگ زدم و گفتم :
- خوبه که همه چیو بهت میگه...
- این روزا خیلی با خودش درگیره...یه نخ روی لبم گذاشتم و نگاهش کردم.
- من با همه دنیا درگیرم.
فندک زیر سیگارم گرفتم و گفتم :
- میدونی که بخواد چیزی رو حذف کنه راحت اینکارو میکنه.
به سمت مبل رفت و کیفش رو برداشت و با طعنه گفت :
- من بهتر از تو میدونم دخترم رو تصمیماتش چقدر محکمه.
- عجله داری واسه رفتن ؟
سرش رو تکون داد و گفت :
- باید یه سر برم پیش رزیتا، بچهها هم اونجان.
کجخندی زدم و بخاطر دود سیگارم بیشتر ازش فاصله گرفتم...شب نشینی و مهمونی گرفتن بدون مزاحم و سرخرشون...

اینم از خانوادهای که من فکر میکردم تا ابد دارمشون و دوروبرم شلوغتر از قبل شده، حالا با بهم خوردنِ نامزدیمون من شدم یه آدم غریبه که حتی برای مهمونیشون دعوتم نکردن.به آنی از حسادت و حرص پر شدم و کام سنگینی از سیگار
گرفتم و سرم رو بالا بردم تا دودش رو به سمت بالا فوت کنم.
پوزخندم اون لحظه تلخ بود و نگاهم خیره به آوا که کیف سبکش رو میون دستش گرفت و با شکم قلمبهاش مقابلم ایستاد.
حسادتِ نگاهم بیشتر شد. همیشه به این فکر میکردم منو آتی وقتی ازدواج کردیم باهاش حرف میزنم تا هر چه زودتر حامله بشه و خانوادهام رو بزرگتر کنه... رویاهایی که با اون دختر ساختم قراره نصیب مرد دیگهای بشن... تلخندی زدم که صدای آوا توی گوشم نشست.
- یوسف !
از هپروت بیرون اومدم و نگاهش کردم...حاملگی چهرهاش رو زیباتر کرده بود. بیخود نیست که یزدان گاهی دلش برای این چهرهی بادکرده و قلمبهی زنش تنگ میشه.
- با اینکه زبونت نیشداره، با اینکه همیشه بیادب و گستاخی ولی...
نفسی گرفت و گفت :- آدمی مورد اعتمادتر از خودت نمیشناسم که دخترمو بسپرم
بهش...
از حرفش ناخودآگاه تیز شدم و دقیقتر زل زدم بهش.
- متاسفانه میون این همه آدم من دلم میخواد فقط تو دامادم باشی.
دیگه چیزی نگفت و به سمت در رفت و منو توی شوک حرفش نگه داشت.

چرا همیشه فکر میکردم آوا از من متنفره و چشم دیدنم رو نداره ؟
اون الان گفت میخواد من دومادش بشم... اوه... مادرزنِ عزیزم...
پس اومده بود بهم امید دوباره بده.
این مادرزنِ مهربون سزاوارِ این نیست حتی بخاطر همین حرفش تا ابد چاکرش باشم ؟
پاهام به یکباره جون گرفتن، سریع سیگارم رو توی ظرف روی میز له کردم و رفتم به طرفش.توی پاگرد خونهام داشت کفشاش رو میپوشید... چنگ زدم به
مچ دستش و تا نگاهش رو بالا کشید، با خوشحالی کشیدمش توی بغلم و روی سرش رو بوسیدم.
غرولندی کرد :
- برو اونور بوی سیگار میدی.
با خنده و خوشحالی گفتم :
- انصافا تو دیگه کی هستی؟ من در موردت چی فکر میکردم چی شد!...
آروم روی سینهام زد.
- تو از بس فکرت در مورد آدما خرابه، البته فقط خودت اینجوری نیستیا، داداشتم بدتر از خودته.
- من مخلصتم مادرزن.
از توی بغلم کمی فاصله گرفت :
- برو اونور خودتو لوس نکن...
با هول و دستپاچگی که بخاطر خوشحالی و ذوقم بود، گفتم :- با چی اومدی، صبر کن لباس بپوشم خودم برسونمت.
- ماشین آوردم... با ماشین خودم برمیگردم.
- با این حالت میتونی رانندگی کنی؟

پشت چشمی نازک کرد و به سمت آسانسور رفت.
- خودشیرینی نکن، این لوسبازیا بهت نمیاد...
قبراق خندیدم و دستام رو توی جیب شلوارکم فرو بردم و رفتنش رو نگاه کردم.
از اینکه آوا اومده طرف من دلم قرص و محکم شده بود... حالا بهتر میتونستم آتنای لجباز رو قانع کنم دوباره به من فکر کنه...
جلوی آینه ایستاده بودم و کراواتم رو مرتب میکردم. لبخند حتی برای لحظهای از روی لبم کنار نمیرفت.
امیدوارم خدا برای بدجنسی امروز منو ببخشه...
دستی به کت و شلوارم کشید و با غرور ابروم رو بالا دادم.
- دارم میام عزیزم.دستی به موهام کشیدم و با لبخند از جلوی آینه کنار رفتم. اگه
مامان با این وضع منو میدید، یه دل نه صد دل قربونصدقهام میرفت و دعای خیر میکرد برام.
لبخندم تلخ و سنگین شد... ولی قدمهام رو محکمتر برداشتم و با برداشتنِ سوییچ و کیفم از خونه رفتم بیرون.
به ساعت مچیم نگاه کردم.
تا چند دقیقه دیگه، خواستگار آتی سر میرسید. پوزخند زدم و وارد کابین آسانسور شدم... خواستگارِ آتی خیلی بیجا کرده بیاد خواستگاریِ دختری که مال منه.
صدای زنگ گوشیم توی آسانسور اکو شد. با دیدن اسم یزدان لبخند عمیقتری روی لبم نشست...
بیچاره از دیشب تا الان چقدر به خاطره رابطه منو آتی حرص خورده بود.
باز هم تماسش رو جواب ندادم و دیشب رو به خاطر آوردم که زنگ زد و با عصبانیت توپید:- معلوم هست میخوای چه غلطی بکنی؟

مگه قرار نبود بیای با
آتی حرف بزنی؟
- من؟ نه، همچین قراری نداشتم...
صدای بلند و عصبیش توی گوشم نشست. سرم داد میزد و فکر میکرد من عقلم رو از دست دادم که به این راحتی بیخیال آتی شدم...
- تو دیوونه شدی؟ این بود دوستداشتن و علاقهات؟ خودت زر زدی زندگیتو خراب کردی، طلبکارم هستی؟
- زندگی من خراب نشده داداشِ من، تو نگران نباش.
مثل روانیا گوشی رو قطع کرد ولی قبلش با حرص گفت:
- واسه مخِ دوزاریت متاسفم احمق.
امروز صبح هم آوا زنگ زد و توی یه جمله با ناامیدی بهم گفت:
- کاری به این ندارم که چرا نیومدی باهاش حرف بزنی، فقط واسه خودم و غرورم متاسفم که حرفام حتی ذرهای برات ارزش نداشتن!اونم با ناامیدی تماس رو قطع کرد و مثل یزدان فکر کرد من بیخیال دخترِ ناز نازو و افادهایش شدم.
سوار ماشینم شدم و از ساختمون بیرون رفتم... سر راه رفتم گلفروشی و دسته گلی سفارش دادم... میخواستم وقتکشی کنم تا حرفهای خواستگار خوب پیش بره و به جاهای باریک و حساسش برسه، تا درست سربزنگاه برسم.
اون لحظهست که بهش میگم:
- ببخشید دُکیجون اما اومدی خواستگاری زنِ من...
دستم رو روی جیب کتم گذاشتم تا از بودنِ انگشتر خیالم راحت باشه. لمسش که کردم نفس راحتی کشیدم.
امروز نزدیک به دو ساعت زیر مبلها و میز رو گشتم تا پیداش کردم.

کمی بعد فروشنده دستهگل رو به طرفم گرفت و گفت:
- بفرمایید آقا... مبارک باشه...
- ممنون.- پستال چی بزنم روش؟
کمی فکر کردم.
- تقدیم به عشقم.
لبخندی زد و کارتی رو برداشت و با چسب و روبان بهش وصل کرد و اونو به طرفم گرفت...
بعد از حساب کردن دسته گل رو گرفتم و دوباره نشستم توی ماشین.
حدود چهل دقیقه از وقتی که خواستم گذشته بود، حالا میتونستم با خیال راحت برم اونجا.
با لبخند توی آینهی ماشین نگاه کردم و استارت زدم...
چند دقیقه بعد جلوی خونه پارک کردم... دسته گل رو برداشتم و از ماشین پیاده شدم.
اونقدر راحت و خونسرد بودم که انگار اومده بودم میهمانی، نه مراسم خواستگاریِ نامزدم!زنگ رو فشار ندادم... من پسر و داماد این خونهام و نیازی به
دعوت و تشریففرمایی ندارم.
با کلید در رو باز کردم و رفتم داخل.
قدمام آروم و ریلکس بودن. هیچ عجلهای نداشتم... بالاخره خواستگار امشب دیر یا زود میفهمه داره از کی خواستگاری میکنه.
کنار در هال که رسیدم نفسی کشیدم و دستم روی دستگیره نشست.
با وسواس اول دستی به کراوات و کتم کشیدم و دستگیره رو آروم کشیدم پایین.

سرم پایین بود، قدمی برداشتم به داخل و همین که نگاهم رو بالا آوردم کسی جز یزدان و آرام روی مبل نشسته نبودن.
چشم چرخوندم، هیچ مهمان و خواستگاری وجود نداشت. انگار دچار یه سرگیجهی موقت بودم که وقتی چشم باز میکردم میدیدم همه سرجاشون نشستن و فقط حرکت مردمکام اونارو نادیده گرفته بود.پوزخند یزدان اما اینو نمیگفت. جلوتر رفتم که یهو آرامش از
روی پاهای یزدان پایین پرید و به طرفم دوید و گفت:
- عمو یوسف.
با وجود دستهگل میون دستم محکم بغلش کردم و بوسیدمش.
سایهی آوارو از گوشه چشم میدیدم.
نگاهم رو که به سمتش کشیدم، مدعی و طلبکار تکیه داد به کانتر و با دلخوری گفت:
- مثلا اومدی تبریک بهش بگی یا مراسمشو بهم بزنی؟
یزدان بلند شد و حق به جانب و عصبی جواب داد:
- با ذهنی که این داره مثلا زورش گرفته اومده مراسمو بهم بزنه.
بیتوجه به طعنههای هردوشون پرسیدم:
- آتی کجاست؟
آرام دستم رو فشار داد تا نگاهش کنم.
- آبجیم تو اتاقشه عمو... خیلی عصبانیه.... مامان دعواش کرد.
اونم داد زد، گریه کرد بعد رفت تو اتاقش.نگاهم دوباره به آوا افتاد. با ناراحتی چشماش رو بست و باز کرد
و با لحن گرفتهای لب زد:
- دقیقهای نود گفت زنگ بزنم بگم نیان.
پروانهها یکی یکی توی دلم به پرواز دراومدن. بی اختیار نگاهم براق و خوشحال شده بود، آوا یهو توپید:

- دلم میخواد موهاتو بکنم... تو منو دخترمو زجر میدی.
به اتاقش اشاره کردم و آروم گفتم:
- تو اتاقشه؟
یزدان پشت اپن ایستاد و به سیب میون دستش گازی زد و گفت:
- مغز خر خورد که مراسمشو بهم زد... من اگه جای اون بودن اون آدم محترمو به توئه دیلاقی، ترجیح میدادم.
طعنه زد:
- کم پیش میاد واسه یه دختر دُکی بره خواستگاری...
آوا با حرص گفت:
- شانس درِ خونه آدمو فقط یه باز میزنه نه صدبار.یزدان- بی عقلِ دیگه... منتظر بود شاهزادهی نسناسش سوار بر قاطرِ سفید بیاد خواستگاریش...
به هردوشون خندیدم و به دسته گلم اشاره کردم:
- حالا اجازه میدید با قاطرم برم پیشش یا نه؟
آوا با عصبانیت تیکه انداخت:
- شما که فعلا صاحب اختیار همهای... داری همه رو رو نوکِ انگشتت دور میدی.
پویا رو دیدم که داشت از پله ها پایین میاومد و تا چشمش به من افتاد با لحن تمسخرآمیز و لوتیواری گفت:
- بَه داش یوسف... احوالت داداش؟ نکنه تایرات پنچر شدن اومدی اینوری!
یزدان با دهن پر مسخره کرد:
- نه ایندفه با قاطر اومده، حتما سُماشو خوب سمباده کشیده که راحت رسوندتش تا اینجا...
چشمغرهای بهش رفتم، خندید و با ابرو به اتاق آتی اشاره کرد:- برو تا اشکاش سیل نشدن آب ببرتمون.

همه رفتن توی آشپزخونه و یه جورایی فضارو برای من آزاد گذاشتن، تا راحتتر برم توی اتاق آتی.
برعکس لحظهای که با آرامش اومدم اینجا حالا کمی دستپاچه و ناآروم بودم.
به طرف اتاقش رفتم و با تردید به دستهگل میون دستم نگاه کردم. همشون رز قرمز بودن... به نشونهی عشقی که تا الان شعلهورتر از گذشتهها شده بود.
نفسم رو محکم بیرون دادم و دستگیره در رو پایین کشیدم.
پا که داخل اتاقش گذاشتم دیدمش... با تاپ و شلواری ساده و سفید ردی زمین نششته و تکیه داده بود به دیوار.
نگاه خیسش رو که بالا گرفت و منو دید سریع شوک و تعجب چاشنی نگاهش شدن و یکهخورده چیزی زمزمه کرد که اصلا نشنیدمش.
قدم دیگه برداشتم و در رو پشت سرم بستم.دستهگل رو همونجا روی میز توالتش گذاشتم. کارتش مقابل
چشمام بود.
"تقدیم به عشقم"
لبخند عمیقی زدم و اون کارت رو لمس کردم.
- آوا گفت مراسمو بهم زدی!
چیزی نگفت... سکوتش که کشدار شد به طرفش پیچیدم...
لبهاش با بغض تکون خوردن و آروم زمزمه کرد:
- نتونستم...
با بغض ادامه داد:
- نه تنها این، با هیچکس به جز خودت نمیتونم!
بعد از مدتها قلبم با سرعت و به نشونه عشقش محکم طپش کرد.

- انگار منو تو یه نفریم... یه نفری که نمیتونم اون تیکه از وجودشو بشکنه... نمیتونه به اون قسمتش بد کنه یا نادیدهاش گرفته... میخواستم...اشکی از چشمش چکید و ادامه داد:
- اما نتونستم هیچ مردی رو با تو مقایسه کنم... تو برام تنها یه عشق نیستی، انگار به سلولای بدنم وصلی که نمیتونم بدون خودت زندگی کنم.
نگاهش کردم... نگاهش کردم و با تمام وجود دلم براش پر کشید و بهش گفتم:
- اون روز که اومدی میخواستم ازت عذر خواهی کنم.
با حرص پوزخندی زد.
- خودت امون ندادی، ول کردی رفتی منو هم با اون لباسای کشوندی دنبال خودت.
- به من توهین کرده بودی، انتظار برخورد بهتری داشتی؟
- نه.
- من بهخاطر حالِ تو، سریع آژانس گرفتم اومدم خونهت در حالیکه تو حتی حاضر نشدی خودت زنگ بزنی ازم عذر خواهی کنی.با تاسف از کارِ خودم نفسم رو محکم بیرون دادم و به موهام چنگ زدم.
- الان میگم معذرت می خوام... حرفی که زدم اول جیگرِ خودمو سوزوند بعد تورو.
دماغش رو بالا کشید و صادقانه گفت:
- آدم وقتی به عشقش توهین میکنه یعنی در اصل به خودش توهین کرده یوسف...
سرم رو با موافقت تکون دادم و گفتم:
- تو هم نامردی کردی واسه جبرانِ کارم خواستگار راه دادی خونه!

- راه ندادم... میبینی که...
به طرفش رفتم. این بحث ها بسه، من فقط خودش رو میخوام تا جنگ اعصابِ این روزها و دربهدریم به دنبال خودش و عشقش تموم بشه...نگاهم به چهرهی زیباش بود که تمام این مدت با دلتنگی از دیدنش رورو شبم رو سر کرده بودم. لب زدم:
- تو فقط متلق به منی آتنا... تو حالمی، آیندهمی، لحظه به لحظهی زندگیمی، حتی ثانیههایی که میگذرونم... بین منو تو هیچ مرزی وجود نداره... آدما برای کامل شدن نیاز دارن دنبال نیمه گمشدشون بگردن ولس تو از همون اول نیمه گمشدهم بودی... قلبامون همیشه نام و نشون داشتن که برای هم میتپیدن..
- پس بیا بغلم کن بیشعور...
با بغض و دلتنگی گفت و منو از خود بیخود کرد، اونقدر که دوست داشتم تنِ ظریش رو توی بغلم حل کنم.
سریع به طرفش رفتم...تمام قدرت و جونِ پاهام فقط به همین جمله بند بود... جلوی پاش نشستم و کشیدمش توی بغلم و بوسه به بوسه پشت سرهم روی سرو تنش و صورتش زدم.
سرِ این تحفه با خدا معامله کردم و بهقولم هم عمل میکنم تا آتی برای همیشه مال خودم باشه.- اون دختره که از زندان آزاد شده میره سرِ کار؟
- پریناز؟
سرم زو تکون دادم:
- اوهوم.
- چطور مگه؟
- میخوام بدونم شغلی چیزی داره؟ درآمدشونو از کجا در میارن؟!

- تو خونهشون خیاطی میکنه.
تحت تاثیر قرارگرفتم. دختری به اون سن و سال که بهخاطر عقبهی نحسش و پروندهی قتلی که برای همیشه توی پیشونیش ثبت شده، با خودش فکر کرده راهی به جز این کار و درآمد ناچیزیش نداره... اون به جای درس خوندن و فکر به آینده ترجیح داده وقتش رو اینجوری بگذرونه.
- فردا اگه وقت داشتی یه سر بریم پیشش.جلوی مغازه طلافروشی مشکوکانه ایستاد و گفت:
- چیکارش داری؟
- درس میخونه؟
میدونستم نمیخونه و محض احتیاط پرسیدم. از پشت در شیشهای مغازه نگاهی به فروشندههای داخل انداخت و بعد بازوم رو فشار داد و گفت:
- اول بگو چیکارش داری.
- میخوام کمکش کنم.
اخم ریزی کرد و با تردید گفت:
- چه جور کمکی؟
- اگه درسشو نخونده تشویقش کنم بره درس بخونه، شهریه درس و دانشگاهشم با من.
با تعجب و مات نگاهم کرد و بعد شوکه گفت:
- واقعا یوسف؟سرم رو تکون دادم و چشمام رو به نشونهی تایید روی هم
گذاشتم و گفتم:
- نذرمه بذار اینجوری اداش کنم آتی... این نباشه به یکی دیگه میدم فقط...
- باشه، باشه، فردا با هم میریم پیشش... اتفاقا خوبه از نزدیک

خونه زندگی و وضعیت مامانشو ببینی.
لبخندی به روش زدم و با دلی قرص شده گفتم:
- باشه عزیزم.
لبخندم رو گرمتری جواب داد و به آرومی گفت:
- همیشه بهم میگفت یکی از آرزوهاشه درسشو ادامه بده بره دانشگاه... دختر خوبیه، فقط اون مشکل پیشرفتشو ازش گرفت...
- اوضاع روحیش چطوره؟
تلخخندی زد و مچ دستم رو گرفت و به سمت مغازه کشید و گفت:- کسی که قتل کرده و زندان رفته هزارتا دکترم روانشو تایید کنن بگن حالش خوبه تو باور نکن...
در رو باز کرد.. با هم رفتیم داخل... اومده بوریم برای عقدمون حلقه بخریم... کمتر از دوماه دیگه عقدمون بود و من میخواستم طی این مدت نذرم رو ادا کنم...
به شماره روی گوشیم نگاه کردم... آقای خلعتبری بود و از گالری تماس می گرفت.
سریع تماس رو وصل کردم و از پشت میز بلند شدم...
- جانم؟
- الو آقا...
- بگو موسی...
با دستم به منشی اشاره کردم برگههارو جمع کنه و بره بیرون..
هر روز به یه بهانهای میاد توی اتاقم و اون باسن بزرگش رو به نمایش میذاره تا یهجوری آویزونم بشه.لبخند کوتاهی زد و من با اخم غلیظی جوابش رو دادم و پشت
پنجره ایستادم... در حالیکه سیگاری از پاکت بیرون میکشیدم به حرفای خلعتبری گوش دادم:
- خانم دوباره برگشتن گالری آقا... گفتید هر وقت اومد تلیفون

بزنم خبرتون کنم.
از لحنش بیاختیار خندیدم و گفتم:
- خودم در جریانم موسیخان... از فردا دوباره خودش میاد سرکارش.
- یعنی شمارو دیگه زیارت نمیکنیم آقا؟
فندک زدم زیر سیگار و با خنده گفتم:
- چرا میام. اما اداره اونجا دوباره افتاده دست خانم... این مدت داشتم کارای اونو هندل میکردم... گردنمم از مو باریکتر...
خندید و گفت:
- قدمش روی چشم... ریا نباشه مثل دختر خودم دوسش دارم... احترامشم رو جفت چشام جا داره.- دمتگرم.
- دم شما هم گرم.
خندیدم و تماس رو قطع کردم. توی این مدتی که با آتنا قهر بودم و آتی درحال گریه زاری بود، من هر روز به جای خودش میرفتم گالری. ولی حالا وقتش بود همه یه خونه تکونی اساسی به خودمون و رفتارامون بدیم تا اونجوری که شایستهمونه زندگی کنیم.
پریناز دختر آروم و محجوبی بود... با دیدن وضعیت خودش و مادرش و خونهای که در اون زندگی میکردن قلبم به درد اومد. خونهشون پایین شهر بود، یه خونهی متروکه کوچیک که سرمای حیاطش از درز پنجرهها و سوراخ سمبهها به داخل نفوذ میکرد و بخاری کوچیکشون جوابگوی این سرما نبود...با چای از منو آتنا پذیرایی کرد و کنارمون نشست. هیچ اثری از
اعتماد بهنفس و خوشحالی یا میل به زندگی و آینده درون چهرهاش وجود نداشت.
بهقول آتنا هنوز آثار غم و دگرگونی توی چهرهاش مشهود بود...

دختری که سیاهه معروفش تا سالیان سال روزهای زندان بودنش رو براش تداعی میکرد.
استکان چایم رو برداشتم و نگاهی به آتنا کردم. با لبخند به پریناز خیره بود.
تا نگاهم کرد با سر اشاره کردم به پریناز.
منظورم رو نگرفت ، ابروهاش رو بالا داد و سرش رو کنار گوشم کشید:
- چی میگی؟
- برو بهش بگو پس...
- چی بگم؟مارو باش با کی اومدیم سیزدهبدر ... به همین زودی یادش رفت
برای چه کاری اومدیم اینجا؟
با شماتت نگاهش کردم که خداروشکر سریع خودش رو جمعوجور کردم و "آهان" ریزی گفت...
پاهاش رو جمع کرد و با لبخند به پریناز و بعد به مادرش که روی ولیچرش کناری نشسته بود نگاه کرد و بعد گفت:
- پریناز جون کجا میتونم برم دستشویی؟
پریناز با خجالت دامنش رو روی پاهاش کشید و با نیمنگاهی به من معذب و ریز لب زد:
- ببخشید تو حیاطه...
آتنا با گفتنِ:
- اشکالی نداره.
از جا بلند شد... هدفش بیشتر حرف زدن با پریناز بود... تا دور از من و جو سنگین بینمون در مورد درس و دانشگاه دخترک باهاش حرف بزنه.با هم بیرون رفتن و من توی سکوت چایم رو مزه کردم ولی

حواسم به مادرش بود که با تسبیح میون دستش ذکرهای زیرلبی میگفت... البته توان حرف زدن نداشت ولی با همون حال با اصوات نامفهومی که زیرلب میگفت ذکرش رو بهجا میآورد...
چند دقیقه بعد آتنا و پریناز برگشتن داخل... خونهاشون کمی سرد بود و هربار با باز شدنِ در سوز سرمای بیشتری به داخل نفوذ میکرد... باید میسپردم به آقای مالکی براشون یه خونهی بهتر هم دست و پا کنه...
وقتی نگاهم به هر دوشون افتاد لبخند رضایت رو روی لبشون دیدم...
انگار آتنا موفق شده بود با احترام و لحنی که دخترک رو آزار نده تشویقش کنه به درس خوندن و هزینههایی که من تقبل میکردم.
نگاهم به برق چشمای پریناز افتاد، حالا رد کمرنگی از خوشحالی توی چشماش و صورتش آشکار شده بود، مثل خوشحالی که قطعا با خبر آزادیش کامش رو شیرین کرد.پالتوم رو از کنارم برداشتم و رو به آتنا گفتم:
- بریم؟
- بریم عزیزم.
کیفش رو برداشت و کنارم ایستاد... از پریناز و مادرش تشکر کردم و اومدم بیرون... حواسم بود که پریناز با محبت آتنارو بغل کرد و بوسید و صمیمانه ازش تشکر کرد...
تا اومدنِ آتی کنار ماشین ایستادم و به آسمون تیره و ابری نگاه کردم...
بیخود نیست که آتی عاشق این کارها شده و دوست داره برای دیگران خوبی کنه... چنان روح و جسمم سبک شده بود که انگار از بند اسارت رها شده بودم... منِ بد، داشتم با این دختر چه

چیزای قشنگی رو تجربه میکردم.
آتنا اومد و روی شونهام زد:
- بزن بریم.
- هنوزم سر حرف خودتی؟- پس چی فکر کردی، یه فلافلی میشناسم چرک و پرک ازش
میباره ولی با خوردن ساندویچاش حظ میکنی، بشین بریم...
نشستم پشت فرمون و اونم نشست و در حالیکه توی دستای یخ زدهاش ها میکرد، گفت:
- من دونونه میخوام.
استارت زدم و بخاری رو براش روشن کردم. نتونستم شیطنت نکنم.
- خودم یه ساندویچ بهتر برات دارم.
فهمید چی میخوام بگم، چون سریع و با خجالت نگاهش رو به بیرون دوخت و اخم شیرینی کرد:
- اون واسه خودت.
- بالاخره که میخوریش... حالا یه نونه یا دو نونه.
برگشت و با گونههای گلانداخته نگاهم کرد و گفت:
- برو الهیه...با شک زل زدم بهش. چشمکی زد و زبونش رو با ناز و لوندی روی لبش کشید تا نگاهم رو رو به دیوونگی ببره. پرسیدم:
- واقعا؟
- آره برو الهیه زود باش.
قلبم سخت و وحشی کوبید و بیاختیار گفتم:
- یعنی تا این حد بیتاب خوردنشی؟
- پس چی فکر کردی آقا...
جدیدا آقا گفتنش هم حکایتی داشت برای خودش. آب دهنم رو قورت دادم و چشمم به لبهاش بود.

- داری جدی میگی؟
سرش رو با تایید تکون داد.
- آره بهخدا.
- برم الهیه که تو امشب بخوریش؟
- ای بابا، خب دوست دارم دیگه، دست خودم نیست.ابروهام بیشتر بالا پریدن... داره با من چیکار میکنه؟ نکنه داره
سر به سرم میذاره! برای اطمینان دستش رو گرفتم. دستم اونقدر داغ بود که سرمای دست اون رو واضح حس میکردم.
نگاهم به رو به رو و بینفس پرسیدم:
- درست جواب منو بده، تو امشب واقعا میخوای ساندویچ منو بخوری؟
یکآن محکم زد روی بازوم و توپید:
- چه میگی تو... من فلافلو میگم... فلافلیه اونجاست... بزن بریم منحرف...
پنچر شده آهی کشیدم و با حسرت عمیقی زیر لب گفتم:
- چه ک...لم که فکر کردم میخوای فلافل منو بزنی تو رگ...
محکمتر زد روی بازوم:
- حرف نزن... برو دیگه.
- بهخاطر اون یه باری که نذاشتم بخوریش ازم ناراحتی؟
نگاهم که کرد گفتم:- اونموقع تو مست بودی، دوس نداشتم تو اون وضعیت بینمون
چیزی پیش بیاد، ولی الان مست نیستی، لب تر کنی میبینی چطوری میبرمت اونجایی که باید باشیم.
محکم توی آغوشم گرفتمش و پیشونیش رو بوسیدم...کمی استرس داشت و بیشتر از اون خوشحال بود، درست مثل خودم که سر از پا نمیشناختم.

بیتاب کنار گوشش لب زدم:
- امشب دیگه مال من میشی.
خندهی ریزی کرد وسرش رو تکون داد.
از گوشهی چشم به مهمانهای حاضر نگاه کردم... توی خونه آوا و یزدان مراسممون رو گرفته بودیم و عاقد قرار بود بیاد خونه و خطبهی عقدمون روبخونه.
همه بودن... همه حتی دوستای نزدیکمون... مثل امیررضا و همسرش و یکی از دوستای نزدیک آوا که انگار از زمان پرستاریش توی بیمارستان تا الان با هم دوست بودن و اسمشسهیلا بود. اونم همراه شوهرش اومده بود... پریناز هم بود و بیشتر وقتها گوشهای تنها مینشست و بدون اینکه با کسی حرف بزنه با بازی گوشیش سرگرم میشد.
ولی فوژانِ پر جنب و جوش اجازه نمیداد دخترک لحظهای تنها باشه... با چونهگرمی سرگرمش میکرد به حرف زدن و تعریف خاطراتشون.
فوژان روابط اجتماعی خوبی داشت و خیلی زود با بقیه ارتباط برقرار میکرد شاید همین باعث شد یخ پریناز کمی وا بره و به جمعمون عادت کنه.
با لبخند چشم چرخوندم و چشمم به آوا افتاد که هنهن کنان به طرفمون اومد.
شکمش بهقدرِ کافی بزرگ شده بود، اونقدر که جلوتر از خودش راه میرفت.
مقابلمون ایستاد و رو به من گفت:
- یه زنگ بزن به علی و یزدان ببین کجان، عاقد چرا دیر کرده؟
گوشیم رو درآوردم و دستش رو گرفتم و گفتم:- تو استرس نداشته باش، بیا بشین، میترسم وسط مراسممون

زایمان کنی.
آتنا خندید و آوا با حرص گفت:
- استرس ندارم... زنگ بزن.
شماره یزدان رو گرفتم و بهش زنگ زدم. نگاهم به آوا و آتنا بود که کمی بعد صدای یزدان به گوشم رسید:
- جانم داداش؟
- کجایی یزدان؟
- میایم الان... طوری شده؟
- نه فقط زود بیا، الان زنت از نگرانی زایمان میکنه ها.
آوا محکم به سینهام زد.
- کوفت... نترسونش.
و یزدان با نگرانی گفت:
- مگه دردش گرفته؟- نه فقط میترسه دومادش در بره، استرس گرفتتش، میگه
عاقدو بیار زود خطبه رو بخونه بریم رد کارمون.
یزدان غرید:
- زهرمار یوسف، ترسوندی منو، تا چند دقیقه دیگه اونجاییم... زنمو اذیت نکن... لااقل از شکمش خجالت بکش.
- من کاریش ندارم، بیخودی نگرانه، میترسم دیر بیای دردش بگیره مجبور شم مراسمو ول کنم ببرمش زایشگاه.
یزدان نفس بلندش رو توی گوشی بیرون داد و آروم گفت:
- گوشی رو بده بهش.
گوشی رو به طرف آوا گرفتم... حتما میخواست به روش خودش دلداریش بده.
سرش رو گنگ و گیج تکون داد.
- میخواد آرومت کنه، بگیرش.

چشمغرهای بهم رفت و با گرفتن گوشی کمی از من و آتی دور شد.با خنده گفتم:
- یه جوری فاصله گرفته انگار تازه میخوان با هم آشنا بشن خجالت کشیده.
- یوسف؟
برگشتم به طرف آتی و به نازِ چشمای شهلایی و آرایش شدهاش نگاه کردم.
- جانِ یوسف؟
- یعنی منو تو امروز واقعا زن و شوهر میشیم؟
- چشم شیطون کور، قراره.
با ناز دخترونهاش خندید و با اشتیاق و ذوق نگاهی به اطراف انداخت.
سرم رو جلو بردم و کنار گوشش گفتم:
- از امشب به بعد دیگه دیگه هیچی نمیتونه بینمون قرار بگیره...
میدونی که جات کجاست؟نخودی خندید و گونههاش سریع قرمز شدن.
با اعتماد سرش رو
تکون داد و گفت:
- منم بیصبرانه منتظرشم.
- منتظر چی؟
اون منظوری پشت حرفش نداشت ولی من میخواستم حتی شده به زور منظور حرفش رو اونجوری به گوشم برسونه که دوست دارم.
شرمزده سرش رو پایین انداخت تا از زیر جواب فرار کنه.
محال بود بذارم قسر در بره. دست ظریفش رو گرفتم و با انگشتم چونهاش رو بالا کشیدم تا نگاهم کنه.
- منتظر چی هستی؟

لبهاش رو مثل همیشه گاز گرفت... نبضی از سینهام تا پایین پاهام حرکت کرد. میون این لباس ساده و سفید و بلند شبیه فرشتههای معصوم شده بود...
دستش رو فشار دادم و گفتم:- بگو دیگه...
- منظورم بغلتو بوسیدنتو ...
با سرفهی توی گلوی کسی نگاه هردومون به سمت چپ کشیده شد، آوا بود که با نگاه ریز و اخم شیرینی گوشی رو به طرفم گرفت و خلسهی شیرین بینمون رو از بین برد.
- یزدان و علی تو راهن... عاقد داره میاد... آماده باشید.
با سرخوشی خندیدم:
- والا من خیلی وقته آمادم. فقط لنگِ بلهی خودتو دخترت بودم.
چشمغرهای بهم رفت و دوباره از کنارمون دور شد... آتیِ مرموز هم برای فرار از جواب؛ دستش رو از میون دستم بیرون کشید و دنبال مادرش رفت... بالاخره که من امشب از زبونت اعتراف میگیرم "تا اونجوری که دلم میخواد جیغ بزنی و بگی منتظر چی هستی! "
چند دقیقه بعد عاقد اومد و خطبهی عقدمون رو خوند وقتی صدای بله آتی رو شنیدم، اونقدر از خود بیخود شدم که جلویهمه بلند شدم و یه دسته تراول روی سرش ریختم و بیهوا پیشونیش رو بوسیدم که عاقد تشر زد:
- بشین آقا من هنوز خطبه رو کامل نخوندم.
یزدان گفت:
- داماد هول برش داشته...
خسرو به دنباله حرفش تیکه انداخت:
- طفلکی از بس بچهی سر به راهیه...
بهش اخم ریزی کردم و دوباره کنار آتی نشستم. چشمم به آوا

افتاد که روی صندلی نشسته بود و چشمای خیس از اشکش رو پاک میکرد.
با اون شکم گندهاش شبیه یه هندونهی رسیده و قرمز شده بود.
نگاهم که کرد چشمای سرخش رو از این فاصله دیدم. حس کردم زیاد حالش خوب نیست، از لب گزیدنهای پی در پیش بو بردم و قرمزیِ مشکوک پوستش و دونههای عرق که به طرز مشکوکانهای روی صورتش ظاهر شده بودن.دعا کردم حدسم فقط در حد یه حسِ زودگذر باشه و این مراسم
امشب به خوبی به پایان برسه.
عاقد اینبار منو خطاب قرار داد ولی انقدر حواسم پرتِ آوا و صورت قرمزش بود، که نفهمیدم کِی خطبه رو خوند، وقتی آتی آروم به آرنجم زد و دستم رو میون دستش فشار داد فهمیدم گاف دادم.
نگاهم رو با گیجی از آوا گرفتم و به عاقد گفتم:
- جان؟
- بله رو میدید بالاخره یا ما بریم پی کارمون؟!
- مگه مرض دارم ندم، بخون آقا.
همه خندیدن و عاقد برای بار آخر گفت:
- آیا وکیلم؟
با لبخند شادی به آتی نگاه کردم و محکم گفتم:
- بله آقا وکیلی.... دمتم گرم.عاقد و بقیه به لحنم خندیدن. تا بلند شدم که صورت آتی رو
ببوسم صدای جیغی از جا پروندم. اون جیغ اونقدر لرزون و بلند بود که تمام بونم رو لرزوند و حتی اجازه نداد من به عروسم نگاه کنم و بهش تبریک بگم.
میدونستم کیه، مستقیم اون قسمت رو نگاه کردم!

یزدان زیر بغل آوارو گرفتت. رنگ به صورت آوا نمونده بود و تا جیغ بعدی رو زد یزدان و علی سریع بردنش به سمت در و یزدان با پریشونی داد زد:
- لباساشو بیار رُزی.
سریع به طرفشون رفتم... آتی هم دنبالم بود.
- یزدان؟
یه لحظه هم نایستاد فقط گفت:
- مراسمت رو به خوبی بگذرون؛ فکر کنم آوا وقتشه ما میریم بیمارستان.
- صبر کن منم بیام یزدان.ماما بود که مانتو و شالش رو پوشید و به دنبال یزدان رفت.
صدای گریه ریزی نگاهم رو به عقب کشید. آتی بود که ریز ریز کنارم گریه میکرد.
توی دلم بخشکی شانشی گفتم که امشب نمیتونم این مراسم رو به خوبی بگذرونم و بعد با این دخترهی شیطون یه خلوت درست و حسابی داشته باشم.
در حال حاضر فکرم پیش آوا و زایمان زودهنگامش بود و شیرینی عقد و لذت متاهل شدن رو فراموش کرده بودم.
دست آتی رو گرفتم و گفتم
- من باید برم پیششون توام میای؟
با استقبال سرش رو تکون داد و گفت:
- آره، با هم بریم. نگران مامانمم.
- پس بجنب این آرایش و پاک کن یه چیزی هم بپوش تا ماشینو روشن کنم.
- باشه، الان زود میام.بدو رفت به طرف اتاق خودش تا کارای لازم رو انجام بده.

امشب بهقدری زیبا شده بود که دلم نمیخواست کسی اینجوری ببینتش.
آیدا و امیررضا بهش چیزی گفتن و اون دستش رو براشون تکون داد و با عذر خواهی چیزی گفت و به سمت اتاقش رفت.
نگاهم رو ازش گرفتم و خسرو رو دیدم که داشت به طرفم میاومد.
دیدنِ چهره نگرانش حس خوبی بهم نمیداد. به یزدان حق میدم که همیشه در مورد خسرو واکنش تندی نشون میده.
نزدیک که شد گفت:
- توام میخوای بری بیمارستان؟
- آره نگران آوام... نمیتونم اینجا بمونم.
- پس مراسم چی؟- همه خودیان... شام سفارش دادیم از بیرون بیارن، سر ساعت
میرسه، این عاقدم راهنمایی کن بره، فردا هم واسه امضاها میریم دفتر.
سرش رو تکون داد و آروم گفت:
- لازمه منم بیام؟
ناخواسته اخم تندی کردم و نه چندان دوستانه روی شونهاش زدم و گفتم:
- باشی یا نباشی تاثیر چندانی نداره، ما خودمون هستیم.
رزیتارو توی آشپزخونه دیدم، با انگشتم بهش اشاره کردم و لحظهای بعد نزدیکم شد.
اونم مثل خسرو پرسید:
- میخوای بری بیمارستان؟
- آره میرم، فقط اگه میشه امشب و مهمونارو یه جوری...
- حرفشم نزن یوسف، من خودمم میخوام بیام بیمارستان، علی

منو گذاشت رفت.صدای گریه آرامش میون این سروصداها به گوشم میرسید. از
نبود آوا و اون جیغهاش معلومه بچه خیلی ترسیده.
رزیتا باید بمونه خونه، حتی اگه شده ازش خواهش میکنم بمونه و مراقب آرامش و مهمونی و مهمونها باشه.
ملتمسانه نگاهش کردم و ازش خواهش کردم:
- تو بمون خونه، هر چیزی بشه من یا علی بهت زنگ میزنیم... آرامش به بودنت نیاز داره.
لبخند محو و ناچاری زد ولی با تایید گفت:
- باشه فقط بهم خبر بدید.
- حتما.
به معنی تشکر یه ضربه دوستانه روی شونهاش زدم و رفتم بیرون.
در اصل کارهارو سپردم به رزیتا و خسرو!
زیاد توی ماشین منتظر نموندم. آتی خیلی زودتر از تصورم در رو باز کرد و کنارم نشست.دلشورهی ناتمومی توی چهرهاش نقش بسته بود که حالم رو
خراب میکرد ولی چارهای نبود، وقتی همون حالت رو خودم داشتم نمیتونستم آدمِ همدردی باشم.
مثل چندسال پیش باز هم منو آتی همراه هم رفتیم بیمارستان.
اون لحظه هم درست مثل الان کنارم نشسته بود و با استرس گریه میکرد. با تفاوت اینکه اونزمان یه دختر پونزده ساله بود ولی الان خانم شده، عروس شده و از همه مهمتر همسرِ من شده.
همسر رسمی و شرعی و قانونیِ من.
خون به سرعت توی تنم جریان گرفت. دوست داشتم بارها و بارها با خودم زمزمه کنم "آتنا مهرانفر" اصلا شنیدنِ اسمش از زبون دیگران به عنوان خانم مهرانفر میتونه چقدر جذاب باشه.

دستش رو گرفتم. با گریه نگاهم کرد ولی انگار فهمید که از حالا به بعد باید برای هر مشکلی به شونههای مردش تکیه بده و تمام دردهاش رو اونجا بریزه.
سرش رو به شونهام تکیه داد. با سکوت و در آرامش.تا رسیدنِ به بیمارستان اجازه ندادم سرش رو از روی شونهام
برداره و انگار خودش هم میلی برای عقب کشیدن نداشت.
حسی که ازش نشات میگرفت برای هر دومون رنگ و بوی آرامش و همبستگی داشت.
ماشین رو پارک کردم و با هم پیاده شدیم. باز هم دستش رو گرفتم و با هم توی کریدور بیمارستان راه رفتیم تا به بخش پذیرش رسیدیم.
وقتی بهمون گفتن کدوم بخش باید بریم سریع با آتنا رفتیم اونجا.
کمی بعد به یزدان و علی و ماما ملحق شدیم.
از دور متوجه کلافگی و نگرانی یزدان شدم، مشخص بود خیلی استرس داره، چون مرتب از این قسمت به اون قسمت راه میرفت و هر بار دستش رو با پریشونی به دیوار میزد. اما تا چشمش به من افتاد انگار برقی از خوشحالی از چشماش عبور کرد و با شتاب به سمتم اومد.- شما اینجا چیکار میکنین؟
- دلم اینجا بود داداش.
- مراسمتو خراب کردی پسر، میموندین پیش بقیه.
به تعارفاتش اعتنایی نکردم و تنگ در آغوشش گرفتم. دو ضربه پشت کمرش زدم و گفتم:
- خوشبین باش، امشب خدا به هممون لطف کرده.
- زایمانش سه هفته زودتر شده، یکم میترسم یوسف.
اینارو کنار گوشم آروم گفته بود و خداروشکر آتنا رفت پیش ماما

و علی و صدامون رو نشنید.
دوباره پشت کمرش زدم و گفتم:
- انشالله که خیره، به فال نیک بگیر داداش.
- امیدوارم.
عقب کشید و دستش رو میون موهاش فرو برد.
- ممنون که اومدی.لبخند گرمی به روش پاشیدم. با دستش یه ضربه به شونهام زد
و لبخند به لب گفت:
- متاهلیتم مبارک... بالاخره یکی پیدا شد قاپ تورو بدزده و اهلیت کنه.
برای اینکه حال و هواش رو عوض کنم با خنده گفتم:
- نمیدونم چند سال دیگه به خاطر این کارم از ته دل میخندم و خوشحالم یا یه گوشه کز کردم و لعنت میفرستم به این روز چرا حماقت کردم.
با شوخی و خنده گفت:
- من با نظر دومت موافقم.
میدونستم شوخی میکنه. خندیدم و با هم رفتیم پیش بقیه.
چهره ی یزدان کمی ناامید بود اما خداروشکر با اومدنِ من حال و هواش بهتر شد و استرس کمتری داشت.بهخاطر سزارینهای قبل آوا دکتر تشخیص داد آوارو سریع
سزارین کنن، انگار جفت اومده بود پایین و چیزای دیگهای میگفتن که من درک درستی از اصطلاحات پزشکیشون نداشتم.
حدود چند ساعتی اونجا بودیم. علی برگشته بود خونه ولی هر چقدر یزدان و ماما به منو آتی اصرار کردن برگردیم خونه و کمی استراحت کنیم نه من، نه آتی رضایت ندادیم.
آدم توی این شرایط مگه غیر از بستگانش کیو داره که منو آتی

با خیال راحت میرفتیم خونه و سرمون رو روی بالشت میذاشتیم و میخوابیدیم!!
دلم نمیاومد مادرزنم رو، نورِ خونهی برادرم رو توی این شرایط تنها بذارم و به استراحت خودم فکر کنم.
برای همه شام گرفتم و منو یزدان مثل دو شیر کنار خانوادهمون ایستادیم تا این سختی و بلای شیرین رو از سر بگذرویم.
یکی دوباری هم رزیتا و علی زنگ زدن و وقتی بهشون گفتیم قراره عملش کنن و هنوز به نتیجه نرسیدیم تماس رو قطع میکردن.رزیتا زن فهمیده و مهربونی بود و صدالبته زیبا.
از اینکه شب رو پیش بچهها موند و از همه مهمتر مهمونی رو اداره کرد، ازش ممنون بودم.
حاصل چند ساعت راه رفتن توی کریدور و نفسهای پی در پی از کلافگی و صبر و انتظار و چنگ بردنها میون موهامون و همینطور خستگی که پشت پلکهامون نشسته بود، صدای ونگ ونگ نوزاد کوچیکی بود که توی تخت کوچیکی کنار تخت آوا قرار داشت.
آوا هنوز خواب بود، بعد از عمل به هوش اومده بود، ولی بخاطر دردش از مورفینی که بهش تزریق کرده بودن دوباره به خواب رفته بود.
یزدان با خوشحالی کنار تختش ایستاد و قبل از دیدنِ نوزادش به آوا و خستگیش نگاه کرد.
سرش رو خم کرد و بوسهای به پیشونیش زد و آروم گفت:
- چشمامی.از درک این کلمه و نورِ چشم بودنِ آوا برای برادرم، لبخند عمیقی
زدم و دست آتی رو محکمتر فشردم.
با خودم فکر کردم این زنها مگه چی دارن که منو برادرم رو به

این روز انداختن؟ اما این خاصیت عشق بود که مارو به هر درد تلخ و شیرینی دچار میکرد.
ماما با لبخند و خوشحالی و برقی که از اشک توی نگاهش نشسته بود به یزدان گفت:
- مبارکتون باشه...زیر سایه هردوتون بزرگ بشه.
نگاهم به یزدان تنگ و باریک شد. موشکافانه و با دقت دنبالش میکردم... لعنتی اون واقعا خودشه که بغض کرده؟
- ببینمت، نکنه میخوای گریه کنی پسر؟
سریع نگاهش رو پیچید به طرفی و به تندی گفت:
- نه احمق، دهنتو ببند، دست از این بیموقع حرف زدنت بردار.
پق زدم زیر خنده... از اینکه لوش داده بودم بدش اومده بود... مرتیکهی عیاش، احساساتی هم میشه!فقط دوست دارم بفهمم آوا باهاش چیکار کرده که یزدان به این روز افتاده؟
جوابش ساده بود... اینی که دستش توی دستمه.
اینا قرار نیست کاری کنن، در واقع با هر نازشون، لبخندشون، ادا اطوار و لوندیهاشون دل و دینِ مارو با خودشون بردن، تهش هم که معلومه...
کنار تخت نوزادشون ایستادم و مژدگونی زیر تختش گذاشتم... همین چند دقیقه پیش بهخاطر این تحفهی ریزه میزه، منو آتی شیرینی پخش کردیم توی بیمارستان.
برخلاف ما و ماما که دل از نگاه کردن به اون کوچولوی شیرین و با مزه نمیگرفتیم، یزدان هنوز به پسرش نگاه نکرده بود. ماما گفت:
- نمیخوای پسرتو ببینی مادر؟
در حالیکه نگاهش هنوز به آوا بود، در جوابش غیرارادی گفت:

- آوا کی بیدار میشه؟- آوا فعلا باید بخوابه... بدنش زیر مورفینه...
- خیلی درد داره؟
- دفعه اولت که نیست زایمانشو میبینی.
نگاه غضبناکی بهم انداخت ولی چیزی نگفت. ماما جواب داد:
- بخیهاش مال الانه؛ خب معلومه درد داره، اما زیر مورفین چیزی از دردش نمیفهمه.
نگاهش هنوز به آوا بود که دوباره بوسهای به پیشونیش زد و ناآروم به طرف کوچولوش برگشت.
بچهای که از همون دم اول دلِ هممون رو غنج برد و حسِ امید و دوستی و عشق و وفاداری رو بهمون هدیه داد.
منو آتی داشتیم برمیگشتیم خونه. آوا باید تا بیست و چهارساعت دیگه توی بیمارستان میموند.به شدت خسته بودم ولی بودنِ این دختر کنارم هر چه نیرو توی
دنیا وجود داشت رو یکجا توی تنم جمع میکرد تا من بتونم راحتتر به افکار خبیثم بال و پر بدم.
حالا دیگه هیچ مانعی برای هردومون وجود نداشت و از حالا به بعد اون مال منه، پس اجازه نمیدم تحت هیچ شرایطی حتی یک اینچ ازم دور بمونه.
نگاهش کردم. بهنظر خوابآلود و خسته میاومد.
توی دلم گفتم:
- مگه اینکه امشب به منم مورفین بزنی تا بخوابم... این همه در رفتی منم به امید امشب دندون رو جیگر گذاشتم ولی دیگه تموم شد...
با این فکر با حرص بیشتری پام رو روی پدال گاز گذاشتم، طوری که ماشین مثل یه اسب وحشی و تندرو سرعت گرفت.
کمر آتی از روی صندلی کنده شد و نیم نگاهی بهم انداخت.

از اینکه تمرکز و آرامشش بهم ریخته بود عصبی شد و توپید:- دلیل نمیشه وقتی خیابون خلوته حواست به کیلومترت نباشه.
نگاهش کردم و پوزخندی زدم. کیلومتر ماشین به جهنم، کیلومترِ خودم رو هواست.
- خوابت میاد؟
خمیازهی ریزی کشید.
- وای آره خیلی... اونقدر خستهام که دلم میخواد هر چه زودتر برم تو تختم.
چه غلطا... تختم!
بیشتر حرصم گرفت و طعنه زدم:
- از حالا به بعد فکر خوابو از سرت بنداز بیرون دخترِ زیبا.
همونطور که انتظار داشتم گیج نگاهم کرد.
- چرا؟
چپچپ نگاهش کردم و با غرشی از حرص گفتم:
- خیرسرمون امشب زنوشوهر شدیم. نمیدونی دلیلشو؟یه لحظه مات نگاهم کرد ولی بعد انگار تازه مغزش آپدیت شد
که یهو جیغی از سرِ رضایت و خوشحالی کشید و دستاش رو به هم کوبید:
- وای... خدایا... یه لحظه یادم رفته بود امشب با هم عقد کردیم... دوباره دستاش رو به هم کوبید... اونقدر مست و منگ بود که خداروشکر دیگه هیچ اثری از خواب و خستگی توی تنش نمونده بود.
کامل به سمتم برگشت و با جیغ گفت:
- یوسف!
لحنش که شبیه جیغ بود و لبخند دندون نما و پهنی که لاینفک صورتش شد منو به خنده وا داشت.

- جان؟
- تو دیگه شوهرمی، آره؟
نگاهش کردم و به شوخی گفتم:
- اگه خوشت نمیاد میتونی پسش بدی.محکم به بازوم زد و اخم کرد:
- دارم جدی حرف میزنم.
- خیلی خوشحالی تو این وانفسا شوهر گیرت اومده، آره؟
اخمش بیشتر شد، هر چند با لبخندش همخونی نداشت.
خندیدم:
- میون این همه دخترِ مجرد و بیشوهر، تو شانس آوردی یه شوهرِ باحال گیرت اومد.
با حرص مشت دیگهای به بازوم زد و با افتخار به خودش، جوابم رو داد:
- تو باید بری شکرگزار خدا باشی که منو بهت داده، من خیلی احمق بودم که بله دادم، دخترای دیگه هیچوقت حاضر نمیشن به یهِ badboyبددهن و بدجنس شوهر کنن.
سرم رو با خنده تکون دادم.
- همه که مثل تو شانس ندارن این مدلی گیرشون بیاد.
اونم به شوخی گفت:- خب دیگه از بدشانسیم بوده.
- پس حقشونو خوردی دخترِ زیبا!
از روی حرص داد زد:
- من حق کسی رو نخوردم. تو حقِ خودم بودی.
ته وجودم از حرفش قیلی ویلی رفت ولی باز با شوخی و خنده شونهام رو بالا دادم و گفتم:
- کو؟ تو که هنوز نخوردیش... تازه داری واسم طاقچه بالا میذاری که خستهای و خوابت میاد... من امشب حسابی باهات کار دارم... توام اگه جرات داری بزن زیرش...

لحظهای سکوت کرد ولی بعد با گیجی گفت:
- میخوای امشب پیشت باشم؟
نیشخند زدم.
- شما از حالا به بعد هر روز و هر شب پیشِ منی.
نگاهش رو با خجالت به خیابون دوخت ولی بعد که متوجه شد کجاییم یهو جیغ زد:- وای داری منو میبری خونهی خودت؟
باز هم نیشخندی زدم و فرمون رو توی خیابونی چرخوندم و گفتم:
- معمولا تو طول شب، چند ساعت میخوابی؟!
شونهاش رو آروم بالا داد... آرایشش رو پاک کرده بود ولی هنوز ردی ازش روی صورتش باقی مونده بود، که همون به تنهایی اونقدر چهرهاش رو خاص و نفسگیر میکرد که دوست داشتم همینجا ترتیب لبها و گونههاش رو بدم.
- وقتی با هم چت میکردیم و حرف میزدیم معمولا پنج ساعت، ولی در حالت عادی هفت ساعت خواب منظم داشتم.
- اوه، پس زنم از اون چیتانپیتانیاست که آنتایم میخوابه و بیدار میشه!
خندید:
- اِی یه جورایی.
- از حالا به بعد میشه چهارساعت.- چی؟
نگاهش کردم و بینفس توی چشماش لب زدم:
- ساعت خوابت اینه... سه ساعتشم برای من.
ابروهاش رو یکه خورده بالا داد.
- شاید یه شبایی هم اصلا نتونستی بخوابی.
تعجب بیشتری توی نگاهش نشست.
- ما جایگرین بهتری واسه خوابیدن داریم... بدنتم کمکم به این

شیوه عادت میکنه.
سِیر و سفرِ چشمام روی لبهاش پایان ناپذیر بود. به سختی و با تب و تابی که حرارتش مثل آتیش از تنم ساطع میشد ادامه دادم:
- من مردیام که توقعاتم بالاست آتی.
رنگ از صورتش رفت. آرومتر لب زدم:
- خیلی بالا... از شهوتم گرفته تا علائقم و مخلفاتش.آب دهنش رو قورت داد و بلاکلیف پرهی روسری بلند صورتیِ
ملیحش رو روی شونهاش مرتب کرد. آروم زمزمه کرد:
- علائقت چیان مگه؟
- الان توضیحشون بدم؟
چیزی نگفت. از صورت ترسیده و رنگ پریدهاش خندهام گرفت.
- بذار برسیم خونه عملی برات توضیح میدم.
شنیدم که زیر لب گفت:
- انگار میموندم بیمارستان بهتر بود.
- وای به حالت برام کم بذاری جِغِله.
سریع نگاهش به طرفم برگشت... من دیوونهی نگاهاشم، حالت چشمای خمارش، طرز برخوردش یا حتی سرخ و سفید شدنش وقتی در مورد این موضوع حرف میزنم.
دختری که کسی به جز خودم لمسش نکرده و بهش نزدیک نشده.تجربه با اون میتونه هیجانانگیزتر از سفر به کرهی ماه باشه... در همونحال چالشبرانگیز و نفسگیر و لذتبخش.
دست آزادم رو دور شونهاش فرستادم و به سمت خودم کشیدمش.
سرش روی سینه و بازوم افتاد... با پهنای دستم کمر ظریف و رو فرمش رو نوازش کردم.

قبلا نقطه به نقطه تنش رو دید زدم و بارها باهاش خیالپردازی کردم ولی حالا اون برای من شده و میخوام بیشتر از تصوراتم داشته باشمش.
میخوام عمیقا توی آغوشم حسش کنم... اینچ اینچ تنش رو... گرمای وجودش رو... حرارتی که برای من از تنش ساطع میشه یا اوجی که از حرکات و اغوای من بهش دست میده.
میخوام همه چیزِ این دختر رو لمس کنم... از گرفتن شرم و حیای خاصِ دخترونهاش گرفته تا اونچه که مجبورش کنه مثل مادرش جیغ بزنه و منو آشفتهتر از یزدان کنه. من همه چیز این دختر رو مالِ خودم میکنم.سندی که تا ابد به مهر لبهام و دستهام و تنم در میاد.
- اول کاری باید این شرم و حیاتو بذاری کنار...
میتونستم ندیده هم لب گزیدنش رو حس کنم.
- اولش یکم سخته ولی وقتی هندلت کنم خود به خود میرن کنار، اونجوری میشی که خودم میخوام.
دستم رو فشاری داد، انگار توانش همینقدر بود... تنم اونقدر داغ شده بود که حتی تحمل خیابون بعدی رو نداشتم. با لحنی شبیه پچ پچ و صدای لرزونی حرفام ادامه دادم:
- من این چند ماه به زور خودمو نگه داشتم آتی، بهخاطر تعهد یا عشق یا هر چیزی که بشه یه روزی با خیالِ راحت تو صورتت نگاه کنم و خواستهمو فقط از خودت بخوام... گذشتههام هر چی بودن خودت دیدی، اینم میدونی که آدمی نیستم که از اصلیترین نیازم بگذرم ولی هر طور بود بخاطر تو پا گذاشتم روش.
پشت کمرش رو آروم چنگ زدم و گفتم:- چون می خواستم فقط با خودت باشم... اون آدما فِیک زندگیم

بودن، ولی تویی که اصلی و میمونی و قراره تا ابد کنارم باشی.
- من چیز زیادی بلد نیستم یوسف.
خیابون خلوت بود برای همین راحت میتونستم ببوسمش.
با خندهای که از حرفش بهم دست داده بود سر خم کردم و سرش رو بوسیدم و گفتم:
- یه جوری یادت بدم که حرفهایتر از خودم عمل کنی.
- حالا تا کی اونجایین؟
نگاهم روی چروکهای دورِ چشماش و صورتش ثابت شد و با لبخند گفتم:
- نمیدونم اما زود بر میگردیم.
- اینجوری که حرف میرنی ته دلمو خالی میکنی، یعنی قراره چند ماه نبینمت.دستهای چروکیده و گرمش رو میون دستام فشردم و بهش
لبخند زدم.
- زود میام میبینمت نازخاتون.
لبخندش تلخ و غمگرفته بود و با همون حال زمزمه کرد:
- تو هم مثل پسرام اینو میگی اما میری دیگه نمیای.
لبخند به لب زل زدم به تمام زوایای صورتش و چشمای غمگینش که گَرد و خاکسترِ روزگارِ دلسردش تمام این سالها روی مردمکهاش نشسته بود.
- بهخدا میام نازخاتون... همش واسه یکی دوماه میریم.
- شاید بری بمونی... بالاخره هوای اونجا بهت خورده، سختته بمونی اینجا و هر روز یه دردسرِ جدید داشته باشی.
خندیدم و سعی کردم بهش دلگرمی بدم. نازخاتون توی این چندماه به تنها کسی که انس گرفته بود و جای خالی بچههاش رو توی قالبش میدید، من بودم...از گفتنِ رازهاش گرفته تا گفتنِ

دلدادگیاش و عاشقیش با شوهرِ
خدابیامرزش.
- کارام اونجا یکم به مشکل خورده، من باید درسمو ادامه بدم نازخاتون، منو یوسف میریم که کارامو اونور سروسامون بدم تا واسه همیشه برگردم اینجا... یه سری قانونا داره که باید خودم دنبالش برم.
- برمیگردی دیگه؟
- مطمئن باش... مگه خودم میتونم دل از شما و خونوادم بکنم... مخصوصا حالا که عاشق کارم شدم.
- با کار تو گالریت خو گرفتی؟
- خیلی... اینقدر اونجارو دوس دارم و فضاش بهم آرامش میده که هیچ جای دیگه اینجوری نیستم.
- حتی پیشِ یوسف؟
اسم یوسف که به میون اومد خندیدم و نگاهم رو پایین انداختم...مگه میشه عشق مقیاس داشته باشه یا به چیز دیگهای تشبیهش کرد.
عشق یه کلمهست، فقط عشق. اونی که ته وجودت رو میلرزونه و به قلبت نفس میده و بهت شور و اشتیاق زندگی میده، اون عشق با هیچی قابل مقایسه نیست.
تقریبا دو ماه از عقدمون گذشته ولی حس میکنم با یکی شدنمون بیشتر از هر زمانی به هم غل و زنجیر شدیم... اسارتی مجذوب و خواستنی که پایانی براش وجود نداشته باشه.
نازخاتون جواب رو از چشمام فهمید، نیاز نبود حتما داد بزنم و بگم " اون با هیچی برای من جایگزین نمیشه، نه خودش و نه آغوشش و نه لبخندهاش و بوسههاش"
با لبخند سرش رو تکون داد و آهسته از تخت پایین رفت.

از زیر بالشتش چیزی درآورد که شبیه یه زنجیر و پن بزرگ بود.
اونو به طرفم گرفت و گفت:
- نمیدونم تا وقت عروسیتون هستم یا نه، اصلا نمیدونم بعد از اینکه بهسلامتی از مسافرتتون برگشتین من زنده.م یا مُرده...- عه!! نازخاتون...
با اعتراض گفتم و اخم کردم. اما اون همیشه یه زنِ واقعبین و دوراندیش بود. پلک زد و گفت:
- هیچکی از آیندهی خودش خبر نداره دخترم ولی من از یه قدمی خودم خبر ندارم...
پن رو توی دستش تکون داد و ادامه داد:
- اینو مادرشوهرم بهم هدیه داده بود، برعکس همه که از خاطراتِ بدِ مادرشوهرشون حرف میزنن، من میگم اون یه زن فرشته بود، خدابیامرز منو از دختراش بیشتر دوس داشت... هدیهش تا همین الانم برام عزیز بوده، اون زمانی که من از نداری مجبور شدم همه طلاهامو بفروشم اینو به نیتی که هدیه بدمش به عروس یا دخترم نگهش داشتم، دلم نمیاومد بفروشمش...
آه تلخی کشید :
- تو این دنیا که قسمت نشد نه دختر داشته باشم نه عروسامو ببینم... ولی گاهی یه نفر از راه دور میاد و تموم این حسرتارو برات پاک میکنه.- من لایقش نیستم نازخاتون.
- تو همون کسی بودی که من تمام این سالها بهش نیاز داشتم...
میون بغض لبخند زدم و دستش رو بوسیدم:
- این از مهربونی و وجودِ پاکِ خودته.
روی سرم رو بوسه مادرانه و گرمی زد و گفت:
- برات آرزوی خوشبختی میکنم دخترم... تو دختر مهربونی

هستی... یه فرشتهای، یه فرشته واقعی... فرشتههای روزی زمین معدودن اما وقتی پیداشون بشه زندگی یه آدمو از این رو به اون رو میکنن، تو باعث شدی من بعد از سالها بخندم و تحرک داشته باشم... تا قبل تو شبیه یه مُرده بودم که هیچ امیدی به ساعت بعدم نداشتم، ولی وقتی اومدی به خودم اومدم و فهمیدم اینجا بندِ پایانِ زندگیم نیست...
پن رو توی دستم گذاشت و خیره شد به چشمای نمدارم که برق و نم اشک توشون نشسته بود:- هر وقت برگشتی به منه پیرزن سر بزن... من تا روزی که زندم
دلم به بودنِ تو و اومدنت خوشه، میخوام هر وقت میبینمت بفهمم زندگی هنوز جریان داره.
بلند شدم و محکم بغلش کردم و بیاراده اشکم چکید. با بغض و اشک آروم گفتم:
- خیلی دوسِت دادم نازخاتون... تو تنها کسی بودی که همیشه کنارش خودم بود... خودِ واقعیم.
خندید.
- باعث افتخارمه.
پن رو محکم توی پنجهام فشار دادم. یادگاری عزیزترین کسی که عزیزترین یادگاریش رو بهم هدیه داده تا ابد پیشم مخفوظ میمونه و هیچوقت یادم نمیره اونو از چه عزیزی دریافت کردم. حتی اگه سالها بعد نازخاتونی نباشه و من قصهی امروزمون رو با لبخند برای بچهام تعریف میکنم.گوشیم که زنگ خورد مراحل خداحافظیم رو با نازخاتون کامل
کردم و با اشک از اتاقش بیرون رفتم... تماس یوسف رو جواب دادم و گفتم:
- دارم میام عزیزم.

بیمقدمه گفت:
- عَرعَراتو اونجا بریز بیرون بعد بیا تو ماشین... من جز لبخندت نمیخوام چیز دیگهای ازت ببینم.
لحنش و حرفش مسکنی بود برای اشکهام که خود به خود خشک بشن... منو یوسف در نهایت دو ماه دیگه بر میگشتیم و دوباره نازخاتون و عزیزام رو میدیدم اما این دلبستگی و دلکندنِ موقتی به اندازه یه حسرتِ ناتموم برام سخت و دردناک بود.
از پلهها پایین رفتم... ماشینش جلوی موسسه بود.
همونطور که انتظار داشت لبخندی جایگزین اشکام کردم و درِ قسمت جلو رو باز کردم و کنارش نشستم.نگاه خیرهاش با حرارت و شعف ثابت شد روم و بیهوا گفت:
- با اینکه از گریه کردنت بیزارم اما نمیتونم اعتراف نکنم وقتی گریه میکنی چقدر خوشگل میشی.
تعجب کردم:
- واقعا؟
سرش رو تکون داد و بازوم رو گرفت:
- حالا بیا یه بوس بده.
خودم رو عقب کشیدم و گفتم:
- اینجا؟
- زنمی مگه میخوام خلاف کنم.
- تا دیروز تو به من میگفتی اینجا سرخاروندنم جرمه حالا میخوای نقضش کنه.
- زنِ خودمی. مگه رفتم زنِ اونارو لخت کردم.با حرص زدم روی بازوش... خودش میدونه من از این چرت و پرتها بدم میاد... با اینکه زنش شدم و خیلی بیشتر از قبل بهش

نزدیک شدم ولی هنوزم دست بردار این مدل حرف زدنش نیست.
- نگو اینجوری، نگو یوسف، بدم میاد.
- عزیزم در حدِ حرفِ، نرفتم لختشون کنم که...
خواستم بزنمش، مشتم رو مهار کرد و دستم رو گرفت و بوسید و گفت:
- من با وجودِ امپراطوریِ تو توی خونهم، به زن دیگه نیازی ندارم خوشگله...
اخمی کردم ولی این دل ضعفه رو نمیتونستم از نگاهش پنهان کنم.
سرش رو جلو آورد و بالاخره بوسهای به گونهام زد:
- وا کن اون بیصاحابارو... تو حق نداری پیش من اخم کنی، ناز کن اما اخم نکن.
چشمغره ای رفتم و گفتم:- قرار بود بریم پیش پریناز، یادت رفته؟
عقب رفت.
- نه یادم نرفته.
یاد هدیه نازخاتون افتادم و سریع پن رو از کیفم درآوردم و به یوسف نشون دادم.
- اینو نازخاتون به عنوان چشمروشنی ازدواجمون بهم هدیه داد...
ترسید وقتی از سفر برگردم نبینمش.
با احساس متفاوتی از ظاهر شوخوشنگش به پن نگاه کرد و لبخندی زد:
- زنِ مهربونیه.
در ادامهی حرفش اضافه کردم:
- سرنوشت پرباری هم داره...
نگاه هردومون حالا به ساختمون بزرگ مقابلمون بود. جایی که آدمهای زیادی زیر سقفش به آرزوهای دستنیافتنی یاحسرتهای

گذشتهشون فکر میکردن. اما بزرگترین حسرت
نازخاتون دیدنِ دوباره بچههاش بود.
بدون رها کردنِ دستم، استارت زد و ماشین رو به حرکت درآورد
و گفت:
- بریم اول چک رو بدیم به پریناز بعد با هم بریم کوه.
- کوه؟
شیطون و مرموز سرش رو تکون داد ولی اون لبخندش لو میداد
چی توی ذهنِ خبیثش نشسته.
- اونجا یه کلبه قرق میکنیم تا غروب میمونیم و برمیگردیم.
ابروهام رو بالا دادم... طوری عادی رفتار میکرد انگار من اصلا
نمیشناسمش یا نمیدونم هدفش از این کار چیه.
البته که اصلا بدم نیومد ،برعکس خیلیم خوشحال شدم و
همونطور که یوسف در مورد من به فانتزیهای ذهنش نظم
میده، منم همون احساس رو نسبت به اون داشتم.
دوس دارم تجربههامون فراتر از تصورات ریز و پنهونمون باشه.تجربهی
سفر، بیرون رفتن، تجربه زندگی توی یه کلبه سرد و
جنگلی، تجربههای جورواجوری که لابهلاشون بشه زندگی رو با
عشق نفس کشید... مهم نیست کجا، فقط من باشم و اون...
بالاتر از خونه پریناز اینا ماشین رو خاموش کرد. باهاش هماهنگ
کرده بودم... بهش یه میسکال زدم که کمی بعد اومد و در
حیاطشون رو باز کرد.
با مقدار پولی که از اجارهی خونه قبلیشون داشتن و با کمک
یوسف و عمویزدان و امیررضا یه خونهی بهتر براشون رهن کردن
و خداروشکر پریناز و مادرش از این بابت خیلی خوشحال شدن.
زیر پوستِ این شهر آدمای زیادی شبیه پریناز و مادرش وجود
داره و کاش همه ما یاد میگرفتیم اونچه که برای خودمون

میخوایم برای دیگران هم بخوایم و اگه کمکی از دستمون بر میاد دریغ نکنیم تا لحظات بهتری براشون به ارمغان بیاریم.
یوسف با ماشینش فاصله گرفته بود تا پریناز معذب نباشه.
باهاش احوالپرسی کردم و حال مامانش روپرسیدم که گفت:
- خوبه خداروشکر، شما چطورین؟- ما هم خوبیم...
لبخند زدم:
- از خونه جدیدتون راضی هستین.
با رضایت لبخندش پهنتر شد و گفت:
- وای آره، بهخدا عالیه... دست شما و شوهرتون درد نکنه.
- خواهش میکنم... با من راحت حرف بزن پریناز، منو تو با هم دوستیم.
هربار که اینو بهش میگفتم با شرمندگی سرش روپایین میانداخت، حتما بهخاطر قتل و زندان رفتنش احساس خوبی نسبت به این موضوع نداشت و اون سعی میکرد دایرهی دورِ خودش رو حفظ کنه و از من و تمام آدمای دیگه به جز مادرش دور بمونه.
میدونم از لحاظ روحی هنوزم به خودِ سابقش برنگشته، فقط امیدوارم زمان بهش کمک کنه و از این لاکِ سخت و افسرده بیرون بیاد.چک رو از کیفم درآوردم و به سمتش گرفتم.
- اینم طبق قولی که بهت دادیم... شهریه چند ماهه... منو یوسف واسه یه مدت نیستیم... خودت کارای دانشگاه و شهریهتو انجام بده...
مات موند و به دستم و چک نگاه کرد... تفکرش برام گنگ بود، نمیتونستم از حالت چهره و نگاهش بفهمم چی توی سرشه...
لحظهای بعد قدمی عقب رفت و سرش رو به طرفین تکون داد.
- دیگه نه، آتناجون، دیگه اینو قبول نمیکنم... کمکم کردین از

زندان بیام بیرون، کمک کردین خونهمونو عوض کردین، کمککردین دوستای خوبی پیدا کنیم ولی دیگه اینو قبول نمیکنم... من ترجیح میدم کار خیاطیمو ادامه بدم که به خرجامون برسیم.
دستش رو گرفتم و به زور چک رو میون دستش گذاشتم و گفتم:
- هیچکدوم اینا نمیتونه جایگزین درس و آیندهت بشه... کنار خیاطی کردنتم درس بخون تا به چیزی که میخوای برسی، ما قبلا با هم حرف زده بودیم.برق اشک توی چشماش نشست و چونه اش لرزید و گفت:
- من نمیتونم پولتونو پس بدم.
- اشکالی نداره... این پولِ حلاله.
- اما آخه...
- یوسف نذر کرده بود، نذرشم به تو رسید، بگیرش پریناز.
اشکاش رو با شالش پاک کرد و با تردید چک رو از دستم گرفت.
میخواست خم شه دستِ منو که همسن خودش بودم ببوسه؟!
اون دختر درسته جایگاهش با من متفاوته اما غرور داره و بهش اجازه نمیدم غرورش رو بهخاطر لطفمون زیر پاش بذاره.
شونههاش رو گرفتم و نگهش داشتم و گفتم:
- هر وقت مشکلی داشتی به مامانم بگو، آیدا هم هست، اونم دختر مهربونیه، اگه کاری از دستش بر بیاد برات انجام میده.
با بغض دوباره اشکاش ریزش کردن و سریع بغلم کرد و توانش همونجا شکست.
گریه کرد و میون اشکاش گفت:- خداروشکر میکنم که تورو سر راهم قرار داد... تو بهترین آدمی
هستی که به عمرم دیدم...
فاصله گرفت و با بغض گفت

- حالا کجا میخوای بری؟
- باید برگردم آلمان؛ یه سری کارای شخصی دارم انجامشون میدم و برمیگردم.
با تعجب بهم خیره شد:
- تو قبلا آلمان زندگی میکردی؟
- آره حدود سه سال و نیم.
فکش پایین افتاد و با تعلل زمزمه کرد:
- خوشبهحالت، رویاهای من همیشه اونور آب بودن ولی خب...
آهی کشید... باهاش روبوسی کردم و ازش دور شدم... همه آدما خلاء های زیادی توی زندگیشون دارن که گاهی برآورده کردنشون ممکن نیست اما میشه جایگزین بهتری براشون در نظر گرفت...نشستم کنار یوسف و با خوشحالی گفتم:
- اینم تموم شد شوهرجان.
کف دستش رو بالا گرفت و گفت:
- بزن قدش عزیزم.
محکم زدم به دستش و بعد پنجههامون میون هم فرو رفتن.
لبخندش عمیق و مرموذانه بود و حالتی از تمسخر داشت. منتظر بودم ببینم اینبار چی یا کی رو نشونه گرفته که خودش سر بحث رو باز کرد :
- تو که نبودی مادرزنم زنگ زد.
از طرز گفتنش لبخندی زدم :
- اینقدر بهش گفتی مادرزن، تا بالاخره مادرزنت شد.
- از دستت حسابی شکار بود.
- وا !! مامان دیوار کوتاهتر از من پیدا نمیکنه؟
- گفت آرمان پوستمو کنده، آتی رو بیار خونه یکم این بچه رو بگیره من بخوابم، منم گفتم آتی نمیاد قراره به شوهرش برسه.زدم زیر

خنده و یوسف هم خندید و گفت:
- باید میشنیدی چه جوری جیغجیغ میکرد، گفتمش مگه اونموقع که بزن بزن راه انداخته بودین از آتی نظر خواستی حامله بشی، برو به همونی که حاملهت کرده بگو بچه رو بگیر برم بخوابم.
بلندتر خندیدم و گفتم:
- مامانو عصبی میکنیا.
- یه عمر اونا زدن کیف کردن دو تا توله هم پسانداختن، حالا که نوبت به ما رسید زورشون میاد خلوت کنیم... من که میدونم نقشهشه که تورو بکشونه خونه پیشم نباشی، اون هفت خطو خوب میشناسم، والا یزدان بیچاره تمام وقت در خدمتشه.
- شرایط مادرا فرق میکنه... این مدت خیلی خسته شده.
با حالت خندهداری دستاش رو باز کرد و گفت:
- خب توله پس نمینداخت... میذاشت آرام یکم بزرگتر شه بعد دوباره حامله شه... زنوشوهری از هول حلیم افتادن تو دیگ...- مامانم نمیخواست... عمویزدان ازش خواست دوباره حامله شه.
- سنش که رفته بالا دیگه حوصله بچه داری نداره.
تا اینو گفت خندهام جمع شد و با غضب زل زدم بهش. سنِ مامانم، خط قرمزم بودم و وای به حالِ کسی که سنش رو مورد تمسخر قرار میداد.
- یه کاری نکن کلبه جنگلی رو واست رویا کنم.
اخم تندی کرد و با جدیت توپید:
- غلط کردی، من سه تا قرص تاخیری خوردم که امروز پدرتو در بیارم.
چشمام تا ته باز شدن:
- وای تو از حالا فکر چی هستی.

- نه خودت نیستی...
دسته به سینه شدم و با اخم گفتم:
- ولی من مثل تو بهش فکر نکردم...
- اما میدونستی بریم اونجا حال و حولمون کامل میشه.شونهام رو بالا داد و بدون دروغ گفتم:
- خب آره میدونستم... میدونم اصلا به نیت همین تغییرات برنامه اونجارو ردیف کردی.
خندید و چشمک شروری زد:
- همش این نیست، اما دوست دارم با تو هممجا نشون بذارم...
با این حرفش مجبورم کرد دوباره بخندم... سرم رو با خنده تکون دادم و گفتم:
- تو خیلی شیطونی یوسف.
- توام خیلی شیطونی دخترِ زیبا.
- ولی نه به اندازه تو.
- اما اولین بار خودت خواستی کانالتو باز کنم.
چشمام رو گرد کردم و گفتم:
- چون تو قهر کردی باهام.
- خب من اونشبی که میخواستم تو گرفتی خوابیدی...- خسته بودم... ندیدی نرسیده به تخت بیهوش شدم.
دوباره به یاد اونروز افتاد و سگرمههاش میون هم فرو رفتن و به تندی گفت:
- من بهت گفتم نخواب... تا رفتم قرص خوردم و اتاقمونو مرتب کردم برگشتم دیدم بیهوشی.
ساعد دستش میون دستم بود... دستبند رینگیش رو لمس کردم ولی لمسِ پوست و پرزهای دستش آرامبخشتر از هر چیزی بود برام...

نفسی کشیدم و آرومتر لب زدم:
- من که فرداش از دلت درآوردم.
حالا نظرش عوض شد و لبخند پهنی همراه با بالا بردنِ ابرویِ چپش بهم زد و لپم رو محکم فشرد.
- آره دیوث، تلافی کردی، چه جورم تلافی کردی... واسه خاطر همون روزه که میخوام ببرمت کلبه...دوباره خندیدم و اینبار با غلیانی که توی وجود خودم افتاده بود
و نبضی که اندامهام رو بازی میداد به صورتش نزدیک شدم و پچ زدم:
- اینجوری که تورو میبینم بعید بدونم تو پیریات هم عوض بشی.
- اگه منظورت با پکیجمه، نترس، مطمئن باش عین ساعت واست کار میکنن، اما اگه یه روزی هم چیزیشون بشه، هزار تا...
دستش روفشار دادم و پریدم توی حرفش.
- بریم دیگه...

پایان